

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## سخن ناشر

خداوند بزرگ جل جلاله را بی‌نهایت سپاس‌گزاریم که انتشارات نویسا را توفیق داد کتاب منشأ و تاریخ پنج قوم بزرگ افغانستان (افغان، تاجیک، هزاره، ازبک و سادات) تألیف دکتور سید محمد علی جاوید را با قرارداد رسمی از جانب شان برای بار اول چاپ کند.

انتشارات نویسا از آغاز تأسیس تا حال کتاب‌های متعدد در رشته‌های مختلف را به خواستاران علم و فرهنگ کشور پیشکش کرده است و اینک با تصحیح و ویرایش دقیق، کتاب حاضر را به نشر می‌رساند. هدف انتشارات نویسا این است که با استمداد از عنایت خداوند جل جلاله و همت و همکاری دانشمندان و استادان متعهد و دلسوز، به مطالعات و تحقیقات لازم پردازد و در هر کدام از رشته‌های علوم انسانی به تألیف و ترجمه منابع درسی اصلی، فرعی و جنبی اقدام کند.

### انتشارات نویسا در نظر می‌گیرد:

اثر، مفید و مؤثر باشد.

اثر، ارزشمندی در ابعاد فرهنگی و علمی داشته باشد.

اثر، اکادمیک نگارش شده باشد.

اثر، به‌گونه‌ی برای مردم تفریح سالم باشد.

از استادان و صاحب‌نظران ارجمند تقاضا می‌شود با همکاری، راهنمایی و پیشنهادهای اصلاحی خود، این موسسه نشراتی را در جهت اصلاح کتاب حاضر و تدوین دیگر آثار موردنیاز جامعه‌ی دانشگاهی جمهوری اسلامی افغانستان یاری دهند و آرزو داریم که همچنان توفیق خدمت دوام‌دار و شایسته را در عرصه‌ی چاپ و نشر داشته باشیم. انتشارات نویسا در خدمت فرهنگیان کشور قرار دارد.

با احترام

محمد ظریف بشارت

رئیس انتشارات نویسا

# منشأ و تاريخ پنج قوم بزرگ افغانستان (افغان، تاجیک، هزاره، ازبیک و سادات)

دكتور سيد محمد علي جاويد



انتشارات نويسا

کابل؛ زمستان ۱۴۰۱ خورشیدی

---

جاوید، سید محمد علی (۱۴۰۱).

منشأ و تاریخ پنج قوم بزرگ افغانستان (افغان، تاجیک، هزاره، ازبک و سادات). کابل: انتشارات نویسا.

صفحات: ۵۹۷

---

۰۷۰۷۷۰۶۰۶۱

Facebook: Nawisa publication

m.zarif\_Besharat@yahoo.com



انتشارات نویسا

آدرس: کابل؛ بین چهارراهی دهبوری و چوک کوته‌سنگی، مقابل لیسه رحمان بابا.

---

## منشأ و تاریخ پنج قوم بزرگ افغانستان (افغان، تاجیک، هزاره، ازبک و سادات)

تألیف: دکتور سید محمد علی جاوید

ویراستار: انتشارات نویسا

---

ناشر:	انتشارات نویسا
صفحه‌آرا:	انجنیر محمد افضل ذاکر
طرح‌جلد:	برگ گرافیک
چاپ اول:	زمستان ۱۴۰۱ خورشیدی

---

انتشارات نویسا این اثر را با قرارداد رسمی از جانب مؤلف؛ چاپ، نشر و فروش می‌نماید. کلیه

حق چاپ و ترجمه برای موسسه انتشارات نویسا، محفوظ است!

هر شخص حقیقی یا حقوقی که تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه ناشر، نشر یا پخش یا

کاپی یا تکثیر یا تجدید نماید، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

---

## پیشگفتار

افغانستان کشوری است کثیر القومیت و ده‌ها قوم بزرگ و کوچک در این خطه زندگی می‌کنند و با زبان‌ها و لهجه‌های مختلف سخن می‌گویند. افغانستان را می‌توان رنگین‌کمان اقوام دانست و این تکثر قومی برای این کشور، زیبایی خاصی بخشیده است. ظاهراً قومی که اکثریت اتباع این کشور را تشکیل دهد، وجود ندارد. (هرچند برخی از اقوام ادعای بیش از پنجاه درصد را دارد) اما اقوام بزرگ‌تر به ترتیب از این‌قرار است:

۱- قوم افغان (که در چند دهه اخیر به نام دیگر خود؛ پشتون معروف شده‌اند)؛

۲- قوم تاجیک؛

۳- قوم هزاره؛

۴- قوم ازبیک به شمول ترکمن؛

۵- قوم سادات؛ متشکل از شیعه و سنی.

تعدد و تکثر قومی برای تمامی کشورهای جهان، یک امر معمولی و شناخته‌شده است و اما افغانستان از بیشتر کشورهای همسایه، قومیت‌های بیشتری را در خود جای‌داده است؛ اگر ما کثرت قومیت‌ها را از دید پلورالیسم و تکثرگرایی مطالعه کنیم، تنوع قومی، زیبایی خود را نشان می‌دهد. درست؛ مانند گلستانی که با گل‌های رنگارنگ، زیباتر می‌شود. شاعر می‌گوید:

گرچه مذهب مختلف شد هیچ کس بیگانه نیست

باغبان را در چمن هرگل به رنگ دیگر است

چنانچه اگر در بوستان، تمام گل‌ها به یک‌رنگ باشند، لذت‌بخش نمی‌افتد و تنوع قومی نیز چنین است. تکثر قومیت موجب زیبایی جامعه می‌گردد؛ اما نباید تکثر قومیت به تک قوم‌گرایی منجر شود؛ اگر قوم‌گرایی را از دیدگاه تفاوت ماهوی، تعصب، گرایش کور قومی و اتنیکی بنگریم، چه‌بسا موجب نقاش، نفاق و کشمکش می‌گردد. گرایش قومی را اگر به معنای دوست داشتن قوم خود معنا کنیم، هیچ مشکل اخلاقی، اجتماعی، شرعی و جامعه‌شناختی ندارد؛ زیرا طبیعت انسان می‌طلبد که نزدیکان خود را از غیر نزدیکان بیشتر دوست داشته باشد، بدون شک یک تاجیک،

آن قدر که به تاجیک تعلق خاطر دارد، به هزاره و افغان ندارد و هزاره آن قدر که قوم خود را دوست می‌دارد، تاجیک و پشتون را ندارد، این گونه دوستی طبیعی و مطابق فطرت انسان است؛ اما اگر قوم‌گرایی را به دو مفهوم دیگر تقسیم کردیم، معنای ضد ارزشی می‌باید و از نظر عقل و ارزش انسانی محکوم است و آن دو مفهوم این است:

۱- قوم خود را بهتر از همه‌ی اقوام بدانیم.

۲- در مقام قضاوت، حق را به قوم خود بدهیم هر چند ذی‌حق نباشد.

این‌گونه نگرستن به قوم، برخلاف منطق، اخلاق و ارزش انسانی می‌باشد. متأسفانه برخی از بزرگان اقوام ساکن در کشور، قوم خود از دریچه‌ی فوق‌الذکر می‌بینند و پیروان آن‌ها نیز در پی اسطوره‌سازی از یکی از رهبران قومی خود، او را تا سطح شخصیت‌های بزرگ سیاسی؛ چون «مهاتما کاندی» رهبر آزادی هند از استعمار انگلیس و «نلسون ماندلا» رهبر آفریقای جنوبی برای آزادسازی آن کشور از «آپارتاید» و تبعیض نژادی حاکمان‌هالندی در آن کشور، مطرح می‌کنند. ما فعلاً در افغانستان از هر قوم یک اسطوره داریم که بیشتر به قوم خود محدود می‌گردند و این‌گونه دید و منظر، موجب کشمکش‌ها، نفاق‌ها و بعضاً جنگ‌های خونین گردیده است که نمونه‌ی آن را در تاریخ گذشته و معاصر شاهد بوده‌ایم. ملت ما هنوز به یک ملت تبدیل نشده است و هر قومی در چهار چوبه قومیت خود فروخفته‌ایم. اینک طبق یک توافق نانوشته شده، امتیازات حکومتی با تناسب چهار قوم بزرگ‌تر از سایر اقوام، از تشکیلات حکومتی باید بهره‌مند گردند و چون رهبران احزاب سنتی تاجیک‌ها، هزاره‌ها و ازبک‌ها، مورد مذاکره و معامله‌ی برنده‌ی ریاست جمهوری عموماً از قوم افغان قرار می‌گیرند، لاجرم وزراء، والیان، سفراء و لسوالان (فرمانداران) و دیگر مناصب دولتی از سوی آنان گرفته‌شده و تنها از حزب مربوطه‌ی شان معرفی می‌گردند و از اقوام مذکور که عضویت حزب آنان را نداشته باشند، از تشکیلات و مناصب حکومتی محروم می‌مانند؛ چون در افغانستان مسئله‌ی قومیت بسیار داغ و میزان تصدی پست‌های حکومتی می‌باشد، پسر سید محمد الیاس جاوید که جوانی تحصیل کرده و هوشمند است، از من تقاضا کرد که مطالبی در مورد پنج قوم بزرگ افغانستان: افغان، تاجیک، هزاره، ازبک و سادات بنویسم که پیشنهاد خوب، به نظر من رسید. لذا درباره‌ی منشأ و اصالت اقوام مزبور، تحقیقاتی کرده و سابقه‌ی تاریخ آن‌ها را در مورد حکومت‌داری و مناطق تحت سیطره و نفوذشان نوشته‌ام. امیدوارم موردقبول اهل تاریخ، خرد و فرهنگ قرار گیرد.

دکتور سید محمدعلی جاوید

۲۴ جوزا/خرداد ۱۳۹۹ هجری شمسی

## فهرست مطالب

۱	سفری دور به گذشته‌های این کشور .....
۷	تحقیقی در واژه افغان .....
۱۶	وجه تسمیه افغان .....
۲۶	مغرضانه و سیاسی؟ .....
۲۷	پشتون‌ها .....
۳۰	تعریف واژه پشتون .....
۳۵	حاکمیت افغان‌ها .....
۳۹	میرویس خان، مؤسس اولین حکومت افغانی در قندهار .....
۴۷	احمدخان ابدالی و تشکیل مجدد دولت ملی .....
۴۷	مسقط الرأس احمدخان .....
۵۰	به سلطنت رسیدن احمدشاه ابدالی .....
۵۱	تحرکات داخلی و فتوحات احمدشاه .....
۵۱	جنگ‌های احمدشاه ابدالی .....
۵۱	نخستین سفر جنگی احمدشاه به هند .....
۵۴	سفر دوم جنگی .....
۵۶	سومین سفر جنگی به هرات و مشهد .....
۶۰	چهارمین سفر جنگی احمدشاه .....
۶۳	پنجمین سفر جنگی به هند .....
۶۴	سفر ششم جنگی احمدشاه .....
۶۷	سفر هفتم جنگی احمدشاه .....
۷۰	سفر جنگی هشتم احمدشاه و کشتار در پانی پت .....
۸۱	سفر نهم جنگی احمدشاه .....
۸۲	سفر دهم جنگی احمدشاه .....
۸۵	سفر یازدهم جنگی احمدشاه .....
۸۶	احمدشاه ابدالی سدوزایی .....
۸۷	نگاهی به نواقص و ضعف‌های احمدشاه .....
۹۵	مروری کوتاه بر سلطنت تیمور شاه .....

۹۶	حکومت‌داری تیمور شاه
۹۷	سلطنت زمان شاه
۱۰۱	<b>تاجیکان در روند تاریخ</b>
۱۰۴	الف: تاجیکان قبل از اسلام
۱۰۵	امپراتوری‌های تاجیک‌ها
۱۰۷	ویژگی‌های هویت تاجیک‌ها
۱۰۸	زبان پارسی
۱۱۲	منطقه‌ی ساخت تمدن
۱۱۳	ب: تاجیکان پس از ظهور اسلام
۱۱۶	تضعیف و سقوط تاجیک‌ها در عرصه دولت و حاکمیت
۱۱۷	الف - عوامل خارجی
۱۲۰	ب: عوامل داخلی تضعیف و سقوط کامل تاجیک‌ها
۱۲۵	تاجیکان در متون کهن
۱۲۷	ریشه تاجیک
۱۲۸	روند تشکل قوم تاجیک
۱۲۹	تاجیک‌ها در تواریخ کهن
۱۳۰	سهم اقوام در تشکل قوم تاجیک
۱۳۰	درصد اقوام تاجیک
۱۳۱	استقلال تاجیک‌ها
۱۳۱	خصایل تاجیک‌ها
۱۳۲	استقلال تاجیکستان در چارچوب شوروی
۱۳۲	برتری‌جویی ازبک‌ها بر قوم تاجیک
۱۳۳	تقید به مذهب
۱۳۴	تاجیک‌ها در منابع پس از اسلام
۱۳۸	تاجیک‌ها در منابع خارجی
۱۴۳	خاستگاه واژه تاجیک
۱۴۵	تاریخ دراز تاجیک‌ها
۱۴۵	حکومت طاهریان
۱۴۹	حکومت صفاریان
۱۵۰	به سلطنت رسیدن یعقوب بن لیث
۱۵۵	محاربات داخلی یعقوب لیث
۱۵۷	فتح هرات به دست یعقوب لیث
۱۵۷	فتح کرمان و پارس



۱۵۸	جنگ رخج و فتح کابل
۱۶۱	اضمحلال طاهریان به دست یعقوب لیث
۱۶۴	سرکوبی محمد بن واصل
۱۶۶	توطئه‌ی خلیفه علیه یعقوب
۱۶۷	شکست یعقوب در جنگ بغداد
۱۶۹	یعقوب لیث و زبان پارسی دری
۱۶۹	فرهنگ و ادبیات و ادبیات در دوران صفاریان
۱۷۴	امارت عمرو بن لیث صفاری
۱۷۷	فتنه‌ی احمد بن عبدالله خجستانی و قتل وی
۱۸۳	لشکرکشی عمرو به فارس
۱۸۳	فتنه رافع بن هرثمه
۱۸۷	عمرو لیث صفاری و خلفای عباسی
۱۸۸	جدال عمرو لیث با رافع بن هرثمه
۱۸۹	شکست سپاه عمرو در ماوراءالنهر
۱۹۳	دو روایت در باب گرفتار شدن عمرو
۱۹۶	بعد از دستگیری عمرو لیث
۱۹۹	شهبزادگان صفاری
۱۹۹	طاهر و یعقوب فرزندان محمد بن عمرو لیث
۲۰۰	حکومت سامیان تاجیک
۲۰۷	شکست سپاه عمرو در ماوراءالنهر
۲۱۰	سلطنت غوری‌ها
۲۱۳	سلطان حسین غوری و تصرف هرات
۲۱۴	سلطان سنجر و ترکمان‌های غُز
۲۱۵	سلطنت علاءالدین حسین جهانسوز
۲۱۸	سلطنت غیاث‌الدین غوری
۲۲۱	فتوحات سلطان شهاب‌الدین در هند
۲۲۱	سلطان شهاب‌الدین محمد غوری
۲۲۵	فتنه ترکمان‌های غُز
۲۲۸	امام فخر رازی در بامیان، هرات، و غور
۲۲۹	سخنی در مورد فرقه کلامی کرامیه
۲۳۱	مناظره فخر رازی در فیروزکوه
۲۳۲	غوریان و جنگ با خوارزم شاه
۲۳۷	سلطنت شهاب‌الدین غوری

۲۴۰	..... بعد از شکست سلطان شهاب‌الدین در اندخوی
۲۴۱	..... قتل سلطان شهاب‌الدین غوری در هند
۲۴۳	..... تاج‌الدین یلدوز بعد از قتل شهاب‌الدین
۲۴۴	..... یلدوز و جنگ برای جانشینی
۲۴۷	..... سلطنت تاج‌الدین یلدوز
۲۴۸	..... اعلام سلطنت محمود غیاث‌الدین و برخوردها
۲۵۰	..... دعوت ابن خربیل از خوارزم شاه
۲۵۲	..... نیرنگ یلدوز در غزنین
۲۵۲	..... جنگ علاء‌الدین غوری با سپاه یلدوز
۲۵۵	..... تسلط مجدد یلدوز بر غزنین
۲۵۷	..... کشمکش قدرت در بامیان
۲۵۷	..... سلطان محمد خوارزم شاه و غوری‌ها
۲۵۹	..... کشمکش محمود غیاث‌الدین و یلدوز
۲۶۰	..... خوارزم شاه و غیاث‌الدین محمود
۲۶۲	..... امیران آل کُرت در هرات
۲۶۴	..... ۱- امارت ملک شمس‌الدین کُرت
۲۶۷	..... ۲- امارت ملک شمس‌الدین کهین
۲۶۹	..... ۳- سلطنت ملک علاء‌الدین
۲۶۹	..... ۴- سلطنت امیر فخرالدین
۲۷۴	..... ۵- ملک غیاث‌الدین
۲۷۷	..... ۶- سلطنت شمس‌الدین سوم
۲۷۸	..... ۷- ملک حافظ بن غیاث‌الدین
۲۷۸	..... ۸- ملک معزالدین حسین
۲۸۳	..... ۹- سلطنت ملک غیاث‌الدین پیرعلی
۲۸۶	..... سهم اقوام در تشکل قوم تاجیک
۲۸۷	..... درصد اقوام تاجیک
۲۸۷	..... استقلال تاجیک‌ها
۲۸۸	..... خصایل تاجیک‌ها
۲۸۹	..... استقلال تاجیکستان در چارچوب شوروی
۲۸۹	..... برتری‌جویی ازبک‌ها بر قوم تاجیک
۲۹۰	..... تقید به مذهب
۲۹۰	..... تاجیک‌ها در منابع پس از اسلام
۲۹۵	..... تاجیک‌ها در منابع خارجی

۳۰۰	..... خاستگاه واژه تاجیک
۳۰۱	..... موطن تاجیکان
۳۰۳	..... ویژگی‌های ظاهری تاجیکان
۳۰۳	..... زبان تاجیکان
۳۰۳	..... دین و مذهب تاجیکان
۳۰۴	..... تحولات اخیر
۳۰۴	..... حذف پسوند روسی از نام خانوادگی
۳۰۵	..... تاجیک‌ها در چین
<b>۳۰۷</b>	<b>..... تحقیقی درباره قوم هزاره</b>
۳۰۷	..... هزاره‌ها چه کسانی هستند؟
۳۰۹	..... نقد نظریه‌های سه‌گانه
۳۱۰	..... الف- نقد نظریه اول: بومی بودن هزاره‌ها
۳۱۰	..... ب- نقد نظریه دوم: هزاره‌ها بازماندگان قوم مغول‌اند
۳۱۰	..... پ- نقد نظریه سوم: اختلاطی بودن تبار هزاره‌ها
۳۱۶	..... نظریه بومی بودن
۳۲۱	..... هزاره‌ها بازماندگان مغول‌هایند
۳۳۰	..... ۳- هزاره‌ها نژاد مختلط دارند
۳۳۷	..... زیانشناسی هزاره
۳۳۹	..... نظریه‌ی جغرافی بودن هزاره
۳۴۲	..... سفر به دوره‌های هزاره
۳۴۴	..... ظهور بودیزم در افغانستان کنونی
۳۵۳	..... دین و مذهب هزاره‌ها
۳۵۸	..... مردم خراسان و تشیع
۳۵۸	..... آغاز نفوذ تشیع در خراسان
۳۵۹	..... غور و خلفای اموی
۳۶۲	..... شیعیان در دیگر مناطق خراسان یا افغانستان کنونی
۳۶۵	..... اولین شیعیان در کشور به روایتی دیگر
۳۶۵	..... شیعیان و سادات قندهار
۳۶۷	..... سبّ علی (ع) به امر معاویه
۳۷۲	..... حکومت هزاره‌ها
۳۷۸	..... ظهور هپتالیان و حکومت آن‌ها
۳۸۶	..... شیران یا شاران بامیان
۳۸۶	..... ایستاده بُدی به بامیان شیری

۳۹۱	ازبک‌ها در آینه تاریخ
۳۹۴	سلسله شاهان ترک بعد از اسلام
۳۹۵	سلطان محمود غزنوی
۳۹۷	اقتدار بیشتر سلطان محمود
۳۹۷	اختلاف سلطان محمود با امیر سامانی
۳۹۹	حمله سلطان محمود به غور
۴۰۱	سلطنت ترکان خوارزمشاهی
۴۰۵	جنگ خوارزمیان و غوریان در بلخ
۴۰۷	سلطان محمد خوارزم شاه در شمال کشور
۴۰۹	اسارت و فرار خوارزم شاه
۴۱۲	خوارزم شاه و شکست ترکان ختا
۴۱۴	سلطه‌ی خوارزم شاه بر غزنین
۴۱۶	سلسله‌های ترک‌تبار غیر از پارس و خراسان
۴۱۷	خاستگاه ترک‌تباران
۴۱۸	حکومت ترک‌ها در افغانستان کنونی
۴۱۸	گسترش حکومت ترکان به آسیای صغیر
۴۲۰	امپراتوری تیموری
۴۲۰	امپراتوری نادرشاه افشار
۴۲۱	ازبک‌های افغانستان در تاریخ
۴۲۲	تشکیل سلطنت شیبانی خان ازبک
۴۳۳	آشتی پدر و پسر
۴۳۹	تسخیر قلعه اختیارالدین
۴۴۱	کشته شدن محمدخان شیبانی
۴۴۷	ازبک‌های افغانستان
۴۴۹	سادات در مسیر تاریخ افغانستان
۴۵۰	توضیح بیشتر
۴۵۱	یحیی بن زید، سید امامزاده
۴۵۷	سادات افغانستان در منابع دیگر
۴۶۰	حضور سادات از آغاز تا قرن هفتم هجری
۴۶۱	پژوهشی در مورد حضور سادات در افغانستان
۴۶۲	مفاهیم سادات
۴۶۳	حضور سادات و امامزادگان در افغانستان
۴۶۴	سادات و امامزادگان از نسل امام سجاد (ع) در شهر بلخ

۴۶۵	حضور سادات در بلخ از نسل حضرت امام موسی کاظم (ع)
۴۶۵	سادات از نسل امام سجاد (ع) در هرات
۴۶۵	سادات از نسل امام کاظم (ع) در هرات
۴۶۶	سادات واردین به بُست (ولایت هلمند فعلی)
۴۶۶	واردین سادات در طالقان فاریاب (چیچکتو)
۴۶۷	واردین سادات در غزنه
۴۶۷	سادات واردین کابل
۴۶۷	القاب و طوایف قدیمی و معروف سادات در افغانستان
۴۶۸	القاب و عناوین سادات در افغانستان
۴۶۹	طوایف معروف و قدیمی سادات در افغانستان
۴۷۰	مقبره‌های سادات در افغانستان
۴۷۰	بقعه و بارگاه جناب امامزاده ابوالقاسم بن امام جعفر صادق (ع) در هرات
۴۷۱	بقعه و بارگاه جناب سید ابوعبدالله مختار در هرات
۴۷۱	بقعه و بارگاه جناب علامه ابوالحسن علی بن ابی طالب در بلخ (مزار شریف)
۴۷۲	قبرستان‌های قدیمی سادات در افغانستان
۴۷۲	قبرستان‌های قدیمی سادات در بلخ
۴۷۳	جایگاهی سیاسی و اجتماعی سادات در دولت‌های حاکم
۴۷۳	رفتار تعامل گرایانه سلطان محمود غزنوی با سادات
۴۷۴	رفتار تعامل گرایانه سلطان محمد خوارزم با سادات
۴۷۵	مناسبات سیاسی خوارزمشاهیان و عباسیان
۴۷۷	رفتار تعامل گرایانه سلطان شاهرخ میرزا با سادات
۴۷۷	رفتار تعامل گرایانه سلطان سنجر سلجوقی با سادات
۴۷۷	رفتار تعامل گرایانه سلطان هرات با سادات
۴۷۸	نقش علمی سادات در افغانستان
۴۷۹	نقش سادات افغانستان در حوزه‌های کلام و عرفان
۴۸۰	نقش و تأثیرگذاری سید امیر سادات حسینی در حوزه‌های عرفان و کلام
۴۸۱	نقش فرهنگی، ادبی و هنری سادات در افغانستان
۴۸۲	نقش سادات در عرصه‌های ادبی
۴۸۳	نقش سادات افغانستان در حوزه هنر
۴۸۳	نقش سیاسی سادات در افغانستان
۴۸۳	قیام و نقش امامزاده یحیی بن زید در افغانستان
۴۸۴	ویژگی‌های شخصیتی امامزاده یحیی بن زید
۴۸۵	نقش مؤثر امامزاده یحیی علیه حکومت اموی

- پیامبر اسلام (ص) بنیان‌گذار حکومت سادات ..... ۴۸۶
- ایدئولوژی تفاهم بین‌المللی ..... ۴۸۸
- تلفات انسانی در جنگ‌های پیامبر ..... ۴۸۹
- حکومت علی بن ابی‌طالب (ع) ..... ۴۹۱
- بیعت با امام علی (ع) ..... ۴۹۳
- مقدمات جنگ جمل ..... ۴۹۵
- خرید شتر برای عایشه و خبر سگان حوئب ..... ۴۹۸
- ورود جمع به بصره و جنگ با عثمان بن حنیف ..... ۴۹۹
- ورود علی (ع) به بصره ..... ۵۰۱
- شدت نبرد در جنگ جمل ..... ۵۰۲
- کشته شدن زبیر بن عوام ..... ۵۰۴
- شیوه زمامداری علی ..... ۵۰۵
- جنگ صفین ..... ۵۰۶
- رفتن علی بن ابی‌طالب سوی صفین ..... ۵۰۷
- متارکه در محرم سال ۳۷ ..... ۵۰۸
- شهادت عمار بن یاسر ..... ۵۱۱
- به وجود آمدن خوارج ..... ۵۱۷
- بیعت مردم با امام علی (ع) ..... ۵۲۰
- مخالفتان خلافت امام علی (ع) ..... ۵۲۲
- جنگ‌های دوران حکومت امام (ع) ..... ۵۲۲
- جنگ جمل (ناکثین) ..... ۵۲۳
- جنگ صفین (قاسطین) ..... ۵۲۳
- جنگ نهروان (مارقین) ..... ۵۲۴
- جنگ نهروان ..... ۵۲۶
- شورش‌ها در زمان خلافت علی (ع) ..... ۵۲۷
- سال آخر خلافت ..... ۵۲۸
- شهادت علی (ع) ..... ۵۲۸
- شیوه حکومت‌داری علی (ع) ..... ۵۳۰
- حقوق متقابل مردم و حاکم ..... ۵۳۰
- عدالت علی (ع) ..... ۵۳۱
- رفتار با دوستان و خویشاوندان در بیت‌المال ..... ۵۳۱
- سخت‌گیری در اجرای دین و قانون ..... ۵۳۱
- سرزنش تملق‌گویان ..... ۵۳۲

۵۳۳	..... ساختار نظامی
۵۳۴	..... خدمات آموزشی و فرهنگی در حکومت امام
۵۳۴	..... خلافت سادات عباسی
۵۳۵	..... مروری بر زندگانی ابومسلم خراسانی
۵۳۶	..... اصالت ابومسلم خراسانی
۵۳۸	..... ابومسلم در رأس قیام عباسیان
۵۴۶	..... تأسیس خلافت بنی عباس
۵۴۶	..... ابومسلم و خصوصت با داعیان قدیمی
۵۵۱	..... حکومت سادات علوی در طبرستان
۵۵۲	..... زمینه‌های پیدایش حکومت علویان
۵۵۲	..... تأسیس حکومت علویان در طبرستان
۵۵۳	..... دولت علویان در دوره ناصر اطروش
۵۵۳	..... علویان طبرستان در دوره آلبویه
۵۵۴	..... سلسله آل کیا
۵۵۴	..... اضمحلال دولت علویان و جایگزینی صفویه
۵۵۴	..... خلافت سادات فاطمی
۵۵۵	..... اختلاف در نسب خلفای فاطمی
۵۵۵	..... زمینه‌ها و پیدایش خلفای فاطمی
۵۵۶	..... عیبدالله مهدی نخستین خلیفه فاطمی
۵۵۶	..... فاطمیان در مغرب
۵۵۷	..... فاطمیان و تسلط بر مصر
۵۵۷	..... حدود گسترده‌ی خلافت فاطمیان
۵۶۰	..... اختلافات داخلی و انحطاط فاطمیان
۵۶۰	..... کشمکش بر سر خلافت
۵۶۱	..... ضعف خلافت و سقوط
۵۶۲	..... سیاست مذهبی فاطمیان
۵۶۳	..... فاطمیان در دوره مصر
۵۶۴	..... تدوین و تعلیم فقه اسماعیلی
۵۶۴	..... خلافت الحاکم بالله و پیدایش دروزیان
۵۶۵	..... دستگاه دعوت فاطمیان
۵۶۶	..... تمدن عصر فاطمیان
۵۶۷	..... معماری و شهرسازی
۵۶۷	..... هنرها و صنایع

۵۶۸	.....	تجارت در عهد فاطمیان
۵۶۸	.....	علم و دانش
۵۶۹	.....	حکومت سادات در هند
۵۷۰	.....	مقامات این خاندان در دستگاه حکومت
۵۷۰	.....	خاندان باره سادات در عصر اورنگ زیب
۵۷۱	.....	اعدام فرخ سیر
۵۷۲	.....	حکومت «اوده» از طلوع تا غروب
۵۷۵	.....	سیاست استعمار در محو تدریجی حکومت «اود»



## سفری دور به گذشته‌های این کشور

این خطه که اکنون افغانستان خوانده می‌شود، نام آن جدید؛ ولی تاریخ کهن دارد. قراری که در تواریخ سابق داستان‌های اسطوره‌ای را در مورد سابقه‌ی حکومتات، در این سرزمین که آن داستان‌ها زیاد مورد اعتماد نیست یاد می‌کنند، می‌گویند: نخستین حکومت انسان در روی زمین در بلخ، توسط کیومرث تأسیس گردید. میرزا عبدالمحمد مؤدب السلطان یکی از نویسندگان نامدار ایرانی می‌نویسد:

۱- «کیومرث در بلخ در سال ۲۳۱۹ پس از هبوط آدم بر سریر سلطنت و جهانبانی قرار گرفت و او را شش پسر نصیب شد و اول و ارشد آنان سیامک بود.<sup>۱</sup>

۲- هوشنگ بن سیامک بن کیومرث دوم پادشاه از طبقه‌ی پیشدادیان بوده که پس از فوت جد خود کیومرث در سال ۲۳۴۹ پس از هبوط آدم به تخت سلطنت و جهان‌بینی نشست و این هوشنگ نیز نام دیگری که ایران باشد دارد و او را پسری بود که نامش فارس بوده و زبان فارسی منسوب به او می‌باشد... و هوشنگ آن قدر در دادخواهی مظلومان و حکم به عدالت می‌کوشید که ملقب به پیشداد (اولین کسی که عدل و داد را پیشه کرد) شد.<sup>۲</sup>

۳- چون طهمورث در ۲۲۸۹ پس از هبوط آدم به تخت سلطنت در بلخ نشست، سرکشان و طاغیان را رام کرد و از فرط شجاعت و دلاوری که داشت، به «دیوبند» مشهور شد و دستش به بیشتر از ممالک دراز شد و نخست شهر قندهار را بنا کرد...<sup>۳</sup> کتاب زین الاخبار گردیزی در باره طهمورث می‌نویسد: «قهندز و مرو، او طهمورث بنا افکند (قهندز، احتمالاً همین قندوز تخارستان بوده؛ زیرا در خراسان قدیم کدام شهر دیگر به نام قهندز نبوده و مرو هم فعلاً یکی از شهرهای ترکمنستان است)؛ و مرگ او به ایران‌شهر (سرزمین وسیع فلات ایران) به گمان اغلب در بلخ بود.<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> امان التواریخ، میرزا عبدالمحمد مؤدب السلطان با تعلیق و تحشیه‌ی کاتب هزاره و اصلاح دکتر سید مخدوم رهین، ج ۱، ص ۱۹۶.

<sup>۲</sup> همان، ص ۱۹۷.

<sup>۳</sup> همان.

<sup>۴</sup> ص ۲۲.

۴- چون طهمورث به دیگر سرای شتافت و جم (جمشید) به سال ۲۴۸۹ پس از هبوط آدم به جای او متمکن و بر سریر خسروانی نشست، پایتخت خود را در اصطخر فارس منتقل نمود ... جمشید از لشکر ضحاک تازی (عرب) که پادشاه یمن بود شکست خورد و به زابل (غزنین یا زرنج) پناهنده شد؛ چون جمشید به زمین زابل رسید که قرب کابل و سجستان (سیستان) بوده باغی در نهایت طراوت و خضارت دید... خلاصه اینکه جمشید با دختر گورنگ پادشاه زابلستان ازدواج کرد و چون خبر دادند که ضحاک می‌داند که او در زابلستان است از آنجا فرار کرده به هند رفت و ضحاک او را در هند یافته به قتل رسانید.<sup>۱</sup> در مورد پایتخت جمشید اختلاف نظر موجود است. برخی آن را بابل عراق و برخی دماوند گفته‌اند و ما به اسناد قوی در کتاب «افغانستان در گذر زمان» جلد اول ص ۲۲۱ تا ۲۲۳ بیان کرده‌ایم که پایتخت جمشید در بلخ بوده است.

۵- فریدون پسر ائقیان (آبتین - ائقان - آبتین هم گفته شده) پسر جمشید است و او مدت‌ها در کوه و بیابان سرگردان می‌زیست و سرانجام از کوه البرز آمد و ضحاک تازی ستمگر را کشت.<sup>۲</sup>

ما در کتاب «افغانستان در گذر زمان» جلد اول در مورد تختگاه فریدون تحقیق مفصلی نموده‌ایم و از نوشته‌های اوستا شناسان کنونی ایران چون رضا غیاث‌آبادی و رقیه بهزادی ثابت ساخته‌ایم که فریدون در «ورنه چهارگوشه» پایتخت داشته و بعضی ورنه چهارگوشه را بر بامیان تطبیق کرده‌اند. جالب است که در شش پل بامیان، خرابه‌هایی از یک شهر قدیمی به نام شهر ضحاک و نیز دره‌ای به نام آهنگران وجود دارد و این احتمال را نمی‌توان رد کرد که کاوه آهنگر از دره آهنگران با فریدون در کوه البرز (ما ثابت کرده‌ایم که البرز همان کوه هندوکش است) یکجا شده به شهر ضحاک حمله کرده و ضحاک را کشته باشند. تفصیل مطلب را در همان کتاب از ص ۲۳۷ تا ۲۴۱ بخوانید.

خلاصه اینکه بعد از سلسله پیشدادیان که به نوشته جلد اول امان التواریخ، اکثرشان در بلخ پایتخت داشتند و سلسله امپراتوران کیانی از کیقباد تا بهمن بن اسفندیار و همای چهر زاد به قرار نوشته‌ی تمام تواریخ در بلخ تختگاه داشتند و پس از آنان ظاهراً امپراتوران هخامنشی از کوروش کبیر تا داریوش سوم این سرزمین را تحت حاکمیت خود گرفتند و بعد از شکست داریوش سوم، اسکندر مقدونی سرزمین افغانستان کنونی را اشغال کرد و پس از مرگ اسکندر، شاهان سلوکی، شاهان یونان و باختر، شاهان اشکانی، امپراتوران ساسانی، شاهان کوشانی شاهان هپتالی، (یفتلی)،

<sup>۱</sup> همان، ص ۱۹۸ تا ۲۰۰.

<sup>۲</sup> امان التواریخ، ج ۱؛ ص ۲۰۳.

رتبیل شاهان بعضی سلسله‌های خورد دیگر و نیز طاهریان هرات، صفاریان نیمروز، سامانیان بخارا (با اصالت بلخی)، پادشاهان غزنه یا آل سبکتگین، پادشاهان غور، خوارزم شاهیان، آل کرت، شاهان بابری؛ چون شاهرخ میرزا و سلطان حسین بایقرا در این کشور حکومت کردند؛ اگر اینک سیاسیون و نویسندگان ما به تاریخ پنج‌هزارساله افغانستانی‌نازند، با اتکاء به همان شاهان و امپراتوران است و گرنه در مدت ۳۱۱ سال که از حکومت میرویس خان هوتکی در قندهار تا تحریر سطور هذا می‌گذرد و بعدها این سرزمین به نام افغانستان یاد شد، جز در عهد احمدشاه ابدالی که با تصرف تمام این کشور و تمام پاکستان فعلی و بخشی از خراسان ایران کنونی، یک‌شبه امپراتوری را تشکیل داد، بعد از او هیچ نقطه‌ی برجسته در تاریخ کشور (افغانستان) مذکور نیست. روزی این سرزمین به مثابه نگین آسیا خوانده می‌شد و اینک یکی از فقیرترین و ناامن‌ترین کشورهای جهان است.

ما گذشته‌ی حاکمیت‌های تاریخی که قبلاً جزوی از فلات بزرگ، آریانا، آریا، ایریانه و تَجَه و ایران یاد می‌شد، غیر از شاهان پیشدادیان و کیانی فهرستی از فرمانروایان آن تقدیم می‌کنم:

۱- عصر سنگ (حجر) در مناطق شمالی هندوکش (صد هزار تا چهار هزار سال پیش از میلاد)؛

۲- عصر برنز و فرهنگ نیا-ایلامی در نیمروز (۱۸۰۰-۳۳۰۰ پ.م)؛

۳- عصر برنز و تمدن دره سند در مُندیگگ قندهار (۱۸۰۰-۳۲۰۰ پ.م)؛

۴- عصر برنز و تمدن آمودریا در شمال افغانستان (۱۸۰۰-۲۱۰۰ پ.م)؛

۸- سلوکیان (۳۳۰-۱۵۰ پ.م)؛

۹- مائوریاهای هندی (۳۰۵-۱۸۰ پ.م)؛

۱۰- دولت یونانی باختر (۲۵۶-۱۲۵ پ.م)؛

۱۱- دولت یونانی هند (۱۸۰-۱۳۰ پ.م)؛

۱۲- اشکانیان (۱۶۰ پ.م. ۲۲۵ م)؛

۱۳- هندوسکاها (سکاها) (۲۰-۹۰ پ.م)؛

۱۴- پادشاهی سورن / پَهَلَو (۲۰ پ.م. ۷۵ میلادی)؛

۱۵- کوشانیان (۱۳۵ پ.م. ۲۴۸ م)؛

۱۶- ساسانیان (۲۳۰-۵۶۵ م)؛

۱۷- ساسانیان کوشانی (۲۴۸-۴۱۰)؛

۱۸- کیداریان (۳۲۰-۴۶۵)؛

۱۹- هپتالیان (۴۱۰-۵۵۷)؛

۲۰- کابل شاهان (۵۶۵-۸۷۹)؛

سده‌های میانه

۲۱- خلفای راشدین ۶۳۲-۶۶۱ میلادی، ۱۰ تا ۴۰ هـ؛

۲۲- امویان (۶۶۱-۷۵۰ م، ۴۰ تا ۱۲۹ هـ)؛

۲۳- عباسیان (۷۵۰-۱۲۵۸ م، ۱۲۹ تا ۶۵۶ هـ، به مدت ۵۲۷ سال)؛

۲۴- طاهریان (۸۲۱-۸۷۳ م، ۲۰۵ تا ۲۵۸ هـ)؛

۲۵- صفاریان (۸۶۳-۹۰۰ یعقوب لیث و عمرو لیث)؛

۲۶- سامانیان (۸۷۵-۹۹۹)؛

۲۷- غزنویان (۹۶۳-۱۱۸۷)؛

۲۸- سلجوقیان (۱۰۳۷-۱۱۹۴)؛

۲۹- غوریان (۱۱۴۹-۱۲۱۲)؛

۳۰- خوارزمشاهیان (۱۰۷۷-۱۲۳۱)؛

۳۱- ایلخانان (۱۲۵۸-۱۳۵۳)؛

۳۲- کرتیان هرات (۱۲۴۵-۱۳۸۱)؛

۳۳- چغتاییان (۱۳۳۰-۱۳۸۱)؛

۳۴- تیموریان (۱۳۷۰-۱۵۰۶)؛

۳۵- گورکانیان (۱۵۰۱-۱۷۳۸).

تاریخ مکتوب افغانستان به حدود ۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح، زمانی که افغانستان تحت شاهنشاهی هخامنشی قرار داشت، اشاره می‌کند؛ اگرچه شواهد نشان می‌دهد که درجه‌ای پیشرفته از فرهنگ زندگی شهرنشینی حدود ۳۰۰۰ تا ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح در این سرزمین وجود داشت. هرچند افغانستان به‌عنوان یک کشور با جغرافیای معین قدمت زیادی ندارد و با

تأسیس امپراتوری درانی در سال ۱۷۴۷ تشکیل شده؛ اما سرزمین افغانستان از لحاظ قدامت تاریخی تمدن‌های موجود در آن، یکی از کهن‌ترین سرزمین‌های جهان به شمار می‌رود.

دانشنامه آزاد ویکی‌پدیا با استناد به منابع مختلف می‌نویسد: افغانستان به دلیل قرار گرفتن در مسیر جاده‌ی ابریشم محل پیوندگاه تمدن‌های بزرگ جهان بوده و یکی از مهم‌ترین مراکز بازرگانی عصر باستان به شمار می‌رفته است. این موقعیت مهم و حساس ژئواستراتژیکی و ژئوپولیتیکی افغانستان در شکل دادن موزائیکی غنی از فرهنگ‌ها و تمدن‌های بزرگ همچون پارسی، یونانی، بین‌النهرینی و هندی در این کشور نقش مهمی داشته است. از عصر پارینه‌سنگی و طی دوره‌های تاریخی، مردم خطه‌ای که ما افغانستان می‌گوییم، جایگاه عمده‌ای در معرفی و گسترش ادیان جهانی و نقش مهمی در بازرگانی و دادوستد داشته و گهگاه کانون مسلط سیاسی و فرهنگی در آسیا بوده است. از این‌رو افغانستان در طول تاریخ گلوگاه یورش مهاجمان و جهانگشایانی بوده که رد پای آن‌ها هنوز در گوشه و کنار این سرزمین دیده می‌شود.

همان‌طور که از میان‌رودان (بین‌النهرین؛ عراق امروزی) به سبب تمدن‌های کهن و باستانی‌اش به‌عنوان "گهواره تمدن" و از مصر باستان به سبب اهرام باستانی‌اش به‌عنوان "عجایب دنیای باستان" خوانده می‌شود، از افغانستان نیز به سبب موقعیت مهم و حساس ژئواستراتژیکی و ژئوپولیتیکی‌اش و حضور موزائیکی غنی از فرهنگ‌ها و تمدن‌های بزرگ در تاریخ هزاران ساله‌ی این سرزمین به‌عنوان "چهارراه فرهنگ‌های باستان" یاد می‌گردد.

دوران پیشا تاریخ: دورانی که به سبب نبود خط و کتابت در آن معلومات زیادی از آن در دسترس نیست و فرضیات دانشمندان از این دوره تنها بر آثار به دست آمده از کاوش‌های باستان‌شناسی و مطالعات زبان‌شناسی استوار است؛ این دوران از دوره‌ی پارینه‌سنگی زیرین، نخستین شواهد باستان‌شناسی از حضور انسان در شمال کوهپایه‌های هندوکُش که در حدود ۱۰۰۰۰۰۰ سال پیش از میلاد به دست آمده، آغاز می‌شود و تا پایان عصر بُرنز و عصر آهن در اوایل سده هفتم پیش از میلاد را در بر می‌گیرد؛ تاریخ باستان: دوران پس از پیدایش خط، معلومات زیادی از آن در نوشته‌های کهن به‌جای مانده و از دوره‌ی فرمانروایی مادها و هخامنشیان در اوایل سده‌ی هفتم پیش از میلاد آغاز می‌شود. افغانستان در دوران باستان، از نقاط کانونی در جاده ابریشم و مسیرهای مهاجرت انسان‌ها بوده است. باستان‌شناسان شواهدی از سکونت انسان‌ها در افغانستان کنونی تا بیش از ۵۰،۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح به دست آورده‌اند. نخستین تمدن شهری ممکن است در این قلمرو در بین ۳۰۰۰ تا ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد آغاز شده باشد.

این کشور در محل ژئواستراتژیکی مهمی قرار گرفته که آسیای شرقی، آسیای جنوبی، آسیای غربی و آسیای میانه را به هم وصل می‌کند. از روزگار باستان، این سرزمین شاهد فتوحات نظامی بسیاری از جمله توسط اسکندر، شاهنشاهی موریان، مسلمان عرب، چنگیزخان و دیگران بوده است. همچنین محل پاگیری امپراتوری‌های متعددی از جمله دولت یونانی بلخ، شاهنشاهی کوشانی، ارغون شاهان، هپتالیان، ژنبیل (ژنبیل یا کابل شاهان)، طاهریان، صفاریان، سامانیان، غزنویان، غوریان، تیموریان، شاهان ال کرت و پادشاهی درانی بوده است. فعلاً چند قوم بزرگ در این کشور مثل: افغان‌ها، تاجیک‌ها، هزاره‌های شیعه و سنی، ازبک‌ها. سادات شیعه و سنی و تعداد اقوام دیگر در آن سکونت دارند. ما ضمن تحقیق و بررسی اصالت و منشأ آن‌ها، تاریخ و زمامداری و حکومت‌های پنج قوم مزبور را نیز به نبشته آورده‌ایم. لازم به یاد دهانی است که اگر سادات را پنجمین قوم از لحاظ نفوس یاد کردیم، یک حقیقت است. می‌توانیم با اطمینان بگوئیم که قوم سادات از ۱۲ تا ۱۵ درصد مردم افغانستان را تشکیل می‌دهد؛ زیرا سادات شیعه و سنی چنان در میان مردم پراکنده اند که هیچ ولایت، ولسوالی (فرمانداری) و حتی قریه‌ای نیست که در آن سادات وجود نداشته باشند. ساداتی که در میان اقوام مختلف زندگی می‌کنند به زبان همان قوم سخن می‌گویند. در برخی از مناطق سادات در اکثریت و در برخی مناطقی دیگر در اقلیت هستند. هر چند تاکنون هیچ‌گاه سرشماری دقیق در این کشور صورت نگرفته که تعداد دقیق نفوس اقوام مزبور روشن گردد؛ ولی از حضور ظاهری اقوام می‌توان فهمید که قوم افغان (پشتون) از هر یکی از اقوام دیگر بیشتر است و بزرگ‌ترین قوم در کشور می‌باشند؛ اما اینکه ما این قوم را به نام «افغان» یاد می‌کنیم نه پشتون، بدین جهت است که تا نیم‌قرن قبل، خود آن‌ها نیز خود را افغان می‌گفتند و واژه‌ی پشتون بعدها رواج یافت.

## تحقیقی در واژه افغان

قوم افغان که بعدها به نام پشتون خوانده شدند، فعلاً بزرگ‌ترین قوم افغانستان است. هرچند هیچ‌گاه، مخصوصاً در چهار دهه‌ی اخیر سرشماری دقیق از اقوام ساکن در کشور صورت نگرفته است، با آن‌هم معلوم می‌گردد که قوم افغان (پشتون) بزرگ‌ترین قوم سرزمین افغانستان است. گاهی برخی از قوم‌گرایان افغان، شمار افغان‌ها را تا ۷۰ درصد ذکر کرده که یک غلط واضح است و طبق تخمین‌هایی که می‌توان گفت به حقیقت نزدیک‌تر است حدود یک سوم جمعیت این کشور یا کمی بیشتر را افغان‌ها تشکیل می‌دهند.

عزیز آریانفر می‌نویسد: «تردید نیست که پاکستان سال‌های سال است که در پی تفرقه‌افکنی و نفاق‌افکنی و زهرپاشی در میان اقوام بردار در کشور ما است و در این راستا از هیچ ترفندی روگردان نیست. چنین بر می‌آید که یکی از وظایفی که پاکستان در برابر حکمتیار گذاشته است همانا فراخ ساختن شکاف‌ها و گسسته‌ای زبانی و تباری در کشور می‌باشد چندی پیش او (حکمتیار) اظهار داشت که سهم پشتون‌ها در دولت و ساختارهای نظامی پنج درصد است این در حالی است که بر اساس آمارهای ملل متحد اقوام پشتون ۶۵ درصد نفوس افغانستان را تشکیل می‌دهند».

در این اظهارات حکمتیار آشکار دیده می‌شود که او در پی چاق کردن فتنه تنش‌های قومی و برانگیختن جوانان احساساتی است، بی‌چون و چرا حکمتیار آشکارا خلاف می‌گوید. ادعای اکثریت ۶۵ درصدی هم دروغ محض است سازمان ملل هیچ‌گاه چنین آماری را نشر نکرده است. اگر کرده است، داگز و دامیدان لطف بفرمایند سند ارایه کنید حقیقت این است که در کشور هیچ‌گاه آمار دقیق گرفته نشده است. ادعای اکثریت مطلق یعنی: بیشتر از نصف تنها جعل و تحریف حقایق است. نفوس پشتون‌ها در کشور به گونه تقریبی در حدود یک سوم جمعیت یا کمی بیشتر است.

هرچند افغان‌ها بیش از هزار سال است که در دو طرف کوه‌های سلیمان سکونت داشته‌اند اما برای نخستین بار در «کتاب حدود العالم من المشرق الی المغرب» از یک نویسنده‌ی ناشناس که در دربار امیران آل فریغون گوزگانان (جوزجانان) به سر می‌برده و کتاب خود را در سال ۳۷۲ ه‍.ق، نوشته است، واژه‌ی افغان را به عنوان یک قوم و تیره یاد کرده است. مصنف کتاب درباره‌ی

ناحیت‌های هندوستان می‌نویسد: «سول دَهِی است بر کوه و با نعمت و اندر او افغانان اند؛ چون از آنجا بروی تا به جینستان (حُسینان) راه اندر میان دو کوه است و هفتاد دو آب بیاید گذشتن و راهی است با مخاطره و بیم. حسینان شهری است گرمسیر (احتمالاً پشاور باشد) ۵۰- بنیهار: جایی است پادشاهی او مسلمانی نماید (خود را مسلمان معرفی می‌کند) و زن بسیار دارد و از مسلمانان و از افغانان و هندوان بیش از سی (زن) و دیگر (زن وی) از مردم بت پرستند و اندر وی (بنیهار) سه بُت است بزرگ»<sup>۱</sup>.

از نبشته‌ی حدود العالم چند مطلب مفهوم می‌گردد:

- ۱- افغانان در سرزمین سول که از نواحی هند بوده زندگی می‌کرده‌اند؛
- ۲- سرزمین افغانان در میان دو کوه بوده؛
- ۳- از میان آن دره باید از هفتاد دو بار از آب عبور می‌شد؛
- ۴- پس از سول به جینستان (که منطقه‌ی گرم سیر است، می‌رسد؛
- ۵- پادشاه منطقه‌ی بنیهار زنان بسیار دارد که از مسلمانان و افغانان و هندوان سی زن و باقی از بت پرستان بنیهار بود.

از تمام آنچه «حدود العالم» بیان کرده، دانسته می‌گردد که مسکن افغانان تا حدود اواسط قرن چهارم هجری در سرزمین هند و اندر میان کوه‌ها بوده و این منطقه فقط به کوه‌های سلیمان که فعلاً بین افغانستان و پاکستان حایل اند صدق می‌کند.

گفتیم که صاحب کتاب «حدود العالم» در دربار آل فریغون زندگی می‌کرده است، پس لازم می‌افتد اندکی درباره‌ی سلسله‌ی آل فریغون سخن بزنیم. آل فریغون که نویسنده‌ی کتاب «حدود العالم» در دربار آنان زندگی می‌کرده، از واژه‌ی فریغون گرفته شده است. واژه‌های فریغون آن سان که از اسناد تاریخی بر می‌آید، کتاب «حدود العالم من المشرق الی المغرب» را صاحب آن، در حوزه‌ی جغرافیای شمال افغانستان کنونی تا خوارزم نوشته و آن را به ابوالحارث محمد بن احمد آل فریغون مشهورترین فرمانروای آل فریغون در سال ۳۷۲ هـ ق تقدیم نموده است، می‌گوید که پادشاهان کنونی گوزگانان از اولاد فریدون (پادشاه اسطوره‌ای ایران باستان) اند. تشابه نام فریغون با فریدون و گفتار نویسنده‌ی حدود العالم مایه‌ی آن شده که برخی از خاورشناسان گفته‌اند اگر پیوندی میان فریغونیان و خوارزمیان در کار باشد، می‌توان سلسله‌ی آن‌ها را به فریدون

<sup>۱</sup> حدود العالم من المشرق الی المغرب، با تحقیق و تحشیه‌ی بارتولد و مینورسکی، ص ۳۷۹.



پیشدادی یا سیاوش کیانی رساند.<sup>۱</sup>

«باسورث» پادشاهان افزینی را که در خوارزم حکومت می‌کرده‌اند، با فریغونیان گوزکان مرتبط می‌داند (ایرانیکا، ذیل آل فریغون). اینکه در پاره‌ای از متون نام «افریغیان خوارزم» به صورت «آل فریغون کاث» درآمده، می‌تواند تأییدی بر نظریه‌ی مذکور باشد (نک: آل عراق). شواهد دیگری در دست است که افراد برجسته‌ی دیگری نیز به نام فریغون یا ابن فریغون مشهور بوده‌اند.

به گمان مینورسکی، نویسنده حدود العالم همان کسی است که اثر دائرةالمعارف مانند جوامع العلوم را در نیمه‌ی نخست سده‌ی ۴ هجری (سده ۱۰ م)، به زبان عربی نگاشته است. نام این مرد، ابن فریغون یا شعب ابن فریغون بوده است. او به گفته‌ی مینورسکی نوه‌ی یکی از فرمانروایان فریغونی بوده یا با آنان نسبتی داشته.<sup>۲</sup>

گرچه از مطالب یاد شده نمی‌توان به نتیجه‌ی مشخصی رسید، لیکن می‌توان این نکته را دریافت که با پذیرش آیین تازه‌ی اسلام، آل فریغون به حکومت خود ادامه داده‌اند. فرمانروایان گوزگانان و خوارزم از این میان بوده‌اند که ظاهراً پیوند خانوادگی نیز با هم داشته‌اند. از کسان دیگری که به این نام شهرت داشته‌اند، باید از «افریغون بن محمد جوالیقی نسفی» زنده در ۴۳۸ هجری (۱۰۴۶ م)، نام برد که از او در کتاب منتخب القند فی تاریخ سمرقند اثر محمد بن عبدالجلیل سمرقندی یاد شده است.<sup>۳</sup>

پس از کتاب «حدود العالم» نام افغان در تاریخ کامل ابن اثیر متوفای سال ۶۳۰ هجری، آمده که از نوشته او فهمیده می‌شود که موطن افغانان بر سر راه هند و در حوالی کوه‌های سلیمان بوده است. ابن اثیر در ضمن حوادث سال (۴۰۹ هجری) می‌نویسد: «و تجهز للغزو وقصد بیدا وأخذ ملکه منه، وسار عن غزنة وابتدا في طرقة بالأفغانية وهم كفار يسكنون الجبال ويفسدون في الأرض ويقطعون الطريق بين غزنة وبينه فقصد بلادهم وسلك مضايقها وفتح مغالقها وخرب عامرها وغنم أموالهم وأكثر القتل فيهم والأسر، وغنم المسلمون من أموالهم الكثير».<sup>۴</sup>

ترجمه: سلطان محمود غزنوی خود را برای جنگ با «بیدا» یکی از شاهان هند و تصرف کشور او آماده ساخت و از غزنه حرکت کرد و در مسیر خود به سوی هند، جنگ با افغان‌ها را شروع کرد. آن زمان افغان‌ها کفاری بودند که در کوه‌ها (کوه‌های سلیمان) سکونت داشتند و در زمین فساد

<sup>۱</sup> مینورسکی، ص ۱۷۴.

<sup>۲</sup> خدیو جم، ۱۵۲.

<sup>۳</sup> قزوینی ج ۶ ص ۱۱۱.

<sup>۴</sup> ج ۹ ص ۳۰۹.

می کردند و راه میان غزنه و هند یا «بیدا» را قطع می کردند. پس محمود غزنوی قصد بلاد افغانها را نمود و از تنگی های کوهها گذشت و پیچیدگی های آن را فتح نمود و عمارات افغانها را خراب کرد و بسیاری از آنها را کشت و اسیر کرد و مال شان را خیلی به غنیمت گرفت.

اینکه در آن زمان واقعاً افغان های کوه سلیمان نشین کافر بودند و یا به دلیل جنگ با سلطان محمود غزنوی بر آنها نام کفار نهاده بودند، نگارنده نمی داند؛ اما می دانم که هرکه در برابر شاهان مستبد مسلمان سابق، مقاومت می کرد، خیلی زود تکفیر می شد؛ اما هرچه بود یک مطلب به اثبات می رسد که آن زمان، افغانها در کوه های سلیمان سکنی داشتند. یک قرن بعد از ابن اثیر، سیف هروی در کتاب «تاریخ نامه هرات» خود که در سال ۷۲۰ هـ.ق، در دربار شاهان «آل کرت» هرات نوشت، تاریخ نگار اهل هرات و مداح فخرالدین و غیاث الدین کرت است و تاریخ هرات را به نام پادشاه اخیر (غیاث الدین کرت) در حدود سال (۷۲۰ هـ.ق)، تألیف نمود. تاریخ او موسوم به تاریخ نامه هرات یا تاریخ سیفی است و در این کتاب برای نخستین بار، واژه ای افغانستان چند بار تکرار شده است؛ همچنین ابن خلدون متوفای ۸۰۸ هجری نیز در جلد ۴ ص ۳۷۳ متن عربی می نویسد: «وسار إلى بیدو فغلبه علی ملکه وکان ابتداؤه فی طریقه بالافغانیه طوائف من کفار الهند معتصمون بقلل الجبال ویفسدون السابله فسار فی بلادهم ودوخها وعبر نهر کنک وهو واد عمیق» ترجمه: سلطان محمود برای کوبیدن و تصرف سرزمین «بیدا» یکی از شاهان هند حرکت کرد و ابتدای جنگ وی در راه خود به سوی بیدو و هند با افغانها بود.

افغانان از کفار هند بودند که در قتل کوهها پناه برده بودند و رهگذران را تاراج می کردند و آزار می دادند. پس سلطان محمود به سوی مناطق افغانان حرکت کرد و مطیع ساخت و سپس از رود گنگ عبور کرد.

اما از تاریخ ابن اثیر، سیفی هروی و ابن خلدون کاملاً فهمیده می شود که در آن زمانها موطن افغانان بر سر راه هند و در حوالی کوه های سلیمان بوده است.

نام افغان حدود هزار سال پیش در بعضی از نسخ شاهنامه در داستان کک کوهزاد که پهلوان بزرگ و از نژاد افغان بود و رستم با او جنگیده شکستش داده بود، چنین آمده است:

چنین گفت دهقان دانش پژوه  
مر این داستان را ز پیشین گروه  
که نزدیک زابل به سه روزه راه  
یکی کوه بُد سر کشید به ماه

به یکسوی او دشت خرگاه بود  
دگر دشت زی هندوان راه بود  
نشسته در آن دشت بسیار کوچ  
ز افغان و لاچین و کرد و بلوچ  
یکی قلعه بالای آن کوه بود  
که آن حصن از مردم انبوه بود  
مر آن حصن را نام مریاد بود  
ازو جان نابخردان شاد بود  
به دژ در یکی بدکنش جای داشت  
که در رزم با اژدها پای داشت  
نژادش ز افغان سپاهش هزار  
همه ناوک‌انداز و ژوبین گذار

هرچند این داستان در نسخه‌ی شاهنامه چاپ مسکو، به کوشش انستیتوی خاورشناسی آکادمی علوم شوروی (۱۹۶۰-۱۹۷۱، مسکو) که از نظر شاهنامه‌شناسان، از معتبرترین نسخه‌ها است نیامده. در منابعی دیگر که نام افغانان در آن ذکر شده علاوه بر تاریخ ابن اثیر، تاریخ «حبیب السیر» و «تاریخ ایران بعد از اسلام» است. در آن تواریخ از جنگ سلطان محمود غزنوی با نصر ایلیک خان خُسُر خود که از آن طرف رود آمو به بلخ حمله‌ور شده بود، می‌نویسند: سال ۳۹۷ هـ.ق، فرارسید. ایلیک خان که از شکست لشکر خود در خراسان، سخت‌سر افگنده و متأثر بود، از پادشاه ختن (در ترکستان چین) به نام قدر خان (گیدرخان) که برادر ایلیک خان بود استمداد کرد و گیدر خان والی ختن با پنجاه‌هزار مرد جنگجوی به وی پیوست و هردو سردار با سپاهی بی‌شمار از رود آمو گذشتند و روی به حرب یمین الدوله؛ سلطان محمود آوردند در آن وقت سلطان محمود، در تخارستان به سر می‌برد. چون از لشکرکشی ایلیک خان و گیدر خان پادشاه ختن، با لشکر گشن و سنگین به سوی مملکت خودآگاه گردید، با سرعت باد به‌جانب بلخ روی نهاد و اندکی نگذشت تا خود را به بلخ رسانید؛ و سلطان با لشکر بی‌شمار و فیلان بسیار در چهار فرسخی بلخ معسکر گرفت و چون ایلیک خان و قدر خان از آب آمو عبور نمودند و سلطان محمود بر تعداد لشکر دشمن آگاه گردید، از اقوام ترکمان غز، خلیج، هندو، «افغان»، غزنوی و غیرهم استمداد نمود. تا اینکه با تمام اقوام سپاه بزرگی به تشکیل آورد و در دو فرسنگی (۱۱ کیلومتری) یا چهار فرسنگی

(۲۲ کیلومتری) بیرون از بلخ، در دشت فراخی اردو زد. سلطان محمود لشکر را آرایش داده، قلب سپاه را به برادر خود امیر نصر و حاکم جوزجان؛ ابو نصر فریغونی و ابو عبدالله طائی سپرد و پانصد زنجیر فیل در پیش ایشان بازداشت و التون تاش حاجب را به سمت راست لشکر وظیفه داد و چپ لشکر را بر عهده‌ی ارسلان جاذب گذاشت و ایلک خان نیز به ترتیب جیش خویش قیام نموده جای خود را در قلب مقرر گردانید و قدر خان را در راست مأمور کرد و فرمود تا چغرتگین در چپ لشکر علم ابهت برافراشت آنگاه مردان هر دو لشکر و گردان هردو کشور در میدان تاخته خون یکدیگر را می‌ریختند؛ اما ترکان با جلادت و شجاعت بیشتر می‌جنگیدند. روز نخست از دو طرف بسیار کشته شدند و فردا محمود بر بلندی رفته، جنگ را به تماشا گرفت و سستی در سپاه خویش مشاهده نمود. آنگاه در گودالی فرود آمد و روی خود را به خاک سیه مالید و از خداوند، نصرت و یاری طلب نمود. سپس به پیل مخصوص خود سوار شده، به شخص ایلک خان یورش آورد. سپاه را درید و تا نزدیک ایلک خان رسید. ایلک رو به فرار گذاشت و بسیاری از لشکر ترکان کشته و زخمی و اسیر شدند و ما بقی با ایلک و گیدراز رود آمو گذشته به ماوراءالنهر رفتند این جنگ در سال ۳۹۸ و طبق بعضی از تواریخ در سال ۳۸۵ اتفاق افتاد.<sup>۱</sup>

در بعضی از تواریخ آمده است که چون ایلک نصرخان، با گیدر (قدر) خان، برادر خود که والی ختن بود، با سپاه از جیحون (آمو) گذشت، سلطان محمود در این هنگام با جمعی از ترکان غز و خلیج و افغان‌ها و هنود، در تخارستان مقیم بود. هر دو لشکر رودررو قرار گرفتند و جنگ در ۲۲ ربیع الثانی سال ۳۹۸ (۲۲ جدی/دی ۳۸۶ هـ ش)، در نزدیکی پُل چرخیان بلخ آب در دشت "کتر" چهار فرسنگی (بیست و دو کیلومتری) شهر بلخ اتفاق افتاد و سپاه خان‌های ترک به هزیمت رفتند و بسیاری‌شان در رود آمو غرق شدند.<sup>۲</sup>

تاکنون نام افغان را از منابع مختلف یاد کردیم؛ اما کلمه‌ی افغان به مثابه‌ی نام یک قوم و کتله‌ی نژادی و فرهنگی و افغانستان به‌عنوان محل سکونت آن، در تاریخ خراسان سابقه‌ی درازمدت دارد. تا جایی که معلوم است، کلمه‌ی افغان بار اول در سده‌ی ششم میلادی توسط منجم هندی؛ «وریه مهیره» در کتاب «بهارت سمیتها» ذکر شده است.

«هیوان تسانگ» جهانگرد معروف چین که از سال ۶۲۹ تا ۶۴۴ میلادی (۸ الی ۲۳ هـ ش) در این مناطق مشغول گشت و گذار بود، هم از قبایلی به نام «اپوکین» که در حدود کوه‌های سلیمان

<sup>۱</sup> ابن اثیر، جلد ۹ از صفحه ۱۸۶ تا ۱۹۲ ترجمه و تلخیص و حیب السیر، ج ۲ صص ۳۷۷-۳۷۸.

<sup>۲</sup> ایران بعد از اسلام، ص ۱۴۶.

زیست می‌گردند، یاد می‌کند. (گویا اپوکین تلفظ چینی افغان یا اپگان بوده است)<sup>۱</sup>

در دوره‌ی اسلامی، قدیم‌ترین ذکر این کلمه در کتاب جغرافیایی با ارزش؛ اما مجهول‌الهییه‌ی «حدود العالم» به نظر می‌رسد. در آنجا گوید: افغانان در قصبه «ساول» سکونت دارند و همو در جای دیگر می‌نویسد که: «پادشاه بنهار ادعای اسلام می‌کند اما سی زن مسلمان افغان و هندو دارد».<sup>۲</sup>

هرچند محل وقوع «ساول» به طور دقیق معلوم نشده؛ اما از توجه به نام سایر مقامات و مناطقی که در ردیف آن مذکور است، می‌توان قیاس کرد که «قصبه‌ی ساول» در بخش شرقی افغانستان کنونی واقع بوده است. در دوره غزنویان، عتبی، صاحب کتاب یمینی از جنگ افغانان با لشکر سلطان مسعود در سرزمین کوهستانی نزدیک به غزنه ذکر می‌کند و بالاخره علامه ابوریحان بیرونی در کتاب نفیسه در باره هند، می‌نویسد: «قبایل افغان در کوه‌های غرب هندوستان به سر می‌برند و تا به حدود رودخانه سند می‌رسند».<sup>۳</sup>

تاکنون ذکر کلمه‌ی افغان را از برخی منابع یادآور شدیم؛ اما واژه‌ی «افغانستان» را برای نخستین بار سیف هروی در اوایل سده‌ی چهاردهم میلادی در تاریخ‌نامه هرات چنین نوشته است: «در رفتن ملک شمس‌الدین طاب ثراه» به افغانستان و در جای دیگر می‌گوید: «اولجایتو (از بقایای چنگیز - ایلخانان مغول) خطه هرات را تا اقساط افغانستان و رود آمو به سلطان غیاث‌الدین «کرت» تفویض کرد». راجع به حدود افغانستان آن زمان هم کتاب مذکور اطلاعات سودمندی فراهم می‌کند و از آن چنین به دست می‌آید: که سرزمین معروف به این نام (افغانستان) از حدود تگین آباد (نزدیک قندهار) تا حوالی «بکر» در کنار رودخانه‌ی سند ادامه داشت. چنانچه در یکجا می‌گوید: «ملک اسلام شمس‌الحق و الدین «کرت» لشکر به افغانستان برد و از افغانستان در ربیع‌الاول سنه‌ی مذکور عنایت عزیمت به طرف بکر تافت و در جای دیگر آورده است که: «شمس‌الحق والدین طاب ثراه، از افغانستان به تگین آباد آمده و از راه خیسه و اسفزاز به هرات بازگشت». از این نوشته چنین بر می‌آید که تگین آباد از سرزمین‌های افغانستان آن زمان نبوده و حتماً افغانستان از نواحی کوه‌های سلیمان آغاز و در رودخانه «سیند» پایان می‌یافت و مقامات (و مناطق) مستنگ فعلاً در ایالت بلوچستان پاکستان قرار دارد. هرچند افغانان در آن هنگام هنوز دارای دولت و اداره مرکزی در خاک شان نبودند، اما از تفصیلاتی که در کتاب بالا آمده، چنین نتیجه به دست می‌آید که قلعه‌های متعددی داشتند و هریک دارای امیر جداگانه، مانند

<sup>۱</sup> افغانستان در پنج قرن اخیر، ص ۲۲.

<sup>۲</sup> حدود العالم، تهران، ۱۳۵۲، ص ۹۱.

<sup>۳</sup> تحقیق ماللهند، ترجمه زاخار، صص ۲۱ و ۱۰۹.

«مستنگ» که ملک بهرام شاه و ملک شاهنشاه بر آن حکومت می‌کردند و «حصار کهپیرا» که شعیب افغان در دفاع از آن کشته شد و حصارهای دوکی و ساجی و امثال آن.<sup>۱</sup>

این خطه که قبلاً به نام خراسان یاد می‌گردید، پس از تسلط قوم افغان، نام افغانستان بر آن نهاده شد. از قبیل نام بعضی از مظروف بر ظرف، یعنی: قوم افغان یکی از اقوامی بود که در ظرف این خاک زندگی می‌کردند اما این ظرف بزرگ را به نام یک قوم نام‌گذاری کردند. واژه "افغانستان" در کتاب تاریخ‌نامه‌ی سیفی هروی برای نخستین بار به مناطق افغان نشین کوه‌های سلیمان اطلاق گردید اما برای مجموع این جغرافیا که از زمان شاهان ساسانی به مدت ۱۵۰۰ سال تا زمان امیر حبیب‌الله خان، به نام خراسان خوانده می‌شد، برای نخستین بار، در معاهده‌ی سیاسی و تجاری دولت‌های ایران و انگلیس در سال ۱۸۰۱ م، (۱۱۸۰ هـ ش) که بین سرجان ملکم نماینده‌ی انگلیس در هند بریتانوی و حاجی ابراهیم نماینده فتح علی شاه قاجار امضا گردید، برای مجموع این سرزمین اطلاق شد.

در این معاهده آمده است:

۱- اگر پادشاه افغانستان بر هند بریتانوی اراده حمله نماید، پادشاه ایران لشکر جراری را برای نابودی افغانان خواهد فرستاد؛

۲- اگر پادشاه افغانستان با شاه جم جاه ایران اراده دوستی نماید، شاه ایران ازو تعهد خواهد گرفت که بر هند حمله‌آور نشود؛

۳- اگر پادشاه افغانستان یا شخصی از فرانسه بر ایران اراده حمله داشته باشد، در آن صورت سرکار برطانیه، سامان جنگ و اسلحه را با افسران کارآزموده نظامی، به یکی از بنادر نزدیک ایران برای امداد شاه ایران خواهد فرستاد؛

۴- اگر فرانسویان قصد فرود آمدن بر یکی از جزایر سواحل ایران نمایند، عساکر ایران و برطانیه متحداً از ایشان جلوگیری خواهند کرد؛

۵- اگر جنگی بین پادشاه افغانستان و ایران واقع گردد تا وقتی که طرفین خواهش میانجی‌گری را نکنند، دولت برطانیه داخله نخواهد کرد. مورخه: یکم جنوری ۱۸۰۱ م، ۱- مضا جان ملکم ۲- حاجی ابراهیم.<sup>۳، ۲</sup>

<sup>۱</sup> افغانستان در پنج قرن اخیر، ج ۱، ص ۲۳.

<sup>۲</sup> تجزیه شاهنشاهی افغان عبدالحی حبیبی، ص ۱۴.

<sup>۳</sup> اول جنوری ۱۸۰۱ مطابق بود به ۱۱ جدی/دی ۱۱۷۹ هـ ش و ۱۵ شعبان ۱۲۱۵ هـ ق.

این نخستین باری بود که لفظ افغانستان به سرزمین‌های تحت اداره افغانان اطلاق گردید. وگرنه در محاوره بین مردم و اسناد و نوشته‌ها تا زمان عبدالرحمن خان، این کشور به نام خراسان یاد می‌گردید.

دفعه‌ی دیگر که نام این سرزمین افغانستان نامیده شد در زمان شاه شجاع که پس از دست دادن پادشاهی به مدت سی سال در بدری و آوارگی و توهین و تحقیر، از طرف برادر خود؛ شاه محمود و برادران بارکزیایی که از میان آن‌ها دوست محمدخان امیر شده بود، به سراسر عقده علیه برادران بارکزیایی تبدیل شده بود و برای سرنگون ساختن آن‌ها حاضر بود دست به هر کاری بزند، با تحریک مکناتن نماینده حکومت هند بریتانوی و موافقت رنجیت سنگ، معاهده‌ی ننگینی را در لاهور به تاریخ ۲۶ جون ۱۸۳۸ م، (۵ سرطان/تیر ۱۲۱۷ هـ و ۲۳ ربیع‌الثانی ۱۲۵۴ هـ) با آن‌ها امضا کرد که بسیاری از سرزمین‌هایی را که احمدشاه ابدالی به زور شمشیر از هند تصرف کرده بود به هدایت مکناتن نماینده حکومت انگلیس در هند بریتانوی به رنجیت سنگه بخشید.

در واقع مواد به‌اصطلاح، معاهده‌ی دوستی و اتحاد نظامی از طرف انگلیس‌ها و سیک‌ها ترتیب یافته و بالای شجاع الملک که به حیث یک فرد متواری و فراری که حق کوچک‌ترین نمایندگی از طرف دولت افغانستان را نداشت، تحمیل گردید و گزارش آن به «لارد اکلند»؛ وایسرای هند، فرستاده شد و «اکلند» در جوابیه‌ی مکناتن با مشوره‌ی کارگردانان انگلیسی در هند بریتانوی، در ۱۶ اگست سال ۱۸۳۸ م، (۲۵ اسد/مرداد ۱۲۱۷ هـ) (به گفته غبار: برای بار اول نام "افغانستان" را در عوض اسم "خراسان" ذکر کرد، درحالی‌که شاه شجاع در مقدمه کتاب "واقعات" خود در عوض افغانستان همان نام تاریخی و عمومی "خراسان" را نوشته است؛ اما گویا محترم غبار متن معاهده ایران و انگلیس را که در سال ۱۸۰۱ م، امضا شده بود و در آن چند بار نام افغانستان ذکر گردیده بود، نخوانده است.

به هر حال انگلیسی‌ها با یدک کشیدن شاه شجاع به خراسان (افغانستان کنونی) لشکر کشیدند و زیر نقاب شاه شجاع به قندهار مسلط شدند، شاه شجاع در سال بعد (۱۸۳۹ م) با هزاران نفر از نیروهای انگلیسی و در معیت مکناتن نماینده‌ی گورنر هند بریتانوی که در واقع اختیاردار و آمر شاه شجاع بود، وارد قندهار شد و در ۲۸ آپریل ۱۸۳۹ م، (۸ ثور/اردیبهشت ۱۲۱۸ هـ) شاه شجاع خود را رسماً پادشاه خواند؛ سپس مکناتن با او در هفتم ماه می همین سال معاهده‌ی دیگری را در هشت ماده امضاء کرد. در متن مقدمه این معاهده آمده است: دوستی و محبت فیما بین سرکار دولت مدار کمپنی انگریز بهادر و شاه ذی‌جاه شجاع الملک پادشاه که به معرفت جی مکناتن صاحب بهادر الچی و وزیر انگلیس از طرف دولت باهره هند و پادشاه ذی‌جاه شجاع

الملک، شاه ممدوح برای ذات والاصفات و اخلاف شاه مفرخالیه، به تاریخ هفتم ماه می ۱۸۳۹ عیسوی مطابق (۱۷ ثور / اردیبهشت ۱۲۱۸ هـ ش و بیست و دوم شهر صفر ۱۲۵۵ هـ ق) خواهند فرمود. در ماده سوم آمده است: به عوض و بدل معاونت و مواحدت دیرینه و نظر به اتحاد و محبت کامله مستقیمه که از جانب سرکار دولت مدار انگلیسیه و کیفیت شاه ذیجاه شجاع الملک رو به ظهور آورده است و به لحاظ یگانگی و یک جهتی هر دو سرکارین، شاه محتشم الیه گاهی احدی را از قوم اهل فرنگ در زمره نوکران منتظم و منسلک نخواهند کرد و کسی [از] اهل فرنگ را اجازت استقامت به ملک افغانستان، بدون اطلاع و استرضای سرکار انگلیسی عطا نخواهند فرمود.

چهارم: فوجی منتظم و مرتب که صاحبان انگلیس سرکرده و سرداران آن باشند، برای حفاظت ملک و ذات پادشاه مفرخالیه و هم جهت اندفاع اعدای بیرونی علی الدوام در ملک افغانستان مقرر و معین خواهد شد و هر خدمتی که به صوابدید شاه و ایلچی مذکور مناسب و ضرور متصور گردد، از فوج مزبور گرفته آید.<sup>۱</sup>

### وجه تسمیه افغان

تاکنون از استعمال کلمه‌ی افغان بر قوم خاصی سخن زدیم و اینکه واژه‌ی افغان بر یک قوم خاصی اطلاق می‌گردد؛ اما برای اینکه چرا این قوم را افغان می‌گویند نظرات مختلفی بیان گردیده است. از جمله سید جمال‌الدین افغانی در کتاب عربی «تتمه‌ الیابان فی تاریخ الافغان» نوشته است: فارسی‌زبان‌ها این قوم را به نام افغان یاد می‌کنند و وجه تسمیه آن را چنین می‌گویند: زمانی که بخت‌النصر، آن مردم را در اورشلیم به اسارت گرفت، آنان آه و افغان می‌کردند به همین جهت فریاد و فغان آنان بود که به فارسی ایشان را افغان می‌گفتند.<sup>۲</sup>

البته این نظر به هیچ وجه درست نیست؛ زیرا در زمان بخت‌النصر که تاریخ آن معلوم نیست، زبان فارسی با مفهوم و تکلم فعلی اصلاً وجود نداشت و نیز مرحوم کاتب هزاره در باره وجه تسمیه افغان می‌گوید: که افغان‌ها که خود را از بنی اسرائیل می‌دانند، احتمال دارد که در حمله و یورش «تکلث پلسر» پادشاه آشور و پسر او سلمناصر بر بیت المقدس، بنی اسرائیل مقهور و مغلوب گردیده و پس از آن‌دکی بخت‌النصر پادشاه «کلده» و «بابل» بنی اسرائیل را مضمحل و مستأصل نموده جمع کثیری از آنان را همراه حضرت دانیال پیامبر به اسارت گرفت و تنها پسران بنیامین و

<sup>۱</sup> تجزیه شاهنشاهی افغان، حبیبی، ص ۳۴

<sup>۲</sup> ترجمه کتاب مذکور، سید جاوید شکیب زاده، ص ۲.



یهودا دوباره به شام و بیت‌المقدس مراجعت کردند و اسباط دیگر بنی اسرائیل به سوی مشرق و هندوستان و مکران مهاجر گردیدند.<sup>۱</sup>

هرچند مرحوم کاتب تصریح نکرده است که افغان‌ها فرزندان کسی به نام «افغانه» یا «افغنه» در عهد «ارمیا» فرزند ملک طالوت می‌باشند؛ اما چون آنان را از بنی اسرائیل دانسته، مطابق نظر برخی دیگر از نویسندگان، به احتمال زیاد جد اعلای شان به نام «افغنه» بوده است؛ زیرا هر نویسنده‌ای که آنان را از بنی اسرائیل دانسته جد اعلای شان را به نام «افغنه» یا «افغانه» یاد کرده‌اند.

یکی از دانشمندان افغان آن طرف سرحد به نام شیرمحمدخان گنداپور ابراهیم زائی به حسب فرمایش سردار محمد حیات خان که آن‌هم پشتون بلندپایه‌ی دوره استیلای انگلیس می‌باشد کتابی را به نام "تواریخ خورشید جهان" در سال ۱۳۱۱ هجری قمری تألیف نموده و دلایل زیادی را به اسرائیلی بودن افغان‌ها در آن کتاب گنجانیده است. واقعاً دانشمند مذکور زحمات زیادی کشیده و بافتخار و مباهات گفته است که جمله پشتون‌های اصیل از نژاد اسرائیل (حضرت یعقوب نبی) می‌باشند. آقای ابراهیم زائی می‌گوید: چون ملک طالوت به «شهادت» رسید، حضرت داود علاوه بر نبوت پادشاه قوم اسرائیل شد و از زن‌های ملک طالوت دو فرزند به نام‌های برخیا و ارمیا در یکروز متولد شدند و بعداً از «ارمیا» فرزندی پیدا شد که او را به نام «افغنه» می‌شناختند و از روی این نوشته به وضاحت فهمیده می‌شود که کلمه «افغنه» به «افغان» مبدل شده که تا اکنون ورد زبان‌هاست.

به قرار گفته ابراهیم زائی معنی افغنه به فارسی «اژدها» می‌باشد و این «افغنه» که کلمه افغان از آن به دست آمده ابولآبای جمله افغانان می‌باشد و خداوند افغان را هژده پسر عطا فرمود وهم در حالت حیات حضرت داود (ع) اولاد و احفاد افغان را آن قدر کثرت داد که خیل و قبیله علیده گشته موسوم به بنی افغان شدند.<sup>۲</sup>

وی علاوه می‌دارد: «در قدیم‌الایام اول نام ایشان افغان بود و بعدازآن سلیمانی و بعدازآن پتهان و پس‌ازآن پشتون معروف شدند، در عرب ایشان را سلیمانی و در فارسی افغان و در هندی پتهان و در افغانستان پشتون گفته می‌شوند».<sup>۳</sup>

<sup>۱</sup> کاتب هزاره، صص ۵۰-۵۱.

<sup>۲</sup> کتاب تواریخ خورشید جهان ص ۴۶.

<sup>۳</sup> ص ۵۳.

اینکه شیرمحمدخان گنداپوری مطالب مذکور را از کجا گرفته و منبع ایشان تا چه حد معتبر است، نگارنده نمی‌دانم؛ اما خلاصه گفتار ابراهیم زائی در قسمت اسرائیلی بودن قوم افغان چنین است که می‌گوید بعد از اینکه از دست ظلم بخت‌النصر فرار کردند و در جبال و قتل و گوشه‌های خلوت انزوا جستند و تا زمان ظهور حضرت سیدالمرسلین خودشان را در میان مردم معرفی نمودند و بعد از آن اسم شان در تواریخ ذکر گردید. مصنف حیات افغانی که از تصنیف تاریخ فرشته و او از مطالع الانوار نقل می‌نماید که طایفه افغان در اصل از قبلیان مصر می‌باشد؛ ولی ابراهیم زائی این مفکوره را تردید می‌نماید.

چنانچه ملاحظه کردیم، در وجه تسمیه‌ی این قوم به افغان، وجوه و نظرات متعددی وجود دارد که صرف نظر از اصالت اسرائیلی بودن آنان، احتمال قوی می‌رود که یکی از اجداد قدیم آن‌ها «افغانه» یا «افغنه» نام داشته است.

قدمات افغان‌ها در منطقه قدامت پشتون‌ها (افغان) را مرحوم عبدالحی حبیبی فقط از طریق کلمات می‌کاود نه اسناد تاریخی و اگرچه کاوش از طریق کلمات می‌تواند دلیل ضعیفی به کهن بودن نسبی افغان‌ها در محیط افغانستان تلقی گردد؛ ولی از آنجائی که اتراپالوجیستان را عقیده بر آنست که لفظ و زبان با تعیین خصوصیات قومی و (DNA) تفاوت دارند و لفظ نمی‌تواند قومیت را ثابت بسازد.

برخی از نویسندگان تلاش دارند تا برای واژه‌ی افغان، پیشینه‌ی درازی تدارک ببینند. لذا می‌گویند که در زبان سانسکریت، «اسوه کانه» و «اوه گانه» در زبان پرکریت و «آوه گان» در زبان کهن اوستایی و «ابگان» در زبان پهلوی ساسانی می‌باشد. درحالی که مشکل است «اسوه کانه» در زبان سانسکریت، به افغان تبدیل شده باشد و نیز واژه‌های «اوه گانه» و «آوه گان» ممکن است تنها تشابه لفظی با افغان داشته باشند و چنین تشابهات لفظی در زبان‌های مختلف زیاد است که معانی مختلف و متفاوت دارند و نمی‌توان نام قوم افغان را از آن اثبات نمود؛ اما «ابگان» هم به هیچ وجه اثبات‌کننده‌ی قومی به نام افغان نیست؛ زیرا در کتیبه‌ی نقش رستم از زمان شاهپور اول ساسانی هنگام معرفی فرماندهان بزرگ لشکر خود و موطن آن‌ها چنین نقل شده است: «گندفر ابگان رزمجوی و پایش، پیروز- شاپور شنیدکان» گندفر به معنای فرمانده است و چنانچه بالوضوح فهمیده می‌شود، ابگان مذکور فرمانده‌ی همیشه پیروز، پیشرو لشکر و از شاپور شنیدکان بوده است.

مورخین اسرائیلی عقیده دارند: حضرت موسی(ع) حین خروج از مصر با دوازده قبیله از بنی اسرائیل خارج شده و در فلسطین مسکن گزین شدند که این دوازده قبیله‌ی بنی اسرائیل به نام‌های:

بنیامن، روبین، لای، یهودا، جاد، اشیر، زبولون، ساعر، یوسف، نفتالی، دان و شمعون یاد می‌گردیدند و از این جمله دو قبیله آن‌ها (بنیامن و یهودا) در جنوب فلسطین جابه‌جا شده که یهودیان امروزی از نسل آن‌ها می‌باشند؛ ولی متباقی ده قبیله دیگر در شمال فلسطین جابه‌جا گردیدند که بعداً از آنجا به مناطق دیگر مهاجر شدند و به نام قبایل گمشده یهودی مسمی گردیدند.<sup>۱</sup>

باور دیگر آن است که "افغان" از لفظ "افغنه" یا "افغنه" که از دودمان بنی اسرائیل می‌باشد گرفته شده است. مونت استوارت الفنتون در زمینه می‌نویسد: "بر اساس این عقیده آنان از دودمان افغان، پسر ارمیا Irmia یا برکیا Berkia [برخیا] پسر سائول Saul پادشاه بنی اسرائیل اند و همه تاریخ‌های این ملت از میثاق‌های یهود، از ابراهیم تا روزگار اسارت آغاز می‌گردد."<sup>۲</sup>

در کتاب مقدس تورات از شاوول (سائول) منحیث اولین پادشاه یهودی در سرزمین فلسطین نام‌برده شده است.

همچنین در کتاب «نژادنامه افغان» نوشته ملا فیض محمد کاتب هزاره، نیز با کمی تفاوت می‌خوانیم: "وراقم مخزن افغانی این طایفه را از اولاد "افغنه" نام پسر آرمیا سپه دار قشون حضرت سلیمان (ع) بر سبیل خود تراشی: (جعل) ثبت و مقام گزیدن شان را پس از استیلای بخت‌النصر بر بیت‌المقدس و انتشار بنی اسرائیل از آنجا در کوه غور و فیروزکوه و جبال خراسان، مرتسم و از اولاد قیس ابن عیص که یکی از آن‌ها است، ذکر کرده است."<sup>۳</sup>

در کتاب "مخزن افغانی" که در قرن هفدهم تألیف گردیده است، آمده که "جد اعلای پشتون‌ها شخصی بنام "افغانه" بوده که در عهد داود نبی (ع) می‌زیست. افغانه در هنگام پراگندگی و نسل‌کشی یهودیان، با اولاده خود به جبال غور پناه برده، در آنجا اقامت گزید. پس از اعلام دین مبین اسلام، رئیس این طایفه که "قیس" نام داشت، دین جدید را پذیرفت و در راه نشر و تبلیغ آن به جهاد پرداخت. قیس زمانی که به مدینه رفت توسط خالد بن ولید سردار معروف عرب که با او وابستگی قومی داشت، به حضور پیامبر بزرگ اسلام (ص) مشرف گردید. حضرت پیغمبر (ص) نام او را به "عبدالرشید" تبدیل نمود و به علت خدماتش در راه اسلام او را به "پتهان" که به موجب این روایت به معنی تیر چوب زیرین کشتی می‌باشد، ملقب ساخت."

البته این روایت به چند دلیل نمی‌تواند درست باشد.

<sup>۱</sup> دکتر رسول رهین، آغاز حکمروایی افغانان در خراسان، تارنمای خاوران، ۲۰۱۰.

<sup>۲</sup> مونت استوارت الفنتون، افغانان گزارش سلطنت کابل، ترجمه محمد آصف فکرت، ص ۱۶۰.

<sup>۳</sup> فیض محمد کاتب هزاره، نژاد نامه افغان، ص ۴۶.

اول: اینکه قیس، نام عربی است و چنانچه روایت کتاب مخزن افغانی درست باشد، افغانان که در حوالی کوه‌های سلیمان و یا به ادعای برخی از نویسندگان در غور زندگی می‌کردند، عرب نبودند تا نام خود را قیس بگذارند و دوم: اینکه چگونه این فرد از قوم افغان، قوم خالد بن ولید بود، درحالی که خالد عرب بود و افغان عرب نبود.

سوم اینکه: در زمان حضرت رسول اکرم (ص) دین اسلام از شبه‌جزیره‌ی عربستان، یمن و بحرین فراتر نرفته بود چه رسد که به غور رسیده باشد و قیس افغان در اسلام جهاد کرده و نزد پیامبر (ص) رسیده باشد. دین اسلام در زمان سومین خلیفه‌ی اسلام؛ عثمان بن عفان (رض) بود که تا پارس، خراسان و ماوراءالنهر گسترش یافت.

چهارم: اینکه در واژه‌ی «پتهان» حرف «پ» وجود دارد درحالی که در لغت عربی حرف «پ» نیست. اما در این که «پختون» و «پتهان» همان «پشتون» است، تردیدی وجود ندارد. مجموع قبایل «پختون» و «پختانه» خود را از ریشه «پتهان» می‌دانند. کتب تاریخی چون «افغانستان در پنج قرن اخیر» و «تاریخ تحلیلی افغانستان» به این مسئله اشاره دارند که «پتهان» یکی از برادران گمشده یکی از قبیله‌های یهودی بوده است. این نام در منابع اولیه اسلامی چون «حدود العالم»، آثار ابوریحان بیرونی، فردوسی، بیهقی، منهج سراج جوزجانی، تاریخ‌نامه هرات و غیره به «افغان» و «اوغان» درآمده و در شناخت آن تفصیلاتی وجود دارد مبنی بر اینکه، افغان نام یکی از پسران سلمه (ساول) یهودی الاصل بوده است.<sup>۱</sup>

معلوم است که کلمه‌ی «پتهان» به افغان تبدیل نشده و احتمال کمی وجود دارد که «پتهان» نام یکی از برادران گمشده‌ی اسرائیل بوده است؛ البته بی‌نیاز از اثبات خواهد بود که منظور از کلمه «افغان» همین «پشتون» است که افغان شناسان هر دو نام را مترادف خوانده اند. هانی شاکر پژوهشگر عرب در رساله «افغانستان» (بیروت ۱۹۷۵) و محمود شاکر در مورد افغان فکر مشابه‌ای دارند؛ اما به عوض نام داود پیغمبر درهم پیوندی ریشه‌ای این قوم، نام یعقوب پیغمبر را به کار برده است؛ یعنی: جد اعلای افغانان در زمان حضرت یعقوب به نام «افغنه» یا «افغانه» وجود داشته است.

برخی دیگر می‌گویند: «منظور از کلمه «افغانستان» سرزمین مردم افغان است و واژه «افغان» مطابق آنچه که معروف شده و مردم نسل‌اندز نسل به نقل آن عادت کرده‌اند، منسوب به نام شخصی است که «افغانا» نام داشت. افغان که نواده بنیامن فرزند یعقوب علیه‌السلام بوده است،

<sup>۱</sup>حسیب الله افضل، تارنمای خاوران ۲۰۱۰.

همراه با چهل تن از فرزندان خویش، در روزگاری که فشار و غم‌ها بر بنی اسرائیل چیره شده بود به سمت شرق هجرت کرد و در منطقه شرقی سرزمین فارس متوطن شد و ساکنین فعلی این سرزمین ادعا دارند که نسل همان بنیامن هستند و افسانه‌ها و روایات و اساطیرشان نیز مؤید این گفته است.<sup>۱</sup>

عتبی مورخ عرب در دربار سلطان محمود غزنوی در تاریخ یمنی "افغانه" را معرب نام "اوغان" می‌شمارد، گفته می‌شود که افغانه یا اوغانه در جنگ‌های نسل‌کشی بخت‌النصر با برادران خود از اسرائیل فرار کرده در دامنه کوه‌های که بنام قبیله او "سلمه"، "سائل" و بعداً "سلیمان" معروف گردیده، زندگی بدوی و کوه‌نشینی را اختیار کرد.

تاریخ یمنی هم ضمن محاربات سلطان محمود از افغانان و محل سکونت آنان در اطراف کوه‌های سلیمان در هند نام‌برده است. در تاریخ یمنی آمده است که زمانی که یمین الدوله سلطان محمود غزنوی از بعد فتح قنوج هندوستان به جانب غزنه بر می‌گشت، طایفه‌ی افغانان که بر سر راه سلطان میان هند و غزنه (کوه‌های سلیمان) قرار داشتند بر لشکر سلطان یورش برده و برخی از اموال را غارت کردند. سلطان محمود بعد از گذشت تابستان برای کوییدن و نابود ساختن افغانان که بر بلندی کوه‌ها و مضایق دره‌ها مسکن گرفته بودند با لشکر از غزنه بیرون شد و شایع ساخت که جای دیگری برای جنگ می‌رود؛ اما ناگهان بر سر افغان ریخت و بسیاری از آنان را کشت و باقی را اسیر و آواره ساخت.<sup>۲</sup>

ابوریحان در کتاب "تحقیق ماللهند" نوشته است: "قبایل افغان در کوه‌های غرب هندوستان به سر می‌بردند و تابه حدود رودخانه سند می‌رسند."<sup>۳</sup>

کوه‌های سلیمان در محل "سول" به دوشاخه شرقی و غربی تقسیم می‌شود، سول شاخه غربی آنست که در زمان حاضر قبیله وزیر در آنجا سکونت دارند. مؤلف تاریخ‌نامه هرات سیفی هروی (قرن هشتم هجری) سرزمین میان سرحد قندهار فعلی تا رود سند را افغانستان خوانده است؛ اما بیشترین محققین نخستین کانون ظهور و شناسایی پشتون‌ها را کوه‌های سلیمان در شمال غربی پاکستان کنونی در مرکزیت «شهرمستنگ» ارائه نموده‌اند. مناطق شمال کوه سلیمان شامل نواحی اطراف پشاور درین نام‌گذاری (افغانستان) شامل نیست. چنانکه منابع خبر می‌دهند افغانان در اواسط قرن پانزدهم به این مناطق دست یافته‌اند. در یادداشت‌های منابع فوق نام‌گذاری

<sup>۱</sup> محمود شاکر، افغانستان، تاریخ، سرزمین، مردم، ص ۲۵ به نقل از بحران هویت در افغانستان تألیف دیدارعلی مشرقی، ص ۸۷.

<sup>۲</sup> تاریخ یمنی، ص ۲۵۱.

<sup>۳</sup> ابوریحان البیرونی، تحقیق ماللهند، ترجمه زاخو ۱۹۱۰ ص ۲۱-۱۰۹-۲۰۸.

افغانستان رسمی نبوده و در اسناد تاریخی و جغرافیایی عصر مغول‌های کورگانی هند چون «آئین اکبری» که توضیحاتی پیرامون قلمرو سیاسی آن‌ها وجود دارد، چنین اسمی به ملاحظه نمی‌رسد؛ در تاریخ فرشته نام افغانستان را از زبان مردم کابل و خلیج به‌جای کوهستان که همانا محل زیست افغانان در کوه‌های سلیمان باشد به کار گرفته است.<sup>۱</sup>

به قول تاریخ سلطانی افغان‌ها برای اولین بار به اجازه شاهرخ میرزا (از امرای تیموری) در اطراف قندهار ساکن شدند.<sup>۲</sup>

کلمات "پشتو" و "پشتون" که افغان‌ها بر زبان و قوم خود اطلاق می‌نمایند تا سده‌ی هفدهم میلادی تنها در محاوره زبانی بین مردم معمول بود و در آثار کتبی به نظر نرسیده است. مرحوم محمد صدیق فرهنگ می‌نویسد: «تاریخ‌نگاران و جغرافیا‌نگاران اسلامی که تألیفات شان در زبان فارسی و عربی موجود است، از سده‌ی دهم میلادی به بعد، پشتون‌ها را به‌عنوان افغان یاد کرده و زبان شان را هم افغانی گفته‌اند. حتی «بابر» که در سده‌ی شانزدهم می‌زیست، هم‌زبان افغانی را از جمله زبان‌هایی می‌شمارد که در ولایت کابل رواج داشت».<sup>۳</sup>

کلمات پشتو و پشتون که افغانان بر زبان و قوم خود اطلاق می‌کنند تا سده‌ی هفدهم تنها در محاوره زبانی بین مردم معمول بود (و همدیگر را پشتون و زبان خود را پشتو نمی‌خواندند) و (لفظ پشتو) در آثار کتبی به نظر نرسیده است. همچنان کلمه‌ی «پتهان» که غالباً شکل هندی شده‌ی کلمه‌ی پشتانه جمع پشتون می‌باشد و در نیم قاره‌ی هند مروج است و از آنجا به زبان انگلیسی راه‌یافته، نیز در آثار مکتوب آن زمان دیده نشده و به‌جای آن همان کلمه‌ی افغان به کار رفته است.

بعضی از افغان‌شناسان خواسته‌اند کلمه‌ی افغان را برای پشتون‌های غربی تخصیص بدهند که در حدود قندهار و هرات سکونت دارند و کلمه‌ی پشتون را تنها در مورد قبایل مقیم مناطق کوهستانی سرحد افغانستان و پاکستان به کار برند؛ اما این تقسیم‌بنیاد استوار ندارد؛ زیرا از هنگامی که زبان پشتو به مرحله‌ی خط و کتابت رسیده است، کلمات افغان و پشتون در آثار نویسندگان و شاعران این قوم با مفهوم واحد به‌جای یکدیگر استعمال شده‌اند؛ بنابراین، به‌طور کلی و اجمالی می‌توان گفت: که خود پشتون‌ها ترجیحاً خود را پشتون گفته‌اند، درحالی که فارسی‌زبان‌ها آنان را افغان و یا هندیان پتهان نامیده‌اند و هر سه کلمه (افغان، پشتون و پتهان) از سده‌ی

<sup>۱</sup> محمد قاسم فرشته، تاریخ فرشته، چاپ لکنه‌و ۱۳۲۳، ه.ق، ص ۱۷.

<sup>۲</sup> سلطان محمد بارکزیایی، تاریخ سلطانی، چاپ بمبئی، به نقل از افغانستان در پنج قرن اخیر، ج ۱، ص ۴۱.

<sup>۳</sup> توزک بابری، چاپ بمبئی، ۱۳۰۸ ه.ق، ص ۸۳، به نقل از افغانستان در پنج قرن اخیر، ص ۲۱.

شانزدهم میلادی به بعد، در کتابت راه یافته و در معنای واحد به کار رفته است.<sup>۱</sup>

ظاهراً نخستین کسی که به زبان افغانی (پشتو) کتاب نوشت، صوفی بایرید روشان بوده است. بایزید در حدود سال ۹۳۱ هـ.ق، (۱۵۲۵ م)، یعنی یک سال پیش از حکومت بابر در هند، در شهر جالندهر متولد شد. پیش از آن که به چهل روزگی برسد، پدر او به موطنش شهر کانی گورم (وزیرستان) رفت. بایزید روشان به تصوف گرائید و کتاب خیرالبیان و مقصود المؤمنین را به زبان پشتو و بعضاً عربی و اردو نوشت.

همان گونه که قبلاً گفتیم: برخی نوشته اند که قیس جد اعلای افغان ها به خدمت پیامبر اسلام رسید و ما قبلاً این نظریه رد کردیم؛ زیرا در زمان خلافت ابوبکر و عمر (رض) هنوز اسلام به افغانستان نیامده بود و در سال ۳۰ هجری قمری در زمان خلافت عثمان بن عفان (رض) خلیفه ی سوم مسلمانان لشکری به فرماندهی ربیع ابن زیاد به دستور عبدالله بن عامر، والی خراسان در بصره به سوی سیستان جهت فتح آن گسیل شد و سیستان را فتح کرد و در سال ۳۱ هـ.ق، هرات را نیز گرفتند. لذا ادعای تلاش و جهاد قیس در غور و رفتن او به مدینه و تشرّف به خدمت پیامبر و تبدیل نام از قیس به «عبدالرشید» و یافتن لقب پنهان، از سوی آن حضرت و خویشاوندی او با خالد بن ولید، افسانه ای نیست. دیگر اینکه به چه دلیل، پیامبر اسلام، نام او را از قیس به عبدالرشید تبدیل کرد؟ این نام از قیس چه برتری دارد؟ اگر آن حضرت می خواستند که یک نام دینی برای قیس بگذارند، بهترین نام، عبدالله بود.

همچنین نظریه ی مذکور که در بین خود پشتون ها یک تعداد طرفدار دارد، از جانب دانشمندان به دلایلی متکی به تاریخ و زبان شناسی رد شده است، اینان پشتون ها را شعبه ای شاخه ی هندواروپایی؛ نژاد آریین می شمارند که در جریان تاریخ و در روند عملیه ی تشکیل ملت ها، بعضی عناصر هندی، ترک، تاجیک و عرب را نیز جذب کرده ملتی را با زبان و فرهنگ مشخص به وجود آوردند.<sup>۲</sup>

برخی از مؤلفان، کلمه ی پشتون را با کلمه ی «پکتیو» که در تاریخ «هرودوت» (پنج قرن پیش از میلاد) مورخ معروف یونان به عنوان نام قومی ساکن در حدود رودخانه ی سیند آمده است، ارتباط داده و مدعی شده اند که پشتون های امروزی از بقایای «پکتیو» ها که در عصر داریوش هخامنشی حضور داشتند، می باشند. هرچند فاصله ی زمانی که بیش از دو هزار سال که در بین

<sup>۱</sup> افغانستان در پنج قرن اخیر، ج ۱، صص ۳۱ - ۳۲.

<sup>۲</sup> افغانستان، دلیو کی، فریزر، صص ۴۹ - ۵۹ نقل از مرحوم فرهنگ، ص ۳۳.

عصر داریوش و پیدایش کلمه‌ی پشتون در آثار نویسندگان سده‌ی هفدهم میلادی موجود است، در این باره شک و شبهه ایجاد می‌کند و بعضی‌ها این سوال را مطرح کرده‌اند که پس قوم مذکور در این مدت در کجا بود و چرا در آثار متعددی که در مورد تاریخ و جغرافیا و ملل و نحل این خطه، در دوره‌ی پیش از اسلام و بعد از آن به رشته‌ی تحریر درآمده ذکر از ایشان (قومی به نام پشتون) در میان نیست؟

همچنان کلمه "پتهان" که غالباً شکل هندی کلمه پستانه جمع پشتون می‌باشد و در نیم قاره هند مروج است، نیز در آثار مکتوب و تواریخ گذشته دیده نشده و به جای آن همان کلمه "افغان" به کار رفته است. هرچند بعضی از مورخین کلمه افغان را عنوان پشتون‌های غربی دانسته‌اند که در حدود هرات و قندهار سکونت دارند و کلمه پشتون را در مورد قبایل مناطق کوهستانی سرحد میان افغانستان و پاکستان به کار برده‌اند که به نظر آگاهان چنین تقسیم‌بندی بنیاد علمی ندارد؛ زیرا:

اولاً: در کتاب جغرافیایی «حدود العالم» ساکنان «سول» که برای کوه‌های سلیمان صدق می‌کنند را «افغان خوانده.

ثانیاً: از زمان وارد شدن زبان پشتو به مرحله کتابت و خط کلمه افغان و پشتون در آثار نویسنده گان و شاعران این قوم در ترادف هم به کار رفته‌اند؛ که فارسی‌زبانان تا هنوز کلمه افغان را در مورد ایشان استفاده می‌کنند.

اکثر مؤرخان محل رهایش نخستین پشتون‌ها را کوه‌های سلیمان و سرزمین‌های مجاور آن در غرب رودخانه‌ی سند شمرده‌اند که در آنجا به علت دشوار گذار بودن اراضی و نظام قبیله‌ای، به شکل منزوی و نیمه‌مستقل زندگی می‌کردند. از اینجا است که در نیشته‌های دوره‌ی اول اسلامی تا هجوم مغولان به جز اشارات مختصر درباره‌ی برخورد افغان‌ها با دولت‌های عصر، با استفاده از نیروی انسانی‌شان به صفت سپاهی اجیر تفصیل بیشتری درباره‌ی چگونگی زندگی ایشان به نظر نمی‌خورد. اولین شرح تفصیلی راجع به ایشان در خارج آن خطه، در «تاریخ‌نامه هرات» سیف بن محمد هروی آمده است؛ که در اوایل سده چهاردهم میلادی (اوایل سده‌ی هشتم هجری) تألیف شده است و از آن به بعد، اشارات به ایشان (افغانان) گسترش می‌یابد تا اینکه «بابر» در کتاب خاطرات خود نقشه‌ی قبیله‌ای ایشان را رسم می‌کند. پس با در نظر گرفتن روایات مختلف می‌توان گفت: که گذشته‌ی پشتون‌ها مانند اکثر امم جهان از افسانه آغاز و به تاریخ منتهی می‌شود.<sup>۱</sup>

اما مهاجرت افغان‌ها به هند خیلی پیش‌تر آغاز شده بود. آنان نخست در شهر «پتنه» زندگی



می‌کردند و طبق نظر مرحوم فیض محمد کاتب هزاره، شهرت قوم افغان به «پتهان» در سرزمین هند آن زمان که پاکستان فعلی را نیز شامل می‌شد، به دلیل آن بوده که آنان در «پته» سکونت داشتند. در مهاجرت افغان‌ها به هند، نخست یک تعداد از ایشان در سده‌ی دوازدهم میلادی در جزء اردوی سلطان محمد غوری (سلطان شهاب‌الدین محمد غوری) که به آن سرزمین داخل شده، بعضی در آنجا اقامت اختیار نمودند. اینان در جنگ‌هایی که به دنبال سقوط غوریان در بین جانشینان او شان رخ داد و همچنان در برخورد با هندوان محلی سهم گرفته برخی به مقامات بلند رسیدند و در سیاست این کشور (هندوستان) نقش روز تا روز مهم‌تر ایفا کردند.<sup>۱</sup>

نقش افغان‌ها در هند و سلطنت یافتن در آنجا را در بخش دیگر خواهیم نوشت.

در تاریخ هرات "افغان‌ها" آخرین دسته مهاجرین کتلوی قومی به خراسان هستند. متون فارسی دوره اول اسلامی حضور آنان را در حواشی شرقی افغانستان کنونی معلومات داده‌اند. به قول «تاریخ‌نامه» هرات تا آغاز دهه‌ی سوم قرن هشتم (۷۲۳ ه‍.ق) افغان‌ها از ساحه افغانستان تاریخی به جانب خراسان؛ یعنی افغانستان کنونی گسترش نیافته بودند.<sup>۲</sup>

سیفی هروی شهرها، محلات و قلاع ذیل را در محدوده افغانستان آن زمان، برشمرده است: مستنگ (پایتخت افغانستان) کهیرا، دوکی، ساجی، تیری، یاتیرا، خاسک، جاول [دراین] محل اقامت قومی "سورنا" [سروانی یا ستریانی] کنکان و نهران در هفتاد فرسخی جنوب دوکی، قاضی گهار- واقع در غرب کوه‌های سلیمان، مهتر یا کوه سیاه تشکیل کننده دیوار غربی رود سند بود.<sup>۳</sup>

اخیراً روزنامه بریتانیایی گاردین گزارش داد که اسرائیل بودجه‌ای را برای آغاز تحقیقاتی در باره ارتباط نژادی پشتون‌ها با اسرائیلی‌ها اختصاص داده است. گاردین از قول شماری از مردم شناسان اسرائیلی نوشته که در میان اقوامی که ادعا می‌شود با ۱۰ قبیله گم‌شده اسرائیلی ارتباط دارند، پشتون‌ها موارد قناعت بیشتر در این مورد دارند. گاردین نوشته که شباهت‌هایی در نام‌گذاری، سنت‌ها، شیوه پوشیدن لباس و مواد خوراکی پشتون‌ها و یهودی‌ها وجود دارد. به علاوه به نوشته این روزنامه، در روایات شفاهی پشتون‌ها هم آمده که آن‌ها ریشه اسرائیلی دارند.

در برخی از کتاب‌های قدیمی در باره افغانستان نیز ارتباط نژادی پشتون‌ها با اسرائیلی‌ها سخن گفته شده است؛ از جمله در کتاب مخزن الافغانی تألیف شده در ۱۶۶۲-۱۶۶۳ میلادی، (۱۰۴۱

<sup>۱</sup> همان، ص ۳۴.

<sup>۲</sup> سیفی هروی، تاریخ‌نامه هرات، ص ۵۰.

<sup>۳</sup> ایگور میخائیلویچ ریستر، نظام فیودالی افغان‌ها، ص ۱۱۶.

هش و ۱۰۷۲ هق) نوشته نعمت‌الله هروی در باره ریشه اسرائیلی پشتون‌ها مطالب نوشته شده است. در این کتاب آمده که طالوت، یکی از پادشاهان اسرائیلی در زمان داوود پیامبر دو فرزند داشت به نام‌های آصف و افغانا. در کتاب مذکور همچنین آمده که بخت‌النصر، پادشاه مشهور بابلی او را همراه با فرزندان‌ش به مناطقی از افغانستان کنونی کوچاند.

به نظر نگارنده (جاوید) نسب بردن به حضرت موسی (ع) تا حضرت یعقوب (اسرائیل) نه تنها نسب مذموم نیست که مایه‌ی افتخار هم هست، نباید تمام بازماندگان از نسل یعقوب (ع) را به تعداد محدودی از صهیونیست‌های اسرائیلی که اینک غاصبانه بر سرزمین فلسطین حکومت می‌کنند، مساوی دانست. بدون در نظر گرفتن نسخ ادیان قبلی و تنها با ملاحظه‌ی نسب‌شناسی، بنی اسرائیل نسب شریفی دارند که به پیامبران بزرگ متصل می‌گردند. اگر افغان‌های افغانستان یکی از ده قبیله‌ی گمشده‌ی یهود هم باشند و به حضرت یعقوب نسب برسانند، هیچ ضرری به اصالت و شرافت آنان وارد نمی‌سازد.

### مغرضانه و سیاسی؟

در عین حال پژوهشگران افغان این روایت‌ها را بی‌پایه می‌دانند و مطرح کردن ارتباط پشتون‌ها با اسرائیلی‌ها را "مغرضانه" و "سیاسی" خوانده‌اند. حبیب‌الله رفیع، نویسنده و پژوهشگر افغان می‌گوید پشتون‌ها یکی از اقوام "اصیل" آریایی هستند. او گفت: "نظریه بنی اسرائیلی بودن پشتون‌ها بر فولکلور و نظریه آریایی بودن پشتون‌ها بر تحقیقات علمی استوار است که بر اساس بشرشناسی و مجسمه‌هایی که در آریانا به وجود آمده و زبانشناسی زبان پشتو که یک زبان آریایی است، نشان می‌دهد که پشتون‌ها مرتبط با اقوام آریایی هستند."

امین مجاهد، عضو فرهنگستان علوم افغانستان نظریه ارتباط نژادی پشتون‌ها با اسرائیلی‌ها را "غرض‌آلود" و ناشی از اهداف سیاسی می‌داند. آقای مجاهد گفت: "این نظریات یا بر اساس عقده یا ملحوظات خاص سیاسی ارائه شده است و اساس علمی و تاریخی ندارد." گاردین هم نوشته که شباهت‌هایی که میان پشتون‌ها و اقوام اسرائیلی وجود دارد، تثبیت‌کننده ریشه نژادی آن‌ها نیست، اما افزوده که تحقیقات ژنتیکی نشان خواهد داد که میان آنان ارتباط ۲۷۰۰ ساله‌ای که عنوان شده درست است یا نه.

خیلی از نویسندگان معتقد اند که کلمه افغان ریشه گرفته شده از اصطلاح «اسوه کانه» به معنی سوارکار در زبان سانسیکریت، «اوه گانا» در زبان پرکریت، «اوه گان» در زبان کهن اوستایی و «بگان» در زبان پهلوی ساسانی می‌باشد. اصطلاح «افغان» به اساس مطالعات

مؤرخین و زبان شناسان معروفی چون «جان مارتین» و «ایریکلیوس فرانسوی»، «کریستن لیسن» نارویجی، «مک کوندل» و «الکساندر کوگنهام» بریتانیوی لقبی بود که از دیر زمانه‌ها به سوارکاران داده می‌شد این نظر را «آگره والا» محقق معروف هند در زبان سانسیکریت نیز تأیید کرده و به نظر او کلمه‌ی افغان معرف نام قوم و تباری خاصی نبود.

باین همه تشنت و پراگندگی اقوال در مورد وجه‌تسمیه‌ی افغان با قاطعیت نمی‌توان حکم کرد که به کدام دلیل، این قوم افغان خوانده شده‌اند؛ اما اینکه نام یکی از اجداد بالای آن‌ها «افغنه» یا «افغان» بوده است تا حدی قابل قبول تر به نظر می‌رسد؛ ولی ذیلی در اثبات آن وجود ندارد؛ اما جای شک و شبهه نیست که افغان و پشتون دو لفظ مترادف اند که به یک معنا است و هر دو نام یک قوم است.

با همه‌ی آنچه گفته شد، گویندگان زبان خاص در شرق هندوستان به نام اوغان (افغان) و زبان شان به نام اوغانی (افغانی) یاد می‌گردید. حتی نگارنده تا پنجاه سال پیش واژه پشتون و پشتو را نشنیده بودم. اعتقاد نگارنده این است که نام اصلی، حقیقی و قبلی این قوم، افغان بوده و زمانی که در شهر «پتنه» هند مسکن گزین شدند، نام پتان و پتهان به خود گرفتند، چنانچه مرحوم کات هزاره نیز آن را تصریح کرده است؛ ولی به احتمال بسیار بالا افغانان یکی از اقوام آریایی باشند. ما در نوشته‌ی دیگر ثابت کردیم که نژاد آریا دروغی است که غربی‌ها آن را جعل کرده‌اند و درباره‌ی نژاد آریا سخنان متناقض و پراکنده اظهار داشته‌اند. آنان گفته‌اند نژادی به نام آریا از حوالی سایبریا و نزدیکی‌های دریایچه‌ی آرال چند هزار سال پیش به سرزمین‌های فعلی افغانستان و ایران آمده و مردم بومی این سرزمین‌ها را متواری یا نابود کره، خود جانشین آنان شدند؛ اما بنا بر تحقیقاتی که نگارنده انجام داد، نژادی به نام آریایی در هیچ نوشته تاریخی منطقه اعم از پارسی کهن، عربی، پارسی میانه و جدید و هندی و غیره ذکر نگردیده است. بلی اقوام ساکن در آریانا یا آریا، یا فلات وسیع ایران که از قزاقستان تا آذربایجان، ارمنستان، گرجستان، ایران و افغانستان کنونی تا عراق عرب را شامل می‌شد، همه آریایی؛ یعنی: ساکنان سرزمین آریا (نه نژاد آریا) خوانده می‌شوند به احتمال بالا که افغانان هم یکی از اقوام آریایی باشند.

### پشتون‌ها

پشتون یا پختون یا افغان (به پشتو: پښتانه) (به اردو: پښتھان) گروهی از مردمانی اند که به زبان پشتو سخن می‌گویند و بیشتر پشتون‌ها سنی حنفی هستند و قلیلی شیعه‌ی اثناعشری در قندهار و احتمالاً مناطق دیگر نیز وجود داشته باشد. این طایفه در شمال پاکستان، اکثراً شرق و

جنوب افغانستان و به طور پراکنده در دیگر نقاط افغانستان زندگی می‌کنند. مورخ معروف یونانی (هرودوت) پکتهای ریگودی را (پاکتیوس) خوانده و اهالی منطقه پکتیا تا قندهار و ساکنین دو طرف کوه‌های سلیمان را پاکتیاها نامیده است. از نوشته او معلوم می‌شود تا قرن پنجم قبل از میلاد مردم قندهار و پکتیا و نگرهار و خیبر (پاکتیاها) نامیده می‌شده‌اند؛ البته این نقل از سخن هرودوت خالی از جعل نمی‌باشد؛ زیرا هرودوت در تاریخ خود جلد ۴، ص ۱۰۹ نوشته است: «اما در آسیا مهم‌ترین اکتشافات به وسیله داریوش انجام گرفت. وی مایل بود بداند رود سند که با یکی دیگر از رودها، تنها رودهایی هستند که تمساح در آن زیست می‌کند در کجا به دریا می‌ریزد. پس تعدادی از کسانی را که تصور می‌کرد در بیان حقایق مورد اعتماد او می‌باشند و از جمله «سکیلاکس» از اهل کاریاندا را در کشتی نشانند و به این مأموریت فرستاد. این اشخاص از شهر «کاسپاتیروس» و از سرزمین «پاکتیاها» حرکت کردند. آنان از طریق رودخانه‌ها در جهت طلوع فجر و مشرق حرکت کردند تا به دریای سند رسیدند و سپس رو به سمت مغرب در دریا حرکت کردند و در ماه سی‌ام به محلی رسیدند که فینیقی‌های (لبنانی‌های فعلی) که کمی بالاتر درباره آن‌ها سخن گفتم به امر پادشاه مصر از همان محل برای قاره در جهت طول در برابر دو قاره دیگر امتداد می‌یابد.

برای توضیح نوشته فوق باید گفت: «سکیلاکس»، سردار و جغرافیه دان معروف یونانی که به روایت هرودوت به امر داریوش با تعدادی از پارس‌ها از راه هند به یکی از سفرهای اکتشافی جهان دست زد و سراسر مسیر رود سند و سواحل جنوبی اقیانوس هند را پیمود.<sup>۱</sup>

«کاریاندا» از شهرهای کاری باستان و موطن «سکیلاکس» جغرافیه دان معروف یونان باستان، بوده است؛ اما «کاسپاتیروس» ظاهراً باید یکی از شهرهای سیستان امروزه باشد که به گفته هرودوت، سکیلاکس، به امر داریوش سفر دریایی معروف خود را از همان قاره محل آغاز نمود.<sup>۲</sup> پاکتی‌ها قومی بوده‌اند که در ناحیه کوه‌های سلیمان سکونت داشتند و هرودوت اصولاً آن‌ها را هندی می‌دانست.<sup>۳</sup>

بطلمیوس هم آن را «پکتین» نوشته است؛ بنابراین به احتمال زیاد نام پشتو از همان پکتهت – پکتویس – پکتین ساخته شده و پشتو و پختو تلفظ می‌شود. در «ریگوید» مذکور آمده است که قوم پکتهت در محاربه بین ده پادشاه آریایی که به کنار دریای (راوی) به وقوع پیوسته بود شرکت

<sup>۱</sup> تاریخ هرودوت، ج ۴، بند ۱۰۲.

<sup>۲</sup> همان.

<sup>۳</sup> همان.

کرده بودند. از «هیلی برانت» مورخ و محقق در زبان و فرهنگ سانسکریت در (ریگوید) مذکور است: که در اراکوشیا (قندهار) قبیله‌ای سکونت داشت که شاه و آسو دیوا (دیوه در پشتو به نام نور و روشنایی و آس به منای اسب می‌باشد) فرمانروای آن بود و این قبیله تحت قیادت خلف او سور آس (در پشتو سور به معنای سرخ و آس به منای اسب) می‌باشد دامنه فتوحات را تا وادی اندس (رود سند) وسیع ساخت و کارنامه‌های جنگی (واسودیوا) به‌طور افسانه یاد می‌شد. مورخین موجودیت «پکتها» را در منطقه‌ای کنونی که افغانستان نامیده می‌شود. قبل از ظهور سلطنت سلیمان پیامبر در حدود ۱۰۰۰ سال قبل از میلاد تخمین زده‌اند.<sup>۱</sup>

جای شک نیست که کلمه‌ی پکتها «پکتین» «پکھت» «پکتویس» و امثال آن‌ها نام مناطقی در سرزمین افغانستان فعلی بوده است، اما اینکه «پشتون» و «پختون» از آن‌ها گرفته شده باشد، نیاز به دلیل دارد که در دسترس ما قرار ندارد؛ اما برخی بدون دلیل ادعا کرده‌اند که پشتو ظاهراً از لفظ پشتون یا پختون آمده است که نام قبیله‌ای است که برخی می‌گویند از نژاد سامی و بعضی می‌گویند از نژاد آریایی است. زبان پشتو اصلاً جزء زبان‌های هند و ایرانی است. قواعد آواشناسی نشان می‌دهد که واژه پشتو شکل دیگر گون شده‌ای از همان واژه پُرسُوا (به معنی پارسی) است. بطلمیوس هم آن را پکتین نوشته است؛ بنابراین، نام پشتو از همان پکھت – پکتوی پکتین ساخته شده و پشتو و پختو تلفظ می‌شود.<sup>۲</sup>

اما قراری که ما گفتیم: واژه‌های «پکھت» «پکتوی» و «پکتین» تنها ثابت می‌کنند که نام مناطقی در شرق افغانستان کنونی بوده است؛ اما اینکه واژه‌های پشتون و پشتو از آن مشتق شده باشد، دلیلی بر آن وجود ندارد. با توجه به واژه‌های پاکتی و پکتین که در نوشته‌های هرودوت و بطلمیوس دیده می‌شود، بعضاً چنین نتیجه گرفته اند که وجه تسمیه‌ی پشتون، همان قرابت لفظی با پاکتی یا پکتین می‌شود که در اثر کثرت استعمال به پشتون تبدیل گردیده است؛ اما باید این به این مسئله توجه کرد که در پاکستان و هندوستان، افغان‌ها به نام «پتهان» یاد می‌شوند نه پشتون و پختون؛ بلکه ممکن است واژه‌ی پشتون، تغییر یافته از کلمه‌ی پتهان بوده باشد. مرحوم ملا فیض محمد کاتب هزاره در وجه تسمیه‌ی پشتون می‌نویسد: «نگارنده‌ی تاریخ فرشته تقرر و تمکن جستن شان را به عهد سلاطین اسلام در شهر «پتنه» از بلاد هند رقم کرده و هاشم شایق بخاری معاون دارالتألیف وزارت معارف افغانستان در تاریخ عمومی کلاسیکی مدرس رسمی به

<sup>۱</sup> تاریخ مختصر افغان‌ها، تألیف مولوی یعقوب حسن خان سال ۱۳۱۲.

<sup>۲</sup> دانشنامه ایرانیکا.

اسناد «پخت» و «پختو» و «پشتو» و «پشتون» ایشان را از ذریه‌ی «آرین» و توطن شان را در شرق فارس که مراد افغانستان باشد، تذکر داده.<sup>۱</sup>

مرحوم کاتب در مورد وجه تسمیه‌ی افغانان به پشتون می‌نویسد: «اصح وجوه (دلیل نام‌گذاری) همان تمکن جستن شان (پشتون‌ها) در بادیه‌ی «پتنه» که در تاریخ فرشته است، موجب موسوم و معروف گشتن شان به «پتان» گردیده. تاکنون عموم اهل هند ایشان را از قبیل استعمال ظرف بر مظروف، پتان یاد می‌کنند.<sup>۲</sup>

اگر سخن کاتب را که درست‌تر به نظر می‌رسد، بپذیریم، پاکتی، پکتی و پکتین که در تاریخ هرودوت و جغرافیای بطلمیوس آمده است، تنها معنای سرزمین را خواهد داشت که اکنون هم به نام «پکتیا» و «پکتیکا» خوانده می‌شود و واژه پتان و پشتو و پشتون از آن مشتق نشده است. بناءً «افغان» نام بسیار قدیمی این قوم است و «پتان»، «پختو» «پشتون» و امثال آن، بعد از توطن این قوم در شهر «پتنه»ی هندوستان پدیدار گشته است.

### تعریف واژه پشتون

افغان واژه‌ای است که از قرن‌ها پیش به یکی از اقوام ساکن در افغانستان کنونی اطلاق می‌گردید. پشتون، شاخه‌ای از اقوام افغانستان بوده که به زبان پشتو تکلم می‌کند و دارای خصوصیات و فرهنگ مخصوص به خود بوده و علاوه بر زبان مشترک با یکدیگر، دارای ریشه و شجره‌ی خونی یا عرقی مشترک نیز می‌باشند. با این تعریف اشتراک خونی شرط اخص و اول برای پشتون بودن می‌باشد و آن عده از گویندگان پشتو را که هم‌ریشه و هم‌تبار نیستند در بر نمی‌گیرد.

استاد عبدالحی حبیبی مورخ نامدار افغانستان اظهار می‌دارد که هیوان تسنگ سیاح چینی مقارن با ظهور اسلام می‌نویسد: "که زبان مردم فلنه (Falana) «یعنی: بنو» شباهت کوچکی با زبان هندی داشت و «گنگهم» ازین تذکار مختصر نتیجه می‌گیرد که چون این سرزمین هندی نبوده باید به تعبیر هیوان تسنگ (ا-پو-کین o-po-kien) یعنی افغان باشند که زبان ایشان پشتو بود و چون به قول همین زایر زبان و خط و مردم (هو-سی-نه -غزنه) با ولایات دیگر اختلاف داشت بناءً حدس می‌توان زد که زبان غزنی و فلنه سابق‌الذکر یکی باشد."<sup>۳</sup>

آقای فرهنگ اسرائیلی بودن پشتون‌ها را رد می‌نماید و می‌گوید که این نظریه از جانب

<sup>۱</sup> کاتب، نژادنامه افغان، ص ۴۶

<sup>۲</sup> همان.

<sup>۳</sup> ص ۷ تاریخ افغانستان بعد از اسلام.

دانشمندان به دلایل اتکاء به سوابق تاریخی و زبان‌شناسی رد شده و پشتون‌ها را شاخه‌ای از هندواروپائی آریین نژاد می‌شمارند که: «در جریان تاریخ و روند عملیه تشکیل ملت‌ها بعضی عناصر هندی، ترک، تاجیک و عرب را نیز جذب کرده ملتی را با زبان و فرهنگ خاص بوجود آوردند»<sup>۱</sup>

محمد صدیق فرهنگ می‌نویسد: «اکثر مورخان، محل ره‌ایش نخستین پشتون‌ها را کوه سلیمان و سرزمین‌های مجاور آن در غرب رودخانه سند شمرده‌اند که در آنجا به علت دشوار گذار بودن اراضی و نظام قبیله‌ای به شکل منزوی و نیمه‌مستقل زندگی می‌کردند، از اینجا است که در نبشته‌های دوره اول اسلامی تا هجوم مغولان به جز اشارات مختصر درباره چگونگی زندگی ایشان به نظر نمی‌خورد. اولین شرح تفصیلی راجع به ایشان در خارج آن خطه در تاریخ‌نامه هرات سیف بن محمد هروی آمده است که در اوایل سده چهاردهم میلادی تألیف شده است و از آن به بعد اشارات راجع به ایشان گسترش می‌یابد تا اینکه بابر در کتاب خاطرات خود نقشه‌ی قبیله‌ی ایشان را رسم می‌کند؛ پس با در نظر گرفتن روایات مختلف می‌توان گفت که گذشته‌ی پشتون‌ها مانند اکثر مردم جهان از افسانه آغاز نموده و به تاریخ منتهی می‌شود»<sup>۲</sup>

این نظر که پشتون‌ها در کوهساران غور حیات به سر بردند، شرح مرحوم فرهنگ در بالا آن را نفی می‌نماید. امکان دارد که اگر از روی افسانه، «قوم گمشده» را بپذیریم در آغاز هجرت جهت پناه بردن در ساحات غورات پشتون‌ها آمده باشند؛ ولی حقیقت همان است که اطراف کوه سلیمان وطن پشتون‌ها بوده و ابدالی‌ها خویشان را در بسی اسناد سلیمانی گفته‌اند.

از جانب دیگر استاد عبدالحی حبیبی «کلمه پشتون را با کلمه «پکتیو» که در تاریخ هرودوت مورخ معروف یونان به‌عنوان نام قومی ساکن در حدود رودخانه سند آمده است، ارتباط داده»<sup>۳</sup>.

یکی از مشکلات مورخین این است که اگر درباره اصل و نسب اقوام از مردم بپرسند، آن‌ها آنچه را که خوش دارند، شاید خود را منسوب بدان بسازند. اکنون پشتون‌ها نیز به دوراهی بزرگ قرار دارند که منشأ و اساس نژاد آن‌ها بدو قطب مختلف ارتباط داده می‌شود؛ یعنی یکی آریین و دیگر اسرائیلی و برای انتساب پشتون‌ها به هر دو نژاد دلایل گوناگون وجود دارد؛ اگر خود را آریین بیندارند، طوری که گفته شد پشتون‌ها را از نژاد هندواروپائی آریین گفته‌اند و دلایل لفظی، عنعنوی و فرهنگی زیاد می‌باشد و اگر به گفته اینکه پشتون‌ها از نژاد اسرائیلی می‌باشند، درست باشد، بی‌تردید می‌توان گفت که شاید آن‌ها اسرائیلی باشند؛ ولی به اثر همسایگی با آریین‌ها در طول

<sup>۱</sup> افغانستان در پنج قرن اخیر، ص ۲۴.

<sup>۲</sup> همان، ص ۲۴.

<sup>۳</sup> ص ۲۴ تاریخ افغانستان عبدالحی حبیبی.

بیش از دو هزار سال خصوصیات آن‌ها را به خود گرفته اند.

حالا باید دلایلی در خصوص اسرائیلی بودن قوم محترم پشتون آورده شود: شاهان متأخر افغانستان و کثیری از اهل پشتون خود را از نسل اسرائیلی می‌دانند، امیر شیرعلی خان در وقت وفات خود در جمله وصیت‌های خود چنین گفت که «ما اصلاً از اهل اسرائیل می‌باشیم».<sup>۱</sup>

تاجائیکه معلوم است کلمه افغان بار اول در سده ششم میلادی توسط منجم هندی "وریه مهیره" در کتاب بهارت "سیمتها" ذکر شده است.<sup>۲</sup>

دردوره اسلامی کتاب "حدود العالم من المشرق الی المغرب" از قومی به نام افغان نام‌برده و محل زندگی آنان را در ضمن برشمردن شهرهای هندوستان در شهر "سول" که برگرفته از همان "سائول" است، معین نموده است. «منورسکی» در تثبیت محل "سول" «در حدود العالم»، نخست به حواله بیرونی در قانون مسعودی آورده است که در جاده گردیز تا ملتان، پس از گردیز فرملی اپرمل واقع است؛ این ناحیه به نام مردم تاجیک که در آن زندگی می‌کنند، شهرت یافته است و در کنار جاده‌ای که از غزنین به بنو؛ یعنی منطقه سند می‌رود، واقع شده است. فرمل نگهر به تحریر بابر "نغر" بنو و سرزمین افغانان در جنوب کابل واقع اند.<sup>۳</sup>

نظر به تعریفی که «حدود العالم» از خراسان شرقی دارد، پشاور و توابع آن در این حدود (حدود خراسان شرقی) شامل است. مؤلف آن می‌گوید خراسان: "ناحیتی است که شرق وی هندوستان است و جنوب وی بیابان سند و بیابان کرمان (کرمان هند قدیم) و شمال وی حدود غرjestان و گوزگان و تخارستان".<sup>۴</sup>

منابع عربی پشتون‌ها را "سلیمانی" می‌خوانند که وجه تسمیه آن مسلماً از محل سکونت اول این قوم در کوه‌های سلیمان منشأ می‌گیرد. نظریه سلیمانی بودن افغان‌ها که در قدیم‌ترین تواریخ مانند "تاریخ خان جهان" یا "مخزن افغانی" تألیف خواجه نعمت‌الله هروی بن خواجه حبیب‌الله (سال تألیف ۱۰۱۸ هـ ق.) درج است و در بین اقوام افغان طرفداران زیادی دارد. هم احمدشاه و هم زمان شاه خود را سلیمانی خوانده اند و زمان شاه در نامه‌ای به سلطان ترکیه پس از نام خود کلمه "سلیمانی" را آورده و از امیر شیرعلی خان تا امرای بعدی به این عقیده پای بند بوده اند. "از

<sup>۱</sup> صفحه ۳۴ سفارت روسیه تزاری به دربار امیر شیرعلی خان مؤلف روسی، مترجم عبدالغفور برشنا.

<sup>۲</sup> امیر محمد صدیق فرهنگ، افغانستان در پنج قرن اخیر، ص ۲۴.

<sup>۳</sup> حدود العالم، چاپ ۱۳۲۲ با مقدمه منورسکی ص ۲۱۱.

<sup>۴</sup> حدود العالم من المشرق الی المغرب از مؤلف گمنام، ترجمه میرحسین شاه با مقدمه منورسکی و تعلیقات مریم امیر احمدی و غلامرضا وهرام، ص ۲۱۱ و همچنان ص ۳۱۷.



وقایع تاریخی چیزی که جالب توجه سردار احمدشاه خان وزیر دربار افغانستان در حجاز گردیده بود، یکی عمارت "حاجی خانه افغان" بود، یعنی کتیبه‌ای که در حاجی خانه قدیم معروف به (رباط سلیمانی) واقع در مکه معظمه بوده است و آن یادی از کارنامه‌های شان دار پادشاه معروف افغانستان احمدشاه درانی می‌دهد.<sup>۱</sup>

این رباط به امر شاهنشاه درانی در بلده مقدسه معلماً اعمار گردیده و در آنچه درانی و غیر درانی هر افغانی که وارد گردد، بدون کرایه حتی یوم الحشر ساکن شده می‌تواند؛ و در آن دو تن درانی نورزایی به نام‌های حاجی محراب دیندارخان درانی نورزایی و حاجی عبدالکریم خان درانی بارکزایی به خدمت توظیف شده‌اند.

جریان از بین رفتن نظام کمون اولیه افغان‌ها و تشکل طبقات هم‌ستیز جامعه فیودالی از قرون (۱۳ - ۱۴م) بدین سو به گونه‌ی آشکار تبارز کرده که نابرابری جدی ناشی از این انکشافات نزد قبایل جداگانه پشتون از ویژگی‌های روند مذکور است. گسترش و جابه‌جایی افغان‌ها در شرق افغانستان کنونی با حوادث دوره مغول و امیر تیمور پیوند می‌یابند، با اینکه مغول‌ها به تسخیر هندوستان پرداخته‌اند؛ اما تا جناح راست رودسند و پنجاب غربی پیش رفتند و به جنگ با طولانی میان فرمان‌روایان مغول و سلاطین دهلی مبدل گشته بود.<sup>۲</sup>

به اثر رخدادهای استیلاگرانه فوق به منطقه، بنیاد تمدن زراعتی دچار ضعف و ناتوانی گردید و دیگر نتوانست آبادی شهرها، رونق اقتصاد و تجارت را به شیوه گذشته متوفر سازد. زمین‌های لا مزروع به تصرف قبایل خانه‌به‌دوش و مالدار و کوچی پشتون درآمد، آن‌ها با اجازه یابی اجازه مالکان اصلی این زمین‌ها که اساساً تاجیکان بودند دست به تصرف بردند.

«ایگورمیخائیلویچ ریسنر» می‌نویسد: "زمین‌های هموار تخلیه شده در قرون ۱۳ - ۱۷ که اهالی بومی یعنی: تاجیکان آن را در دامنه‌های شمال غربی کوه‌های سلیمان و اقوام مختلف هندی در قسمت جنوب شرقی همین جبال کاملاً یا قسملاً ترک نمودند به تدریج توسط افغانه اشغال شدند.<sup>۳</sup>

بررسی‌های حوادث خراسان می‌رسانند که مهاجرت‌های گسترده‌تر پشتون‌ها از دامنه‌های کوه سلیمان مقارن به هجوم مغولان و لشکرکشی‌های امیر تیمور به جانب خراسان بیشتر گردیده

<sup>۱</sup> اخبار شمس النهار، به نقل از مجله کابل، شماره ۲، سال ۱۳۱۱ ه.ش، مطابق به سال ۱۹۳۲ م.

<sup>۲</sup> بنو یا سرحد افغانی ما، ص ۱۴، «س. توربون» به نقل از تاریخ تحلیلی افغانستان تألیف عبدالحمید محتاط، ص ۱۵۸.

<sup>۳</sup> ایگورمیخائیلویچ ریسنر، مجله آمو، شماره ۲ - ۳ - ۴ سال ۱۳۸۰ ه.ش، رشد فنودالیسم و تشکیل دولت افغان‌ها.

است. این واقعیت حکایت از آن دارد که در اثر غارت گری و کشتار سپاه مغول اکثر دهقانان و زمین‌داران خراسان به مثابه ستون فقرات جامعه و مشتغلین امور کشاورزی از بین رفته‌اند و مناطق مسکونی و جایدادهای زراعتی ایشان بروی سکنه جدید خالی گردیده است. پشتون‌ها از این زمین‌های خشکیده و بایر شده در ابتداء به حیث چراگاه و بعدتر به شکل زمین‌های زراعتی و مسکونی خود استفاده کرده و در آن‌ها متوطن شده‌اند.

پس از نوشته‌های سیفی هروی در "تاریخ‌نامه هرات" نام افغان‌ها (پشتون‌ها) بیشتر در آثار مورخان بعدی دیده شده، مخصوصاً زمانی که این طایفه از کوه‌های سلیمان و نواحی آن کوچه‌ای دسته‌جمعی را به طرف هند و خراسان آغاز کرده‌اند و در قسمت‌های جنوب خراسان و شمال شرق بلوچستان جابه‌جا شده‌اند.

سلطان محمد بارکزی در "تاریخ سلطانی" جابه‌جا شدن ابدالی‌ها را در منازل هموار قندهار مربوط به قرن پانزدهم میلادی دانسته و نوشته است: "ابدالی‌ها پس از گرفتن این ولایت بر سر تقسیم زمین «ویش» جنجال و دعوا کردند تا این که عمر نام را به پیشوایی خود انتخاب نمودند و اختیار توزیع زمین به خانواده‌ها را به او تفویض نمودند. در جنگ‌هایی که بین صفویان ایران و کورگانیان هند بر سر تصرف قندهار جریان یافت، ملک سدوخان پوپلزایی کلانتر شهر قندهار (۱۶۲۲م)، جانب هندوها را گرفت و با تسلط دوباره صفوی‌ها در سال (۱۶۴۹) بر قندهار ملک سدو خان و قومش به هند پناه بردند و از سوی اورنگزیب در ملتان برای شان جایگیر (زمین) داده شد. پنجاه سال بعد دولت خان ابدالی از اخلاف ملک سدوخان به دست گرگین والی صفوی قندهار کشته شد و بخش اعظم ابدالیان را به صحرای کرمان در ایران تبعید نمود. در جنگ‌های خسروخان برادرزاده گرگین، عبدالله خان سدوزایی که نیز از نواسه‌های ملک سدو بود- از ملتان بازگشت و در فراه به قوای ایرانی پیوست تا بر ضد میرویس خان بجنگد؛ اما با شکست ارتش ایران به هرات فرار کرد و رهبری ابدالی‌ها را عهده‌دار گردید.

پس از آزادی قندهار توسط قوای میرویس خان، هرات به دست ابدالی‌ها افتاد و هواخواهان ایران را از هرات اخراج نموده و افغان‌های بادیه‌نشین و کوچی اطراف سبزوار (شیندند) را صاحب‌ملک و مأوای آنان ساختند. به قول بابر تا قرن شانزدهم طوایف افغان در مناطق جنوب شرق مستولی نبوده‌اند؛ چون سرزمین آنان به طور مجزا از نواحی تاجیک نشین، فرملی نشین و ترک‌نشین معرفی شده است. «راورتنی» ننگرها را به حیث یکی از شش ناحیه یا سرزمینی که تاجیک‌ها در شمال سفیدکوه (سپین غر) زیست دارند، توصیف نموده و گفته است که در نه دره ننگرها ۱۵ هزار خانواده تاجیک زندگی دارند و شغل شان زمین‌داری است. در آنجاها تاجیک‌ها و

جمعیت قلیلی از افغان‌ها بود و باش دارند.<sup>۱</sup>

این کشور اکنون حد فاصل آسیای میانه، آسیای غربی و خاورمیانه و پایتخت آن کابل است. همسایگان افغانستان، ایران در غرب، پاکستان در جنوب و شرق، تاجیکستان و ازبکستان و ترکمنستان در شمال و چین در شمال شرقی هستند.

### حاکمیت افغان‌ها

بعد از اینکه افغان‌ها همراه با لشکریان سلطان محمود غزنوی و سلطان شهاب‌الدین محمد غوری وارد هندوستان شدند، پس از کشته شدن شهاب‌الدین غوری و انقراض سلطنت ممالیک غوری، یکی از سران «افغان» به نام جلال‌الدین، در سال ۱۲۹۰ میلادی (۶۶۹ هـ.ش) به لقب فیروز شاه بر تخت پادشاهی دهلی جلوس نمود و سلسله‌ای را که در تاریخ به نام خلجیان معروف است، بنیاد نهاد. کلمات خلجی (با حرکت لام) و خلجی (با سکون آن) در آثار مؤلفان اسلامی بخش اول قرون میانه مکرر به نظر می‌رسد و در معنای واحد بر قومی اطلاق می‌شود که در بین سیستان (ولایت نیمروز فعلی افغانستان) و کابل سکونت داشت. خلجیان در مرحله‌ی اول مانع پیشرفت مسلمان‌ها بودند؛ اما پس از اینکه به اسلام گرویدند، در لشکرکشی‌های سلاطین غزنوی و غوری به هند، نقش مؤثری را اجرا نمودند. نکته‌ی در خور توجه این است که در بدو امر، کلمه‌ی خلج با کلمه‌ی تُرک در ردیف یکدیگر به کار می‌رفت و چنین می‌نمود که خلجیان شعبه‌ای از قوم مذکور (ترک) باشند؛ اما بعداً در ضمن شرح تهاجمات مسلمانان به هند، کلمه‌ی خلجی ملازم کلمه‌ی افغان گردید. پس از سقوط دولت خلجی در دهلی و شعبه‌ی دیگر آن در «مالوه» این کلمه (خلج) در هند از رواج افتاد و به‌جای آن در خراسان قبیله‌ای به نام «غلجی» ظهور کرد که یکی از شاخه‌های مهم ملت پشتون یا افغان بود. از این پیشامد بعضی از مؤرخان چنین نتیجه گرفته اند که غلجائیان در واقع همان خلجیان می‌باشند که در اثر معاشرت با پشتون‌ها (افغان‌ها) زبان و فرهنگ آنان را پذیرفته و با تحریف نام از خلجی با غلجی به صفت یکی از شاخه‌های پشتون (افغان) در آمدند.<sup>۲</sup>

شاید بنا بر همین علت است که در روایت پشتون‌ها (افغانان) خلجی‌ها با تلفظ «غلزی» از بازماندگان یک نفر شهزاده‌ی غوری به نام شاه حسین تلقی شده‌اند که پیش از وصلت با «بی‌بی متو» دختر «نیت نیکه» از بزرگان پشتون‌ها (افغان‌ها) با او معاشقه نموده و ثمره‌ی این ارتباط به

<sup>۱</sup> راورتنی، یادداشت‌ها درباره افغانستان و بلوچستان، به نقل از تاریخ تحلیلی افغانستان، ص ۱۴۵.

<sup>۲</sup> پتهان‌ها، اولاف کیلو، صص ۱۳۰ - ۱۳۱، به نقل از فرهنگ، صص ۳۴ - ۳۵.

غلزوی؛ یعنی: اولاد دزدی یا اولاد غیرشرعی مسمی گردید. هرچند صحت این داستان مانند سایر روایات قومی پشتون‌ها در محل تأمل است؛ زیرا گذشته‌ی این قوم (قوم غلجی) مانند اکثر اقوام دیگر از افسانه آغاز می‌شود. معذالک در موضوع حاضر می‌توان گفت: که حکایت بالا به اغلب احتمال، به طور کنایه بیانگر این واقعیت تاریخی است که غلجی‌ها یک شاخه‌ی دخیل پشتون‌ها می‌باشند؛ یعنی: شاخه‌ای که در بدو امر جزء ملت دیگر (ترک) بوده اما در اثر آمیزش با پشتون‌ها زبان و رسوم آن‌ها را فرا گرفته در آن جذب شده است.<sup>۱</sup>

به هر حال خلیج یا خلیجون، مؤسسين اولین دولت اسلامی هند، حکومت اسلامی را تا حدود منطقه‌ی دکن در آن سوی کوه‌های «ویندها» وسعت بخشیدند و در سال ۶۹۷هـ.ق، (۱۲۹۷ م)، علاءالدین محمد خلجی، گجرات را فتح کرد و در سال ۷۰۳ هـ.ق، (۱۳۰۳ م) منطقه‌ی «جیتور» را تصرف نمود و راجپوتها به طور موقت به اطاعت او گردن نهادند. فرماندهی سپاهش؛ یعنی ملک کافور نیز بر دو شهر «دیوکیور» و «ورنکل» مستولی شد و در دکن حکومتی مرتبط به دولت دهلی تأسیس کرد؛ اما این توسعه موجب ضعف دولت شد و با قتل ناصرالدین خسرو شاه آخرین فرمانروای خلجی‌ها در سال ۷۲۰ هـ.ق، (۱۳۲۰ م) در جنگی با تعلق شاه، دولت آن‌ها منقرض شد.

با انقراض دولت مزبور به این صورت، تعلق‌ها به جای خلجی‌ها بر مسند فرمانروائی دهلی دست یافتند و غیاث‌الدین تعلق شاه، اولین فرمانروای این سلسله در سال ۷۲۰ هـ.ق، به سلطنت نشست؛ ولی در سال ۷۲۲ هـ.ق. هجری در گذشت. پس از او پسرش محمد دوم که حرکاتی عجیب داشت؛ اما بسیار با هوش بود و از قدرتمندترین فرمانروایان دولت تعلقی به شمار می‌رود به حکومت نشست. او دریافت که نمی‌تواند در دهلی باشد و بر تمام دکن حکم براند؛ بنابراین، پایتخت خود را همراه با ساکنین آن جبراً به شهر «دیوکیور» منتقل کرد و آن را دولت‌آباد نامید؛ اما باین همه نتوانست از شورش‌های جدائی طلبانه‌ی ای که در ایالات مختلف به وجود آمده بود مانع شود. تعلق نزدیک بود این نهضت‌های جدائی طلبانه را سرکوب کند؛ ولی جانشینانش در قلع و قمع این حرکات شکست خوردند و موجب شد تا ایالات قلمرو این دولت استقلال یابند و نفوذ و سلطه‌ی پادشاه دهلی فقط به پایتخت و برخی قسمت‌های کوچک اطراف منحصر شد.

با وفات ناصرالدین محمود شاه آخرین سلطان تعلقی در سال ۸۱۵ هجری (۱۴۱۲ م) دولت آنان سرنگون شد و با اینکه اشراف دهلی، «دولت خان» از خاندان لودییه (افغان) را بر مسند فرمانروائی تعلقی‌ها نشانند؛ اما حمله‌ی امیر تیمور در سال‌های ۸۰۱ و ۸۰۲ هـ.ق، (۱۳۹۸ - ۱۳۹۹ م)، شمال

<sup>۱</sup> افغانستان در پنج قرن اخیر، فرهنگ، ص ۳۵.

هند را به خون آغشت. سادات یا خضر خان‌ها به جانشینی خاندان تغلق، دولت خود را در دهلی تأسیس کردند. خضر خان سرسلسله‌ی خضر خان‌ها یکی از امرای فیروز شاه تغلقی بود و ولایت ملتان را در دست داشت و تا هنگام هجوم تیمور بر سر کار باقی بود با مرگ محمود شاه تغلقی در سال ۸۱۷ هجری اعلان استقلال کرد؛ اما سکه به نام شاهرخ پسر تیمور (که در هرات سلطنت داشت) ضرب می‌کرد. آیا خضر خان و اعقاب او که حکومت سادات را در هند تشکیل دادند، آیا نسب سادات داشتند، مورخان اختلاف دارند.

عالم شاه بن محمد آخرین فرمانروای خاندان خضرخان در اثر غلبه‌ی بهلول لودی در سال ۸۵۵ هق، (۱۴۵۱م)، به نفع بهلول از حکومت کناره گرفت. لودی‌ها که جای سادات را گرفته بودند در میان ایالاتی که تحت نفوذ مسلمانان بود فقط بر یک ایالت حکم می‌راندند و هر یک از مناطق بنگال و جونپور و مالوه و گجرات در آن وقت، پایتخت دولتی مستقل بود. بت پرستان راجپوتی دکن نیز در آن ایام توانستند بخش‌های بزرگی از قلمرو قدیم خود را مجدداً تصرف کنند. لودی‌ها هم‌چنین یکی از فروع خاندان خضر خانیان محسوب می‌گردند.

بهلول لودی، اولین حاکم این خاندان، مردی افغانی بود که در خدمت محمدشاه خضرخانی می‌زیست و در سال ۸۵۵ هق، به حکومت دهلی دست‌یافت و مدت چند سال با ملوک شرق همان‌طور که بعداً خواهد آمد جنگید. پس از بهلول، از میان سه فرزندش بزرگ‌ترین آن‌ها؛ یعنی نظام خان ملقب به سکندر به جای پدر نشست و با طغیان برادرانش عالم خان و باریک شاه روبرو شد؛ ولی بر آن‌ها غلبه کرد و بسیاری از معابد بت‌ها را ویران نموده و به جای آن‌ها مساجد متعدد بنا نهاد. او در سال ۹۲۲ یا ۹۲۴ هق در اثنای بازگشت از محاصره‌ی قلعه‌ی «رشپهور» درگذشت. ابراهیم بن سکندر، آخرین حاکم این خاندان نیز در سال ۹۳۲ هق، هجری در نبردی که بین او و ظهیرالدین محمدبابر که کابل را رها کرده به هند لشکر برده بود، درگرفت کشته شد و سلسله‌ی لودی‌ها منقرض گردید.

با اینکه امرای افغان در هند، یکی از برادران هفتگانه‌ی ابراهیم بن سکندر به نام محمود را در «کالنجر» به حکومت نشانند و با اینکه محمود تا سال ۹۴۰ هق، به حکومت خود ادامه داد؛ ولی او نیز در اثر هجوم بابر سقوط کرد. ارتش بابر به فرماندهی خود او بین سال‌های ۹۳۲ تا ۹۳۷ هق، (۱۵۲۶ تا ۱۵۳۰م)، بخش عظیم شمال هند را به استثنای بنگال به اطاعت درآورد و در نتیجه، خلجی‌ها نیز از به دست آوردن فرصت برای تحقق طرح خود مبنی بر جمع کردن اجزاء پراکنده‌ی دولت شان ناتوان شدند. پس از وفات بابر، شیر شاه سوری، از قبیله‌ی افغانان در هند، که نام وی فرید بود و در اثر رشادت‌هایش در جوانی لقب شیر بر او گذاشته به نام شیرخان یاد

می کردند و چون حکومت بیهار را در هند به دست گرفت، به شیرشاه سوری معروف شد، در سال ۹۴۶ هـ ق، (۹۱۹ هـ ش، ۱۵۴۰ م)، بر همایون شاه فرزند ظهیرالدین محمد بابر، که امپراتور هند بود، حمله کرد و او را شکست داد و دهلی را متصرف شد و همایون شاه را تا رود سند تعقیب نمود و نزدیک بود، همایون شاه بابری در آب غرق گردد؛ ولی موفق به گذر شد و به هرات آمد و مورد استقبال عجیب، از طرف حاکم صفوی هرات قرار گرفت که ذکر آن همه تشریفات، موجب تطویل کلام می گردد. تنها یک مورد را ذکر می کنیم که علاوه بر غذا و سفره‌ی رنگین از شراب و کباب و نوشیدنی‌ها و میوه‌جات، خرج روزانه‌ی همایون شاه، طبق فرمان شاه‌تیماسب صفوی برای هر عسکر همراه وی، روزانه دو تومان نقرئین برابر با ده سکه‌ی نقرئین آن وقت و جیب خرج شخص همایون، روزانه، دو هزار تومان؛ مساوی به بیست هزار سکه‌ی نقرئین از خزانه‌ی هرات و مالیات مردم افغانستان آن زمان، پرداخته می شد.

شیر شاه از بزرگ‌ترین حکام هند محسوب می شود. پدرش حسن و جدش ابراهیم معروف به شیر اجل در خدمت امرای هند می زیستند؛ اما شیر شاه در جوانی به خدمت دولت خان و بهادر خان نوحانی پیوست و به جهت شجاعتش از سوی بهادر خان به شیرخان ملقب گردید و سپس از سوی افغان‌ها به شیر شاه معروف شد؛ اما نام اصلی او فرید بود. ستاره‌ی فرید، در دورانی که در خدمت بهادر خان می زیست درخشیدن گرفت. در سال ۹۴۲ هـ ق، بنگال (بنگلادش فعلی) را فتح کرد و سپس برای بار اول در سال ۹۴۶ هجری بر همایون شاه پسر و جانشین ظهیرالدین بابر در «اگرا» غلبه یافت و این پیروزی او را پر آوازه ساخت و راه حکومت او را گشود. برخی از مورخین معتقدند که ابتدای سلطنت او سال ۹۴۶ هجری بوده است؛ ولی حقیقت آن است که شیر شاه برای بار دوم، در محرم سال ۹۴۷ هـ ق، (۱۵۴۰ م)، همایون شاه را شکست داد و او را مجبور کرد به کابل بگریزد و خود وارد «اگرا» شد و در آنجا بر مسند حکمرانی نشست. پس باید گفت که سال ۹۴۷ هجری تاریخ ابتدای حکومت او بوده است. شیر شاه پس از این وقایع بر دهلی و توابع آن مستولی شد و در سال ۹۴۹ هـ ق، مالوه و بیشتر شهرهای هند را فتح کرد.

در سال ۹۵۲ هـ ق، (۱۵۴۵ م)، شیر شاه در اثنای محاصره‌ی قلعه‌ی کالنجر زخم برداشت و پس از فتح قلعه‌ی مزبور در دهم محرم یا یازدهم ربیع‌الاول همان سال درگذشت. با مرگ او، اولادش به فرمانروائی نشستند و سلطنت دهلی به این ترتیب، کاملاً به خاندان افغانی آن‌ها منتقل شد؛ اما شهرها از ورود به اطاعت حاکم افغانی سرباز زدند و در نتیجه راه برای بازگشت همایون شاه به هند باز شد و او در سال ۹۶۲ هـ ق، (۱۵۵۵ م)، به منطقه بازگشت و در همان سال بر سکندر شاه سوم آخرین حکمران افغانی غلبه یافت و او را پس از محاصره مجبور کرد امان بخواهد. به این

ترتیب دولت افغان‌ها در هند منقرض شد. پس از آنقراض سلسله‌ی افغان‌ها، امپراتوری عظیم هند باری یا گورگانی پای گرفت و تا قرن چهاردهم هجری دوام یافت.

### میرویس خان، مؤسس اولین حکومت افغانی در قندهار

هرچند افغان‌ها در سال ۶۹۷ ه‍.ق (۱۲۹۸ م)، در هند حکومتی تأسیس نمود و بعد از آن لودی‌ها و سوری‌های افغان (چون ابراهیم لودی و شیرشاه سوری) روی کار آمدند و سال‌ها در بخش‌هایی از سرزمین پهناور شبه‌قاره‌ی هند حکومت کردند؛ اما در بخشی از خراسان که اینک افغانستان خوانده می‌شود، میرویس خان هوتکی از قوم غلجایی افغان در سال ۱۷۰۹ م، (۱۰۷۷ ه‍.ش) در قندهار با شکست دادن گرگین خان والی صفوی به قدرت رسید و تا سال ۱۷۱۵ م، (۱۰۹۴ ه‍.ش) در قندهار حکومت کرد و ابدالیان هرات نیز حاکمیت هرات را به دست گرفتند و از همان تاریخ برای نخستین بار حکومت افغان‌ها در سرزمین خراسان آغاز گردید.

بعد از مرگ سلطان حسین بایقرا در سال ۹۱۱ ه‍.ق، (۱۵۰۵ م) تا روی کار آمدن میرویس خان هوتکی، بیش از یک‌صد و شصت سال سرزمینی که قبلاً خراسان و اینک افغانستان خوانده می‌شود، حکومت مرکزی نداشت و شمال این کشور دست‌به‌دست می‌شد و بعد توسط حکومت‌های محلی ازبکیه متمایل به شیانی‌های ماوراءالنهر، اداره می‌گردید و غرب کشور تا قندهار اکثراً تحت سلطه‌ی شاهان صفوی قرار داشت و جنوب و شرق آن، به شمول ولایات فعلی ننگرهار، کنرهار، نورستان، لغمان، پکتیا، پکتیکا، کابل تا غزنی در سیطره شاهان باری هند بود. در این مدت طولانی آنان از پایتخت‌های خود در سمرقند، قزوین و اصفهان، دهلی و آگره، بر سراسر این خطه، نه تنها فرمان می‌راندند که اینجا را به پایگاه جنگ‌ها و زورآزمایی خود تبدیل نموده و برای به دست آوردن برخی از مناطق؛ چون قندهار و بدخشان و تخارستان و بلخ، بارها با هم درگیر شدند. این است که در آن زمان طولانی کمر حیات اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و مدنیت این سرزمین شکست و آنچه از گذشته داشت نیز نابود گردید. دولت صفوی که در قندهار مسلط بود، علاوه بر فساد اداری و استبداد و ستم، تعصب و تنش مذهبی را نیز گسترش داده، نسبت به مذهب تسنن که اکثر مردم پیرو آن بودند، سخت‌گیری‌های غیرمنطقی و زور گویانه می‌کردند که هر دو عامل، باعث نفرت و انزجار عمومی می‌گردید و سرانجام به قیام میرویس خان هوتکی منجر شد.

میرویس خان که در بین قوم به "حاجی خان" شهرت داشت، فرزند شالم خان، (شاه عالم خان) هوتک بود که در سال ۱۰۸۶ ه‍.ق، (۱۰۵۲ ه‍.ش و ۱۶۷۳ م)، در قندهار دیده به جهان گشود. مادرش نازو؛ دختر "سلطان ملخی توخی" بود که زمانی ریاست کل اقوام غلجایی را

داشت. میرویس خان سه برادر به نام‌های میر عبدالعزیز، میر یحیی و میر عبدالقادر و دو پسر به نام‌های حسین و محمود داشت. همسر میرویس خان، دختر جعفرخان از قبیله‌ی سدوزایی ابدالی بود و بدین دلایل حمایت خیلی از قبائل غلجائی و ابدالی را با خود داشت. گرگین خان؛ والی قندهار که از جانب سلطان حسین صفوی منصوب بود، پس از اختلاف با میرویس خان او را به اصفهان تبعید نمود تا از جانب قندهار آسوده‌خاطر باشد. میرویس خان با فطانت و زیرکی که داشت، در مدت حضور در اصفهان به دربار شاه حسین صفوی ضعف و ناتوانی شاه و اختلافات عمیق درباریان را درک نمود.

البته اعزام گرگین خان به حیث والی قندهار به این جهت بود که در آن زمان اختلافات شدید برای اقطاع زمین‌های خوب و مرغوب در قلات، بین بزرگان و خان‌های ابدالی و غلجائی؛ دو قبیله‌ی معروف پشتون پدیدار گشته بود و دولت خان سدوزایی جد اعلا‌ی احمدشاه ابدالی، کلانتر قوم ابدالی قندهار که از احفاد سدوخان بود، با مشاهده ضعف سلطنت شاه حسین صفوی که در سال ۱۱۰۶ هـ ق، (۱۰۷۳ هـ ش، ۱۶۹۴ م)، به سلطنت نشسته بود، از اطاعت سلطان صفوی سرباز زد و همین امر، موجب گردید که شاه صفوی یکی از تازه‌مسلمان گرجی را به نام "گئورگی ختنک" که در بین مردم افغانستان به گرگین خان معروف گشت، به حیث حاکم اعلا‌ی قندهار (بیگلریگی) اعزام نمود. گئورگی (گرگین خان) به خشونت اخلاق و بی‌رحمی معروف بود و اعزام او از جانب سلطان صفوی، در واقع نشان دادن زهرچشم به مردم قندهار به شمار می‌رفت. گرگین خان، نخست به میرویس خان توجه کرده او را پایگاه و دستگاه داد و هم با آن عده از سران قبیله‌ی ابدالی که مخالف دولت خان ابدالی - سدو زایی بود، طرح دوستی ریخت و آنان را علیه دولت خان و پسرش نظر خان تحریک کرد و در نتیجه، سران ابدالی، دولت خان و پسرش را در حوالی شهر صفا دستگیر نموده، به گرگین خان تسلیم کردند و گرگین هردو نفر را به قتل رسانید. قبیله‌ی ابدالی که پس از اعدام رئیس خود، مخالف نظام صفوی شدند، مورد فشار و خشونت بیشتر گرگین خان قرار گرفت و گرگین خان در مقابل آنان به قبیله‌ی غلجایی بیشتر توجه نمود و میرویس خان را رئیس قبایل غلجایی و ابدالی مقرر داشت.

چون همسر میرویس خان از خان خیل‌های سدوزایی ابدالی بود، میرویس خان به زودی محبوبیتی کلانی در میان هر دو قبیله کسب نمود. میرویس که از ظلم و اجحاف گرگین خان به مردم، به تنگ آمده بود، با مردم هماهنگ گردید و مخالفت با گرگین را در پیش گرفت. در همان وقت، مردم قندهار، شکایت‌نامه‌ای از گرگین نوشته با قاصدی به اصفهان ارسال کردند؛ اما دوستان گرگین خان، نگذاشتند تا شاه حسین صفوی به آن شکایت ترتیب اثر دهد و قاصد



دست‌خالی به قندهار برگشت. گرگین خان که دست میرویس خان را در طرح آن شکایت دخیل می‌دانست، او را به اصفهان تبعید نمود تا از میان هردو قبیله دور باشد. میرویس خان در اصفهان با تحقیر و توهین روبه‌رو شد اما راه صبر و مدارا پیشه کرد. میرویس در همان اوایل حضور در اصفهان دریافت که مخالفت شدید بین رجال دربار صفوی وجود دارد و علاوه بر مسایل دیگر، گرگین خان نیز یکی از موارد اختلاف آنان به شمار می‌رود. برخی حامی گرگین خان و تعدادی مخالف سرسخت او بودند. میرویس خان خود را با مخالفان گرگین خان نزدیک کرده، آنان را علیه گرگین تحریک می‌نمود و همچنین توسط آنان به دربار سلطان صفوی راه یافت و از خفت و عزلت بیرون شد. میرویس خان که در شعله‌ور ساختن نفاق در میان رجال دربار صفوی، سهم کلان داشت، برای هدف بزرگ‌تر از شاه صفوی اجازه‌ی تشریف به حج را خواست که شاه به وی اجازه داد. میرویس خان در این سفر که بیشتر به غرض سیاسی انجام یافته بود، از فقهای حجاز، دو موضوع را به این شکل استفتا نمود:

۱- اگر در اِعمال فرایض مذهبی یک ملت مسلمان، از طرف حکومت اختلال وارد شود، آیا

این ملت شرعاً حق آن را دارد که خود را با شمشیر از تسلط چنین حکومتی آزاد کند؟

۲- اگر خان‌های قوم از مردم برای یک پادشاه ظالم بیعت گرفته باشد و آن پادشاه شخصی را

که در ظاهر خود را مسلمان می‌گوید و در باطن مسیحی است، حاکم مردم مقرر نماید و آن

حاکم بر رعایا ستم کند، آیا مردم حق دارند که چنین بیعتی را شرعاً فسخ و باطل نمایند؟

پاسخ فقهای دینی حجاز (عربستان سعودی فعلی) واضح و روشن بود که بلی! می‌توانند. بلکه

واجب و فرض است که با چنین حکومتی جنگیده خود را از سلطه آن آزاد کنند. این استفتا و

جواب آن به‌عنوان قوی‌ترین سند و در واقع ماشین محرک انقلاب افغان‌های سنی، علیه سلطنت

شیعی؛ اما ظالم و ستمگر و خرافی صفوی به حساب می‌رفت.<sup>۱</sup>

میرویس خان از مکه به اصفهان بازگشت. همزمان با این حوادث، از جانب پتر اول روس

تزاری یک فرد "ارمنی" به نام "اسرائیل اوری" [ori israel] به حیث سفیر روس، در ایران به

دربار صفوی معرفی شده بود تا در مورد مسایل سرحدی، سیاسی و تجارت با ایرانیان صحبت کند.

اسرائیل، شخصی بود که سال‌ها تحت نام تجارت یا سیاست در کشورهای فرانسه، آلمان، ایتالیا،

اتریش و روسیه فعالیت کرده بود. با ورود او به ایران همراه با جمعیت بزرگی از تاجران و غیره،

سفرای فرانسه و روس که در اصفهان بودند، سفارت اسرائیل و نزدیک شدن سلطنت صفوی با

<sup>۱</sup> افغانستان در پنج قرن اخیر، ج ۱ صص ۵۹-۶۰-۶۱.

روسیه را به ضرر خود تشخیص داده، شایعه کردند که اسرائیل از شاهزادگان ارمنی است و با همکاری ارامنه‌ی ایران مخصوصاً اصفهان، در صدد برانداختن نظام صفوی می‌باشد و میرویس خان هم در خلق و پخش این شایعه دست بالایی داشت. با اینکه آمدن اسرائیل به حیث سفیر، یک امر عادی و در چوکات روابط بین‌الدول صورت می‌گرفت؛ ولی برای سلطان صفوی که از همه‌جا و همه‌چیز بی‌خبر بود، سخت مایه ترس و نگرانی گردید.

شگرد جالبی که سفیر فرانسه علیه اسرائیل به کار بست و به پادشاه خرافی صفوی گفت این بود که وی مدعی شد: طالع "اسرائیل اوری" به خط لاتین مشخص می‌سازد که وی برای پادشاهی به ایران آمده است. سفیر فرانسه گفت: چنانچه حروف نام [ori israel] را به این صورت [sera II] [ROI] جابه‌جا کنیم، به زبان فرانسوی چنین معنا می‌دهد که: "او پادشاه خواهد شد". این خرافه بافی سفیر فرانسه بر پادشاه بی‌خرد صفوی از هر دلیل دیگر، بیشتر تأثیر گذاشت و خواست سفیر روس را رد کند. در این وقت بود که میرویس خان به شاه حسین صفوی القا کرد که رد سفیر پترکیبر روسیه، به معنای توهین او است و باید او را پذیرفت و اما احتمال زیاد وجود دارد که اسرائیل پس از ورود به ایران، با گرگین خان که گرجی و تقریباً ارمنی و مسیحی است، یکجا شده، نقشه‌ی خود را عملی سازد؛ بنابراین، باید گرگین خان، در هنگام حضور سفیر روس در ایران، کاملاً تحت مراقبت و نظارت گرفته شود تا نتواند به نفع اسرائیل کاری کند و اسرائیل هم بدون همکاری گرگین کاری نمی‌تواند انجام دهد. این سخن چنان بر شاه صفوی مقبول افتاد که میرویس خان را که در اصفهان تحت نظر بود، به‌عنوان کلانتر قندهار مقرر نمود و دستور داد تا تمام اعمال گرگین خان را تحت نظارت گیرد و همچنین میرویس خان از "اعتمادالدوله" صدراعظم شاه صفوی نامه‌ای گرفته بود، که میرویس خان عندالضروره می‌تواند، گرگین خان را عزل کند.<sup>۱</sup>

سلطان صفوی، میرویس خان را با عجله به جانب قندهار فرستاد. میرویس در مسیر خود با هر خان و ملای منتفذ دیدار کرده، فتوای علمای حجاز را به آنان نشان داده جهت یک قیام ملی و حرکت نظامی از آنان استمداد می‌طلبد و آن‌ها نیز وعده‌ی هرگونه همکاری و جان‌فشانی می‌دادند؛ ولی زمان قیام را با توافق هم به موعد مناسب موکول نمودند. مردم که از اجحاف و استبداد گرگین خان و سپاه ۲۴۰۰۰ هزار نفری‌ای او به ستوه آمده بودند؛ ولی گوش شنوایی برای تظلم مردم وجود نداشت، برای یک قیام عمومی آمادگی داشتند.

برخی نوشته اند که گرگین خان مجبوراً کلانتری میرویس خان را در قندهار پذیرفت و از راه

مدارا با او پیش آمد و میرویس هم برای غافلگیر ساختن گرگین خان باوی طرح دوستی ریخت و حتی گرگین خان، دختر میرویس خان را برای پسر خود خواستگاری نمود و میرویس این مسئله را با سران غلجایی مشورت کرد و سران که به مسلمان بودن گرگین و پسرش اعتقاد نداشتند، این وصلت را توهین به حاجی میرویس خان و قوم افغان و تمام مسلمانان تلقی نموده، تصمیم گرفتند که یکی از خدمه‌های میرویس خان را به نام دختر او به پسر گرگین خان بدهند و این وصلت انجام گرفت و گرگین خان اعتمادی بیشتر به میرویس خان یافت؛ اما میرویس خان به فعالیت‌های مخفیانه خود علیه گرگین خان ادامه داد. در مورد سال قیام میرویس خان در بین مورخین، اختلاف نظر موجود است و آن را سال‌های ۱۰۸۶ و ۱۰۸۷ و ۱۰۸۸ هـ ش، (۱۱۱۹ و ۱۱۲۰ و ۱۱۲۱ هـ ق و ۱۷۰۷ و ۱۷۰۸ و ۱۷۰۹ م)، می‌دانند. که قول لاکهارت که آن را سال ۱۷۰۹ م، (۱۰۸۸ هـ ش)، ذکر نموده، معتبرتر به نظر می‌رسد و در نحوه‌ی از بین بردن گرگین خان هم اقوال مختلف نقل شده است که ما به ذکر قول مرحوم غبار اکتفا می‌کنیم. غبار نوشته است که میرویس خان در سال ۱۷۰۹ میلادی در حدود ۲۰ یا ۳۰ مایلی (حدود ۳۵ تا ۵۴) کیلومتری شمال شرقی قندهار در محله‌ی "مانجه" یک جلسه‌ی مخفی، متشکل از سران و بزرگان اقوام مختلف تشکیل داد که افراد ذیل را برخی از اعضای اجلاس "مانجه" تشکیل می‌داده است:

۱- یحیی خان برادر میرویس خان؛

۲- محمدخان معروف به "انکو" برادرزاده‌ی میرویس خانغ

۳- یونس خان کاکر؛

۴- نورخان بریج گلخان بابری؛

۵- عزیزخان نور زایی؛

۶- سیدال خان ناصری؛

۷- بابوجان بابی؛

۸- بهادر خان؛

۹- یوسف خان؛

۱۰- و ملّا پیرمحمد المعروف به میاجی.

هرچند غبار نوشته است که نمایندگان هزاره و شیعیان، بلوچ، تاجیک و اوزبک هم در اجلاس مذکور حضور داشته‌اند؛ ولی نامی از آنان نبرده است؛ البته با اطمینان می‌توان گفت که اقوام

مختلف ساکن این کشور از حرکت میرویس خان، جهت رهایی از چنگ بیگانگان استقبال کرده اند و ولی حضور سایر اقوام غیر از قوم افغان را در اجلاس تصمیم‌گیری برای قیام، نمی‌توان قاطعانه باور نمود.

آن‌هایی که برای براندازی حکومت گرگین خان مخفیانه جلسه کردند، این اختفا را طوری ماهرانه به عمل آوردند که تا ساعت موعود، یک نفر از ارباب حکومت کمترین احساس ننمود. درحالی که قیام‌کنندگان در هر طرف تجهیز می‌شدند. یکی از مقررات جرگه این بود که چون سپاه ایرانی و گرجی، در داخل شهر مستحکم و جنگی قندهار بسیار است، بایستی اسبابی فراهم شود تا تقلیل یابند. برای حصول این مقصد توسط یکی از رؤسای بلوچ، از تأدیه‌ی مالیه‌ی آن مردم، به شکل قطعی انکار ورزیده شد و از طرف دیگر، میرویس خان تحریک نمود تا گرگین قطعات نظامی برای سرکوب بلوچ‌ها سوق نمود. همچنین کاکری‌ها متعاقباً در ارغسان، از دادن مالیات انکار ورزیدند و گرگین خود شخصاً به غرض تنبیه آنان از شهر خارج شد و مشغول زدن و بستن و حبس و تاراج گردید. در چنین اوقات، میرویس خان او را شبی در منزل "ده شیخ" ارغسان، در باغی مهمان کرد و در نیم شب، میرویس با مردان انتقام جوی، شمشیر بر آن‌ها نهاده به کشتار گرفتند. این کشتار چنین بود که یک نفر از دشمن هم زنده نجست. بلافاصله میرویس، با سه هزار نفر، اسب و سلاح دشمن برداشتند و رو به جانب شهر تاختند. محافظین نظامی دروازه‌ها، اشتباهاً در گشودند و به تصور ورود گرگین افتادند. تا فردا از اردوی صفوی و گرجی، حتی یک نفر زنده نماند و در روشنی روز، برای نخستین بار انهدام قطعی دشمن با تشکیل حکومت آزاد ملی در سال ۱۷۰۹م، (۱۰۸۸هـ ش)، اعلام شد.<sup>۱</sup>

آنچه از نوشته‌ی غبار دانسته می‌شود، این است که باید بیش از بیست هزار عسکر صفوی و گرجی به دست میرویس خان کشته شده باشد که مرحوم غبار با احساسات وطن دوستانه، آن را با تعبیرات حماسی نوشته است؛ اگر واقعاً این تعداد عسکر و افسر در یک شب کشته شده باشد، این سوال مطرح می‌گردد که آیا در یک شب باید بیست و چند هزار نفر که اکثراً عسکر و مأمور و معذور بودند، کشته می‌شدند؟ آیا بهتر نبود که اکثرشان زنده دستگیر شده در بدل پول یا امتیاز دیگری آزادشان می‌کردند تا هم خون کمتر می‌ریخت و هم بنیه‌ی مالی قیام گران تقویت می‌شد؟ آیا در میان آن‌همه عسکر، کسانی نبودند که به زور و اجبار از خانه‌های شان دور شده از سوی حکام صفوی به قندهار اعزام شده بودند؟ این‌ها سؤالاتی است که چون ما در آن صحنه نبودیم، لابد برای مان پیش می‌آید. هرچند نفس قیام میرویس خان که رنگ آزادی و وطن‌دوستی داشت قابل تقدیر است.

<sup>۱</sup> افغانستان در مسیر تاریخ، ج ۱ ص ۳۱۹-۳۲۰ چ اول.

میرویس خان قندهار را آزاد کرد، ولی ولایات غرب و جنوب کشور چون: هرات، فراه و نیمروز که سیستان خوانده می‌شد، تحت تسلط صفوی در اصفهان و ولایات شمالی چون: فاریاب، جوزجان، سرپل، بلخ، سمنگان، قندوز، بغلان و تخار، در سیطره‌ی حکام محلی ازبکیه متمایل به شیبانی‌های ماوراءالنهر و ولایات شرقی چون ننگرهار، کنرها، لغمان، پکتیا، پکتیا، گردیز، کابل، میدان و غزنی، زیر حاکمیت پادشاهان بابری گورکانی هند باقی ماند. لذا میرویس خان، دو نامه با مضمون‌های مختلف به شاه هند؛ فرخ سیر بابری و پادشاه ایران؛ شاه حسین صفوی نوشت. برای فرخ سیر نوشته بود که ما از استبداد و تعصب مذهبی صفوی‌ها به جان آمده، علیه حکومت گرگین خان قیام کرده نابودش ساختیم و از شما خواهانیم تا با حکومت جدید و مردمی خراسان همکاری کنید. میروس خان در این نامه در ظاهر طرح دوستی با پادشاه گورکانی هند، ریخته بود؛ اما گورکانی‌ها چنان گرفتار مشکلات داخلی خود بودند که هیچ کاری به نفع افغان‌ها انجام داده نمی‌توانستند. در نامه‌ای که به شاه حسین صفوی نوشته بود، بر خلاف واقع و برای گول زدن وی که عاجلاً جهت سرکوب قیام قندهار نیرو گسیل نکند، نوشته بود که من در مزارع خود مشغول کار کشاورزی بودم و مردم قندهار که از ظلم گرگین خان به ستوه آمده بودند، علیه او قیام کرده، وی را کشتند و ارتش را که از او دفاع می‌کرد، نیز نابود ساختند. اگر شاه به من فرصت دهد با سخن و خیراندیشی، مردم را دوباره آرام کرده، حاکمیت را در قندهار تثبیت خواهم کرد و اگر نیرو برای سرکوبی مردم بفرستد، یقیناً کینه‌ها بیشتر و آتش نبرد فروزان‌تر خواهد شد؛ آنگاه مهار آن ممکن نخواهد بود.

نامه‌ی میرویس برای شاه هند هرچه بود به زودی نتیجه‌اش معلوم نگردید؛ چون بعد از مرگ محی‌الدین محمد اورنگزیب در سال ۱۷۰۷ م، (۱۱۱۹ هـ.ق، ۱۰۸۶ هـ.ش)، سرایشی حکومت بابری‌ها در هند آغاز شده بود و خود به هزار مشکل دچار بودند؛ ولی برای شاه حسین صفوی این تأثیر را بخشید که عاجلاً از لشکرکشی به سوی قندهار دست نگه‌داشته در عوض یک نفر را به نام جانی بیگ به حیث نماینده نزد میرویس فرستاد و وعده داد: که اگر میرویس خان عوامل شورش قندهار را تسلیم کند، او را به حیث والی قندهار به جای گرگین خان منصوب خواهد کرد. میرویس خان از قاصد به گرمی پذیرایی کرده، مذاکرات را کش داد تا زمان زیاد سپری شد. سپس او را به زندان انداخت؛ چون قاصد شاه حسین صفوی به اصفهان برگشت، وی نگران شده یک ارتش ده‌هزارنفری متشکل از نیروهای ایرانی و گرجی نزد محمدخان والی صفوی در هرات فرستاد و دستور داد تا تحقیق کند که در تباہ کردن گرگین خان و ارتش ایرانی و گرجی در قندهار چه عاملی در کار بوده. محمدخان والی هرات که خود از دوستان دیرین و هم‌سفر میرویس

خان در سفر حج بود، پیکی را نزد میرویس خان فرستاد تا اگر کسانی در شورش قندهار دست داشته تحویل دهد و حکومت صفوی هم میرویس خان را به حیث والی قندهار می پذیرد. میرویس از نماینده محمدخان به گرمی پذیرائی نموده روزها او را به صحبت و مذاکره سرگرم ساخت تا وقت گذرانی نماید. بعد از آن دستور داد: نماینده دوست دیرینه‌ی خود محمدخان را نیز زندانی کنند. چون برگشت پیک محمدخان دیر شد، دانست که میرویس خان او را گرفتار کرده است؛ لذا با نیروی ده‌هزار نفری به سوی قندهار تاختن کرد. میرویس خان هم با پنج هزار مبارز جلو او را گرفت و جنگی سخت میان این دو رفیق دیرین و رقیب فعلی، پیش آمد. افراد میرویس خان علی‌رغم نداشتن ابزار کارآمد جنگی و ندانستن فنون رزمی، با دلاوری تمام با سیلاوه‌ها و غریو و فریاد بر قلب دشمن تاخته، آن‌ها را منهزم و بی‌چاره ساختند. یک‌هزار کشته از نیروهای صفوی به میدان افتاد و مابقی فرار کردند. این جنگ در سال ۱۷۱۰م، (۱۰۸۹هـ ش) اتفاق افتاد. دربار صفوی به این نتیجه رسید که کار میرویس بالا گرفته و باید چاره‌ی اساسی اندیشید. از این رو در سال ۱۷۱۱م، (۱۰۹۰هـ ش)، لشکری متشکل از سی هزار ایرانی و گرجی تحت قوماندۀ خسروخان گرجی برادرزاده‌ی گرگین خان به جانب قندهار اعزام نمود. خسروخان، در مسیر خود از کرمان، زمان خان پسر یکی از بزرگان قبیله‌ی ابدالی را که در کرمان توقیف بود با خود برداشته به قندهار آورد و رئیس کل قبیله‌ی ابدالی تعیین نمود تا اختلاف بسیاری که میان دو قبیله پشتون ابدالی و غلجایی وجود داشت، عمیق‌تر ساخته حمایت ابدالی‌ها را به خود جلب نماید. از سوی دیگر هم ابدالی‌های قندهار عبدالله خان فرزند حیات الله خان ابدالی را پس از پیروزی میرویس از ملتان هند خواسته به‌عنوان رئیس قبیله‌ی خود معین کردند و با میرویس خان که از طایفه غلجایی بود رابطه‌ی حسنه برقرار نمودند.

میرویس خان که از لشکرکشی خسروخان گرجی مطلع گردید، به پذیره‌ی او لشکر کشید و در ساحل رود هیرمند، بین دو سپاه جنگ شدیدی در گرفت که منجر به شکست و فرار میرویس خان شد. میرویس خود به قندهار نرفت؛ ولی دستور داد تا دروازه‌های شهر را ببندند و مقاومت کنند. خسروخان به راحتی قندهار را به محاصره کشید و از زمان خان ابدالی هم که با خود از کرمان آورده بود، خواست تا قوم خود را جلب نماید تا در جنگ علیه غلجایی‌ها وارد شوند. زمان برای ابدالی‌های قندهار، حساس شده می‌رفت. دو رئیس قوم ابدالی یکی در کنار سپاه صفوی که رهبرشان زمان خان و دیگری در پهلوی میرویس که رهبرشان عبدالله خان ابدالی بود قرار داشتند. در همین زمان، بود که زمان خان لشکر صفوی را رها کرده به قوم خود پیوست و امید خسرو خان از حمایت ابدالی‌ها ناامید گردید. جنگ‌ها به شدت آغاز گردید. قوای صفوی با نیروی

قوی و سلاح روز، بر قندهاری‌های حصارى به شدت حمله می‌کردند و مدافعان قندهار هم با شجاعت دفاع می‌نمودند؛ چون جنگ شدت گرفت، میرویس خان تمام راه‌های منتهی به قندهار را بست و پس از آن هیچ نیروی کمکی و دیگر ضروریات به ارتش صفوی نرسید. خسروخان گرجی که وضعیت را چنین احساس نمود با دلاوری و شجاعت تمام بر مدافعین قندهار یورش می‌برد و هر بار شکست‌خورده، از دروازه‌های قندهار عقب می‌نشست. تا آنکه میرویس خان با یک سپاه ۱۶ هزار نفری از بیرون شهر و از جهات عقبی، بر قوای خسروخان حمله آورده آنان را به محاصره انداخت. خسروخان که می‌دانست راه برگشت ندارد و اگر شکست بخورد، هم خود و هم ارتش به کلی تباه خواهند شد به شدت و سختی می‌جنگید و قندهاری‌ها هم که در صورت شکست، تمام زحمات خود را بر باد می‌دیدند، با قاطعیت به جنگ افتادند. در همین گیرودار، ناگهان تیری بر خسروخان رسید و او را از پای در انداخته به مرگ رسانید و انهزام در لشکر صفوی پیش آمد؛ اما در محاصره‌ی کامل بودند و راه فرار بر آنان بسته بود و از عقب و جلو چندان زیر فشار شدند که از سی هزار نفر، افراد کمی از محاصره بیرون شده راه فرار در پیش گرفتند؛ ولی موفق نشدند و در مسیر راه، مردم بر آنان حمله‌ور شدند تا اکثر را کشته سلاح و اموال شان را غارت کردند. سرانجام از سی هزار نیرو، کمتر از هزار نفرشان زده و زخمی و خسته توانستند خود را به اصفهان برسانند. این شکست صفوی‌ها در سال ۱۷۱۲م، (۱۱۲۴ هـ ق، ۱۰۹۱ هـ ش)، بود.<sup>۱</sup>

## احمدخان ابدالی و تشکیل مجدد دولت ملی

### مسقط الرأس احمدخان

ما می‌کشیم، تاریخ امپراتوری احمدشاه ابدالی را که برای نخستین بار، امپراتوری بزرگ افغانان را تشکیل داد، نسبتاً با تفصیل بنویسیم و تاریخ یکی دو تن از بازماندگان ایشان را به طور مختصر مرور کنیم. احمدشاه ابدالی توانست تا تصرف کامل افغانستان با نقشه‌ی جغرافیای فعلی و تمام پاکستان کنونی و بخش‌های بزرگی از خراسان ایران به شمول مشهد، نیشابور و طبسین، تحت حکومت واحد او قرار گرفت و در واقع، احمدشاه از سراسر افغانستان کنونی تا تصرف بخش‌هایی از هند و تمام پاکستان فعلی به شمول سیستان و بلوچستان پاکستان و ایران تا دریای عمان یک امپراتوری بزرگ تشکیل داد اما احمدشاه در کجا متولد شد و چه مراحل را پیمود تا به یک امپراتور تبدیل شود، خدمت خوانندگان عزیز معلومات داده می‌شود: ملافیض محمد کاتب

<sup>۱</sup> استفاده از افغانستان در مسیر تاریخ، غبار، صص ۳۲۱-۳۲۲.

هزاره، در کتاب وزین سراج التواریخ خود نوشته است: "نیاکان احمدخان متوطن و متمکن ملتان (هند و فعلاً جزو پاکستان. مؤلف) بوده و ولادت وی در آنجا رو نموده و از سبب بعضی حوادث در کودکی با پدرش محمد زمان خان در قندهار و از آنجا وارد هرات گردیده، مسکن گزیده و بعد از چندی با ذوالفقارخان خان برادر خود گرفتار قید غلجائیان شده، در قندهار زندانی بوده تا اینکه اعلی حضرت نادرشاه افشار، قندهار را مسخر کرده، ایشان را از حبس بیرون آورده، مورد الطاف و وجه مؤنت (مخارج) شان را به اندازه‌ی کفاف معین فرموده مأمور اقامه‌ی مازندران نمود".<sup>۱</sup>

ولی اکثر نویسندگان افغان، تولد احمدشاه را در هرات و مصادف به سال مرگ پدرش محمد زمان خان در سال ۱۱۳۴ هـ.ق، می‌دانند؛ اگر ثابت شود که احمدشاه، هنگام پیوستن به نادرشاه افشار در سال ۱۷۴۰ میلادی (۱۱۵۳ هـ.ق، ۱۱۱۹ هـ.ش)، بیش از ۱۸ سال نداشته است و با توجه به مدت ریاست دیگر ابدالیان در هرات بعد از مرگ پدرش و ظهور نادر افشار تا به سلطنت رسیدن نادر، قول کاتب نقض می‌گردد و نوشته‌ی دیگران تقریباً به اثبات می‌رسد؛ مگر اینکه گفته شود هم تاریخ فوت محمد زمان خان را جعل کرده اند و هم عمر ۱۸ سال را برای احمدخان ابدالی که احتمال آن بسیار بعید می‌نماید؛ و ما فعلاً در صدد تحقیق آن نیستیم و قول مشهور را نقل می‌کنیم.

احمدخان در سال ۱۷۲۲ م، (۱۱۳۴ هـ.ق، ۱۱۰۱ هـ.ش)، که پدرش زمان خان از جهان چشم پوشید در هرات زاده شد. مادرش "زرغونه" الکوزی دختر عبدالغنی خان بود که پس از فتح قندهار به دست نادرشاه، وی عبدالغنی خان را والی تعیین نمود؛ بدین ترتیب، احمدخان ابدالی از طرف پدر و مادر، خانزاده بود. چون رقیب پدرش محمدخان؛ پسر عبدالله خان ابدالی که همین عبدالله خان توسط محمد زمان خان پدر احمدخان ابدالی در زندان هرات مسموم یا مقتول گردیده بود و همین محمدخان که طبعاً کین پدر را از خانواده‌ی محمد زمان خان می‌خواست، با تصویب جرگه‌ی قومی به قدرت و حکومت هرات رسید، مادر احمدخان ابدالی، از ترس انتقام محمدخان، همراه احمدخان کودک، هرات را ترک گفته به فراه منتقل گردید. در زدوخوردهایی که بین ذوالفقارخان برادر ارشد احمدخان با نادر افشار دوام یافت، هنوز احمدخان به بلوغ نرسیده و سنین بین ۱۰ تا ۱۲ سالگی را می‌گذرانید. از همین رو در هیچ یک از جنگ‌ها به نفع برادر و علیه نادر افشار شرکت نداشت. چون نادر بعد از پادشاهی خود در سال ۱۷۳۸ م، (۱۱۵۱ هـ.ق و ۱۱۱۷ هـ.ش) قندهار را متصرف گشت، احمدخان تازه ۱۶ سال داشت که توسط نادرشاه همراه برادرش ذوالفقارخان به مازندران تبعید گردید که ذوالفقارخان در همان جا مسموماً در گذشت و احمدخان در مازندران باقی ماند. در سال ۱۷۴۰ م، (۱۱۱۹ هـ.ش)، که احمدشاه هنوز ۱۸ سال داشت، نزد



نادرشاه آمده خواستار خدمت در نظام عسکری او گردید. نادر او را به حیث افسر جزء قبول نمود. ولی بعداً که متوجه لیاقت، شجاعت و صداقت وی گردید به عنوان فرمانده نیروهای افغان ابدالی و ازبکی تعیین نمود. احمدخان تا کشته شدن نادرشاه افشار، در خدمت او بود و اعتماد کامل شاه را با خود داشت. تا جائیکه نادرشاه تنها به نیروهای احمدخان که ۱۲ هزار ابدالی و ازبکی را تشکیل می داد، تکیه داشت و سرانجام هم می خواست تا بیشتر به دست سپاهیان احمدخان، سران سپاه قزلباش را بردارد که موفق نشد و جان خود را در این راه از دست داد. توجه بیشتر نادرشاه به فوج های افغان، به ویژه احمدخان و سپاهش بیشتر ناشی از دو مسئله بود. یکی شجاعت، صداقت و فداکاری برای نادر و دیگری تشارک مذهبی با همدیگر که هردو از پیروان مذهب سنی حنفی بودند. بر خلاف سپاه قزلباش که همه یا اکثرشان تابع مذهب شیعه جعفری بودند. دادن الماس کوه نور از جانب حرم نادرشاه به احمدخان، اعتماد خاندان نادرشاه را به افغان ها باز به همان دو دلیل به اثبات می رساند. هرچند ممکن است، در به دست آوردن الماس کوه نور، موضوع زور و تهدید هم دخالت داشته است.

پس از قتل نادرشاه در فتح آباد خوشان (قوچان فعلی خراسان) احمدخان با ۱۲ هزار نیروی ازبک و ابدالی که تحت امرش بودند همراه با میر افغان خان غلجایی که ۴ هزار نیروی غلجایی را فرماندهی می کرد، به سوی قندهار حرکت نموده با مشوره هم به قندهار آمدند و سپاه هردو در قندهار مستقر ماندند. نور محمدخان مشهور به میرافغان (یا شیرافغان) به سران غلجایی، ابدالی، بلوچ، ازبک، تاجیک و هزاره چنین پیشنهاد نمود که طرح یک نظام سلطنتی ملی ریخته شود. افغان ها که به خوبی می دانستند: که اینک بعد از قتل نادرشاه از داغستان تا بختیاری و سیستان، در اغتشاش فرورفته و قوت های فعال ازبکیه که سمت شمال کشور را در دست دارند، اینک نیروهای فعال و جنگی شان در ترکیب سپاه افغان حضور دارند و نظام جنیدی در بخارا به سرایشی سقوط قرار گرفته و هر از چندی شاه عوض می کند و امپراتوری توانمند هند ببری نیز بیش از پیش با حمله ی نادرشاه به هند و تسخیر آن کشور و قتل عام مردم دهلی و اینک مرگ محمدشاه و روی کار آمدن کسی دیگر به نام "محمدشاه بهادر"، حکومت هند را چنان بیچاره مستأصل ساخته است که می کوشد تا خود را نگه دارد و هیچ توش و توانی برای ایجاد مزاحمت به حکومت افغان ها را ندارد. بعد از قتل نادرشاه افشار قدرت قوی نظامی نادر کاملاً متلاشی شده و هرکس ازهر گوشه ای سربر خواهد آورد. در همسایگی غربی افغانستان؛ یعنی: ایران کنونی نیز دولت زندیه تشکیل شد و پس از کریم خان زند که بیشتر در مناطق فارس و اطراف آن نفوذ داشت، اختلافات و زدوخوردها روی تصرف قدرت، آن دولت را بسی ضعیف و ناتوان ساخته بود. ولی نقداً شانزده هزار نیروی نظامی در اختیار نور

محمدخان غلجایی و احمدخان ابدالی متشکل از قومیت‌های مختلفی چون افغان، تاجیک، هزاره، ازبک، بلوچ و غیرهم قرار داشت که یقیناً با تشکیل یک حکومت ملی، افراد بیشتری جذب لشکر خواهند شد؛ بدین ترتیب، زمینه برای تشکیل حکومت افغان‌ها کاملاً آماده گردیده بود و هیچ مزاحمت و مداخلاتی از هیچ سویی علیه آنان متصور نبود. این بود که افغانان در قندهار، طرح یک حکومت ملی را ریختند و موفق هم شدند.<sup>۱</sup>

### به سلطنت رسیدن احمدشاه ابدالی

به پیشنهاد نور محمدخان معروف به میرافغان غلجایی، که همراه با احمدخان در ارتش نادرشاه به حیث فرمانده نیروهای غلجایی خدمت می‌کرد و چهار هزار نفر تحت فرمان خود داشت، لویه جرگه‌ای (مجلس بزرگی) از سران اقوام و قبایل مختلف در عمارت مزار "شیر سرخ" در داخل قلعه‌ی نظامی نادر آباد، منعقد گردید و ۹ روز دوام نمود. در طی این جلسات اتفاق آرا ممکن نشد. زیرا موضوع مهم این بود که هر خان مقتدر به ویژه نور محمدخان غلجایی طالب سلطنت بودند. درحالی که خان‌های رقیب از قبیل: نور محمدخان غلجایی (که فرمانده در لشکر نادرشاه بود) محبت خان پوپلزایی، موسی خان اسحاق زایی، نصرالله خان نورزایی و غیره، همدیگر را رد می‌کردند، تنها کسیکه به خود حرف نمی‌زد احمدخان ابدالی بود. زیرا عشیره او؛ "سدوزایی" از حیث کمیت، خرد تر از سایر عشایر بود. گرچه جدّ او دولت خان، وقتی رئیس ابدالی‌های ارغسان و پدرش؛ محمد زمان خان رئیس حکومت ابدالی هرات بودند؛ ولی اختلاف خان‌های غلجایی و ابدالی که همدیگر را نفی می‌کردند، خلأ ای تولید کرد که بایستی تماماً پُر می‌شد. پس در روز نهم جرگه، طرفین یک نفر عضو جرگه را حکم تعیین کردند، که هر که را او به سلطنت انتخاب کند، همه به وی بیعت نمایند. شخص حکم یک مرد روحانی بود، که به هیچ قبیله حتی به قندهار تعلق نداشت. او همان سید صابر شاه نام کابلی پسر متصوف استاد "لایخوار" از اهل کابل بود، که طبقات مختلف قندهار بر او ارادت و اعتماد داشتند. این صوفی سیاستمدار، برخاست و احمدخان ابدالی را به حیث پادشاه معرفی کرد و هم خوشه گندمی در عوض تاج به کلاه او نصب نمود و لقب «دُرّ دران» را به وی داد و بعدازآن قبیله ابدالی به نام درانی یاد گردید. فئودال‌های بزرگ، اگر خواستند؛ اگر نخواستند، مجبور به بیعت و تصدیق سلطنت این مرد جوان گردیدند. این است که احمدخان ابدالی، به‌عنوان احمدشاه به پادشاهی کشور اعلان شد.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> افغانستان در مسیر تاریخ، ج ۱ صص ۳۵۴ - ۳۵۵ و اف. در پنج قرن اخیر، صص ۱۰۱-۱۰۲ و تاریخ احمدشاهی، صص ۵۸-۵۹.

<sup>۲</sup> غبار، ج ۱ ص ۳۵۵ و اف. در پنج قرن اخیر، صص ۱۰۲-۱۰۳ و تاریخ احمدشاهی، صص ۵۸-۵۹.

بدین ترتیب، احمدخان که بیش از ۲۵ سال عمر نداشت به حیث پادشاه خراسان و ایران تعیین گردید و احمدشاه نیز گاه، خود را شاه ایران و گاه خراسان می خواند.

### تحرکات داخلی و فتوحات احمدشاه

همین که احمدشاه به پادشاهی رسید، به تنظیم امور اردو پرداخت و قصد توسعه‌ی حکومتش را در سر می پرورانید؛ اما هنوز پول و امکانات کافی در اختیار نداشت. از بخت او که مالیات چندساله‌ی ملتان و پنجاب، که تحت تصرف نادرشاه افشار بود، توسط حاکم آنجا گردآوری شده با کاروانی از طریق دره‌ی بولان بی‌خبر از مرگ نادر راه افتاده به قندهار رسید تا از آن طریق به هرات و سپس مشهد پایتخت نادرشاه افشار حمل گردد. کارگزاران احمدشاه آن کاروان را مصادره نموده نزد وی بردند. مجموع نقود و اجناس محموله‌ی کاروان به ارزش یک میلیون و سه صد و شصت هزار طلای مسکوک می‌رسید، که پول زیادی در آن زمان بود. احمدشاه این دارایی را صرف جلب و مصرف عسکر نموده سپاهی تشکیل کرد و تحت قومانده جهان خان پوپلزایی سپه‌سالار و صدراعظم خود جهت تصرف غزنه، کابل و پشاور از دست والی بابری آن، در سال ۱۷۴۷ م، (۱۱۶۰ هـ ق ۱۱۲۶ هـ ش)، فقط سه ماه بعد از جلوس به پادشاهی اعزام نمود.

### جنگ‌های احمدشاه ابدالی

#### نخستین سفر جنگی احمدشاه به هند

احمدشاه ابدالی در سال ۱۷۴۷ م، (۱۱۶۰ هـ ق، ۱۱۲۶ هـ ش)، یعنی: در همان سال نخست سلطنت خود، سپهدار خود، جهان خان پوپلزایی را به راه غزنین و کابل و ننگرهار و پشاور به طرف هند اعزام کرد و خود به دنبال او حرکت نمود. در این زمان ناصر خان (یا نصیر خان) والی سابق حکومت بابری در پشاور و کابل حکومت داشت، که قبلاً به نادرشاه افشار تسلیم شده در مقام خود ابقا گردیده بود. ناصر خان که در کابل موفق به جلب حمایت مردم در جنگ با احمدشاه نشده بود، به پشاور فرار نموده به تهیه‌ی نیرو پرداخت؛ ولی پشاور توسط جهان خان پوپلزایی به محاصره کشیده شد؛ چون ناصر خان توان مقابله با جهان خان را ندید، از پشاور گریخت و از طریق راولپندی، خود را به لاهور کشانید و جهان خان در کنار دریای اتک به انتظار وصول احمدشاه ابدالی معسکر گرفت و متوقف ماند. احمدشاه به دنبال جهان خان از راه غزنین و کابل راه افتاد و هزاران نفر در مسیر راه تا پشاور و اتک از وی استقبال با شکوه به عمل آوردند و احمدشاه با بزرگان اقوام که اکثر از قوم افغان بودند، در دو طرف مسیر خود دیدار نموده، حمایت آنان را جلب و جوانان شان را به حیث عسکر جذب می نمود. در همین سفر بود که احمدشاه،

قبائل یوسفزایی را به نام "بردران" مسئی ساخت ولقب "دُرْدُران" یا "دُرْدوران" را که مردم در روز انتصاب وی به حیث شاه خراسان به او داده بودند، با اندک تغییری به سائر اقوام ابدالی و غیر ابدالی تقدیم نمود. احمدشاه با جلب عساکر بیشتر و مورال قوی تر به هندوستان کشید و نزد جهان خان پوپلزائی رسید. میر پهلوی عطاءالله که ملقب به شهنواز خان بود، به حیث والی پنجاب از سوی حکومت بابرپی هند، عمل می کرد. چون شهنواز خان با ۳۰ هزار عسکر احمدشاه بسنده نبود، قبلاً از نزد محمدشاه بابرپی کمک گرفته از آنجا لشکر آورده در ساحل رود چناب اردو زد. طبق نوشته‌ی فرهنگ: احمدشاه در اوایل دسامبر ۱۷۴۷ م، (اوایل ذی الحجّه ۱۱۶۰ هـ ق، اواسط قوس/آبان ۱۱۲۶ هـ ش)، با هژده هزار نفر از پشاور حرکت نموده رود سند را با جسر عبور نمود. احمدشاه پیر صابر شاه کابلی که او را در رسیدن به پادشاهی کمک کرده بود با یار محمدخان ضراب باشی به بهانه‌ی زیارت مزارات لاهور اما در واقع برای جلب و جذب مردم به لاهور فرستاد. شهنواز خان پیر صابر شاه را نزد خودخواسته از وی پرسید که "برادرم احمدشاه چه حال دارد؟". صابر شاه در جواب گفت: "گستاخی مکن، او پادشاه ولایت خراسان است و تو فقط صوبه دار پادشاه هندوستان." علاوه بر آن کلمات زنده‌ی دیگری هم اظهار داشت که آتش خشم والی را بر افروخت و به قتل صابر شاه امر کرد. زیارت صابر شاه، اکنون در عقب "پادشاهی مسجد" لاهور واقع است.<sup>۱</sup>

احمدشاه که خبر قتل پیر و مراد خود؛ صابر شاه را شنید، سخت آشفته گردید و به سرعت به سوی لاهور پیش رفت. قوای او در ۸ جنوری ۱۷۴۸ م، (۷ محرم ۱۱۶۱ هـ ق، ۱۸ جدی/دی ۱۱۲۶ هـ ش) بالاتر از محاذ جنگ، رود اتک را عبور نموده بغتاً و ناگهانی بر لاهور مرکز پنجاب یورش برده آن شهر را متصرف گردید. وقتی شهنواز خان از حرکت احمدشاه به سوی لاهور خبر شد، شبانه با چند تن از خاصان خویش بی خبر لشکریان خود به سوی دهلی گریخت. کاتب نوشته است: "بامدادان لشکریانش از گریختن وی آگاه گشته خواستند راه گریز برگیرند، که اعلیحضرت احمدشاه در رسیده احوال و ائصال اردویش را با توپخانه و قورخانه متصرف شده افواج او (شهنوازخان) جریده جان و گسسته عنان، افتان و خیزان، رهسپار وادی حرمان شدند."<sup>۲</sup>

پادشاه هند، ناصرالدین محمدشاه معروف به خجسته اختر، با تعجیل تمام، اردوی یکصد هزارنفری را بسیج نموده به قیادت شهزاده احمدشاه ولیعهد و صدراعظم خود و تحت فرمان اعتمادالدوله قمرالزمان خان (بعضاً قمرالدین نوشته اند) در مقابله با احمدشاه فرستاد. جنرال‌های این

<sup>۱</sup> احمدشاه... گندا سنگه ص ۴۵، اف در پنج قرن اخیر ص ص ۱۱۲-۱۱۳.

<sup>۲</sup> کاتب، سراج، ص ۱۳، چاپ نخست.

فوج بزرگ، عبارت بودند از: ابوالمنصور خان صفدر جنگ؛ والی ولایت "اوده" و "مهراجارا" حاکم قوم راجپوت به عنوان فرمانده توپخانه و ایسری سنگه والی و فرماندار منطقه‌ی "پتیاله" و جمال‌الدین تالپوری والی سرهند و "کسری سنگه راجه (شاه) جیپور" و رای کله، یکی از زمین‌داران "چکر" و "انواله" و سنگه جیت، زمین‌دار پتیاله و غیره. آن‌ها مال و بنه‌ی خود را به سرهند گذاشته خود، در سواحل رودخانه‌ی ستلج به انتظار رسیدن احمدشاه و لشکرش خزیدند؛ اما احمدشاه راه خود را کج نموده با سی هزار نفر از لشکر خود، از منطقه‌ی "لودهیانه" رود ستلج را عبور نموده بر قلعه‌ی سرهند حمله کرد و آن را به تصرف آورده، تمام ذخایر ارتش هند را به غنیمت گرفت. وقتی سپاه هند از تصرف قلعه‌ی سرهند توسط احمدشاه آگهی یافت، به منطقه‌ی "مالپور" برگشت و لشکر افغان جلو آن را گرفت. افغانان هفتصد پایه توپ زنبورک بار شتر و هفت توپ دیگر جلوی داشتند. این توپخانه‌ی ضعیف؛ اما مؤثر با توپخانه‌ی قوی هندی‌ها مواجه شده گلوله باری‌ای توپ میان دو طرف آغاز گردید. جنگ شدت بیشتر یافت و نخست غلبه از افغان‌ها بود. تا آن حد که صدراعظم هند در این جنگ کشته شد. کاتب هزاره در مورد کشته شدن صدراعظم هند، قمرالزمان خان؛ وزیرالممالک اعتمادالملک نوشته است: "روز جمعه بیست و دوم ماه، که روز هشتم مقاتله بود، گلوله‌ی توپ که به خیمه‌ی قمرالدین خان وزیرالممالک که نماز جمعه در آن گذرانیده سرگرم وظیفه (تعقیبات و دعای بعد از نماز) بود، دریده هلاکش ساخت."<sup>۱</sup>

جناح چپ لشکر هندی به سختی کوبیده شد و بسیاری از زمین‌داران و عساکر شان از جنگ گریختند؛ ولی جناح راست، که صفدر جنگ فرماندهی آن را داشت، ارتش هندی مقاومت دلیرانه کرد و با فرارسیدن شب در روشنی گلوله‌های روشن انداز، تلفات بسیار بزرگی بر اردوی افغانی وارد ساختند و جباخانه‌ی افغان را نیز کوبیده منفجر ساختند. کاتب هزاره در این باره نوشته است: "چون انکساری به بازوی اقتدار شاه درانی رخ نمود، دانست که کاری از پیش نمی‌تواند برد. لاجرم از راه دور بینی، صلح اختیار کرده، دست از کارزار کشید و نهر سِند را حد فاصله‌ی دولتین قرار داده از راه پشاور و کابل به قندهار مراجعت کرد."<sup>۲</sup>

چون پیش از حمله‌ی احمدشاه در هند نیز رود سند، مرز بین دو کشور بود و احمدشاه ابدالی را جز مقدار غنایم و کشته دادن فراوان، چیزی از این جنگ عاید نگردید. محمدشاه گورگانی، به پاس قدرشناسی از قمرالدین خان صدراعظم که در جنگ کشته شد، معین‌الدین خان معروف به میرمنو پسر وزیر قمرالزمان (قمرالدین) خان رابه حیث والی لاهور مقرر کرد و بعد از یک ماه به

<sup>۱</sup> همان.<sup>۲</sup> همان.

تاریخ ۲۷ حمل/فروردین ۱۱۲۷ هـ ش، (۱۶ ربیع‌الثانی ۱۱۶۱ هـ ق، ۱۵ اپریل ۱۷۴۸م)، خودش در گذشت. کاتب هزاره می‌نویسد: "علیحضرت محمدشاه گورگانی، نظر به جان‌فشانی قمرالدین (یا قمرالزمان) وزیرالممالک و استواری و پایداری‌ای میرمنو معین‌الملک و دیگر اخلاف او (قمرالدین) که در این جنگ کرده بودند، صوبه داری لاهور و ملتان را به ذریعه‌ی منشور به میرمنو معین‌الملک، مفوض فرموده، خودش یک ماه پس از رشته‌ی مصالحه و فیصله‌ی دعوا، بدرود جهان فانی کرده به دارالبقا شتافت".<sup>۱</sup>

این تهاجم ابلهانه و بعدازآن شکست بی‌معنا که به دنبال حمله‌ی بی‌معناتر احمدشاه بر هند پیش آمد، شاه را به پذیرش شرایط هندی‌ها مجبور کرد و احمدشاه امضا داد و قبول کرد که نیروی خود را از پنجاب و لاهور بکشد و بعدازاین پنجاب تحت اداره‌ی "میرمنو" حاکم هند قرار گیرد. بعضی‌ها حملات احمدشاه را رنگ حمایت از پادشاه مسلمان هند توجیه می‌کنند که در برابر قوای مرهت‌ه و سیک‌ها صورت می‌گرفته و اتفاقاً به درگیری میان قوای محمدشاه و احمدشاه منجر گردید؛ ولی اولین تهاجم احمدشاه فقط علیه پادشاه مسلمان هند؛ محمدشاه بود نه مرهت‌ه و سیک.<sup>۲</sup>

در همین حال به احمدشاه خبر رسید که لقمان خان ابدالی، پسر ذوالفقار خان؛ برادرزاده‌اش در قندهار که نایب احمدشاه بود، خود را بیشتر مستحق پادشاهی دانسته، پس از شکست احمدشاه توسط قوای هند، به تحریک عده‌ای از مخالفین، قصد بلوا و شورش در قندهار را دارد و هم برای لشکر هند، خبر مرگ شاه هند رسید. لذا هردو لشکر به سرعت به سوی پایتخت‌های شان حرکت کردند. چون احمدشاه نزدیک قندهار رسید، یاران غوغاگر لقمان خان ابدالی دور او را رها کرده، فرار نمودند و احمدشاه پس از وصول به قندها، برادرزاده‌ی خود لقمان خان را دستگیر نموده به زندان انداخت که طبق معمول در زندان بمرد و یا سر به نیست شد؛ زیرا کمترین زندانی در زمان شاهان گذشته زنده بیرون می‌آمدند. این جنگ جز اینکه تلفات عظیم به هردو طرف جنگ وارد کند و زمینه را برای رشد استعمار انگلیس که آن زمان در هند فعال بود و بعداً در افغانستان فراهم کند، ثمره و دستاوردی دیگری نداشت.

### سفر دوم جنگی

احمدشاه برای تلافی شکست حادثه‌ی "مانی پور" باز به هند لشکر کشید. میرمنو که از طرف پادشاه هند والی پنجاب بود، در کنار رودخانه‌ی "چناب" اردو زده، راه احمدشاه را مسدود نمود.

<sup>۱</sup> همان، ص ۱۳.

<sup>۲</sup> تلخیص و برگردان از تاریخ احمدشاهی از ص ۸۲ تا ۹۶ و اف. در پنج قرن اخیر، ج ۱ از ص ۱۱۲ تا ۱۱۶.

احمدشاه یک تعداد نیروهای خود را تحت قیادت سردار جهان خان از راه دیگر عبور داده به لاهور فرستاد؛ اما آن‌ها نتوانستند لاهور را فتح کنند و هم نیروی کمکی از دهلی به یاری میرمنو نرسید و به همین جهت میان طرفین صلح منعقد گردید. طبق نوشته‌ی کاتب هزاره در سراج التواریخ، سفر دوم جنگی احمدشاه نیز به هند بود. باوجودی که احمدشاه یکسال پیش معاهده‌ی صلح را پذیرفته، رود سند را حد فاصل بین کشور خود و کشور و هند پذیرفته بود، باز در زمستان سال ۱۷۴۸-۱۷۴۹م، ۱۱۲۷ه، ش، ۱۱۶۲، هـ ق)، عزم کشورگشایی دامن‌گیر ضمیر شده، از کابل ریایات عالیات را جانب لاهور شقه گشا فرموده با میرمنو؛ معین الملک، جنگ خفیفی کرد و به صلح انجام یافت. احمدشاه به اراضی متصرفه‌ی اعلیحضرت نادرشاه، اکتفا کرده، مالیات سیلکوت و گجرات و اورنگ‌آباد و پسرور، هر چهار محال (سرزمین) به رسم و اسم، پیشکش بر عهده‌ی میرمنو گذاشت که به سبیل استمرار، به کارپردازان دیوان اعلای شاهی سپارد و خود جانب کابل و قندهار، ریایت مراجعت افراشت. وقتی که به قندهار رسید، مطلع گردید که عده‌ای علیه وی توطئه راه انداخته اند. لهذا احمدشاه آن‌ها را که عبارت بودند از: محمدخان علی زایی، گدوخان، محبت خان پوپلزایی و عثمان خان توپچی، نزد خود در تپه‌ی مقصود شاه؛ واقع در شمال شرقی شهر قندهار احضار کرده دستور داد همه را گردن بزنند و مأمورین همه را کشتند "به جز محمد عثمان خان که دست تقدیرش به خرطوم فیل پیچیده در پیش تخت انداخت و از مهلکه رهایش ساخت".<sup>۱</sup>

همین محمدخان علی زایی معروف به میر افغان، در عهد نادرشاه افشار فرمانده تمام قشون افغانی و احمدخان ابدالی نایب و معین او بود و محمدخان علی زایی بیشتر خود را مستحق سلطنت می‌دانست. وقتی که جرگه‌ی قومی احمدخان را به پادشاهی بلند کردند، محمدخان میر افغان به ظاهر پذیرفت؛ اما در دل کینه‌ی احمدشاه را گرفت و در صدد بر انداختن او شد. او افراد فوق‌الذکر را با خود همدست ساخته تصمیم گرفتند که در هنگام مراجعت احمدشاه از هند، در قریه‌ی شاه مقصود در شمال قندهار او را از میان بر دارند؛ اما احمدشاه بر قضیه واقف گردید و محمدخان علی زایی و همدستان وی را با ده ده نفر از سران قبایل که در توطئه شریک بودند، خواسته، همه را از دم تیغ گذرانید.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> همان، ص ۱۳.

<sup>۲</sup> اف. در پنج قرن اخیر، صص ۱۱۷-۱۱۸.

### سومین سفر جنگی به هرات و مشهد

شاهرخ میرزا که نواسه‌ی دختری نادرشاه افشار بود، پس از قتل نادر افشار، مدعی جانشینی نادرشاه افشار گردید و در مشهد به تخت شاهی نشست؛ اما کسی دیگری هم به نام سید محمد هوای سلطنت نمود. این سید محمد پسر سید داود بود که خواهر سلطان حسین صفوی را به زنی گرفته، سید محمد از او زاده شد. سید محمد به دلیل قرابت نسبی با سلطان حسین صفوی و به جهت اینکه خواهرزاده او بود، خود را مستحق سلطنت می‌دانست و تبلیغات به راه انداخت که شاهرخ میرزا از مذهب تشیع روی گردان شده و مثل جد خود، نادر افشار به مذهب تسنن گرویده است. این تبلیغات کارگر افتاد و عده‌ای به گرد سید محمد جمع شدند و بر شاهرخ میرزا حمله نموده او را دستگیر کرده، میل داغ بر چشمانش کشیده کورش نموده به زندان افکندند و یاران سید محمد او را "سلیمان شاه" نام نهاده بر تخت شاهی نشاندند؛ ولی یوسف علی‌خان؛ سردار سپاه شاهرخ بر سید محمد یورش آورده او را شکست و کشت و شهرخ میرزای نابینا را دوباره بر تخت سلطنت نشانید. باز دو تن دیگر به نام‌های جعفرخان سرکرده‌ی کُردها و امیر عالم بزرگ عرب‌ها بر شاهرخ حمله کرده او را مغلوب و اسیر و زندانی ساختند؛ اما دیری نگذشت که جعفرخان و عالم خان به جان هم افتادند و امیر عالم خان عرب بر جعفرخان کُرد غالب آمد و او را منهزم ساخته، خود به هرات آمده حکومت آنجا را به دست گرفت.

احمدشاه ابدالی که از زندانی شدن شاهرخ میرزا در مشهد و حاکمیت امیر عالم خان عرب در هرات آگهی یافت، در بهار سال ۱۱۲۸ هـ.ش، (۱۱۶۲ هـ.ق ۱۷۴۹ م)، با ۲۵۰۰۰ عسکر به سوی هرات حرکت کرد و به هرات رسیده، شهر را به محاصره گرفت. امیر خان (امیر عالم خان) و بهبود خان با شجاعت دفاع می‌کردند و محاصره‌ی شهر چهار ماه (و به قول فرهنگ ۹ ماه) طول کشید و هرات به قحط و غلا گرفتار آمد. احمدشاه در حصار هرات معطل مانده بود و آن را گشوده نمی‌توانست؛ اما یکی دیگر از متنفذین هرات؛ یعنی: درویش علی‌خان هزاره، از داخل شهر به نفع احمدشاه اقدام نموده تعدادی از مردم را با خود همراه ساخت. آن‌ها یکی از برج‌های شهر هرات را به نام "برج خاکستر" به دست آورده به سپاه احمدشاه تسلیم نمودند و شاه داخل هرات شد. امیر عالم خان با اینکه می‌دید لشکر احمدشاه به شهر داخل شده، باز دل از دست نداده، مردانه می‌جنگید تا اینکه دستگیر شد و به امر احمدشاه ابدالی اعدام گردید. احمدشاه، ولایت هرات را به درویش علی‌خان هزاره داد و او را والی آنجا مقرر داشت.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> تلخیص و برگردان از سراج التواریخ، ج ۱، صص ۱۳-۱۴ چاپ نخست.



احمدشاه از هرات لشکری به قیادت وزیر و صدراعظم خود شاه ولی خان بامیزیی به ترکستان افغانی فرستاد تا ولایات شمال را ضمیمه‌ی مملکت خود نماید. در آن وقت ترکستان تحت اداره‌ی خان‌های محلی قرار داشت که از هیچ‌کسی فرمان نمی‌بردند و از فاریاب تا بدخشان را خوانین محلی اداره نموده، از مردم مالیات می‌گرفتند. عساکر خوانین محلی از بک در قلاع فیض‌آباد بدخشان، رستاق، خان‌آباد، قندوز، اندراب، سمنگان، خُلم، شبرغان، اندخوی، میمنه و غیره مستقر بودند و چراگاه‌های سرسبز و فراوان ترکستان، مراتع این خوانین بود؛ ولی به محضی که شاه ولی خان با میزاییی به شمال کشور رسید، بدون جنگ و خونریزی توانست ترکستان را به دست آورد. در اینکه چرا خان‌های محلی از بکیه تسلیم دولت افغانی شدند، می‌تواند دو دلیل داشته باشد.

۱- حضور جوان‌های از بک در ارتش احمدشاه که طبعاً با شاه ولی خان بامیزیی به شمال آمده بودند و مردم از بک نخواستند با عساکر جوان خود بجنگند.

۲- عدم اتفاق خوانین از بکیه و چه بسا نفاق و شقاق آن‌ها برای تصرف اراضی و مراتع یکدیگر که به کینه‌ی مزمین تبدیل شده بود و امکان اتحاد فیما بین آن‌ها را از میان برده بود و هر خانی هم به تنهایی نمی‌توانست، در برابر ارتش نسبتاً قدرتمند افغان مقاومت کند.

دلیل نام‌گذاری سمت شمال سرزمین افغانستان فعلی به ترکستان این بود که بعد از تصرف سمت شمال کشور که بخش عمده‌ای از خراسان بزرگ به مرکزیت بلخ به شمار می‌رفت، توسط محمدخان شیبانی معروف به شیبک خان از بک در سال ۱۵۰۷م، (۹۱۳ هـ ق ۸۸۶ هـ ش)، کم‌کم نام خراسان به ترکستان تبدیل گردید. زیرا دیگر از بک‌ها که اصالتاً از ترکستان فرارود (ماوراءالنهر) بودند، از ساکنان اصلی این ولایات به حساب آمده سرزمین‌های وسیع خود را از فاریاب تا بدخشان، به ترکستان مسمی ساختند. این نام تا روی کار آمدن کمونیست‌ها در سال ۱۳۵۷ خورشیدی هنوز کم‌وبیش کاربرد داشت ولی آن‌ها ولایات شمالی را به سمت شمال و صفحات شمال تغییر نام دادند؛ زیرا از استعمال کلمه‌ی ترکستان که مسکن ترک‌ها را معنی می‌داد، وحشت داشتند و نیز نام هزاره‌جات و هزارستان را به مناطق مرکزی تبدیل نمودند. پیش از آن نیز اسامی بسیاری از مناطق؛ چون بوبینه قره را به شولگره و تخت سلطان را به شینکوت و آقچه را به بریکوت، در ولایت بلخ و نام سبزوار یا اسفزاز را به شیندند و پوشنگ یا فوشنج که خاستگاه طاهر بن حسین فوشنجی نخستین بنیانگذار حکومت فارسی‌زبان و ملی در خراسان بود، به نام زنده جان و قره‌تپه را به نام تورغندی و منطقه‌ی شافلان را به نام پشتون زرغون، در ولایت هرات و محلی از افشار کابل را به نام اسپینکلی و قلعه‌ی جرنیل را به نام خوشحال مینه و

کوچه‌های منطقه‌ی علی‌رضا و جاده‌ی منتهی به پل خشتی را به نام نادر پشتون و جاده‌ی فواره آب را به نام پشتونستان وات، در ولایت کابل و ده‌های نام تاریخی و سابق که بیشتر توسط گل محمدخان مهمند تغییر داده شد. به هر صورت شاه ولی خان زمانی به ترکستان آمد، که خوانین ازبک به تمام آن ولایات وسیع را فیما بین خود تقسیم نموده هر یکی در منطقه‌ای حکم میراندند.

در ولایات: فاریاب، مری چاق (مرغاب) جوزجان، سرپل، بلخ، خلم، سمنگان، قندوز، بغلان، تالقان و بدخشان، حکمروایی مستقل داشته از شاهان جنیدی ماوراءالنهر هم دیگر اطاعت نمی‌بردند. پایتخت خوانین ازبک بیشتر در قلاع: فیض آباد، رستاق، تالقان، خان آباد، قندوز، اندراب، سمنگان، خلم، بلخ، شبرغان، اندخوی و میمنه و دیگر قلعه‌ها قرار داشت. همین که شاه ولی خان از جانب احمدشاه به ولایات شمالی رسید، خوانین ازبک اطاعت خود را از حکومت مرکزی قندهار اعلام نموده تسلیم شدند و ترکستان افغانی بدون جنگ و خونریزی به تصرف احمدشاه درآمد.

شاه ولی خان پس از فتح ترکستان و هزاره‌جات، بر مردم آنجا مالیات معین نموده، خود در سال ۱۱۲۹ هـ ش (۱۱۶۳ هـ ق، ۱۷۵۰ م)، از طریق اندراب و با عبور از هندوکش و پیمودن دره‌ی پنجشیر و پروان، از طریق غزنین و قلات به قندهار بازگشت.

اما احمدشاه از هرات به مشهد لشکر کشید. به گفته‌ی غبار، در همین سفر بود که احمدشاه، مشهد را فتح نمود و شاهرخ میرزا را به حکومت آنجا ابقا نمود؛ اما به نوشته‌ی گلستانه و مرعشی صفوی، احمدشاه در این لشکرکشی، نتوانست مشهد را فتح کند و به قندهار بازگشت و برای بار دوم به مشهد لشکر برد و آن را گشود.<sup>۱</sup>

حسینی جامی در صفحه ۲۹۸ و گلستانه در دو صفحه‌ی ۴۱۴ و ۴۲۹ کتاب‌های خود می‌نویسند: چون احمدشاه به مشهد رسید، شاهرخ میرزا به حصار شهر رفت و به مدافعه پرداخت و چندین ماه این محاصره طول کشید و قحطی در شهر پدیدار گشت؛ ولی باز هم مشهد گشوده نشد تا اینکه احمدشاه برای شاهرخ نامه نوشت و گفت: «مرا شوق عتبه بوسی سلطان الاولیا، سید الاتقیاء، امام ثامن علی بن موسی ارضا (ع) علیه التحیة و الثنا دامن گیر شده». شاهرخ میرزا با بزرگان خویش مشورت کرد و همه نظر دادند که بیش از این مردم مشهد، توان تحمل قحطی و سختی را ندارند. پس بهتر است تقاضای احمدشاه را قبول کنیم. همین بود که نزد شاه رفتند و احمدشاه داخل مشهد گردید و شاهرخ میرزا را حرمت گذاشت و به حکومت مشهد ابقا کرد و بعد از آن این بیت در مهر شاهرخ منقور گردید:

<sup>۱</sup> گلستانه، چاپ سال ۱۳۵۶ ص ۶۵ و مرعشی صفوی، سال چاپ ۱۳۲۸ ص ۱۴۰.

## یافت از الطاف احمد پادشاه

### شاهرخ بر تخت شاهی تکیه‌گاه

اما مرحوم غبار نوشته است که احمدشاه پس از تصرف هرات در همان سال ۱۷۴۹ میلادی به جانب مشهد لشکر کشید و در حدود تربت‌جام، میر علم که شاهرخ را زندانی کرده و خود به جای او نشسته بود، با لشکر احمدشاه درگیر شد؛ ولی شکست خورد و احمدشاه پیش رفت و شاهرخ که با کمک فرزند خود از زندان میر علم خلاصی یافته بود، به پیشواز احمدشاه آمد و شاه او را اعزاز و اکرام نموده به حیث حاکم مشهد مقرر نمود و نور محمدخان افغان را نایب او تعیین نمود و خود بعد از تصرف علاقه‌های جام، باخزر، خواف، تربت (ظاهراً تربت حیدریه) و ترشیز و انفکاک آن‌ها از مشهد و انضمام شان به هرات، به پایتخت قندهار بازگشت.<sup>۱</sup>

### حمله و شکست احمدشاه در نیشابور

هرچند به روایت غلام محمد غبار، احمدشاه پس از فتح مشهد با تصرف سرزمین‌های دیگر از خراسان به هرات و سپس به قندهار بازگشت و از تباه شدن سپاه وی در مسیر نیشابور تا هرات چیزی نگفته است و شاید بدان جهت بوده که حرمت احمدشاه را حفظ نموده و نخواسته او را کم‌درایت نشان دهد؛ اما ملافیض محمد کاتب هزاره می‌نویسد: که احمدشاه پس از فتح مشهد به نیشابور لشکر کشید و چون عباسقلی خان بیات، قدرت خود را در برابر نیروی احمدشاه بسنده ندید، ناچار پشت حصار نیشابور حصارگری کرد و احمدشاه، نیشابور را به محاصره کشید. عباسقلی خان با عموی خود حاجی سیف‌الدین، در باب جنگ مشورت کرد و حاجی سیف‌الدین نظر داد که او علی‌الظاهر گفتگوی صلح را با احمدشاه پیش بکشد و در واقع آن‌قدر مذاکرات را طول بدهد که زمستان فرا رسد؛ لذا عباسقلی خان تا آن حد مذاکرات صلح را کش داد که زمستان در رسید و فراز و نشیب و کوه و هامون را برف و یخبندان گرفت و لشکر اعلیحضرت احمدشاه را از کثرت برف و شدت سرما دست از کار باز مانده، اعلیحضرت احمدشاه دانست که این مصالحه جویی عباسقلی خان از در مکایده (مکر و فریب) و بنا بر تدبیر هلاک او و لشکریانش بوده. پس ناچار با سپاه خویش از دُور نیشابور بر خاسته، راه مراجعت به جانب هرات پیش گرفت. هرچند در حمل و نقل بنه و آغرواق (بارهای ثقیل) و توپخانه سعی و کوشش نمود، از شدت سرما نتوانست با خود بردارد. چنانچه بنه‌ها (بارها) همچنانکه بود گذاشته، اتواب (توپ‌ها) را در قنوات (کاریزها) انداخته رو به راه نهاد و در هر منزلی، جمعی از سرما تلف‌گشته طریق آخرت می‌پیمودند. تا که در منزل کافر

<sup>۱</sup> تلخیص و برگردان از اف. در مسیر تاریخ، ج ۱ از ص ۳۶۰ تا ۳۶۳.

قلعه (اسلام قلعهء فعلی) رسیده از قضا در آنجا سختی سرما مضاعف شده ۸ هزار نفر هلاک گشت و جمعی به هوای آنکه خود را به آبادانی کوسویه (کوسان) واقع در دو فرسنگی آن مکان رساند، در وقت عبور از رود هرات به تمنای آتش، خاک هستی به باد فنا دادند. (به امید آنکه خود را به آتش آبادانی کوسان رسانیده گرم کنند، از یخبندان آب هریرود هلاک شدند) و مابقی از نیمه‌ی شب تا سحر، شکم اشتران بارور (ظاهراً باربر) را دریده جای می‌گزیدند و بعد از سرد شدن همچنان در شکم اشتر دیگر قرار می‌گرفتند تا که از دست مرگ بدان واسطه امان یافته وارد هرات شدند. درویش علی خان هزاره که از ناصیه‌ی حالش آثار خیانت و طغیان نمایان بود، به امر اعلیحضرت احمدشاه از حکومت معزول گردیده، دیگری از چاکران معتمد مأمور حکومت شده خود اعلیحضرت احمدشاه با لشکری که همراه داشت وارد قندهار شده و به تکمیل و ترتیب لشکر پرداخته به تهیه‌ی آلات و اسباب گوشمالی عباسقلی خان نیشابور وجه همت مصروف نمود.<sup>۱</sup>

بعضی از مورخین از جمله مرحوم فرهنگ می‌نویسد: "احمدشاه که در هجوم به شهر، تلفات سنگینی را متحمل شده بود، مجبور گردید از نیشابور به سوی هرات مراجعت کند. در راه، لشکر او با شدت سرما مواجه گردیده قسمت بزرگ آن ضایع شد.

سردار جمعه خان که قصه‌ی بازگشت را شرح داده می‌گوید: "که در کافر قلعه (اسلام قلعه‌ی فعلی) در یک شب هیجده هزار نفر از سرما تلف شدند و تقریباً به همین تعداد در موقع عبور از هریرود در "کهسان" در اثر شکستن یخ در آب منجمد افتاده از بین رفتند. خود سردار مذکور برای نجات از سرما در یک شب ۱۸ شتر را به قتل رسانیده هر چند دقیقه را در بطن یکی سپری می‌کرد. این داستان‌ها حادثه‌ی مراجعت ناپلئون بنوپارت را از روسیه به خاطر می‌آورد."<sup>۲</sup>

هرگاه هیجده هزار تلفات را در کافر قلعه و همان تعداد را در عبور از هریرود بدانیم، جمع تلفات لشکر احمدشاه به سی و شش هزار (۳۶۰۰۰) تن می‌رسد که بسیار مبالغه آمیز به نظر می‌آید؛ اما در عین حال، حاکی از آن است که تلفات سپاه احمدشاه در آن سرمای سخت که برخی در اسلام قلعه از شدت برودت جان دادند و قسمتی هنگام عبور از بالای رود هرات که یخ بسته بود و زیر پای عابرین می‌شکست و آن‌ها در آب می‌افتادند و جان می‌دادند، خیلی زیاد بوده است.

### چهارمین سفر جنگی احمدشاه

در بهار سال ۱۱۲۹ هـ ش، (۱۱۶۳ هـ ق، اوایل سال ۱۷۵۱م)، احمدشاه باز قصد تسخیر

<sup>۱</sup> سراج... کاتب... چاپ نخست، ج ۱ صص ۱۴-۱۵.

<sup>۲</sup> اف. در پنج قرن اخیر، ج ۱ ص ۱۱۹ چاپ ۱۳۸۶.

نیشابور کرده به هریک از سپاهیان خود دستور داد که یک من چودن با خود برداشته در نیشابور تحویل صنعتگران شاهی دهند. چون احمدشاه با لشکر خود در حوالی نیشابور رسید، تمام چودن ها را به صنعتگران هندی سپرد و آن‌ها آن را ذوب کرده توپ معروف "قلعه کوب" احمدشاهی را ساختند. وزن گلوله‌ی آن توپ ۴۷۲ پوند (اندکی بیشتر از ۲۱۴ کیلوگرم) بود ولی در اولین انداخت آن توپ پاره شد. هرچند گلوله‌ی آن چند خانه را خراب کرد. عباسقلی خان مردانه مقاومت می‌کرد مگر اردوی احمدشاه غالب شده داخل نیشابور گردیدند و عباسقلی خان تسلیم شد. احمدشاه از شجاعت و دلیری عباسقلی خان خوشش آمد و او را دوباره فرمان حکومت نیشابور را داد ولی بیات‌ها او را به نیشابور نگذاشتند و به غزنین منتقلش ساختند. غبار اسم حاکم نیشابور را جعفر خان بیات ذکر کرده است. گو اینکه اسم او جعفر خان و ملقب به عباسقلی خان بوده است.

احمدشاه، سردار جهان خان و نصیر خان حاکم بلوچستان را برای سرکوب علی مردان خان حاکم تون و طبس فرستاد. این دو افسر در آن مناطق دست تعدی و چپاول و تجاوز گشادند و بر مردم ظلم فراوان کردند. سرانجام بین آنان و علی مردان خان، در منطقه‌ی کاخک و گناباد جنگ شدیدی روی داد تا حدی که مشت به یخن شدند و علی مردان خان کشته شد و لشکریانش فرار کردند و جهان خان و نصیر خان، پس از چندی با دست پر از اموال غارت کرده به لشکرگاه احمدشاه برگشتند.

از آن طرف هم احمدشاه از نیشابور به مشهد رفت؛ ولی مردم او را به داخل شهر راه نداده دروازه‌های شهر را به رویش بستند. احمدشاه شهر را به محاصره گرفت و شاه‌پسند خان را با یک لشکر جرار پنج هزار نفری برای تاخت‌وتاز و غارت مناطق سبزوار و بسطام و شاهرود فرستاد و شاه‌پسند خان "محال (مناطق) آن بلاد را تاخته خود را از حمل اموال و ائقال گران بار ساخته روی معاودت به سوی مشهد آورده داخل اردوی اعلیحضرت احمدشاه شدند".<sup>۱</sup>

محاصره‌ی احمدشاه شهر مشهد را شش ماه به طول انجامید و مردم از قحط و غلا به ستوه آمدند. شاهرخ میرزا ناچار فرزندان خود را همراه با سادات و بزرگان و علما نزد احمدشاه فرستاده امان خواست و شاه امانش داد و داخل شهر شد و شرط نمود که حکومت مشهد را در صورتی به شاهرخ میرزا می‌گذارد که خطبه به نام احمدشاه خوانده شود و نیز نام وی در مهر شاهرخ میرزا در نامه‌ها و امور اداری به کار رود. طرفین توافق کردند و طبق روایت کاتب هزاره در همین سفر بود که شاهرخ، بیت زیر را در مهر خود منقور نمود:

<sup>۱</sup> سراج، ج ۱ چاپ نخست، ص ۱۵.

## یافت از الطاف احمد پادشاه

### شاهرخ بر تخت شاهی تکیه‌گاه

احمدشاه پس از فتح نیشابور و مشهد و ابقای شاهرخ میرزا به حکومت مشهد، مناطق تربت‌جام، باخزر، تربت‌حیدریه، خواف و ترشیز که بین مشهد و هرات واقع اند را از ولایات شاهرخی جدا و ضمیمه‌ی مملکت افغانستان کرد. فیض محمد کاتب هزاره نوشته است: «در این وقت اعلیحضرت احمدشاه چنان اقتدار داشت که می‌توانست همت بر تسخیر تمام ایران گمارد و لیکن از عدم اقتضای وقت که خرابی و پریشانی به حال همه‌ی ممالک ایران راه یافته و مردم آن مملکت، افاغنه را (که شاه محمود و شاه اشرف قبلاً ایران را تصرف کرده بودند) منشأ و مصدر تمام صدماتی که بدیشان وارد آمده بود می‌دانستند و سعی که باعث تغییر مذهب ایشان شد، دوباره کینه‌های دیرینه در سینه‌ها بالنسبه به این طایفه (افغان‌ها) تازه کرده بود... بنابراین اعلیحضرت احمدشاه به خود اندیشید و به دل قرارداد که بهتر این است که به پادشاهی افغانستان قناعت کرده، عبث خود را به کُنش و واکنش نیندازد و وجه همت مصروف استحکام سلطنت در مملکت خود نماید... اعلیحضرت احمدشاه وارد هرات شده، وزیر شاه ولی خان را به تسخیر ترکستان مأمور نمود.<sup>۱</sup>

البته مأموریت بگی خان، معروف به شاه ولی خان از سوی احمدشاه برای فتح ترکستان را مرحوم غبار در سفر نخست احمدشاه به هرات در سال ۱۷۴۹ م، (۱۱۲۸ هـ ش)، دانسته؛ اما کاتب هزاره و مرحوم فرهنگ و گندا سنگه و سرجان ملکم در همین سفر ۱۷۵۱ م، می‌دانند و نیز نوشته اند که شاه ولی خان (بگی خان) در وقت اعزام به ترکستان، صدراعظم نبود و پس از فتح آنجا اقتدارش بالا رفت و چون به قندهار آمد، از جانب احمدشاه مقام صدارت یافت؛ و همین نظر اخیر درست تر است.

احمدشاه ابدالی که در سال ۱۷۴۷ حکومت خود را در قندهار پایه‌گذاری کرد تا سال ۱۷۵۱ به مدت کمتر از پنج سال توانسته بود، گستره‌ی حکومت خود را از رود آمو تا دریای عمان و از رود سند تا کویر لوت در ایران گسترش دهد و این بی‌شک یک امپراتوری بود.<sup>۲</sup>

دانشنامه‌ی معتبر "بریتانیکا" درباره‌ی احمدشاه می‌نویسد: "امپراتوری که احمدشاه درانی تأسیس کرد، پس از امپراتوری عثمانی، بزرگ‌ترین شاهنشاهی در نیمه قرن ۱۸ میلادی بوده

<sup>۱</sup> همان، ص ۱۶.

<sup>۲</sup> غبار، ص ۳۶۳.

است که حدود آن از مشهد تا دهلی و از آمودریا تا دریای عرب را در بر می‌گرفته است. همچنین یکی از نویسندگان سرشناس انگلیسی به نام "الفنستون" می‌نویسد: احمدشاه خردمندانه اساس یک امپراتوری بزرگ را نهاد. هنگام درگذشت او، متصرفاتش از غرب خراسان تا "سرهند" و از آمو تا دریای هند گسترش داشت.<sup>۱</sup>

### پنجمین سفر جنگی به هند

چون میرمنو از تباه شدن لشکر احمدشاه در مسیر نیشابور و هرات آگهی یافت، گمان برد که دیگر احمدشاه توان لشکرکشی به هند را ندارد و از همین جهت، خراجی را که برای احمدشاه تعهد داده بود ارسال نکرد. لذا حمد شاه ابدالی در سال ۱۷۵۱ تا ۱۷۵۲ میلادی (۱۱۶۳ و ۱۱۶۴ هـ ق ۱۱۳۰ و ۱۱۳۱ هـ ش)، باز به هندوستان لشکر کشید و دلیل این تهاجم آن بود که "میرمنو" والی پنجاب در لاهور قبلاً متعهد شده بود که مبلغ دو میلیون و هشتصد هزار روپیه، خراج سالانه به احمدشاه بفرستد؛ ولی او تنها چهارصد هزار روپیه فرستاد و از ارسال ما بقی تعلل ورزید. احمدشاه یکی از معتمدین خود به نام هارون خان را نزد میرمنو فرستاد و بر پرداخت مابقی پول تأکید نمود؛ اما میرمنو معاذیری پیش کرده، از اجرای امر احمدشاه ابا ورزید. این بار احمدشاه یک نفر دیگر به نام "سکه جیون" را نزد میرمنو فرستاد ولی وی فقط نهصد هزار روپیه داد و از پرداخت مابقی استنکاف نمود. احمدشاه برای سرکوب میرمنو و تحصیل پول به سوی پنجاب لشکر برد و چون به پشاور رسید، برای تصرف ولایت کشمیر، سپاهی به قیادت خواجه عبدالله خان کوچک از راه اتک و حسن ابدال به جانب کشمیر گسیل داشت. خواجه عبدالله کوچک ولایت کشمیر را از چنگ والی بابری آن کشیده او را منهزم ساخت و خود حکومت کشمیر را به دست گرفت و ضمیمه‌ی حکومت افغانی در قندهار نمود، همان "سکه جیون" را مستوفی خویش در کشمیر مقرر نمود. احمدشاه از پشاور به جانب پنجاب حرکت نمود و به تاریخ ۶ مارچ ۱۷۵۲، (۱۶ حوت/اسفند/۱۱۳۰) در موضع "شاه دره" سپه‌سالار پنجاب؛ "گورامل" جلو احمدشاه و لشکرش را گرفت؛ ولی شکست خورد و در جنگ کشته شد؛ چون میرمنو این خبر را شنید، تسلیم گردید و همچنین بهای باقی ماندن خود بر تخت لاهور و پنجاب را مبلغ دو میلیون روپیه هندی پرداخت و به نوشته فرهنگ، مبلغ پنج میلیون روپیه ی هندی مالیات سالیانه را پذیرفت و تعهدنامه امضا کرد که بعد از این ولایات پنجاب و ملتان جزو حکومت افغانیه‌ی قندهار باشند. احمدشاه در لاهور مقام کرد و آن تعهدنامه را به دهلی نزد پادشاهی جدید بابری فرستاد تا بر آن مهر و امضا

<sup>۱</sup> بیان سلطنت کابل، الفنستون، ص ۴۹۶.

بگذارد. شاه هند آن معاهده را که برای هندیان ننگین بود، از روی استیصال و درماندگی مهر و امضا کرد و پنجاب و ملتان را برای احمدشاه و شاهنشاهی افغان سپرد. بدین ترتیب، این طرف رودخانه‌ی "ستلج" شامل پنجاب، ملتان، سند و کشمیر از کشور هندوستان، منتزع و داخل قلمرو پادشاهی افغانان گردید. احمدشاه پس از تعیین مالیات، برای مناطق مفتوحه، در سال ۱۱۳۱ هـ.ش، (۱۱۶۵ هـ.ق، ۱۷۶۲ م)، به قندهار بازگشت.<sup>۱</sup>

### سفر ششم جنگی احمدشاه

به تاریخ ۵ محرم سال ۱۱۶۷ هـ.ق، (۱۱ عقرب/آبان ۱۱۳۲ هـ.ش، ۲ نوامبر ۱۷۵۳ م) معین الملک "میرمنو" در یک مقابله‌ی کوچک با سیک‌ها که در برابر سلطه‌ی مسلمانان اعم از هندی و افغانی مقاومت می‌کردند، کشته شد و احمدشاه درانی پسر خرد سال میرمنو به نام "میر مؤمن" (یا به قول غبار محمدامین) را از قندهار فرمان ولایت پنجاب داد و چون او کوچک و نابالغ بود، کارهای ولایت را مادرش؛ "مغلانی بیگم" همسر میرمنو با همکاری طُره باز خان که قبلاً هم همه‌کاره‌ی میرمنو بود، به دست گرفتند و همه‌ی بزرگان از حاکمیت مغلانی و طره باز به عذاب شدند. چندی بعد امیر مؤمن از اجل طبیعی بمرد و خواجه موسی احراری به جای مؤمن (یا محمدامین) نشست و همه‌کاره شد. احمدشاه از مغلانی بیگم حمایت می‌کرد ولی دربار دهلی او را عزل نموده "آدینه بیگ" را به ولایت پنجاب نصب نمود. جنگ میان قوای مغلانی بیگم و آدینه بیگ در گرفت و مغلانی از احمدشاه تقاضای کمک نمود. احمدشاه که چشم به ثروت هند دوخته و منتظر چنین فرصتی بود، در ۲۵ عقرب/آبان ۱۱۳۵ هـ.ش، (۲۱ صفر ۱۱۷۰ هـ.ق ۱۵ نوامبر ۱۷۵۶ م)، از پشاور به طرف پنجاب و دهلی حرکت کرد. چون نزدیک لاهور رسید، آدینه بیگ والی پنجاب که توسط عماد الملک غازی الدین به ولایت پنجاب مقرر شده بود، از ترس احمدشاه لاهور را گذاشته گریخت و شاه بدون جنگ، لاهور را متصرف گشت و همچنین احمدشاه، یک قشون قوی به قیادت نورالدین خان، به کشمیر فرستاد و آنجا را دوباره به دست آورد و سکه‌ها را که سرکشی و تمرد نموده بود، به زندان انداخت.

چون احمدشاه از جانب لاهور و کشمیر مطمئن گردید، رود "ستلج" را عبور نموده بدون کدام مشکل به سوی دهلی پیش رفت. عالمگیر ثانی؛ پادشاه بابر هند، قشونی را به فرماندهی نواب نجیب الدوله افغان به مقابله احمدشاه درانی فرستاد. ولی نجیب الدوله افغان که والی "سهانپور" هم بود، در موضع "کرنال" به احمدشاه پیوست و باعث نگرانی شدید پادشاه هند گردید. چون

<sup>۱</sup> تلخیص و برگردان از اف. در مسیر تاریخ، ج ۱ ۳۶۳ تا ۳۶۵ و اف. در پنج قرن اخیر، ج ۱ صص ۱۲۰-۱۲۱.



احمدشاه نزدیک دهلی رسید، در ۳۰ مایلی از طرف غازی الدین صدراعظم و در ۱۵ مایلی از جانب عالمگیر ثانی پادشاه هند، مورد استقبال قرار گرفت. احمدشاه درانی با قوا و لشکر خود، وارد شهر دهلی شدند. در این وقت اتفاق ناگواری رخ داد که در لشکرکشی‌های احمدشاه به مثل آن کمتر مواجه می‌شویم و آن غارت و چپاول شهر دهلی توسط قوای افغان بود که در ضمن آن، مال و جان مردم آن شهر، اعم از هندو و مسلمان بی‌باکانه مورد تعرض قرار گرفت و تلفات بسیاری بر ایشان وارد آمد. می‌گویند بانی این عمل، افغانان روهیله بودند که به اردوی احمدشاه ملحق شده بودند؛ اما نظم و نسق قوای اصلی را نداشتند. هرچند احمدشاه پس از اطلاع از این واقعه سخت بر آشفت و نسقچیان را موظف ساخت تا حتی المقدور اموال تاراج شده را به مالکان آن برگردانند اما فاجعه به قدری بزرگ بود که جبران آن امکان نداشت.<sup>۱</sup>

احمدشاه از غازی الدین وزیر سابق، جواهرات نفیسه به قیمت یک کرور (ده میلیون) روپیه و سه صد هزار اشرفی (هر اشرفی به قیمت تقریباً ۱۶) روپیه تحصیل کرد و از وزیر جدید؛ نظام الدوله که پسر وزیر اسبق، قمرالدین (یا قمرالزمان) بود، دو کرور (بیست میلیون) روپیه خواست ولی نظام الدوله آن وجه را تأدیه نکرد و از طرف احمدشاه، او و مادرش "شولاپوری بیگم" تهدید به شکنجه گردید و آنان از ترس محل دفاین خود را نشان دادند و احمدشاه از آن، مقدار هنگی از طلا و جواهرات به دست آورد و از دیگر بزرگان دهلی نیز وجوهی بگرفت و سپس دختر عالمگیر به نام "گوهر افروز بانو بیگم" یا "زهره بیگم" را برای فرزند خود شاهزاده تیمور عقد نمود و دو شاه خویش هم شدند. احمدشاه در دهلی به نام خود سکه ضرب نمود و نجیب الدوله‌ی افغان را صدراعظم هند تعیین نمود و سپهسالاری ارتش هند را به نجیب الله یوسفزایی افغان سپرد. چون غازی الدین این عمل را از احمدشاه بدید، از ترس فرار نمود و احمدشاه، جهان خان سپهسالار را به تعقیب وی فرستاد؛ ولی غازی الدین، خود را به فرخ‌آباد رسانیده بود و جهان خان ناموفق برگشت. سپس احمدشاه برای سرکوب "جات‌ها" (جات‌ها) در جمادی‌الاول همان سال، به "سورت مل جات" (ظاهراً محل سکونت جت‌های هند) رفته محل آن‌ها را محاصره نموده و با توپ‌های سنگین برج و باروی قلاع آنان را کوبیده و کلید آنجا را به دست آورد و سورت مل جات را فتح نمود و همه‌ی مردم قلعه را از دم تیغ گذرانیده بر مال و منال شان بتاخت (و غارت کرد) و پس از انجام کار آنجا، به عزم تخریب "متهره" (یا ماتهوره) که معبد قدیم اهل هندو است حرکت کرده، در قتل عام و شکستن اصنام (بت‌ها) و تاراج مال و سکنه‌ی آن حدود صرف‌نظر نکرده از هیچ چیزی فروگذار نفرمود. احمدشاه با لشکر خود تا آگره به پیش رفت ولی در اثر بروز مرض و

<sup>۱</sup> احمدشاه، گندا سنگه‌ز از ص ۱۶۴ تا ۱۶۸ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۹۶ و اف. در پنج قرن اخیر، ج ۱، ص ص ۱۲۱-۱۲۲.

با به تاریخ اول حمل / فروردین ۱۱۳۶ هـ ش (۲۱ مارچ ۱۷۵۷ م)، به طرف قندهار راه افتاد. احمدشاه در این سفر جنگی غنائم بسیار به دست آورد که بهای کلی آن، سه صد میلیون روپیه گفته شده است که در آن زمان پول بس هنگفتی بوده.

احمدشاه هنگام مراجعت حکومت "سرهند" را به عبدالله خان ممن زایی اشغری داد و پس از عبور از رود ستلج، علاقه‌ی "دو آبه" را به سرفراز خان افغان بخشید و شجاع خان ابدالی پسر زاهد خان را به جای پدر به حکومت ملتان منصوب نمود و شهزاده تیمور فرزند خود را به حیث امیر و والی پنجاب و سند تعیین نمود و سردار جهان خان پوپلزایی را وزیر تیمور مقرر کرد و بلند خان سدوزایی را به عنوان والی کشمیر فرستاد و نورالدین را از کشمیر واپس خواست. احمدشاه آن همه غنایمی که از هند به دست آورده بود توسط بیست و هشت هزار حیوان از فیل گرفته تا قاطر و خر و کراچی حمل می کرد و این کار، حرکت لشکر احمدشاه را بطی و آهسته ساخته بود. سیک‌ها مخصوصاً "چرت سنگه" جد رنجیت سنگه همواره بر سپاه احمدشاه می تاختند و ضرر می زدند. شاه فرمان داد تا معبد سیک‌ها در "امرتسر" را تخریب کردند و تالاب معبد را از اجساد گاوها پر نمودند و این امر موجب کینه‌ی عمیق سیک‌ها با احمدشاه گردید.

پس از اینکه احمدشاه، به لاهور رسید و پسر خود تیمور شاه را والی پنجاب مقرر داشت و سردار جهان خان را به حیث نایب او تعیین نمود، سردار جهان خان با مشوره‌ی شهزاده تیمور از آدینه بیگ که در امور دیوانی و اداری دست بالایی داشت، دعوت نمود که حکومت دو آبه را به دست گیرد. آدینه بیگ که انسان قدرت طلبی بود به خوشی پذیرفته به رتق و فتق امور در دو آبه پرداخت. مدتی گذشت که آدینه بیگ از طرف تیمور به لاهور خواسته شد. آدینه بیگ از سابقه‌ی خود ترسیده از دو آبه فرار کرده به کوهستان پناه برد. شهزاده تیمور کسی را به نام "مراد" حاکم "دو آبه" و بلند خان و سرفراز خان را معاونین او تعیین کرد. آدینه بیگ در کوهستان، آشوب به پا کرد و عده‌ای از سیک‌ها را نیز با خود همراه ساخت و با قوای بیشتر بر دو آبه حمله کرده، بلند خان را کشتند و مراد خان و سرفراز خان از معرکه گریخته نزد شهزاده تیمور و سپه سالار جهان خان در لاهور آمدند و همین امر بود که زمینه‌ی جنگ بعدی احمدشاه را در هند فراهم ساخت. خلاصه اینکه اندکی بعد از بازگشت شاه به افغانستان، این شورش‌ها علیه شاهزاده تیمور بروز کرد؛ و اقوام مرتبه هم داخل ماجرا گردیدند و تیمور و جهان خان را از لاهور بیرون کردند و قوای مرتبه در عقرب (آبان) و قوس (آذر) ۱۱۳۷ هـ ش، (ربیع الاول ۱۱۷۲ هـ ق، نوامبر ۱۷۵۸ م)، برای مدت کوتاهی بر پشاور هم مسلط شدند. که تفصیل آن بعداً خواهد آمد.

موضوعی که جلب نظر می‌کند، همانا تفرری‌های احمدشاه در حین بازگشت از سفر هند است که علی‌رغم حضور اقوام مختلف در لشکرکشی‌های احمدشاه در هند و مناطق دیگر و خون دادن و کشته شدن آن اقوام در جنگ‌ها می‌باشد کما اینکه غبار در چندین جای تاریخ خود از حضور قومیت‌های مختلف در کنار احمدشاه نوشته است؛ ولی در تعیینات و تفرری‌های وولات، در سطور پیش خواندیم که از پشاور تا کشمیر و از لاهور تا دهلی، از یک قوم به وزارت و ولایت و سپهسالاری مقرر شدند و گویا از اقوام دیگر، هیچ فرد لایقی برای حکومت و ولایت وجود نداشته تا به مقامی گماشته شود. تنها درویش علی‌خان هزاره در سال سوم سلطنت احمدشاه آن‌هم به پاداش اینکه او هرات را به شاه تسلیم نموده بود، برای مدت چند ماهی به حیث والی هرات تعیین شد و همین که احمدشاه از سفر مشهد برگشت، درویش علی‌خان هزاره را عزل نموده، کسی دیگری را به جای او گماشت.

### سفر هفتم جنگی احمدشاه

همین که احمدشاه از جنگ قبلی هند به افغانستان بازگشت، امرای افغان در سرزمین‌های هند به ستم و بیداد شروع کرده، مالیات کمرشکن بر مردم وضع نموده، به زور شلاق آن را تحصیل می‌کردند و مردم به جان رسیده‌ی هندو و سیک برای هرگونه قیامی علیه افغانان آمادگی داشتند. سکه‌ها(سیک‌ها) که خود را از نظر دینی تحقیرشده احساس می‌کردند، با استفاده از سلاح مذهب و تعصب دینی، به زودی جمع کثیری از سکه‌های هند را بسیج نموده رهبری شورشیان را بر عهده گرفتند. سکه‌ها از بلندی‌ها فرود آمده در "امرتسر" تشکیلاتی به راه انداختند. آدینه بیگ هم که در کوه‌ها، مردم مسلمان و سیک را بر ضد حکومت افغانان بیگانه تحریک می‌کرد، با قوای سکه‌یکجا شده علیه کارگذاران دولت احمدشاه، قیام نظامی کردند. شورشیان دو آبه را گرفتند که پیش‌تر ذکر آن رفت.

در همین گیرودار غازی الدین صدراعظم سابق هند که در سال ۱۱۳۵ هـ ش (۱۱۶۹ هـ ق، ۱۷۵۶ م)، توسط احمدشاه معزول و فراری شده بود، با قوم "مرته" بر ضد حکومت افغان‌ها در هند متحد گردید. احتمالاً غازی الدین بیشتر به صدارت خود می‌اندیشید تا مصلحت هندوان؛ اما قوم مرته یکی از اقوام نژادی - فرهنگی هندی بود که در قسمت غربی شبه‌جزیره هند، که اینک به نام ولایت "مهراشتر" یاد گردد، زندگی می‌کردند. در نیمه‌ی دوم قرن هفتم، یعنی: در وقتی که امپراتوری بابری در زمان پادشاهی اورنگزیب، به اوج اقتدار رسیده بود، یکی از راجگان مرته به نام "شیواجی" در اثر تعصب مذهبی مسلمانان و هم به دلیل دفاع از دین خود، اردوی

مقتدری تشکیل داد که اورنگزیب از سرکوب آن عاجز ماند. بعد از فوت شیواجی، دولت او در بین بازماندگان وی تقسیم گردید؛ اما در مورد قیام علیه مسلمان اتحاد نظر داشتند. مرتبه‌ها مطابق به روش شیواجی، قلاع مستحکم و سواران چابک ایجاد کرده بودند که در مواقع ضرورت، بر اهداف خود یورش می‌بردند و اکثراً کامیاب می‌شدند. بعد از مرگ اورنگزیب پادشاه مسلمان و مقتدر هند، مرتبه‌ها قوت بیشتر یافتند و سرزمین تحت تسلط خویش را از جنوب تا "دکن" و از شمال به سوی گجرات توسعه دادند.

اقوام مختلف مرتبه در هند، تحت رهبری شخصی به نام "بالاجی باجی" (که احتمالاً از بازماندگان شیواجی بود) و رهبری مرتبه را بر عهده داشت، گردآمده، تصمیم گرفتند تا حکومت نیمه‌جان عالمگیر ثانی را ساقط کنند. به همین دلیل بود که سپاه عظیمی به تعداد ۲۰۰۰۰۰ دو صد هزار نفر از اقوام مختلف مرتبه گرد آمدند و بالاجی باجی، این سپاه را تحت قومانده برادران خود؛ "راگوبا" (یا گناراو) و شمشیر بهادر، از دکن به سوی دهلی بسیج نمود. بالاجی باجی چندین فوج دیگر تحت قیادت "سندیا" و "هولکر" و "گوالیار" و "اندرو" متحد ساخته همه را تحت فرماندهی "راگوبا" قرار داده، برای تصرف شهر دهلی و دیگر مناطق مسلمانان، اعزام نمود. آنان دهلی را با قوت متصرف شدند قوای مرتبه و غازی الدین صدراعظم مخلوع و مسلمان هند، مشترکاً شهر دهلی و حکومت نا توان عالمگیر را تحت فشار گرفتند و آن را متصرف شدند و آدینه بیگ هم از ترس احمدشاه از دوآبه و جلندهر پنجاب گریخته، به قوای مرتبه و غازی الدین پیوست و آن‌ها را برای تسخیر پنجاب، تشویق و تحریک نمود. چون سقوط دهلی قطعی به نظر رسید، نظام الدوله صدراعظم و نجیب الله خان سپهسالار هند، که هر دو دست‌نشاندهی احمدشاه بودند، به "سهانپور" فرار کردند و نیروهای مشترک مرتبه دهلی را متصرف شدند و پس از تسخیر دهلی به سوی پنجاب حرکت کردند؛ چون به "سرهند" رسیدند، عبدالصمد خان حاکم افغانی سرهند با آنان جنگید؛ ولی ناتوان آمد و دستگیر شد و سپاهش نابود و یا منهزم گردید. اقوام "راچپوت" و "جات‌ها" (جت‌ها) هم اطاعت خود را از قوای مرتبه اعلام نموده با آنان همکار شدند. قوای مشترک در ماه حمل/فروردین ۱۱۳۷ هـ ش، (۱۱۷۱ هـ ق، اپریل ۱۷۵۸ م)، به جانب لاهور تاختند و شهزاده تیمور؛ فرزند احمدشاه و سردار جهان خان پوپلزایی، روحیه را از دست داده از لاهور گریخته به "چهار محل وزیرآباد" سنگر گرفتند. چون هندی‌ها لاهور را به چنگ آوردند، جهان خان پوپلزایی، سخت ترسید و بعد از نماز عشا، مردان و دلیران را به بهانه‌ی شبیخون آراسته، خودش در هنگام عشا شهزاده تیمور را برداشته راه فرار بر گرفت و تا قلعه‌ی اتک در جایی عنان باز نکشید و بعداً از گذرگاه اتک عبور کرده وارد پشاور شد و از آنجا عرض

پرداز اعلیحضرت احمدشاه گشتند. از آن طرف آدینه بیگ و سیک‌ها؛ چون از گریز جهان خان و تیمور اطلاع یافتند، به سنگر چهار محل وزیرآباد تاخته اکثر عساکر جهان خان و شهزاده تیمور را از دم تیغ گذرانیده عده‌ای را هم اسیر کردند و قراول آنان به تعقیب شاهزاده تیمور و جهان خان تا آب جیلیم پیش آمدند و نیافتند و برگشتند. سپس اسیران را با به فضیحت و رسوایی و خواری در امرتسر برده تالاب آنجا را که احمدشاه از اجساد گاوها پر نموده بود و نیز خاک و خاشاکش را بالای اسرا پاک کردند.<sup>۱</sup>

در آن هنگام که استعمار انگلیس تحت نام "کمپانی هند شرقی" درصدد تسلط بر هند بود و دولت بابر ی هند، نیز سخت پوده و پوسیده شده بود، ظهور قوت مرتهه و تصرف اکثر سرزمین هند، می‌توانست نویدبخش یک دولت قوی ملی در هند باشد که در برابر انگلیس‌ها ایستادگی کند ولی با دخالت دولت افغانی به رهبری احمدشاه ابدالی این قدرت نوظهور و ملی، نابود شد و افغان‌ها نیز اضرار بزرگی متحمل شدند. که اگر دولت مرتهه موفق می‌شد شاید استعمار انگلیس در هند شکست می‌خورد و تبعات آن دامن‌گیر افغانستان نیز نمی‌گردید.

قوای مرتهه در پنجاب کسی را به نام "تاپتل" با تعدادی از عساکر برای حفاظت از کناره‌ی راست رود سند گماشتند تا از عبور احتمالی احمدشاه به آن سوی آب جلوگیری نمایند. به این ترتیب فرمانده سپاه هندو، ولایت پنجاب به مرکزیت لاهور را متصرف گشت؛ اما چون آدینه بیگ با قوای مرتهه همکاری کرده و آنان را تا لاهور آورده بود، توقع حکومت پنجاب را داشت. هندوهای مرتهه در مقابل تأدیه هفت و نیم میلیون روپیه، به عنوان خراج سالانه، پنجاب را به آدینه بیگ دادند. با تصرف پنجاب، تقریباً تمام سرزمین‌های هند، به استثنای کشور "اوده" به دست هندیان بومی افتاد و هندوهای مرتهه اینک همسایه‌ی بلافصل حکومت افغان‌ها گشته بودند. حکومت مرتهه سوقیات خود را به سوی "اوده" نیز آغاز کرد.

پیشرفت مرتهه‌ها در هند و شکست بزرگ مسلمانان به ویژه افغان‌ها از دهلی تا نزدیک پشاور ناراضیان داخلی حکومت احمدشاه را امیدوار ساخت و مطمئن شدند که شاه افغان نمی‌تواند در برابر هجوم سیل‌آسای هندیان ایستادگی کند؛ لذا تحرکات استقلال طلبانه در داخل کشور آغاز گردید و از همه پیش‌تر نصیر خان والی بلوچستان (شامل بلوچستان پاکستان و ایران فعلی) استقلال خود را اعلام کرد. احمدشاه درانی که خود را در بین دو مشکل مرتهه در هند و نصیر خان در داخل کشور، در منگنه‌ی شدید احساس می‌کرد، علی‌العجاله مشکل هندوستان را کنار

<sup>۱</sup> اف. در پنج قرن اخیر، ج ۱ صص ۱۲۳ تا ۱۲۶ و اف. در مسیر تاریخ، ج ۱ صص ۳۶۴ تا ۳۶۶ و سراج، ج ۱، چ نخست، ص ۲۰.

گذاشته به دفع شورش داخلی همت گماشت. همین بود که صدراعظم خود شاه ولی خان را در رأس سپاهی برای سرکوب نصیر خان فرستاد. ولی نصیر خان به دفاع قوی بر خاست و شاه ولی خان را در منطقه‌ی "مستونگ" واقع در بلوچستان فعلی پاکستان، به شدت شکست داد. پس از آن احمدشاه خود با لشکری گران به جنگ نصیرخان شتافت و نصیر خان با احمدشاه جنگید ولی شکست‌خورده تا قلات گریخت و در قلعه‌ی قلات حصارى شد. چون حصار به طول انجامید، نصیر خان قاصدی برای صلح فرستاد و شاه ولی خان صدراعظم وساطت نمود و احمدشاه این رفیق دیرینه و شجاع خود را بخشید و نصیرخان هم متعهد شد که شش هزار تن از نیروهای بلوچ را تحت امر احمدشاه قرارداد، مصارف آن‌ها را از عواید بلوچستان بپردازد. این صلح به نفع جانبین بود. زیرا نصیر خان را توان مقابله با اردوی توانمند احمدشاه نبود و خواهی‌نخواهی شکست می‌خورد و از این طرف هم احمدشاه در لشکرکشی‌های خود به نیروهای دلیر بلوچ‌ها احتیاج داشت و اگر با قهر، نصیر خان را سرکوب می‌کرد، حمایت بلوچ‌ها را از دست می‌داد.<sup>۱</sup>

### سفر جنگی هشتم احمدشاه و گشتار در پانی پت

قبلاً گفته شد که چون قوای مشترک مرتهه و سیک و غازی الدین، صدراعظم معزول هند، دهلی را تصرف کردند، نظام الدوله صدراعظم و نجیب الله سپهسالار افغانی هند، از دهلی گریختند؛ اما "راگوبا" فرمانده لشکر مرتهه سپاهی را تحت فرماندهی غازی الدین به تعقیب نجیب الله (یا نجیب الدوله) سپهسالار فرستاد؛ اما نجیب الله با کمک افغان‌های "روهلکند" در برابر غازی الدین به دفاع برخاست و مدت‌ها در محاذ "تال" و "سهانپور" مقاومت کرد. آدینه بیگ و قوای سکه (سیک) به مبارزین "سندیا" یکی از فرماندهان مرتهه پیوستند و متفقاً از رود ستلج عبور کرده، به پنجاب ریختند که باعث فرار تیمور و جهان خان گردیدند. "سندیا" قصد تسخیر دیگر حاکم‌نشینان اسلامی؛ چون "سهانپور" و "اوده" و "روهلکند" را نمود. غازی الدین و نیروهای مرتهه که در جنگ با سپهسالار؛ نجیب الله مستأصل شده در محاذ تال و سهانپور معطل مانده بودند، از رسیدن "سندیا" دل یافته مشترکاً فشار را بر نجیب الله و قوای مسلمان "روهلکند" بیشتر کردند و نزدیک بود موفق شوند؛ ولی شجاع الدوله و امامداد از "اوده" به کمک نجیب الله رسیدند و او مردانه جنگ را با نیروهای دشمن ادامه داد. از آن طرف هم "راگوبا" برادر "بالاجی باجی" پیشوای مرتهه نزد برادر رفت و از فتوحات خود از دهلی تا پنجاب را به او گزارش داد و گفت: "نزدیک است تا اوده و سهانپور و روهلکند نیز فتح شوند و این خبر موجب خوشحالی

<sup>۱</sup> سراج. کاتب. چاپ نخست، ص ۱۹۰ و اف. در پنج قرن اخیر، ج ۱، صص ۱۲۳-۱۲۴.

پیشوا گردید."

از این طرف؛ چون احمدشاه توانست مشکل نصیر خان والی استقلال طلب بلوچستان را حل کند، به فکر مشلات هند افتاد که توسط قوم مرتهد به وجود آمده و تقریباً تمام هندوستان به تصرف مرتهد و قوای مشترک آن‌ها رفته بود. از همین جهت در سال ۱۱۳۹ هـ ش، (۱۱۷۳ هـ ق، ۱۷۶۰ م) با یک نیروی سی هزار نفری از طریق دره‌ی "بولان" وارد سند شده به جانب پشاور تاخت. شهزاده تیمور و جهان خان که از لاهور فرار کرده مقیم اٹک بودند، نزد احمدشاه در پشاور آمدند. آدینه بیگ که ولایت پنجاب را از طرف حکام مرتهد در دست داشت، بمرود کسی به نام "سابا" از جانب مرتهد به حیث والی پنجاب مقرر گردید؛ چون سابا از حرکت احمدشاه به جانب پنجاب خبر شد، لاهور را گذاشته به محاذ جنگ "سهانپور" نزد سندیا فرار نمود. احمدشاه در مسیر پنجاب با "تاپتل" محافظ رود سند اندکی جنگید و او را شکست داده داخل پنجاب و لاهور گردید. بیوه‌ی آدینه بیگ و صدیق بیگ حاکم دو آبه از ترس به دهلی گریختند و نیروهای سکھ به هرجایی از پنجاب که بودند، ساکن و ساکت ماندند. احمدشاه در ساحل رودخانه‌ی چناب با قوای مختصر و کوچک نصیرالدین خان مقیم وزیرآباد یکجا شده از راه "قطب" و "اوده" رودخانه را عبور نموده به استقامت سهانپور حرکت کرد و شهزاده تیمور و جهان خان را به‌عنوان مقدمه الجیش، پیش‌تر از خود فرستاد.

سندیا و غازی الدین که از حرکت احمدشاه درانی به جانب سهانپور آگهی یافتند، با عجله همراه شجاع الدوله و نجیب الله خان در سهانپور صلح نموده، به جانب دهلی حرکت کردند. سندیا زیاد پیش نرفت و در مسیر راه در "بدنی" برابر احمدشاه سنگربندی نمود؛ ولی غازی الدین تا دهلی تاختن کرد و در دهلی، عزیزالدین محمد عالمگیر ثانی پادشاه بابر و نظام الدوله پسر قمرالدین؛ وزیر او را کشته محی‌الدین؛ (یا محی السنه) شاه جهان ثانی نواسه‌ی اورنگزیب را به سلطنت هند نشانید و خود زمام امور را به دست گرفت و یکی از فرماندهان مرتهد یعنی: "جنگوراو" را در مقابل با احمدشاه به جانب "انترپید" و "سرهند" فرستاد.

طبق روایت کاتب هزاره: "یکی از فرماندهان هندو به نام "دتا" (همان سندیادتا) که مدتی در موضع "تال" جنگیده بود؛ چون از اوضاع خبر یافت، تال را رها کرده با ۸۰ هزار عسکر برای مقابله با احمدشاه پیش آمد؛ اما احمدشاه مسیر خود را به جانب دهلی که آذوقه و علوفه در آن کمیاب بود به کلی تغییر داده از رود جمنا عبور کرد و داخل علاقه‌ی "انترپید" که بین رود گنگ و جمنا واقع است گردید". چون احمدشاه به سرهند رسید نیروهای دیگری از مسلمانان هند به کمک وی رسیدند. وقتی که "دتا" (سندیا دتا) و ۸۰ هزار عسکر وی به سرهند رسیدند، با قراول

احمدشاه برخورداره، باهم به جنگ افتادند و دتا شکست خورده با تعقیب و گریز و جنگ تا موضع "بدنی" شاه جهان آباد، نزدیک دهلی رسیدند. دتا در همان جا برادرزاده‌ی خود؛ "جنگوراو" را با عده‌ای دیگر از سپاهیان و افسران خود دستور داد که از میدان بدنی به دور بگریزند و خود در برابر سپاه افغان، جرئتمندانه ایستاد. ناگفته نماند که نام کامل دتا "سندیادتا" بوده که بعضاً تنها سندیا می‌نویسند.

در این وقت سه قوت در برابر احمدشاه در هند قرار گرفته بودند. یکی قوای تحت امر "سندیا" و دیگری نیروهای "هولکر" در ساحل چپ رود جمنا و سومی قوای "جنگوراو" با نیروهای غازی الدین و از همه مهم‌تر قدرت قوی و زور آور بالاجی باجی در "دکن" بود که انگیزه‌ی دینی در جنگ با نیروهای مسلمان داشتند. احمدشاه با سی هزار سپاهی خود تا سهانپور رسید. در آنجا نجیب الله خان و حکام و سرداران بزرگ "روهیله" چون سعدالله خان، حافظ رحمت خان، عنایت خان و قطب خان نیز با ده هزار عسکر به احمدشاه پیوستند و اینک شمار لشکر احمدشاه به چهل هزار تن می‌رسید، درحالی که قوای مختلف هندی، چند برابر قوای افغانی بودند. احمدشاه با لشکر خود به جانب دهلی حرکت کرد و شهزاده تیمور و جهان خان را به‌عنوان مقدمه‌الجیش، پیش‌تر از خود فرستاد. سندیا که در مسیر راه سنگر گرفته بود، در نزدیک دهلی جلو شهزاده تیمور و جهان خان را گرفت و جنگ شدیدی میان شان به وقوع پیوست؛ مگر احمدشاه درانی از عقب رسیده بر قوای "سندیا" تعرض بی‌امانی کرد که سندیا و بسیاری از لشکرش کشته شدند و عده‌ای قلیلی موفق به فرار شدند. این خبر مثل صاعقه بر دهلی فرود آمد و باعث هراس همگانی گردید. افغان‌ها به تعقیب "جنگوراو" تا سرای "الله ویردی" به پیش تاختند؛ ولی او را نیافتند و در موضع نارنول فرود آمدند. "غازی الدین" از دهلی به میان جات (جت)‌ها گریخت؛ اما "هولکر" هنوز در "مکندره" مردانه استوار مانده بود. احمدشاه پانزده هزار عسکر را تحت فرمان شاه‌پسند خان اسحاق زابی و قلندر خان قرارداد و مأمور فتح دهلی نمود. شاه‌پسند خان و قلندر خان با ۱۵ هزار عسکر در تاریکی شب، رود جمنا را عبور کرده بر قوای غافل و بی‌خبر در موضع هولکر تاختن کرد و آن‌ها را تباہ نمود. اکثر سپاهیان هولکر کشته شدند و خود با سه صد نفر بر اسب‌های برهنه سوار شده از دست قوای افغانی گریخت و به "مالوا" و به قول فیض محمد کاتب نزد سورت مل جات رفته از وی تقاضا کرد که در جنگ با احمدشاه او را کمک کند مگر جواب منفی شنید.

از سوی دیگر، افغان‌های ساکن ابتدای سرزمین "انترپید" که خزانه‌ی شاهی و آذوقه و علوفه‌ی سپاه احمدشاه را حمل می‌کردند، چون از رفتن هولکر نزد سورت مل جات و تقاضای کمک از وی آگهی یافتند، با عجله‌ی تمام آنچه در دست شان بود، به این‌طرف رود گنگ به



سوی "مکندره" به فاصله‌ی ۲۰ کروهی (تقریباً ۶۰) کیلومتری شرق دهلی کشیده، جز اندکی از باروبنه در آن طرف رود گنگ باقی نمانده بود. احمدشاه از موضع "نارنول" راه افتاد و در نزدیک دهلی در مکندره، این طرف رود جمنا، معسکر گرفت و بعد داخل دهلی گردید و رؤسای راجپوت از احمدشاه اظهار انقیاد و اطاعت نمودند و همچنین با وساطت و شفاعت حافظ رحمت خان روهیله، احمدشاه، غازی الدین و "سورت مل جات" را عفو کرد. پس از آن، احمدشاه چند هزار سپاهی تحت فرمان یکی از معتمدین خود به نام "یعقوب علی خان" برای حفاظت از شهر دهلی گذاشت و خود از رود جمنا عبور نموده، در ۷۲ مایلی دهلی در "انوپ شهر" معسکر گرفت و در انتظار عکس‌العمل قوای مرتهه نشست. در همین جا بود که ده هزار سرباز از قندهار به فرماندهی محمدخان و کریمداد خان و ده هزار دیگر به قیادت احمدخان بنگش از فرخ‌آباد و شجاع الدوله از "اوده" رسید که شمار عساکر احمدشاه تا شصت هزار نفر بالا رفت و توپخانه‌ی قوی نیز در اختیار احمدشاه بود.

از آن طرف؛ چون "بالاجی باجی" پیشوای عمومی مرتهه از تعرض و پیشرفت افغانان در هند مطلع گردید، به تام سران مرتهه امر کرد که جهت مقابله با احمدشاه همه‌ی نیروهای تازه‌نفس خود را گرد آورند و هم به قبایل را چیوت خبر داد که به قوای مرتهه بپیوندند. بیش از چهار ماه نگذشت که سپاه عظیمی متشکل از اقوام مرتهه و راجپوت و دیگر هندوها مجتمع گردید. بالاجی باجی که پیشوای مقتدر روحانی بود، برادر خود "سداشیوبهاو" (و به قول کاتب هزاره: "سدامل سوراو"، معروف به "بادوراو") را به حیث فرمانده عمومی جنگ تعیین نمود و همچنین پسر خود "ویسواس راو" را با آنان همراه ساخت تا پس از فتح دهلی بر تخت سلطنت بنشیند. فرماندهان بزرگ این لشکر عبارت بودند از "ملها راو" و "هولکر" و "ماجی" و "شمشیراو" و چند فرمانده دیگر و در پهلوی آنها یکی از اعظام مسلمان "دکن" به نام ابراهیم خان گاردی نیز با چهل هزار تن از عسکر سواره و پیاده حضور داشت. در این لشکر بزرگ، به تعداد دوازده هزار (۱۲۰۰۰) تفنگدار با تفنگ‌های چقمقی مدرن آن زمان و یک هزار توپچی و بیست پایه توپ بزرگ و دو صد پایه توپ کوچک موجود بود و یک صد و سی هزار (۱۳۰۰۰۰) عسکر سواره و هفتاد هزار (۷۰۰۰۰) عسکر پیاده و در مجموع دو صد هزار نفر این لشکر را تشکیل می‌دادند. این لشکر دارای پنج صد فیل جنگی و باربری و دو صد هزار گاو باربری و چندین هزار شتر و یک بازار سیار جهت رفع نیازمندی‌های اردو نیز بود و با چنین قدرت و تشکیلات به جانب دهلی حرکت کرد. چون فرماندهان و لشکر مذکور نزدیک دهلی رسیدند و دریافتند که احمدشاه در دهلی حضور ندارد، به تاریخ ۱۲ اسد/مرداد ۱۱۳۹ هـ ش، (۱۹ ذی‌الحجه ۱۱۷۳، هـ ق، ۲ اگست ۱۷۶۰م)، وارد

علاقه‌ی دهلی شده به قرب قلعه‌ی سعدالله خان فرونشستند. "سدامل سوراو" یا "بادوراو" یا به قول غبار "سداشیوبهاو"، که ما پس‌ازاین "بادوراو" می‌نویسیم) که فرماندهی عمومی لشکر مرتبه را به عهده داشت، "هولکر" و "جنگوراو" را برای فتح شهر دهلی مأمور نمود. آنان از راه "اسدبرج" و "دروازه‌ی خضری" و "دهلی دروازه" حمله کردند. مگر بیست تن از مغولان قلعه دار مانع ورود آنان می‌گردیدند. تا اینکه از جانب "اسدبرج" هولکر و جنگوراو، بر فراز قلعه بالا شده، آنچه از خزاین شاهی و اموال قیمتی بود، از بالا به پایین انداختند که ناگاه همان بیست نفر از قلعه داران مغول بر آنان حمله کرده دوازده تن شان را به ضرب شمشیر و تفنگ، از پای انداختند و هولکر و جنگوراو، مجبوراً خود را از بالا به زیر انداختند و به لشکرگاه خود در قرب قلعه‌ی سعدالله خان برگشتند و به دستور "سدامل سوراو" (بادوراو) به سنگربندی پرداختند.

سورت مل جات و غازی الدین که ضعف لشکر مرتبه (بادوراو) را در عدم فتح دهلی دیدند، خود را از جنگ عقب کشیدند و به شکل تماشاچی درآمدند. یعقوب علی‌خان؛ برادر شاه ولی خان صدراعظم که از سوی احمدشاه به حفاظت شهر دهلی گماشته شده بود، در قلعه‌ی سعدالله خان مرکز گرفته بود. بادوراو، قلعه‌ی سعدالله خان را محاصره کرد و ابراهیم خان گاردی دکنی که مسلمان بود، با توپ‌های قلعه کوب، دیوار قلعه را شکافت و آذوقه‌ی قلعیان نیز تمام شد. پس یعقوب علی‌خان امان جان و ناموس و مال خواست و "بادوراو" هم پذیرفت. پس وی با اهل و عیال و مال و منال خود از قلعه‌ی سعدالله بیرون شد و با سواری کشتی به لشکرگاه احمدشاه رفت؛ اما "بادوراو" به تاریخ ۱۹ ذی‌الحجه (۱۲ اسد/مرداد، ۲ اگست) داخل قلعه‌ی شاهی شده تمام نقره‌های خزانه و نقره‌های یک زیارت موسوم به قدمگاه رسول اکرم (ص) و مرقد نظام‌الدین اولیا و حتی نقره‌های دروازه‌های ایوان شاهی را کنده ذوب نمود و به نام خود سکه زد و به چلند انداخت. سدامل سوراو یا همان بادوراو، برای به دست آوردن آذوقه‌ی بیشتر، خواست از دهلی بیرون شود و امور دهلی را به "ناروشنکر" برهمن سپرد و توسط یک برهمن دیگر راه مراوده با شجاع الدوله را گشود تا بتواند او را تطمیع و یا اعتماد احمدشاه را از وی سلب کند. مگر موفق نشد و در هنگام بیرون شدن از دهلی، محی السنه را عزل و به جای او میرزا جوان‌بخت بن عالم شاه عالی گوهر را در شاه جهان آباد و دهلی به پادشاهی مقرر کرد و امر وزارت را غایبانه به شجاع الدوله داد تا احمدشاه را نسبت به وی بدگمان کند که نشد و خود به جانب شیخ پوره راه بر گرفت.

از این طرف عبدالصمد خان ممن زایی و قطب‌الدین روهیله و نجابت خان از زمینداران سرهند که اموال و خزانه و بار و بنه احمدشاه را به جانب او حمل می‌کردند، چون از رسیدن بادوراو، به شیخ پوره خبر شدند به قلعه‌ی گنچپوره در شصت مایلی (حدود ۱۱۵ کیلومتری) دهلی که در

دست قوای احمدشاه بود، پناه برده در آنجا حصار می‌شدند و به تاریخ ۲۶ میزان/مهر ۱۱۳۹ هـ ش، (۷ ربیع‌الاول ۱۱۷۴ هـ ق، ۱۷ اکتوبر ۱۷۶۰ م)، قلعه‌ی مذکور از طرف بادوروا، محاصره شد و با توپ قلعه کوب، دیوارهای قلعه را فروریخت و آن را تسخیر نمود و عبدالصمد خان ممن زایی و قطب‌الدین خان را بکشت و قلعه را تاراج کرد و قلعه گیان را از دم تیغ گذارنید. با سقوط گنجپوره، پایگاه نظامی احمدشاه در سمت راست ساحل جمنا از دست وی رفت و اگر دیر می‌جنبید خطر شکست و حتی دستگیری و کشته شدن خودش نیز بعید به نظر نمی‌رسید. همین بود که احمدشاه تصمیم گرفت، هر طوری شده باید از جمنا عبور نموده بر دهلی یورش آورد. لذا دستور داد: ۱۴۰۰ فیل مشغول انتقال لوازم گردید و خود و عساکرش خود را به رود جمنا انداختند. محافظین ساحل جمنا بر سپاه احمدشاه در میان آب تیرباران گرفتند که احمدخان افغان خیبری و دو هزار سپاهی وی در اثر تیرباران و یا به سبب غرق شدن در آب کشته شدند و احمدشاه و مابقی لشکرش در موضع "پاک پت" نزدیکی‌های دهلی از آب بیرون شده به سوی قلعه‌ی نظامی گنجپوره حرکت کردند. "بادوروا" و دیگر افسران لشکر مرتهه در دهلی که این حرکت عجیب را از احمدشاه دیدند، همه شگفت‌زده شدند و "بادوروا"، که با چهل هزار تن لشکر خود می‌خواست به جانب سرهند حرکت کند، راه خود را توسط نیروهای افغان بسته یافت. پس ناچار در ضلع شرقی "پانی پت" سنگر گرفت و تمام اطراف خود را با توپخانه حصار نمود و دیگر نیروهای مرتهه نیز در آنجا حضور یافته سنگر و استحکامات بنا ساختند و همچنین بیست‌وپنج هزار سپاهی از هندیان در سرای "سنبالک" سر راه ورودی قوای افغان را گرفتند. شاه‌پسند خان به مجرد تماس با مقدمه الجیش، سنبالک را شکست داد و احمدشاه نیز با اردوی خود به تاریخ ۲۱ ربیع‌الاول ۱۱۷۴ هـ ق، (۱۰ عقرب/آبان ۱۱۳۹ هـ ش، ۳۱ اکتوبر ۱۷۶۰ م)، در پانی پت رسید و در موضع پانی پت در برابر ارتش بزرگ مرتهه قرار گرفت. جنگ‌های فرعی میان طرفین سه ماه طول کشید و هر بار یکی بر دیگری تاخته و کوفته و بر می‌گشت. تا اینکه احمدشاه در قطر دایره‌ای به وسعت سی میل خطوط ارتباطی دشمن را قطع نمود و هم آنچه برای دشمن از کمالات و غذا آورده می‌شد، همه را ضبط می‌کرد. جز آنکه از راه پشت سر، یکی از هندیان زمیندار، به نام "الاجات" از سمت لاهور به لشکر "باروداو"، آذوقه و علوفه حمل می‌کرد که سرانجام، لشکر افغان آن راه را نیز قطع کرد. ۷ روز بدین گونه گذشت و روز ۱۷ عقرب ۱۱۳۹ هـ ش، (۲۸ ماه ربیع‌الاول ۱۱۷۴ هـ ش، ۷ نوامبر ۱۷۶۰ م)، احمدشاه لشکر را آرایش کرده سردار جهان خان سپه‌سالار و شاه‌پسندخان و نجیب الدوله را از عقب آنان گذاشت و خود با شاه ولی خان صدراعظم در ساقه‌ی لشکر قرار گرفتند و "بادوروا"، هم با توپخانه‌ی سنگین خود از سنگر

بیرون شد و کمی پیش خزید و هنگام ظهر جنگ آغاز گردید و تا عصر دوام یافت و در عصر روز، ده هزار عسکر روهیله که تحت فرمان نجیب الدوله بودند، خود را پیش کرده در حمله‌ی اول "بلونت راو" برادر زن بادوراو را کشتند و نزدیک بود که انهزام کامل به سپاه هندو بیفتد که شب فرارسید و مانع جنگ شد.

در همین هنگام یکی از هندیان به نام "کوبندپندت" از قلعه‌ی "اتاو" با ده هزار سوار و خزانه و آذوقه و علوفه‌ی بسیار، از جانب دیگر رد و جمنا گذشته به شاه دره در محاذ دهلی رسید. وی می‌خواست مرته‌های وفادار به نجیب الدوله را معدوم کرده، بعد به راه انتریید بالا رفته، از معبر گنجپوره گذشته با لشکر بادوراو، ملحق شود؛ لذا او از شاه دره حرکت کرده به "پرکنه" جلال‌آباد نزدیک دهلی رسید و همان‌جا موقتاً مقر گرفت؛ مگر احمدشاه از نیت "کوبندپندت" آگهی یافته عطاکی خان را با پسر عبدالصمد خان مقتول و پنج هزار سوار موظف به سرکوب پندت نمود. آنات از معبر "رام راه" و "پاک پت" از رود جمنا گذشتند و بعد از دو روز به شاه دره واصل شدند و نایب مناب "ناروشنکر" حاکم موقت دهلی، که در شاه دره بود را کشتند و شاه دره را به تاراج گرفتند و سپس به تعقیب کوبند پندت شتافتند و در موضع "غازی الدین نگر" واقع در ۱۲ کیلومتری دهلی تمام مردم مرته‌ی آنجا را قتل عام کردند و به جلال‌آباد روی آورده و در موضع "کاه" بر کوبندپندت یورش برده، او را کشتند و مابقی را نیز از دم تیغ گذرانیده تمام اموال و دارایی‌شان را غارت کرده سر کوبندپندت را بریده نزد احمدشاه به ارمغان آوردند.

در جبهه‌ی پانی پت هم محاصره‌ی قوای احمدشاه بر لشکر مرته‌ی طول کشید و از وفور فضله‌ی آدمی و چهارپایان و عدم پاکیزگی اردوگاه و قحطی مواد خوراکی و علوفه، کار لشکر مرته‌ی ابتر شد. چنانچه هر روزه جمعی از آدم و دواب از تعفن و گرسنگی هلاک می‌شدند. بادوراو، احساس کرد که اگر این‌گونه در حصر بماند، همه هلاک خواهند شد. پس باید کاری کرد تا اگر مرگ باشد در میدان جنگ باشد. به همین جهت در روز چهارشنبه ۲۴ جدی/دی ۱۱۳۹ هـ ش، (ششم جمادی‌الآخر ۱۱۷۴ هـ ق، ۱۳ جنوری ۱۷۶۱ م)، عسکر خود را مسلح نموده با توپخانه‌ی قوی بعد از دو ماه و چند روز محاصره، از سنگر بیرون آمده بر قوای افغانی تاختن کرد. افغان‌ها منتظر ماندند تا آنان از سنگرهای خود دور شدند و سپس به یک‌باره بر لشکر هندو برق‌آسا یورش کردند. نخست هردو جناح چپ و راست مرته‌ی موفق به پیشروی شدند؛ ولی جناح راست لشکر افغانی به شدت مقاومت می‌کرد؛ اما جناح چپ، زیر ضربات "ویسواس راو" پسر پیشوای مرته (بالاجی باجی) قرار گرفت که پیشاپیش او چهل هزار سواره‌ی مرته‌ی و گاردی در پناه دو هزار و چهارصد (۲۴۰۰) فیل جنگی هجوم آورده بودند. از همین جهت فوج‌های مرته‌ی بسیار زود

توانستند قوای جناح چپ افغانی را کوفته، ده هزار عسکر روهیله های پیشتاز را همراه دو سردار افغان هریک نجیب الله خان و سردار عنایت الله خان را به محاصره بگیرند. احمدشاه، عطا محمدخان قندهاری را به حمایت محاصره شدگان فرستاد؛ ولی عطا محمدخان با پنج هزار عسکر خود در میان امواج لشکر مرتهه گم شد و همه نابود شدند. احمدشاه که خود از بلندی نظاره گر جنگ بود، شکست نهایی لشکر خود را نزدیک دید؛ ولی دل از دست نداد و به دوازده هزار تفنگدار افغان فرمان داد که هر هزار نفر به دنبال هم بی وقفه به پیش تاخته بر لشکر هندیان آتش کنند. آنان باینکه از شست تیر هندیان به زمین می ریختند، باز به پیش می تاختند. در همین زمان توپخانه افغانی فیل های دشمن را نشانه گرفت و چندین فیل را از پای درآوردند و مابقی فیل ها رو به گریز نهادند و افراد خود را زیر لگد خود می کشتند و می رفتند. ویسواس راو، پسر پیشوای مرتهه و افسران او در این جنگ کشته شدند و جناح راست لشکر مرتهه نیز عقب نشینی کرد. در همین وقت سایر اردوی افغانی از هر جانب بر دشمن یورش برده هندیان را از دم تیغ و تفنگ می گذرانیدند و جنگو راو، نیز کشته شد. هرچند افواج مرتهه با مردانگی و شجاعت جنگیدند؛ ولی افسران شان اکثر کشته شدند و ارتش بی فرمانده گردید و برخی هم از قبیل هولکر و شمشیرراو و ماجی و سندیا از میدان جنگ گریختند و سپاهیان مرتهه نیز روی به فرار نهادند که از طرف لشکریان افغان تعقیب شده قتل عام می گردیدند. تلفات اردوی افغان را مرحوم غبار ده الی پانزده هزار (۱۵۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰۰) تن ذکر نموده؛ ولی تلفات هندی را در این جنگ، بسیار سنگین نوشته اند: محمود الحسینی در تاریخ احمدشاهی می نویسد: در این روز فیروز پادشاه مالک رقاب و شاهنشاه عالمیان مآب (احمدشاه) از وقت طلوع صبح تا حین غروب آفتاب پای اقتدار و استقلال در میدان حرب و قتال افشرد و به قوت طالع جهان افروز و مددکاری بخت دشمن سوز، قریب به هفتاد هزار کس از مشرکین تیره روز را روانه ی دیار عدم و شعله افروز آتش جهنم گردانیدند.<sup>۱</sup>

عبدالحی حبیبی مورخ مشهور ولی قوم دوست افغانی نوشته است: "لشکریان احمدشاهی بعد از جنگ های متعدد با هندو و سیک و شکست افواج آن ها... تا دولک (۲۰۰۰۰۰) نفر را از ته تیغ گذرانیدند."<sup>۲</sup>

کاتب هزاره نوشته است: در این جنگ بیست و چهار هزار کنیز دکنی نژاد به اسارت افغان ها درآمد و غنایم از حد بیرون بود؛ از نقود و اجناس و جواهر و توپخانه و پنجاه هزار سر اسب و دو لک (دو صد هزار) فرد گاو و چندین هزار اشتر و پنج صد زنجیر پیل به تصرف غازیان شجاعت

<sup>۱</sup> ص ۵۰۰، تصحیح مولایی.

<sup>۲</sup> حبیبی، تاریخ مختصر... ص ۲۶۲.

نشان افغان درآمد و بقیهٔ السیفی که از لشکر هندو راه گمنامی می‌پیمودند، مردم دهات به قتل و غارت آن‌ها برخاسته اکثر از گریزیان را قتل و اسیر نمودند و قلیلی با هزار گونه تعب جان به سلامت بردند و از سرداران، شیر بهادر برادر علاتی (ناتنی) بالاجی را، در عرض راه کشته شده احدی زنده نجست؛ مگر دو سه تن که یکی شان هولکر بود که به هزار گونه زحمت راه فرار جانب "مالوه" پیمود و از آنجا در "پونه" رفت و بالاجی را (پیشوای مرتبه) در نوزدهم ماه ذی‌القعده ۱۱۷۴ هـ ق، (۱ سرطان/تیر ۱۱۴۰ هـ ش، ۲۲ جون ۱۷۶۱ م) غصه مرگ شد و اعلیحضرت احمدشاه بعد از حصول این فتح بزرگ، از حربگاه پانی پت خرامیده در سواد دهلی رایت ظفر آیت نصب کرد و حکومت دهلی را به شاهزاده عالی گوهر بن عزیزالدین الملقب به شاه عالم تفویض کرد. چون او در بنگاله بود، میرزا جوان بخت پسرش را به نیابت پدر سربلند ساخت. وزارت (صدارت) را به شجاع الدوله و امارت لشکر را به نجیب الدوله سپرد و زین خان مهم‌اند را به حکومت لاهور گذاشت و خود از راه پشاور و کابل به جانب قندهار آمد.<sup>۱</sup>

بدین ترتیب، جنگ پانی پت که بعضاً موجب افتخار افغان‌ها نیز گردیده، با قتل و کشتار عظیم هندی‌ها و افغان‌ها به پایان رسید و قوای مرتبه که می‌رفت تا یک حکومت قوی ملی در هندوستان تشکیل کنند و سدی در برابر استعمار انگلیس گردند، تقریباً مضمحل و نابود شدند.

احمدشاه تمام اسیران مسلمان، از جمله ابراهیم خان گاردی دکنی را که با مرتبه‌ها همکاری کرده بودند، اعدام نمود و اسرای هندو و راجپوت را آزاد کرد. کمپانی انگلیسی هند شرقی که چهار چشمه، اوضاع را زیر نظر داشت از نابود شدن قدرت روزافزون مرتبه بسیار خوشحال شد؛ زیرا با نابودی مرتبه دیگر قدرتی در هند نبود که سد راه استعمار انگلیس گردد و سیک‌ها نیز نا توان شدند و توان اداره‌ی کشور بزرگ هند را نداشتند و نواب‌های مسلمان و راجاهای هندو و راجپوت ها نیز تسلیم احمدشاه بودند و این مسئله صد در صد به نفع آینده‌ی انگلیس در هند بود؛ ولی کمپانی هند شرقی از قدرت گرفتن احمدشاه به حیث یک امپراتور مسلمان، سخت به هراس افتادند. چون احمدشاه توان احیای قدرت سیاسی و نظامی مجدد هند را داشت و می‌توانست با تشکیل یک دولت مقتدر ملی در هند، جلو رشد و پیشرفت استعمار انگلیس را مسدود سازد؛ زیرا انگلیس‌ها برآورد کرده بودند که احمدشاه ظرف دو ماه می‌تواند به تعداد یک میلیون سرباز از کشور خود و هندوستان زیر پرچم گردآورد، درحالی‌که در آن زمان، اگر قرار می‌شد که نیروی حمایتی از کمپنی هند شرقی از انگلیس بسیج شود، از راه دریا و عبور از دماغه‌ی آفریقا به مدت یک سال

<sup>۱</sup> اف. در مسیر تاریخ از ص ۳۶۶ تا ۳۷۰ و سراج، کاتب، ج ۱ از ص ۳۰ تا ۳۴ چاپ ۱۳۷۲ و اف. در پنج قرن اخیر، از ص ۱۲۴ تا ۱۲۸ چاپ ۱۳۹۲.

طول می‌کشید و انگه‌ی قوای معدود انگلیسی در هند هیچ کاری نمی‌توانستند؛ احمدشاه می‌توانست امور کشور افغانستان را به یکی از معتمدین خود بسپارد و خودش مملکت پهناور هند را مرکز می‌گرفت و پادشاه هند و افغانستان و دیگر ممالک مفتوحه می‌گردید و این کار هم به نفع احمدشاه و هم به نفع هند بود و همین موضوع، انگلیس‌ها را مشوش و نگران ساخته بود.

مگر نگرانی انگلیس‌ها طول نکشید و به زودی درک کردند که احمدشاه در معادلات سیاسی - نظامی خود، اصلاً قوای انگلیس و کمپنی انگلیسی را در هند، به حساب خود نگرفته است. گویا احمدشاه، کمپنی انگلیسی هند شرقی را یک کمپنی تجارتی - اقتصادی می‌دانست که کاری به مسایل سیاسی و نظامی ندارد و حضور نیروهای اندک انگلیسی در هند، تنها جهت حفاظت از دفاتر و منافع آن کمپنی می‌باشد و این برداشت غلطی بود که بعداً به اثبات رسید. احمدشاه به جای اینکه خود در دهلی مرکز بگیرد، پس از پیروزی در جنگ پانی پت، وارد دهلی شد و برای احیای مجدد امپراتوری اسلامی هند، هیچ کاری نکرد و بلکه یک شاهزاده‌ی ناتوان و خواب‌آلود به نام عالی گوهر پسر عالمگیر ثانی مقتول را به حیث پادشاه هند، دست‌نشانده‌ی خود ساخت و چون عالی گوهر در بنگال به سر می‌برد، میرزا جوان بخت پسر وی را به حیث نایب‌السلطنه تعیین کرد درحالی که خوب می‌دانست که نه شاه و نه نایب‌السلطنه هیچ‌کدام توان اداره‌ی کشور بزرگ و پرتنش هند را ندارند. احمدشاه یکی از افغان‌ها به نام شجاع الدوله را به حیث صدراعظم و دیگری همان نجیب الله (یا نجیب الدوله) را به عنوان سپه‌سالار در هند تعیین نمود. غبار می‌نویسد: "بعد از این احمدشاه با عجله راه افغانستان را در پیش گرفت. گو اینکه آخرین وظیفه‌ی خویش را در هند انجام داده است. معلوم نیست این شخص مقتدر و مدبر تحت چگونه تبلیغاتی واقع شده بود که امور هند را این‌گونه مهمل گذاشت؟ در حال چون احمدشاه به پنجاب رسید، پنجاب را به "زین خان مهمند" داده خود به راه پشاور و کابل به قندهار رفت. در همین سال بود که وی شهر قندهار کنونی را تهداب گذاری کرد."<sup>۱</sup>

جنگ پانی پت، ضربه‌ی سهمگینی بر قدرت و توان هندوستان وارد ساخت و آن را هرچه بیشتر نا توان کرد. نخستین ضربه را خود احمدشاه ابدالی در نخستین سال سلطنت خود بر امپراتوری مسلمان هند زد. در اول پادشاهی احمدشاه که سلطنت هند بابرری تا غزنی امتداد داشت و خاک مقرر مرز میان دو کشور بود، از قندهار حرکت نمود و غزنی، کابل، ننگرهار، پشاور، لاهور و تا نزدیک دهلی را تصرف نمود و قمرالدین صد اعظم هند را در همین جنگ کشت و برای لاهور تا کابل و غزنین والی تعیین نمود و به قندهار بازگشت. پس در واقع احمدشاه در همان سال

<sup>۱</sup> افغانستان در مسیر تاریخ، ج ۱، ص ۳۷۰ چاپ نخست.

نخست پادشاهی خود مناطق وسیعی از امپراتوری هند را به تصرف خود درآورد و اعتبار و آبروی آن امپراتوری در حال اضمحلال شاهان بابری را از بین برد و در سفر دیگر تا دهلی رفت و لشکرش به کشتار و غارت در دهلی دست یازید و حکومت مریض عالمگیر ثانی پادشاه هند را به حال احتضار رسانید و برگشت.

هرچند مرحوم محمد صدیق فرهنگ نوشته است: "هدف احمدشاه این بود که قوای مرهتهه یعنی: جنبش مذهبی هندوان را در برابر سلطه‌ی اسلام در آن کشور درهم شکسته و امپراتوری پادشاهان مغولی را که علامت و نشانه‌ی این سلطه بود، از انحطاط و انقراض نجات بدهد. گرچه به مقصد اولی که ضعیف ساختن مرهتهه بود نایل گردید، اما هدف دوم یعنی: نجات دولت مغولی هند تأمین نشد.<sup>۱</sup>

با احترام به نظر مرحوم فرهنگ، دیدگاه و تحلیل نگارنده این است: که در جنگ پانی پت و جنگ‌های قبل و بعدازآن، هیچ‌گاه هدف احمدشاه، نیت امپراتوری مسلمان بابری یا به قول ایشان مغولی نبوده است.

بل تمام لشکرکشی‌های احمدشاه در هند، مثل همه کشورگشایان تاریخ، به هدف بسط و توسعه‌ی حکومت خودش بوده و در آن زمان این مسئله یک امر عادی به شمار می‌رفت. همین توسعه‌طلبی احمدشاه بود، که او توانست یک امپراتوری ایجاد کند که از دهلی تا خراسان غربی و از سند تا دریای عمان امتداد داشت. این حرکت احمدشاه با توجه به سیر رو به انحطاط امپراتوری مغولی و حرکت رو به رشد استعمار انگلیس، به جای خود موجه و منطقی بود. در زمان احمدشاه ابدالی، همسایگان افغانستان سخت ضعیف و نا توان و درگیر مشکلات خویش بودند. در غرب کشور، حکومت زندیه در ایران به رهبری کریم‌خان زند، گرفتار تأمین سرزمین فارس و توابع آن بود و توان هیچ مزاحمتی علیه احمدشاه نداشت و در همسایگی شمال کشور حکومت ازبکی فرارود (ماوراءالنهر) نیز چنان در اختلافات داخلی و ضعف مزمن فرورفته بود که نمی‌توانست کلاه‌خود را بر سر محکم گیرد و سلطنت مغولی یا بابری هند هم حال بدتر از دیگران داشت و همواره با شورش سیک‌ها، مرتبه‌ها، راجپوت‌ها، جات‌ها و دیگر متمردین داخلی گرفتار و به سرعت قوس نزولی خود را می‌پیمود. تنها قدرت قوی و تعرضی همانا در اختیار احمدشاه بود که می‌توانست از آن، استفاده‌ی بهینه کند که نکرد. اشتباهی را که احمدشاه مرتکب آن شد، به حساب نیاوردن کمپنی انگلیسی هند شرقی بود که به‌طور آرام و خزانده، جهت تسلط کامل انگلیس بر هند حرکت



می‌کرد. شاید احمدشاه خطر انگلیس را در هند درک نمی‌کرد که پس از جنگ پانی پت، هند را به یک شهزاده‌ی نادان و نا توان بابری سپرد و خود با عجله به قندهار برگشت. احمدشاه می‌توانست خود به پادشاهی هند بنشیند و افغانستان و دیگر مناطق مفتوحه را از دهلی توسط افراد مورد اعتماد خود اداره کرده جلو رشد استعمار انگلیس را بگیرد؛ ولی او این کار را نکرد و به قندهار آمد و می‌خواست از قندهار، هند را با شهزادگان بی‌عرضه‌ی بابری مدیریت کند و چون استعمار انگلیس مانند غده‌های سرطان در تاروپود وجود هندوستان ریشه دوانیده بود، احمدشاه بی‌خبر از آن، نمی‌توانست خیلی دور از هند و از مرکز قندهار، کشور بزرگ و پرآشوب هند را اداره کند که نتوانست و بالاخره انگلیس تمام هند را تحت سلطه‌ی استعماری خود گرفت و تا افغانستان هم آمد که سه جنگ افغان و انگلیس را می‌توان از تبعات همین سیاست غلط به شمار آورد.

در حال سال ۱۷۶۱ میلادی برای انگلیس‌ها در هند، سال خوبی بود. آن‌ها در نامه‌ها و پیام‌های خود اظهار رضایت می‌نمودند؛ زیرا در همین سال قوای مرتبه مضمحل و بالاجی باجی بزرگ‌ترین پیشوای مرتبه در گذشت و جای او را یک پیشوای جدید و ناتوان گرفته بود و فرانسوی‌ها نیز در بخش جنوبی هند، به شکست مواجه شدند و احمدشاه نیز هند را ترک نمود. پس زمینه برای رشد و سر برآوردن استعمار انگلیس کاملاً مساعد گردید. همین بود که در سال ۱۸۳۹ میلادی؛ یعنی: کمتر از یک قرن بعد، انگلیس‌ها تحت پوشش شاه شجاع پادشاه متواری افغانستان به این کشور ریختند که هم خود تباه شدند و هم افغانستان را به تباهی کشاندند.

### سفر نهم جنگی احمدشاه

همین که احمدشاه پس از پیروزی در پانی پت به قندهار برگشت، سکه‌های سرکوب‌شده، دوباره در پنجاب قیام کردند. این بار رهبری قیام را یکی از سرداران دلاور آنان به نام "جیسا سنگ" بر عهده داشت. آنان شهر امرتسر را پایگاه خود قراردادند و لاهور را مسخر و زین خان مهمند را در قصبه‌ی "کوت" به محاصره گرفتند و "جیسا سنگ" را پادشاه خوانده به نام وی سکه ضرب کردند و نسبت به مسلمانان عقده‌گشایی نموده ظلم فراوان می‌کردند و حتی قصد حرکت به جانب دهلی و تسخیر آن را مطمح نظر قراردادند. سکه‌های کشمیر نیز دست به اقدامات مشابه زده، همواره بر نیروهای حکومتی می‌تاختند. احمدشاه در سال ۱۱۴۱ هـ ش، (۱۷۶۲ م)، به سوی پنجاب لشکر کشید و به تاریخ ۱۶ دلو/بهمن ۱۱۴۰ هـ ش، (۱۱ رجب ۱۱۷۵ هـ ق، ۵ فروری ۱۷۶۲ م)، در موضع "چنداله" و "کوپ" قوای سکه (سیک) را شکست سختی داد و تقریباً بیست هزار (۲۰۰۰۰) از سکه را کشت و غنیمت بسیار به دست آورد و در سرهند هفتاد هزار نفر آن‌ها را تار و مار کرد و احمدشاه، نجیب الدوله (نجیب الله هم نوشته اند) سپه‌سالار

هند را از دهلی بخواست و تأمین امنیت سرهند را به او سپرد و خود به تاریخ ۱۲ حوت/اسفند ۱۱۴۰ هـ ش، (۷ شعبان ۱۱۷۵ هـ ق، ۳ مارچ ۱۷۶۲ م)، وارد لاهور شد و برای استمالت سکه‌ها افرادی را از مناطق هند اعم از مسلمان و سکه به منصب‌هایی بدین ترتیب مقرر نمود:

۱- لاهور، به کابل مل هندو

۲- سرهند، به زین خان؛

۳- کوهستان واقع در بین کوه‌های ستلج و بیاس، به راجا چومن چن؛

۴- جلندر و دو آبه، به سعادت خان؛

۵- کالافور، به عبید خان؛

۶- بری دوآب، به مراد خان؛

۷- اچنار و سند و ساغر و پشاور، به سردار خان؛

۸- و کشمیر به نورالدین خان بامی زایی.

احمدشاه نورالدین خان پسرعموی شاه ولی خان صدراعظم خود را جهت سرکوب "سکجیون" که در کشمیر شورش کرده بود با فوجی از مردم درانی و قزلباش و خراسان به آنجا اعزام نمود و خود به نظم و نسق لاهور پرداخت. چون سکجیون از لشکرکشی نورالدین خان مطلع شد، در قله‌های کوه و مضایق دره‌ها سنگر گرفت و آماده‌ی دفاع گردید؛ اما لشکر افغان بر سکجیون و سنگرهای او یورش سختی کردند و همه شکست خورده یا کشته و یا متواری شدند و سکجیون با اهل و عیالش دستگیر شده نزد احمدشاه فرستاده شدند و شاه طی فرمانی، نورالدین خان را که فاتح کشمیر بود، به حکومت آنجا مقرر داشت. احمدشاه که به واسطه نامساعد بودن هوا و تحمل سختی‌ها و صعوبات، مریض شد و دانه‌ای در رخسار وی پیدا گردید، از راه ملتان و دیره اسماعیل خان و گومل و غزنی در سال ۱۱۴۲ هـ ش، (۱۱۷۶ هـ ق، ۱۷۶۳ م)، به قندهار برگشت و تا چهار سال دیگر در هیچ جایی لشکرکشی نکرد.<sup>۱</sup>

### سفر دهم جنگی احمدشاه

احمدشاه که مدت چهار سال در قندهار بود، در این مدت گروه مخفی سکه که ظاهراً از سوی انگلیس‌های مقیم هند تحریک می‌شدند، کم‌کم جان گرفته در پنجاب و سرهند حملات شدیدی نموده با بیشتر از چهل هزار (۴۰۰۰۰) سپاهی خود در تمام مناطق، حکام و سپاهی افغانی را از

<sup>۱</sup> اف. در پنج قرن اخیر، ج ۱ صص ۱۳۰-۱۳۱ و اف. در مسیر تاریخ، ج ۱ صص ۳۷۱ و سراج، کاتب، ج ۱ صص ۳۵-۳۶.

بین برده بودند. قدرت سکه تا جایی رسید که قصد تسخیر دهلی را نمودند و مرتبه و جات‌ها نیز با سکه‌ها همکار شدند و خطر بزرگی پدید آمد. همین بود که احمدشاه در سال ۱۱۴۶ هـ ش، (۱۱۸۱ هـ ق، ۱۷۶۷ م)، باز به پنجاب لشکر کشید و این بار توانست قوای سکه را در تمام مناطق سرکوب کند و قسماً هم به کوه‌ها متواری سازد؛ ولی شاه ولی خان بامیزیایی به امید اینکه بتواند سکه‌ها را آرامتر کند، از شاه تقاضا کرد یکی از بزرگان آنان به نام "امرسنگه" را به حکومت لاهور مقرر کند و احمدشاه پذیرفت و عمل کرد و نیز یکی دیگر به نام "آله سنگه پتیاله" را به حکومت سرهند گماشت. امرسنگه طریقت صداقت و راست کاری با شاه ولی خان بامیزیایی صدراعظم می‌پیمود و به همین سبب او را امرسنگه بامیزیایی می‌گفتند. هرچند احمدشاه می‌دانست که با رفتن وی به قندهار، باز مردم سکه شورش خواهند کرد، اما او از ترس شورش‌های داخلی به قندهار برگشت.<sup>۱</sup>

#### فتح مجدد ترکستان و تعیین مرز

چنانچه قبلاً گفته شد که احمدشاه به قول غبار در سال ۱۷۴۹ م، (۱۱۲۸ هـ ش) و به قول فرهنگ ۱۷۵۱ م، (۱۱۳۰ هـ ش)، شاه ولی خان بامیزیایی را به ترکستان افغانی که پادشاه بخارا بر آن ادعای حاکمیت داشت؛ ولی در واقع به دست خوانین محلی ازبک اداره می‌گردید، فرستاد و او توانسته بود تا خوانین محلی ازبکیه و بدخشان را تابع دولت افغانی ساخته، بر آنان مالیات و خراج مقرر کند؛ اما در مدت چندین سالی که احمدشاه، درگیر مسایل هندوستان گشت و به ترکستان توجه نداشت، خوانین محلی ترکستان مالیات را به دولت احمدشاه نپرداختند و هم پادشاه بخارا حاکمیت خود را بر ترکستان افغانی مجدداً مطرح ساخت. به همین جهت احمدشاه، در سال ۱۱۴۷ هـ ش، (۱۱۸۲ هـ ق، ۱۷۶۸ م)، صدراعظم خود؛ شاه ولی خان بامیزیایی را در رأس سپاهی برای سرکوب یاغیان ترکستان اعزام نمود؛ اما شاه مراد بیگ (احتمالاً لقب عبدالعزیز) پادشاه بخارا لشکری به مقابله‌ی شاه ولی خان فرستاد. شاه ولی خان این موضوع را به احمدشاه نوشت و شاه با لشکر گرانی به سوی شمال کشور راه افتاد و با عبور از رود مرغاب، میمنه، اندخوی، شبرغان و بلخ را در هم کوفته مطیع خود ساخت و شاه ولی خان را مأمور سرکوب یاغیان بغلان، قندوز، تخار و بدخشان نمود و خود از آب آمو گذشته راه بخارا در پیش گرفت و در موضع قرشی (نخشب-نسف) واقع در میان بلخ و بخارا با لشکر عبدالعزیز مراد بیگ پادشاه جنیدی بخارا روبه‌رو گردید؛ اما جنگی واقع نشد و طرفین رود آمو را به‌عنوان مرز میان دو کشور پذیرفتند و احمدشاه برگشت. هرچند مرحوم غبار از آمدن احمدشاه به شمال کشور، ذکری به میان نیاورده و مرحوم

<sup>۱</sup> سراج، کاتب، ج ۱ ص ۳۶ و پنج قرن اخیر، ج ۱ صص ۱۳۱-۱۳۲ و در مسیر تاریخ، ج ۱ ص ۳۷۱.

فرهنگ آن را به عنوان یک روایت نقل کرده است؛ ولی مرحوم کاتب هزاره آمدن شاه را در ترکستان ذکر نموده است.<sup>۱</sup>

### خرقه‌ی مبارک منسوب به پیامبر (ص)

نوشته اند که شاه ولی خان صدراعظم، خرقه‌ی مبارک، منسوب به پیامبر اسلام (ص) را از بدخشان به کابل آورد و سپس به قندهار منتقل ساخت که اینک گنبد و بارگاهی بر آن ساخته شده است. کاتب از زبان امیر حبیب‌الله نقل نموده که بعد از رحلت پیامبر (ص) خرقه‌ی ایشان نزد او پس قرنی بود و بعد در زمان خلفای عباسی به عراق برده شد و چون امیر تیمور گورگان عراق را فتح کرد، خرقه‌ی مذکور را به سمرقند منتقل ساخت و گنبدی بر آن بنا نمود و پس از مرگ او و انتقال پایتخت به بخارا خرقه را بدانجا منتقل نموده، بارگاهی بر آن ساختند و سال‌ها بعد کسی از نوادگان تیمور، خرقه‌ی مذکوره را به شهر "جوزگون" بدخشان آورد و که بعد از آن، جوزگون به نام "فیض‌آباد" مسمی گردید و اینک مرکز ولایت بدخشان است. در سال ۱۱۴۶ هـ ش، (۱۱۸۲ هـ ق، ۱۷۶۷ م)، که شاه ولی خان بدخشان را مجدداً فتح نمود، خرقه را از فیض‌آباد همراه با کبکبه‌ی قافله‌ی احمدشاهی به کابل منتقل کردند و احتمالاً در همین محلی که فعلاً به زیارت سخی مشهور است، مدتی بوده و سپس به قندهار انتقال داده شد و احمدشاه گنبدی مجلل بر آن بنا نمود که قبر خودش نیز در گوشه‌ای از آن می‌باشد. در مورد آوردن خرقه از بخارا به فیض‌آباد، شاعری سروده است:

خرقه‌ی پاک سید عربی  
 که دهد از ریاض جنت یاد  
 در هزار و صد و نه از هجرت  
 محمل او به جوزگون افتاد  
 جوزگون شد چو قابل این فیض  
 زانجهت نام گشته فیض‌آباد

اما مرحوم فرهنگ می‌نویسد: "طرفین به این موافقه کردند که رود آمو سرحد بین دو کشور شناخته شود. همچنان امیر بخارا راضی گردید تا خرقه‌ی مبارک حضرت پیامبر (ص) که در بخارا بود، برای پادشاه بفرستد و شاه آن را به قندهار حمل کرد". مطابق این نوشته، خرقه‌ی مبارک در

<sup>۱</sup> سراج، کاتب، صص ۳۶-۳۷ و مسیر تاریخ، ج ۱ ص ۳۷۱ و پنج قرن اخیر، ج ۱ صص ۱۳۲-۱۳۳.

بخارا بوده نه در فیض آباد.<sup>۱</sup>

برخی نوشته اند در ملاقاتی که میان احمدشاه و پادشاه بخارا در قرشی صورت گرفت، احمدشاه تقاضای خرّقه را نمود و عبدالعزیز (مراد بیگ) خرّقه را به احمدشاه تسلیم نمود.<sup>۲</sup>

### سفر یازدهم جنگی احمدشاه

پسران شاهرخ میرزای نابینا که دست‌نشانده‌ی احمدشاه در مشهد بودند، هریک ناصر میرزا و نصرالله میرزا بر سر حصول قدرت با یکدیگر به نزاع برخاسته و از اطاعت احمدشاه سر برتافتند. شاهرخ میرزا؛ فرزند رضا قلی میرزا و نواسه‌ی نادرشاه افشار بود که بعد از مرگ پدرش، توسط کسی به نام سید محمد که مدعی بود به شاه حسین صفوی از جانب مادر نسب می‌رساند، دستگیر و کور زندانی شد که بعداً آزاد گردید و توسط احمدشاه ابدالی به حکومت خراسان فعلی ایران گماشته شد. چون فرزندان شاهرخ میرزا بغاوت کردند، احمدشاه در سال ۱۱۴۸ هـ ش، (۱۱۸۳ هـ ق، ۱۷۶۹ م)، به جانب مشهد حرکت کرد و شهر را در محاصره گرفت و سردار جهان خان سپه‌سالار و نصیر خان والی بلوچستان را برای سرکوب علیمردان خان که در تون و طبس طغیان کرده بود، فرستاد. نصرالله میرزا فرزند شاهرخ میرزا که قبلاً با کریم‌خان زند، پادشاه فارس در شیراز ارتباط گرفته و مأموریت برای قیام علیه افغان‌ها یافته بود؛ چون خود را در برابر قشون احمدشاه ناتوان احساس نمود، تسلیم وی شد و جهان خان و نصیر خان هم شورش طبس و تون را کوبیده، علیمردان خان را کشته، امنیت آنجا را تأمین نموده، به مشهد برگشتند. شاهرخ میرزای نابینا دختر خود "گوهرشاد" نام را به تیمورشاه؛ پسر احمدشاه به زنی داد و احمدشاه نیز به احترام نادرشاه افشار، حکومت خراسان را دوباره به شاهرخ میرزا سپرد و خود در سال ۱۱۴۹ هـ ش، (۱۱۸۴ هـ ق، ۱۷۷۰ م)، به قندهار بازگشت.

مرض احمدشاه که سرطان یا جذام صورت بود، شدت گرفت و آن شاه بلند پرداز و کشورگشا را مستأصل و بیچاره ساخت. تا اینکه در سال ۱۱۵۱ هـ ش، (۱۱۸۶ هـ ق، ۱۷۷۲ م)، از قندهار به منطقه‌ی "معروف" که هوای بهتر داشت، نقل مکان نمود؛ اما پیش از انتقال، فرزند خود شهزاده تیمور را برخلاف عرف آن زمان، به ولایت‌عهدی خود منصوب نمود؛ زیرا رسم بر آن بود که پسر بزرگ وی که شهزاده سلیمان بود، ولیعهد می‌شد. این عمل احمدشاه، برای شاه ولی خان صدراعظم که خُسُر سلیمان می‌شد، گران آمد و بنای مخالفت با شهزاده تیمور را گذاشت. تیمور

<sup>۱</sup> افغانستان مسیر تاریخ، ج ۱ صص ۳۷۱-۳۷۲ و اف. در پنج قرن اخیر، ج ۱ صص ۱۳۳ چاپ میوند و سراج، ج، صص ۳۷-۳۸ چاپ ۱۳۷۲.

<sup>۲</sup> فرهنگ، ص ۱۳۳.

که والی هرات بود، زمانی که از شدت مرض پدر آگهی یافت، از هرات به جانب قندهار رهسپار گردید ولی در حوالی ولایت هلمند، شاه ولی خان او را به نام احمدشاه دستور بازگشت داد. شهزاده تیمور که می‌دانست این دستور از پدرش نبوده و بلکه توطئه‌ای از جانب شاه ولی خان جهت به پادشاهی نشاندن شهزاده سلیمان بوده است، به هرات بازگشت، اما کینه‌ی شاه ولی خان را بر دل گرفت. احمدشاه در همان محل معروف در "کوه توبه" به تاریخ ۲۶ میزان/مهر ۱۱۵۱ هـ.ش، (۲۰ رجب ۱۱۸۶ هـ.ق، ۱۷ اکتوبر ۱۷۷۲ م)، در گذشت و سلطنت به تیمورشاه رسید؛ اما هنوز وی در هرات به سر می‌برد.

در عهد احمدشاه ابدالی هنوز نام کشور او خراسان بود. چنانچه عبدالله دیوان‌بیگی در بنای شهر جدید قندهار به دستور احمدشاه سروده بود:

دمی که شاه شهامت مدار احمدشاه  
به استواری همت بنای شهر نهاد  
جمال ملک خراسان شد این تازه بنا  
ز حادثات زمانش خدا نگه دارد

همچنین وقتی که کاروان مالیات هند بی‌خبر از اینکه نادرشاه افشار کشته به جانب او حمل می‌شد و احمدشاه آن را مصادره نمود، میرزا عبدالهادی؛ منشی دربار احمدشاه چنین سرود:

به حکم ثانی محمود، احمد  
شهی توران و هند و هم خراسان

واژه‌ی افغانستان، در آن زمان بر دامنه‌های دو طرف کوه‌های سلیمان اطلاق می‌گردید. رشته‌کوه‌های سلیمان، بیشتر میان افغانستان فعلی و پاکستان کنونی حایل می‌باشد.

### احمدشاه ابدالی سدوزایی

احمدشاه ابدالی از قبیله‌ی سدوزایی بود و بدین جهت آن قبیله را سدوزایی می‌گفتند که به چند واسطه، نسب شان به اسدالله خان، یکی از سران بزرگ قومی می‌رسید. اسدالله خان را به نام "سدو خان" یاد می‌کردند؛ چنانچه در زمان حالیه هم اسامی مخفف می‌شود؛ مثل اینکه بعضاً عبدالله را "عبدل" و ابوالحسن را "ابول" می‌خوانند.

بدون شک احمدشاه ابدالی یکی از بزرگان تاریخ در منطقه بوده و نه تنها در میان پشتون‌ها بل

در نزد بسیاری از فرهیختگان اقوام دیگر، نیز به عنوان مؤسس یک امپراتوری و دولت افغانستان معاصر، از احترام ویژه و جایگاه والایی برخوردار است. ملت واحد خراسان آن زمان و افغانستان کنونی، پس از دو صد و پنجاه سال، که میان همسایه‌های شرق و جنوب و غرب و شمال تقسیم شده بود، به همت احمدشاه شکل گرفت و تاکنون بخشی از آن جغرافیا در تسلط مردم افغانستان باقی مانده است؛ اما احمدشاه مثل هر شخصیت بزرگ دیگر، جنبه‌های منفی نیز داشته است که لازم است نوشته آید و به نقد کشیده شود.

### نگاهی به نواقص و ضعف‌های احمدشاه

بدون شک احمدشاه ابدالی شخصیت بزرگ و دولت‌مدار زیرک بود که توانست از عشایری که از زمان میرویس خان و محمود و اشرف، از سال ۱۷۰۹ میلادی (۱۰۸۸ خورشیدی) تا سال ۱۷۴۷م، (۱۱۲۶ هـ ش)؛ یعنی: فقط سی‌وهشت سال حکومت‌های ضعیف و ناتوان محلی قندهار و هرات را در داخل و مدتی هم چون محمود و اشرف حکومت ایران را در یک‌بخشی از ایران کنونی در دست گرفتند و تجربه‌ی کافی در حکومت‌داری نداشتند، قوتی فراهم کرد که با تصرف بخش‌هایی از هند آن زمان و ایران فعلی، حکومت خود را به شمول بلوچستان و تمام مناطق افغانستان کنونی از لاهور تا دریای عمان و از رود آمو تا نیشابور، بسط و توسعه دهد.

او پادشاه مدیر، مدبر، با کفایت، سیاستمدار، شجاع و مردم‌دار بود که توانست قبائل سرکش به ویژه قوم رقیب خود غلایی‌ها را مه‌ار نموده ۲۵ سال بر همه‌ی اقوام و قبائل قاهرانه حکومت نماید. او نیز توانست حمایت توده‌های اقوام غیر افغان، مثل: تاجیک، هزاره، ازبک، بلوچ، ایماق و سایر قومیت‌ها را به خود جلب نموده ارتشی مختلط از همه‌ی آن‌ها به وجود آورد. احمدشاه تا حدی برجسته گردید که برشمردن خطاهای احمدشاه ابدالی به‌مثابه‌ی تعرض به کیان و هویت ملی افغان‌ها پنداشته شده محکوم می‌گردد. حتی نویسندگان جرئت مندی؛ چون مرحوم غلام محمد غبار، در ضمن تعریف و تمجید از بزرگی و عظمت احمدشاه ابدالی جسته‌و‌گریخته یک‌کمی گریز هم به ضعف و خبط و خطای احمدشاه بابا می‌زند. نگارنده که با خدا، وجدان و ملت خود تعهد کرده است که بی‌طرفانه بنویسد و ضمن گرایش جدی به میهن‌دوستی و دفاع از اصالت، مرزوبوم و تاریخ این کشور کهن، نمی‌تواند نقطه‌های سیاه سردمداران این خطه را نادیده بگیرد و هرچند بادلی ناخواسته، بر خود واجب کرد که در کنار کارکردهای مثبت حاکمان، نظری بر اعمال منفی آنان نیز بیندازد. لہذا در سطور بعد، از عصبیت و خطاهای احمدشاه بابا نیز سخنی به میان آورد.

کاتب هزاره می‌نویسد: "به استصواب آرای بزرگان طوایف ابدالی، خصوصاً جی کمال خان که

قدرت و مکتب از همه برتر داشت، کلاه سروری بر سر نهاد و در این حال صابرشاه نام قفیری، گیاه سبزی به عمامه‌اش نصب کرده گفت: این جیغی تو است و تو پادشاه «دورانی» و از اینجا اعلیحضرت احمدشاه، اقوامش را که معروف به ابدالی بودند، به «دُرانی» موسوم ساخت.<sup>۱</sup>

احمدشاه ابدالی قانونی را وضع کرده تا آخر به آن پایبندی کامل داشت. غبار ضمن برشمردن صفات نیک احمدشاه ابدالی اشاره‌ای گذرا به دو ماده از قانون او نموده چنین می‌نویسد: "در حل و فصل قضایا انصاف را مدّ نظر می‌گرفت، درحالی که از قوانینی که خود گذاشته بود، جداً پیروی می‌کرد... مثله، (قطع اعضای انسانی) را در مجازات و خشوع و خمیدن را در تشریفات، تحریم نمود".<sup>۲</sup>

اما غبار هیچ ماده‌ای از قانون احمدشاهی را ذکر نکرده است. بسیار بعید است که شخصیت خبیر و منتبّع مثل غبار به مواد آن قانون دست نیافته باشد. حتماً مرحوم غبار آن قانون را خوانده؛ ولی برای حفظ حرمت احمدشاه بابا از ذکر کُلّ آن طفره رفته، فقط به دو ماده‌ی آن که به دل چنگ می‌زند، مثل تحریم مثله و منع خشوع و خمیدن در تشریفات را با اشاره‌ای گذشته است؛ ولی داکتر صاحب نظر مرادی در وبسایت خراسان زمین به نقل از دو تاریخ سلطانی و وقایع و سوانح افغانستان، مفهوم قانون احمدشاهی را که به اصطلاح امروزی یکی از فرامین تقنینی و محکم احمدشاه و بر تطبیق آن مصر و مقید بود، چنین به نگارش کشیده است:

- ۱- منع بریدن گوش و بینی (مثله کردن در مجازات یا بعد از مرگ ممنوع است)
- ۲- منع ازدواج دختران افغان با بیگانگان (البته پسران افغان یعنی: پشتون می‌توانستند با دختران غیر پشتون ازدواج کنند؛ اما دختران پشتون با غیر پشتون حق ازدواج نداشتند و این برخلاف آزاد بودن زن و مرد در انتخاب همسر در شریعت اسلام بود).
- ۳- منع میراث شرعی دختر از مال پدر (دختران را از میراث پدر محروم ساخت و این حکم برخلاف شرع بود).
- ۴- زن شوهر مرده را برادر یا اقوام نزدیک شوهر، مجبورند نکاح کنند (در صورتی که شرع اسلام زن را در انتخاب شوهر آزاد گذاشته است).
- ۵- اگر شوهر را وارث نباشد، زن مکلف است در خانه‌ی شوهر متوفایش نشسته از مال شوهر اخراجات و کفالت مقرر دارند. (چنین زنی حق ندارد خانه‌ی شوهر متوفایش را ترک کند و

<sup>۱</sup> کاتب هزاره، سراج. انتشارات بلخ، ص ۱۲.

<sup>۲</sup> غبار، ص ۳۵۷.



باید اموال شوهر را نگاه دارد و خرج او را از مال شوهر تعیین کنند، در صورتی که زن بعد از مرگ شوهر از نظر شرع اسلامی آزاد است هر کجا که می‌رود یا هر که را شوهر می‌کند).

۶- هرگاه زن در خانه‌ی شوهر وفات کند، پدر یا برادرش حق ندارند از شوهر حق المهر مطالبه کنند. (از نظر دین و شریعت اسلام، اگر زنی که هرچند در خانه‌ی شوهر فوت کند، فرزند ذکور یا اناث داشته باشد، تمام مال و طلبه‌ای قانونی و شرعی او به فرزندانش تعلق می‌گیرد و اگر فرزندی نداشته باشد، حق پدر و دیگر ورثه، بالترتیب می‌گردد).

۷- طلاق زن پس از نکاح ممنوع است (در صورتی که در دین اسلام طلاق جایز است؛ برخلاف مسیحیت).

۸- هنگام سلام و بار عام، کسی حق ندارد جهت احترام سر فرود آورد؛ بلکه احترام و سلام باید با دست بر سر گذاشتن صورت گیرد. (بخش اول آن خوب است؛ ولی قسمت دوم یک رسم غیرمعمول است و سلام صحیح همان سلام‌علیک عربی یا درود بر شمای پارسی است که هیچ تکلفی ندارد).

۹- علما و فقرایی که در دولت نباشند به حضور پذیرفته شوند (کار خوبی است).

۱۰- هر شب جمعه با علمای معتبر طعام صرف شود (خوب است؛ ولی اندکی انحصاری است).

۱۱- هر روز جمعه، اُمرا و شهزادگان مکلف اند؛ نماز جمعه بگذارند (دستور خوب است).<sup>۱</sup>

علی‌رغم محبت وافری که میر غلام محمد غبار به احمدشاه ابدالی داشته و این علاقه‌مندی در کتاب افغانستان در مسیر تاریخ به کلی واضح و آشکار است، بازهم نتوانسته از برخی نواقص و ضعف‌های این پادشاه مؤسس، کاملاً پرده پوشی کند و خواسته یا ناخواسته، یک اندازه از اشتباهات او را نیز به قلم کشیده است. غبار، ضمن تعریف و تمجید وی چنین می‌نویسد: "احمدشاه تنها پادشاهی بود که در افغانستان، تاج بر سر نمی‌نهاد. دستار می‌بست و چین و موزه می‌پوشید و بر زمین مفروش می‌نشست؛ او مستقیماً با مردم در تماس می‌شد. با تواضع و پیشانی گشاده سخن می‌زد. در حل و فصل قضا انصاف را مدّ نظر می‌گرفت و در عین حال از قوانینی که خود گذاشته بود، جداً پیروی می‌کرد... تبعیض و تفاوت، کمتر می‌شناخت؛ در حالی که خودش خالی از تعلقات قبیله‌ی و دینی نبود. چنانکه او به مجرد گرفتن "دردوران" از طرف صابر شاه کابلی، او فوراً این لقب را به شکل "دردوران" (دردوران را به دردوران که معنای آن دُرّ همه‌ی دُرها می‌شود)

<sup>۱</sup> تاریخ سلطانی. ص ۱۴۷ و تاریخ وقایع و سوانح افغانستان. اعتضادالسلطنه. ج ۱۳۷۲ق، ص ۳۶-۳۷. نقل از سایت خراسان زمین، به قلم داکتر صاحب‌نظر مرادی.

در قالب قبیلوی درآورد و مجموع قبائل ابدالی را درانی نام نهاد. این تنه‌آن بود. او در سفر به جانب شرق، (چون ننگرهار و مشرقی) قبیلہ‌ی بزرگ یوسفزایی را هم عنوان "بردُران" داد. لہذا ملت افغانستان، خصوصاً قبائل غیر ابدالی پشتون و اخصاً قبائل غلجایی، این عناوین را نوعی از ترجیح قبیلہ‌ی شاهی نسبت به سایرین دانستند.<sup>۱</sup>

غبار در ادامه از لشکرکشی احمدشاه به هند باوجود حضور استعمارگران انگلیس در آن کشور و در هم کوفتن قوای مرتہ را کہ به‌مثابہ‌ی یک دولت ملی ہندی قد علم کرده بودند و می‌توانستند، مانع قویی نفوذ استعمار در هند گردند، یاد کرده و آن را از اشتباهات عجیب و حتی مضر وی خوانده است. غبار می‌نویسد: "دولت احمدشاه در داخل شرایط خاص تاریخی، توانست کہ برای تشکیل مجدد افغانستان، خدمت مهمی نماید؛ ولی نمی‌توانست بہ کلی از اشتباهات و اعمال نادرست برکنار بماند؛ مثلاً یکی از کارهای عجیب و بی‌فایده و حتی مضر او این بود، کہ در امور داخلی ہندوستان مداخلہ‌ی منفی نمود. بہ این معنی: کہ دولت بابری ہندوستان، مضمحل و عاجزتر از آن شدہ بود کہ بتواند کشور بزرگی را اداره نماید. درحالی کہ گرگ استعمار (انگلیس، تحت عنوان کمپانی و تجارت) در گوشہ‌ای از خانہ‌ی او کمین گرفته بود. در چنین وقتی دو قوت بزرگ و کوچکی ملی در جنوب و شمال هند تشکیل گردید کہ آن یکی دولت مرتہ وین دیگری قوای سکھ بود..." در چنین شرایطی احمدشاه در ظاهر بہ حمایت از دولت بابری مسلمان هند و در واقع برای توسعہ‌ی قلمرو خود، چند بار بہ هند حملہ کرده قوای ملی را تضعیف و راه را برای استعمار انگلیس ہموار نمود. "حملہ در قلب ہندوستان با مصرف خون ہزاران نفر افغان و ہندوستانی برای درہم شکستن قوای ملی مرتہ کار خطرناکی بود و هیچ‌گونه ارتباطی با منافع افغانستان یا ہندوستان ... نداشت نتیجہ‌ی این فتح درخشان در واقع عجلہ برای برداشتن سنگ بزرگ، از دمِ راه استعمار بود". با از بین برداشتن قوت مرتہ در جنوب هند، نہ دولت محتضر بابری زندہ شد و نہ کدام دولت ملی دیگر، جانشین آن گردید و درنتیجہ تسلط استعمار انگلیس را بہ هند، سرعت بخشید کہ بعدها دامن گیر مردم افغانستان و نوادہ‌های خود احمدشاه و دیگر شاہان افغانستان تا عہد امان اللہ خان در قرن ۲۰ نیز گردید و خون‌های زیادی از فرزندان این ملت در سہ جنگ افغان و انگلیس ریختہ شد و خرابی‌های فراوانی بہ بار آورد.<sup>۲</sup>

ہرچند مرحوم غبار اندکی این مداخلات را توجیہ نمودہ افزودہ است: "کہ شاید گفته شود کہ احمدشاه در زمان و مکان و شرایطی بودہ کہ خطر انگلیس‌ها را درک نمی‌کرد". بالفرض اگر ہم

<sup>۱</sup> غبار، ج ۱ ص ۳۵۹.

<sup>۲</sup> استفادہ ازاف. در مسیر تاریخ، ج ۱ ص ۳۶۰.

بپذیریم که چنین بوده باز نمی‌توان لشکرکشی او را به رسم تیمور و چنگیز خان و دیگر کشورگشایان پیش از آن‌ها یا بعد از آن‌ها به درستی توجیه نمود. چه اینکه او خود نیز نتوانست جنوب هند را به خاک خود ضمیمه سازد و فقط کشته داد و برگشت و راه قدرت استعماری انگلیس را هموار ساخت و هم نتوانست دولت نیمه‌جان مسلمان هند را از سقوط حتمی نجات دهد؛ بلکه در سال ۱۸۵۷ میلادی، بهادر شاه دوم؛ آخرین پادشاه مسلمان هند، قدرت را به انگلیس‌ها تسلیم کرد و خود به کشور "برما" در پایتخت آن "رانگون" تبعید گردید.

مرحوم میر محمد صدیق فرهنگ می‌نویسد: "هدف احمدشاه این بود که قوای مرتهه؛ یعنی: جنبش مذهبی هندوان را در برابر سلطه‌ی اسلام در آن کشور، درهم‌شکسته و امپراتوری پادشاه مغولی (بابری) را که علامت و نشانه‌ی این سلطه بود، از انحطاط و انقراض نجات بدهد. گرچه به مقصد اولی که ضعیف ساختن مرتهه بود نایل گردید؛ اما هدف دوم یعنی: نجات دولت مغولی تأمین نشد؛ زیرا علمیه‌ی انحطاط مذکور که از عوامل عینی و واقعی نشأت می‌کرد، غیرقابل برگشت بود. انگلیس‌ها از درهم شکستن قوه‌ی نظامی مرتهه تا حدی مستفید شدند و کار اشغال قسمت‌های مرکزی و غربی هند، برای شان آسان‌تر گردید.<sup>۱</sup>

یکی دیگر از خطاهای غیرقابل اغماض احمدشاه ابدالی در طول ربع قرن سلطنت در کشور عدم توجه وی به انکشاف اقتصادی و احیای زیربناها و رشد فرهنگ و مدنیت در افغانستان بود. درحالی که تمام همسایه‌های افغانستان به غم خود مبتلا بودند و هیچ معارضی دولت مستقل افغانی را تهدید نمی‌کرد و اندکی شورش‌های قبیلوی نیز با شمشیر احمدشاه خوابانده شده بود و ظرفیت توسعه در کشور کاملاً وجود داشت، او جز ساختن مقبره‌ی خود و دستور ساختن شهر فعلی قندهار هیچ کاری انجام نداد. هرچند این کشور قبلاً به مدت ۲۵۰ سال بین قدرت‌های همسایه؛ چون ایران و هند و ماوراءالنهر همواره محل برخوردهای قوای متخاصم آن کشورها قرار گرفته بود؛ ولی خرابی که در یورش چنگیز و بعداً تیمور لنگ، به این مرزوبوم قبل‌ها وارد گردید و شهرها از بنیاد تخریب و قنات‌ها و کانال‌های آبیاری انباشته و غیرقابل استفاده گردیده و نفوس انسانی اکثراً نابود و قتل عام شده بودند و یأس و ناامیدی بر توده‌های ناس کاملاً به مشاهده می‌آمد، به مراتب وسیع‌تر، عمیق‌تر و شدیدتر از خسارات و تلفات ۲۵۰ ساله‌ی اشغال افغانستان توسط ایرانی‌ها از غرب و بابرین هند از شرق و جنوب و ازبکان فرارود (ماوراءالنهر) از شمال کشور بود. شمال افغانستان بارها توسط شیپانی‌ها و ایرانی‌ها و گورگانیان هند، دست‌به‌دست گردید و بعد، خوانین محلی ازبکیه به شکل ملوک الطوائف آن را اداره می‌کردند؛ ولی

<sup>۱</sup> افغانستان در پنج قرن اخیر، ج ۱ ص ۱۲۹ چاپ ۱۳۸۶.

باهمه‌ی آن خرابی‌ها که در عهد چنگیز و تیمور روی داد، همین که شاهرخ میرزا فرزند امیر تیمورگورگان و همسر نیکوکارش؛ ملکه گوهرشاد به سلطنت و حکومت هرات نشستند، از میان خون خرابه‌ی این کشور مدنیت قوی و فرهنگ بالنده و عمارات عالیه بیرون کشیدند. که هنوز آن آثار؛ چون: مسجد جامع هرات، مسجد گوهرشاد مشهد و دیگر آثار از زمان آن‌ها باقی است و پس از آن‌ها سلطان حسین بایقرا، افغانستان کنونی را به اوج ترقی و تمدن رسانید که هرات عنوان مروارید آسیا را به خود گرفت؛ اما احمدشاه ابدالی کاری برای ترقی این کشور هیچ نکرد و اخلاف او نیز جز خانه جنگی و برادرکشی و زدن و بستن و کشتن دست آورد دیگری نداشتند؛ چنانکه شاه محمود؛ پسر تیمور شاه؛ پسر احمدشاه ابدالی، برادر خود؛ زمان شاه را میل بر چشم کشیده کورش نمود و بعدها شاه شجاع الملک فرزند دیگر تیمور شاه، عامل انگلیس شده آن‌ها را به کشور آورده تباه کرد. احمدشاه تنها همان کارهایی را انجام داد که برای دوام حکومت خود لازم می‌دانست. احمدشاه ابدالی، برای تحکیم و توسعه سلطنت خود، ارتشی منظم بساخت و دیوان‌ها تشکیل نمود و قورچی باشی درست کرد و کارخانه‌ی تولید اسلحه و باروت و فشنگ ساخت؛ اما نه یک بند آب تأسیس کرد و نه یک گام در جهت رشد و شگوفایی کشورش برداشت". غبار در ادامه می‌نویسد: "همچنین احمدشاه که بیست‌وپنج سال عمر خود را (به‌استثنای سال‌های عسکر کشی) در تنظیم امور اداری و سیاسی داخل کشور به مصرف رسانیده، دولت حسابی و اداری منظمی تشکیل کرد، درصدد آن نشد که در راه انکشاف اقتصادیات و تمدن و فرهنگ از دست رفته‌ی افغانستان، (بعد از تجزیه و تقسیم دو و نیم قرنه‌ی کشور) صرف مساعی نماید".<sup>۱</sup>

احمدشاه درانی از گرایش قومی و قبیله‌ای بری نبود و برای درانی‌ها بیشترین امتیاز را می‌داد. در تعیین ولات در سرزمین پهناور هندوستان، جز قوم و نژاد خود، کسی را منصب نمی‌داد، در صورتی که تمام اقوام، اعم از پشتون، هزاره، ازبیک، قزلباش، غلجایی، ایماق و غیرهم در کنار او می‌جنگیدند و خون می‌دادند. انورالحق احدی؛ تئوریسین و رهبر افغان ملت می‌نویسد: "امپراطوری درانی برای اولین بار پشتون‌ها را تحت اداره‌ی یک مرکز سیاسی واحد درآورد. جنگجویان قبایلی ستون فقرات قوت‌های نظامی آن امپراطوری را تشکیل می‌دادند و دولت نیز پشتون‌ها را نسبت به سایر رعایای خود از امتیازاتی برخوردار کرده بود. مالیات پشتون‌ها کمتر از سایرین بود، قبایل آن‌ها، مخصوصاً درانی‌ها، بزرگ‌ترین دریافت کنندگان زمین‌های بخششی دولتی بودند و آن‌ها اولین کسانی بودند که از بودجه و هزینه‌های دولتی برخوردار می‌شدند. به‌طور خلاصه، دردوران امپراطوری درانی، پشتون‌ها از برتری سیستماتیک و نهادینه‌شده‌ی نظامی،

سیاسی و اقتصادی در افغانستان برخوردار بودند. حتی بعد از هم‌پاشیدگی آن امپراطوری، افغانستان به لحاظ تباری یک کشور عمدتاً پشتون بود، مگر به خاطر کشمکش‌های میان - خاندانی، دولت مرکزی بالای مناطق مختلف کنترل بسیار کمی داشت. با اینحال، در این دوره پشتون‌های درانی تنها رقیبان برای قدرت سیاسی بودند و در مناسبات بین الاقوامی، سلطه‌ی نظامی و سیاسی پشتون‌ها غیرقابل مناقشه بود.<sup>۱</sup>

در واقع باید اعتراف کرد که همان بدبختی دو و نیم قرن‌ه‌ی افغانستان که بعد از مرگ سلطان حسین بایقرا در سال ۹۱۱ قمری آغاز شده بود، در عهد احمدشاه ابدالی اندکی توقف و درنگ نموده، با درگذشت احمدشاه، دوباره با فرزندان وی همراه گشته تاکنون ادامه یافته است. هرچه فقر، بدبختی، خانه جنگی‌های ممتد، برادرکشی‌های ظالمانه، مکحول ساختن‌ها و دیگر مصائب و نوائب بر این ملت بدبخت آمده، پس از ایجاد دولت مستقل توسط احمدشاه، همانا از بی‌کفایتی، قدرت‌طلبی، جنگ‌های خانگی، عیاشی و تن پروری ای شاهان و سردمداران بعد از احمدشاه بابا بوده. وگرنه چه دلیلی بر عقبمانی این کشور وجود دارد؟ ما در سطور بعد، منابع خدادادی و ظرفیت‌های انکشاف و نیروی‌های مساعد انسانی را در افغانستان به بررسی خواهیم گرفت که از آن جهات، کمبودی نیست؛ ولی اگر با پیشرفت زمان، ما عقب‌گرد داریم، تنها در نبود حاکمیت‌های دلسوز در این سرزمین بوده است که بی‌شک مطالعه‌ی تاریخ آن‌ها، ما را به همان نقطه خواهد رسانید.

احمدشاه درانی از مالیات عظیمی که به دست می‌آورد، فقط در همان بخش‌هایی استفاده می‌کرد که برای دوام سلطنت خودش مفید بود و در جهت پیشرفت و ترقی کشور، هیچ گامی برنداشت و هیچ وجهی مصرف نکرد. غبار در مورد درآمد و اقلام مصارف احمدشاه می‌نویسد: "احمدشاه سالیانه سی و یک میلیون (۳۱۰۰۰۰۰۰) روپیه مالیه اخذ می‌کرد. مصارف دولت احمدشاه عبارت از اقلام زیر بود: معاش عسکری، معاش منصب‌داری، مخارج اسلحه، جبه‌خانه و سفر بری‌ها، معاش و مستمری مأمورین کشورهای (تحت اداره) معاش خوانین محلی، سادات و علماء، مصارف نقلیات و کمندها (اسب‌های جنگی) مخارج تعمیرات دولتی و مصارف دربار و خانواده‌ی سلطنتی و قلم‌های متفرقه". احمدشاه "سران اقوام و قبایل را در تملک تمام حقوق میراث آن‌ها از جمله مالکیت تیولی و جاگیرها شان مجاز شمرد و با افزایش معاش مستمری و القاب اعزازی و تصاحب ملکی و لشکری، به گونه‌ی موروثی حمایت آنان را به خود جلب کرد. او برای راضی نگه داشتن آن‌ها شورای انفرادی سران اقوام را ایجاد کرد که بدون مشوره‌ی آن‌ها به هیچ اقدام

<sup>۱</sup> زوال پشتون‌ها، انورالحق احدی، ترجمه داکتر سید اکبر زیوری، ص ۳.

مهم سیاسی... و نظامی دست نمی‌یازید... در رأس اداره‌ی او یک تعداد سران خوانین به‌عنوان اشرف الوزرا و... القاب داده شدند؛ اما خان‌ها و سران هر قبیله که در رأس مقام‌های دولتی قرار گرفتند، به تدریج دیگر آن ریش سفیدانی نبودند که با اتکا به نفوذ قومی و قبیله‌ی خود حکمروایی کنند، بلکه به زور با تصرف اراضی تیول و دستبردهای دیگر، به مالکان بزرگ مبدل شدند.<sup>۱</sup>

چنانچه از موارد مصرف مالیات در عهد احمدشاه بابا معلوم می‌گردد، یک مورد هم برای ساخت زیربنای کشور؛ چون بند و انهار و کاریز و توسعه‌ی زراعت و دامداری به چشم نمی‌خورد.

متأسفانه در عهد احمدشاه ابدالی، عده‌ای مفت‌خور به جان مالیات دولتی و دارایی مردم افتاده، به زمین‌داران و پول‌داران بزرگ تبدیل شدند. آنان بیشتر از همان قبیله‌ی بودند که احمدشاه از آن برخاسته بود و غلجاییان یا از آن امتیازات محروم بودند و یا بعضی از خوانین شان امتیاز کمتری می‌گرفتند. مرحوم فرهنگ می‌نویسد: "از نظر اجتماعی زمانی که احمدشاه سلطنت درانی را تأسیس نمود، جامعه‌ی پشتون به طبقات مختلف تقسیم گردیده بود. طبقه‌ی ملاک (خانان و روحانیون بزرگ) برای اینکه بتوانند به امتیازات شان شکل قانونی بدهند و هم امتیازات مزید به دست آورند، به وجود یک دولت از طبقه و دسته‌ی نژادی و فرهنگی خود ضرورت داشتند. بنا بر همین ضرورت، احمدشاه را که برای این وظیفه از همه مناسب‌تر می‌نمود، به پادشاهی قبول کردند و احمدشاه هم در برابر طبقه‌ی مذکور تعهدی داشت که گرچه مکتوب نبود، اما مثل سایر رسوم و قواعد قبیله‌ای دارای قوت قانونی بود و اجرای آن برای طرفین واجب شمرده می‌شد. بر همین اساس بود که چنانچه دیدیم، احمدشاه اراضی قندهار را بین عشایر درانی تقسیم نمود و یک قسمت آن را به سرداران آن‌ها به صورت جاگیر داد. بعدها وقتی که کابل، هرات، پشاور، پنجاب و کشمیر را فتح کرد، املاک مزیدی به همان خانان، سرداران و سایر خانان بخشش داد.

مهم‌ترین جاگیرداران مذکور عبارت بودند از: شاه ولی خان پوپلزایی، سردار جان خان پوپلزایی، عبدالله خان پوپلزایی، سردار دلدارخان اسحاق زایی، سردار کریمداد خان، سردار مراد خان، حاجی جمال خان، سردار قلندرخان، حاجی دریا خان پوپلزایی، بهادر خان آندری و غیره".

به قرار روایت «راولسن»، احمدشاه مالیه‌ی اراضی خشکابه را در قندهار و مناطق مجاور آن، برای درانی‌ها تخفیف داد، درحالی که مالیات مذکور برای دهقانان غیر پشتون افزوده گردید و این‌ها مجبور بودند تا ده بیکه حاصل شان را بپردازند. علاوه بر آن، وظیفه‌ی تحصیل مالیات زمین‌داران غیر پشتون، به خانان درانی سپرده شد. این امر، نفوذ فتوئدال‌های مذکور را بازهم بالاتر برد و به

۱ اف، در مسیر تاریخ، چاپ اول، ج ۱ ص ۳۵۹.

آن‌ها موقع داد تا به تدریج املاک دهقانان غیر افغان (غیر پشتون) را تملک کنند. بالاخره درانی‌ها به عکس سایر مردم، از ادای مالیه‌ی سرانه، مواشی، درخت میوه‌دار و تاک معاف بودند.<sup>۱</sup>

### مروری کوتاه بر سلطنت تیمور شاه

بعد از مرگ احمدشاه، پسرش تیمور شاه به تخت سلطنت نشست و برای اینکه از توقعات زیاد و فشارهای بزرگان ابدالی رهایی یابد، پایتخت را از قندهار به کابل تبدیل نمود. تیمور شاه در کابل، «شیخ عبداللطیف جامی هروی» را وزیر خود مقرر کرد و امور خزاین را به «التفات خان هندی» سپرد و دیوان مهمم استیفاء (وزارت مالیه) را به «عبدالغفار خان هندی» مسلمان داد و دوازده هزار عسکر محافظ و گارد شاهی را زیر فرمان «محمدخان بیات» قرارداد. گویا تیمور شاه تاندازه‌ای آزادتر از پدرش می‌اندیشیده که مناصب مهم را برای افراد غیر افغان سپرده بود. خصوصاً محمدخان بیات که از جمله شیعیان بوده است. تیمور شاه حتی‌الامکان، خوانین طماع و زورگو را قلع‌و‌قمع نمود و تنها آن خوانینی رآن گه داشت که تسلیم بی‌چون‌وچرای وی بودند. تیمور شاه در کابل بر خاتم خود این بیت را منقور نمود:

علم شد از عنایات الهی  
به عالم دولت تیمور شاهی

و در سکه‌های طلا و نقره‌ی خود هم بیت زیر وشته بود:

چرخ می آرد طلا و نقره از خورشید و ماه  
تا زند بر چهره، نقش سکه‌ی تیمور شاه

حرکت تیمور شاه بانگ بیدارباشی بود، برای آن عده از خوانین و زورمندانی که در سایه‌ی حکومت احمدشاه ابدالی به آلف و اولوف رسیده توسن قدرت را بر اجساد نیمه‌جان مردم می‌تاختند و می‌خواستند: "حکومت نوپا و ضعیف تیمور شاه را تحت نفوذ خود بگیرند و در مخالفت با حکومت تیمور شاه، برخاستند". غبار در این مورد می‌نویسد: "این نظر به شرایط اجتماعی، یک امر طبیعی بود. زیرا در طی ربع قرن (در سلطنت احمدشاه) رشد زمین‌داری فیودالی ابدالی‌ها به‌جایی رسیده بود که فتودال‌های بزرگ برای توسیع اراضی خود، مخالف بسط سیطره‌ی دولت مرکزی شده، آماده‌ی افروختن جنگ‌های داخلی بودند؛ مگر احمدشاه مانع این تمایلات ملوک‌الطوایفی فیودالی می‌گردید. همین که احمدشاه بمرد و تیمور شاه هنوز آن تسلط معنوی را

۱. اف. در پنج قرن اخیر، ج ۱ صص ۱۳۹-۱۴۰ چاپ ۱۳۹۲ به نقل از: پیدایش افغانستان، گریگوریان، ص ۴۷ و راولنسن ص ۸۲۵ تا ۸۲۸.

در بین توده‌ها نداشت، روح خفته‌ی ملوک‌الطوایفی بیدار شد و به طغیان آغاز کردند.<sup>۱</sup>

در عهد تیمور شاه هم نام افغانستان کنونی خراسان بوده است و نام افغانستان فقط به مناطق افغان (پشتون) نشین مثل ولایات مشرقی و جنوبی و دامنه‌های کوه سلیمان اطلاق می‌گردید. همان‌گونه که مناطق ترک‌نشین، ترکستان و بلوچ‌نشین هم بلوچستان خوانده می‌شد؛ چنانچه شهاب ترشیزی، مراسم تاج‌گذاری تیمور شاه را در کابل، چنین به نظم کشیده است:

کابل امروز به آئین کیان جشن گرفت

که نهد تاج به سر شاه خراسان تیمور

همچنین شاه ولی خان دیوان‌بیگی در وصف تیمور شاه گفت:

خدیدو خراسان و میر سپاه

گل باغ اقبال، تیمور شاه

### حکومت‌داری تیمور شاه

تیمور شاه برخلاف پدرش؛ احمدشاه ابدالی با خوانین مقتدر و فرصت‌طلب ابدالی و غلجایی سر ناسازگاری گرفت و آنان را حتی‌المقدور منکوب و سرکوب نمود و قدرت دولتی را بیشتر تثبیت کرد. وی همچنین مردم را در پیروی از مذهب شان آزاد گذاشت و تعصبات مذهبی را کنترل نمود. تیمور شاه به طبقه‌ی متوسط توجهی بیشتر کرده آنان را در اداره‌ی کشور، امور سیاسی، نظامی، مالی و مناصب کلان جای داد تا جایی که در ترکیب گارد شاهی وی سربازان قزلباش شیعه و بیات شیعه، بیش از افغان‌ها بودند. این دو طایفه از زمان صفویان تا نادرشاه افشار و احمدشاه ابدالی به قندهار، غزنین و کابل آورده شدند و همان‌جاها متوطن گشتند. قزلباش‌ها و بیات‌ها در سایه‌ی کاردانی و لیاقت خود به زودی بالا رفتند و صادقانه عمل نموده به حیث ملت افغانستان تبارز کردند. تیمور شاه با آنکه در آن‌طرف رود سند ملتان و پنجاب را در دست داشت، هیچ‌گاه مثل پدرش احمدشاه، هوای سایر مناطق هندوستان را نکرد و بر ایران هم که در اثر اختلافات زندگی‌ها دچار آشوب و سخت آسیب‌پذیر شده بود، حمله و تعرضی ننمود و همچنین چشم طمع به ماوراءالنهر هم ندوخت و بیش‌ازپیش متوجهی حکومت مرکزی خویش بود. در زمان تیمور شاه بود که کشور اندکی در عرصه‌های مختلف اقتصاد، زراعت، صنایع‌دستی، فلزکاری، چرمگری، سوزن‌دوزی، علوم دینی و فرهنگ و هنر، رشد نمود. در همین دوره، شعرای؛ چون:

۱ اف. در مسیر تاریخ، ج ۱ ص ۳۷۳، چاپ اول.



عاجز، میرهوتک، راسخ، عیدی، وصفی، عبدالله دیوان‌بیگی و غیرهم پدیدار شدند.

## سلطنت زمان شاه

از میان ۲۴ فرزند تیمور شاه، پنج تن آنان؛ یعنی: زمان، همایون، محمود، فیروزالدین و شجاع الملک در تحولات بعدی به طور مثبت یا منفی دخیل بودند و دیگر پسران وی، دخالتی در امور کشور نداشتند. تیمور شاه با آنکه فرزندان زیادی داشت، اما هیچ‌یک را ولیعهد و جانشین خود نکرد. از همین جهت بود که کشمکش و تنازع روی جانشینی وی، بین فرزندان در گرفت و انحطاط امپراتوری ابدالی بعد از مرگ تیمور شاه آغاز گردید. چند پسر تیمور در هنگام مرگ وی، والیان ولایات مختلف بودند. فرزند بزرگ او؛ همایون والی قندهار و پسر دوم به نام محمود والی هرات و فرزند دیگرش به نام عباس والی پشاور و دیگری شهزاده زمان خان والی کابل و شجاع الملک (شاه شجاع معروف) والی غزنین و زابلستان (زابل فعلی و قسمت‌هایی از هزاره‌جات) بودند. پس از مرگ تیمور اختلافات عظیم بین پسرانش پدیدار گردید و همایون در قندهار خود را پادشاه اعلام کرد و عباس از پشاور به کابل آمد و در پی گرفتن سلطنت شد و محمود در هرات پایگاه خود را تحکیم کرده، به انتظار فرصت نشست و فیروزالدین پسر چهارم تیمور از پشاور به کابل آمد و چشم طمع به سلطنت دوخته بود و شجاع الملک پسر ششم تیمور شاه در غزنه نشسته چشم امید به سلطنت برادر تنی خود، شهزاده زمان خان بسته و در انتظار موفقیت او نشسته بود.

شهزاده زمان خان که از نظر سن، پنجمین فرزند و از لحاظ درایت و کفایت بالاتر از همه‌ی برادران بود، پس از دفن پدر در چهارباغ کابل، تمام شهزادگان و امرای دربار را به ارگ بالا حصار کابل فراخواند و برای تعیین پادشاه جرگه‌ای متشکل از شهزادگان و امرای لشکر و بزرگان دایر کرد. عباس که از پشاور تا کابل تاخته و به سلطنت دل‌باخته بود، بیش از همه برای خود می‌کوشید. گفتگو و قیل‌وقال شهزادگان بلند شد و برای تعیین شاه، هر کدام سخنی می‌گفتند. تا اینکه برخاسته به اطاقی که کشکخانه گفته می‌شد رفتند و زمان خان و عباس به منازل خود رفتند؛ ولی امرای لشکر را دل به زمان خان مایل بود مگر بر زبان نمی‌آوردند. تا اینکه شهزاده‌ها توافق کردند که شهزاده عباس پادشاه باشد و از کشکخانه بیرون شده به سرای عباس رفتند تا او را باخبر ساخته با خود آورده پادشاهش اعلام کنند؛ ولی امرای لشکر فرصت را غنیمت شمرده درب سرای شهزاده عباس را که همه‌ی شهزادگان در آنجا بودند قفل کرده، از عساکر قزلباش جوانشیر را که از فوج اصلان خان جوانشیر بودند، به درب منزل، محافظ گذاشتند تا مانع خروج شهزادگان گردند و خود به سرای زمان خان آمده او را که تنها بیست سال داشت، به پادشاهی

بلند کردند. زمان شاه به زودی برای خود سکه زد و این بیت را منقور سکه‌ی خویش نمود:

طراز یافت به حکم خدای هر دوجهان

رواج سکه‌ی دولت به نام شاه زمان

آنچه در مورد تعیین زمان شاه به سلطنت گفته شد، به روایت ملا فیض محمد کاتب هزاره در سراج التواریخ ج ۱ ص ۶۲ چاپ ۱۳۷۲ بود؛ اما غلام محمد غبار نوشته است: که در اجلاس بالاحصار، از اُمرا و شهزادگان تعدادی زیادی از همایون بزرگ‌ترین فرزند تیمور شاه و محمود؛ دومین فرزند شاه سخنی بر زبان نیاوردند؛ چون زمان شاه دانست که در این اجلاس، مسئله‌ی فرزند بزرگ مطرح نیست، خود را لایق‌تر از دیگران دانسته به‌عنوان کاندید سلطنت اعلام نمود. رجال دربار که از نزدیک لیاقت و کاردانی زمان خان را دیده بودند، از شهزاده عباس که قبلاً خود را کاندید نموده، حمایت اکثریت را به دست آورده بود، انصراف کرده جانب شهزاده زمان خان را گرفته، او را به سلطنت نشانند. زمان خان باعجله‌ی تمام، برادران خود را در ارگ بالاحصار کابل زندانی نموده در همان سال ۱۱۷۲ هـ ش، (۱۷۹۳ م)، سلطنت خود را اعلام نمود و تا سال ۱۱۸۰ هـ ش، (۱۸۰۱ م)، پادشاهی کرد. در زمان جلوس زمان شاه بر تخت سلطنت کابل، محمد فروغی متخلص به اصفهانی در رثای تیمور شاه و مدح زمان شاه چنین سرود:

دو نقش چه دلخواه و چه جانکاه نشست

خورشید برآمد ز افق ماه نشست

از گردش مهر و ماه تیمور ز تخت

برخاسته نواب زمان شاه نشست

زمان شاه در مهر خود این بیت رآن وشته بود:

قرارداد ز الطاف خویشتن یزدان

نگین حکم جهان را به نام شاه زمان

زمان شاه به سلطنت رسید؛ ولی دوران پادشاهی او مصادف بود با تحولات شگرف و عظیم در جهان و منطقه. در اروپا چهار سال پیش از جلوس زمان شاه، انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹ م، (۱۱۶۸ هـ ش)، آغاز گردید و دنیا را تکان داد. خلق فرانسه علیه نظام دیکتاتوری سلطنتی مبنی بر روابط فیودالی اشراف و ارباب کلیسا طغیان کرده و حکومت شاهی را بعد از تصرف زندان معروف باستیل که نمادی از استبداد لوئی شانزدهم به شمار می‌رفت و در اوج‌گیری خشونت‌های انقلابی، در

سپتامبر سال ۱۷۹۲ م، (۱۱۷۱ هـ ش)، نظام جمهوری را در فرانسه اعلام کردند و دست اشراف و زمین‌داران را کوتاه نمودند. شش سال بعد از جلوس زمان شاه، یکی از جنرالان فرانسوی در سال ۱۷۹۹ م، (۱۱۷۸ هـ ش)، ظهور کرد و دنیای اروپا بل جهان را تکان داد. این افسر بزرگ فرانسوی همان "ناپلئون بناپارت" بود که نام بزرگی در تاریخ به‌جای گذاشت.

خلاصه اینکه حکومت سلسله‌ی ابدالیان نخست توسط سدوزایی‌ها و بعد توسط بارکزایی‌های محمد زایی دوام یافت و جز امیر حبیب‌الله کلکانی معروف به «بچه‌ی سقاء» تاجیک که مدت ۹ ماه پادشاهی کرد و توسط نادر خان از قوم ابدالی سرنگون گردید تا سقوط جمهوری محمد داود خان در ۷ ثور سال ۱۳۵۷ ابدالی‌ها در افغانستان حکومت کردند و پس از داود خان نوبت به غلجائیان چون نورمحمد ترکی، حفیظ‌الله امین، (ببرک کارمل که تاجیک بود) داکتر نجیب‌الله احمدزی، رسید و باروی کار آمدن حامد کرزی باز هم یک ابدالی به حکومت نشست و از سال ۱۳۹۳ هـ ش تا تحریر این سطور در سال ۱۳۹۹ هجری شمسی، محمد اشرف غنی از قوم احمدزی غلجایی بر سریر قدرت قرار گرفته است.



## تاجیکان در روند تاریخ

گستره مفهوم واژه تاجیک به درستی معلوم نیست. آیا تاجیک یک قوم مستقل است و یا یک هویت فرهنگی؟ منشأ تاجیکان از کجا است؟ آیا تمام گویندگانی که از قرن‌ها پیش به زبان پارسی سخن می‌زدند و هنوز سخن می‌گویند، به شمول پارسی‌گویان ایران، همه تاجیک هستند؟ یا تنها پارسی‌زبان آسیای میانه به شمول افغانستان را می‌توان تاجیک نامید؟ در این موارد نظرات مختلفی ابراز شده است؛ اما بنای ما بر این است که گویندگان اصلی زبان پارسی را تاجیک بدانیم؛ و تحقیق خود را بر همین پایه پیش می‌بریم.

چنانچه مشهور و معروف است و شاید واقعیت هم داشته باشد، بعد از افغان‌ها، بزرگ‌ترین قوم ساکن افغانستان را تاجیک‌ها تشکیل می‌دهند؛ لذا بررسی این قوم، وجه تسمیه، قدامت شان در افغانستان و مناطقی که آن‌ها زندگی می‌کنند، برای شناخت این قوم، ضروری به نظر می‌رسد. تاجیک‌ها عموماً به زبان پارسی سخن می‌زنند مگر تاجیکان که در اقوام پشتو و ازبک جا گرفته به زبان آنان تکلم می‌نمایند.

لغتنامه دهخدا می‌نویسد: تاجیک: غیر عرب و ترک را تاجیک نامند (شرفنامه‌ی منیری). تازیک و تازی، بر وزن و معنی تاجیک است که غیر عرب و غیر ترک باشد (برهان) تاجیک: عرب زاده‌ای که در عجم کلان شود (آندراج) تاجیک: فرزند عرب در عجم زاییده و برآمده رآن یز گویند (برهان).

مؤلف فرهنگ نظام آرد: نسل ایرانی و فارسی‌زبان، مثال: در افغانستان و توران نژادی هستند که خود را تاجیک می‌گویند، مبدل لفظ مذکور تازیک است و از آن بعضی از اهل لغت چنین قیاس کرده اند که معنی لفظ مذکور نسل تازی (عرب) است که در عجم بزرگ شده باشد؛ لیکن صحیح همان است که نوشتم و این لفظ در ایران مورد استعمال ندارد فقط در افغانستان و ترکستان به فارسی‌زبانان آنجا گفته می‌شود و بیشتر در مقابل ترک استعمال می‌شود و اصل این کلمه پهلوی تاجیک منسوب به قبیله‌ی تاج است که از قبایل پارس بوده - انتهی. سعید نفیسی در معرفی مردم بخارا آرد: در زمان رودکی شهر بخارا چون دیگر شهرهای ماوراءالنهر شهری بوده است مرکب از نژاد پارسی و شاید یکی از قدیم‌ترین مداین باشد که نژاد پارسی در آن رحل اقامت

افکنده به همین جهت مردم آن شهر به جز عده‌ای معدود از نژادهای دیگر که بعد به واسطه‌ی حوادث بدان جا رفته‌اند از نژاد پارسی بوده‌اند و پارسی‌زبان، مخصوصاً از زمانی که بخارا پایتخت سامانیان مرکز ادبیات فارسی شد و امرای آل سامان در رواج این زبان هیچ فرونگذاشتند، بخارا معروف‌ترین مرکز زبان ما شد چنانکه هنوز پس از هزار و اند سال زبان اکثریت مردم بخارا و زبان بازار آن، زبان پارسی است و هنوز اکثر مردم آن از نژاد پارسیان اند که امروز ایشان را به اصطلاح محلی «تاجیک» می‌خوانند...<sup>۱</sup>

مؤلف همان کتاب دربار باره‌ی مردم سمرقند آرد: در زمان حاضر جمعیت ولایت سمرقند نزدیک به نصد و شصت هزار نفر است که بیست و هفت درصد آن از نژاد پارسی است که امروز به اسم «تاجیک» خوانده می‌شود؛ احوال و اشعار رودکی (ج ۱؛ ص ۱۲۰) در لاروس بزرگ آمده: تاجیکان مردمانی هستند که در مشرق ایران و شمال افغانستان، در ترکستان روس و همچنین در ارتفاعات ۳۰۰۰ متری فلات پامیر پراکنده اند و به زراعت اشتغال دارند. غالب تاجیک‌ها از نژاد خالص پارسی اند، همه‌ی آن‌ها چادر نشین می‌باشند، در ایران و افغانستان به کار زراعت اشتغال دارند و در ترکستان بازرگان یا مالک‌اند و در نزد تاجیکان ترکستان علیا آثاری از آتش‌پرستی کهن مشاهده می‌شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: تاجیک در اصل نام قومی از ترک‌ها بود و در این زمان این نام را به یک طایفه‌ی ایرانی‌الاصل و متکلم به زبان فارسی و مقیم در آسیای وسطی اطلاق کنند. اینان در بلاد به تجارت و صنعت و در قرا و دیه‌ها به زراعت و فلاحات اشتغال می‌ورزند و مردمان فعال و مستعد و نسبت به طوایف دیگر مدنی می‌باشند؛ ولی به اندازه‌ی ترکان و ازبکان و افغانان و تاتار و اقوام دیگر جسور و سلحشور نیستند و از این رو در نظر اینان حقیر به شمار می‌روند و مردان دلاور محسوب نمی‌شوند و کلمه‌ی «داجیک» که ارامنه به عثمانیان اطلاق می‌کنند، از همین لغت مأخوذ است.

«ریچارد فرای» نویسنده و ایران‌شناس معاصر و مشهور امریکای می‌نویسد: اشتقاق کلمه‌ی تاجیک احتمالاً از شکل پارسی شده‌ی «طایی» (قبیله‌ای از عرب) آمده، با آنکه فیلوت آن را مشتق از «تاختن» می‌داند و این قول بعید است. در دایرة‌المعارف اسلام ذیل افغانستان در عنوان «قبایلی که از منشأ پارسی هستند» از تاجیک به تفصیل سخن رانده شده است. مسلمانان و مشرکان و جهودان و مؤمنان و... ترکان و تاجیکان.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> احوال و اشعار رودکی ج ۱، صص ۶۷ - ۶۸

<sup>۲</sup> کتاب النقص ص ۴۷۶.

سعدی شیرازی سروده است:

شاید که به پادشه بگویند  
ترک تو بریخت خون تاجیک

سعدی (ترجیعات):

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم  
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

سعدی (بوستان):

سعدی در قرن هفتم هجری قمری می‌زیست و بیش از ۸۰۰ سال از حیات او می‌گذرد. محمدمین گلستانه «درمجله التواریخ» در شرح قتل نادرشاه آرد: آنکه از بدو حال نادرشاه تا زمانی که از سفر خوارزم برگشته عازم داغستان شد در امر سلطنت و جهان داری یگانه و از راه و رسم معدلت و عاجزنوازی فرزانه و در سلوک با قاطبه‌ی ایرانی نادر زمانه بود و اهالی ایران نیز از خرد و بزرگ و ترک و تاجیک فدویانه نقد جان را در راه او می‌باختند.<sup>۱</sup>

تاجیک (تاجیکی: Тоҷик) یا تاجک یا تازی یک نامی عمومی است بر اقوام پارسی تبار و پارسی‌زبان که در آسیای مرکزی و افغانستان زندگی می‌کردند اطلاق می‌شود. وطن اجدادی تاجیک‌ها پارس بوده است و امروزه در تاجیکستان، افغانستان و جنوب ازبکستان نیز زندگی می‌کنند. در ایران، در قسمت‌هایی از فارس، اصفهان و قسمت‌هایی از شمال غربی هرمزگان به سر می‌برند.<sup>۲</sup> مرحوم ملا فیض محمد کاتب هزاره در مورد تاجیک می‌نویسد: این فرقه در نژاد از عرب است، در بدو ظهور دین اسلام در اروپا، افریقا و آسیا مستولی و متصرف و در اکثر مقبوضات خود متمکن و با اهالی آن مخلوط شده، رفته‌رفته از اضافت کاف تصغیر تازی که نام فارسی عرب است و از ابدال زا به جیم، تاجیک و از کثرت استعمال یا حذف و تاجک شد...؛ و تمامت تاجک افغانستان هجده لک و هفتادوپنج هزار نفس و قرب ثلث کل متوطنه افغانستان‌اند.<sup>۳</sup>

پاریسینا مؤلف کتاب «هویت و اقتدار تاجیکان» می‌نویسد: "به اساس منابع پیش از اسلام، قبایل یا اقوامی که در ریگ‌ویدای هندیان (حدود ۳۵۰۰ سال پیش) به نام "اریا"، در اوستای ایران

<sup>۱</sup> مجمل التواریخ گلستانه ص ۸ نقل از فرهنگ دهخدا.

<sup>۲</sup> همان.

<sup>۳</sup> نژاد نامه افغان، کاتب هزاره، صص ۱۳۸ - ۱۳۹.

شرقی یا افغانستان کنونی حدود ۳۰۰۰ سال پیش به نام "ایریا"، در کتیبه‌های هخامنشیان ایرانیان غربی یا ایران کنونی<sup>۱</sup> حدود ۲۵۰۰ سال پیش به نام "اریا" و در کتیبه‌های کوشانیان (حدود ۲۲۰۰ سال پیش) به نام "آریاو" نامیده شده اند، در زبانشناسی به نام "آرین" و در زبان پارسی به نام "آریایی" ترجمه شده اند واژه آریایی در کتیبه بیستون هخامنشی و در کتیبه رباطک کوشانی مفهوم «زبانی» داشته و به این ترتیب دربرگیرنده مفاهیم قوم، زبان و فرهنگ است. سرزمین آریایی‌ها در ریگویدا به نام اریا ورته و در اوستا به نام اییرینه و یجه یاد شده است (به شمول ۱۵ سرزمین دیگر که همه در بین سه رود دجله، سند و سیحون قرار دارند) «اوستا» کتاب مقدس زرتشتیان یا قدیم‌ترین اثر جغرافیایی جهان اولین زبان ایران کهن و کتیبه‌های هخامنشیان دومین زبان ایران کهن یا پارسی باستان است. زبان‌های ریگویدا، اوستا و سنگ‌نبشته‌های هخامنشیان آن قدر باهم نزدیک است که آن‌ها را می‌توان یک زبان از سه گویش خواند.<sup>۱</sup>

محمد اکرام اندیشمند که خود یک تاجیک است، می‌نویسد: بحث در مورد تاجیکان، یک بحث پیچیده است که از زوایای مختلف با دیدگاه و برداشت متفاوت مورد بررسی قرار می‌گیرد؛ اما قبل از آن باید به گونه‌ای اجمالی، پیشینه تاجیک‌ها، هویت و حضور آن‌ها در منطقه مورد مطالعه قرار گیرد تا این نقطه روش شود که تاجیک‌ها با سابقه‌ی بسیار کهن تاریخی خود بخشی مهمی از مدنیت سازان و حکومت‌گران یک جغرافیای بزرگ و یک حوزه‌ی بزرگ تمدنی منطقه در خاورمیانه، آسیای میانه و آسیای جنوبی و حتی آسیای صغیر بوده‌اند.

### الف: تاجیکان قبل از اسلام

تاجیک‌ها از لحاظ تاریخی به حیث یک قوم و یک ملت با زبانی که اکنون زبان فارسی دری است و هم به حیث مردم حکومتگر و دولت ساز، ریشه‌های طولانی در تاریخ دارند. آنان در حوزه وسیع جغرافیایی که آریانا، آریا، ایریانه و یجه و ایران خوانده می‌شود و یا در همین جغرافیای که با نام خانواده‌های حکومتگران معرفی می‌گردد، مثل تاجکستان، ازبکستان، ترکمنستان و افغانستان از قدیم زندگی داشته اند. بخشی از منابع شناخت تاجیک‌ها یا بخشی از منبع تاریخ تاجیک‌ها، تاریخ اساطیری است که در شاهنامه از آن به تفصیل سخن می‌رود.

تاجیک‌ها از نژاد آریایی خوانده می‌شوند که در سرزمین آریانا که یک جغرافیای وسیع شامل ایران امروز، افغانستان، آسیای میانه و مناطقی در جنوب آسیا با اقوام دیگر آریایی زندگی داشته اند. هرچند که برخی‌ها آن نژاد آریایی را غیرواقعی و ادعای موهوم و مبهم می‌دانند.

<sup>۱</sup> اپاریسینا هویت و اقتدار تاجیکان، ص ۱۲.



در آریانا یا آریا یا ایران بزرگ و خراسان قدیم از ۵۵ تبار و قوم نام برده می‌شود که تاجیک‌ها یکی از مهم‌ترین آن‌ها است. بخش زیادشان زارع و شهرنشین بودند و در شکل‌دهی مدنیت و دولت نقش آفریدند. امیر خسرو دهلوی تاجیکان را شجاع و جنگجو می‌خواند:

تاجک گردن‌کش و لشکر شکن

بیشتری نیزه‌ور و تیغ‌زن

به نوشته اندیشمند در حدود ۲۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح، آریائی‌ان از حوزه‌ی میان‌رود سیحون و جیحون وارد بلخ شدند و اولین دولت را به نام پیشدادیان تشکیل دادند که حاکم اول آن‌ها کیومرث نام داشت. بعد از آن، خانواده‌ی کیانیان آریایی تشکیل حکومت دادند و خانواده‌ی بعدی هم در حکومت آل "اسب" بود که حاکم اول آن لهراسپ نام داشت. در زمان سلطنت پسر لهراسپ به نام گشتاسپ بود که زردشت ظهور کرد و شاه، دین او را پذیرفت؛ البته به نظر نگارنده (جاوید، پیشدادیان و کیانیان و تمام اقوامی که در این حوزه زندگی می‌کنند از بومیان منطقه بودند).

از شاهان اساطیری آریائی‌ان می‌توان از: کیومرث، هوشنگ، جمشید، فریدون، ایرج، کیکباد، کیکاس، لهراسپ، بهمن، همای، داراب و غیره نام برد. پس از این‌ها دولت‌های دیگری از آریایی‌ها مانند مادها، هخامنشی‌ها، اشکانیان، کوشانیان، یفتلیان و ساسانیان در بلخ و غرب آریانا یا ایران امروز تشکیل دولت دادند. کورش شاه هخامنشیان است که این خانواده تا ۲۲۹ سال حکومت کردند و با تسلط اسکندر مقدونی سرنگون شدند. کوشانیان را تخاریان هم می‌گویند که سنگ‌نوشته‌ی کشف‌شده در سال ۱۹۹۱ میلادی در رباتک میان سمگان و بغلان نشان می‌دهد که کیشکا شاه معروف این خانواده خود را آریایی معرفی می‌کند. ساسانی‌ها (که از جمع تاجیکان به حساب می‌روند) امپراتوری بزرگی را ساختند که تا ظهور اسلام دوام کرد.<sup>۱</sup>

### امپراتوری‌های تاجیک‌ها

درخشانی پیشینه تاجیک‌ها در جهان داری، دولت داری و فرمان‌روایی نیاکان مشترک شان دیده می‌شود. شاهنامه فردوسی از سلاطین اساطیری آریایی - ایرانی پیشدادیان و کیانیان در بلخ یاد می‌کند که برای چندین صد سال حکومت می‌کنند. زرتشت پیامبر که به گواهی اسناد زرتشتی و تاریخی به احتمال قوی حدود ۳۰۰۰ سال پیش در بدخشان بزرگ‌زاده شده، به دربار گشتاسپ پادشاه بلخ رفته، او را به آیین یکتاپرستی بر بنیاد «پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک» فراخوانده

<sup>۱</sup> محمد اکرام اندیشمند، ۲۴ اسد/مرداد ۱۳۹۶.

و مورد پذیرش شاه واقع می‌شود. اسناد تاریخی از امپراتوری‌های ۱۲۰۰ ساله ماد، هخامنشی، اشکانی، کوشانی، یفتلی و ساسانی در دوره پیش از اسلام سخن می‌گویند که اجداد و نیاکان تاجیکانند. کوروش کبیر هم مطابق تعریف را می‌توان تاجیک خواند، منشور کوروش در ۲۵۰۰ سال پیش، نخستین «منشور حقوق بشر» شناخته می‌شود.

پس از سقوط ساسانیان سرزمین‌های ایرانیان (پارسیان) - خراسانیان در زیر سلطه اعراب قرار می‌گیرد تا اینکه ابومسلم خراسانی تاجیک تبار خلافت اموی را در ۱۳۲ هجری قمری سرنگون می‌سازد؛ اما در سال ۱۳۷ هجری به قتل می‌رسد. طاهر بن حسین پوشنگی از پوشنگ (زنده جان کنونی هرات) در سال ۲۰۵ هجری از طرف مأمون رشید به حیث والی خراسان مقرر گردید که افغانستان و ایران فعلی را شامل می‌شد. طاهریان تاجیک تبار در هرات پس از سال ۲۰۵ هجری نام خلیفه بغداد را از خطبه انداخته و سلطنت آن‌ها بیش از ۵۰ سال ادامه می‌یابد. گفته می‌شود که نخستین پارسی سرایان (حنظله بادغیسی و ابوحفص صدی) در دوره طاهریان ظهور کرده‌اند. در دوره سلطنت صفاریان تاجیک تبار در سیستان است (به پایتختی شهر زرنج در ولایت نیمروز افغانستان) که زبان پارسی دوباره احیا گردیده و زبان دربار می‌شود. پس از طاهریان و صفاریان، خانواده سامانیان تاجیک تبار با اصالت بلخی در بخارا به قدرت می‌رسند. در همین دوره است که منابع عربی به زبان پارسی ترجمه گردیده و زبان پارسی به زبان دوم دنیای اسلام تبدیل می‌شود. رودکی پدر ادبیات پارسی شاعر دربار سامانیان بوده و آثار ارزشمندی؛ چون تاریخ بلعمی (ترجمه تاریخ طبری) حدود العالم و ترجمه تفسیر طبری و کلیله و دمنه از نمونه‌های مهم نثر پارسی در این دوره شمرده می‌شود.

غزنویان پس از سامانیان در غزنه به قدرت رسیده و هرچند که آن‌ها ترک بودند؛ اما سهم بزرگی در انکشاف زبان و ادبیات پارسی بازی کردند. پس از آن غوری‌های تاجیک تبار در غور به قدرت رسیده و امپراتوری خود را تا دهلی گسترش می‌دهند. پس از آن خوارزم شاهان ترک تبار، امرای نیمه مستقل تاجیک تبار آل کرت در هرات سلطنت نموده و به دنبال آن تیموریان ترک تبار (شاهرخ میرزا بن تیمور گورگانی و سلطان حسین بایقرا) در هرات به سلطنت می‌رسند که مرحله دیگری از شکوفایی زبان و فرهنگ تاجیک‌هاست. پس از آن‌ها سرزمین خراسان در بین سه قدرت صفویان اصفهان، مغولان دهلی و شیانیان سمرقند تقسیم می‌شود. پس از آن غزاییان، افشاریان و ابدالیان در بخش‌های از این سرزمین‌ها به قدرت رسیده و بخش‌های دیگری به شکل خودمختار یا ملوک الطوائفی به سر می‌برند تا اینکه کشوری به نام افغانستان در زمان عبدالرحمن با مرزهای معین ایجاد می‌شود.

یکی از ویژگی‌های تهاجم عرب‌ها، ترک‌ها، مغول‌ها و حتی افغان‌ها (پشتون‌ها) در این سرزمین‌ها تا زمان شاه امان‌الله خان این بوده که باوجودی که تاجیک‌ها در رأس حاکمیت نبودند، بدنه اساسی قدرت آن‌ها را تشکیل داده، حاکمیت زبانی - فرهنگی خویش را حفظ کرده و آیین دولت داری، رسم دیوان‌سالاری و زبان رسمی دولتی، زبان و فرهنگ پارسی بوده است.

### ویژگی‌های هویت تاجیک‌ها

مقوله! «هویت» دارای معانی و مفاهیم متفاوت بوده و نقش مهمی در زندگی انسان‌ها بازی می‌کند. هویت در اینجا به معنای خود - شناسی و عبارت از مجموعه صفات یا ویژگی‌های؛ مانند زبان، فرهنگ، مذهب، رسوم، سرزمین، نمادها، نشان‌ها، سمبول‌ها، اسطوره‌ها و غیره است که به واسطه آن یک فرد، گروه یا قوم تعریف، تشخیص و متمایز می‌شود؛ یعنی: مشخصاتی که نشان‌دهنده تفاوت‌ها یا شباهت‌هاست. بعضی از این صفات از ارزش خاصی برخوردار بوده، عمیق‌ترین عواطف، احساسات و روحیه رزمی یک فرد یا یک قوم را تشکیل داده و باعث می‌شود که در راه حفظ و نگهداری آن حتی جان خود را قربان کنند.

هویت‌ها می‌تواند طبیعی، اکتسابی، انتخابی، انتسابی، جبری یا تحمیلی باشد. بعضی از این هویت‌ها به ویژه اجباری و تحمیلی؛ قابل‌پذیرش و تحمل نبوده و با مبارزه و مقاومت مواجه می‌گردد. آنچه «هویت قومی» تاجیک‌ها را می‌سازد، ارزش‌های بزرگ فرهنگی - تمدنی، تاریخی - جغرافیایی و زبانی - دینی آن‌هاست که می‌تواند هم قابل‌افتخار، هم‌محور انسجام تاجیک‌ها و هم نقطه وصل آن‌ها با یک تعداد اقوام دیگر باشد. به‌این ترتیب، تاجیک‌ها میراث دار ارزش‌های زیرین دانسته می‌شوند:

۱- هویت فرهنگی - تمدنی: هویت آریایی - اوستایی، یونانی - باختری - بودایی (دوره پیش از اسلام) و یا مجموعه‌ای از آثار، کتیبه‌ها و سنگ‌نوشته‌ها تا ادیان، معابد و مفاخر نیاکان ما به شمول مادها، هخامنشی‌ها، پارت‌ها، کوشانی‌ها، یفتلی‌ها و ساسانی‌ها؛ یکی از ویژگی‌های تهاجم عرب‌ها، ترک‌ها، مغول‌ها و حتی افغان‌ها در این سرزمین‌ها تا زمان شاه امان‌الله خان این بوده که باوجودی که تاجیک‌ها در رأس حاکمیت نبودند، بدنه اساسی قدرت آن‌ها را تشکیل داده، حاکمیت زبانی - فرهنگی خویش را حفظ کرده و آیین دولت داری، رسم دیوان‌سالاری و زبان رسمی دولتی، زبان و فرهنگ پارسی بوده است.

۲- هویت تاریخی - جغرافیایی: هویت خراسانی - آریایی - ایرانی؛ شامل دوره‌های پیش و پس از اسلام یا مجموعه‌ای از هویت سرزمین‌های تاریخی - جغرافیایی اجداد و نیاکانشان

که خود را آریایی، ایرانی و خراسانی نامیده‌اند؛ می‌گردد.

۳- هویت زبانی - دینی: هویت پارسی - اسلامی؛ دوره پس از اسلام یا مجموعه‌ای از گنجینه بزرگ تاریخی، علمی، فرهنگی، ادبی، عرفانی و اسطوره‌ها به شمول ابومسلم خراسانی، حنظله بادغیسی، فردوسی، مولوی، رودکی، ناصر خسرو، ابن سینا، البیرونی و یا طاهریان، صفاریان، سامانیان، غزنویان، غوریان، تیموریان و غیره.

آنچه برای تاجیکان یا باشندگان این سرزمین‌ها در یک هزار سال گذشته اهمیت داشته و عملاً ستون فقرات یا مشخصات عمده هویت آن‌ها را تشکیل داده، زبان پارسی، سرزمین خراسان؛ آریانا یا ایران و اسلام معتدل فقه حنفی، عرفان اسلامی و... بوده است؛ اما تعداد زیادی بدین باوراند که برای تاجیک بودن افراد کافی است که خود شان یا اجداد شان «پارسیوان» بوده باشد؛ زیرا اساسی‌ترین مشخصه یک قوم «زبان» است که جغرافیای فرهنگی - معنوی آن‌ها را می‌سازد و برای از بین بردن یک قوم نیز کافی است که زبان آن‌ها نابود گردد. آنچه دل‌چسب است، هر سه شاخص هویتی تاجیک‌ها مختص آن‌ها بوده و با سایر اقوام در کشور، منطقه و جهان شریک است. به این ترتیب، تاجیکان شاید یگانه قومی در جهان باشد که ارزش‌های هویتی آن‌ها فراقومی، منطوقوی و حتی جهانی است؛ اما تعدادی به صورت «غیرعلمی» فکر می‌کنند که «اشتراک خونی آن‌ها» یکی از مشخصات عمده قومی از جانب «پدر» بوده و خون آریایی، ترکی، یهودی یا مسلمان وجود دارد! در صورتی که چنین نیست.

### زبان پارسی

به ارتباط زبان پارسی، نظرات زیادی وجود دارد که این زبان صدها سال پیش از ظهور اسلام، در خراسان بزرگ‌زاده و پرورده شده؛ از آغاز سال‌های ۸۰۰ م، (قرن سوم هجری) زبان دربارهای طاهریان و صفاریان بوده؛ در دربار سامانیان به بزرگ‌ترین زبان علمی و ادبی و زبان دوم دنیای اسلام تبدیل شده؛ مهم‌ترین رمز هویت و محور اتحاد و همبستگی بوده؛ از طریق دربارهای غزنویان، غوریان و... در هند و از طریق دربار سلجوقیان ترکمان و ترکان؛ در ترکیه عثمانی گسترش یافته؛ برای ۷۰۰ سال در هند و ۳۰۰ سال در آسیای صغیر (ترکیه فعلی) زبان رسمی، اداری و علمی بوده است.

به این ترتیب، زبان پارسی در درازنای بیش از هزار سال در حوزه که پهنای آن از استانبول تا کلکته و بلاد ترکستان چین بوده، به حیث لسان دربار، دانش، آموزش، تجارت و مراودت رواج داشته است. امروز در گستره‌ی این حوزه‌ی بزرگ، ده‌ها کشور متشکل از اقوام مختلف به وجود

آمده و این واقعیت به طور آشکارانشان می‌دهد که این زبان مربوط یک قوم و یا یک کشور خاص نبوده و به ویژه گسترش آن توسط اقوام مختلف و بدون تحمیل صورت گرفته است. چنانچه امروز در افغانستان بیش از ۸۰ درصد مردم که متشکل از اقوام مختلف اند به این زبان بلدیت دارند و یا می‌توانند با آن صحبت نمایند پارسی حالا بر علاوه‌ی افغانستان، زبان رسمی کشورهای ایران و تاجیکستان نیز می‌باشد.

نظراتی وجود دارد که پارسی اصلاً «پارتی» (پرتو هم خوانده می‌شد) یا زبان پارت‌های اشکانی و دربار آن‌ها از ۲۵۰ قبل از میلاد تا ۲۲۴ میلادی به مدت ۴۷۴ سال بوده که به علت منسوب بودن به «پارت» ها، پارتی و منسوب بودن به «دربار» دری نامیده شده است همین وجه تسمیه زبان پارسی به نظر نگارنده درست‌تر به نظر می‌رسد. هرچند واصف باختری شاعر شناخته‌شده افغانستان ریشه دری را تخاری می‌داند. وی گوید: اصل دری تخاری بوده و با تسلط اعراب به دهاری مبدل گردید و رفته‌رفته به دری تبدیل شد.

زبان پارتی یا پهلوی اشکانی دنباله و شکل متحول زبان اوستایی و پهلوی ساسانی دنباله زبان پارتی و لهجه‌ی از آن است. گزارش تاریخی «سترابو» در سده اول میلادی مبنی بر موجودیت زبان واحد با لهجه‌های متفاوت در گستره آریانا یا ایران بزرگ نیز مؤید این است؛ زیرا این دوران مصادف است با استقرار درازمدت امپراتوری بزرگ پارتیان در این حوزه؛ زیرا هخامنشیان از سال ۵۵۹ - ۳۳۰ قبل از میلاد به درازنای ۲۱۹ سال و پارتیان از سال ۲۵۰ قبل از میلاد تا ۲۲۴ میلادی به مدت ۴۷۴ سال، کوشانیان از سال ۶۰ - ۳۷۵ میلادی هیپتالیان ۴۲۰ - ۵۷۰ میلادی ساسانیان ۲۲۴ - ۶۵۱ میلادی حکومت کردند. در هر صورت، از نگاه تاریخی همین «زبان واحد» یا لهجه‌های از آن است که در این حوزه‌ی مشترک فرهنگی تکامل نموده و پارسی دری را به وجود آورده است. حتی یک قرن پس از اسلام نیز کارهای اداری در این حوزه به زبان پارسی بوده است؛ زیرا دفتر و دیوان غرب ایران در زمان ولایت حجاج بن یوسف ثقفی و از خراسان؛ شرق ایران، در اواخر خلافت هشام بن عبدالملک ۱۰۵ - ۱۲۵ هجری از پارسی به عربی برگردانده می‌شود.

به این ترتیب، پارسی فقط حدود ۱۰۰ سال از دربار دورمانده و با ظهور طاهریان در ۲۰۵ هجری و صفاریان در ۲۴۷ هجری، باهم زبان فارسی درباری می‌گردد! قدیم‌ترین آثار عربی و پارسی نشان می‌دهد که واژه‌های "پارسی"، "دری" و "پارسی دری" با عین معنا برای یک زبان واحد به کار رفته است، به شمول واژه "تاجیکی" که کاربرد آن به سده ۱۹ و ترویج آن به سده ۲۰ می‌رسد؛ اما از زمان ظاهر شاه تاکنون با ملی سازی لسان "افغانی" (پشتون) در ۱۹۳۶م، (۱۳۱۵ هجری) و ایجاد "پشتو تولنه" و آغاز آموزش پشتو در مکاتب ابتدایی در ۱۹۳۷م، (۱۳۱۶ هجری) و

تبدیل پارسی به "دری" در ۱۹۶۴م، (۱۳۴۳ هـ ش) اقدامات سیاسی جریان دارد تا پارسی نازا و نابود گردیده و پشتو جانشین آن شود.<sup>۱</sup>

پس از سقوط ساسانیان سرزمین‌های ایرانیان (پارسیان) - خراسانیان در زیر سلطه اعراب قرار می‌گیرد تا اینکه ابومسلم خراسانی تاجیک تبار خلافت اموی را در سال ۱۳۲ هجری قمری سرنگون می‌سازد؛ اما در سال ۱۳۷ هـ ق، توسط متوکل دومین خلیفه‌ی عباسی به قتل می‌رسد. طاهر بن حسین پوشنگی تاجیک تبار و اهل پوشنگ (زنده جان فعلی هرات) در سال ۲۰۵ هـ ق، توسط مأمون رشید خلیفه‌ی عباسی به‌عنوان والی خراسان تعیین گردید. در آن زمان، والی خراسان بر سرزمین‌های پارس (ایران فعلی) و خراسان (که شامل افغانستان کنونی تا آسیای میانه می‌گردید را شامل می‌شد)، حکومت می‌کرد. طاهر در سال ۲۰۷ هـ ق، نام خلیفه مأمون خلیفه عباسی در بغداد را از خطبه‌ی نماز جمعه انداخت و در شب همان روز مسموم و کشته شد و سلطنت آن‌ها بیش از ۵۰ سال ادامه می‌یابد. گفته می‌شود که نخستین پارسی سرایان مانند حنظله بادغیسی و ابوحفص صدی (در دوره طاهریان) ظهور کرده اند. در دوره سلطنت صفاریان تاجیک تبار در سیستان است که زبان پارسی دوباره احیا گردیده و زبان دربار می‌شود. پس از طاهریان و صفاریان، خانواده سامانیان تاجیک تبار با اصالت بلخی در بخارا به قدرت می‌رسند. در همین دوره است که منابع عربی به زبان پارسی ترجمه گردیده و زبان پارسی به زبان دوم دنیای اسلام تبدیل می‌گردد.

فارسی‌زبانان یا پارسی‌زبانان به بخشی از مردمان ایرانی که زبان فارسی‌زبان مادری‌شان است گفته می‌شود. در زبان‌های غربی به ایرانیان فارسی‌زبان مردمان پارسی (Persian) گفته می‌شود. در افغانستان واژه پارسیوان برای فارسی‌زبانان آن کشور متداول است.

دانشنامه آزاد ویکی‌پدیا با استناد به ۳۸ منبع می‌نویسد: فارسی‌زبان رسمی ایران، افغانستان و تاجیکستان است و البته در تاجیکستان به نام فارسی تاجیکی و در افغانستان به نام فارسی دری شناخته می‌شود و فارسی‌زبانان در ایران بزرگ‌ترین گروه زبانی به شمار می‌آیند. بر اساس نتایج سرشماری سال ۱۳۷۵ درباره‌ی ترکیب قومی ملت ایران، جمعیت فارس‌ها حدود ۷۳ تا ۷۵ درصد جمعیت ایران است. آمار سرشماری سال ۱۳۷۵ نشان می‌دهد که ۸۲ تا ۸۳ درصد مردم فارسی صحبت می‌کنند. فارسی‌زبانان؛ یعنی: کسانی که با زبان فارسی آشنایی کامل دارد ۲۰ میلیون تن در افغانستان، ۵ میلیون تن در تاجیکستان و در ازبکستان حدود ۷ میلیون است. زبان فارسی

<sup>۱</sup> هویت و اقتدار تاجیکان، ص ۴۲ تا ۴۷.

گوشورانی نیز در هند و پاکستان دارد. با توجه به رسمی بودن زبان فارسی در ایران، افغانستان و تاجیکستان و تسلط گویشوران سایر زبان‌ها بدان به‌عنوان زبان دوم به‌شمار می‌رود و روی هم‌رفته می‌توان شمار فارسی‌گویان جهان را حدود ۱۱۰ میلیون تن برآورد کرد.

اقوام پارسی آریایی یعنی: از گستره‌ی وسیع آریا، آریانا، ایریانه، یا ایران بزرگ است نه نژادی آریایی. زبان این قوم زبان پارسی باستان بود و هم‌اکنون به پارسی نو تکلم می‌کنند. در زبان پارسی باستان «پارسه» (Parsa) نام یکی از اقوام ایرانی (پارسی) مقیم اهل ایران (پارس) است که مقر ایشان را نیز پارس نامیده‌اند. از این قوم صرف‌نظر از شاهان پیشدادیان و کیانی که تختگاه شان بیشتر در بلخ بوده است، دو خاندان بزرگ به شاهنشاهی رسیده‌اند، یکی هخامنشیان و دیگر ساسانیان.

نام قوم پارس برای اولین بار در (سالنامه‌های پادشاهان آشور) در شرح لشکرکشی آنان به حدود کوه‌های زاگرس به میان آمده است. آشوریان قوم پارس را در ۸۴۴ قبل از میلاد شناخته‌اند. با این دلایل قوم پارس قبلاً در شمال غربی ایران کنونی در مغرب و جنوب غربی دریاچه ارومیه مستقر بوده و سپس به تدریج به جنوب متمایل شده و این انتقال در نتیجه‌ی فشار حکومت‌های «اورارتو» و «آشور» بوده است.

«اورارتو» که بر پایه انجیل به آن پادشاهی «وان» و نیز پادشاهی «آزارات» نیز گفته می‌شود، نام تمدنی در عصر آهن است. از نقطه‌نظر گستره‌ی جغرافیایی، این تمدن در اطراف دریاچه «ارومیه» دریاچه «وان» و همچنین بر بلندی‌های «ارمنستان» قرار داشته است. مردم «اورارتو» از نیاکان گرجی‌ها و ارمنی‌های باستان منطقه بوده‌اند و از حدود ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح تا ۶۰۰ سال پیش از میلاد بر این منطقه حکمرانی داشته‌اند.

اما امپراتوری «آشور» دولت مهمی بود که در خاورمیانه قدیم تشکیل شد و در آغاز تابع بابل بود. در سال ۱۸۰۰ پیش از میلاد فرمانروایان اولیه آشوری شهرهای آشور، نینوا و اربیل را متحد کردند و سلسله‌های پادشاهی آشور بعد از سال ۱۴۲۰ پ، م شکل گرفتند. دولت آشور حدود هزار سال دوام کرد. آشوری‌ها؛ چون سرزمین شان مانند بابل حاصلخیز نبود باج‌گیری و دست‌اندازی به سرزمین‌های دیگر را در پیش گرفتند. نتیجتاً دولت آشور یک دولت حرفه‌ای جنگجو و متجاوز شد.

قوم پارس به احتمال قوی در حدود سال ۷۰۰ قبل از میلاد، در مغرب جبال (کوهستان زاگرس کنونی) جایگزین شدند و مرکز حکومت آن‌ها مطابق نوشته آشوریان «پارسوماش» نامیده شد. پارسیان پس از ورود به این سرزمین تحت قیادت هخامنش حکومت کوچک خود را تشکیل

دادند. پس از مرگ هخامنش (جمشید) پسرش «چیش پیش» پادشاه شهرانشان نامیده شد و رسماً در قلمرو وسیع‌تری به فرمانروایی پرداخت و ایالت تازه‌ای را که پارسه نامیده شد (فارس کنونی) به دیگر متصرفات خود افزود.<sup>۱</sup>

بنا به روایات مختلف تاریخ‌نگاران، «چیش پیش» مذکور غیر از «چیش پیش» پدر کورش معروف است، به این معنی که پس از مرگ هخامنش به ترتیب چیش پیش، کمبوجیه فرزند او و کوروش فرزند کمبوجیه به فرمانروایی رسیدند و سپس فرزند کوروش بنام «چیش پیش» دوم روی کار آمد و این شخص همان پدر کوروش و آریارمنا است که حکومت را میان دو فرزند خود تقسیم کرد و دوشاخه از خاندان هخامنش به وجود آورد. از شاخه‌ی آریارمنا به ترتیب پسرش آرشام، نوه‌اش ویشتاسپ (بیست اسب) و پسر ویشتاسپ؛ یعنی داریوش کبیر حکومت کردند. شاخه‌ی دوم یعنی نسل کورش را باید شاخه‌ی اصلی خاندان هخامنشی شمرد زیرا وسعت شاهنشاهی مربوط به این شاخه است. از این شاخه به ترتیب کورش، پسرش کمبوجیه دوم، کورش سوم پسر کمبوجیه و معروف به کورش بزرگ و کمبوجیه‌ی سوم فاتح مصر و سپس فرزندان دیگرشان به شاهنشاهی رسیدند.<sup>۲</sup>

### منطقه‌ی ساخت تمدن

مادها در رشته‌کوه‌های زاگرس مستقر شده و در ماد، (غرب ایران کنونی) تمدنی به وجود آورده و در آنجا ماندگار شدند. پارس‌ها تدریجاً رو به جنوب پیشروی کرده و به سرزمینی رسیدند که استان فارس کنونی است؛ و در آنجا ماندگار شدند. پارس‌ها پس از آمدن به آن منطقه به تمدن‌های اطراف آنجا برخوردند. علی بن حسین مسعودی در التنبیه و الاشراف می‌نویسد: «فالفرس أمة حد بلادها الجبال من الماهات و غیرها و آذربایجان إلی ما یلی...». پارسیان قومی بودند که قلمروشان دیار جبال بود از ماهات (ماد) و غیره و آذربایجان تا مجاور ارمنیه و اران و بیلقان تا دربند که باب و ابواب است و ری و طبرستان و مسقط و شابران و گرگان و ابرشهر که نیشابور است و هرات و مرو و دیگر ولایت‌های خراسان و سیستان و کرمان و فارس و اهواز با دیگر سرزمین عجمان که در وقت حاضر به این ولایت‌ها پیوسته است، همه‌ی این ولایت‌ها یک مملکت بود، پادشاه‌اش یکی بود و زبان‌اش یکی بود، فقط در بعضی کلمات تفاوت داشتند؛ زیرا وقتی حروفی که زبان را بدان می‌نویسند یکی باشد، زبان یکی است و گر چه در چیزهای دیگر

<sup>۱</sup> از کتاب ایران تألیف گیرشمن ترجمه‌ی معین ص ص ۵۹-۱۰۹.

<sup>۲</sup> ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۲۳۱.



تفاوت داشته باشد، چون پهلوی و دری و دیگر زبان‌های پارسی.<sup>۱</sup>

ابن الندیم از عبدالله بن مقفع حکایت کند که لغات فارسی شش است: فهلویه (پهلوی)، دریه (دری)، فارسیه (زبان مردم فارس)، خوزیه (زبان مردم خوزستان) و سریانیه. فهلویه منسوب است به فهله (پهله) نامی که بر مجموع شهرهای پنج‌گانه اصفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربایجان دهند.

### ب: تاجیکان پس از ظهور اسلام

محمد اکرام اندیشمند (مطالب ذیل، نظر اندیشمند است نه نظر این‌جانب؛ جاوید) می‌نویسد: بعد از ظهور اسلام و گسترش فتوحات مسلمانان عرب، آریانا، آریا، ایریانه، یا ایران بزرگ، به خلافت اسلامی تعلق گرفت که بخش شرقی را خراسان نام نهادند و خلافت عربی اموی و عباسی تا دو صد سال در خراسان ادامه یافت؛ اما بعداً با شورش‌های جدایی خواهانه و استقلال طلبانه از خلافت اسلامی اعراب، حکومت‌های مستقل در خراسان شکل گرفت که تاجیکان نقش اصلی و محوری داشتند. ابومسلم خراسانی تاجیک بود که خلافت اموی را برانداخت. طاهریان تاجیک از پوشنگ (زنده جان) هرات در سال ۲۰۵ هجری قمری حکومت مستقل را شکل دادند که ۵۴ سال دوام کرد. زبان فارسی در سال‌های امارت و یا حکومت طاهریان که از رسمیت و از دفتر و دیوان کنار زده شده بود، دوباره در مسیر تکامل و دگرگونی قرار گرفت. نخستین شاعران زبان فارسی در سلطنت طاهریان ظهور یافتند. حنظله بادغیسی، عباس مروزی و ابوحنفص صفدی از شاعران زبان فارسی در دوره پادشاهی طاهریان بودند.

زبان فارسی در خلافت عبدالملک اموی از دفتر و دیوان ممنوع گردیده بود. زمانی که حجاج از سوی عبدالملک به امارت بین‌النهرین و خراسان منصوب شد، زبان دفتر و دیوان، زبان فارسی بود؛ اما او توسط صالح بن عبدالرحمن که به هر دو زبان فارسی و عربی تسلط داشت، دیوان را به عربی تبدیل کرد. زبان فارسی و تمام زبان‌ها و لهجه‌های مروج چون سغدی، خوارزمی، پهلوی و غیره در جغرافیای این زبان و جغرافیای زیست تاجیک و اقوام دیگر تنها به‌عنوان زبان شفاهی میان مردم باقی ماند.

بعد از طاهریان، یعقوب لیث صفاری تاجیک تبار متولد زرنج (مرکز ولایت نیمروز افغانستان) حکومت مستقل صفاریان را بنا نهاد. یعقوب لیث صفاری اولین پادشاه تاجیک صفاری، زبان

<sup>۱</sup> التنبیه و الاشراف، ج ۱، صص ۶۷ - ۶۸ متن عربی.

فارسی را دوباره به زبان رسمی و دفتری تبدیل کرد، هرچند که احیای زبان فارسی در سلطنت طاهریان پس از دو قرن سکوت آغاز یافت. زبان فارسی در سلطنت طاهریان و سپس صفاریان متأثر از زبان عربی بود که در شکل جدید گویش و نگارش جای زبان فارسی پهلوی ساسانی و فارسی باستان را گرفت. این زبان که به عنوان زبان مادری تاجیک‌ها سپس در دوره‌های سلطنت سامانیان، غزنویان و تمام سلاطین خراسان و فارس از آن سوی جیحون و سیحون تا اطراف حجاز و از دهلی تا اناتولی گسترش یافت همین زبان فعلی فارسی بود که اکنون در تهران، کابل و دوشنبه صحبت می‌شود. دری، صفت زبان فارسی شد که با الفبای عربی نگارش یافت و به صورت زبان فصیح و روان، زبان کتابت و زبان رسمی و زبان ادبی و علمی درآمد.

بعد از طاهریان و صفاریان، خانواده سامانیان تاجیک تبار (با اصالت بلخی) سلطنت کردند که تا ۱۰۰۶ میلادی برابر به ۳۹۵ هجری قمری دوام کرد. سامانیان از خانواده متنفذ و مقتدر تاجیک بلخ بودند که دولت مقتدری را در جغرافیای بسیار وسیع به پایتختی شهر بخارا تشکیل دادند. پادشاهان سامانی و دولت سامانیان هرچند به صورت مستقل از تأثیر و نفوذ دینی و مذهبی خلفای عباسی بغداد به سر نمی‌بردند و گوش ناشنوا در برابر دستورات خلفای عباسی نداشتند؛ اما سیاست و عملکرد آن‌ها در رشد و تقویت زبان فارسی دری، هویت مستقل خراسان و فارس را تثبیت کرد و زبان فارسی به دومین زبان در حوزه اسلام و تمدن اسلامی مبدل شد. شاعران بسیار معروف زبان فارسی در دربار سلاطین سامانیان ظهور کردند که یکی از آن‌ها ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعر دربار نصر بن احمد سامانی بود که شعر معروف "بوی جوی مولیان" را سرود و سلطان را که در سفر هرات به سر می‌برد به سوی بخارا کشاند. (هرچند شاعرانی پیش از رودکی وجود داشتند؛ اما رودکی انقلاب در شعر پارسی به وجود آورد و اوزان و سبک‌های جدیدی خلق کرد) رودکی پدر ادبیات فارسی شناخته می‌شود و از نقش او در تغییر خط فارسی که اکنون مروج است، سخن می‌رود. نثر زبان فارسی حتی بیشتر از نظم و شعر در دوره سامانیان با ترجمه و تألیف انکشاف و گسترش یافت. تاریخ بلعمی، کتاب حدود العالم، ترجمه تفسیر طبری و کتاب کلیله و دمنه از نمونه‌های مهم نثر فارسی آن دوره شمرده می‌شود.

پس از سامانیان، غزنوی‌های ترک تبار سلطنت را به دست گرفتند و به انکشاف زبان فارسی ادامه دادند. بعد از آن‌ها غوری‌های تاجیک، امپراتوری ساختند که تا هندوستان و دهلی ادامه یافت. بعد از غوری‌ها، خوارزمشاهیان ترک تبار حکومت کردند که (و پس از استیلای مغول در منطقه) امرای مستقل تاجیک در برخی مناطق از جمله در هرات و حوزه وسیع آن به نام ملوکان آل کرت (از هرات تا لب آمودریا) سلطنت کردند. بعد از آن تیموریان ترک تبار آمدند و سپس حوزه خراسان و

کشور فارس در سه سلطنت شیبانیان در سمرقند، صفویان در اصفهان و بابرین در دهلی تجزیه شد. تا آنکه دو قدرت استعماری بریتانیا و روسیه تزاری با نفوذ و تسلط بر آسیای میانه و شبه‌قاره هند، تاجیک‌ها و حکومت‌گران‌ها را تضعیف کردند.

شخصیت‌های معروف تاجیکان در عرصه فرهنگ و علوم:

در تمامی این دوره‌ها، شخصیت‌های معروفی از تاجیک‌ها در علوم انسانی و طبیعی و علوم دینی تبارز کردند و آثار عظیم را به جا گذاشتند؛ برخی از آن‌ها عبارت بودند از:

- ۱- بوعلی سینا؛
- ۲- محمد بن زکریای رازی؛
- ۳- جلال‌الدین محمد بلخی؛
- ۴- فردوسی طوسی؛
- ۵- امام محمد غزالی؛
- ۶- امام نعمان ابوحنیفه؛
- ۷- محمد بن احمد ابوریحان البیرونی؛
- ۸- امام محمد بن اسماعیل بخاری؛
- ۹- جابر بن حیان طوسی؛
- ۱۰- ابوسعید ابوالخیر؛
- ۱۱- رودکی سمرقندی؛
- ۱۲- ناصر خسرو بلخی قبادیانی؛
- ۱۳- خیام نیشاپوری؛
- ۱۴- نظامی گنجوی؛
- ۱۵- عطار نیشاپوری؛
- ۱۶- حافظ شیرازی؛
- ۱۷- سعدی شیرازی؛
- ۱۷- کمال خجندی؛

۱۸- عبدالرحمن جامی؛

۱۹- برادران جوینی؛

۲۰- ابوزید بلخی؛

۲۱- عنصری بلخی؛

۲۲- فرخی سیستانی؛

۲۳- منهاج سراج جوزجانی؛

۲۴- ابوعلی احمد بلخی؛

۲۵- امام فخر رازی و غیره.

### تضعیف و سقوط تاجیک‌ها در عرصه دولت و حاکمیت

تاجیک‌ها در واقع پس از سامانیان و غوریان در عرصه دولت داری و دولت سازی به‌عنوان رهبر و محور دولت تضعیف شدند. با تجزیه‌ی خراسان در سه دولت شیانی، صفوی و بابری و با اقتدار احمدشاه ابدالی از فرماندهان نادر افشار در خراسان، نقش تاجیک‌ها در مرکز و محور قدرت و دولت تضعیف شد و حضور آن‌ها در رهبری دولت و حاکمیت‌ها ناپدید گردید. هرچند که تاجیک‌ها در تمام دوره‌ها و سده‌های رهبری خانواده‌های غیر تاجیک، به خصوص در دوره‌ی خراسان اسلامی محروم از قدرت نبودند و نقش و حضور گسترده و پر رنگ در اقتدار دولتی داشتند. به ویژه از لحاظ فرهنگی و اداری نقش بسیار برجسته در بدنه‌ی قدرت ایفا کردند. علی‌رغم آن، تاجیک‌ها پس از تجزیه‌ی خراسان و تشکیل دولت ابدالی یا درانی نتوانستند رهبری اقتدار سیاسی و دولت را به دست بگیرند.

پس از تجزیه‌ی دولت خراسان و در تمام ۲۵۰ سال و سده‌های اخیر، جابه‌جایی‌های تباری، تصرف مناطق و تغییر نام اماکن و مناطق بدون مقاومت تاجیک‌ها انجام می‌شود. هیچ شورش و مقاومت جدی برای دستیابی به قدرت سیاسی و تصاحب دولت از سوی جوامع تاجیک در افغانستان واقع نشد. حتی تاجیک‌ها خود را مستحق و شایسته‌ی حکومت کردن نمی‌بینند و نمی‌دانند، هرچند که در جنگ و شمشیر، مهارت و شجاعت نشان می‌دهند. مثلاً در جنگ دوم با انگلیس‌ها وقتی انگلیس‌ها را در شمال کابل و شمالی شکست می‌دهند، عبدالقادر اوپیان از فرماندهان و رهبران آن‌ها منتظر آمدن امیر و امیرزاده‌ی محمدزایی و یا سدوزایی می‌باشد. او در سکه‌های که ضرب می‌زند، می‌نویسد:

می‌کنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود  
سکه بر زر می‌زنم تا صاحبش پیدا شود  
وقتی صاحبش امیر عبدالرحمن می‌آید، او را به پادشاهی بر می‌گزیند.

### چرا چنین شد؟

پرسش اصلی و بسیار مهم این است که تاجیک‌های دولت ساز و مدنیت ساز که این همه دولت و خانواده حکومت‌گر و آن همه عالم و دانشمند در حوزه وسیع و بزرگ جغرافیایی آریانا و خراسان داشتند، چه شد که یک‌باره ضعیف و منزوی گردیدند و از رهبری و محور اقتدار و حاکمیت ناپدید شدند؟ عامل انزوا و تضعیف تاجیک‌ها در دسترسی به رهبری و محوریت اقتدار سیاسی و دولت طی سده‌های اخیر در جغرافیای وسیع حوزه خراسان به شمول فرا رودان به صورت کل و به صورت خاص در افغانستان در دو عامل خارجی و داخلی قابل مطالعه بررسی است:

### الف - عوامل خارجی

بریتانیا و روس‌ها، عوامل خارجی تضعیف و سقوط اقتدار فرهنگی و سیاسی تاجیک‌ها بودند. بدون تردید دو قدرت استعماری بریتانیا و بعد روسیه بلشویک و کمونیست به‌عنوان عوامل خارجی نقش بسیار اصلی در تضعیف و راندن تاجیک‌ها از قدرت و حاکمیت و تضعیف زبان و فرهنگ آن‌ها، به خصوص زبان فارسی دری به‌عنوان زبان مادری و اصلی تاجیک‌ها داشتند. هر دو دولت استعماری، تاجیک‌ها، زبان و فرهنگ مسلط تاجیک‌ها را در حوزه جنوب آسیا و آسیای میانه مانند دو تیغ یک قیچی، قطع کردند.

#### ۱- روس‌ها و تاجیک‌ها:

وقتی در سال ۱۹۲۲ م، قانون اساسی اتحاد شوروی تصویب شد، مناطق آسیای مرکزی که ترکستان روسی نام گرفته بود به استثنای بخارا و خیوه به‌عنوان جمهوری خودمختار سوسیالیستی جزو جمهوری سوسیالیستی فدراتیف روسیه قرار گرفت. سپس در مارچ سال ۱۹۲۴ م، طرح ادغام جمهوری خلق بخارا و خلق خوارزم به اتحاد شوروی عملی شد. بر مبنای این طرح، مرزبندی‌های جدید سیاسی و جغرافیایی با تشکیل جمهوریت‌های سوسیالیستی جداگانه در کشور اتحاد شوروی با نام و هویت‌های ملی در جهت گویا حل عادلانه مسئله ملی بوجود آمد؛ اما در این راه حل و تقسیم‌بندی مرزها، تاجیک‌ها نه تنها به عدالت نرسیدند که قربانی بی‌عدالتی روس‌های بلشویک شدند.

تاجیک‌ها نخست به‌عنوان یکی از ملت‌های ساکن در این حوزه از داشتن نمایندگان رسمی و

ممثل اراده و مطالبات خود در کمیسیون موظف بر سر تشکیلات و تقسیمات جدید ملی و اداری محروم شدند. سپس اگر عناصری از تاجیک‌ها به عضویت کمیسیون درآمدند، به جای دفاع از حقوق تاجیک‌ها در مباحث و تصمیمات کمیسیون، دیدگاه نمایندگان دولت شوروی را بیان می‌کردند و خود را بلشویک‌تر از بلشویک‌های روسی نشان می‌دادند. در قدم بعدی جمهوری خودمختار تاجیکستان در چهارچوب جمهوری سوسیالیستی ازبکستان تشکیل شد. شهرهای بخارا، سمرقند، ترمذ، اندیجان، وادی سرخان دریا، فرغانه و غیره شهرها و مناطقی که اکثراً تاجیک نشین بودند، از جمهوری تاجیکستان بیرون ماندند. به خصوص شهر بخارا که اکثریت باشندگان آن تاجیک‌ها بودند، مرکز فرهنگی و سیاسی تاجیک‌ها شمرده می‌شد، از قلمرو تاجیکستان منتزع گردید؛ و این، در واقع جدا کردن سر تاجیک‌ها از بدنشان بود که برخی از نویسندگان و نخبگان فرهنگی تاجیک در ماوراءالنهر آن را، "تبر تقسیم" خواندند.

در تقسیم‌بندی جدید آسیای مرکزی بخش شرقی بخارا به تشکیل جمهوری تاجیکستان اختصاص یافت و یک دهکده کوچک به نام دوشنبه که کمتر از صد نفر جمعیت داشت، پایتخت آن معرفی گردید. تاجیک‌ها در شهرهای اصلی شان در بخارا، سمرقند و ترمذ زیر فشار قرار گرفتند تا از هویت ملی و زبان خود صرف‌نظر کنند. سال‌های بعد تاجیک‌ها در ازبکستان مجبور شدند تا خود را در تذکره تابعیت یا شناسنامه، ازبیک بنویسند. تعلیم و تربیه و آموزش به زبان فارسی یا زبان تاجیکی در میان جمعیت تاجیک‌های ازبکستان ممنوع شد. مکاتب و دانشگاه‌های تاجیکان مسدود گردید. سپس جمهوری تاجکستان در اکتوبر ۱۹۲۹م، به جمهوری جداگانه سوسیالیستی شوروی ارتقا یافت.

## ۲- انگلیس‌ها و تاجیک‌ها:

دولت بریتانیا یا انگلیس‌ها در قرن ۱۹ که از سوی مشرق و جنوب به سوی افغانستان پیش آمدند، نیز برخورد مشابه همچون روسیه‌ی تزاری و روسیه‌ی بلشویکی در برابر تاجیک‌ها داشتند. انگلیس‌ها از همان آغاز ورود، افغانستان را کشور و سرزمین با هویت قومی می‌دیدند و حتی نام خراسان را به افغانستان که از سوی باشندگان این سرزمین به شمول پشتون‌ها عنوان می‌شد، نادرست می‌پنداشتند و نمی‌پذیرفتند؛ درحالی که عبدالحی حبیبی نویسنده و مورخ معاصر افغانستان می‌نویسد: «مردم افغانستان مخصوصاً پشتو زبانان کوچی وقتی که از مساکن خود در ولایات ننگرهار و پختیا (پکتیا) و غزنی و قندهار در زمستان به سوی شرق حرکت می‌کنند و در آنجا از سرزمین‌های کوهستانی خود به مراتب تاریخی قدیم در وادی‌های دریای سند پای می‌نهند؛ چون مردم بومی از وطن اصلی شان بپرسند گویند از خراسان آمدیم و در وادی پیشین بین هند و باغ و قلعه سیف‌الله

تاکنون جایی بنام خراسان کاکر نامیده می‌شود که وسعت شرقی این نام را می‌رساند.<sup>۱</sup>

اما جنرال استورات الفنتون که در رأس هیات انگلیسی در اکتوبر ۱۸۰۸ به دربار شاه شجاع به کابل می‌رود و بعداً کتاب سلطنت کابل را نوشت با نام خراسان به رغم آنکه می‌گوید ساکنان این سرزمین، کشور خود را خراسان می‌خوانند، مخالفت می‌کند. او می‌نویسد: «نامی که توسط ساکنان سرزمین بر تمام کشور اطلاق می‌شود خراسان است اما واضح است که به کار بردن این نام درست نیست؛ از یکسو تمام سرزمین افغانان در محدوده‌ی خراسان داخل نیست و از سوی دیگر در بخش مهم آن ایالت، افغانان ساکن نیستند».

از سوی دیگر اولین بار در مکاتبات و معاهدات رسمی با دولت‌های خارجی، واژه افغانستان در معاهده دفاعیه تهران ۱۸۰۱م، بین انگلیس و ایران چنین به کار برده شد»

حبیبی می‌نویسد: چون اعلیحضرت شه زمان افغان در حدود (۱۲۱۲هـ - ۱۷۹۷ م) بر هند حمله می‌کرد و به فکر تجدید عظمت تاریخی افغانی افتاده بود، حکومت هند بریتانوی برای جلوگیری از این حرکتِ مردانه و طرح پلان استعمار خویش در هند، سیاست‌مدار و مورخ معروف بریتانوی سر جان ملکم را در (۱۸۰۰م)، به دربار ایران فرستاد و با دولت قاجاری در تهران به ذریعه‌ی حاجی ابراهیم نماینده‌ی آن دولت بر مقاصد ذیل اتفاق کرد:

نگهداری هند از حملات افغان، فروغ تجارت انگلیس در ایران، جلوگیری از نفوذ محتمل فرانسه و یا حمله‌ی ناپلیون بر ایران و هند، این معاهده اگرچه بین شاهان افغانستان و انگلیس عقد نشده؛ ولی چون ربط مستقیمی به تاریخ سیاسی افغانستان دارد، بنا بران از ترجمه‌ی اردوی آن به فارسی ترجمه شد:

۱- اگر پادشاه افغانستان بر هند بریتانوی اراده‌ی حمله نماید، پادشاه ایران لشکر جراری را برای نابودی افغان خواهد فرستاد.

۲- اگر پادشاه افغانستان با شاه جم جاه ایران اراده‌ی دوستی نماید، شاه ایران از او تعهد خواهد گرفت که بر هند حمله‌آور نشود...

۳- اگر پادشاه افغانستان یا شخصی از فرانسه بر ایران اراده‌ی حمله داشته باشد، در آن صورت سرکار بریتانیه، سامان جنگ و اسلحه را با افسران کارآموده‌ی نظامی، به یکی از بنادر نزدیک ایران برای امداد شاه ایران خواهد فرستاد.

<sup>۱</sup> جغرافیای تاریخی افغانستان، اثر عبدالحی حبیبی، چاپ کابل، بنگاه نشراتی میوند سال ۱۳۷۸هـ، ص ۳۱۶.

۴- اگر فرانسویان قصد فرود آمدن بر یکی از جزایر سواحل ایران نمایند، عساکر ایران و بریتانیه متحداً از ایشان جلوگیری خواهند کرد.

۵- اگر جنگی بین پادشاه افغانستان و ایران واقع گردد تا وقتی که طرفین خواهش میانجی‌گری رآن کنند، دولت بریتانیه مداخله نخواهد کرد. مورخه یکم جنوری ۱۸۰۱ م. امضا: (۱- جان ملکم، ۲- حاجی ابراهیم)

بار دوم "لارد اکلند" زمام دار هند بریتانیایی در نامه خود به عنوانی شاه شجاع در آگست ۱۸۳۸ میلادی (جمادی‌الاول ۱۲۰۴ هجری قمری) نام افغانستان به کار برد. انگلیس‌ها در تمام دوران استعمار بریتانیا که دولت انگلیسی هند را تا ۱۹۴۷ م، در شبه‌قاره هند تشکیل دادند، در جهت تضعیف تاجیک‌ها در افغانستان عمل کردند. سیاست آن‌ها از دوران استعمار و سلطه استعماری‌شان بر شبه‌قاره هند، دخالت و پیشروی به سوی افغانستان تا سال ۱۹۱۹ م، بعد از آن تا اکنون در رابطه با افغانستان، با دیدگاه و رویکرد معطوف به حاکمیت قومی، تدوین و استوار گردید. آن‌ها سپس این سیاست را به وارث و جانشین سیاست‌های استعماری خود، ایالات متحده آمریکا منتقل ساختند. تبعیت از این روی کرد و سیاست انگلیس‌ها و وارث سیاست‌های استعماری‌شان آمریکایی‌ها در حوادث سلطنت حبیب‌الله ککانی و محمد نادرشاه، دولت مجاهدین و امارت طالبان و حکومت پسا طالبان، به روشنی قابل مشاهده و مطالعه است.

### ب: عوامل داخلی تضعیف و سقوط کامل تاجیک‌ها

سوال اصلی که تا حالا پاسخ قانع‌کننده به آن نمی‌توان یافت، به عوامل داخلی تضعیف و فروپاشی تاجیکان در میدان اقتدار و سیاست جغرافیای افغانستان پس از احمدشاه ابدالی و در تمام دو نیم سده پس از آن است. هیچ مقاومت سخت و قابل توجهی نه برای مخالفت با حاکمیت و سیاست‌های آن و نه برای تصاحب ریاست و رهبری دولت صورت نگرفت. نه تنها که صورت نگرفت، بلکه جوامع و مناطق تاجیک به عنوان مأمور و سرباز برای دولت‌ها و حکومت آن‌ها حتی در جنگ‌های قبیله‌ای و درون خانوادگی بر سر قدرت درآمدند. علی‌رغم نکات مبهم و نا روشن عوامل داخلی تضعیف و شکست اقتدار سیاسی تاجیک‌ها و عدم بازگشت به این اقتدار و حتی ظهور اراده جدی و مقاومت در کسب اقتدار سیاسی، شاید بتوان نکات زیر را به عنوان عامل این ضعف و ناکامی، مورد توجه و مطالعه قرارداد:

#### ۱- تعریف نا روشن و نامشخص از تاجیک و هویت تاجیکی

علی‌رغم حضور و نقش تاجیک‌ها به عنوان یک قوم، جامعه و ملت بسیار تأثیرگذار و نقش‌آفرین



در عرصه‌های مختلف حیات سیاسی، فرهنگی، تمدنی و اجتماعی در یک حوزه‌ی کلان تمدنی و جغرافیای گسترده در منطقه، تعریف روشن و مشخص از هویت تاجیک‌ها حتی از سوی تاجیکان ارائه نمی‌شود. توافقی نیز بر سر تعریف این هویت وجود ندارد. برخی به شمول شمار زیادی از تاجیکان اهل سیاست و تحصیل یافتگان و روشنفکران تاجیک در افغانستان، هویت تاجیک را، هویت فرهنگی می‌دانند تا هویت قومی. اگر تعریف و شناخت درست‌تر و قرین به حقیقت هویت تاجیک، هویت فرهنگی باشد تا قومی و نژادی، پس یکی از عوامل عدم تمایل و نبودِ علایق تاجیک در کسب رهبری و محوریت قدرت سیاسی و رهبری دولت را در این موضوع باید جستجو و مطالعه کرد.

هویت فرهنگی، علایق و سلايق فرهنگی محض نمی‌تواند موجب انگیزه و بسیج پایدار مضمولین این هویت در کسب اقتدار سیاسی و به خصوص در کسب رهبری دولت و اقتدار سیاسی شود. هویت فرهنگی یک جامعه‌ی بشری و به خصوص که از لحاظ موقعیت جغرافیایی به صورت جزایر جدا از هم و ناپیوسته قرار داشته باشند، شوق و عصیان دسترسی به اقتدار سیاسی را تا سرحد رسیدن به این اقتدار ایجاد نمی‌کند.

نکته‌ی دیگر در تعریف و شناخت هویت فرهنگی به‌عنوان هویت تاجیک‌ها که عامل تأثیرگذار و تعیین کننده در انگیزه و بسیج آن‌ها برای کسب رهبری اقتدار سیاسی و تشکیل دولت نمی‌شود، به مشارکت هویت فرهنگی با اقوام دیگر برمی‌گردد. تاجیک‌ها در هویت مذهبی و زبانی به خصوص در زبان فارسی به‌عنوان اجزای هویت فرهنگی با اقوام دیگر شریک هستند و هویت یکسان دارند. این مشارکت فرهنگی هویت، برخلاف آنکه موجب ظرفیت و توانایی تاجیک‌ها در رهبری و محوریت آن‌ها برای اقتدار سیاسی شود، نوعی از بی‌تفاوتی و بی‌ارادگی را میان آن‌ها در این جهت ایجاد کرده است. شگفت‌آور این است که تاجیک‌ها اراده و ظرفیت حمایت از هویت فرهنگی خود را در عرصه‌ی زبان و مذهب یعنی زبان فارسی (دری) و مذهب حنفی از دست داده اند و در افغانستان نتوانستند به‌عنوان صاحبان اصلی این دو بخش هویت فرهنگی خود ظاهر شوند.

## ۲- ساختار غیر قبیله‌ای

تاجیک‌ها برخلاف اقوام دیگر در منطقه و به خصوص در جغرافیای افغانستان از لحاظ اجتماعی دارای ساختار و بافت قبیله‌ای نبودند و نیستند. تاجیک‌ها به‌عنوان یک قومیت جداگانه و مشخص در جامعه‌ی چند قومی افغانستان دارای زیرمجموعه‌های متشکل از عشایر و قبایل تاجیکی آن گونه که در جامعه‌ی قومی پشتون وجود دارد، نیستند. حتی ساختار اجتماعی تاجیک و جامعه‌ی تاجیک در افغانستان را نمی‌توان و یا به سختی می‌توان یک جامعه‌ی قومی و دارای هویت واحد

قومی تعریف و تثبیت کرد. از همین جهت است که تاجیک‌ها در افغانستان به جای آنکه با هویت قومی شان شناخته شوند و خود را با این هویت معرفی کنند، با نام محل و منطقه زیست و سکونت شان شناخته می‌شوند. بدخشی، پنجشیری، تخاری، مزاری، هراتی، شمالی و ...

هویت قومی، هویت طبیعی و فطری است که باورها و مشترکات زیاد در آن وجود دارد. این همسانی‌ها و مشترکات موجب عصبیت و همبستگی قومی می‌شود: زبان مشترک، دین و مذهب مشترک، سنت‌ها و رواج‌های مشترک و اشتراکات دیگر که بسیاری از آن اشتراکات، منحصر و ویژه‌ی آن قوم می‌باشد و نقش اصلی را در همبستگی و عصبیت قومی بازی می‌کند؛ اما بسیاری از مشترکات تاجیک‌ها در افغانستان چون: زبان، مذهب و حتی نژاد و تا حدی سایر سنت‌های اجتماعی در میان سایر اقوام وجود دارد. این اشتراکاتِ هویت قومی میان تاجیک‌ها و اقوام دیگر، از انگیزه، همبستگی و عصبیت قومی تاجیک‌ها می‌کاهد و حتی به ندرت و به سختی همبستگی و عصبیت را میان آن‌ها بر می‌انگیزد.

وقتی زبان فارسی یا دری به‌عنوان زبان مادری تاجیکان، زبان مشترک سایر اقوام، زبان بین القومی و حتی زبان مادری برخی اقوام دیگر است، انگیزه و همبستگی میان تاجیکان بر سر استحکام و انکشاف این زبان کمتر شکل می‌گیرد. درحالی‌که ویژگی‌های هویتی منحصر به فرد به همبستگی و عصبیت اقوام دیگر می‌انجامد و انگیزهٔ نیرومند و پایدار را میان آن‌ها در جهت آنچه که منافع قومی‌شان تلقی و تعریف می‌شود، ایجاد می‌کند. مثلاً، زبان واحد پشتو و سنت‌های قبیله‌ای و قومی با نام پشتونوالی که منحصر به هویت قومی و جامعه‌ی قومی پشتون‌ها است، همبستگی و انگیزه‌ی شدید قومی میان جامعه‌ی قومی پشتون، به وجود می‌آورد. نبود ساختار قبیله‌ای در جامعه و قوم تاجیک و حتی نبود نشانه‌ها و شاخص‌های قومی، تاجیک‌ها را به یک جامعه‌ی برخوردار از انگیزه و اراده‌ی واحد و پایدار در دسترسی به اقتدار سیاسی و به خصوص در رسیدن به رهبری قدرت سیاسی تبدیل نمی‌کند.

### ۳- شهرنشینی و فرهنگ محافظه‌کاری

برخی‌ها زندگی مدنی و شهرنشینی تاجیک‌ها را به‌عنوان یک عامل بازدارنده و مانع برای کسب قدرت تلقی و ارزیابی می‌کنند. زندگی شهری و مدنی تاجیک‌ها، پیوند‌ها و عصبیت‌های قومی آن‌ها را که در حیات روستایی و قشلاقی تبلور دارد و ریشه‌دار است، سست و متلاشی ساخت. این ویژگی، جامعه‌ی تاجیک را بیشتر محافظه‌کار، وابسته و علاقمند به زندگی روزمره و روزگار درونی‌شان کرد و از تمایل و علایق آن‌ها به سیاست و اقتدار سیاسی کاست.

#### ۴- پراگندگی جمعیتی

یکی از عوامل در پراگندگی مناطق زیست تاجیک‌ها در سراسر افغانستان قابل مطالعه و مشاهده است. این پراگندگی جمعیتی آن‌ها را از تصمیمات و عمل مشترک و یکدست برای تلاش و مقاومت در رسیدن به قدرت سیاسی که در جامعه‌ی سنتی و قبیله‌ای افغانستان بسیار مهم تلقی می‌شود، باز می‌دارد. تاجیک‌ها در افغانستان و حتی در منطقه به‌گونه‌ای جزایر متعدد و جدا از هم زندگی می‌کنند که این حالت، ظرفیت و توانایی آن‌ها را در ایجاد مشت واحد و قدرت به‌هم‌پیوسته برای کسب قدرت سیاسی و حفظ آن از میان می‌برد و مانع ایجاد انگیزه و قدرت همبستگی در این جهت می‌شود.

#### ۵- نبود تشکیلات سیاسی منظم مدرن

تاجیکان افغانستان ضعف‌ها و کمبودهای فوق‌الذکر را در ایجاد انگیزه و اراده‌ی جدی کسب قدرت سیاسی نتوانستند با ایجاد تشکیلات منظم و مدرن سیاسی برطرف کنند؛ درحالی‌که تشکیلات سیاسی منظم و مدرن می‌توانست و می‌تواند آن‌ها را به یک نیروی سیاسی و اجتماعی توانا در جهت رسیدن به اقتدار سیاسی و رهبری این اقتدار تبدیل کند. تاجیکان از ظرفیت بزرگ فرهنگی برخوردار هستند و این ظرفیت تسهیل‌کننده‌ی ظرفیت سیاسی و اجتماعی آن‌ها می‌تواند باشد. نبود تشکیلات سیاسی سبب آن شده است که تاجیکان نتوانند از ظرفیت‌های فرهنگی خود در اقتدار سیاسی و حتی اجتماعی بهره بگیرند.

#### ۶- ناتوانی در محوریت و رهبری اقوام دیگر

تاجیک‌ها بنا بر هر علت و عواملی، چه بنا بر عدم تشکیلات سیاسی منظم و چه بنا بر نداشتن ساختار منسجم قومی و قبیله‌ای نتوانستند در جامعه‌ی کثیرالقومی افغانستان رهبری و محوریت سیاسی در دسترسی به رهبری اقتدار سیاسی ایجاد کنند و در نقش توزیع‌گر قدرت سیاسی عمل کنند. رهبران تاجیک تبار در این مورد به خصوص در تحولات چهار دهه‌ی اخیر با ضعف‌ها و خبط‌های بسیاری ظاهر شدند و حتی نتوانستند مسیر درست را در مشارکت سیاسی با جوامع دیگر سیاسی و قومی طی کنند.

#### ۷- رهبری ناموفق درونی

رهبران تاجیک‌ها نه تنها نتوانستند رهبری و محوریت قابل‌پذیرش برای گروه‌های مختلف قومی افغانستان به خصوص در تحولات دهه‌های اخیر ایجاد کنند، بلکه آن‌ها از شکل دادن یک رهبری فراگیر و قابل‌پذیرش برای تمام جامعه تاجیک افغانستان ناتوان باقی ماندند. حتی دو رهبر

اصلی فقید و شهید تاجیک‌ها استاد ربانی و احمدشاه مسعود که تا حدی کاربزمای رهبری را در خود ایجاد کرده بودند، نتوانستند در کرسی حاکمیت و قدرت، تمام جامعه‌ی تاجیک را که بیشتر با هویت‌های محلی و منطقه‌ای در داخل افغانستان شناخته می‌شوند، راضی نگهدارند و تصویر یک رهبری بلامنازعه در میان تمام تاجیک‌ها را ارائه کنند.

تمام عناصر و چهره‌های مدعی رهبری برخاسته از جامعه‌ی تاجیک افغانستان و منسوب به تاجیک‌ها، با تفکر بسته و انحصاری به سوی رهبری نگاه می‌کنند. آن‌ها با این تفکر و در عمل حاضر نمی‌شوند تا حتی این رهبری ناکام خود را به بیرون از خانواده و وارثان خود منتقل سازند. رهبری در میان تاجیک‌ها، رهبری انحصاری و شخصی است و قبل از همه بهره‌گیری از این موقعیت و مالکیت این رهبری را حق فرزندان و وارثان خود تلقی می‌کنند و هرگز در صدد تعمیم این نقش و این حق برای نخبگان تاجیک نمی‌شوند. این انحصارگرایی در رهبری موجب آن می‌شود تا تاجیک‌ها در درون جامعه‌ی خود از داشتن یک رهبری فراگیر و موردپذیرش همه محروم باقی بمانند و نقش شان در رهبری قدرت بسیار ضعیف و غیر مؤثر باشد.

#### ۸- عدم حمایت خارجی

تاجیک‌ها در کسب اقتدار و حتی حفظ اقتداری که به خصوص در دو دوره کوتاه در اوایل و اواخر سده بیستم میلادی در افغانستان دست یافتند، از حمایت خارجی که هزینه‌ی پایداری اقتدار آن‌ها را تأمین کند، برخوردار نشدند. درحالی که برعکس، مخالفین حکومت و محوریت سیاسی آن‌ها در هر دو دوره از سوی کشورهای خارجی به خصوص پاکستان، دولت‌ها و کشورهای عرب ثروتمند همسو با پاکستان و حتی امریکا و انگلیس موردحمایت گسترده قرار گرفتند و در سایه‌ی این حمایت نظامی و مالی به کابل پایتخت افغانستان دست یافتند.

بخشی از نبود حمایت خارجی به ضعف و ناتوانی‌های درونی تاجیک‌ها و نخبگان سیاسی و اجتماعی تاجیک‌ها برمی‌گردد. تاجیک‌ها در هیچ دوره‌ای به خصوص در دو سده اخیر موفق نشدند تا حمایت و همکاری قدرت‌ها و منابع خارجی را به سوی خود معطوف دارند. تاجیک‌ها هیچ‌گاه در لابی‌گری که یکی از شیوه‌های مهم و تأثیرگذار در جلب حمایت کشورهای صنعتی و مقتدر غربی و اروپایی در کشورهای شرقی و آسیایی به خصوص کشورهای اسلامی است، موفق نبودند. حتی هیچ برنامه‌ای در این مورد نداشتند. از هیچ دکتر و ماستر تاجیک افغانستان به زبان انگلیسی و عربی در هیچ نشریه‌ی معتبر منطقه‌ای و بین‌المللی این دو زبان، در سه و چهار دهه‌ی اخیر نوشته و مقاله‌ای چاپ و منتشر نشده است. این در حالی است که رهبری وزارت خارجه و

بخش قابل ملاحظه دیپلوماسی افغانستان را در سه دهه‌ی اخیر، وزیران و دیپلمات‌های متعلق به قومیت و جامعه تاجیک کشور بدوش داشتند.

افزون بر ناتوانی و ناکامی تاجیک‌ها در کسب حمایت خارجی و لابی‌گری موفقانه در این جهت، بزرگ‌ترین ضعف، خبط و ناکامی آن‌ها در عدم‌تغییر دیدگاه و سیاست پاکستان بود که با تاجیک‌ها سر دشمنی و خصومت گرفت. آن‌ها به خصوص رهبرانشان در چهل سال اخیر نتوانستند پاکستان را قانع سازند که تاجیک‌ها با پاکستان دشمنی ندارند.<sup>۱</sup>

### تاجیکان در متون کهن

ما در صفحات پیشین تاجیکان را در تاریخ کهن جستجو می‌کردیم و به ادامه آن می‌گوییم: اوستا همچنان از سرزمین‌های آریایی، تورانی، داهی و غیره سخن می‌گوید. «هیروودوت» حدود ۲۴۰۰ سال پیش، از موجودیت اقوامی به نام دادیک‌ها (احتمالاً تاجیک‌ها) در یکی از ساتراپی (ایالت) هخامنشیان سخن می‌گوید که در کنار ستاکیدی‌ها (زابلستان و غرجستان - هزاره‌جات)، کنداری‌ها (وادی کابل تا پشاور) و آپاریت‌ها زندگی می‌کنند.

«سترابو» حدود (۲۰۰۰ سال پیش) از اقوامی به نام آریایی و دایی (داهی) در سرزمین‌های به نام آریانا سخن می‌گوید و باکتریانا (باکتریا - بلخ) را مایه افتخار آریانا می‌داند. دل‌چسب اینکه او دلیل آریانا نامیدن این سرزمین‌ها را (که از رود سند تا بخشی از پارس و ماد و بکتریانا و سغدیانا را در بر می‌گیرد) یگانگی زبان آن‌ها دانسته و می‌نویسد که مردم این نواحی با زبان واحد که لهجه‌های آن تفاوت اندکی با یکدیگر دارند سخن می‌گویند (معلوم است که این زبان باید پارسی یا پارسی میانه باشد). «پتولیمی» حدود (۱۸۰۰ سال پیش) از موجودیت اقوامی به نام پارسی و داهی در مارگیانا (مرو فعلاً در ترکمنستان) یاد می‌کند. به این ترتیب، اجداد تاجیک‌ها باید «آمیزی» از این گروه‌ها به شمول باختری‌ها، سغدی‌ها، تخاری‌ها و خوارزمی‌ها باشد که در گستره امپراتوری‌های ماد، هخامنشی، پارت، کوشانی، یفتلی و ساسانی زندگی می‌کردند.

واژه‌های «ایران» «انیران» (غیر ایران)، آزادان و آزادگان بار اول در کتیبه‌های ساسانی (حدود ۱۷۰۰ سال پیش) به کار برده شده است. به گونه مثال در کتیبه شاپور سکان شاه می‌خوانیم: شاهنشاه ایران و انیران... (ایران و انیران - غیر ایران)، این، لقب شاپور اول ساسانی بوده؛ یعنی: پادشاه ایران؛ شامل سرزمین وسیع فلات ایران که شامل ماوراءالنهر، افغانستان کنونی، ایران

<sup>۱</sup> محمد اکرام اندیشمند، نوشته‌شده در تاریخ ۲۴ اسد/مرداد ۱۳۹۶.

کنونی، آذربایجان، ارمنستان و گرجستان و همچنین پادشاه انیران یعنی: غیر از سرزمین‌های مذکور چون آسیای صغیر تا بخشی از اروپا و غیره بوده و دیگر آزادگان پارس و آزادگان سکستان و زرنگیان و فرستادگان کوست (ناحیه) ها و سرداران همراه بودند.

کتاب «شهرستان‌های ایران‌شهر» در حوالی ۵۰۰ م یکی از منابع مهم جغرافیایی عصر ساسانی به زبان پهلوی بوده و ایران را در چهار جهت (غرب، جنوب، شرق و شمال) تقسیم می‌کند که بالترتیب، کوست‌های خوربران (خاوران - غرب)، نیمروچ نیمروز»، «خراسان» و «کپکوه» (آذربایجان) نامیده می‌شود. به این ترتیب دیده می‌شود که واژه‌های ایران و ایرانی شکل تحول یافته همان واژه‌های باستانی اریا، ایبریا، اریاو، ارییا، ایبرینه و اریانا می‌باشد که هیچ‌گونه بار نژادی برتری خواهانه نداشته و شامل تمام اقوامی بوده که مشترکات زبانی - فرهنگی داشته و فرهنگ‌ساز و تمدن‌آفرین بوده‌اند.

تاجیک، نام قومی مسلمان و فارسی‌زبان، از اقوام آریایی هستند. تاجیکان از کهن‌ترین ساکنان بومی آسیای مرکزی و افغانستان بوده‌اند و امروزه افزون بر این مناطق، در ایران، پاکستان، شمال هندوستان و در ناحیه‌ی سین‌کیانگ چین نیز به سر می‌برند. برخی نام «تاجیک» را از قبیله‌ای به نام «تاج» گرفته‌اند.<sup>۱</sup>

تاجیک منسوب به تاج به معنای افسر، دیهیم، کلاه کیانی. همچنین «تاجیک» همان آریایی و پاک و نجیب و اصیل‌زاده و میهمان‌نواز معنا می‌دهد. در متون پهلوی واژه «تازیگان»، به معنای «عرب» آمده است: «که ما چه دیدیم از دشت تازیگان» و «بیاوریم کین تازیگان» در قطعه شعر مربوط به بهرام ورجاوند و باز از آمدن تازیگان به ایران‌شهر و رواج بخشیدن ایشان «دُش دینی» (بد دینی) و «دُش خواهی» (بدخواهی) را.<sup>۲</sup>

سبئوس، تاریخ‌نگار ارمنی که در سال ۶۲۸ میلادی که در دربار خسرو پرویز به سر می‌برده، نیز واژه‌ی تاجیک را همه‌جا به معنی «عرب، اعراب» آورده است.<sup>۳</sup>

تازی و تاجیک به معنای گوناگون ضدونقیض دیگری هم آمده است، مانند کودک عرب؛ قبیله‌ای از قبایل عرب؛ طایفه‌ی غیر عرب، ترک و تبعه‌ی ترک و طایفه‌ی غیر ترک.<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> صدیقی، جلال‌الدین، تاجیکان، ج ۱، ص ۲۲۹، تاجیکان در مسیر تاریخ.

<sup>۲</sup> بندهش، به کوشش بهار، مهرداد، ج ۱، ص ۳۱.

<sup>۳</sup> تاجیکان در مسیر تاریخ، میرزا نظر زاده، ص ۵۴، بار تولد، ولادیمیر، تاجیکان.

<sup>۴</sup> مریم، قوم تاجیک و فرهنگ تاجیکی در آسیای مرکزی، ج ۱، ص ۲۳۷، تاجیکان در مسیر تاریخ (هم).

## ریشه تاجیک

برخی تاجیک را قومی از اقوام مغول پنداشته‌اند، در صورتی که مغولان غیر خود را تاجیک می‌نامیدند و پان ترکیست‌ها، مسلمانان شیعه‌ی شهر بخارا را فارس - تاجیک و سنی‌های بخارا و اطراف آن را ازبک می‌خواندند؛ از این رو، بیشتر تاجیکان بخارا را ازبک می‌دانستند. برخی نیز تاجیک را از ریشه «تات» و قومی آریایی و برخی هم آمیزه‌ای از قوم عرب و پارسی، بعد از تسخیر پارس به وسیله‌ی مسلمانان عرب می‌دانند. برخی هم تاجیک‌ها را از نسل عرب‌هایی می‌داند که در اوایل دوره‌ی مسیحیت یمن را ترک کرده، به شمال رفتند سرزمین تاجیک، در سده‌ی ۶ م، یکی از بخش‌های مهم امپراتوری ساسانیان بود. به نوشته‌ی سوندرمان سعیدیان عرب‌ها را «تاژیک» می‌گفته‌اند.<sup>۱</sup>

اما ریچارد فرای خود «تاجیک‌ها» را مانویانی دانسته است که به فارسی نو صحبت می‌کنند و از سده‌ی ۳ هج (سده‌ی ۹ م)، ادبیات مانوی برجسته‌ای به فارسی نو پدید آورده‌اند.

در سالنامه‌های چینی سده‌ی ۲ م، از قومی به نام‌های هماهنگ «ته آجی» و «تائوچی» یاد شده است که احتمال قوی می‌رود، صورت پیشین «تاجیک» در زبان چینی‌ها باشد. تبتی‌ها برای واژه تاجیک این صورت‌ها را آورده‌اند: -stag-gzig, gzig, stag-mjug, rta-bzhi, rtag ta-zig بنا بر گزارش نویسنده‌ای چینی در کتاب خود (تألیف: ۶۹۴ م)، ساکنان تخارستان را که در سده‌ی ۱ قبل از میلاد می‌زیسته‌اند، «داشی» می‌گفته‌اند که یقیناً تاجیک امروزه‌اند.<sup>۲</sup>

به گفته‌ی تورسان زاده، نام تاجیک از آغاز پیدایش بر همه‌ی پارسی‌گویان عجم به کار رفته است. محیط طباطبایی با توجه به ابهام و تعقید کلمه‌ی تاجیک باور دارد که این کلمه صفتی برای ایرانی (پارسی) فارسی‌زبان بوده و بر غیر ایرانی (غیر پارسی) اطلاق نمی‌شده است و تاجیک‌ها از قبیله‌ی «طی» عرب نبوده‌اند و در اسناد کهنه و نویافته‌ی ختنی در سده‌ی ۴ هج صورت «تژیک» آمده است.<sup>۳</sup>

محیط طباطبایی تاجیک‌ها را قومی آریایی نژاد خوانده و بر این باور است که تاجیک نام جدید نژادی تمام آریایی و فارسی‌زبان است. چه در پارس (ایران فعلی) و چه در کشورهای دیگر زندگی کنند. در دیوان لغات الترك نیز کلمه «تژک» به معنای تاجیک آمده است. داعی‌الاسلام در

<sup>۱</sup> فرای، ریچارد، عصر زرین فرهنگ ایران، ج ۱، ص ۱۱۳، ترجمه مسعود رجب نیا.

<sup>۲</sup> مسلمانان قبادیانی، رحیم، تاجیکان در تاریخ، ج ۱، ص ۱۸.

<sup>۳</sup> یعقوب شاه، یوسف شاه، تاریخ شکل‌گیری تمدن تاجیکان، ج ۱، ص ۳۴۲، به کوشش اردمهر و شکور زاده، میرزا، ایران شناخت.

فرهنگ نظام، تاجیک رآن سل ایرانی (پارسی) و فارسی زبان و این نام را مبدل «تازیک» دانسته و از نسل تازی (عرب) بودن و در میان عجم بزرگ شدن تاجیک‌ها را صحیح ندانسته است و می‌گوید: تاجیک در افغانستان و ترکستان به فارسی‌زبانان در مقابل «ترک» گفته می‌شود.<sup>۱</sup>

در آسیای مرکزی به عرب‌های ساکن در بخارا، سمرقند، نسف، (نخشب) ترمذ، کولاب و قبادیان که از بازماندگان عرب‌هایی هستند که در عهد کهن آمده و در آنجاها ماندگار شده‌اند، تاجیک نمی‌گویند. به گفته سمعانی عرب‌های قبادیان از عرب‌های قبیله‌ی تمیم بوده‌اند.

این‌ها امروزه هم خود را عرب می‌دانند، اگرچه زبان مادری خود را فراموش کرده و مانند تاجیک‌ها دری گفتار شده‌اند و از عرب‌های بخارا فقط بخشی تا آغاز سده‌ی ۱۴ هجری (سده‌ی ۲۰م)، زبان مادری خود را حفظ کرده بودند. طبق رسوم عرب‌های آسیای مرکزی، پسران عرب حق ازدواج با دختران تاجیک را داشتند؛ اما پسران تاجیک نمی‌توانستند با دختران عرب ازدواج کنند.<sup>۲</sup>

کسروی به نقل از حمدالله مستوفی از بومیان فارسی‌زبان آذربایجان با نام «تاجیکان» یاد می‌کند و مینویس بر این باور است که مراد از تاجیک (تازیک و تازیک) در کتب فارسی، اتباع و ساکنان ایرانی (پارسی) مناطق ایرانی (پارسی) نشین بوده و این نامی است که ترکان بر ایرانیان گذاشته‌اند.<sup>۳</sup>

## روند تشکل قوم تاجیک

روند تشکل قوم تاجیک در ۳ مرحله تاریخی و ۳ منطقه جغرافیایی صورت گرفته است:

نخست، در دوره ساسانیان (۲۲۶-۶۵۲ م)، در شمال شرقی خراسان. دوم، (افغانستان کنونی) در سده‌های ۱ و ۲ هجری، (۷ و ۸ م)، در ماوراءالنهر. سوم، در عهد سامانیان ۲۶۱ تا ۳۸۹ هجری، (۸۷۵ تا ۹۹۹ م)، در قلمرو دولت بخارا ترکیب قومی تاجیکان در هزاره‌ی ۱ قبل از میلاد، عبارت بوده است از سغدی‌ها (وادی زرافشان، قشقه دریا، حاشیه و میانه‌ی سیردریا)، باختری‌ها (بلخی‌ها) (حاشیه‌ی سرگه و میانه‌ی رود جیحون)، فرغانی‌ها (وادی فرغانه)، سارت‌ها (کنار سیردریا، خوارزم)، سکایی‌های صحرائی (آسیای میانه، نواحی کوهستان تیان شان، آلائی و پامیر)، مرغیانی‌ها و پارت‌ها که با زبان‌های باستانی ایرانی بزرگ گفتگو می‌کردند.<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> یعقوب شاه، یوسف شاه، تاریخ شکل‌گیری تمدن تاجیکان، ج ۱، ص ۲۴۲.

<sup>۲</sup> نسیم، محمد، روابط تاریخی و فرهنگی عرب‌های افغانستان با عرب‌های ماوراءالنهر، ج ۱، ص ۱۶۹.

<sup>۳</sup> مینوی، مجتبی، ترک و تازیک در عصر بیهقی، ج ۱، ص ۱۵۸.

<sup>۴</sup> جاوید، عبدالحمید، سخنی چند درباره‌ی تاجیک‌ها ص ۱۹۳-۱۹۴.



در اسناد تورفان که حاوی سرودهای مانوی و متعلق به هزار سال پیش است، کلمهٔ تجگنی<sup>۳</sup> بار آمده که صفتی است مشتق از نام تازیگ (تاجیک) که معرف سخنگویان به زبان فارسی نوین بوده است. امیرعلی شیر نوایی و بابر، تاجیکان هرات و فرغانه را «سارت» گفته‌اند.

## تاجیک‌ها در تواریخ کهن

کهن‌ترین منبعی که از حضور تاجیکان در قلب آسیای مرکزی خبر می‌دهد، تاریخ هرودوت، سده‌ی ۵ قبل از میلاد است. وی دو بار از تاجیکان به صورت «دادیکه» و «دادیکس» نام‌برده است و در بخش هفتم کتابش در شرح میزان مالیات هر یک از اقوام به طایفه‌ی دادیکه و هنگام سخن از پوشاک اقوام، به پوشاک سعدی‌ها و دادیکس‌ها اشاره می‌کند و می‌نویسد آن‌ها با «قبای چرمی و قداره و تیرکمان و نیزه‌ی مادی مسلح و از لحاظ لباس درخشان رنگین خود و چکمه‌ای که تا زانو می‌رسیده، کاملاً برجسته بودند»<sup>۱</sup>.

به گفتهٔ پیرنیا «دادیک» یا «دادیکس» ها پیشینیان تاجیک‌های قرون بعد بوده‌اند که اکنون هم در بخارا و حدود آن سکنا دارند. واژهٔ «دادیک» از دو بخش «داد» به معنای عدالت و «ک» - kī - پسوند، ترکیب یافته است. با این پسوند امروزه هم واژه‌های بسیاری در زبان تاجیک کاربرد دارند، مانند خندانیک، گریانیک، لغزانیک، چسپانیک، پسوند -kī در شکل کوتاه نیز می‌آید:

### تاجکِ گردون‌کش، لشکر شکن

در شمار قبیله‌های تاجیکانی که در سیستان به سر می‌برند و نام باستانی خود را حفظ کرده‌اند، قبیلهٔ «دادی» نیز هست.<sup>۲</sup>

در اوستا واژه‌های «دا»، «دات» و «داته» به معنی داده، دادن، بخشیدن، دانستن، اندیشیدن، دادگری و داوری کردن آمده است. این واژه‌ها احتمالاً با واژهٔ تاجیک ارتباط دارند. اهوره مزدا گفته است: «نخستین سرزمین و کشور نیکی که من - اهوره مزدا - آفریدم»، «ایران ویج» بود، بر کناره‌ی رود «دایتیای نیک». دایتیا به احتمال قریب به یقین با واژی «تاجیک» و «تات» هم‌ریشه است. قومی را هم که با نام «تور» (سکاییان) در آسیای مرکزی به سر می‌برده‌اند، از نیاکان تاجیک دانسته‌اند.<sup>۳</sup>

<sup>۱</sup> هرودت، تواریخ، ج ۱، ص ۳۷۶، ترجمهٔ ع وحید مازندرانی.

<sup>۲</sup> Dushanbe, Tadjzhikskaya sovetskaya ēntsiklopediy ج ۲، ص ۲۳.

<sup>۳</sup> معین، محمد، تعلیقات بر برهان قاطع (هم)، ج ۱، ص ۵۳۰ - ۵۳۱.

## سهام اقوام در تشکل قوم تاجیک

در تشکل قوم تاجیک بسیاری از اقوام، از جمله کوشانیان، تخاریان، ترک‌ها و عرب‌هایی که از روزگار کهن به آسیای مرکزی رفته و ماندگار شده بودند، سهم داشته‌اند؛ همچنین قوم‌های دیگری نیز مانند قلیچه‌ای پامیر، پشه‌ای‌ها، آرمولی‌ها نیز در شکل‌بندی این قوم حضور داشته‌اند. هم‌مرز بودن سرزمین‌های این اقوام و دادوستدهای اقتصادی آن‌ها، قرار داشتن در مسیر جاده‌ی ابریشم و مشترکات فرهنگی زمینه‌ی این تشکل قومی به نام تاجیک را فراهم آورد.<sup>۱</sup>

مرکزهای فرهنگی بخارا، سمرقند، بلخ، مرو، نیشابور، هرات، خجند، اخسیکت، پنجیکت، هُلبک و ترمذ در تشکل قومی و زبانی تاجیکان نیز نقشی مهم داشته‌اند. امیران سامانی در حفظ استقلال قوم و زبان فارسی دری کوشیدند، سامانیان فرهنگ را ابزاری سودمند در نگهداشت قومیت می‌دانستند. تا آنجا که گفته‌اند: اگر در زمان سامانیان زبان فارسی دری نوین، زبان گفتار و نوشتار مردم نمی‌شد، ایرانیان (پارسیان) عرب‌زبان می‌شدند.<sup>۲</sup>

## درصد اقوام تاجیک

اگر مردمان پارسی ایران فعلی را تاجیک بدانیم، شاید حدود هفتاد الی هشتاد درصد ایرانیان تاجیک باشند در مناطق دیگر، از تاجیکان آسیای مرکزی ۴۰٪ در تاجیکستان و ازبکستان به سر می‌برند و ۶۰٪ باقی‌مانده مقیم افغانستان هستند طرفداران تاجیکان مدعی‌اند که ۴۵٪ جمعیت افغانستان تاجیک‌اند که البته مدعی بدون دلیل است. مرکز عمده‌ی جمعیت تاجیک‌ها در افغانستان، شامل هرات، کوه‌دامن در شمال کابل، ولایت کاپیسا، دره‌ی پنجشیر، بدخشان، بلخ، سرپل و سایر ولایات است. تاجیکان افغانستان در دو سوی مرز ایران و افغانستان به پارسیوان یا فارسییان و در شرق و جنوب افغانستان تا نزدیک گرگان ایران را تاجیک می‌دانند.<sup>۳</sup>

اگر تمام پارسی‌زبانان ایران را تاجیک ندانیم، طبق نوشته‌ی برخی از محققان، در ایران امروز تاجیکان بیش‌تر در سیستان، بلوچستان، کرمان، یزد و استرآباد به سر می‌برند. پژوهشگران ایرانی تاجیک، شمار تاجیکان جهان را حدود ۱۸ میلیون تن تخمین زده‌اند. در افغانستان حدود ۸ میلیون دری زبان شامل تاجیک‌ها و هزاره‌ها زندگی می‌کنند. شهر کابل از قدیم تاجیک نشین بوده و طبق آمار ۱۳۵۷ هـ.ش، (۱۹۷۸م)، از ۱۳۰۰۰۰۰ تن جمعیت آن ۷۴۴ هزار تن (۵۷٪ جمعیت) کابل

<sup>۱</sup> قریب، بدرالزمان، سفدی‌ها و جاده‌ی ابریشم، ج ۱، ص ۲۴۷.

<sup>۲</sup> مسلمانان قبادیانی، رحیم، تاجیکان در تاریخ، ج ۱، ص ۳۵-۴۲.

<sup>۳</sup> رابینو، ه ل، مازندران و استرآباد، ج ۱، ص ۱۱۰، ترجمه غلامعلی وحید مازندرانی.

تاجیک بوده است.<sup>۱</sup>

## استقلال تاجیک‌ها

تا ۶۰۰ سال پس از یورش مغول تاتار، تاجیک‌های افغانستان نتوانستند استقلال یابند و سرنوشت خود را به دست گیرند و سرانجام، سرزمینشان از دو سوی به محاصره درآمد؛ از شمال، ارتش روسیه تزاری تا فرغانه پیش آمد و از جنوب، ارتش بریتانیا تا نواحی بلخ و ترمذ رسید. در سال ۱۲۹۹ هـ.ش، (۱۹۲۰م)، به موجب قانون اساسی شوروی، جمهوری ترکستان، قرقیزها، ازبک‌ها و ترکمن‌ها از اقوام اصلی آن جمهوری شناخته شدند؛ اما تاجیک‌ها که در شمار نخستین ساکنان منطقه بودند، به شمار نیامدند و ذکری از آن همه شد، درحالی که جمعیت تاجیک‌های آسیای مرکزی در ابتدای سده‌ی ۲۰م (بر اساس آمار روزنامه زرافشان) به بیش از ۳ میلیون تن می‌رسید: ۲۱۰۰۰۰۰ تن در بخارا، ۷۵۰ هزار تن در ولایت سمرقند، ۴۰۰ هزار تن در وادی فرغانه و شماری در نواحی دیگر.<sup>۲</sup>

همین بود که در سال ۱۳۰۳ هـ.ش، (۱۹۲۴م)، جمهوری خودمختار تاجیکستان با جمعیتی کمتر از یک‌چهارم تاجیک‌های منطقه (بدون حضور سرزمین‌های بخارا، سمرقند و خجند و ده‌ها شهر تاجیک نشین) تشکیل شد. درحالی که در حدود سال ۱۹۲۰م به جز ۵ یا ۶ خانواده ازبک ترک زبان همه‌ی اهالی بخارا و ۹۰٪ مردم اطراف شهر تاجیک بودند. تاجیک‌ها مسلمان و حنفی مذهب‌اند؛ شماری از تاجیک‌های پامیر، شیعه اسماعیلی هستند.

## خصایل تاجیک‌ها

آرامش، گشاده‌رویی، ادب، قدرشناسی، صلح‌دوستی و زیبایی زنان را از جمله خصایل تاجیک برشمرده‌اند. سعدی در وصف زیبایی زنان تاجیک می‌گوید:

روی تاجیکانه‌ات بنمای تا داغ حبش

آسمان بر چهره ترک‌ان یغمایی کشد

تاجیک‌ها به زادگاه خود عشق می‌ورزند و با آن پیوندی ناگسستنی دارند، بیشتر آن‌ها کشاورزند. روی زمین کار می‌کنند و می‌کوشند تا زمین‌های مرده را احیا و سرسبز سازند؛ در هرجایی که تاجیک زندگی می‌کند، آثار و بقایایی از کشاورزی و انواع گیاهان پُربار و ارزشمند

<sup>۱</sup> نظرف، حق نظر، مقام تاجیکان در تاریخ افغانستان، ج ۱، ص ۶-۷، دوشنبه، ۱۹۹۹م.

<sup>۲</sup> M. Bobokhonov، ج ۱، ص ۲۵۲، Dushanbe: 'khi tojikoni jahon Ta، ۲۰۰۲.

دیده می‌شود؛ بر وفا کردن به عهد، داشتن روابط حسنه با مردم دیگر و حفظ روابط خویشاوندی و حسن معامله تأکید دارند. این قوم توانسته است با سخت کوشی راه پیشرفت خود را، طی قرون هموار کند؛ و هرگز هویت فرهنگی و زبانی خود را از دست ندهد. مردم بومی تاجیک شهرهای مختلف بیش تر به هراتی، کابلی، سیستانی، بدخشانی، بخاری، سمرقندی، خجندی و جز آن شهرت یافته‌اند و این شهرت هنوز هم بر جای و پایدار باقی مانده است.<sup>۱</sup>

تاجیکان کوهستانی را غر، غرچه، غلچه و غرچگان نامیده‌اند. «غر» به معنی «کوه» است؛ برخی از نویسندگان از «غرچستان سمرقند» و فردوسی نیز از «در غرچستان» (غرچستان: کوهستان)، «شه غرچگان» و «غرچگان موبدان»، یاد کرده‌اند.<sup>۲</sup>

البته مراد فردوسی از غرچه گان، غرچستان قدیم و هزاره‌جات فعلی افغانستان بوده است.

### استقلال تاجیکستان در چارچوب شوروی

در پی تلاش و جان فشانی مردانی چون عبدالرحیم حاجی بایف، محیی‌الدینف، عبدالقادر، نصرالله مخدوم، عباس علی‌یف و نثار محمد، تاجیکستان در ۱۳۰۸ ه‍.ش (۱۹۲۹م)، به جمهوری مستقل در اتحاد شوروی سابق تبدیل شد. پس از آن عینی، غفورف و تورسون زاده توانستند اهداف دوران‌دیشانه سیاسی خود را در استقلال تاجیکستان از راه‌های فرهنگی عملی کنند و در بیداری و خودشناسی تاجیک‌ها گام بردارند. از جمله اقدامات

فرهنگی در کارنامه این بزرگان تاجیک، آوردن شرح حال، آثار و اشعار شخصیت‌های ادبی جاودانه ایرانی، فردوسی، سعدی، عمر خیام، حافظ، جامی و جز آن‌ها در کتاب‌های درسی تاجیکی، در هر ۳ مقطع: ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان بوده است.

### برتری جویی ازبک‌ها بر قوم تاجیک

در دوره‌ی حاکمیت حزب بلشویک‌های روس، برتری جویی ازبک‌ها بر قوم تاجیک در آسیای مرکزی شدت یافت. نظام کمونیستی شوروی از سویی و ترکان عثمانی از سوی دیگر ازبک‌ها را تقویت کردند تا آن‌جا که فطرت، عضو دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست، پیشنهاد کرد: از کسانی که در ادارات به تاجیکی صحبت می‌کنند، ۵۰ روبل جریمه گرفته شود.

در زمان حکومت شوروی، با جدا کردن مرکزهای فرهنگی تاجیکی بخارا و سمرقند از

<sup>۱</sup> نظرف، حق نظر، مقام تاجیکان در تاریخ افغانستان، ج ۱، ص ۲۳، دوشنبه، ۱۹۹۹م.

<sup>۲</sup> فردوسی، شاهنامه، ج ۷، ص ۳۹۵، به کوشش برتلس و دیگران.

جمهوری تاجیکستان و ضمیمه کردن آن به ازبکستان، هویت ملی تاجیکان لطمه خورد. با ترور برخی از روشن‌فکران تاجیک، تبدیل خط از فارسی به لاتین و از لاتین به سیریلیک و تخریب مساجد و مدارس به دست بلشویک‌ها، نظام منسجم فرهنگی این قوم آسیب دید. از دیگر خرابکاری‌های پان‌ازبک‌ها در ازبکستان، پس از مرزبندی «تَبَرِ تقسیم»، اجبار کردن تاجیک‌های بخارا، سمرقند، ترمذ و غیره، در وارد کردن نام «ازبک» در شناسنامه‌های خود، استخدام نکردن افراد با شناسنامه تاجیکی، منع انتشار نشریه تاجیکی، بستن مدارس تاجیکی و منحل کردن گروه‌های تاجیکی در دانشگاه‌ها بود.

از آغاز سده ۱۴هـ.ق، (۲۰م)، ورود نشریه‌هایی؛ مانند چهره‌نما، سراج‌الخبار، ملا نصرالدین، حبل‌المتین و وقت — که در کشورهای گوناگون انتشار می‌یافت — به بخارا موجب بیداری خوانندگان تاجیک شد. به پیروی از این نشریات، اهل قلم در آسیای مرکزی نیز نشریه‌هایی؛ چون بخارای شریف، نخستین روزنامه به فارسی تاجیکی، سمرقند، صدای فرغانه و صدای ترکستان را منتشر کردند. در همین زمان، به دنبال تلاش‌های معارف پروران، نهضت تجددگرایان در بخارا ظهور کرد که بانام‌های «بخاراییان جوان» و «جدیدی‌ها» مشهور است. روشن‌فکران تاجیک — که همه مذهبی بودند — در قالب شعر، داستان، سفرنامه، خبر، مقاله و کتاب‌های درسی و علمی، افکار تجددگرایانه‌ی خود را در روشنگری مردم تاجیک منتشر کردند. برخی از آثار ادبی، نظیر مناظره و بیانات سیاح هند فطرت، انجمن ارواح، مرآت عبرت و گنجینه‌ی حکمت صدیقی عجزی، جوامع الحکایات شکوری، ارمغان دوستان وصلی، بیداری خفتگان و آگاهی ناآگاهان اکرامچه، الفبای مکتب اسلام و پدرکش بهبودی که بارها چاپ و منتشر شده، در محیط اجتماعی، فرهنگی و سیاسی جامعه آن زمان تأثیر بسزا داشته است.

### تقید به مذهب

در زمان حکومت شوروی، در برابر موانعی که حکومت در اشاعه‌ی دین و مذهب و اجرای مراسم مذهبی اعمال می‌کرد، مردم اعتقاد خود را به مذهب و مناسک مذهبی شدیدتر می‌کردند و اسلام را جوهری زندگی ساز می‌دانستند. به همین روی، در مراسم دفن بزرگانی؛ چون غفورف، تورسون زاده، جلیلف و... مردم سنت دیرین مذهبی غسل و تکفین را اعمال کردند. تاجیک‌ها بدون «بسم‌الله» دست به خوراک دراز نمی‌کنند، بی‌تکبیر از سرِ خوان بلند نمی‌شوند و دروغ‌گو را دشمن خدا می‌دانند. تاجیکان سنت‌های دیرین فرهنگ‌ساز مانند «خانه‌بُرداری»، «چهارشنبه‌آخران» (چهارشنبه‌سوری)، گل گردانی، سُمَنک (سمنو پزان)، تبریک به یکدیگر و عیادت از هم

را حفظ کرده‌اند؛ به دنبال تلاش‌های گروهی از فرهنگیان تاجیک در سال‌های دهه ۱۹۷۰م، برپایی جشن نوروز که در زمان حکومت شوروی از میان رفته بود، پس از استقلال تاجیکستان دوباره زنده شد؛ این مراسم اکنون به جز تاجیکستان در ازبکستان، آذربایجان و قزاقستان نیز برگزار می‌شود. جهان معنوی تاجیکان، همانند آریاییان، به روی همگان باز است: هرکسی می‌تواند آسان درون آن برود، اما به سختی می‌تواند از آن بیرون آید.<sup>۱</sup>

### تاجیک‌ها در منابع پس از اسلام

منابع پس از اسلام گنجینه بزرگ آثار باقی‌مانده از مورخین و جغرافیه دانان عربی و پارسی پس از آغاز سده‌ی سوم هجری یا نهم میلادی است. پس از پیروزی اسلام و گسترش آن به سرزمین‌های فلات بزرگ ایران مناطقی در بین رودهای دجله، سند و سیحون [که منابع غربی و عربی] آن را پارس نامیده تا ۲۰۰ سال پس از وفات پیامبر اسلام، هیچ منبع نوشتاری در مورد تاجیک باقی نمانده است؛ اما واژه‌های دهقانان، آزادگان، پارسیان و پارسی‌گویان در نخستین آثار موجود پس از اسلام در ده‌ها منبع معتبر عربی و پارسی موجود است. ابن هشام، بلاذری، یعقوبی، ابن فقیه، رودکی، نرشخی، مسعودی، اصطخری، ابومنصوری، بلعمی، طبری، دقیقی، ابن حوقل، حدودالعالم، مقدسی، ابن ندیم، فردوسی، البیرونی، فرخی، ناصرخسرو و غیره، برای بیش از دو صد سال دیگر (تا به قدرت رسیدن غزنویان) به شکل مترادفی برای باشندگان قدیمی و ساکن سرزمین‌های ایرانیان یا پارسیان در مقابل «تازیان» و «ترکان» به کاررفته که به گمان اغلب، مراد از آزادگان و دهقانان همین «تاجیکان» به شکل خاص آن و «ایرانیان» یا «پارسیان» یعنی غیر عربان و غیرترکان (به شکل عام) آن است. برای تأیید این موضوع، چند نمونه از گفتار بزرگان شعر ادب و پارسی در این موارد پیشکش می‌شود:

رودکی سمرقندی:

مجلس باید بساخته، ملکانه  
از گل و از یاسمین و خیری الوان  
یک صف میران و بلعمی بنشسته  
یک صف حران و پیر صالح دهقان  
شادی بو جعفر احمد بن محمد  
آن مه آزادگان و مفخر ایران

<sup>۱</sup> مسلمانان قبادیانی، رحیم، پیشانی سال، ج ۱، ص ۸۷-۹۰، گزارش و گفت‌وگو.

دقیقی بلخی:

من جاه دوست دارم کازاد زاده‌ام  
آزادگان به جان نفروشدند جاه را

فردوسی:

یکی پهلوان بود دهقان نژاد  
دلیر و بزرگ و خردمند و راد

تا اینجا واژه دهقان، دهگان، آزادان و آزادگان برای تاجیک‌ها اطلاق می‌شده و واژه تاجیک بعد در دیوان «لغات ترک» محمود کاشغری متوفا در نیمه دوم قرن پنج هق، به شکل «تُرک» - منسوب به پارس و پارسی استعمال گردید و ابوالفضل بیهقی متوفای ۴۵۶ هق، در تاریخ بیهقی به شکل تازیکی، تازیکان، تازک و تازیکان در کنار ترک و ترکان و پس از آن توسط بزرگان ادب و زبان پارسی تکرار شده است.

پیدایش واژه تاجیک

واژه تاجیک بار اول در اشعار عنصری بلخی متوفای سال ۴۳۱ هجری قمری دیده می‌شود که حدود بیش از ۱۰۰۰ سال سابقه دارد. وی در مدح سلطان محمود سروده است:

آیا شنیده هنرهای خسروان به خبر  
بیا ز خسرو مشرق عیان بین تو هنر  
ز چین و ماچین بکرویه تالب جیحون  
ز ترک و تاجیک وز ترکمان و غُز و خزر

عطار نیشاپوری متوفای ۶۱۸ هق می‌سراید:

چو یکسان ست آنجا ترک و تاجیک  
هم از ایران هم از توران دریغا

در طبقات ناصری تألیف ۶۳۹ هق می‌نویسد:

چاکر ایوان او هر جا که ترک و تاجکی  
بندۀ فرمان او هر جا که هند و گبرش است

مولانای بلخی در اواسط قرن هفتم می‌سراید:

اگر ترکست و تاجیک است  
بدو این بنده نزدیک است  
یک حمله و یک حمله، کآمد شب و تاریکی  
چستی کن و ترکی کن، نی نرمی و تاجیکی

سعدی شیرازی متوفای اواخر قرن هفتم سروده است:

ز دریای عمان برآمد کسی  
سفر کرده هامون و دریا بسی  
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم  
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

امیرعلی شیر نوایی:

نگار ترک و تاجیکم کند صد خانه ویرانه  
به آن چشمان تاجیکانه و مژگان ترکان

امیر خسرو دهلوی

تا جک گردن کش و لشکر شکن  
بیشتری نیزه ور و تیغ زن

به این ترتیب، اصطلاح تاجیک به گمان اغلب از واژه‌های دایتیا، داهی، دایی، دادیک و تاهیا مشتق شده است. بعضی‌ها «دادیک» را که (در تاریخ هرودوت ذکر شده) قدیمی‌ترین شکل واژه تاجیک می‌دانند. لذا اجداد تاجیک‌ها باید گروه‌های قومی - زبانی فوق در سرزمین‌های میان سه رود سند، سیحون و دجله باشد که پس از اسلام، زبان پارسی و مذهب حنفی آن‌ها را پیوند می‌دهد.

در زمان درخشش تمدن یونان - باختری همزمان با گسترش خط، هنر و فرهنگ یونانی و رشد و توسعه شغل‌های مالدار، کشاورزی و آبیاری قبایل ناحیه‌های شمال بیش‌ازپیش متحد شده، بازار تجارت و حرفه رونق بیشتر یافته و هنر یونان و بودایی جای هنر یونان - باختری را می‌گیرد. چنانچه موجودیت آثار یونان (در بگرام و تخار) پس از تمدن زرتشتیان، آرامگاه زرتشت در بلخ و آتشکده‌های آن‌ها در سراسر ایران کهن و پس از آن تمدن بوداییان (مجسمه‌های بودا در



بامیان، ننگرهار و لوگر) در سرزمین‌های ما شاهد مدعاست. نیمه دوم سده ششم میلادی مصادف با ظهور نام ترک‌ها در خوارزم زمین است که با غلبه بر هیپتالیها وارد شمال گردیده، با تخاریان آمیزش نموده و با قبول تمدن و فرهنگ پیشرفته تخاریان جز و مردمان آن سرزمین می‌شوند. از همین زمان است که اقوام ترک و تاجیک به‌عنوان خلق‌های نزدیک و هم‌رزم باهم یاد می‌شوند.

در دوره زمامداران اشرافی اموی، مردم خراسان و ماوراءالنهر و عراق عجم که اکثراً تاجیک بودند با عصیان‌ها و قیام‌های نظامی و سیاسی و بالاخره خروج بر خلافت و مخالفت و ضدیت در مقابل امویان متعصب که به افضلیت عرب بر عجم معتقد بودند، قیام کردند. (مثل قیام ابومسلم خراسانی یا پایه‌گذار عباسیان). این کار عاقبت به ظهور دولت‌های مستقل طاهری، صفاری و سامانی منجر می‌گردد. سرانجام شاهنامه سرایی رواج و رونق یافته و مردمان این نواحی به ایجاد وحدت در یک مردم واحد و زبان واحد گرایش پیدا کرده، فرهنگ جدید را پذیرا شده و در راه قبول پارسی دری به‌عنوان زبان رسمی، لهجه‌ها و زبان‌های اصلی و محلی و حتی رسم‌الخط‌های خود را کنار نهادند. زبان پارسی دری به‌عنوان زبان ادبی و درباری تاجیکان قبول شده و پارسی دان و پارسی‌زبان و پارسیوان، با واژه تاجیک مترادف گردیده و در نتیجه شخصیت‌های بزرگی از میان تاجیکان برخاستند و جهانی را با نور علم و معرفت آراستند. (مانند رودکی، فردوسی، ابن‌سینا، ابوریحان، بلعمی، بیهقی، ناصر خسرو، مولوی، حافظ، سعدی، بهزاد و هزاران تن دیگر).

به‌این ترتیب تاجیکان قدیم‌ترین باشندگان ساکن (دهگانان، دهقانان، آزادگان و کشاورزان) این خطه می‌باشند و پارسیان اولیه این مناطق یا دهقانان و آزادگان پارسی‌زبان این سرزمین‌ها بوده‌اند. قابل یادآوری است که واژه دهقانان طوریکه در متون کهن عربی و پارسی به‌کاررفته، در آن روزها به‌علاوه مفهوم تباری (تاجیکان و پارسیان) به مفهوم بزرگان، اشراف و فرزندان جامعه نیز بوده که تا اندازه زیادی با مفهوم واژه‌های آریایی و تاجیک (تاجور و تاجدار) تطابق دارد!

قابل یادآوری است که واژه «تازی» نام یکی از قبایل یمن بوده و چون پارسیان این واژه را بر تمام عرب‌ها اطلاق می‌کردند، پس از گرویدن به اسلام و برای اینکه با تازی‌ها (قوم سامی یا عرب) فرق شوند، از لفظ دهقان و آزادگان استفاده کرده‌اند. به‌این ترتیب، مراد از تازی و دهقان همان عرب و عجم (غیر عرب) بوده است؛ چون لفظ تاجیک را غیر از اصطلاح تازی می‌دانستند، برای رفع مشکلات و رعایت آهنگ کلمات، واژه دهقان را به‌کار برده و تازی و دهقان گفته‌اند، نه تازی و تاجیک؛ اما تصور می‌شود که به علت معنای ظاهراً غیر قومی این دو واژه (دهقان و آزاده) در زبان پارسی که مفهوم قوم را افاده نمی‌کنند کمتر کسی متوجه مفهوم تباری و قومی خاص (تاجیک) و عام (ایرانی در فلات بزرگ ایران) شده است، درحالی‌که معنای قومی - زبانی (تاجیک

و پارسی گوی) آن‌ها کاملاً آشکار است.

طوری‌که می‌بینیم پارسی‌زبانان یا ایرانیان در ایران بزرگ که از ماوراءالنهر تا افغانستان و ایران فعلی و آذربایجان و بخشی از عراق عرب و ارمنستان و گرجستان را شامل می‌شده تا پیش از اقتدار ترکان در خراسان خود را به نام تاجیک یاد نکرده و در عوض به نام‌های دهگان (مغرب آن دهقان)، آزاده، پارسی و ایرانی یعنی: از سرزمین آریا یا آریانا، یاد کرده اند؛ اما پس از اقتدار ترکان، اطلاق واژه تاجیک بر آن‌ها ترویج و گسترش یافته که منظور ایشان ایرانی به مفهوم گسترده ایران بزرگ و پارسی‌زبان بوده است. به این علت بعضی‌ها اصل و ریشه تاجیک را لفظ تازی می‌دانند، نامی که پارسیان همه اعراب را به نام نزدیک‌ترین قبیله یمنی "تازی" نسبت داده بودند. همین که ترک‌ها ظاهر شدند، این واژه را درباره هر طایفه غیر ترک استفاده کردند؛ زیرا آن‌ها با هر مسلمانی که روبرو می‌شدند، به تصور اینکه آن‌ها هم عرب هستند، آن‌ها را تازی یا تازیک می‌گفتند؛ چون بیشتر آن‌ها پارسی‌زبان شده بودند. بعد، واژه تاجیک بر عموم پارسی‌گویان و به ویژه در ماوراءالنهر اطلاق شده و در کنار ترک قرار می‌گیرد؛ اما دانشمندان پارسی‌زبان آن را به واژه تاج نسبت می‌دهند؛ بدین معنی که این مردم از قدیم کلاهی تاج - مانند بر سر داشته اند. چنانچه قطعات تصویری که از نقاط تاریخی کشور مربوط به عهد کوشانی‌ها به دست آمده، نشان می‌دهد که سربازان عهد کوشانی، تاجواره‌ای به سر می‌گذاشتند و نمونه‌های آن در موزیم کابل موجود بوده است. به این ترتیب، واژه تاجیک به معنای تاجور و تاجدار است!

### تاجیک‌ها در منابع خارجی

یک تعداد نویسندگان خارجی که در مورد تاجیکان مطالعات و پژوهش‌های نسبتاً گسترده انجام داده اند، در سده ۱۹ بریتانیایی‌ها مثل فاستر، الفنستون، ویلسن، بیلو، راورتی و... و در سده ۲۰ شوروی‌ها مثل بارتولد، عینی، رسنر، پولیاک، کنیازوف و... بوده‌اند. نظریات یک تعداد از این پژوهش‌گران به ترتیب کروونلوژیک تقدیم می‌شود. «جورج فاستر» اولین دانشمند خارجی است که در سال ۱۷۸۴ در سفرنامه خود تاجیکان را به نام عمومی «پارسیوان» یاد می‌کند. به باور الفنستون (۱۸۰۹ در افغانستان) منظور او از افغانستان، سرزمین‌های جنوب هندوکش تا جوار دریای سند است. او می‌گوید: کمتر ناحیه‌ی وجود دارد که همه‌ی جمعیت آن افغان باشند. افغانان در غرب با تاجیکان و در شرق با هندیان آمیخته اند. تاجیکان مانند بسیاری از اقوام نه در یک کتله واحد متشکل اند و نه در یک کشور واحد محدود اند، بلکه در بخش بزرگی از آسیا پراکنده و بدون ارتباط اند. آنان در قسمت اعظم مناطق تحت سلطه‌ای ازبکان با آن‌ها و به عین ترتیب در

مناطق تحت سلطه‌ای افغانان با آن‌ها مخلوط اند. او ساکنین مقیم ایران (پارس) که در برابر مهاجمان تاتاری یا در برابر اقوام خانه بدوشی که ظاهراً پارسی الاصل اند، مقاومت می‌کنند را تاجیک می‌نامد. قرار معلوم آنان در پارس، جلگه‌های افغانستان و مناطق ازبک، قبل از هجوم مردمانی که حالا اقوام حاکم این مناطق را تشکیل می‌دهند، بوده‌اند. تاجیکان را می‌توان حتی در ترکستان چین هم پیدا کرد. او در جای دیگری می‌گوید، نام تاجیک کاربرد نسبتاً گسترده‌ای دارد. این نام بعضاً بر همه کسانی اطلاق شده که با ترکان یا افغانان مخلوط بوده و از تبار آن‌ها نبوده‌اند؛ اما پارسی‌زبان‌اند. به این ترتیب نام‌های "تاجیک" و "پارسیوان" هم در افغانستان و هم در ترکستان مترادف بوده و به یک معنا به کار می‌روند. «سر آرنولد ویلسون» تولد ۱۸ جون ۱۸۸۴ - مرگ ۳۱ می ۱۹۴۰ باور دارد که «اصطلاح تاجیک به طور عام از نام دایی یا داهی یا تاهیا استنباط شده است. صرف نظر از تمدن ایجاد شده توسط باشندگان، تاجیکان زمان‌های بعدی و پارسیان اولیه، در زمان‌های قدیم و معاصر با مهاجرت‌های وحشیانه همراه بوده است؛ طوریکه مطابق قول «سترابو»، رسوم و عادات بکتریان (بلخیان) تفاوت ناچیزی از سکاییان همسایه‌ی ایشان داشته است».

«هنری والتر بیلجو» زاده ۱۸۳۴م و درگذشته ۱۸۹۲م، می‌گوید: «تاجیک‌ها که غالباً به نام پارسیوان یاد می‌شوند یک بخش بزرگ و وسیع، پراکنده‌ی باشندگان افغانستان را تشکیل داده؛ زبان، اداره‌ی داخلی، رسوم و عادات آن‌ها با دیگران فرق دارد. آن‌ها اولاده‌ی باشندگان باستانی پارسی همین سرزمین می‌باشند، درحالی‌که افغان‌ها اولاده‌ی باشندگان باستانی هندی آن‌اند. قرار معلوم، افغان‌ها که مسکن اصلی آن‌ها وادی‌های کندهار و ارغنداب می‌باشد با مردمان هندی که آن‌ها را اشغال نمودند، مخلوط و مزدوج گردیده و نام خود را به قوم مخلوط خود دادند؛ اما کلمه‌ی تاجیک به معنی "پارسی" بوده و دلایلی زیادی نیز وجود دارد که کلمه تاوچی چینیایی، عین واژه‌ی تاجیک معاصر است. لذا تاجیک نام باستانی دهقانان یا زراعت پیشه گان پارسی می‌باشد. این واژه در حقیقت یک واژه‌ی پارسی بوده و شامل ساحاتی است که قبلاً در اختیار شاهان پارسی قرار داشت. تاجیک‌ها در تمام جلگه‌های افغانستان از هرات تا خیبر و از کندهار تا اکسوس (رود آمو) و حتی در کاشغر در ایالت سینگیانگ چین زندگی دارند. این نام در این روزها به شکل وسیع‌تر استعمال شده و شامل تمام مردمان پارسی‌زبان (به استثنای هزاره، افغان و یا سید) می‌باشد».

«هنریک یوهان ایسن» زاده‌ی ۲۰ مارچ ۱۸۲۸ در شین، نروژ - درگذشته ۲۳ می ۱۹۰۶ در اسلو، می‌نویسد: «نام تاجیک به صورت عام نه تنها در افغانستان، بلکه در مورد تمام جمعیت ایرانیانی استعمال می‌شود که قدیم‌ترین باشندگان موجود در منطقه را تشکیل می‌دهند. بعضی‌ها

می‌گویند که نام تاجیک نمایندگی از نام دادیک هرودوت نموده و تغییر یافته‌ی آن است. تاجیک‌ها به صورت کامل جوامع زراعتی بوده و بدون شک باشندگان تمام مناطق حاصل خیز کشور پیش از گسترش افغان‌ها از کوه‌های شرقی بودند. آن‌ها در جوامع روستایی تنظیم بوده و زندگی قبیلوی ندارند. آن‌ها تأمین‌کننده نیازهای طبقات بازرگانی شهرها را تشکیل می‌دهند. غرایز بازرگانی بعضی از گروه‌های غلجایی شاید نتیجه هم‌خونی با تاجیک‌ها باشد. در هر جایی که افغان‌ها در حاکمیت (مالکیت) اند، تاجیک‌ها اجاره‌داران یا وابستگان آن‌ها اند؛ با وجودی که غالباً مالک قطعاتی از زمین می‌باشند... آن‌ها (تاجیک‌ها) کوهستانی‌های ولایت کابل، پروان، کاپیسا، خنجانی‌ها، برکی‌های لوگر و بتخاک و فرمولی‌ها اند که باشندگان غرب کابل اند.

باشندگان کابل عمدتاً تاجیک‌ها بوده و زبان آن‌ها پارسی است. مردم سیستان نیز عمدتاً تاجیک‌اند که با بلوچ‌ها مخلوط شده و رسوم نگهداری شده در شهنامه، این منطقه را یکی از قدیم‌ترین مراکز ایرانیان بزرگ می‌داند. یک تعداد خانواده‌های کیانی که ادعا می‌کنند اخلاف شاهان کیانی یا هخامنشی‌اند، هنوز در سیستان یافت می‌شوند. ولایت زرنگیا یا درنگیا که بعد به نام ساکستان، سجستان و سیستان نامیده می‌شود... و تا زمینداور را در بر می‌گیرد، در همین جا و در کوه‌های مجاور غور است که سلطنت مقتدر تاجیک‌های غوری در سده ۵ و ۶ هجری به وجود آمده، سلطنت روبه‌زوال غزنویان را سقوط داده و شمال هند را برای اشغال گران فراهم می‌کنند. تاجیک‌ها عناصر مهم و عمده در تمام ارتش‌ها بوده و مقاومت جان‌بازانه‌ی غوری‌های کوهنورد که برای مغول‌ها پیشکش می‌کنند، نشان‌دهنده خصایل رزمندگی آن‌هاست. سلسله آل کرت که حاکمان افغانستان در زمان مغول‌های پارسی بودند، نیز تاجیک‌ها بودند.

باشندگان دارای منشأ تاجیکی در جنوب که تا داخل بلوچستان گسترش می‌یابد، به نام‌های دهوار یا دیگان به معنای روستایی یاد می‌شود... پشه‌ی‌ها که باشند دامنه‌های کوه‌های شمال دریای کابل در ولایت جلال‌آباد اند، نیز ممکن است به حیث تاجیک‌ها طبقه بندی شوند، با وجودی که با یک زبان غیر پارسی صحبت می‌کنند که شبیه کافرهای سیه‌پوش همسایه یعنی: نورستانی است. اورمری‌های لوگر و کانیکورام در منطقه محسود وزیرستان که با یک گویش ایرانی به نام برگاسته صحبت می‌کنند، نیز باید در بین تاجیک‌ها جا داده شوند».

مطابق نوشته‌ی «جورج راورتی» خاورشناس انگلیسی در ۱۸۸۸ میلادی که می‌گوید: «وقتی سلطان جلال‌الدین خوارزم شاه، پسر سلطان محمد خوارزم شاه، مغول‌ها را در پروان نزدیک منبع دریای لوگر در سال ۱۲۲۲ میلادی شکست می‌دهد، در بین یمین‌الملک، ملک خان هرات و ملک سیف‌الدین، اغراق، خلج که با ۴۰ هزار نفر متشکل از خلج و ترک‌های قانقولی، ترکمن‌های

غوز و تاجیک‌های غور به سلطان پیوسته، منازعه بر سر غنایم رخ می‌دهد. یک قسمت قبیله خلج و یک تعداد غوز مدت‌ها قبل از این زمان در اطراف سپین غر در ننگرهار و کارمان و شلوزان مستقر شده بودند؛ اما یک تعداد نویسندگانی که معلوماتی در موضوع نداشتند، اولاً خلج‌های ترک را غوری‌های پنداشته‌اند که تاجیک‌اند و بعد هم این غوری‌ها را به "افغان‌های غلزی" تبدیل کرده‌اند. او کابل را یکی از بهترین شهرهای زمانه‌ی قدیم و پایتخت باستانی نژاد تاجیکان می‌داند. به اساس "نسب نامه افغانیه، از وقتیکه درانی‌ها کابل را پایتخت خویش ساختند، یعنی هنگامی که تیمور شاه جانشین پدر شده و ساکن کابل گردید، روسای درانی، توابع آن‌ها و قزلباش‌ها نیز ربعی را به دست آورده و مستقر می‌شوند. کابل قبل از آن محل اقامت تاجیکان پارسی گوی بوده است." کابل حالا نیز محل سکونت ایشان است؛ چون آن‌ها اکثریت مطلق باشندگان را تشکیل داده و فعلاً به نام کابلی‌ها نامیده می‌شوند. قلمروی تابع دارالملک کابل یک دره‌ی بزرگی است که از شهر کابل در جهت شمال و شمالشرق تا کوه‌های هندوکش و در جهت جنوب به طرف کندهار می‌باشد. این ساحه به صورت کامل پوشیده از جمعیت تاجیکان است.

«واسیلی ولادیمیروویچ بارتولد» معروف به ویلهلم بارتلد، (زاده ۳ نوامبر ۱۸۶۹ در سن پترزبورگ و متوفای ۱۹ اگست ۱۹۳۰) در سن پترزبورگ شوروی سابق، نیز باشندگان اصلی غور را تاجیکان دانسته و می‌گوید: «هیچ سند و دلیلی وجود ندارد که خوانین غوری سده‌های ۱۰ و ۱۲ و دولت غوریان سده ۱۲ را دولت افغانان و دودمان غوریان را افغانان دانست.»

صدرالدین عینی (به فارسی تاجیکی: Садрӣдин Айни) (زاده ۲۶ حمل/فروردین ۱۲۵۷) بخارای ازبکستان و متوفای ۲۴ سرطان/ تیر ۱۳۳۳ ه‍.ش، دوشنبه‌ی تاجیکستان؛ در مورد پیوند تاجیکان با اعراب بدین باور است: «اگر تاجیک‌ها اولاد عرب می‌بودند، چرا در نماز قرآن عربی خواندن نتوانستند؟ درحالی که ترجمه پارسی آن را به آسانی آموختند و خواندند؛ درحالی که واقعه خواندن نماز به پارسی در سال اول فتح بخارا (۹۴ ه‍.ق) رخ داده است. واژه تاجیک در ابتدا به مردم پارسی‌زبان آسیای میانه و خراسان و پس از آن برای همه پارسی‌زبانان منطقه مورد استفاده قرار گرفته است؛ اما چون مغول‌ها و ترک‌های قدیمی حرف ج را تلفظ نمی‌توانستند، آن را «ز» تلفظ کرده و واژه تازیک را به عوض تاجیک به کار بردند.»

مطابق پژوهش‌های «رسنر» تاجیکان جنوب در نتیجه فروپاشی سامانیان بلخی تبار (در سده ۹ و ۱۰ م) که در تشکیل آن نه تنها هرات بلکه قندهار و غزنی و کابل شامل بود و پس از آن امپراتوری غوریان (در سده ۱۲ و ۱۳) نظام دولتی خویش را از دست می‌دهند؛ ولی به پیکار خود ادامه می‌دهند؛ یعنی پس از نبردهای چندین صدساله است که افغان‌ها می‌توانند زمین‌های

تاجیکان کابل، کندهار و غزنی را غصب و اشغال نموده و این غصب و سلب توسط احمدشاه ابدالی و جانشینان او تشدید می‌شود...

تاجیکان از سده‌های ۱۳ تا ۱۵ م، جلگه‌ها و فلات هموار مناطق سکونت گذشته خود؛ یعنی دامنه‌های جنوب غربی کوه‌های سلیمان و همچنین مردمان هند و جنوب شرق این کوه را به طور جزئی یا کلی ترک گفته و این مناطق را افغانان اشغال می‌کنند. مردم قرون وسطای غور یعنی: حوزه بالای هریرود و هلمند و دامنه شمال دریاچه هامون هرگز مسکن و محل بودوباش افغانان نبوده و متعلق به تاجیکان بوده است.

«رسر» از قول راورتی می‌گوید: «قبایل افغان در زمان غزنویان ترک که در مرزهای سلسله کوه‌های مهتر یا کوه سیاه موقعیت دارد، برای چندین سده محدود مانده و به علت کثرت نفوس ایشان مجبور می‌شوند که به سوی سرزمین‌های غرب، شمال و شرق هجوم‌آورند. او این یافته‌های راورتی را نیز تأیید می‌کند که مردم اصلی غور تاجیکان و جایگاه اولی افغانان کوه‌های سلیمان و به صورت دقیق‌تر کوهپایه‌های شرق غزنی تا شرق کوه‌های سلیمان یا کوه سیاه اکثریت قاطع تاجیکان از زمان‌های کهن زندگی مسکونی داشته، دارای حرفه و پیشه‌های پیشرفته، زمینداری و ماهر در آبرسانی و کاریزها بودند که همگون بودن آن‌ها در افغانستان، پارس و ترکستان شرقی حیرت‌انگیز است؛ یعنی زمان‌های نه‌چندان دور تاجیکان اکثریت مردمان زمین‌دار و شهری جنوب هندوکش را تشکیل می‌دادند. حتی در پایان سده ۱۸ و آغاز سده ۱۹ زمانی که بخش بزرگ زمین‌های تاجیکان توسط افغانان غصب می‌گردد، گستردگی تاجیکان در جنوب هندوکش را تأیید می‌کند. چنانچه از قول بیلوی می‌گوید که تاجیکان در تمام جلگه‌های افغانستان - از هرات تا خیبر و از قندهار تا اکسوس (دریای آمو) گسترده اند؛ اما نه تنها در جلگه‌ها بلکه مناطق کوهی را نیز در اختیار دارند. از قول گریگور می‌نویسد که تاجیکان بخش عمده نفوس نزدیکی‌های کابل، قندهار و هرات را تشکیل می‌دهد. از قول «نسب نامه افغان» سده‌های میانه می‌گوید که پس از انتقال پایتخت درانیان به کابل در سال ۱۷۷۳ م، سران درانی با خانواده‌های خویش در کابل جای گرفتند و پیش از آن کابل جای بود و باش تاجیکان بود. این ادعا به گونه کامل در پایان سده ۱۵ و آغاز سده ۱۶ با گواهی بابر تأیید می‌شود...

در زمان جنگ اول افغان و انگلیس اکثریت شهریان غزنی تاجیکان‌اند و مطابق گفته‌ی الفنتون، افغانان به دکانداری و صنعت و بازرگانی اشتغال نداشته و در منطقه خود فقط دو وظیفه زراعت و نظامی‌گری (امور جنگی و زمین‌داری) دارند.

«رسنر» از قول «سروان الکساندر برنز» (زاده ۲۶ می ۱۸۰۵ و متوفای ۲ نوامبر ۱۸۴۱) کتابی نوشت و کتاب وی با عنوان سفر به بخارا پرفروش‌ترین کتاب سال ۱۸۳۵ میلادی در انگلستان شد می‌گوید: «تاجیکان شمالی/کوهستان‌ها از ظلم افغان‌ها ترجیح دادند که به آن سوی هندوکش بروند.

در جنگ اول افغان - انگلیس، تاجیکان کوهستان بودند که برای بار اول در مقابل انگلیس‌ها ایستادگی کردند و امیر دوست محمدخان در ۲ نوامبر ۱۸۴۰م، به نیروی تاجیکان و پشتیبانی ازبک‌های کندز در پروان لشکر جنرال سیل را شکست داد؛ اما از ادامه جنگ سرباز زده و تسلیم مکناتن می‌شود. در جنگ دوم افغان - انگلیس در سال‌های (۱۸۷۸ - ۱۸۸۰م)، نیز پارتیزان‌های تاجیک بودند که در زیر رهبری میریچه پهلوی به پهلوی جنگ‌آوران قبایل افغان با دشمن مشترک و بیگانه نبر می‌کنند».

البته نوشته «رسنر» در کتاب «سفر به بخارا در مورد رفتن تاجیکان از جنوب هندوکش به شمال آن واقعیت ندارد و حاکی از عدم معلومات نویسنده، در مورد تاجیکان شمالی از کاربیز میر تا آخر سالنگ‌ها و ولایت پنجشیر و کاپیسا می‌باشد، اینک در تمام مناطق مذکور تاجیک‌ها زندگی می‌کنند و قلبی از پشتون‌ها و هزاره‌ها در ولسوالی‌های بگرام و قره‌باغ و برخی از مناطق دیگر جابه‌جا شده اند؛ اما متأسفانه محققین افغانستان و ایران، در برابر مستشرقین و محققین خارجی احساس کوچکی نموده اقوال آنان را ترجیح می‌دهند و گویا نوشته‌ی خود را معتبر می‌سازند.

طبق نظر «نیکالای ولادیمیروویچ خانیکف»، خاورشناس، جغرافیه‌دان و مردم‌شناس روسی که به روایتی در ۱۸۱۹ م، (۱۲۳۴ هـ.ق) و به روایتی دیگر در ۱۸۲۲ م، (۱۲۳۷ هـ.ق) در سن پترزبورگ، یا در حوالی آن شهر به دنیا آمد. خانیکف و دیگر شرق شناسان روس، ریشه پیدایش واژه‌های تاج، تاج‌داری، تاجوری که نسبت به پیروان آیین زردشتی استفاده می‌شده است، از زمان ساسانیان هم تاریخ قدیم‌تر داشته است. چنانکه از نوشته‌جات چینی معلوم می‌گردد، هنوز در سال ۱۲۲۵ هـ.ق، سخن درباره حکمرانی خاندان «تاجی» ها می‌رود که مکرراً استعمال شدن این مفهوم را «خانیکوف در سالنامه‌های چینی، به خلاصه آورده بود که آن را مرادف تاجیک‌ها در تلفظ چینی حساب نماید...»<sup>۱</sup>

### خاستگاه واژه تاجیک

دانشنامه آزاد ویکی‌پدیا با استناد به ۳۰ منبع و مدرک به زبان انگلیس می‌نویسد: خاستگاه واژه‌ی تاجیک و اینکه وجه‌تسمیه این قوم به تاجیک چیست؟ محل گفتگو قرار دارد و هنوز نامعلوم است. شرح و بیان معنای این واژه تاریخی در چند مقاله‌ی علمی، تحلیل و بررسی شده

<sup>۱</sup> اقتدار تاجیکان، اپاریسینا، ص ۱۲ تا ۳۵.

است. در این جا دیدگاه‌های چند تن از دانشمندان به طور فشرده در مورد تاریخ واژه‌ی «تاجیک» درج شده است. آنان گفته اند:

۱- تاجیک نام قبایل «داها» بوده و در عهد پارت‌ها و اشکانیان «دئی»، «تاجیک» و «دجیک» خوانده می‌شدند؛

۲- تاجیک نامی است که ترک‌ها بر ساکنان ایران کهن نهادند؛

۳- تاجیک از «تای» است و هم‌ریشه با کلمه یونانی «تگاس» به معنای «ددیک»؛

۴- تاجیک از ریشه «تژی» در زبان سکایی است؛

۵- تاجیک هم‌ریشه است با نام مردم پارسی «تات»؛

۶- تاجیک صفت منسوب است از واژه «تاج»، نام یک قبیله؛

۷- تاجیک صفت منسوب است از نام قبیله عربی «طای»؛

۸- تاجیک صورت دیگری از «تازیک» و «تاژیک» به معنای «عرب» است؛

۹- کلمه «تاچی» یا «تائوچی» در زبان چینی به معنای پارسی است. ترک‌ها هم از چینی‌ها این نام را گرفتند.

بر اساس چند پژوهش خاورشناسان تاریخ تشریح واژه «تاجیک» در نیمه اول سده ۱۹ (میلادی) - حدود سال‌های ۱۸۵۰ م، مورد توجه دانشمندان غرب قرار داشته است. گروهی از دانشمندان بر این باورند که «تاجیک» واژه‌ی ایرانی شرقی است (مثل افغانستان و آسیای میانه) که شاید توسط باشندگان آسیای میانه بر عرب‌های فاتح منطقه اطلاق می‌شده است، ریشه این واژه به طایفه عربی «طایی» (تازی) برمی‌گردد و این واژه از سده یازدهم (میلادی) به بعد به مردم ایرانی مشرقی (مثل افغانستان و آسیای میانه) اطلاق می‌شود بر اساس شکل فارسی میانه واژه‌ی تاجیک یا تازیک به معنای «عرب» نام تاجیک رآن یز به عرب نسبت داده‌اند؛ اما این همگونی یا شباهت آوایی در ربط دادن نام این دو مردم مختلف (طایی و مردم شرق ایران) را گروه دیگر دانشمندان با آوردن دلیل‌ها رد می‌کنند. در لغتنامه انگلیسی آکسفورد تاجیک را «یک پارسی» و کسی که نه عرب و نه ترک باشد، تعریف شده است؛ که این نظر از طرف نگارنده؛ جاوید هم مورد تأیید است.

ملک الشعراى بهار در سبک‌شناسی آورده است: ایرانیان (پارسیان) از قدیم به مردم اجنبی «تاجیک» یا «تاژیک» می‌گفته‌اند، چنان‌که یونانیان غیر خود را «بربر» و اعراب «عجمی» یا «عجم» گویند. این لفظ در زبان فارسی دری نو، «تازی» تلفظ شد و رفته‌رفته خاص اعراب گردید،



ولی در توران و ماوراءالنهر لهجه قدیم باقی و به اجانب «تاجیک» می‌گفتند و بعد از اختلاط ترکان آلتایی با فارسی‌زبان آنان سامان، لفظ «تاجیک» به همان معنی داخل زبان ترکی شد و فارسی‌زبانان را «تاجیک» خواندند و این کلمه بر فارسیان اطلاق گردید و ترک و تاجیک گفته شد.

### تاریخ دراز تاجیک‌ها

چنانچه مثل برخی از نویسندگان؛ تمام گویندگان زبان پارسی قدیم و میانه را تاجیک بدانیم، شاهان اسطوره‌ای پیشدادی، کیانی و همچنین اشکانی‌های پهلوی را تاجیک بدانیم که قدامت تاریخی آن‌ها به چند هزار سال پیش می‌رسد و بنابراین، نظر ساکنان ایران قدیم و فعلی همه تاجیک اند. ولی ما اندکی از حکومت‌های تاجیک که قدر متیقن در افغانستان فعلی بودند، به گونه‌ی مختصر می‌نویسیم:

### حکومت طاهریان

حکومت طاهریان توسط طاهر بن حسین پوشنگی (پوشنگ؛ زندجان فعلی هرات) در سال ۲۰۵ هـ.ق، تشکیل گردید. طاهر فوشنجی، در پیروزی مأمون رشید به برادرش محمدامین، نقش برجسته داشت و با کشتن امین، خلافت عباسی را برای مأمون مسلم ساخت. با اینکه مأمون راضی به کشتن برادر خود امین نبود و می‌خواست او را زنده به نزدش در «مرو» که مأمون از آنجا حکومت خراسان را اداره می‌کرد ببرد؛ اما چون طاهر بن حسین پوشنگی، محمدامین را کشته بود، مأمون بر او سرگران شد اما تحمل کرد. طاهر بن حسین پوشنگی (فوشنجی) در سال ۲۰۵ هجری پس از تقرر به حیث امیر خراسان به خراسان آمد. مأمون عهده‌ی ولایت رقه و شام را که قبلاً طاهر بن حسین بر آن حکومت می‌کرد، به عبدالله فرزند طاهر فوشنجی سپرد و او را نائب و ولیعهد طاهر قرارداد. طاهر در خراسان با مردانگی و فتوت، حکومت می‌کرد و مردم خراسان که از جور و بیداد حکام عربی به ستوه آمده به استقلال طلبی روی آورده بودند، حکومت طاهر را که یک‌دری زبان تاجیک و پارسی گوی خراسانی بود، به جان‌ودل پذیرفته از او حمایت می‌کردند.

طاهر موفق گردید تا شورش خوارج را در نواحی خراسان تا حدی فروبشاند؛ ولی در برخورد با آن‌ها زیاد خشونت به خرج نمی‌داد. از همین جهت در سال ۲۰۷ هجری، مأمون نامه‌ی ملامت‌آمیزی به وی فرستاده او را به عدم سرکوبی خوارج سرزنش نمود. طاهر از نامه‌ی خلیفه سخت آشفته گردید و در روز جمعه، نام خلیفه را از خطبه انداخت و این عمل نوعی خلع مأمون از خلافت تلقی گردید و اتفاقاً همان شب، طاهر به طور مرموزی درگذشت. ظاهراً وی به دستور مأمون و توسط مأمورین خودش مسموم گردید؛ چون در برخی از متون قدیم آمده است: که

مأمون به خدمت گار طاهر گفته بود: اگر طاهر از امر خلافت سرپیچی کرد، او را مسموم کند.

ابوعلی بلعمی در تاریخ خود قتل طاهر را توسط غلام احمد بن خالد دانسته می‌نویسد: "طاهر به دست یک غلام که احمد بن ابو خالد، به وی بخشیده بود، پس از اینکه طاهر بن حسین نام مأمون را از خطبه انداخت، مسموم شد و بمرد". وی چنین نوشته است: "احمد بن ابی خالد را غلامی بود شراب دار، آن را به طاهر بخشید و در پنهان او را زهر پاره‌ای بداد و گفت ترا از بهر آن به طاهر می‌دهم که اگر روزی طاهر سر خلافت و عصیان [بر خلیفه] دارد، [به طاهر] بده و [او را] بکش و او را [آن غلام را] وعده‌های نیکو کرد و گفت من طاهر را به ضمانتی بر اعتماد تو کردم [یعنی: به اعتماد تو طاهر را نزد مأمون ضمانت کردم]؛ و طاهر را گفت: من این غلام را از همه غلامان، دوست‌تر دارم و اعتمادی بر وی دارم. از بهر آن او را به تو می‌بخشم تا ترا خدمت کند و تو باید جز از دست او شراب نخوری". طاهر به خراسان رفت و سپس به خلیفه عاصی شد و مردم خراسان جمع کرد و خلیفه را از خلافت خلع نمود. چون خبر نزدیک مأمون رسید، احمد بن ابی خالد را بخواست و گفت: تو طاهر را ضمانت کردی و من از بهر آن، امارت خراسان به وی دادم. احمد گفت امروز را درنگ کن. پس آن غلام مقداری از آن زهر، به شراب ریخت و داد. طاهر هم که آن شراب بخورد تا روزی دیگر بمرد و احمد نزد مأمون آمده با غرور و خودستایی گفت: چه گونه یافتی این احمد بن ابی خالد را؟ که همین که طاهر عصیان کرد فوراً او را بکشت.<sup>۱</sup>

طاهر بن حسین سرسلسله‌ی طاهریان که از پوشنگ هرات بودند، افغانستان کنونی و ماوراءالنهر و بخش‌هایی بزرگی از ایران فعلی تا گرگان و مازندران و ری (تهران) را تحت کنترل داشت و پایتخت او به مرو بود. بعد از درگذشت طاهر بن حسین، اخلاف او پایتخت خراسان را از مرو که اینک در خاک ترکمنستان و نزدیک بادغیس و هرات واقع است، به نشابور واقع در خراسان ایران حالیه، منتقل ساختند. هرچند عبدالله بن طاهر، ولیعهد و جانشین پدر بود؛ ولی پس از مرگ طاهر، مأمون، عبدالله را که در رقه و شام به سر می‌برد به همان مناصب نگهداشت و برادرش طلحه بن طاهر را به حکومت خراسان منصوب نمود. طلحه از سال ۲۰۷ تا ۲۱۳ هجری حکومت نمود و پس از مرگ طلحه، عبدالله بن طاهر از شام آمده به امر مأمون، حاکمیت خراسان را در سال ۲۱۳ عهده‌دار شد و تا سال ۲۳۰ به مدت ۱۷ سال حکومت کرد. پس از مرگ وی، فرزندش طاهر بن عبدالله زمام امور خراسان را به دست گرفته و تا سال ۲۴۸ هجری بر خراسان حکمرانی کرد و پس از وی فرزندش؛ محمد بن طاهر بن عبدالله به جای پدر نشست و تا سال ۲۵۹ حاکم خراسان گردید. بدین ترتیب، طاهریان هرات، به مدت ۵۴ سال، بر خراسان بزرگ و

<sup>۱</sup> تاریخ بلعمی، ج ۱ ص ۱۲۵۲.

سیستان و بخشی از ماوراءالنهر حکومت فارسی‌زبان و نیمه‌مستقل تشکیل دادند و حکومت کردند. امرای ماوراءالنهر هم از سوی حکام طاهری تعیین می‌گردیدند. در زمان طاهریان بود که نوادگان شخصی به نام "سامان خدای بلخی" در بخارا و سمرقند و تمام فرارود جیحون، به امارت گماشته شده بودند و روز تا روز، قدرت گرفته، حکومت کل فرارود (ماوراءالنهر) خراسان و بخش‌های عظیمی از سرزمین حالیه ی ایران را، به فرمان خلفای عباسی به دست آوردند و بعداً آن‌ها به جد اعلاى شان سامان خدای بلخی، نسبت داده‌شده به سامانیان معروف گشتند و حکومت شان از بخارا تا تهران گسترده شد.

آقای مجتبی قنبری در کتاب "تاریخ ایران بعد از اسلام" با استناد به منابع مختلف نوشته است: که در زمان طاهر بن حسین فوشنجی پسرش (طلحه) در ایام پدر، به حکومت سیستان منصوب بود و تا سال فوت پدر، آنجا زیست؛ چون خبر وفات طاهر رسید، طلحه به خراسان رفت و از جانب خود الیاس بن اسد سامانی (نواسه‌ی سامان خدای بلخی) را به سیستان فرستاد.<sup>۱</sup>

صاحب تاریخ سیستان می‌نویسد: "باز طاهر بن الحسین، سیستان پسر خویش را داد؛ طلحه بن طاهر را و طلحه الیاس بن اسد را اینجا فرستاد و الیاس اندر آمد به سیستان، روز پنجشنبه، مانده از جمادی‌الاولی سنه ثمان و مأتین (سال ۲۰۸) اندک روزگار بود (یعنی: مدت کمی در سیستان بود).<sup>۲</sup>

در عهد حکومت طاهریان، مرکز حکومت از مرو و پوشنگ هرات، به نشابور منتقل شد. طاهریان، بسیاری از جنبش‌های خوارج را سرکوب نمودند. مخصوصاً این سرکوبی‌ها در زمان عبدالله بن طاهر به اوج خود رسید. چنانچه نویسنده‌ی تاریخ سیستان می‌نویسد: "عبدالله بن طاهر را آگاه کردند. [و او] عزیز بن نوح را با لشکر انبوه از غربا به سیستان فرستاد؛ به حرب خوارج. هر دو سپاه جمع شدند و به حرب با عوف [خارجی] رفتند و حرب کردند و از خوارج و هر دو گروه بسیار مردم کشته شدند". در عهد طاهریان، مردم خراسان، پس از دو صد سال تحت استیلای خشن عرب‌های اموی و عباسی توانستند: یک حکومت نیمه ملی و اسلامی را تجربه کنند و همان باعث روی کار آمدن حکومت‌های بعدی چون صفاریان، سامانیان، غزنویان، غوریان، آل کرت هرات و غیرهم گردید که بعداً خواهیم نوشت.

در عهد طاهر ذوالیمینین، نخستین شاعر پارسی سرا که چند بیتى بیش از او باقی نمانده است، یعنی: حنظله‌ی بادغیسی، از سرزمین گل و سبزه‌ی بادغیس برخاست. گفته شده که حنظله خود،

۱ ص ۱۱.

۲ ص ۱۷۷.

صاحب دیوان شعر بوده که احمد بن عبدالله خجستانی آن را دیده و خوانده بود و از خواندن دو بیت حنظله، چنان متحول شد که از خربندگی (کسی که از کرایه دادن خرهای خود زندگی کند) به امارت خراسان رسید. آن دو بیت چنین است:

مهتری گربه کام شیر در است  
رو خطر کن ز کام شیر، بجوی  
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه  
یا چو مردانت، مرگ رویاروی

از حنظله بادغیسی، دو فرد شعر دیگر را در قالب غزل هم به این گونه روایت کرده اند:

یارم سپند، گرچه به آتش همی فگند  
از بهر چشم، تان رسد مر و را گزند  
او را سپند و مجمر، ناید همی به کار  
با روی همچو آتش و با خال چون سپند

احتمالاً حنظله نخستین شاعر دری گوی نبوده و پیش از او نیز شاعرانی بوده‌اند، که شعر پارسی را سخت به وارستگی و پختگی رسانیده بودند و بدون تردید، آن شاعران گمنام، همه از خطه‌ی خراسان، چون هرات، بادغیس، بلخ و یا مناطق دیگر خراسان بزرگ بودند؛ ولی از آنان هیچ چیزی از اشعار و حتی نام شان باقی نمانده است. به این دلیل آن شاعران از شرق ایران کنونی؛ یعنی: خراسان کهن بودند، که غرب خراسان قدیم که اینک به نام ایران خوانده می‌شود، در آن زمان، زبان پارسی دری را نمی‌دانستند و لهجه و واژه هان پهلوی را، آمیخته با لهجه محلی سخن می‌زدند و تا چندی بعد از ظهور اسلام، شعری از غرب خراسان دیده و شنیده نشده است.

احمد بن عبدالله خجستانی وقتی در عهد عمرو بن لیث صفاری، امارت خراسان را قبضه کرد، از وی پرسیدند: تو مرد خربنده‌ای بودی، به امیری خراسان چون افتادی؟ گفت: به بادغیس، در خجستان، (ظاهراً خجستان همین ولسوالی فعلی ساغر در ولایت غور بوده) روزی دیوان حنظله‌ی بادغیسی همی خواندم. چون دو بیت دیدم: مهتری گر به کام شیر در است... داعیه‌ای در من پدید آمد که به هیچ وجه در آن حالت که اندر بودم، راضی نتوانستم بود. خر بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و خدمت علی بن الیث شدم.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> در مطالب بالا از کتاب‌های تاریخ طبری، ج ۶ تاریخ ابن اثیر، ج ۵، تاریخ سیستان، لغت‌نامه دهخدا و چندین مقاله و نوشته در

## حکومت صفاریان

یکی دیگر از تاجیکان پارسی‌زبان که حکومتی بزرگ تشکیل داد، یعقوب بن لیث صفاری از ولایت نیمروز افغانی و زاده شده در روستای «قرنین» نزدیک شهر زرنج (زرنج) بود، یعقوب در جوانی خود، شاگرد مسگر بود که روز نیم درهم مزد می‌گرفت و سپس به جمع عیاران پیوست و روز تا روز ترقی می‌کرد. یعقوب لیث با صالح بن نصر پیوست و با سپاه محمد بن ابراهیم در زمین داور (از مناطق بزرگ ولایت فعلی هلمند) جنگیدند. محمد شکست خورد و اموالش توسط صالح تصرف گردید. با ادامه جنگ در مناطق دیگر، صالح در سال ۲۳۹ هـ ق به دارالاماره‌ی سیستان؛ یعنی: شهر زرنج دست‌یافت و با فراهم کردن مجدد یارانی برای خود با ابراهیم بن حنین قوسی به نبرد پرداخت. یعقوب لیث به همراه سایر برادرانش، عمرو، علی و طاهر از جمله سپاهیان صالح بودند که بنا بر نقلی طاهر، برادر یعقوب، در نبردی سخت در نوقان کشته شد. صالح تصمیم داشت غنیمت‌های به‌دست‌آمده را به بُست که تحت تسلط او قرار داشت ارسال کند؛ اما بنا بر نقلی یعقوب، سرباتک و عیاران از این‌که زحمت جنگ بر دوش آن‌ها باشد؛ ولی از منافعش بهره‌مند نباشند ناراضی بودند به همین جهت تصمیم به جنگ با صالح گرفتند. صالح با اطلاع از تصمیم آن‌ها از نماینده خود در بست، مالک بن مردویه برای جنگ با یعقوب کمک خواست. او کمک فرستاد و جنگ سختی در گرفت که با شکست صالح و تصرف اموالش توسط یعقوب به پایان رسید. (بنا بر گزارشی دیگر، طاهر در این جنگ کشته شد).<sup>۱</sup>

پس از فرار صالح، سپاه یعقوب با درهم بن نصر بیعت کردند؛ سپس یعقوب به همراهی حامد سرباتک به سپهسالاری سپاه درهم منصوب شده و فرماندهی جنگ‌های زیادی را علیه خوارج و مخالفان درهم عهده‌دار شدند. شجاعت یعقوب باعث بیم درهم شد و خود را به بهانه بیماری در خانه محبوس کرد. ظاهراً درهم بن نصر، نقشه‌ی قتل یعقوب بدین‌صورت کشیده بود که خود، تمارض کند و یعقوب را به عیادت خود بکشاند و سپس به سپاه خود دستور دهد که یعقوب بکشند؛ اما یعقوب از توطئه خبر شد و با نیروهای خود به نزدیک قصر درهم بن نصر رفت و خواست او از قصر بیرون شود. صاحب تاریخ سیستان می‌نویسد: "و سپاه سیستان باز آمدند و درهم بن النصر را بیعت کردند. سپاه سیستان هم در این وقعت اندر آخر جمادی‌الآخر سنه اربع و اربعین و مائین (سال ۲۴۴ هـ ق) و یعقوب لیث و حامد سرباتک سپهسالار وی گشتند و حرب‌ها همی کردند بر خوارج و مخالفین او. ... باز درهم چون شجاعت و مردی یعقوب بن الیث و شکوه

سایت‌های مختلف استفاده گردیده است.

۱ الکامل فی التاریخ، ابن اثیر، دار بیروت، ۱۳۸۶ هـ ق ج ۷ ص ۶۵

او اندر دل مردمان بدید، ترسان شد و اندر سرای قرار گرفت که من بیمارم. یعقوب برنشست<sup>۱</sup> که بر باید نشست و بیرون آی! پادشاه نیمروز [با این حال مریضی] نتوانست کرد. درهم سپاه خویش را فرمان داد که یعقوب را بکشند.

### به سلطنت رسیدن یعقوب بن لیث

چون درهم بن نصر فرمان قتل یعقوب را صادر کرد، تاریخ سیستان می نویسد: [یعقوب] چون نگاه کرد و آن بدید هم آنجا حمله آوردند و بسیار مردم بکشت و دیگر گریزان شدند و درهم بن نصر را اسیر کرد و از خانه بیرون آورد و محبوس کرد و بیعت کردند مردمان سیستان یعقوب بن الیث را روز سه شنبه پنج روز مانده از محرم سنه سبع و اربعین و مائین (۲۵ محرم سال ۲۴۷هـ ق و ۲۵ حمل/فروردین ۲۴۱هـ ش و ۱۴ اپریل ۸۶۱ م).<sup>۲</sup>

برخی نیز معتقدند زمانی که سپاهیان درهم او را از اداره امور ناتوان دیدند یعقوب را به جای وی انتخاب کردند. درهم نیز بدون مبارزه کنار کشید؛ پس از بیعت مردم با یعقوب و به امارت رسیدن وی، حامد بن عمر سرباتک، فرمانده دیگر درهم، به همراه سایر سپاهیان با یعقوب لیث بیعت کردند. زمانی که مردم با یعقوب بیعت کردند متوکل عباسی خلافت را بر عهده داشت و سپس المنتصر بالله در سال ۲۴۷ خلافت را بر عهده گرفت و پس از شش ماه المستعین بالله جانشین وی گشت.<sup>۳</sup>

در تاریخ سیستان که بخش عمده‌ی آن را مؤلف سگری گمنامی در سال‌های سده پنجم هجری (یازدهم میلادی) نوشته است، مطالبی آمده است که دشمنی منابع سنی را بسیار تعدیل می کند. مؤلف کتاب، وطن پرستی محلی زیادی نشان می دهد و در دست آوردهای یعقوب و عمرو با غرور می نگرد؛ زیرا این امیران، ولایت دوردست و نسبتاً بی اهمیت سیستان را برای مدتی مرکز امپراتوری پهناوری کردند که بر طاهریان غالب آمده و بر خلفای عباسی ترس انداخته بود. تاریخ سیستان از صفاریان در طی دو قرن حیاتشان چنان به تفصیل سخن می گوید که می توان آن را منحصراً تاریخ صفاریان نامید.<sup>۴</sup>

تقریباً یک سوم کتاب به تاریخ سیستان و امیرهای صفاری در طی کمابیش ۱۴۰ سال میان به قدرت رسیدن یعقوب و تصرف سیستان به دست غزنویان در سال ۳۹۳ هـ ق (۱۰۰۳ م)، اختصاص

<sup>۱</sup> در همان جا و به درهم بن نصر پیغام داد.

<sup>۲</sup> تاریخ سیستان، صص ۱۹۹ - ۲۰۰.

<sup>۳</sup> همان، ص ۲۰۳.

<sup>۴</sup> باسورث، طاهریان و صفاریان، ص ۹۵.

دارد. گرایش نویسنده ناشناخته این کتاب، خنثی‌کننده سودمند نگرش دشمنانه تقریباً همه منابع دیگر است. این منابع دیگر که در محیط‌های اشرافی و سنی دودمان‌هایی چون سامانیان، غزنویان و سلجوقیان کار می‌کردند، صفاریان را راهزنانی می‌دانستند که درازدستی‌هایی آنان، دودمان محبوبی چون طاهری را در خراسان برانداخت، بنیاد قدرت خلافت در جنوب ایران را سست و لرزان کرد و تنها تلاش بلندپروازانه ایشان برای براندازی دولت سامانیان در ماوراءالنهر پیشروی آنان را متوقف ساخت. نویسندگان سنی وابسته به دستگاه خلافت اتهام همدلی صفاریان با خوارج و استفاده آن‌ها از سپاهیان خارجی را بارها گفته‌اند؛ اما دست‌کم، این اتهام دومی راست است. وزیر بزرگ، نظام الملک توسی که ذهنش را اندیشه تهدید اسماعیلیان و فدائیان ایشان به چهارچوب امپراتوری سلجوقی پر کرده بود، گام را فراتر نهاده حتی یعقوب را از پیروان مذهب اسماعیلی می‌خواند؛ اما تاریخ سیستان صفاریان را تجسم غرور و میهن‌دوستی محلی می‌بیند، رهبرانی که برای مدتی کوتاه سیستان را مرکز امپراتوری پهناوری کردند که گستره آن از کابل در شرق تا مرزهای عراق در غرب می‌رسید.<sup>۱</sup>

برخی از مورخان نسب یعقوب لیث را به خسرو پرویز، می‌رسانند و معتقدند که در زمان حمله اعراب، یکی از فرزندان خسرو پرویز در دزپل اقامت گزیده و در گمنامی زندگی می‌گذراند. نوادگان این شخص به علت آنکه از جانب عرب‌ها شناخته شده بودند، تصمیم به ترک آن محل گرفتند و در دژ هفت فواد اقامت کردند و چون در آنجا نیز احساس خطر نمودند، به سیستان رفتند و یعقوب از آن خاندان است و نسب او را چنین می‌نگارند: "یعقوب بن لیث بن معدل بن حاتم بن ماهان بن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز"؛ اما به‌طور کلی، سند معتبری درباره‌ی اجداد یعقوب وجود ندارد و در انتساب او به پادشاهان ساسانی جای تردید است، زیرا تقریباً عموم حکومت‌هایی که بعد از ورود اسلام در ایران تشکیل شده‌اند، به نحوی خود را به یکی از خاندان‌های بزرگ ایرانی قبل از اسلام منسوب کرده‌اند. علت این انتساب، از طرفی واکنش ایرانیان در مقابل عصبیت عرب‌ها و تحقیر عجم بوده است و از طرف دیگر؛ بدین ترتیب، می‌توانستند از حس ملیت‌پرستی مردم استفاده کنند و با بیدار کردن غرور قومی از کمک و یاری آن‌ها برخوردار شوند. علاوه بر آن به مقابله با فرستادگان خلفا پرداخته و حکومت مستقلی تشکیل دهند.<sup>۲</sup>

فرمانروایان مسلمان، از ایرانی گرفته تا عرب و ترک، همگی خود را به‌گونه‌ای به دودمان ساسانی متصل می‌کردند و بدین‌گونه، ساسانیان هیچ‌گاه فراموش نشدند. یعقوب در سال ۲۵۹ با

<sup>۱</sup> باسورث، تاریخ سیستان، صص ۲۳۱-۲۳۲.

<sup>۲</sup> ترکمنی آذر، تاریخ ایران در دوره صفاریان، ص ۱۶.

حیله و بدون جنگ بر نیشابور دست یافت. او در خراسان تجهیزات نظامی طاهریان را تصاحب نمود و جمعی از نظامیان و مردم خراسان را به سپاه خویش ملحق ساخت. یعقوب در این زمان در اوج قدرت به سر می برد. او پیش از تصرف نیشابور طی نامه‌ای به محمد بن طاهر اعلام کرده بود که به دستور خلیفه، قصد تصرف سرکوبی حسن بن زید داعی کبیر علوی زیدی در تبرستان را دارد. حال بعد از تصرف در خراسان، با امکانات بهتر می توانست این مقصود را به انجام برساند. یعقوب در مسیر حرکت خود به سوی تبرستان، گرگان را تصرف کرد. پیش از ورود او به تبرستان، بعضی از امرای محلی که با داعی کبیر دشمنی داشتند به او پیوستند. یعقوب مقاومت‌های داعی کبیر و مردم را درهم شکسته تا آمل پیشروی کرد. داعی کبیر از مردم خواست تا با تشکیل دسته‌های نظامی کوچک، به شیوه پارتیزانی، سپاهیان یعقوب را از پا درآورند، یعقوب نیز متقابلاً بر مردم سخت گرفت: "تا ولایت چنان شد که از طعام و لباس هیچ با خلق نماند".<sup>۱</sup>

درباره چگونگی پیوستن یعقوب به سپاه درهم و به امیری رسیدن او نیز چنین آمده است که شبی یعقوب به قصد دزدیدن خزانه درهم بن نصر، والی سیستان، به خانه او وارد شد. در این میان شی‌ای شفاف یافت و چون به زبان نزدیک کرد دانست که آن نمک است. از این رو، یعقوب به پاس نمکی که خورده بود اموال را رها کرده و رفت. درهم نیز بدین سبب به دزد امان داد تا خود را معرفی نماید. یعقوب نیز نزد درهم رفت و چون از علت این کار باخبر شد نزد او مقامی یافت و امیر لشکر شد.<sup>۲</sup>

این سخن نیز مقرون به حقیقت نمی باشد. زیرا در زمان امارت درهم بن نصر، یعقوب بن الیث سپه سالار او و شغل دزدی و راهزنی را رها کرده بود.

عبدالحی بن ضحاک گردیزی در مورد رشد و پیشرفت یعقوب لیث می نویسد: "یعقوب بن الیث بن معدل مردی مجهول بود و اصل او از روستای سیستان بود، از ده قرنین.<sup>۳</sup> و چون به شهر [زرنج] آمد، روی گری (قلع گری یا مسگری) اختیار کرد و همی آموخت و ماهی به پانزده درهم مزدور بود و سبب رشد او آن بود: که بدانچه یافتی و داشتی جوان مرد بودی و با مردمان خوردی؛ و نیز با آن هوشیار بود و مردانه، [بود و در میان همه قوم و خویش خود بزرگ گشت] و همه قریبان، [و یاران و نزدیکانش] او را حرمت داشتی و به هر شغلی که بیفتادی، [و هر کاری را که پیشه کردی] میان هم شغلان خویش پیشرو او بودی. پس از روی گری به عیاری شد و از

<sup>۱</sup> پرگاری، تاریخ ایران در دوره علویان، صص ۱۳۹-۱۴۰.

<sup>۲</sup> حمدالله مستوفی؛ تاریخ گزیده، تحقیق عبدالحسین نوایی، تهران، امیرکبیر ۱۳۶۴.

<sup>۳</sup> قرنین حدود ۲۵ تا ۳۰ کیلومتر، از شهر زرنج فاصله داشت.



آنجا به دزدی افتاد و براه داری [و قطاع الطریقی روی آورد] و پس سرهنگی [سپاه] یافت و خیل [و لشکر] یافت و همچنین به تدریج به امیری رسید؛ و نخستین سرهنگی بُست یافت از نصر بن صالح. (نام او صالح بن نصر یا نصر بوده و نصر بن صالح اشتباه است. نگارنده).<sup>۱</sup>

در بسیاری از تواریخ دیگر نوشته اند: "چون صالح بن نصر باهمکاری و فرماندهی یعقوب بر سیستان غلبه یافت، [پس از پیروزی] می‌خواست کاخ ابراهیم والی سیستان را به دست عسکر خود غارت کند، یعقوب و یارانش زیر بار نرفته گفتند: که صالح تا کنون بیش از یک میلیون درهم از مردم سیستان غارت کرده و باز به فکر غارت‌گری افتاده است. یعقوب و یارانش قصد صالح را کردند؛ چون صالح آگهی یافت از ترس یعقوب، از "زرنج" همراه یاران خودروی به گریز نهاد و یعقوب و لشکرش او را تعقیب کردند؛ چون به صالح رسیدند، جنگی بس سنگین میان طرفین درگرفت و یک برادر یعقوب لیث به نام طاهر در همین جنگ کشته شد (بعضی از مورخین، قتل طاهر را پیش‌تر و در جنگ نوقان نوشته اند) و صالح بن نصر یا نصر، منهزم و متواری گشت. این حوادث به سال ۲۴۴ روی داد. پس از اینکه صالح متواری شد، مردم نیمروز به دستور یعقوب بن الیث که محبوب مردم شده بود، در سال ۲۴۴ به درهم بن نصر، بیعت کردند. درهم به پاس خدمات یعقوب، وی را سپهبد و سرلشکر خویش مقرر کرد. یعقوب در خدمت "درهم" بود و با مخالفین او و خوارج جنگ‌های زیادی کرد و همواره پیروز بود. ارتش درهم بن نصر، به یعقوب لیث بیشتر گرایش یافت و عزت و اعتبار یعقوب از "درهم" که امیر سیستان بود، بالاتر رفت. درهم بن نصر را بر یعقوب رشک و حسد آمد و برخی از یاران خود را مأمور کشتن یعقوب نمود؛ ولی یعقوب احتمالاً توسط بعضی از همان مأمورین قتل، که در دل به یعقوب، تمایل داشتند آگهی یافت. از این رو بر درهم و یارانش حمله برد و بسیاری از مخالفین را کشت و درهم بن نصر را به زندان افکند و مردم زرنج و نیمروز، در سال ۲۴۷ یعقوب لیث را به امارت خویش برگزیدند و تمام لشکر هم با وی همنوا و فرمان‌بردار شدند؛ اما مطابق به نوشته‌ی صاحب "تاریخ سیستان" یعقوب برای کاری به درگاه درهم آمد؛ ولی او به بهانه‌ی بیماری از ایوان خود بیرون نیامد. یعقوب گفت: "بر باید نشست و بیرون آی که پادشاهی نیمروز نتوانست کرد با بیماری [درهم از گفته‌ی یعقوب به خشم آمده] سپاه خویش را فرمان داد که یعقوب را بکشند؛ چون [یعقوب] نگاه کرد و آن بدید، هم آنجا حمله آوردند و بسیار مردم کشت و دیگران گریزان گشتند و درهم بن نصر را اسیر کرده و از خانه بیرون آورد و محبوس کردند و بیعت کردند مردمان سیستان، یعقوب بن الیث را روز شنبه پنج روز مانده از محرم، سنه سبع و اربعین و مأتین (سال ۲۴۷ هـ) ۲۵ حمل (فروردین ۲۴۰،

<sup>۱</sup> زین الاخبار گردیزی، صص ۳۰۴-۳۰۵.

ش) برابر به ۱۴ آوریل ۸۶۱ میلادی.<sup>۱</sup>

گردیزی می‌نویسد: "چون سیستان او را شد، [و یعقوب به امارت سیستان رسید] نیز برجای قرار نکرد و گفت: اگر من بیارامم [و در سیستان بنشینم] مرا دست‌باز ندارند [و بر من حمله خواهند کرد] پس از سیستان به بُست آمد و بست را بگرفت و از آنجا به پنجوایی [که اینک هم به همان نام خوانده می‌شود و نزدیک شهر قندهار است] و تگین آباد [که شهری در حوالی قندهار بود] آمد و [در حوالی قندهار] با رتبیل [شاه غیرمسلمان کابلستان] حرب کرد و حیلۀ ساخت و رتبیل را بکشت و [از] پنجوای به رخود [رخد-قندهار آمد و آنجا را] بگرفت و از آنجا بغزنین [که مرکز رابلستان بود] آمد و زابلستان بگرفت و شارستان غزنین را به پا افگند، [و خراب کرد و از غزنین] به گردیز آمد و با ابومنصور افلق بن محمد بن خاقان که امیرگردیز بود حرب کرد؛ و بسیار کشش [و تلاش] کرد تا مردمان اندر میان شدند، [میان آن‌ها صلح کردند] و ابومنصور، گرگان [ظاهراً گروگان] بداد و ضمان [و تعهد] کرد، که هر سال ده هزار درم خراج به سیستان بفرستد؛ و از آنجا بازگشت و سوی بلخ رفت و بامیان بگرفت اندر سنه ست و خمسین و مأتین، [سال ۲۵۶] و نوشاد بلخ را ویران کرد و بناهایی که داود بن العباس بن هاشم بن ماهجور [بنا] کرده بود، همه را ویران کرد، از آنجا بازگشت و به کابل شد و شاه کابل را قهر کرد، [و مغلوب ساخت] و پیروز را [که ظاهراً منطقه‌ی کشک نخود فعلی بوده را] بگرفت و سوی بست شد و بر مردمان بست خراج‌های [بسیار] بر نهاد از هر نوعی و او را بر مردمان بست خشم بود، به سبب آنکه: اندران وقت، ایشان بر وی [قصد شورش و] ظفر کردند و از آنجا سوی سیستان باز رفت و اندر سنه سبع و خمسین و مأتین (سال ۲۵۷) به سوی هرات رفت؛ و در کרוخ مر عبدالرحمن خارجی را حصار کرد و چون عبدالرحمن اندران حصار مقهور [و مغلوب] گشت به زینهار [و پناه] او آمد با چند تن از پیشروان چون: مهدی [بن] محسن و محمد بن نوله و احمد بن موجب و طاهر بن حفص و از آنجا به پوشنگ آمد و طاهر بن الحسین بن طاهر را بگرفت و از آنجا به سیستان باز شد و عبدالله بن [محمد بن] صالح سگری و دو برادر او فضل و ... را با یعقوب لیث حرب افتاد و عبدالله مر یعقوب را شمشیری بزد و خسته [و زخمی] کرد و هر سه برادر بدین سبب از سیستان برفتند و به زینهار [و پناه] محمد بن طاهر آمدند [آخرین امیر طاهریان] به نیشاپور؛ و یعقوب نامه نوشت و ایشان را [از محمد بن طاهر] بازخواست و محمد بن طاهر باز نداد و یعقوب به طلب ایشان به خراسان آمد و رسولی به نزدیک محمد بن طاهر فرستاد؛ چون رسول یعقوب بیامد و بار [و اجازه ملاقات] خواست، حاجب محمد گفت: بار نیست که امیر خفته است. رسول گفت: کسی آمد کش

<sup>۱</sup> منابع: استفاده از تاریخ سیستان و ایران پس از اسلام، مجتبی قنبری، صص ۳۰-۳۲.

[یعنی: او را] از خواب بیدار کند؛ و رسول بازگشت و یعقوب قصد نیشاپور کرد و عبدالله سگری با برادران به گرگان [متواری] شدند و چون یعقوب به فرهادان، رسید به سه منزلی نیشاپور، سرهنگان و عمزادگان محمد، همه پیش یعقوب آمدند و خدمت کردند جز ابراهیم بن احمد و یعقوب با ایشان به نیشاپور آمد و محمد بن طاهر مر ابراهیم بن صالح المروزی را به رسالت نزدیک یعقوب فرستاد گفت: اگر به فرمان امیرالمؤمنین آمدی، عهد و منشور عرضه کن! تا ولایت [و امارت خراسان] به تو سپارم و اگر نه بازگرد! چون رسول به نزدیک یعقوب رسید و پیغام بگذارد، یعقوب شمشیر از زیر مصلی بیرون آورد و گفت: عهد و لوی من اینست؛ و یعقوب به نیشاپور آمد و به شادیاخ فرود آمد و محمد را بگرفت و پیش خویش آورد و بسیار نکوهید و خزینه‌های او همه بگرفت و این گرفتن محمد دوم شوال بود سنه تسع و خمسين و مأتین". (سال ۲۵۹ هـ)،<sup>۱</sup>

حکومت صفار زاده و رویگر زرنجی، مانند حکومت طاهریان نبود که یعقوب لیث از جانب خلیفه‌ی بغداد تعیین شده باشد؛ چنانکه طاهر بن حسین پوشنگی هروی به فرمان مأمون عباسی به امارت خراسان رسیده بود و بعد از وی همه‌ی سالاه‌ی طاهری به خلیفه مطیع و منقاد بودند و برایش خراج سالانه می‌دادند؛ بلکه این فقیر بچه‌ی سیستانی، امارت را به زور بازوی خویش و تسخیر دل‌های مردم به دست آورده بود و از خلیفه هیچ منتی نمی‌کشید. لہذا با عمال خلیفه در حوالی نزدیک و دور سیستان درگیر شده، آنان را چه بسا کشته، یا متواری و یا دستگیر ساخته بود. ظهور چنین قدرتی از داخل امپراتوری خلافت عباسی، بسی موجب خوف و هراس خلیفه در بغداد گردیده بود؛ ولی یعقوب به مراعات افکار عمومی نام خلیفه را در خطبه‌ها می‌برد و گاه هدایایی به دربار خلافت بغداد می‌فرستاد؛ اما به هیچ‌وجه به خلیفه اجازه نمی‌داد تا در امر سرزمین‌های مفتوحه‌ی یعقوب دخالت کند.

### محاربات داخلی یعقوب لیث

در تاریخ سیستان و بسیاری از کتب تاریخ، مجادلات و فتوحات یعقوب لیث را با تفصیل نوشته اند که ما از زین الاخبار، بخشی از آن را نقل کردیم و اینک خلاصه‌ی نوشته‌های دیگر را می‌آوریم. در مجموع چنین نبشته اند: "یعقوب پس از انتخاب شدن به حیث امیر سیستان، در صد شد تا مخالفین خود را که مزاحم وی بودند، از میان بر دارد. مخالفین عمده‌ی یعقوب یکی صالح بن نصر بود، که به بُست گریخته، برای خود، یار و یاور و نیرو گردآورده بود و دیگری عمار خارجی که در شهر نیشک، در میانه‌ی راه زرنج و بُست، مرکز گرفته، مستقر شده بود. یعقوب لیث

<sup>۱</sup> زین الاخبار گردیزی از ص ۳۰۵ تا ۳۰۹.

نخست به جنگ صالح به بُست تاخت؛ اما صالح از بُست بیرون شده، از راه دیگر به زرنج آمده، با عمر بن لیث؛ برادر یعقوب که جانشین وی در زرنج بود، جنگیده عمرو را اسیر نمود، چون یعقوب از اسارت عمرو و تسلط صالح بن نصر بر زرنج آگهی یافت، به سرعت به سیستان آمد و با صالح جنگید و او را منهزم گردانید و عمرو برادر خود را آزاد کرد. صالح خود را به کابل رسانیده در پناه رتبیل، پادشاه غیرمسلمان کابل قرار گرفت و از رتبیل که نیز مخالف قدرت گرفتن یعقوب بود، کمک طلبید و رتبیل هم با صالح یکدست شده به جانب بُست آمده بر یعقوب یورش کردند. هرچند نخست عرصه بر یعقوب و لشکرش تنگ آمد، مگر با یک تاکتیک ماهرانه که یعقوب به کار بست، نیروهای متحدین را بشکست و خود رتبیل هم در هنگام جنگ کشته شد و نزدیک به سی هزار تن از لشکریان رتبیل و صالح اسیر شدند و بسیاری به زنده‌یاب و پناه یعقوب در آمدند؛ اما صالح موفق به فرار گردید. یعقوب به تعقیب صالح نیرو فرستاد تا او را هم دستگیر کرده مقیداً نزد یعقوب آوردند. یعقوب او را به زندان افکند. این جنگ که در سال ۲۴۸ آغاز یافته بود، در سال ۲۴۹ پایان یافت و صالح هم در سال ۲۵۱ هـ ق، برابر به سال ۲۴۴ هـ ش، بمرد و کابل در سال ۲۵۸ هـ ق، طی جنگی شدید به دست یعقوب بن الیث صفاری افتاد و بدینگونه، رتبیل شاهان که بیش از دو صدسال در برابر ارتش عرب و مسلمانان مقاومت کرده بودند، برای همیشه، نابود گشتند. البته تفصیل فتح کابل توسط یعقوب لیث در سطور بعدی خواهد آمد و هم لازم به تذکر است که لقب تمام شاهان غیرمسلمان کابل در آن زمان، رتبیل بود.

همان گونه که گفته آمدیم پیش از فتح کابل توسط یعقوب لیث، وی نیروهای مزاحم را از سر راه خود برداشت. عمار خارجی که در نیشک (منطقه‌ای بین زرنج و بُست) مستقر بود، در سال ۲۵۱ هـ ق، با یعقوب درگیر و کشته شد. در "تاریخ سیستان" چنین می‌نویسد: "یعقوب برفت و عمار به «نیشک» بود.

با سپاه فرود آمده و یعقوب به "بتو" رسید. بامداد بود و شاهین بیتو، رهنمونی کرد (شاهین نامی، از منطقه‌ی "بتو" یا "بیتو" تا نیشک، راه را به یعقوب رهنمایی کرد) چون [یعقوب] فرا رسید با سپاه ساخته [و آماده] سپاه عمار ناساخته [و غیرآماده] بودند. آنچه [از سپاه عمار] هزیمت توانستند رفت، رفتند و دیگر کشته شدند و عمار اندر معرکه کشته شد، روز شنبه، دو شب‌مانده از جمادی‌الآخر سنه احدی و خمسین و مأتین (سال ۲۵۱) و سر عمار، به شهر آوردند و به در طعام، بر باره (بالای قصر) نهادند و تن او را بر درِ آکار<sup>۱</sup> نگونسار بیاویختند و خوارچ همه دل شکسته

<sup>۱</sup> یکی از درهای شهر زرنج.

شدند و به کوه‌های سفراز (شیندند فعلی هرات) رفتند.<sup>۱</sup>

### فتح هرات به دست یعقوب لیث

یعقوب که تا سال ۲۵۳ هـ ق، فراه و بُست و بخش‌هایی دیگر از افغانستان کنونی با مناطق مختلف را متصرف شده بود، باز حرکت کرد و در سال ۲۵۳ هجری به هرات رفت و حسین بن عبدالله بن طاهر که حاکم هرات بود، به جنگ یعقوب بن لیث شتافت و پس از جنگ خونین، حسین بن عبدالله به دست یعقوب اسیر شد؛ چون ابراهیم ابن عباس، سپهدار حسین، اسارت وی را دید، از هرات به پوشنگ (زنده جان فعلی هرات) آمد و لشکری برای نبرد با یعقوب گردآورد. یعقوب هرات را به یکی از وابستگان خود تسلیم نموده به فوشنج (پوشنگ) آمده با ابراهیم، جنگید. ابراهیم از پوشنگ هرات متواری شده به نشابور پایتخت آل طاهر، نزد محمد بن طاهر بن عبدالله آمده گفت: با آنان (صفاریان) نمی‌توان جنگید؛ چون گویا از مادر، جنگجو زاده شده اند. یعقوب از هرات به سوی سیستان آمد و تا سال ۲۵۴ همان جا بود. امیرمحمد بن طاهر آخرین امیر آل طاهر، که انسان ضعیف‌النفس و بد مدیریت بود، به شدت ترسیده فرستادگانی با تحف و هدایا نزد یعقوب فرستاد و حکومت فارس (شیراز) و کرمان و سیستان و کابل را که قبلاً در اداره‌ی طاهریان بود، رسماً برای یعقوب واگذار نموده به حکومت یعقوب در آن ولایات، اعتراف کرد. یعقوب به سال ۲۵۴ با پیروزی، به نیمروز برگشت و از همان وقت خطبا، در خطبه‌های نماز جمعه به نام یعقوب خطبه خواندند.

### فتح کرمان و پارس

ولایت کرمان اگرچه ظاهراً به نام طاهریان اداره می‌گردید؛ ولی به دلیل ضعف محمد بن طاهر امیر خراسان، امرای کرمان از وی اطاعت نمی‌کردند. در آن زمان، کسی به نام علی بن حسین بن قریش والی فارس بود؛ ولی اداره‌ی پارس را مستقل در دست گرفته از محمد بن طاهر امیر خراسان اطاعت نمی‌کرد و همچنین مالیات آنجا را خود به مصرف می‌رسانید و همچنین از بغداد و المعتز بالله خلیفه عباسی مستقل حکومت می‌کرد. علی بن حسین علاوه بر فارس، طمع کرمان را نیز نمود. خلیفه که می‌خواست او را از تعرض احتمالی به خوزستان و عراق باز دارد، علی بن حسین را به تصرف کرمان از دست آل طاهر، امرداد و عین همین حکم را هم به یعقوب لیث فرستاد و امر به ضبط کرمان کرد. هدف خلیفه این بود که این دو حاکم جاه‌طلب؛ یعنی: حسین و

یعقوب را روی تصرف کرمان به جان هم انداخته هر دو را مستأصل کند. علی بن حسین پس از دریافت حکم خلیفه، مبنی بر ضبط کرمان، یکی از سرداران خود به نام طوق ابن مغلّس را با پنج هزار سوار به کرمان فرستاد و طوق قبل از رسیدن یعقوب کرمان را بگرفت و بر آن مسلط شد. یعقوب که نزدیک کرمان رسید، از استیلا طوق بن مغلّس، بر کرمان خبر شده ناچار در یک منزلی شهر فرود آمد و قریب به دو ماه در آنجا ساکن ماند و دست به حمله نبرد. سرانجام یعقوب به حیل و نیرنگ جنگی دست یازید و چنین وانمود ساخت که به سیستان بر می‌گردد و دو منزل به جانب سیستان برگشت. طوق به گمان اینکه یعقوب به سیستان برگشته لشکر را از حالت آماده‌باش کشید و خود بساط عیش و عشرت پهن نمود. یعقوب با سرعت برگشته به کرمان یورش برد و طوق را اسیر گرفت و بر کرمان مستولی گشت؛ چون علی بن حسین حاکم فارس خبر اسارت طوق بن مغلّس را شنید، بر سر راه یعقوب که عازم فارس بود، در یک معبر تنگ، کمین گرفت؛ اما لشکر یعقوب با رشادت جنگیدند و علی بن حسین را اسیر و لشکرش را بشکستند و منهزم ساختند. یعقوب لیث در ۱۴ جمادی‌الاولی ۲۵۵ هـ ق و ۱۵ ثور/اردیبهشت ۲۴۸ هـ ش و ۴ می ۸۶۹ م، به شهر شیراز وارد شد و غنائم بسیار به دست آورد که به هر سر بازی سه صد درهم تقسیم نمود. یعقوب خبر فتح کرمان و فارس را با هدایای بسیار، نزد المعتز بالله خلیفه‌ی عباسی در بغداد بفرستاد و خود مظفرانه به نیمروز برگشت.

### جنگ رخج و فتح کابل

یعقوب تا از پارس به سیستان برگشت، خلیفه دوباره فارس را از قلمرو یعقوب، انتزاع نموده به حاکمیت خود ضمیمه ساخت و یعقوب را نسبت به تصرف فارس ملامت کرد. یعقوب از این حرکت خلیفه ناخشنود شد و منتظر فرصت ماند تا بار دیگر بر فارس یورش برده آن را به تصرف خویش آورد. لهذا عاجلاً به سیستان نشسته بود که آگهی یافت که پسر رتبیل (زنبیل و زنتبیل هم نوشته اند) که در قلعه بُست (لشکرگاه) زندانی بود، موفق به فرار شده و لشکر گشن و گرانی جمع کرده تا "رُخَد" (قندهار) پیش آمده است. یعقوب در سال ۲۵۵ هـ ق، ۲۴۸ هـ ش، از لشکرکشی پسر رتبیل که اینک خود را ملقب به رتبیل کرده بود، آگاه شد و به سوی قندهار لشکر کشید پسر رتبیل؛ چون زیادتی لشکر یعقوب را بدید، رو به فرار گذاشت و یعقوب به تعقیب وی تا زابلستان، (غزنین و ماحول آن) شتافت.

ظاهراً یعقوب تا زمستان سال ۲۵۶ هـ ق، در جنگ با پسررتبیل که جانشین پدر شده خود نام رتبیل یافته بود تا حوالی قلات و غزنین آمده بود، که برف سنگین بر زمین نشست و راه بسته شد

و یعقوب لیث به سیستان برگشت. یعقوب در سال ۲۵۷ هـ ق، به امید فتح دوباره‌ی مملکت فارس از راه هرات به بُست و کرمان رفت و آهنگ شیراز نمود. المعتمد علی الله خلیفه عباسی، برادر و ولیعهد خود، الموفق بالله را نزد یعقوب فرستاد و از ورود به شیراز منعی نمود و در عوض فارس، ولایات بلخ شامل ولایات شمالی و تخارستان شامل ولایات شمال شرق افغانستان حالیه چون بغلان، قندوز، تخار و بدخشان را به یعقوب بخشید. یعقوب به جانب فارس نرفت و به سیستان بازگشت و همان جا بماند.

یعقوب در سال ۲۵۸ دوباره به کابل لشکر آورد و آن را تصرف کرد و غنائم بی‌شماری گرفت. یعقوب، پنجاه بُت زرین و سیمین را که از رتبیل در فتح کابل به دست آورده بود، پیشکش به المعتمد علی الله خلیفه عباسی فرستاد صاحب تاریخ سیستان می‌نویسد: یعقوب بت‌ها را فرستاد "تا به حرم مکه بر راه مردمان فروبرند، رغم کفار را و به پارس اندر شد، روز چهارشنبه چهار روز گذشته از محرم سنه ثمان و خمسين و مأتین (۴ محرم سال ۲۵۸ هـ ق و ۴عقرب/آذر ۲۵۰ هـ ش و ۲۵ نوامبر ۸۷۱ م)؛" چون هدیه‌ها و بتان به معتمد رسید، شاد شد.<sup>۱</sup>

ابوالعباس محمد معتمد یا احمد معتمد علی‌الله پانزدهمین خلیفه عباسی در بغداد بود که از سال ۲۵۶ تا ۲۷۹ هجری قمری (سال ۸۷۰ تا ۸۹۲ میلادی) در سرزمین‌های اسلامی فرمان راند. او پسر بزرگ متوکل بود که هنوز زنده بود؛ وی ۲۳ سال خلافت کرد. در زمان وی، سردار ترک، موسی بن بغا نفوذ بسیاری در حکومت یافت. معتمد، در این زمان در امور سیاسی دخالت نمی‌کرد و فرماندهی سپاه و حفظ حدود و تعیین وزیران را به برادرش موفق سپرد و معتمد تنها عنوان امیرالمؤمنین را داشت و به نام وی خطبه گفته می‌شد و سکه زده می‌شد. شورش سالار زنگیان در زمان او روی داد؛ همچنین کار اسماعیلیان بالا گرفت. معتمد، خود به کار دین علاقه‌مند بود؛ در زمان وی صحیح بخاری و صحیح مسلم و ترمذی و سنن ابن ماجه تدوین شدند. سال‌مرگ معتمد در ۸۹۲ میلادی بود؛ او در سامرا به خاک سپرده شد و پس از او معتضد به خلافت رسید.

متأسفانه این عیار نیمروزی سیستانی، آثار عظیم کشور خود را که بیانگر تمدن درخشان نیاکان کشورش بود، بی‌رحمانه جهت اسمالت خلیفه‌ی عباسی به در بار او فرستاد و نام خود را نزد آیندگان، لکه‌دار نمود. یعقوب لیث که در سال دو صد و پنجاه‌وهشت هجری بر کابل حمله کرد، رتبیل‌ها را که به مدت بیش از ۲۰۰ سال در برابر عرب‌ها مقاومت کرده بودند، برانداخت. لازم به توضیح است که من هیچ‌گاه رتبیل‌های هندوی بت‌پرست را بر مسلمانان موحد و خداپرست ترجیح نمی‌دهم که

<sup>۱</sup> تاریخ سیستان. ص ۲۶۳.

خود کفر آشکار است؛ ولی به این نکته اشاره می‌کنم که لشکریان فاتح عرب در فتوحات خود در خراسان بزرگ و دیگر مناطق، اکثراً پیام‌آوران صلح و مودت و اخوت و خلق‌وخوی اسلامی نبودند. بلکه کشورگشایانی بودند، که از کشتار، غارت اموال، تخریب خانه‌ها، مزارع و خشونت‌های ضد اسلامی و غیره هیچ ابائی نداشتند. که تاریخ‌های طبری، ابن اثیر، سیستان، یعقوبی، بلاذری و غیرهم گویای آن است. در صورتی که دین می‌فرماید: «لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ» یعنی: در پذیرش دین اکراهی نیست؛ چون خوبی و بدی قابل تشخیص است که اگر مسلمانان خوبی‌های این دین را در عمل به مردم جهان نمایان می‌کردند، بی‌شک این دین با معنویت، جهان را می‌گرفت؛ ولی آنان هرچه کردند، خلاف دین و آموزه‌های قرآن بود. جز برخی از خلفا و ائمه‌ی راستین که با روح اسلام عمل می‌کردند که درود خدا بر آنان باد؛ اما فاتحان عرب آن‌گونه نبودند. انسان‌ها را بی‌گناه می‌کشتند؛ درحالی که قرآن مجید می‌فرماید: «مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا» یعنی: کسی که یک انسان بی‌گناه را بکشد، گویا تمام بشریت را کشته است. هرچند رتبیل‌ها و کابل شاهان کافر و بت‌پرست بودند؛ ولی برای مردم خود بسی خدمت می‌کردند و حدیثی روایت کرده‌اند: که «المَلِكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ». یعنی: ملک و پادشاهی با کفر باقی می‌ماند؛ ولی با ظلم و ستم باقی نخواهد ماند.

فتوحات یعقوب در بامیان و شمال هر طوری بود، یعقوب لیث در سال ۲۵۸ هجری به کابل لشکر کشیده رتبیل شاه کابل را کشته آن شهر را تخریب نموده، تمام اشیا و زیورات و جواهرات و بت‌های طلایی و نقره‌ای را تاراج کرد و رتبیل شاهان را منقرض ساخت و از کابل به بامیان رفت و با شیران یا شاران بامیان که مسلمان هم بودند جنگیده آنان را نیز شکست داده، دارائی‌شان را غارت کرد. شیر یا شار که لقب هر شاه بامیان بود، به معنی شیری که در فارسی همان حیوان شجاع و سلطان جنگل است و در عربی اسد خوانده می‌شود، نبوده، بلکه به زبان پهلوی بر گرفته از خشتی‌به معنی شاه می‌باشد. شیر بامیان که در سال ۱۵۱ هجری به دست مزاحم بن بسطام مسلمان شده بود، با سلسله نسب در شهر بامیان و مرکز کوهستان افغانستان کنونی پادشاهی داشتند. با اینکه بامیان در سال ۲۵۸ هجری توسط یعقوب لیث غارت و تضعیف گردید؛ ولی باز هم پس از رفتن یعقوب از بامیان، شیران به حکومت شان تا اواخر قرن چهارم هجری ادامه دادند. هرچند ظاهراً در زمان الپتگین سپه‌سالار ترک در خراسان، که بامیان را در سال ۳۶۰ هجری اشغال کرده بود، شیران بامیان باز هم ضربه خوردند؛ اما باز قد راست نموده به حکومت خود دوام دادند. تا عهد سلطان محمود غزنوی که توسط آن پادشاه قاهر، مضمحل و نابود شدند و ما در ضمن تاریخ سلاطین غزنی به بیان آن خواهیم پرداخت.



یعقوب پس از فتح بامیان به سوی بلخ کشید و داود بن عباس، والی بلخ، گریخت و یعقوب بلخ را نیز متصرف شده، کسی را والی آنجا مقرر کرد و در سال ۲۵۹ هـ ق، چون یعقوب از فتح کابل و بامیان و مناطق شمال هندوکش، برگشت، عبدالله بن محمد بن صالح سگزی و برادرانش، بر یعقوب حمله کردند و عبدالله شمشیری بر یعقوب زد و او را مجروح کرد؛ اما نتوانستند مقاومت کنند و به نشابور گریخته به پناه آل طاهر رفتند. یعقوب به محمد بن طاهر امیر خراسان نامه نوشت و خواستار تسلیم نمودن عبدالله بن محمد بن صالح و برادرانش گردید؛ اما محمد بن طاهر تقاضای یعقوب را قبول نکرد و آنان را تحویل یعقوب نمود و این بهانه‌ی خوبی به دست یعقوب داد تا بر طاهریان در نشابور که از طرف خلیفه‌ی عباسی مقرر بودند، حمله نموده، نشابور را نیز از کف محمد بن طاهر خارج سازد.

### اضمحلال طاهریان به دست یعقوب لیث

چون طاهریان همواره از جانب خلیفه‌ی وقت عباسی از بغداد، حکم امارت خراسان می‌یافتند، محمد بن طاهر نیز حکم خلیفه را در دست داشت و یعقوب لیث هم به احترام افکار عامه که مخالفت با خلیفه را نا جایز می‌دانستند، علناً با خلیفه مخالفت نمی‌کرد و عمدتاً اسم خلیفه را در نمازهای جمعه ذکر می‌نمود؛ ولی در سال ۲۵۰ هجری علویان که سادات علوی نسب بودند در تبرستان قیام کرده آن منطقه را از دست حاکم طاهری بیرون نموده، خود در آنجا حکومت مستقل تشکیل کردند. علویان تبرستان، شیعیان زیدی بودند که پس از امام سجاد (ع) فرزند وی زید شهید را امام می‌دانستند. حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن زید بن حسن بن حسین بن علی بن ابی طالب (ع) ملقب به داعی کبیر در سال ۲۵۰ هجری تبرستان را از کف طاهریان انتزاع کرده حکومتی در مازندران و گیلان به وجود آورده بود. قصد داعی کبیر بر اندازی خلافت عباسی سنی که با شیعیان و آل علی (ع) به شدت دشمنی می‌کردند، بود و خلیفه هم روز تا روز از قدرت گرفتن علویان هراسناک می‌گردید. این مسئله پوشش خوبی بود برای لشکرکشی یعقوب لیث به جانب نشابور پایتخت آل طاهر و با شعار جنگ، با علویان تبرستان بود که یعقوب از سیستان، در ظاهر به جانب تبرستان حرکت کرد، ولی در بیرون شهر نشابور توقف نمود. عبدالله بن محمد بن صالح سگزی و دو برادرش که قبلاً در زرنج شورش کرده به قولی بر یعقوب لیث، شمشیر کشیده و او را مجروح کرده بودند و بر قولی دیگر، عمرو بن لیث برادر یعقوب را که در هنگام نبرد یعقوب در کابل تا بلخ، جانشین برادرش یعقوب در سیستان بود، دستگیر و زندانی نموده، زرنج را تصرف کرده بودند و پس از اینکه توسط یعقوب لیث شکست خوردند، فرار نموده به

محمد بن طاهر آخرین امیر طاهریان، پناه برده بودند، هر قدر محمد بن طاهر را ترغیب به جنگ با یعقوب نمودند وی نپذیرفته می‌گفت: "ما را یارای مقابله با یعقوب نیست؛ چون عبدالله بن محمد از محمد بن طاهر ناامید شد با برادران خود گریخته به مازندران رفته به زنهار و پناه حسن بن زید، داعی کبیر در آمدند و عاجلاً از گزند یعقوب در امان شدند".

به‌هرحال، یعقوب بن لیث در سال ۲۵۹ هجری به نساپور پایتخت امرای طاهری رفت و در بیرون شهر نساپور توسط قاصدی به محمد بن طاهر که نواده‌ی طاهر ذوالیمینین بود، خبر داد که خدمتت خواهم رسید. عبدالله بن محمد بن صالح و برادرانش گفتند: باید با یعقوب جنگید؛ ولی محمد بن طاهروالی خلیفه و فرماندار خراسان از سوی خلیفه‌ی عباسی گفت: ما با جنگ یعقوب توان نداریم و باید صلح کرد؛ لذا عبدالله بن محمد و برادرانش به تبرستان گریختند و محمد بن طاهر یک عده از بزرگان نساپور را نزد یعقوب بن لیث با سلام و هدیه‌ها فرستاد و روز دیگر، خود محمد بن طاهر، همراه با حاجبان خود به دیدار یعقوب در بیرون نساپور رفت. محمد بن طاهر، وقتی می‌خواست برگردد، یعقوب فرمان داد تا همه را دربند کردند. با بندی کردن محمد بن طاهر و بزرگان لشکر و کشورش که بیش از ۱۶۰ تن بودند، یعقوب به تاریخ چهارم شوال سال ۲۵۹ هـ ق، (۱۷ اسد / مرداد ۲۵۲ هـ ش، ۷ اگست ۸۷۳ م)، بدون جنگ و خونریزی وارد شهر نساپور شد و آن شهر را قبضه کرد و عام مردم و امرای لشکر هم از یعقوب اطاعت و پشتیبانی کردند.

دیری نگذشت که برخی در نساپور شایع کردند که یعقوب بن لیث از خلیفه منشور ندارد و ناحق بر سیستان حکومت می‌کند و نساپور را هم به‌طور غیر مشروع به قبضه‌ی قدرت خود آورده است. چون یعقوب از این مسئله آگاه شد، طبق نوشته تاریخ سیستان، یعقوب به حاجب فرمان داد تا منادی ندا کند به اعداد [یعنی: نام‌های بزرگان نساپور را گرفته جار زد] همه بزرگان نساپور جمع شدند و به درگاه [یعقوب] آمدند و یعقوب فرمان داد: تا دو هزار غلام سلاح پوشیدند و پایستادند. هر یک سپری و شمشیری و عمودی زرّین [طلایی] یا سیمین [نقره‌ای] بر دست هم از آن سلاح که از خزانه‌ی محمد بن طاهر بر گرفته بودند به نساپور [یعقوب] خود به‌رسم شاهان نشست و آن غلامان دو صف پیش ایشان پایستادند. [یعقوب بزرگان را] گفت: بنشینید. پس حاجب را گفت: آن عهد [و منشور] امیرالمؤمنین بیار تا برایشان بر خوانم. حاجب اندر آمد [نزد یعقوب] و تیغی مانی به دست، میان دستار مصری اندر پیچیده بیاورد و دستار از آن بیرون کرد [یعنی: پارچه را باز کرد و از میان آن] تیغ [را] پیش یعقوب نهاد و یعقوب تیغ را برگرفت و بجنابانید. آن مردمان بیشتر بی‌هوش گشتند. گفتند: گویا به جان‌های ما قصدی دارد. یعقوب گفت: تیغ نه از بهر آن آوردم که به جان‌های شما قصدی دارم؛ اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد. خواستم

که بدانید که [عهد او] دارم. مردمان باز به جای خرد بازآمدند [و هوش شان بر سر آمد]. یعقوب گفت: امیرالمؤمنین را به بغداد این تیغ نشانده است. گفتند: بلی! گفت: مرا بدین جایگاه نیز همین تیغ نشانده است".<sup>۱</sup>

چون عبدالله بن محمد بن صالح سجستانی (سگزی) سپهسالار خراسان که قبلاً در زرنج شورش کرده، عمرو بن لیث، برادر و جانشین یعقوب لیث را در زرنج شکست داده و اسیر کرده بود و پس از اینکه یعقوب به سیستان برگشت و عبدالله بن محمد سجستانی را شکست داد و عبدالله نزد محمد بن طاهر امیر طاهریان در نساور آمد و چون یعقوب به نساور رسید، عبدالله سجستانی از ترس یعقوب از نساور گریخته به دامغان رفت و از آنجا به گرگان، نزد حسن ابن زید علوی از دعوات سادات زیدیه رفته بود، با حسن بن زید، یکجا شده برخلاف یعقوب به گردآوری لشکر پرداختند؛ چون یعقوب آگهی یافت از سیستان به گرگان لشکر کشید و هنگامی که یعقوب نزدیک گرگان رسید، حسن بن زید به کوه‌های دیلمان (گیلان) گریخت. طبری می‌نویسد: "چون یعقوب به طبرستان رسید، برای حسن ابن زید داعی کبیر پیام فرستاد که وی برای جنگ نیامده و تنها برای گرفتاری عبدالله بن محمد سگزی آمده است. او را تسلیم کن و من از همین جا بر می‌گردم؛ اما حسن بن زید قبول نکرد. لشکر یعقوب و حسن بن زید در تبرستان روبه‌رو شده، جنگ شدیدی میان دو لشکر آغاز گردید تا اینکه حسن بن زید، شکست خورد و به جانب شرز (کوهی در سرزمین دیلم) و دیلم گریخت و یعقوب لیث، داخل شهر ساری گردید. پس از آن، امل را تصرف کرد و از مردم امل، خراج یک‌ساله را به زور گرفت. سپس به سوی "شرز" روی نهاد تا به سرزمین دیلم (گیلان) رسید تا حسن بن زید را دستگیر کند؛ اما چنان بارانی فرود آمد که مدت چهل شبانه‌روز، بارید و حسن هم به کوه‌ها رفته بود و آن باران، یعقوب و سپاهش را زمین‌گیر نمود و ناچار فرمان بازگشت داد."<sup>۲</sup>

عبدالله بن محمد سگزی، به دریا رفته به کشتی نشست تا جان خود را نجات دهد؛ ولی از جانب مرزبان دریای آبسکون (خزر) شناخته و دستگیر گردید و به یعقوب تسلیم داده شد. یعقوب او را گردن زد و هواداران یعقوب، دو برادر عبدالله بن محمد را نیز که یکی شان والی ری (تهران) بود، دستگیر نموده نزد یعقوب فرستادند و یعقوب فرمان داد: تا هر دو را زنده با میخ آهنین به دیوار دوختند و

<sup>۱</sup> تاریخ سیستان. صص ۲۰۶-۲۰۷.

<sup>۲</sup> منابع: مطالب این بخش از آغاز کار یعقوب تا اینجا بیشتر از تاریخ سیستان از صص ۱۹۸ تا ۲۲۴ و ایران بعد از اسلام از صص ۳۱ تا ۳۷ و تاریخ ابن اثیر ج ۷ صص ۱۸۴-۱۸۵- و ۱۹۱ تا ۱۹۵ و ۲۴۷ متن عربی و تاریخ طبری، ج ۸ صص ۱۵-۱۶ و برخی کتب دیگر اخذ و نقل گردید.

<sup>۳</sup> جلد ۸ صص ۱۶-۱۷.

کشتند. این حوادث در سال ۲۶۰ هجری قمری مطابق به ۲۵۳ هجری شمسی اتفاق افتاد.<sup>۱</sup> یعقوب پس از اینکه حسن بن زید علوی (داعی کبیر) را به جنگل‌های تیرستان متواری گردانید، از گرگان به نسابور بازگشت و تمام بزرگان نسابور گفتند: این مرد بخت بلند دارد و صاحب قران است و باید همه از او اطاعت کنیم. همه نزد یعقوب آمده بندی و اطاعت خود را اظهار کردند و از طرف یعقوب نوازش شده خلعت‌ها دریافت کردند و یعقوب آن‌ها را با خود به نیمروز؛ پایتخت خود آورد و رسم مهمان‌داری به‌جا کرد.

در سال ۲۶۱ هـ ق، یعنی: دو سال بعد از اسقاط طاهریان، یعقوب لیث نامه‌ای به المعتمد بالله خلیفه‌ی عباسی در بغداد نوشت و دلیل بر افگندن طاهریان را از خراسان، همانا ضعف اداره، فساد دستگاه، تن پروری محمد بن طاهر و ظهور ناآرامی و عدم موفقیت محمد بن طاهر؛ امیر خراسان در خاموش ساختن تشنجات در خراسان عنوان کرده همراه سربریده‌ی یکی از رؤسای خوارج که موجب اضطراب خلیفه شده و یعقوب او را کشته بود، نزد معتمد خلیفه‌ی عباسی فرستاد. هرچند خلیفه از دستگیری‌ای محمد بن طاهر و بر اندازی حکومت طاهریان سخت دلگیر و متأثر بود و یعقوب را خطر جدی برای خلافت می‌دانست؛ اما چاره‌ای جز سکوت و احترام به فرستاده‌ی یعقوب نداشت. از این رو پیک یعقوب را اکرام کرد و سر آن خارجی را در بغداد آویخت تا عبرتی برای دیگر، مدعیان خلافت و متمردان از دستور خلیفه باشد.

### سرکوبی محمد بن واصل

یعقوب قبلاً کسی را به نام محمد بن واصل به سمت حاکم کرمان تعیین نموده بود؛ اما این محمد بن واصل که خود عامل یعقوب بود، به سلطه‌طلبی افتاد و بر فارس حمله برد و نماینده المعتمد علی الله خلیفه عباسی؛ که حرث بن سیما نام داشت را کشت و بر فارس غلبه یافت. المعتمد، جوان ۲۱ ساله‌ای به نام عبدالرحمن بن مفلح را به حکومت اهواز تا فارس فرمان داد و این مفلح به اهواز رسید و به سوی فارس به غرض جنگ با محمد بن واصل حرکت کرد؛ چون این واصل خبر یافت، از فارس بیرون شد و در حوالی رامهرمز با یکدیگر رسیدند و جنگ آغاز گردید. عبدالرحمن بن مفلح شکست خورد و به دست محمد بن واصل اسیر شد و ابن واصل غنائمی بسیاری گرفت و اهواز را نیز متصرف گردید. چون خبر عبدالرحمن بن مفلح و محمد بن واصل به یعقوب لیث رسید، تصمیم گرفت تا دوباره سرزمین فارس و اموال و خزائن آن را که محمد ابن واصل از عبدالرحمن بن مفلح تصرف کرده بود، به دست آرد. پس با جدیت و سرعت

<sup>۱</sup> تلخیص و ترجمه از تاریخ ابن اثیر، متن عربی، ج ۷ صص ۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲.

به سوی فارس حرکت کرد. به ابن واصل که در اهواز بود، خبر رسید که یعقوب بن لیث در بیضا رسیده و قصد این واصل دارد. ابن واصل خالوی خود ابو بلال مرداس را نزد یعقوب فرستاد و در ظاهر اظهار اطاعت و انقیاد از یعقوب می نمود؛ اما در واقع می خواست ناگهانی و بدون خبر، بر یعقوب بتازد و بنیادش را براندازد<sup>۱</sup>.

خلاصه اینکه یعقوب بن الیث صفاری در سال ۲۶۱ هجری به سوی فارس (شیراز) آمد و تا به استخر رسید، آن کسی که جانشین محمد بن واصل در فارس بود به استقبال یعقوب شتافته شهر شیراز را به وی تسلیم نمود. محمد بن واصل در اهواز بود. وی با اینکه حکومت کرمان را به فرمان یعقوب گرفته بود، بر یعقوب نا فرمان شده از او اطاعت نمی کرد. یعقوب بن الیث تا بیضای فارس به سوی اهواز پیش آمده بود، که قاصدی از جانب محمد بن واصل به نام بشیر بن احمد یا ابو بلال مرداس به سوی یعقوب آمد. یعقوب، پیش از رسیدن قاصد، به لشکرش گفته بود که در جاهایی پنهان شوند که قاصد آنان را نبیند و تنها چند پسر خردسال را نزد خود نگهداشته بود. چون بشیر بن احمد، یا ابوبلال مرداس، قاصد محمد بن واصل نزد یعقوب رسید، جز چند پسر ندید و یعقوب هم گفت: من با این بچه ها آمدم تا محمد بن واصل گمان نکند که قصد جنگ دارم. بلکه آمدم تا محمد بن واصل به من نیرویی دهد که بتوانم عبدالله بن احمد خجستانی را که در خراسان بر ضد من قیام کرده یابیده، از میان بردارم. چون قاصد از پیش یعقوب به نزد محمد بن واصل برگشت، گفت: با یعقوب جز چند پسر خرد سال نیست و اگر بجنگی در یک ساعت چنان وی را نابود کنی که گویا یعقوب بن لیثی در جهان نبوده. محمد بن واصل هم فرصت را غنیمت دانسته با یک لشکر سی هزار نفری از اهواز به قصد یعقوب راه افتاد و در بیضای فارس، باهم ملاقی شدند و محمد بن واصل حمله کرد و جنگ سختی در گرفت، که ناگاه، آن لشکر ده هزار نفری که پنهان شده بودند، از مخفیگاه بیرون آمده بر ابن واصل تاختند و بسیاری از لشکر محمد بن واصل را کشتند و محمد بن واصل فراری گشت.

زمانی که المعتمد علی الله خلیفه ی عباسی، پیروزی های یعقوب را شنید، فرمانی به دست اسماعیل بن اسحاق القاضی نزد یعقوب فرستاد که در آن حکومت های خراسان، تبرستان، کرمان، فارس، سِند و هند را به یعقوب لیث تفویض کرده بود. یعقوب هم اسماعیل بن اسحاق را به گرمی پذیرفته خلعت ها داد. از سوی دیگر، محمد بن واصل که می خواست از راه دریا فرار کند (احتمالاً از حوالی بوشهر) دستگیر و به نزد یعقوب آورده شد و یعقوب دستور داد تا او را دربند و زندان کرده قلعه ی سر به فلک کشیده ی وی را نیز تصرف نمود. یعقوب بن الیث به

<sup>۱</sup> تلخیص و ترجمه تاریخ ابن اثیر، ج ۷ صص ۲۷۵ تا ۲۷۷.

"جندی شاپور" (گندی شاپور) آمده همان جا اتراق نمود. طبق نوشته‌ی تاریخ سیستان: "رسولان از ترکستان و هند و سند (ایالت فعلی در پاکستان) و چین و ما چین (در سابق ترکستان شرقی یا سینگ یانگ فعلی را چین و چین کنونی را ما چین می‌گفتند) و زنگ (حبشه) و روم (ترکیه) و شام و یمن، همه قصد وی (یعقوب) کرده بودند. به نامه‌ها و هدیه‌ها و طاعت و فرمان او را پذیرفتند. [یعقوب] آنجا قیام (توقف) کرد تا همه فرا رسیدند و نامه‌ها و خلعت‌ها بداد و باز گردانید و همه جهان اندر فرمان او شدند و او را ملک الدنيا خواندند ابواحمد الموفق [برادر قدرتمند خلیفه] خبر شد از اینکه چنین حال‌ها بود و مردمان جهان، دل بدو (به یعقوب) اندر بستند، از آنچه او عادل بود و به هر جای که رو کردی کسی بر او بر نیامد."<sup>۱</sup>

### توطئه‌ی خلیفه علیه یعقوب

هرچند اکثر مورخین، نقل نموده اند که یعقوب لیث، به قصد بر اندازی المعتمد علی الله خلیفه عباسی به جانب بغداد، لشکر کشید و شکست خورد؛ اما نویسنده‌ی "تاریخ سیستان" نامه‌ای از الموفق بالله ولیعهد المعتمد علی الله به یعقوب لیث نقل نموده است که به احتمال قریب به یقین درست باشد. وی متن یا مضمون آن نامه را چنین نوشته است: "موفق به یعقوب نامه‌ها [نوشته] کرد که فضل کند بیاید. تا دیداری کنند و جهان به تو سپاریم تا تو جهانیان [و پادشاه] باشی. که همه جهان متابع تو شوند و آنچه فرمان دهی بر آن جمله برویم و بدانی که ما به خطبه‌ی [نماز جمعه] بسنده کردیم، که ما از اهل بیت مصطفی‌ایم و تو همی قوت دینی و رکنی و به دارالکفر تو را غزات [و جنگ‌ها] بسیار بودست. به هند اندر بشدی و به سر اندیب (سریلانکا) به اقصای دریای محیط و به چین و ماچین، اندر آمدی و به روم و ترکستان بیرون آمدی و بر کفار جهان همه جای تیغ تو پیدا است. حق تو بر همه اسلام واجب گشت و ما فرمان بدان داده‌ایم تا تو را به حرمین (مکه و مدینه) همی خطبه کنند. چنین آثار خیر، تو راست اندر عالم و کسی را اندر اسلام پس از ابوبکر و عمر، آن آثار و خیر و عدل نبودست که اندر روزگار تو بود. اکنون ما و همه مسلمانان معین توایم. تا جهان بر دست تو به یک دین که آن دین اسلام است باز گردد."<sup>۲</sup>

هرچند این نامه در دیگر کتب تاریخی دیده نشده است؛ ولی ظاهراً که درست باشد که الموفق بالله وی را با وعده‌های دروغین و مکر و حيله به جنگ بغداد کشانیده است و گرنه یعقوب لیث نمی‌خواست با خلیفه که در بین مسلمانان به حیث جانشین پیامبر (ص) شناخته می‌شد، بجنگد.

<sup>۱</sup> تاریخ سیستان. ص ۲۷۸.

<sup>۲</sup> تاریخ سیستان، صص ۲۳۴-۲۳.

چه اینکه جنگ با خلیفه از نظر مردم به حیث قیام علیه دین تلقی می‌شد و به ضرر یعقوب بود و یعقوب آن را کاملاً درک می‌کرد. شاهان دیلمی بعد از یعقوب که خود شیعه بودند و می‌توانستند خلافت بغداد را سرنگون کنند؛ ولی به ملاحظه‌ی اعتقاد اهل سنت که اکثریت را در بین مسلمین تشکیل می‌دادند، پس از تسلط بر بغداد، باز هم به اسقاط خلافت عباسی اقدام نکردند و فقط مذهب تشیع را رسمیت بخشیدند و همچنین در دربار خلفای عباسی بر آنان امر و نهی پشت پرده می‌نمودند. دیگر اینکه از عملکرد یعقوب، در برابر خلیفه که بارها برای خلیفه باژ و تحفه‌های گران‌بها آن‌هم در اوج قدرت خویش فرستاده بود، معلوم می‌گردد که یعقوب قصد بر اندازی خلیفه را نداشت. به ویژه که یعقوب هم خود، مانند خلفای عباسی پیرو مذهب اهل سنت بود. دعوت خلیفه از یعقوب در سال ۲۶۴هـ ق، ۲۵۶ هـ ش، برابر به ۸۷۷ میلادی صورت گرفت.

### شکست یعقوب در جنگ بغداد

آقای مجتبی قنبری در کتاب تاریخ "ایران بعد از اسلام" می‌نویسد: "چون یعقوب اهواز را گشود، به سمت واسط حرکت کرد. المعتمد خلیفه عباسی و اهل بغداد از پیش آمدن یعقوب متوحش گشتند و المعتمد علی الله برادر و ولیعهد خود الموفق بالله را به رسولی پیش یعقوب فرستاد و از خیال او پرسید و ضمناً به او پیغام داد که المعتمد تو را فرمان امارت خراسان و بلخ و تخارستان و تبرستان و ری و فارس و شَرطگی (امنیت) بغداد را داده و مأمور جهاد با کفار کرده. در این صورت پیش آمدن به طرف عراق، موردی ندارد. یعقوب جواب داد که می‌خواهم خود، خدمت خلیفه برسم و شرط متابعت به جا آورم. هر قدر معتمد و موفق خواستند یعقوب را با این وعده‌ها باز گردانند، او پیش‌تر می‌راند. تا اینکه بالاخره المعتمد امر به جمع سپاه داد و عازم جلوگیری از او شد."<sup>۱</sup>

از این نوشتار دانسته می‌گردد که گویا یعقوب برای جنگ به عراق رفته بود و ولی همان‌گونه که در سطور پیش گفتیم، باید یعقوب به دعوت خلیفه و بدون آمادگی جنگی به عراق رفته باشد وگرنه یعقوب که تجربه‌ی جنگ‌های زیاد و پیروزی‌های پیاپی داشت، اگر با آمادگی به جانب بغداد می‌رفت، به هیچ‌وجه از لشکر معتمد و موفق شکست نمی‌خورد. والله اعلم.

به‌هرحال، یعقوب بن اللیث صفاری در سال ۲۶۲ هجری از خوزستان به سوی واسط راه افتاد. واسط شهری است در وسط بصره و بغداد و به همین جهت، آن را واسط می‌گفتند و از واسط تا منطقه‌ی "دیرالعاقول" آمد که در مشرق رود دجله؛ بین بغداد و تیسفون (مدین) قرار دارد. یعقوب با لشکر خود به دیرالعاقول رسیده و به بغداد نزدیک شده بود، که لشکر خلیفه به فرماندهی

خودش (المعتمد) پیش کشیده با یعقوب و لشکرش درگیر شدند. نخست غلبه با یعقوب بود و خوب جنگید؛ ولی چون آب دجله را به سوی لشکر یعقوب بر گردانیدند و منطقه‌ی جنگی را آب و گل فرا گرفت، لشکر یعقوب نتوانست به خوبی بجنگد. علاوه بر آن، چون لشکریان یعقوب، المعتمد علی الله (خلیفه) را در میان لشکرش دیدند، جنگ یعقوب را نوعی عصیان علیه خلیفه‌ی مسلمین تلقی کرده تعدادی از لشکر یعقوب به سوی خلیفه رفتند و جبهه یعقوب تا حدی ضعیف گردید و خود یعقوب هم از ناحیه‌ی دست و گلو، سه زخم خورد؛ لذا ناچار فرمان پس رفتن داده به خوزستان باز گشت. تا تجدید نیرو نموده بار دیگر بر بغداد و خلیفه بتازد. این نخستین شکست یعقوب در تمام جنگ‌هایش بود و تصمیم گرفت تا انتقام سخت از معتمد بگیرد.

یعقوب پس از شکست در جنگ بغداد، محمد بن طاهر آخرین امیر خراسان را که در نساپور در سال ۲۵۹ دستگیر نموده و دربندش نموده بود، همراه با محمد بن واصل که در جنگ بیضای فارس در سال ۲۶۱ اسیر کرده بود و هر دو را همراه خود داشت، آزاد نمود. هر دو به بغداد رفتند و خلیفه، محمد بن طاهر را به ریاست شرطه‌ی بغداد که این زمان ریاست پولیس امنیت گفته می‌شود، بگماشت و محمد بن واصل را حکومت دوباره‌ی پارس بداد و برادر خود موفق بالله را وظیفه سپرد؛ تا یعقوب را دنبال کند. موفق حرکت کرد و تا واسط پیش آمد؛ اما به سختی بیمار شد و برگشت و یعقوب عاجلاً از جانب خلیفه آسوده‌خاطر شد و به تسخیر مجدد فارس، تجهیز لشکر نموده بر فارس تاختن کرد و گرفت و محمد بن واصل را که از جانب معتمد علی الله حاکم فارس مقرر شده بود، باز دستگیر نمود و تمام خزائن او را که چهل میلیون درهم نوشته اند، متصرف گشت و تصرف مجدد فارس در سال ۲۶۳ هـ.ق، روی داد. باز هم یعقوب بن الیث به اهواز یورش برده آن را از چنگ عامل المعتمد بیرون آورده تحت تصرف خود آورد و به بغداد نزدیک‌تر شد. المعتمد در این آوان از چند جهت تهدید می‌شد. یکی یعقوب که باز جنبیده قصد بغداد را داشت و دیگری قیام مردی که به نام "صاحب الزنج" (رفیق زنگی‌های سیاه که برده بودند) در حوالی بصره تا دهانه‌ی خلیج و دره‌ی علیا از شط العرب را تهدید می‌کرد. صاحب الزنج که نسب خود را علوی می‌گفت و خود را به نام علی بن محمد می‌نامید، رهبری برده‌های سیاه‌پوست را که از جور ارباب‌های شان به ستوه رسیده، سر بر طغیان در آورده بودند، به عهده داشت که همواره بر عمال خلفیه یورش می‌بردند و برخی از مناطق را نیز به تصرف خود در آورده بودند؛ اما از بخت بلند خلیفه که هر قدر صاحب الزنج از یعقوب تقاضای همکاری و یورش مشترک علیه المعتمد را نمود، یعقوب پاسخ مثبت نداد. در سال ۲۶۴ یعقوب لیث، در گندیشاپور خوزستان به تهیه و آماده‌سازی‌ای سپاه جهت حمله‌ی مجدد به بغداد مشغول بود که به درد قولنج



شدید گرفتار آمد. چون خلیفه از مریض بودن یعقوب خبر شد، بالفورقاصدی را برای استمالت یعقوب فرستاد. یعقوب مقداری نان خشک و پیاز با شمشیر، نزد خود گذاشت. چون پیک خلیفه رسید و فرمان ولایت فارس را از سوی خلیفه به وی خبر داد، یعقوب گفت: "به خلیفه بگو من رویگر زاده‌ام. اکنون بیمارم. تو از من رها شدی و من از تو. اگر ماندم، این شمشیر میان ما داوری خواهد کرد؛ اگر من غالب شوم که به کام خود رسیده‌ام و اگر مغلوب شوم این نان خشک و پیاز مرا بس است."

سرانجام یعقوب بن الیث طبق روایت ابن اثیر در ۹ شوال در سال ۲۶۵ هـ ق، ۱۸ جوزا/خرداد ۲۵۸ هـ ش، ۸ جون ۸۷۳ م، در اثر مرض قولنج و طبق برخی روایات دیگر در روز دوشنبه بیستم شوال جهان را بدرود کرد و در همان گندیشاپور به خاک سپرده شد که اینک گنبدی بر فراز قبرش بنا گشته است.<sup>۱</sup>

هرچند در مورد جنگ بغداد و نیز مرگ یعقوب لیث، در کتب تاریخ، زمان‌های مختلف از ۲۶۲ تا ۲۶۵ ذکر شده است؛ ولی ماهمان روایت کتاب تاریخ سیستان را معتبرتر تشخیص داده مطابق آن نوشته‌ایم. بی‌شک یعقوب لیث یکی از پهلوانان و عیاران نادر روزگار بوده که از گمنامی و رویگری و راهزنی به یک امپراتور نسبتاً بزرگی تبدیل گردید. شجاعت، زیرکی، چالاکي، پارسایی، همت بلند، مدیریت قوی و دیگر خوی و صفات برجسته‌ی وی قابل کتمان نیست. در زمان یعقوب، کشور افغانستان کنونی یکپارچه شد و خود یعقوب لیث هم فرزند همین افغانستان فعلی و از روستای قرنین در حومه‌ی شهر زرنج بود. در افغانستان حالیه، توسط یعقوب کابل فتح گردید و همه متدین به دین اسلام شدند. از گام‌های بلندی که یعقوب لیث برداشت همانا زنده ساختن زبان دری و پارسی بود.

## یعقوب لیث و زبان پارسی دری

### فرهنگ و ادبیات و ادبیات در دوران صفاریان

بعد از فتح پارس به دست عرب‌ها، زبان عربی، زبان رسمی و دیوانی شناخته شد. چون صفاریان حکومت قسمتی از شرق پارس را به دست آوردند، یعقوب که احساسات وطن پرستی و استقلال طلبی بر او غلبه داشت، به مخالفت با فرهنگ و زبان عربی - که ثمره و نشان غلبه بیگانگان بر سرزمینش محسوب می‌شد، برخاست. وقتی شاعری بنا بر رسم زمان، قصیده‌ای به عربی در مدح یعقوب لیث سرود، وی او را ملامت کرد که چرا به زبانی که نمی‌فهمد برایش شعر سروده است. با

<sup>۱</sup> منابع: تاریخ سیستان از ص ۲۲۴ تا ۲۳۳ و ابن اثیر ج ۷ صص ۳۲۵-۳۲۶ و تواریخ دیگر.

شنیدن این سخن، محمد بن وصیف که اداره‌ی امور دیوان یعقوب را بر عهده داشت، قصیده‌ای به فارسی در مدحش سرود و این قصیده آغاز سرودن شعر درباری به این زبان گردید.<sup>۱</sup>

آیا یعقوب، واقعاً زبان عربی نمی‌دانست یا تظاهر به ناآشنایی می‌کرد؟ دقیقاً مشخص نیست. از طرفی بعید می‌نماید که او با حضور در جمع مطوعه و در ارتباط و زدوخورد با خوارج که قسمت اعظم زندگی‌اش را شامل می‌شود، از این زبان بهره‌ای نگرفته باشد. در تاریخ سیستان آمده است که بیشتر پیروان حمزه بن آذرک، عرب‌ها بودند. از طرف دیگر، وقتی می‌خوانیم که یعقوب هنگام گذر از ویرانه‌های خانه صالح بن نصر، وقتی با تأسف دبیرش از نوشته روی دیوار روبرو می‌شود، علت را جویا می‌گردد و دبیر نوشته را می‌خواند و ترجمه می‌کند. در جای دیگر آمده است که چون شعر عربی ممدوحان بر او عرضه شد، "او عالم نبود، درنیافت".<sup>۲</sup>

این نظریه که نخستین شعر فارسی در زمان صفاریان سروده شده است، درست نیست. نمونه‌هایی از اشعار فارسی که در زمان طاهریان سروده شده؛ مانند دو قطعه از حنظله‌ی بادغیسی در دست است و احتمالاً زودتر از آن هم کوشش‌هایی برای سرودن شعر به اوزان محلی و یا در قالب شعر عربی به‌طور پراکنده این‌جا و آن‌جا صورت گرفته باشد؛ اما از آن‌ها چیزی به دست ما نرسیده است. اقدام یعقوب محرکی در سرودن شعر فارسی شد و آغاز سنتی گردید که سامانیان، پیشروان راستین رستاخیز ادبی ایران، آن را برگرفته و گسترش دادند.<sup>۳</sup>

محمد بن وصیف، یعقوب را بر فتوحات متعدد و غلبه بر زنبیل و عمار خارجی و تسخیر سیستان، کرمان، فارس و هرات می‌سازد و می‌گوید:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام  
بنده و چاکر و مولای و سگ بند و غلام  
ازلی خطی در لوح که ملکی بدید  
بی‌ابی یوسف یعقوب بن الیث همام

ترجمه و تکمیل کتاب "دانشور دهقان"، یکی دیگر از خدمات فرهنگی است که به یعقوب نسبت داده شده است. در مقدمه شاهنامه بایسنقری می‌خوانیم: یعقوب لیث که در صدد احیای سنن ایران قدیم بود، دستور داد این کتاب را که حاوی داستان‌های ملی ایرانیان بود، به دربارش

<sup>۱</sup> یار شاطر، رستاخیز ایران و ظهور زبان و ادبیات ملی، صص ۲۸۹-۲۸۱.

<sup>۲</sup> ترکمنی آذر، تاریخ ایران در دوره صفاریان، ص ۹۵.

<sup>۳</sup> یار شاطر، رستاخیز ایران و ظهور زبان و ادبیات ملی، ص ۲۸۱.

آورند و ابومنصور عبدالرزاق، وزیر، خواست مقدماتی فراهم سازد تا ضمن برگردان آن از زبان پهلوی در فارسی، قسمت‌های مربوط به زمان خسرو پرویز تا پایان یزدگرد سوم را نیز بر آن بیفزایند. این کار را مسعود بن منصور و چهار تن دیگر انجام دادند.<sup>۱</sup>

به نظر نگارنده، یعقوب لیث زبان دری را زنده کرد و سامانیان آن را قوت بخشیدند و فردوسی آن را بیمه کرد و جاودانی ساخت.

پس از فتوحات عظیم یعقوب، در خراسان و پارس و کرمان و کابل و بلخ و بامیان و دیگر جاها شعرا در مدح وی اشعاری به زبان عربی گفتند. صاحب کتاب تاریخ سیستان که قریب به یک‌هزار سال پیش می‌زیسته از سروده‌ی یک شاعر و عکس‌العمل یعقوب روایت می‌کند: که شاعری به زبان عربی یعقوب را چنین مدح کرد:

لقد اکرم الله اهل المصر والبلد  
بملک یعقوب ذی الافضال والعدد  
قد آمن الله بخواه وعزته  
سترمن الله فی الامصار والبلد

چون این شعر بر خواند، او (یعقوب) عالم نبود [و معنی شعر را نفهمید و] در نیافت. محمد بن وصیف حاضر بود او دبیر رسائل بود. ادب [عربی] نیکو دانست و بدان روزگار نامه پارسی نبود. پس یعقوب گفت: "چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟". محمد بن وصیف شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت و پیش از او کسی نگفته بود. که پارسیان بودند، سخن ایشان به رود [یعنی: پارسیان، اشعار عربی را با رود و آواز] باز گفتندی [و می‌خواندندی] بر طبق خسروانی و چون عجم برکنده شدند و شعر میان ایشان به تازی (عربی) بود و اندر عجم کسی برنیامد [و ظهور نکرد] که او بزرگی آن بود پیش از یعقوب که اندر او گفتندی [یعنی: پیش از یعقوب، از میان عجم کسی مثل یعقوب پیدا نشده بود، که شعرا درباره او شعر می‌گفتند]. مگر حمزه بن عبدالله الشاری، [که زبان عربی در مدح یعقوب شعر بگفت] و او عالم بود و تازی دانست و شعراء [به] او تازی گفتند و سپاه او بیشتر همه از عرب بودند و تازیان بودند؛ چون یعقوب، زنبیل (رتبیل) و عمار خارجی را بکشت و هری (هرات) بگرفت و سیستان و کرمان و پارس او را دادند، محمد بن وصیف [برای نخستین بار شعر پارسی سرود و] این شعر بگفت:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام  
 بنده و چاکر و مولای و سک بند و غلام  
 ازلی خطی در لوح که ملکی بدهد  
 بی ابی یوسف یعقوب بن الیث همام  
 به لتام آمده زنبیل و لتی خور بلنک  
 لتره شد لشکر زنبیل و هبا گشت کنام  
 لمن الملک بخواندی تو امیرا به یقین  
 با قلیل الفئه کد زاد در آن لشکر کام  
 عمر عمار ترا خواست و زو گشت بری  
 تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام  
 عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی  
 در آکار سر او تن او باب طعام<sup>۱</sup>

هرچند این شعر بعضاً نامفهوم است و کلماتی چون سک بند و لتام و بلنک که در آن موجود است فهمیده نمی‌شود؛ ولی احتمالاً مراد از مصرع دوم در فرد اول این باشد که همه‌ی شاهان جهان چاکر و مولا و غلام توست که چون سگان به دربار تو بند هستند. با توجه به صباوت و طفولیت این شعر، احتمال همین معنی بیشتر است و نیز لت به معنی کتک خوردن است که در زبان دری پارسی در افغانستان کلمه لت هنوز استعمال می‌شود و لتره هم به معنی پاره شدن می‌باشد و مراد از عمار همان عمار خارجی است که به دست یعقوب کشته شد و مراد از درِ طعام یکی از درهای شهر زرنج بوده که به نام در طعام یاد می‌شده و مراد از در آکار نیز یکی از درهای شهر زرنج بوده است. با این چکش‌کاری می‌شود برای این شعر، چنین معنایی درست پیدا کرد "که ای امیر یعقوب! که شاهان جهان، چون سگان حقیر، در زنجیر ترس تو بسته شده‌اند و خداوند در روز ازل بر لوح محفوظ، پادشاهی را بر تو نوشته است و رتبیل (زنبیل) پادشاه کابل، به جنگ تو آمد و لت و کتک خورد و تمام شد. ای امیر! با اینکه لشکر تو کم است، ولیکن فریاد می‌زنی که غیر از من پادشاه جهان کیست؟ ای امیر! عمر دشمن تو عمار خارجی، از او گریزان شده، تو را خواست و نزد تو آمد که چون نوح زندگانی کن. درحالی که سرِ عمار به در آکار و تن او بر درِ طعام، آویخته گردید".

<sup>۱</sup> تاریخ سیستان، صص ۲۰۹-۲۱۰.

البته پیش از محمد بن وصیف و در عهد طاهر ذوالیمینین، احتمالاً بین سال‌های ۲۰۵ تا ۲۰۷ هجری، حنظله بادغیسی شعر پخته و رسای پارسی گفته بود و تنها چهار فرد از سروده‌های حنظله به عنوان نخستین شعر دری - پارسی باقی‌مانده است که قبلاً نوشتیم. ولی مورخین و ادبا را عقیده بر این است که قبل از حنظله نیز شعرای دری گوی و پارسی سرا وجود داشته‌اند و شعر پارسی را به پختگی رسانده بودند. هرچند از آن‌ها نام و شعری باقی نمانده است و احتمالاً نویسنده تاریخ سیستان از شعر حنظله آگاهی نداشته است که محمد بن وصیف را نخستین شاعر پارسی سرا خوانده است. بعد از حنظله، محمد بن وصیف سجستانی در عهد یعقوب و عمرو لیث، شعر پارسی گفت و در زمان سامانیان، رودکی سمرقندی، شعر دری پارسی را به اوج رسانید و قالب‌های زیادی آفرید و در آن قالب‌ها و وزن‌ها، اشعار بسیاری سرود تا جائی که پدر شعر پارسی لقب گرفت.

در عصر عمرو لیث نیز می‌توانی از چند شاعر نام برد:

فیروز مشرفی:

مشرفی به پارسی شعر می‌گفت و وفات آن را ۲۸۳ هـ ق نوشته‌اند:

مرغیست خدنگ ای عجب دیدی

مرغی که شکار او همه جانی

داده پر خویش کرکس هدی

تانه بچه‌اش برد بمهمانا<sup>۱</sup>

ابوسلیک گرگانی:

ابوسلیک گرگانی که اشعارش بیشتر غزلیات آمیخته به طنز عامیانه است از هنرمندان دوره عمرو لیث است. موسیقی محلی گرگان بخشی به نام "ابوسلیک" دارد، شاید به نام این موسیقی با نام ابوسلیک شاعر، حکایت از آشنایی او با موسیقی داشته باشد:

خون خود گر بریزی بر زمین

به که آب روی ریزی در کنار

بت‌پرستنده به از مردم پرست

پند گیر و کار بند و گوش‌دار<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> همان.

<sup>۲</sup> همان.

گویا در زمان طاهر بن محمد نواسه‌ی عمرو لیث، دیگر اصرار به سرودن شعر فارسی از بین رفته، شعرا به عربی یا به عربی و فارسی شعر می‌گفته‌اند، یعقوب، برادر طاهر، به شاعری که در چهار بیت عربی او را مدح کرده بود، چهار هزار درهم جایزه می‌دهد.<sup>۱</sup>

### امارت عمرو بن لیث صفاری

عمرو بن لیث برادر یعقوب لیث، که قبلاً از یعقوب رنجیده از پارس به سیستان رفته بود و با نامه و استمالت یعقوب، دوباره به گندیشاپور برگشته بود و برادرش؛ علی بن لیث نیز در جندیشاپور حضور داشت، پس از مرگ یعقوب میان دو برادر وی؛ علی و عمرو، برای جانشینی یعقوب اختلاف پدیدار شد؛ چون عمرو مدتی با یعقوب سر ناسازگاری گرفته بود، سپاه یعقوب بیشتر به علی بن الیث متمایل شده بودند. در مورد جانشینی یعقوب بین دو برادر نقاش و اختلاف بالا گرفت و هر یک جانشینی یعقوب را برای خود می‌خواست. دو روز به همین کشمکش گذشت تا اینکه "شاهین بتو" که از یاران و دوستان هر دو بود، انگشتر و مهر یعقوب را از علی بن لیث ستانده به عمرو تسلیم نمود و بدین طریق عمرو جانشین یعقوب گردید.

گردیزی در "زین الاخبار" می‌نویسد: "پس معتمد [خلیفه عباسی] و موفق، [برادر خلیفه] خراسان و سیستان و فارس مر عمرو بن الیث را دادند و عمرو از جندیشاپور سوی پارس باز گشت و از آنجا سوی هرات بیرون آمد؛ و خجستانی، [یکی از شورشیانی که از فرصت غیبت یعقوب لیث استفاده کرده، بخشی از خراسان را متصرف شده بود] به نیشاپور مقام کرد و حیکان قاری یحیی بن محمد بن یحیی الذهلی و همه مطوعه [یعنی: داوطلبان جنگ] و فقهاء نیشاپور میل سوی عمرو داشتند، که او فرستاده امیرالمؤمنین بود و عهد و لوا او داشت و اندر خجستانی وقیعت [یعنی: خجستانی را به دشنام و ناسزا یاد] کردند، که او مخالف بود مر سلطان را و چون خجستانی خیر یافت، احمد بن منه را به نیشاپور خلیفت کرد و خود به هرات آمد به حرب عمرو بن الیث و هرات بر عمرو حصار کرد، اندر سنه سبع و ستین و مأتین. (سال ۲۶۷) و هیچ چیز نتوانست [و عقب‌نشینی] کرد و [خجستانی] از آنجا قصد سوی سیستان کرد. چون به رمل سم [موضعی نزدیک زرنج] رسید، آن حصار را بر شادان مسرور و اصرم حصار کرد. (آن دو فرمانده را محاصره نمود) پس خجستانی را دل مشغول گشت و سوی نیشاپور بازگشت و قومی را بکشت؛ و عمرو را [از عقب‌نشینی خجستانی] دل فارغ گشت [و آرامش یافت] و چنین گویند: که عمرو بن الیث را چهار خزینه بود: یک خزینه‌ی سلاح و سه خزینه مال، که همیشه با وی بودی: یکی

خزینہ مال صدقات و گزیده‌ها و آنچه بدان ماند و خرج آن اندر وجه بیستگانی سپاه [که هر سپاهی را ماه بیست درهم می‌داد] بودی. دودِیگر خزینہ مال خاص که از بهر غله و ضیاع (صرف خرج و خوراک) جمع شدی و خرج آن اندر وجه نفقات و مطبخ و مانند آن بودی؛ و سه دیگر: خزینہ مال که دخل آن از احداث و مصادره‌های حشم که به دشمنان میل کردند جمع شدی. [یعنی: از خیل و حشم عمرو، هر کس به دشمنان او ملحق می‌شد، مال او را مصادره می‌کرد] و خرج آن اندر وجه صلت‌های حشم [یعنی: بخشش‌ها برای خدم‌وحشم] و منہیان (مخبران و جاسوسان) و رسولان (قاصدان) و آنچه بدین ماند صرف شدی و عمرو بن الیث اندر کار حشم و لشکر سخت کوشا بود و هر سه ماه ایشان را صلہ فرمودی و به غایت هوشیار بود و چون مصادره کردی به وقت کردی و عذر نهادی تا مالی از مردی بستدی. پس عمرو بن الیث، شغل امارت خراسان را، هر چه نیکوتر و تمامتر ضبط کرد و سیاستی به رسم [و انضباط و قانون] بنهاد چنانکه هیچ کس بر آن گونه [روش قبل از عمرو] نگرفته بود... معتمد عباسی، هدیه‌های گران‌بها به عمرو فرستاد؛ پس این همه هدیه‌ها پیش عمرو بگذرانید و صندوق‌ها اندر سرای عمرو بنهادند و جعفر آن خلعت‌ها یگان یگان اندر عمرو همی پوشید و هر دستی که بیوشیدی، دو رکعت نماز کردی و شکر آن بگذارد [که خلیفه چنین هدیه‌هایی فرستاده بود] پس عهد ماوراءالنہر [را از جانب خلیفه که امارت آن را به عمرو سپرده بود] پیش او بنهاد. عمرو گفت: "این را چه خواهم کرد؟ که این ولایت از دست اسماعیل [ابن احمد سامانی] بیرون نتوان کرد مگر به صد هزار شمشیر کشیده. جعفر [فرستاده خلیفه] گفت: این تو خواستی، اکنون تو بهتر دانی! عمرو، آن عهد بگرفت و بوسه داد و بر سر نهاد و پیش خویش بنهاد و جعفر بیرون شد".

پس عمرو بن الیث، محمد بن بشر و علی بن شروین و احمد دراز را به راه آموی بر مقدمه پیش اسماعیل بن احمد فرستاد و اسماعیل بن احمد براه زم<sup>۱</sup> از رود [آمو] بگذشت و پیش ایشان آمد و حرب کرد. احمد دراز به زینهار [و پناه] اسماعیل بن احمد رفت و محمد بن بشر هزیمت شد و لشکر به طلب او رفتند، او اندران هزیمت کشته شد با هفت هزار مرد؛ و علی بن شروین را اسیر گرفتند و این روز دوشنبه بود هجدهم شوال سنه ست و ثمانین و مأتین. [سال ۲۸۶ هـ ق، بود] و چون علی بن شروین را اسیر گرفتند، احمد دراز شفاعت کرد تا او را نکشتند و به بخارا به زندان بازداشتند تا مرگ و اسماعیل بن احمد به بخارا رفت و لشکر سیستان سوی عمرو بازآمدند به [شکست و] هزیمت و به نیشاپور آمدند. چون عمرو ایشان را بدید، ضجر [و متأثر و ناراحت] گشت و بسیار تنگدلی کرد. گفتند: "ای امیر! از این نیکوتر مایده [دسترخوان و غذای] بزرگ

<sup>۱</sup> چهار جوی فعلی ترکمنستان.

[برای ما] پخته اند و ما هنوز یک کاسه خوردیم. هر که مرد است گو بشو [و برو] باقی [را] بخور! عمرو خاموش گشت. پس عمرو بن الیث لشکر بساخت و سلاح بداد و با آلت [و جنگ‌افزار] بسیار و اُبُهتتی تمام، روی به ماوراءالنهر نهاد از نیشاپور؛ چون به بلخ رسید، با اسماعیل بن احمد برابر شد و حرب کردند و بس روزگاری نشد که عمرو بن الیث را بشکستند و لشکر عمرو هزیمت شد، [رو به گریز نهاد] و اندران عمرو بن الیث دستگیر شد و او را اسیر کردند و پیش اسماعیل بن احمد آوردند و این هزیمت عمرو روز سه‌شنبه بود، نیمه ربیع‌الاول سبع و ثمانین و مأتین. (سال ۲۸۷ هـ ق و ۵ حمل / فروردین ۲۷۹ هـ ش و ۲۵ مارچ ۹۰۰ م)، در وقت [و به زودی] اسماعیل او را به سمرقند فرستاد و چون خبر به معتضد رسید، سخت شادمانه گشت و عبدالله بن الفتح را به خراسان فرستاد و عهد خراسان و تاج و خلعت‌های بسیار، اندر سنه ثمان و ثمانین و مأتین، (سال ۲۸۸ هـ ق، ۲۸۰ هـ ش)، سوی اسماعیل بن احمد به سمرقند فرستاد و [معتضد عباسی] اشناس را بفرستاد تا عمرو را با او [به نزد خلیفه] بفرستد و چون عمرو را به بغداد بردند و پیش معتضد آمد، معتضد گفت: "الحمد لله که شر تو کفایت [و دفع] شد و دل‌ها از [تشویش و] شغل تو فارغ گشت و بفرمود تا او را به زندان بازداشتند و تا مرگ اندر زندان بود و مرگ او اندر سنه تسع و ثمانین و مأتین (سال ۲۸۹ هـ ق، ۲۸۱ هـ ش)، بود".<sup>۱</sup>

آنچه از زین الاخبار در مورد عمرو نوشتیم، گزارشی مختصر در آن کتاب بود؛ ولی دیگران به گونه‌ای مفصل‌تر، در این مورد نوشته اند که ما آن را فشرده کرده ذیلاً تقدیم می‌داریم: "بعد از درگذشت یعقوب لیث، برادرش عمرو بن لیث، با توجه به شکست برادرش یعقوب از سپاه خلیفه مصلحت خود را در سازش با خلیفه دید و از همان جندی‌شاپور، نامه‌ای به المعتمد عباسی نوشت و اطاعت خویش و بردن نام خلیفه در خطبه و پرداخت خراج سالانه به دربار خلیفه را اعتراف نمود که موجب خورسندی خلیفه گردید و خلیفه هم بیشتر از متصرفات برادر وی یعقوب؛ شامل خراسان و کابلستان را تا حد سند و ولایات فارس، کرمان، تبرستان، عراق عجم، شامل اصفهان، ری، سمنان و غیره و شحنگی (نگهبانی شهر) بغداد را به عمرو داد و عمرو شحنگی بغداد را به عبیدالله بن عبدالله بن طاهر از آل طاهر داد و از خوزستان هدایایی نزد خلیفه فرستاد و به سیستان باز گشت.

عمرو بن الیث پس از احراز جانشینی یعقوب، از راه اطاعت از المعتمد بالله خلیفه‌ی عباسی اعتماد خلیفه را جلب نمود و خلیفه نیز تمام متصرفات یعقوب را از پارس تا خراسان و ماوراءالنهر در برابر پرداخت بیست میلیون درهم خراج و باژ سالانه برای عمرو فرمان داد. چندین بار هم

<sup>۱</sup> زین الاخبار گردیزی، از ص ۳۱۱ تا ۳۱۹.



عمرو، هدایای گران بهائی به خدمت خلیفه ارسال کرد و این اطاعت از خلیفه از ناگزیری ای عمرو بود؛ زیرا وی تازه به امارت نشسته و تا حدی نوکار به شمار می‌رفت و برادرش علی بن لیث نیز مخالف او بود و همواره کارشکنی می‌کرد. لذا مخالفت او با خلیفه در همان اوایل کار، ضربه بر حکومت وی وارد می‌نمود. هرچند عمرو ظاهراً از خلیفه اطاعت می‌کرد؛ اما خلیفه هیچ اعتمادی به پسران لیث نداشت و آنان را خطری برای خلافت خویش به شمار می‌آورد. به ویژه اینکه الموفق بالله برادر خلیفه مرد قدرتمند و رهبری کننده و ولیعهد المعتمد با الله عباسی، سخت علیه آنان موضع مخالف داشت و در راه تضعیف و براندازی دودمان لیث می‌کوشید. لذا وی نصر بن احمد سامانی را والی بخارا تعیین کرد و پس از وی، برادرش اسماعیل بن احمد سامانی را تمام ولایات ماوراءالنهر بداد.

### فتنه‌ی احمد بن عبدالله خجستانی و قتل وی

احمد بن عبدالله خجستانی در زمان امارت یعقوب لیث، سر به شورش زد و مشکلاتی برای یعقوب ایجاد نمود. خجستانی مردی خربنده؛ ولی جسور و بالانگری از سرزمین بادغیس بود. (خجستان نام قبلی ولسوالی ساغر بادغیس بود). وی در ابتدا با خر خود برای مردم کرایه می‌شد و بار کشی می‌کرد؛ ولی به قول خود او که وقتی دو فرد از ابیات دیوان حنظله‌ی بادغیسی را خواند، متحول شد و تصمیم گرفت تا از خر بندگی بدر آمده خود را به مقام بالا برساند. آن دو فرد شعر حنظله این بود:

مهتری گر به کام شیر در است  
 رو خطر کن ز کام شیر بجوی  
 یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه  
 یا چو مردانت مرگ رویاروی

ابن اثیر در "الکامل فی التاریخ" در مورد احمد بن عبدالله خجستانی، نسبتاً با تفصیل نوشته است که ما آن را از متن عربی، تلخیص و ترجمه نموده می‌نویسیم. ابن اثیر می‌گوید: "احمد بن عبدالله خجستانی از سرزمین خجستان و از کوه‌های بادغیس و از مربوطات هرات بود و قبلاً از یاران محمد بن طاهر بود.<sup>۱</sup> زمانی که یعقوب لیث محمد بن طاهر را دستگیر نمود و بر نشابور مسلط گردید، احمد خجستانی، در زمانی که یعقوب در قید حیات بود، خود را به یعقوب و برادر

<sup>۱</sup> محمد بن طاهر آخرین امیر، از سلسله طاهریان هرات که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود و قبلاً توسط یعقوب لیث بر انداخته شد.

وی علی بن لیث نزدیک ساخته بود.

از فرزندان شرکب سه برادر به نام‌های ابراهیم و یعمر و ابوظلحه منصور بودند که ابراهیم بزرگ‌ترین برادر آن‌ها، با یعقوب لیث، سوگند وفاداری یاد کرده بود و در هنگام جنگ یعقوب با حسن بن زید (داعی کبیر) و یارانش که مذهب زیدی داشتند و تبرستان (مازندران) و دیلمان (گیلان) را در تصرف گرفته بودند، با یعقوب یکجا بود و زمانی که در سال ۲۶۰ هـ ق، از تبرستان، به نساور برگشتند، روزی بسیار سرد و یخبندان بود. یعقوب احساس نمود که ابراهیم از سرما در اذیت است؛ لذا پوستینی که از موی سمور بر تن داشت، کشیده به ابراهیم پوشانید و این کار یعقوب، حسادت خجستانی را نسبت به ابراهیم برانگیخت و گمان برد که ابراهیم، نزد یعقوب مقرب‌تر از او است. به همین سبب خواست او را از یعقوب دور کند. وقتی که خلوت شد، احمد خجستانی به ابراهیم گفت: یعقوب می‌خواهد بر تو غدر نموده ترا بکشد؛ زیرا او لباس خود را به نزدیک‌ترین یاران خود نمی‌دهد و این لباس دادن به تو به معنای جلب اعتماد تو و سپس کشتن تو خواهد بود. با توجه به اینکه "یعمر" برادر ابراهیم، بر ضد عمرو برخاسته، شهر بلخ را که تحت تصرف والی عمرو بود، در محاصره داشت، ابراهیم سخت ترسید و گمان برد که شاید عمرو لیث به او نیز بدگمان شده و به جرم برادرش او را خواهد کشت. ابراهیم از خجستانی پرسید: راه خلاصی از این توطئه چیست. خجستانی به وی گفت: تنها راه خلاصی این است که باهم فرار کنیم و نزد برادرت؛ یعمر برویم. یعمر در آن زمان با شش هزار عسکر، شهر بلخ را در محاصره گرفته و با ابوداود ناهجوزی حاکم بلخ در حال نبرد

ابن اثیر در "الکامل فی التاریخ" در مورد احمد بن عبدالله خجستانی، نسبتاً با تفصیل نوشته است که ما آن را از متن عربی، تلخیص و ترجمه نموده می‌نویسیم. ابن اثیر می‌گوید: "احمد بن عبدالله خجستانی از سرزمین خجستان و از کوه‌های بادغیس و از مربوطات هرات بود و قبلاً از یاران محمد بن طاهر بود.<sup>۱</sup> زمانی که یعقوب لیث محمد بن طاهر را دستگیر نمود و بر نساور مسلط گردید، احمد خجستانی، خود را به یعقوب و برادر وی علی بن لیث نزدیک ساخت.

از فرزندان شرکب سه برادر به نام‌های ابراهیم و یعمر و ابوظلحه منصور بودند که ابراهیم بزرگ‌ترین برادر آن‌ها، با یعقوب لیث، سوگند وفاداری یاد کرده بود و در هنگام جنگ یعقوب با حسن بن زید (داعی کبیر) و یارانش که مذهب زیدی داشتند و تبرستان (مازندران) و دیلمان (گیلان) را در تصرف گرفته بودند، با یعقوب یکجا بود و زمانی که در سال ۲۶۰ هـ ق، از

<sup>۱</sup> محمد بن طاهر، از سلسله طاهریان هرات که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود و قبلاً توسط یعقوب لیث بر انداخته شد.

تبرستان، به نشابور برگشتند، روزی بسیار سرد و یخبندان بود. یعقوب احساس نمود که ابراهیم از سرما در اذیت است؛ لذا پوستینی که از موی سمور بر تن داشت، کشیده به ابراهیم پوشانید و این کار یعقوب، حسادت خجستانی را نسبت به ابراهیم بر انگیخت و گمان برد که ابراهیم، نزد یعقوب مقرب‌تر از او است. به همین سبب خواست او را از یعقوب دور کند. وقتی که خلوت شد، احمد خجستانی به ابراهیم گفت: یعقوب می‌خواهد بر تو غدر نموده ترا بکشد؛ زیرا او لباس خود را به نزدیک‌ترین یاران خود نمی‌دهد و این لباس دادن به تو به معنای جلب اعتماد تو و سپس کشتن تو خواهد بود. با توجه به اینکه "ابوحفص یعمر" برادر ابراهیم، بر ضد عمرو برخاسته، شهر بلخ را که تحت تصرف والی عمرو بود، در محاصره داشت، ابراهیم سخت ترسید و گمان برد که شاید عمرو لیث به او نیز بدگمان شده و به جرم برادرش او را خواهد کشت. ابراهیم از خجستانی پرسید: راه خلاصی از این توطئه چیست. خجستانی به وی گفت: تنها راه خلاصی این است که باهم فرار کنیم و نزد برادرت؛ یعمر برویم. یعمر در آن زمان با شش هزار عسکر، شهر بلخ را در محاصره گرفته و با ابوداود ناهجوزی حاکم بلخ در حال نبرد بود ابو داوود محمد بن احمد، خویشاوند ناهجوزی از ۲۶۰ هـ ق حاکم بلخ شد. او در این زمان درگیر کشمکش قدرت میان فرماندهان رقیب برای سلطه بر خراسان شد، چراکه در ۲۵۹ طاهریان مغلوب صفاریان شدند و صفاریان نیشابور را تصرف کردند.

لشکری شش هزار نفری به فرماندهی ابوحفص یعمر بن شَرکَب، ابو داوود را در بلخ محاصره کرد و دیری نپایید که برادر ابوحفص یعمر به نام ابوطلحه منصور، به ابو داوود حاکم بلخ حمله کرد و یعقوب سخت بر یعمر خشم گرفته بود. ابراهیم و خجستانی تصمیم گرفتند که شبانه باهم فرار کنند. چون شب فرا رسید، نخست ابراهیم بیرون شد و در محلی که تعیین کرده بودند، به انتظار خجستانی توقف کرد؛ ولی خجستانی نیامد. پس ابراهیم به جانب سرخس رفت؛ اما خجستانی نزد یعقوب لیث رفته گفت: ابراهیم گریخته نزد برادر خود یعمر به بلخ می‌رود تا بلخ را گرفته قصد مناطق دیگر و حتی جنگ با شما را کنند. یعقوب به خشم آمده، خجستانی را دستور داد که ابراهیم را تعقیب کند. خجستانی به تعقیب ابراهیم به سرعت رفت و در سرخس به ابراهیم رسید و او را کشت و برگشت.

از اینکه خجستانی، ابراهیم را کشت، مورد اعتماد یعقوب لیث قرار گرفت و توقع خجستانی هم بالا رفت. دلیل اینکه احمد بن عبدالله خجستانی از خاندان صفاری کینه گرفت، این بود که در عهد یعقوب لیث، در سال ۲۶۱ هـ ق، که یعقوب از نشابور به جانب سیستان می‌آمد، "عزیز بن سری" را حاکم نشابور و عمرو بن لیث برادر خود را والی هرات مقرر کرد و عمرو بن لیث، "طاهر

بن حفص بادغیسی " را به جای خود به حیث والی هرات گماشت. خجستانی از اینکه یعقوب او را حاکم نشابور یا هرات مقرر نکرده بود، سخت دلگیر شد. پس با علی بن لیث برادر دیگر یعقوب، که رابطه‌ی گرم با خجستانی داشت، گفت: برادرانت خراسان را بین خود تقسیم کرده اند و در خراسان برای تو چیزی نداده اند تا دوستانت به نفع تو کار کنند؛ لذا مرا به نشابور برگردان تا نماینده‌ی تو باشم و طبق دستور تو عمل کنم. علی بن لیث از برادرش یعقوب تقاضا کرد و یعقوب هم پذیرفت. وقتی که احمد خجستانی برای وداع نزد یعقوب آمد، بسیار او را نواخت و به او خلعت داد؛ اما زمانی که خجستانی از نزد یعقوب رفت، یعقوب گفت: این شخصی جفاکار و نافرمان است و این آخرین اعتماد و عهد من با وی می‌باشد؛ چون خجستانی از سیستان بیرون شد، حدود یک‌صد نفر را جمع کرد و به منطقه‌ی بشت، نزدیک نشابور رسید، با حاکم آنجا درگیر شد و او را از بشت اخراج کرد و منطقه را غارت نمود. بعد به سوی قومس (دامغان و مربوطات آن) آمد و در بسطام کشتار بزرگی نمود و قومس را در سال ۲۶۱ هـ ق، متصرف گردید و بعد از آن در اوایل سال ۲۶۲ هـ ق، به نشابور آمد و بر "عزیز بن سری" یورش برد و عزیز گریخت و خجستانی نشابور را نیز تحت سلطه‌ی خود آورد و تمام ائقال و دارایی آن شهر را تصاحب نمود؛ اما در ظاهر خود را از حامیان آل طاهر معرفی می‌کرد که در سال ۲۵۹ هـ ق، به دست یعقوب بر انداخته شده بودند. خجستانی به رافع بن هرثمه نوشت و او را نزد خود خواست. رافع بن هرثمه از مقربان محمد بن طاهر آخرین امیر آل طاهر بود. رافع پس از دستگیری محمد بن طاهر توسط یعقوب لیث، به دربار یعقوب آمده اظهار اطاعت و انقیاد نموده بود؛ اما یعقوب او را نپذیرفت. چون رافع نزد خجستانی رسید، رافع را فرمانده کل سپاه خود مقرر کرد. بعد از آن خجستانی، برای یعمر بن شرکب که شهر بلخ را در محاصره داشت، نامه نوشت تا نزد خجستانی رفته، باهم اتحاد کنند و بر بلاد دیگر حمله نمایند؛ اما یعمر به سبب اینکه خجستانی، برادر وی، ابراهیم را در سرخس کشته بود، دعوت خجستانی را رد کرد؛ اما یعمر به هرات لشکر کشید تا پیش از خجستانی، هرات را به تصرف خویش آورد. یعمر بر هرات حمله کرد و طاهر بن حفص والی هرات را بکشت و هرات را متصرف شد. خجستانی هم به سوی هرات کشید و باهمیاری یکی از فرماندهان یعمر، بر او شبیخون زد و یعمر را دستگیر نموده به نشابور فرستاد و نایب خجستانی، یعمر را به قتل رسانید. بعد از محاربات خجستانی در هرات و به دست آوردن پیروزی، به جنگ حسن بن زید (داعی کبیر) به گرگان و تیرستان (مازندران) رفت؛ اما حسن بن زید از مردم گرگان کمک خواست و در ماه رمضان سال ۲۶۵ هـ ق، ثور/اردیبهشت ۲۵۸ هـ ش، با خجستانی به شدت جنگید و خجستانی شکست سختی خورد و لشکر حسن بن زید، چهار میلیون در هم از پول‌های خجستانی

را تصرف کرد. چون یعقوب لیث در سال ۲۶۵ وفات یافت و عمرو بن لیث برادر یعقوب به جای او نشست و به سیستان برگشت، قصد تسخیر هرات نموده آن را متصرف شد. خجستانی هم از گرگان به نسابور برگشت و عمرو بن لیث به نسابور لشکر برد؛ اما در جنگ با خجستانی شکست خورد و به هرات باز گشت. خجستانی به هرات لشکر کشید و عمرو لیث را محاصره کرد اما پیروز نشد. لذا از راه بیابان و ریگزار به سوی زرنج راه افتاد؛ ولی کاری نتوانست و به نسابور برگشت و تمام سال ۲۶۷ را خجستانی در نسابور بود. عمرو لیث به ابوظلحه منصور؛ برادر یعمر بن شرکب که شهر بلخ را در محاصره داشت، نامه نوشت و او را به هرات فراخواند. ابوظلحه آمد و عمرو او را بسیار اکرام نمود و مال بسیار و خلعت بخشید و او را به خراسان (هرات) گذاشت و خود به سیستان برگشت؛ مگر احمد خجستانی به سرخس رفت و با عامل عمرو درگیر شد. ابوظلحه به سرخس رفته با احمد خجستانی جنگید؛ ولی شکست خورده، رو به فرار گذاشت. خجستانی او را تعقیب نموده در سرزمین حُلم (تاشقرغان - نزدیک بلخ) به او رسید و با ابو طلحه جنگید و باز او را شکست داد و ابو طلحه به سیستان رفت و احمد بن عبدالله خجستانی، در تخارستان (بغلان، قندوز، تخار و بدخشان) مقیم شد. خجستانی قریب تا یک سال دیگر، به خراسان و تخارستان در شمال و شمال شرق افغانستان کنونی، تاخت و تاز و غارت می کرد و یکبار هم بر سپهسالار خراسان؛ ابو طلحه منصور که بر وی حمله کرده بود، غلبه یافت؛ ولی سرانجام در ماه شوال ۲۶۸ هـ ق برابر به سال ۲۶۰ هـ ش، درحالی که از باده‌نوشی مست و منگ بود به دست دو تن از غلامان و ملازمان خویش به قتل رسید و مردم خراسان از شرّ این خربنده بادغیسی رها گشتند. واقعاً داستان احمد بن عبدالله خجستانی عبرت‌انگیز است که یک حمال کرایه کش، از پس خر برخیزد و به امارت خراسان برسد. این نبود؛ مگر تصمیم قاطع خجستانی. هرچند این موفقیت را در بی‌راهه به مصرف گرفت و باعث آزار خلق گردید که اگر چنین نمی کرد، سرمشقی بود برای هر انسان محروم و ستم‌کشیده.

تفصیل قتل خجستانی این بود که پس از مدتی، خجستانی از طالقان تخارستان به سوی نسابور راه افتاد. چون نزدیک هرات رسید، یکی از غلامان ابوظلحه به نام ینال ده هزار، از نزد ابوظلحه گریخته به خجستانی پناه برد و خبرهای ابوظلحه را به خجستانی گزارش داد. خجستانی غلامی داشت به نام رامجور، که خزانه‌دار خجستانی بود. احمد خجستانی به‌طور مزاح به رامجور گفت: آقا و مولای تو ینال ده هزار به من پناه آورده است. این سخن خجستانی تأثیر سخت منفی بر رامجور گذاشت و فکر کرد که ینال نزد خجستانی از او مقرب‌تر خواهد شد و در پی فرصت بود تا خجستانی را به قتل برساند. خجستانی غلام دیگری به نام قتل داشت که شرابدار او بود.

خجستانی، روزی در میان کوزه یا جام شراب چیزی خلاف طبع خود دید و بر قتل خشم گرفت و دستور داد یک چشم او را از حدقه بیرون کنند. قتل هم در دل، کینه‌ی خجستانی را داشت. از همین رو، دو غلام وی؛ (رامجور و قتل) توافق کردند که خجستانی را بکشند. بعد از اینکه خجستانی به نسابور رسید، روزی در ماه شوال ۲۶۸ هـ ق، ثور/ اردیبهشت ۲۶۱ هـ ش، قتل شراب زیادی به خجستانی نوشانید تا مست شد و خوابید و یارانش متفرق شدند. پس رامجور و قتل او را کشتند و رامجور انگشتر را از دست خجستانی بیرون آورد و نزد اصطبل دار فرستاد و پیام داد که امیر فلان تعداد اسب خواسته و آن‌ها را زین کرده و آماده می‌خواهد. اصطبل دار اسب‌ها را فرستاد و رامجور دروازه‌ی اطاق خواب خجستانی را قفل زده خود درجایی پنهان شد و عده‌ی دیگر بر اسب‌ها سوار شده بگریختند. کسی به نام "بکر قواد" پس از ساعاتی به دیدن خجستانی آمد اما در را بسته دید و انتظار کشید. چون دیری گذشت، قفل را شکسته وارد خانه شد و خجستانی را مقتول یافت. دیگران نیز آگاه گشته، جویای احوال شدند و اصطبل دار ماجرا را به آن‌ها گفت. آن جماعت که فرار کرده بودند، خود را به گرگان نزد ابو طلحه رسانیدند و تقاضا کردند که به نسابور بیاید. سرانجام مخفیگاه رامجور در نسابور توسط یاران خجستانی کشف شد و رامجور را گرفتند و کشتند.<sup>۱</sup>

در بسیاری از تواریخ در مورد احمد بن عبدالله خجستانی نوشته شده که عمرو هنوز در خوزستان بود که شنید: برادر کوچک‌ترش علی بن لیث از ولایت عهدی او سر بر تافته زبان به ذمّ و وهن عمرو گشوده مردم را بر ضد او تحریک می‌کند و تعدادی از لشکریان، نیز به وی متمایل گشته اند. چون خبر به عمرو لیث رسید، دستور داد. برادرش علی لیث را به حبس انداختند و همان جا بود تا عمرو از خوزستان به سیستان آمد و برادر را از زندان آزاد کرده دلجویی نمود؛ ولی علی بن لیث که زندانی شدن خود را به دستور برادرش؛ عمرو خفت و خواری به خود می‌دانست، بعد از آزادی در سال ۲۶۶ به گونه‌ی پنهانی، کسی را نزد احمد بن عبدالله خجستانی که در گرگان با علویان تبرستان می‌جنگید، فرستاد و او را علیه برادر خود؛ عمرو به قیام تحریک کرد و نیز علی بن لیث از خجستانی خواست: تا از وی در برابر عمرو، برادرش حمایت کند؛ لهذا احمد بن عبدالله خجستانی از گرگان به نسابور آمد و آن شهر را که مرکز خراسان و سال‌ها پایتخت آل طاهر بود و اینک تحت حاکمیت صفاریان قرار داشت، به محاصره کشید. عمرو لیث با برادر خود علی بن لیث و فرزند خود؛ محمد بن عمرو، برای سرکوب احمد خجستانی از سیستان بیرون شد و از راه هرات به نسابور آمده به جنگ خجستانی پرداخت. اما علی بن لیث که پنهانی با احمد

<sup>۱</sup> کامل ابن اثیر از ص ۲۹۶ تا ص ۳۰۳ از متن عربی و تاریخ سیستان از ص ۲۳۷ تا ۲۴۰.

خجستانی پیمان داشت، در جنگ، بسیار فتور و سستی نشان داد و موجب شکست عمرو لیث از محاذ نشابور گردید و عمرو، به هرات عقب‌نشینی کرد. عمرو، باز علی برادر خود را به بند کشید و احمد خجستانی هم عمرو لیث را تعقیب کرده به هرات و سیستان حمله آورد؛ ولیکن از عهده‌ی تسخیر هرات و سیستان بر نیامد؛ اما به قتل و غارت مردم در حوالی هرات و سیستان پرداخت و مردم که از بیداد احمد خجستانی به ستوه آمده بودند، هر جا می‌توانستند، یاران او را می‌کشتند. عاقبت خجستانی در سال ۲۶۷هـ.ق، ۲۵۹هـ.ش ۸۸۱م، سیستان را گذاشته به نشابور باز گشت. در این هنگام دو تن از مدعیان سابق که بارها باعث زحمت یعقوب لیث شده بودند به نام‌های محمد بن زیدویه و ابوطلحه منصور، هر دو به هرات آمده، وفا داری خود را به عمرو لیث اعلام کردند. عمرو از پیوستن آنان خوشحال شده و خلعت‌ها به آنان بخشید و ابوطلحه را که شخص برجسته و لائق بود، به حیث سپه‌سالار کلّ اردوی خراسان تعیین نمود و خود از خراسان (هرات) به سیستان (زرنج) آمد.

### لشکرکشی عمرو به فارس

عمرو لیث در محرم سال ۲۶۸هـ.ق، اسد/مرداد ۲۶۰هـ.ش، عازم فارس گردید و دلیل، آن بود که محمد بن الیث، (با برادران یعقوب لیث اشتباه نشود) والی پارس، که خراج سالیانه را برای خلیفه در بغداد می‌فرستاد، نفرستاد که بعداً این امر، موجب خشم خلیفه بر عمرو گردیده بود و همچنین عمرو می‌ترسید که مبادا محمد بن لیث با احمد خجستانی همدست شده مشکلات بسیاری برای وی پیش آورند. از این رو، به سرکوبی عامل خود محمد بن لیث همت گماشت و او را دفع نمود و چند مدعی دیگر را نیز منکوب ساخت و خراج معوقه را به نزد خلیفه فرستاد. الموفق برادر المعتمد خلیفه، از کار عمرو خورسند گردید؛ ولی در عین حال، ترسید که مبادا عمرو هم مثل برادرش یعقوب، هوای بغداد کند؛ لذا برای وی در عین تشکر و تقدیر نوشت که چون کار عراقین (عراق عجم - ایران فعلی و عراق عرب) و فارس و شام و یمن ساخته و با سروسامان است، لازم است که وی عازم جهاد به دارالکفر گردد که منظور موفق، بیشتر کشور هند و ترکان شرقی ماوراءالنهر بود. عمرو هم از این دستور اطاعت کرد و شخصی را به نام نصر بن احمد به ولایت پارس والی کرد و خود به سیستان باز گشت.

### فتنه رافع بن هرثمه

رافع بن هرثمه، همان کسی است که پدرش هرثمه در زمان خلافت هارون الرشید، از بغداد به خراسان فرستاده شد. علت فرستادن وی به خراسان این بود، که کسی به نام رافع بن لیث که

یکی از خویشاوندان آخرین والی اموی در خراسان بود، بر هارون الرشید، خلیفه‌ی عباسی خروج نموده شهر سمرقند را متصرف شد. هارون الرشید، هرثمه بن اعین را برای دفع و سرکوب رافع بن لیث به سوی سمرقند گسیل نمود و خود به دنبال هرثمه آمد؛ ولی در خراسان به موضع طوس (مشهد فعلی) بمرد. مأمون فرزند هارون، که در مرو، حکومت داشت، به پسران اسد بن سامان خدایه بلخی هریک: نوح، احمد، یحیی، والیاس، نوشت که هرثمه را در برابر رافع بن لیث که هوادار امویان بود کمک کنند. هرثمه شهر سمرقند را به محاصره گرفت؛ ولی نتوانست، کاری از پیش ببرد. فرزندان اسد بلخی، تلاش کرده، میان رافع بن اللیث و هرثمه بن اعین، صلح و آشتی برقرار نمودند؛ چون مأمون پس از اینکه برادرش محمدمین، توسط طاهر بن حسین هراتی فوشنجی، به قتل رسید و مأمون زمام خلافت را به دست گرفت، به پاس خدمات پسران اسد، به غسان بن عبّاد، امیر خراسان دستور نمود که فرزندان اسد را در ماوراءالنهر حکومت دهد. غسان هم نوح بن اسد را به حیث والی سمرقند و احمد بن اسد را به عنوان والی مرو، مقرر نمود؛ پس از مرگ نوح، برادرش؛ احمد بن اسد، از مرو، به سمرقند آمده حکومت آنجا را گرفت و امیر اسماعیل سامانی، بنیان‌گذار سلسله‌ی سامانیان فرزند همین احمد بود، که آن سلسله بیش از یکصد سال حکومت کردند و ما تاریخ آنان را بعداً مسطور خواهیم نمود.

پس از کشته شدن احمد خجستانی، زمانی که عمرو لیث در سال ۲۶۸ هـ ق مشغول امور فارس بود، جانشین خجستانی که رافع بن هرثمه نام داشت، بر ابوظلحه سپه‌سالار لشکر خراسان عمرو، در هرات حمله برده وی را مغلوب و منهزم ساخت و بعد به نیمروز (سیستان) یورش کرد و چون موفق به تسخیر سیستان نشد، به هرات مراجعت نمود و در همان جا بیود تا عمرو از فارس، به سیستان بازگشت؛ چون عمرو، تصرف هرات توسط رافع بن هرثمه را شنید، در سال ۲۷۰ هـ ق، هرات را به محاصره کشید و رافع بن هرثمه به مرو، گریخت و از عمرو بن لیث تقاضای عفو نمود و عمرو هم پذیرفت؛ ولی در راه آمدن از مرو، به سوی سیستان، در مسیر راه با ابوظلحه که از دست او شکست خورده به تخارستان (شامل ولایات بغلان، قندوز و تخار)، متواری بود، در مسیر راه، تلاقی کرد و ابوظلحه، عهد خود با عمرو لیث را شکسته با رافع بن هرثمه پیمان بست که متحداً علیه عمرو جنگیده وی را بر اندازند؛ اما پیش از اینکه با عمرو بن اللیث درگیر شوند، ابوظلحه، بر رافع بن هرثمه حمله برد و افسران او را با بیشترین سپاهش بکشت و خود ابوظلحه به مرو رفته مستقر گردید و به نام محمد بن طاهر، آخرین امیر آل طاهر، که قبلاً از بند یعقوب لیث رها شده در بغداد به سر می‌برد، در مرو، خطبه خواند و آل طاهر را مستحق امارت خراسان و آل صفار را به عنوان غاصبان حقوق آن‌ها یادکرد و رافع بن هرثمه به نشاپور گریخت و همان‌جا



مستقر گردید. عمرو بن الیث با یک تعرض ابوطلحه را از مرو بیرون رانده مرو را در سال ۲۷۱ هـ ق، به تصرف خویش در آورد و هم بر نشابور تاخته، لشکر رافع را منهزم و رافع را متواری ساخت. (در سال ۲۷۱ هـ ق، ۲۶۳ هـ ش، ۸۸۴ م).

در همین سال ۲۷۱ هجری قمری، یکی از عمال عمرو لیث در فارس، به نام صاعد بن مخلد، به دربار خلیفه در بغداد رفته از عمرو، سعایت‌های بسیاری کرد و نظر الموفق، برادر قدرتمند خلیفه را نسبت به عمرو منقلب نمود. موفق، عمرو را معزول ساخته امارت خراسان و ماوراءالنهر را به محمد بن طاهر که قبلاً از بند یعقوب لیث رها گشته در بغداد به سر می‌برد عهد و منشور داد. محمد بن طاهر هم ماوراءالنهر را از جانب خود به نصر بن احمد سامانی و خراسان را به رافع بن هرثمه و فارس را به احمد بن عبدالعزیز، یکی از یاران سابق عمرو که بعداً بر او خروج کرده بود، سپرد و به این ترتیب تنها حکومت سیستان برای عمرو باقی ماند و مدعیان زیادی علیه عمرو قد برافراشتند. عمرو به کرمان رفته بود و در همان جا به سر می‌برد، که قاصدی از جانب احمد بن نصر عامل عمرو در فارس، نزد عمرو آمده، از عزل خود توسط موفق و نصب احمد بن عبدالعزیز، به عنوان والی پارس از سوی محمد بن طاهر و به دستور موفق و رضایت خلیفه خبر داد. عمرو، حسن بن درهم را به کمک احمد بن نصر به سوی فارس گسیل نمود. مگر پیش از رسیدن حسن و سپاه وی به پارس، احمد بن نصر شکست خورده از فارس رانده شده بود. این پیش آمدها برای عمرو لیث، سخت و فرسایش گر بود که الموفق مرد قدرتمند در خلافت، سرکینه را با عمرو گرفته از فارس تا ماوراءالنهر را از او انتزاع کرده، دشمنان وی را مقرر فرموده بود و تنها امارت سیستان برای عمرو باقی مانده بود؛ ولی امیر سیستانی دل از دست نداد و در تصمیم خود محکم تر گشت. هر چند شاخه شاخ شدن با خلافت عباسی می‌توانست برای عمرو لیث، هزینه‌ی سنگین معنوی، روانی و نظامی، به بار آرد؛ ولی عمرو چاره‌ای جز پذیرش آن هزینه نداشت. اتفاقاً بخت با عمرو لیث یار شد و ابوطلحه منصور، که قبلاً از عمرو بریده، با رافع بن هرثمه، پیمان همکاری بسته و بعد بر رافع هجوم برده، سپاه وی را کشته رافع را متواری ساخته بود، با شنیدن والی شدن رافع بن هرثمه در ولایت خراسان از جانب محمد بن طاهر و اینکه او در مرو به نام محمد بن طاهر خطبه خوانده بود و امید پاداش داشت، از والی شدن رافع بن هرثمه در خراسان، خشمگین گشته به اطاعت مجدد عمرو درآمد و عمرو هم او را بسیار نوازش کرد و به نیابت خود روانه‌ی خراسانش نمود و خود با محمد بن عمرو؛ پسر خویش، به سوی فارس تاختن گرفت. لشکریان عمال خلیفه برای جلوگیری عمرو لیث در برابر او بیرون شدند که در میان آنان قریب به دو هزار تن بودند که ریاست شان با خلف بن لیث نواده‌ی عموی عمرو لیث بود. خلف که نخواست به

دودمان آل لیث سیستانی شکست قطعی پیش آید با نفرات خود به لشکر عمرو پیوست. پیوستن خلف به عمرو، هم جبهه عمرو را از لحاظ نیرو و مورال کمک کرد و هم جبهه‌ی مخالف را از همان جهات تضعیف نمود. عمرو با نیروهای خود بر لشکریان دشمن حمله برد و آنان را منهزم ساخته دوباره فارس را تحت تصرف خود گرفت.

در سال ۲۷۹ هـ ق، المعتمد خلیفه‌ی عباسی بمرد و الموفق؛ برادر وی، که پس از مرگ برادرش المعتمد عباسی، به خلافت رسیده بود، از پیروزی عمرو بن لیث بر فارس ترسید و گمان برد که شاید عمرو به عقده‌ی اینکه دست او را از خراسان و ماوراءالنهر کوتاه کرده و آن ممالک را به دیگران سپرده است، برای برانداختن خلافت به سوی بغداد بیاید، از راه حیل و تملق پیش آمد و به عمرو پیغام فرستاد که اگر وی، خراج معوقه‌ی فارس را داده و فرزند خود محمد را به عنوان گروگان، نزد موفق بفرستد، وی دوباره منشور امارت عمرو را بر تمام ولایات قبلی تجدید نموده حاکمیت عمرو را در آن ولایت‌ها اعتراف خواهد کرد. عمرو، علی‌الظاهر به امثال حکم خلیفه و در واقع برای اسقاط وی، لشکر گشن و گرانی به فرماندهی ابوطلحه منصور، به همراه پسرش محمد بن عمرو، به سوی عراق گسیل نمود؛ اما محمد پسر عمرو در راه بود که اطلاع یافت: الموفق با لشکر عظیمی در صدد جلوگیری‌ای او برآمده است. محمد از همانجا نزد پدر برگشت و به کرمان آمد و با پدر خود؛ عمرو آهنگ سیستان کردند. در همین سفر بود که محمد پسر عمرو لیث در سال ۲۷۴ هـ ق، ۲۶۶ هـ ش، در ماه جمادی‌الاولی، برابر به میزان/مهر همان سال در شش منزلی سیستان بمرد و عمرو را سخت اندوهگین نمود.

سال ۲۷۴ هـ ق، برای خلیفه‌ی عباسی، پر درد سر بود. زیرا احمد بن طولون که غلام‌زاده‌ی آل سامان بود، در همین سال در مصر علم طغیان بر ضد خلیفه بلند کرد. طولون؛ پدر احمد، غلام نوح ابن اسد سامانی بود و نوح غلام خود؛ طولون را به مأمون بن هارون الرشید، بخشیده بود. احمد بن طولون در سامرا زاده شد و چون بزرگ شد به دلیل هوش و فراست بسیار، از سوی المعتز بالله خلیفه عباسی وقت، به عنوان والی مصر فرستاده شد و در سال ۲۷۴ که الموفق درگیر با شورش بردگان سیاه، تحت رهبری مردی به نام صاحب الزنج (رفیق برده‌های سیاه) بود و صاحب الزنج، عرصه را بر الموفق تنگ ساخته بود، احمد بن طولون از مصر، علم طغیان علیه خلیفه کشید و تا شام (سوریه) آمده آنجا را نیز تحت حاکمیت خود گرفت. الموفق که بین سه قوت، یعنی: عمرو و ابن طولون و صاحب الزنج فشرده می‌شد و توان مقابله با هر سه را نداشت، با عمرو از در آشتی آمد و نامه‌ای بر مبنای آشتی برای عمرو نوشت. عمرو هم رسول خلیفه را اکرام نمود و مال بسیار بدو بخشید و یکی از غلامان برادر خود؛ یعقوب را که سبکری نام داشت

به عنوان سفیر به دربار خلیفه فرستاد و این سبکری بعداً منشأ حوادث بسیاری گردید. موفق هم هدایای عمرو را به نیکی پذیرفت و سبکری را حرمت گذاشت و به تعقیب آن دستور نمود که تا در دارالخلافه نام عمرو را بر منبرها و دکان‌ها و خانه‌ها و لواها نوشتند و اسم عمرو را با نام خلیفه در خطبه‌ها شریک کردند و این افتخار پیش از عمرو، هیچ‌کسی را حاصل نشده بود.

### عمرو لیث صفاری و خلفای عباسی

عمرو لیث، از سال ۲۷۴ تا ۲۷۶ در سیستان بود و به امور آن سامان رسیدگی می‌کرد تا اینکه در ربیع‌الاول سال ۲۷۶ هـ ق، سرطان/تیر ۲۶۸ هـ ش، از آنجا عازم پارس گردید و چون به پارس رسید، شنید که برادرش علی بن لیث که به جرم همکاری با احمد خجستانی به دستور عمرو، در قلعه‌ی "بم" کرمان زندانی بود گریخته و به رافع بن هرثمه که هنوز در خراسان بود پیوسته است؛ اما عمرو، که در پارس بود، به فرار علی چندان وقعی نگذاشت؛ ولی باخبر شد که الموفق دوباره نام او را از منابر و لواها و خطبه‌ها انداخته و خود عازم اصفهان شده و احمد بن عبدالعزیز را که قبلاً از عمرو شکست‌خورده بود، تجهیز نموده برای تصرف پارس فرستاده است. عمرو سپاه خویش را به خوبی آرایش و اکمال نمود و در حدود استخر فارس (موضع تخت جمشید فعلی) با سپهدار الموفق درگیر شد و او را شکست سختی داد و مظفر و پیروز در محرم سال ۲۷۷ به شیراز وارد شد و امر کرد تا نام خلیفه را از خطبه انداخته تنها به نام عمرو خطبه کنند؛ سپس بر احمد بن عبدالعزیز تاخته او را منهزم ساخت و راه اهواز و بغداد را پیش گرفت و علناً در برابر خلیفه برخاست؛ اما وزیر خلیفه با انواع تملق‌ها و وعده‌ها عمرو را از اهواز برگردانید. چون الموفق مقارن همین احوال در ماه صفر ۲۷۸ هـ ق، بمرد و المعتضد بالله به خلافت نشست، نزاع بین دارالخلافه و عمرو لیث موقتاً خوابید و هم‌المعتضد به گونه‌ی رسمی با عمرو صلح نمود و دستور فرمود تا نام عمرو را کمافی السابق در منبرها و خطبه‌ها و لواها داخل سازند و همچنین در حرمین مکه و مدینه نیز نام عمرو را بعد از نام خلیفه ذکر کنند. عمرو بسی خوشنود به سیستان باز گشت و تصمیم گرفت تا ریشه‌ی فتنه‌های داخلی را بخشکاند.

صاحب تاریخ سیستان می‌نویسد: "معتضد، بار نو، خلعت‌ها و هدیه‌های بسیار و لوا [برای عمرو] فرستاد [و عمرو را] به ولایت فارس و کرمان و خراسان و زابلستان (غزنین و ماحول آن) و کابل و شُط (عسکر امنیت) بغداد [مقرر نمود] و فرمان داد: که به حرب رافع بن هرثمه باید رفت و عمرو پذیرفت و از فارس باز گشت اندر سنه تسع و سبعین و مأتین (سال ۲۷۹ هـ ق) و محمد بن شهفور را در فارس خلیفت کرد... و یک‌چند ببود [و اقامت کرد] در سیستان و روز دوشنبه غره‌ی

ربیع‌الاول سنه ثمانین و مائین (سال ۲۸۰ هـ ق، ۵ جوزا/خرداد ۲۷۲ هـ ش، ۲۵ می ۸۹۳ م)، برفت به سوی خراسان...؛ چون به هرات رسید، عامل هری بگریخت که از جهت (از سوی) رافع بن هرثمه بود.<sup>۱</sup>

### جدال عمرو لیث با رافع بن هرثمه

رافع بن هرثمه از سال ۲۷۱ که از سوی محمد بن طاهر از بغداد به حیث والی خراسان تعیین شده بود تا سال ۲۷۹ که عمرو لیث از فارس به سیستان برگشت، همواره بر خراسان و گرگان و تبرستان و ری (تهران کنونی) به تاخت‌وتاز و غارت مشغول بود، که علی بن لیث برادر عمرو همراه دو فرزند خود به رافع بن هرثمه پیوستند. رافع بالاخره دید که دشمنان قوی؛ چون عمرو لیث در سیستان و محمد بن زید علوی که پس از حسن بن زید ملقب به داعی کبیر، به حکومت رسیده بود، در تبرستان و احمد بن عبدالعزیز والی اصفهان و ری (تهران) اطراف او را گرفته اند و توان رویارویی با همه را ندارد، با محمد بن زید و احمد بن عبدالعزیز صلح کرد تا با خاطر آرام به مقابله‌ی عمرو لیث برخیزد. رافع به نام محمد بن زید به گرگان خطبه خواند و تبرستان و گرگان را به او واگذار نمود. محمد بن زید در سال ۲۸۰ هجری به رافع بن هرثمه، وعده‌ی کمک چهار هزار سپاهی را بداد. عمرو لیث زمانی که از وعده‌ی محمد بن زید به رافع بن هرثمه مطلع گشت، رسولی نزد محمد بن زید فرستاد و او را از این خدعه و نیرنگ رافع آگاهانید و محمد بن زید هم کمکی به رافع بن هرثمه نکرد. رافع بن هرثمه به نشابور آمد تا عمرو لیث را که هرات را از عامل رافع بن هرثمه ستانده بود و تا نشابور رسیده بود عقب زند؛ ولی در جنگ با سپاه عمرو در حوالی نشابور، شکست سختی خورد و بسیاری از یارانش کشته یا دستگیر شدند که از جمله‌ی دستگیرشدگان دو پسر علی بن لیث برادر زادگان عمرو بودند. عمرو بر ایشان لطف بسیار کرد و پس از آن، رافع را که به ابیورد (نزدیک عشق‌آباد ترکمنستان) گریخته بود، تعقیب نمود. رافع به سرخس رفت و در غیاب عمرو دوباره به نشابور برگشت و عمرو باز به نشابور آمد و رافع را بشکست و رافع برادر خود را برای استمداد نزد محمد بن زید علوی به تبرستان فرستاد که او هم اعتنایی نکرد. آخر الامر، رافع در حوالی سبزوار با عمرو درگیر شد که قریب به پنج هزار تن از سربازان رافع کشته شده و ما بقی به عمرو لیث پیوستند و رافع خود به خوارزم گریخت؛ اما به قولی: محمد بن عمرو، رافع بن هرثمه را یافته سرش را برید و به قولی دیگر والی خوارزم، او را دستگیر نمود و در شوال ۲۸۳ هـ ق، به قتلش رسانید و سر او را بریده نزد عمرو لیث فرستاد و

<sup>۱</sup> تاریخ سیستان، ص ۲۴۹ و طبری، ج ۸ ص ۱۶۵.

عمرو هم آن سر را با هدایا نزد خلیفه به دارالخلافه فرستاد و خلیفه دستور داد تا سر رافع را در شهر بیاویزند تا عبرتی گردد بر دیگر عاصیان و متمردان. بدین ترتیب و زحمت، فتنه‌ی درازمدت رافع بن هرثمه که بیش از ۱۲ سال دوام یافت خاموش گردید.<sup>۱</sup>

عمرو بن لیث شورش احمد بن عبدالله خجستانی را سرکوب نموده خجستانی را دو غلامش به نام‌های رامجور و قتل به قتل رسانیدند و همچنین رافع بن هرثمه را که موجب پریشانی المعتضد بالله خلیفه جدید عباسی شده بود شکست داد و سربریده‌ی او را همراه با تحائف نزد خلیفه فرستاد که موجب شادمانی المعتضد گردید و دستور داد: تا نام عمرو لیث را بر علم‌ها نوشتند و حجاج خراسان را جمع ساخته فرمان داد تا منشور ایالت خراسان و ماوراءالنهر و فارس و کرمان و سیستان که به نام عمرولیث نوشته شده بود بر ایشان خواندند و در این سال، هدایا و تحفی که عمرو لیث از خراسان فرستاده بود به عرض خلیفه رسانیدند. از جمله هدایا بتی زرین بود؛ معتضد فرمود آن صورت را در جانب شرقی بغداد در موضعی، که شحنگان می‌نشستند، سه روز نگاه دارند تا خلائق مشاهده آن نمایند و بعد از آن به خزانه سپارند.

### شکست سپاه عمرو در ماوراءالنهر

عمرو پس از این پیروزی‌ها، خواست ولایت خوارزم را ضمیمه‌ی قلمرو خود سازد؛ لذا سرداری را از جانب خود، به خوارزم فرستاد که آن ولایت را (که اکنون بین ازبکستان و ترکمنستان تقسیم شده) به نام عمرو ضبط کند؛ اما اسماعیل بن احمد سامانی والی بخارا، خوارزم را پیش از رسیدن نمایندگان عمرو به نام خود ضبط نموده و بر آن فرماندار مقرر کرده بود... عمرو در نظر داشت تا ناحیه ماوراءالنهر را نیز ضمیمه متصرفات خود سازد. فرستادگان عمرو لیث وقتی به ولایت خوارزم رسیدند، خبر یافتند امیر اسماعیل والی بخارا، قبلاً عاملی را به جانب خوارزم فرستاده و آنجا را به نام خود ضبط کرده است. عمرو لیث دستور جنگ با اسماعیل را صادر کرد؛ ولی در سال ۲۸۵ هـ ق و ۲۷۷ هـ ش، برابر به ۸۹۸ میلادی سپاهیان از امیر اسماعیل شکست سختی خوردند که عده‌ای کشته و عده‌ای اسیر گشتند. اسماعیل سامانی با اسیرانی که از لشکر عمرو گرفته بود به نیکی رفتار کرده همه‌ی آن‌ها را آزاد نمود و هدیه‌ها برای شان بخشید. چون اسیران نمازهای شبانه و قرآن خواندن و عبادت اسماعیل را دیدند به جانب او متمایل گشتند. همین شیوه و تدبیر سامانیان بود که موجبات سقوط دولت عمرو را فراهم ساخت.

<sup>۱</sup> این مطالب از کتب تاریخ طبری، ابن اثیر و بیشتر تاریخ "ایران بعد از اسلام" نوشته مجتبی قنبری از ص ۳۰ تا ۴۹ نقل شده است.

عمرو از شکست سپاه خویش در خوارزم، بسیار به غیض آمده نامه‌ی تندى به المعتضد بالله؛ خلیفه عباسی نوشت که صاحب تاریخ سیستان چنین نوشته است: "نامه سوي معتضد نبشت. ولایت ماوراءالنهر بخواست و گفت: اگر این شغل مرا دهد و بدین امر (دادن ماوراءالنهر) رضا داد، [محمد بن زید] علوی را از تبرستان برکنم و اگر نداد ناچار اسماعیل [بن] احمد را برکنم".<sup>۱</sup>

چون معتضد؛ خلیفه عباسی نامه‌ی تهدیدآمیز عمرو را خواند، با این که به این قضیه هیچ گونه میلی نداشت و از اسماعیل کاملاً راضی بود بالاچار فرمان امارت ماوراءالنهر را پس از مدتی تعلل برای عمرو لیث نوشت؛ اما خلیفه در این مدت پنهانی اسماعیل را تقویت کرد و به او فهماند که او از سمت خود در ماوراءالنهر معزول نشده و همچنان مشمول عواطف خلیفه است. گردیزی از قول عمرو لیث پس از دریافت فرمان امارت بر ماوراءالنهر می‌گوید: "این را چه خواهم کرد؟ که این ولایت از دست اسماعیل بن احمد بیرون نتوان کرد، مگر به صد هزار شمشیر کشیده". این جمله حاکی از این است که خلیفه در خفا اسماعیل را به مقاومت در مقابل عمرو تشویق می‌کرده و عمرو بر این امر واقف بوده است. عمرو لیث هم نامه‌ی تهدیدآمیز برای خلیفه نوشت که در سطور قبلی به نبشته آمد.

زمانی که نامه‌ی تهدیدآمیز عمرو لیث به دست عبدالله [بن سلیمان دبیر معتضد] رسید و آن نامه بخواند او (عبدالله) دوست عمرو بود گفت چه حاجت است آن مهتر را بدین [نامه و تقاضای حکومت ماوراءالنهر] و من دانم که این [نامه] امیرالمؤمنین را خوش نیاید. [به‌رغم تمایل قلبی، عبدالله نامه‌ی عمرو را] بازگفت اندر مجلس معتضد و نامه عرضه کرد، امیرالمؤمنین سر فرود افگند و زمانی بیود [و فکر کرد] باز سر برآورد گفت جواب کن نامه عمرو چنانکه درخواست است [و تقاضای او را برآورده ساز] و چنین دانم که هلاک او در این است و نزدیک اسماعیل بن احمد بنویس که ما دست تو کوتاه نکردیم زان عمل که کرده [و ترا امیر ماوراءالنهر مقرر نموده] بودیم و السلام. عبدالله بن سلیمان نامه عمرو جواب داد که امیرالمؤمنین آنچه خواسته بودی تمام کرد؛ اما خوش نبود اندران و عهد و لوا فرستاد عمرو چون نامه بدو رسید سپاه جمع کرد که به حرب اسماعیل شود و علی [ابن] حسین [ابن] درهم را بر مقدمه [و پیش از خود] بفرستاد و خود به گرگان بیود و محمد بن حمدان بن عبدالله را بفرستاد و او والی زابلستان [یعنی: غزنین و ما حول آن] بود. تا این بود [یعنی: در همان هنگام] خبر آمد که "ناسد هندی" و "آلمان هندی"، هر دو شاه یکی شدند و به غزنین آمدند و برد عالی که عامل [و حاکم غزنین از جانب محمد بن حمدان جانشین وی در زابلستان] بود، او را از غزنین هزیمت کردند [و برد عالی را شکست دادند] عمرو از

آن [قضیه] تنگ‌دل شد و برفت تا به بلخ رسید.<sup>۱</sup>

در واقع باید گفت خلیفه کسانی را که قصد سرکشی داشتند زیر نظر داشت تا در صورت نیاز، آنان را در برآمدن و نیرو گرفتن برای رویارویی با یکدیگر یاری دهد. او از وجود اختلاف در میان امیران محلی شادمان می‌شد و با عوامل پنهان خود، در ایجاد اختلاف و قوت گرفتن آن سهیم بود.<sup>۲</sup> ولیکن خلیفه را از وی (عمرو لیث) استشعاری بود که نباید که او نیز بر طریقت برادر باشد و فردا روز همان پیش گیرد که برادر بر دست گرفته بود، هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این معنی اندیشمند بود و پیوسته در ستر کسی می‌فرستاد به بخارا به نزد اسماعیل بن احمد که خروج کن و بر عمرو لیث لشکر کش و ملک از دست او بیرون کن که تو بر حق‌تری امارت خراسان و عراق را که این ملک سال‌های بسیار پدران تو را بوده است و ایشان به تغلب [و زور آن ملک را در دست] دارند.<sup>۳</sup>

اسماعیل سامانی قبل از این که عمرو لیث فرمان خلیفه را دریافت کند. از قصد وی اطلاع داشت و کاملاً مہیبای جنگ شده بود به همین جهت عمرو از اقدام به لشکرکشی در ماوراءالنهر تردید داشت. به علاوه دریافت خبر استیلای مشرکین شرق افغانستان بر عامل وی در غزنین بیش‌ازپیش او را پریشان کرد؛ اما بالاخره به سمت ماوراءالنهر عزیمت نمود.<sup>۳</sup>

چون اسماعیل بن احمد سامانی از قصد لشکرکشی عمرو بن لیث به ماوراءالنهر آگاهی یافت، پیش‌دستی کرده لشکریان خود را جهت حرکت به سوی خراسان گردآورد و در میان مردم ماوراءالنهر منادی کرد که عمرو و لشکریانش به غارت اموال و قتل زنان و کودکان شما می‌آیند. باید از پیشروی وی، جلوگیری نمود. اهالی ماوراءالنهر که به علت حسن رفتار و سلوک نیک اسماعیل و دینداری وی فریفته او بودند به طرفداری از وی سوگند یادکردند که تا حد کشته شدن یا به اسیری رفتن در رکاب وی بجنگند و مانع پیشروی عمرو لیث شوند. دو لشکر در نزدیکی بلخ به هم رسیدند؛ "چون به بلخ رسید اسماعیل سامانی به او پیغام داد که مالک الملک علی الاطلاق [یعنی: خداوند] مملکتی وسیع به تو ارزانی داشته و من به این ولایت قناعت کرده طمع در آن [ملک تو] نمی‌کنم نباید که تو نیز با من مقاومت نمایی و این طرف آب را به من گذاری عمرو این سخن را به سمع رضا نشنود و از راه پنج آب روان شد. اسماعیل نیز در حرکت آمده از جیحون

<sup>۱</sup> منبع: تاریخ سیستان، صص ۲۵۴-۲۵۵.

<sup>۲</sup> سیر الملوک، خواجه نظام الملک، ص ۲۴.

<sup>۳</sup> تاریخ الفی، آصف خان، ج ۳ ص ۱۶۷۰ و زین الاخبار، ص ۳۱۸، سیرالملوک ص ۱۲، تاریخ سیستان، ص ۲۵۴، تاریخ ایران، عباس اقبال ص ۲۰۶، حبیب السیر خواندمیر، ج ۲ ص ۳۴۹.

عبور کرده در برابر خراسانیان در بلخ رسید".<sup>۱</sup>

در اینجا نیز اسماعیل خطاب به لشکریان عمرو گفت که عمرو مردی دنیادار و مال دوست است. فقط به این قصد آماده جنگ گردیده است؛ لیکن ما مردمی دین‌دار و خداپرست و مجاهدیم. جز خدا طالب هیچ چیزی نیستیم. در نتیجه این خطابه، عده‌ای از لشکریان از عمرو روی گردان و جانب اسماعیل را گرفتند.

در روز جنگ از بخت بد عمرو بادی سخت از پشت لشکر اسماعیل و بر روی لشکر عمرو وزیدن گرفت و رشته‌ی امور سپاه وی از هم گسیخت و او خود بالاجبار به بیشه‌ای فرار کرد در آنجا هم اسب او به گِل فروماند و به اسیری لشکریان اسماعیل درآمد. بر اثر این فتح، امیر اسماعیل فرمان حکومت جمیع ولایاتی را که در دست عمرو لیث بود از خلیفه معتضد دریافت نمود. می‌گویند وقتی که عمرو لیث به قصد فریبکاری، گنج‌نامه‌ی خود را نزد اسماعیل فرستاد، اسماعیل از قبول آن امتناع ورزید و حقایقی بر زبان آورد که ذکر آن برای نشان دادن وضع اجتماعی آن دوران خالی از فایده نیست. اسماعیل سامانی به یعقوب لیث گفت: "تو را و برادر تو را (یعنی یعقوب را) گنج از کجا آمد که پدر شما مردی روی گر بود و شما را روی گری آموخت و از اتفاق آسمانی، مُلک به تَعَلُّب [و زور] گرفتید و به تهور کار شما برآمد و این گنج‌های پر از درم و دینار همه آن است که از مردمان به ظلم و ناحق سته‌اید و از بهای ریسمان گنده پیران و بیوه‌زنان است و از توشه غریبان و مسافران است و از مال ضعیفان و یتیمان است و جواب هر حبه، فردا پیش خدای عزوجل شما را می‌باید دادن و بادافراه ایزدی (جزای عمل نزد خداوند) و پاداش آن بچشید".<sup>۲</sup>

نویسنده‌ی تاریخ سیستان که خود اهل سیستان و در سیستانی بودن خود متعصب بوده است داستان گرفتاری عمرو را چنین نگاشته است: "عمرو به بلخ اندر بود و اسماعیل به در بلخ، حرب‌ها بسیار بکردند و باز اسماعیل سر گروهی از سرهنگان عمرو بگردانید [و به طرف خود جلب کرد] ایشان را از خدای شان بترسانید که ما مردمان غازی‌ایم و مالی نداریم و این مرد (عمرو لیث) همی دنیا طلبد و ما آخرت از ما چه خواهد. تا آخر روز، حرب صعب (جنگ سخت) کردند. بادی آمد چون صاعقه که روز، شب گشت و لشکر عمرو هزیمت کردند و عمرو حرب همی کرد تا بگرفتندش روز سه‌شنبه یک شب‌مانده از ربیع الاخر سنه سبع و ثمانین و مائین<sup>۳</sup> خواندمیر در مورد سلطنت عمرو

<sup>۱</sup> منبع: حبیب السیر، خواند میر، ج ۲ ص ۳۴۹.

<sup>۲</sup> منبع: سیرالملوک، سیاست‌نامه، خواجه نظام الملک، ص ۲۷-۲۸.

<sup>۳</sup> سال ۲۸۷، هـ ق، ۱۶ فروردین/حمل ۲۷۹، هـ ش و ۸ آپریل ۹۰۰ م.



لیث نسبتاً با تفصیل می‌نویسد: "که بعد از فوت یعقوب برادرش؛ عمرو متکفل امر سلطنت گشته قاصد به دارالخلافه نزد خلیفه عباسی ارسال داشت و اظهار اطاعت و انقیاد نموده از جرئت یعقوب بر ضد خلیفه عذر خواست و معتمد؛ خلیفه‌ی عباسی معتقد به سخنان عمرو شده منشور حکومت خراسان و فارس و اصفهان و سیستان را به نام او نوشته روان ساخت و عمرو علم پادشاهی افزوده به قزوین شتافت و از قزوین به "ری" رفته از آنجا جهت مخالفت محمد بن لیث که در فارس نایب او بود به جانب آن ولایت مراجعت نمود و محمد بن لیث را گریزانیده مفتخر و سرافراز به دارالملک او [به شیراز] درآمد و در سال ۲۶۷ هـ ق در تمامت مملکت فارس و اصفهان حاکمانی مقرر کرد و به طرف سیستان بازگشت و در سال ۲۷۱ هـ ق، ۲۶۳ هـ ش، به واسطه شکایت اهالی خراسان معتمد عباسی، عمرو بن لیث را از حکومت خراسان معزول کرد و صاعد بن مخلد را با لشکری به جنگ او فرستاد و عمرو به استقبال آن سپاه شتافته بعد از وقوع قتال صاعد بن مخلد منهزم به فارس رفت و موفق برادر معتمد جهت استیصال او متوجه شیراز گشت و عمرو از شیراز به کرمان شتافت و از کرمان عنان عزیمت به صوب سیستان تافت و حال آنکه در آن آوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج کرده خطبه به نام محمد بن زید العلوی می‌خواند و میان عمرو و رافع جنگ‌ها اتفاق افتاد و در سال ۲۸۰ هـ ق، رافع به دست عمرو گرفتار شد (اکثر مورخین گفته اند: رافع در خوارزم کشته شد و عمرو سر) او را با اصناف تحف و هدایا نزد معتمد [خلیفه جدید عباسی] فرستاد و از آن وقت معتمد به عمرو در مقام عنایت آمد و منشور امارت خراسان و ماوراءالنهر و فارس و کرمان و سیستان را به نام او نوشته بر قافله حاجیان خراسان امیر خواند و در سال ۲۸۷ هـ ق، امیر اسماعیل سامانی به اشاره‌ی معتمد خلیفه، یا بنابر اقتضای رأی خود به مقاتله و مقابله عمرو اقدام نمود و عمرو بر دست او گرفتار گشت و امیر اسمعیل او را مقید به بغداد ارسال داشته معتمد عمرو را محبوس گردانید و اوقات حیات عمرو در آن حبس به پایان رسید زمان سلطنتش نزدیک به بیست و سه سال امتداد یافت و او یک چشم داشت و به غایت قتال و قهار بود و پیوسته در اموال مقربان خود طمع کرده آن طایفه را مؤاخذه می‌نمود.

### دو روایت در باب گرفتار شدن عمرو

در باب گرفتار شدن عمرو به دست اسماعیل سامانی، دو روایت در کتب اصحاب تواریخ تحریر یافته. اول: آنکه چون عمرو بن لیث شنید که از طرف خلیفه، ایالت ماوراءالنهر به اسماعیل سامانی مفوض گشته است، محمد بن بشیر را که از جمله معتمدان خاص او بود و به مزید تقرب اختصاص داشت با سپاهی جرار به استخلاص آن دیار نامزد کرد و محمد بن بشیر به جانب بخارا حرکت

نمود و هنوز در راه بود که امیر اسمعیل سامانی که بر مملکت ماوراءالنهر استیلا یافته بود از جیحون گذشت و در برابر محمد بن بشیر صف قتال بیاراست و بعد از کر و فر، محمد بن بشیر کشته گشته لشکرش انهزام یافت و عمرو به نفس خود متوجه جنگ امیر اسمعیل شده چون به بلخ رسید اسمعیل سامانی به او پیغام داد که مالک الملک علی الاطلاق مملکتی وسیع به تو ارزانی داشته و من به این ولایت قناعت کرده طمع در آن نمی‌کنم نباید که تو نیز با من مقاومت نمائی و این طرف آب را به من گذاری عمرو این سخن را به سمع رضا نشنود و از راه پنج آب روان شده اسمعیل نیز در حرکت آمده از جیحون عبور کرده در برابر خراسانیان بنشست و چون عمرو سپاه بسیار همراه داشت و معبرهای آنجا تنگ بود نه پیش می‌توانست رفت و نه مراجعت می‌توانست کرد و به اندک فرصتی سپاه او آغاز فرار کرده عمرو نیز عنان عزیمت به صوب خراسان انعطاف داد و در اثنای راه اسب او در گل زاری افتاده جمعی از سپاه ماوراءالنهر بدانجا رسیدند و عمرو را گرفته نزد امیر اسماعیل بردند.

روایت ثانی: آنکه اسماعیل سامانی بنابر مبالغه و اصرار معتضد خلیفه، که کینه عمرو در سینه داشت با ده هزار سوار که رکاب اکثر ایشان چوبین بود، به جنگ عمرو لیث از آب آمو عبور نمود و عمرو با هفتاد هزار سوار و استعداد بسیار در برابر او صف‌آرای گشته چون آواز نفیر و صدای طبل جنگی برآمد، اسب عمرو آغاز سرکشی کرد و او را بی‌اختیار به صف اعدا رسانید و امیر اسماعیل بی‌استعمال شمشیر و سنان غالب گشته عمرو را بگرفت و در خیمه محبوس گردانید. نقل است که در آن روز نظر عمرو بر یکی از شاگرد پیشه گانش افتاد که به راهی می‌رفت و او را طلبیده از گرسنگی شکایت نمود شاگرد پیشه به زودی قطعه گوشت فراهم کرده، بنابر فقدان دیگ، آن را در سطل اسب انداخت و آتش افروخته به کار دیگر مشغول شد. اتفاقاً سگی آمده سر در سطل کرد و دهانش از حرارت شور با سوخته به تعجیل سر برآورد و دسته سطل در گردنش افتاده بدوید و عمرو از مشاهده این صورت بدیع، بخندید یکی از حارسان بر زبان آورده که چه جای خنده است عمرو جواب داد که امروز بامداد خوان سالار من شکایت می‌کرد که سیصد شتر و اسب مطبخ را به زحمت می‌کشند حالا ملاحظه می‌کنم که سگی آن را به سهولت می‌برد «فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ». در تاریخ گزیده مسطور است که چون نسیم فتح و ظفر بر پرچم علم امیر اسمعیل و زید و عمرو لیث محبوس گردید امیر اسمعیل حاجبی جهت استمالت نزد عمرو فرستاد و پیغام داد که انشاء الله تعالی تو را پیش خلیفه ارسال خواهم داشت و سعی خواهم نمود که اثر غضب امیرالمؤمنین بتو نرسد عمرو جواب داد که هرچند می‌دانم که مرا از سخط معتضد نجات ممکن نیست؛ اما آنچه غایت مردیست امیر اسماعیل بجای می‌آورد و کاغذی درهم‌پیچیده از بازوی خود

گشاده به حاجب گفت که این نسخه گنج‌های من و برادر من است به نظر امیر اسماعیل رسان و از زبان من التماس نمای که این اموال را در مصالح لشکر خود صرف کند و چنانچه پیغام آورده دست از خون من نگاه داشته مرا نزد خلیفه فرستد و چون حاجب مفصل کنوز و گنج‌های اولاد لیث صفار را پیش اسماعیل برد و التماس او را عرض کرد، امیر اسمعیل بانک بر وی زده گفت بازگرد و این نسخه را به او بده و بگوی که تو و برادر ترا گنج از کجا باشد زیرا که شما درودگر بچه گانید و دو سه روزی که دولت شما را مساعدت نمود دست به ظلم و تعدی برآورده اموال رعایا و عجزه را به غیر حق تصرف کردید و حالا تو می‌خواهی که آن مظالم را که اندوخته‌ای در گردن من کنی و حال آنکه من همچنان کسی نیستم که به طمع مزخرفات دنیویه مظالم ترا بر گردن گیرم؛ اما آن التماس دیگر که ترا نزد خلیفه فرستم، مبذول است؛ زیرا که مرا بر تو حق خون نیست که تو را قصاص کنم و چنانچه وعده کرده‌ام نزد خلیفه می‌فرستم. حاجب بازگشته و نوشته‌ی مفصل گنج را به عمرو باز داده سخنان امیر اسماعیل را بدو رسانید در روضه الصفا مسطور است که چون معتضد خلیفه از گرفتاری عمرو لیث و قوف یافت رسولان پیش امیر اسماعیل سامانی فرستاد و عمرو را طلبیده و اسماعیل او را به جانب بغداد گسیل کرده؛ چون ایلچیان دار الخلافه، عمرو را نزدیک بغداد رسانیدند بنابر فرمانی که از معتضد بدیشان رسید او را بر شتری نشانند و بدار السلام درآوردند و چون چشم معتضد بر عمرو افتاد گفت شکر آن خدای را که ترا به دست من گرفتار ساخت و کفایت شغل تو کرد آنگاه فرمود که به محبسی بردند و در نهایت کار عمرو میان مورخان اختلاف است عقیده زمره‌ای آنکه معتضد در وقتی که به سکرات موت گرفتار بود سرهنگی فرستاد تا او را بکشت و فرقه‌ی دیگر گفته اند: که در وقت مرض معتضد هیچ کس یاد عمرو نکرد و او در محبس از گرسنگی بمرد و طایفه‌ای گفته اند که معتضد در وقت وفات، امیر پاسپانان را به قتل عمرو مأمور گردانیده بود و چون امیر پاسپانان می‌دانست که معتضد همان لحظه می‌میرد دامن عصمت خود را به خون او ملوث نساخت و بعد از آنکه مکتفی بر مسند خلافت نشست بنابر محبتی که با عمرو داشت پرسید که حالش چیست گفتند در قید حیاتست اظهار بشاشت نموده قاسم وزیر دانست که اگر عمرو زنده ماند منظور نظر عنایت خلیفه خواهد گشت و بنابر عداوتی که با وی داشت قاصد قتل او شده معتمدی فرستاد تا کارش را به اتمام رسانید و به مکتفی گفت که ما می‌پنداشتیم که عمرو زنده است اما حالا چنان ظاهر گشت که مهم او از وهم گذشته و او در زندان مرده است.<sup>۱</sup>

هرچه بود، چند چیز در شکست عمرو بن اللیث دخیل بود. یکی توجه وی به زراندوزی، چنانچه خواجه نظام الملک متوفای سال ۴۸۵هـ ق، در سیرالملوک نوشته است که وقتی که عمرو بن لیث دستگیر شد، برای توجه اسماعیل سامانی و شاید برای آزادی خودش، سیاهه و لیست گنج خود را بر او تسلیم کرد. چون اسماعیل سیاهه را خواند، به معتمد خود گفت: "این گنج‌نامه را بدو باز بر و او را بگوی که از بس جلدی [و چالاکی] که در توست می‌خواهی که [همه را به بازی گرفته] از سر همه بیرون جهی. تو را و برادر تو را گنج از کجا آمد که پدر شما مردی رویگر بود". که در سطور قبلی نوشتیم. دوم پاکی و پارسایی اسماعیل که سخت مورد اعتماد و قبول مردم واقع شده بود و سوم مخالفت عمرو با خلیفه که نوعی مخالفت با دین و خلیفه‌ی رسول خدا (ص) تلقی می‌گردید و چهارم هم توجه بیشترین افراد سپاه عمرو به سوی اسماعیل به دلیل پاکی و صداقت و بخشش به سربازانی که قبلاً دستگیر کرده بود و همه را بخشش‌ها و تحفه‌ها داد و آزاد نمود و نیز حمایت اسماعیل از خلیفه و حمایت خلیفه از اسماعیل که موجب تقویت روحی و عسکری اسماعیل گردید و شاید عوامل دیگر نیز دخالت داشته است.

در مورد دستگیری عمرو، اقوال مختلف آمده است و ما دو قول را پیش‌تر از تاریخ حبیب السیر، نقل کردیم. در تاریخ طبری نوشته است که چون عرصه بر عمرو تنگ شد، خواست بگریزد و یارانش گفتند که راه بیشه کوتاه‌تر است. عمرو گفت: "شما از راه راست بروید و من از بیشه می‌روم؛ چون به بیشه رسید، اسبش در گل فرورفت و افراد اسماعیل، به او رسیدند و دستگیرش نمودند و در روایت دیگر است که آب قلعه‌ی بلخ از طرف اسماعیل سامانی قطع شد و سپاه عمرو به تنگ آمدند و بیشتر تسلیم شدند و عمرو دستگیر گردید".

### بعد از دستگیری عمرو لیث

در برخی از کتب تاریخ از جمله "تاریخ سیستان" آمده است: "که چون عمرو لیث اسیر اسماعیل بن احمد سامانی شد، دو نواسه‌ی او؛ طاهر و یعقوب؛ فرزندان محمد متوفی فرزند عمرو لیث، با سرهنگان و سپاه خود، از سیستان گریخته، به خراسان آمدند و عمال عمرو در خراسان، همه جمع شده، نخست به هرات و بعد به سیستان و زرنج رفتند و سپاه عمرو همه گردآمده به طاهر بن محمد، نواسه‌ی عمرو لیث بیعت کردند. این بیعت به تاریخ ۱۷ جمادی‌الاول سال ۲۸۷ هـ ق، و ۴ جوزا/خرداد ۲۷۹ هـ ش، برابر با ۲۵ می ۹۰۰ م، برای طاهر بن محمد گرفته شد و یعقوب برادر طاهر نیز شریک وی در امارت گردید".<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> تاریخ سیستان، صص ۲۵۷-۲۵۸.

عمرو لیث که در ماوراءالنهر در اسارت اسماعیل بن احمد سامانی به سر می‌برد، از وی تقاضا کرد: تا آزادش کند؛ مگر اسماعیل بن احمد، آزاد کردن او را به پرداخت بیست میلیون درهم، مشروط نمود. عمرو به نواسه‌های خود؛ طاهر و یعقوب نوشت: که مبلغ مذکور را پرداخته او را آزاد کنند؛ ولی حکومت به آن‌ها شیرینی کرده، توجهی به خواسته‌ی جد خود نکردند. تا اینکه اسماعیل سامانی، مبلغ را به ده میلیون درهم کاهش داد و باز عمرو نامه نوشت. چون نامه‌ها رسید، سرهنگان لشکر عمرو به طاهر و یعقوب گفتند: ما و شما در کنار عمرو نجنگیدیم تا او دستگیر گردید و هم به تو طاهر بیعت کردیم و تو هم برای ما از خزانه‌ی عمرو بخشش‌ها کردی. حال اگر عمرو آزاد گردد؛ ما را مجازات خواهد کرد. پس بهتر است وی در زندان اسماعیل سامانی باقی بماند. لهذا طاهر و یعقوب نامه‌های عذر آمیزی به عمرو نوشته اظهار داشتند که احمد و محمد؛ پسران شهفور، بر سیستان مستولی شده، تمام خزانه را غارت کرده بودند و اینک چیزی در دست ما نیست که بفرستیم؛ ولی تلاش خواهیم کرد تا آنچه گفتم تهیه کرده بفرستیم و در همان زمان، محمد بن وصیف سجستانی شعری خطاب به عمرو لیث نوشته، به دست حفص بن عمر الفراء، نزد عمرو فرستاد و حفص بن عمر الفراء همه احوال به عمرو لیث گفت. شعر محمد بن وصیف چنین بود:

کوشش بنده، سبب از بخشش است  
 کار قضا بود و ترا عیب نیست  
 بود و بهود از صفت ایزدی است  
 بندهء درمانده‌ی بیچاره کیست؟  
 اول مخلوق چه باشد؟ زوال  
 کار جهان، اول و آخر یکیست  
 قول خداوند بخوان "فاستقم"  
 معتقدی و بر آن، بر پایست

چون عمرو، شعر و نامه را خواند، ناامید گردید و صبر پیشه نمود. باینکه موجودی دراهم عمرو، در خزانه‌ی مرکزی زرنج بیش از سی‌وشش میلیون درهم، به غیر از خزائن ولایات بود.<sup>۱</sup> عمرو بن لیث توسط خلیفه به بغداد خواسته شد. طبق نوشته‌ی "تاریخ سیستان". اسماعیل سامانی نمی‌خواست، عمرو را به دست خلیفه‌ی عباسی بسپارد. بلکه او را با عزت و حرمت نزد

<sup>۱</sup> تاریخ سیستان ص ۲۶۰.

خود نگه داشت. زمانی که المعتضد خلیفه‌ی عباسی او را از اسماعیل سامانی طلبید، وی عمرو لیث را خواسته گفت: اول اینکه تو نباید به دست من گرفتار می‌شدی. حال که شدی نباید به دست من تحویل معتضد خلیفه، گردی تا ملک و مملکت تو را برکنند؛ و هم از دستور خلیفه نمی‌توانم تمرد کنم. پس راه چاره آن است که تو را با سی سوار، از راه سیستان می‌فرستم، تا کسانت تو را از چنگ آنان بیرون کرده آزادت سازند، تا بهانه‌ی من نزد خلیفه معقول آید که من عمرو را فرستادم؛ ولی در مسیر راه، او را ربودند. عمرو به نوادگان خود، در سیستان پیغام‌ها داد و به سوی بغداد از راه سیستان گسیل شد و مدت یک ماه در محله‌ی "نه‌یا" "یه" یکی از روستاهای نیمروز، درنگ کردند؛ اما کسی سراغ او را نگرفت. زیرا طاهر و یعقوب، نواسه‌های عمرو و نیز سُبکری غلام یعقوب لیث که اینک حاکمان نیمروز و سیستان بودند، نمی‌خواستند؛ تا عمرو خلاصی یافته دوباره بر مسند قبلی خود برگشته آنان را سبکدوش گرداند. تا عمرو را به بغداد بردند و به زندانش افکندند. عمرو را که چند ماه قبل پادشاه بود، بنا به نوشته‌ی برخی از تواریخ و هم تاریخ سیستان، بر شتر دو کوهانه سوار کرده در شهر بغداد گردش دادند، تا برای دیگر متمدین از دساتیر خلیفه عبرتی باشد. گفته می‌شود که بر همان شتری سوارش کردند که عمرو دو سال پیش آن را برای خلیفه هدیه فرستاده بود. عمرو پس از دو سال در زندان، از جهان رخت بریست و در مورد مرگ عمرو روایات مختلفی نقل کرده اند که در سطور فوق، آن را گفته آمدیم و قولی دیگران است: که عمرو را بعد از توهین و تحقیر و تشهیر در شهر بغداد، به دستور المعتضد، به زندان افکندند و دو سال در زندان بود. چون مرگ المعتضد فرا رسید، در حال احتضار که توان سخن زدن هم نداشت، دست را به گلوی خود برده اندکی کشید و باز به یک‌چشم خود گذاشته، بالاشاره فهماند که آن مرد اعور یک‌چشم؛ یعنی: عمرو را بکشید. چون عمرو از یک‌چشم محروم بود. معتضد مُرد؛ ولی خادم او دست خود را به خون عمرو آلوده ساخت.

در تاریخ سیستان، مرگ عمرو را اندکی متفاوت از آنچه گفتیم، نقل کرده و چنین نوشته است: که معتضد خلیفه عباسی، عمرو را بعد از توهین و نشاندن بر شتر دو کوهانه و تشهیر بر شهر بغداد، نزد خود خواسته، بسیار اکرام نمود و تصمیم گرفت: آزادش کند؛ اما بدرالکبیر که از امرا و ولات بزرگ خلیفه بود و با عمرو دشمنی شدید داشت، معتضد را گفت: عمرو پادشاهی جهان می‌خواهد و اگر او را آزاد کنی بر ضد خلیفه بر خواهد خاست. معتضد فرمان داد تا عمرو را کشتند و بعد پشیمان شد؛ اما روایت قتل وی بعد از مرگ معتضد درست‌تر به نظر می‌رسد.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> ایران بعد از اسلام، صص ۵۰-۵۱ و تاریخ سیستان، صص ۲۶۲.

## شهزادگان صفاری

## طاهر و یعقوب فرزندان محمد بن عمرو لیث

همانگونه که پیش‌تر گفته شد، پس از دستگیری عمرو لیث، مردم سیستان، نخست طاهر بن محمد بن عمرو لیث و برادرش یعقوب بن محمد بن عمرو را، به امیری سیستان برگزیدند و حکومت صفاریان بسیار کوچک شد و نام عمرو و یعقوب لیث را از خطبه‌ی جمعه بر انداخته پس از نام خلیفه؛ المکتفی بالله عباسی که در همان سال به خلافت رسیده بود، نام طاهر و برادر او یعقوب بن محمد را در خطبه جای دادند. طاهر مردی سبکسر و عیاشی بود و در اندک زمانی خزانه‌ی عمرو و یعقوب لیث را با تجمل‌پرستی و هوسرانی و بخشش‌های بی‌جا و گزاف، خالی کرد. شهرهای تحت حکومت طاهر، منحصر گردید به سیستان، زابلستان (غزنی و هزاره‌جات و زابل فعلی افغانستان)، فراه، بُست، (ولایت هلمند) رخد، (قندهار) و کابل، و ماحول آن مناطق و سرزمین وسیع خراسان که زمانی موجب شکوه و عظمت یعقوب لیث و برادرش عمرو لیث بود، اینک تحت سلطه‌ی امرای سامانی قرار داشت. البته کرمان، پارس (ولایت شیراز) جیرفت، و یزد هم تا حدی در فرمان طاهر صفاری بود. المکتفی خلیفه‌ی عباسی، عهد و لوای سرزمین‌های مذکور را به طاهر صفاری، در همان سال ۲۸۷ فرستاد. ناگفته نماند که این طاهر بن محمد، فرزند همان محمد بود که در هنگام بازگشت همراه پدرش عمرو لیث، در شش منزلی سیستان در سال ۲۷۴ هـ ق، درگذشته بود. هنوز کارهای طاهر بن محمد راست نشده بود، که جمعی از سپاهیان که از طاهر به ستوه رسیده بودند، دور لیث بن علی بن لیث برادرزاده‌ی عمرو لیث را گرفتند. این لیث بن علی؛ پسر همان علی برادر عمرو بود که با احمد خجستانی و رافع بن هرثمه، علیه برادر خود عمرو، همدست شد و شکست خوردند و بالاخره علی بن لیث در غربت بمرد. لیث بن علی بر ضد طاهر بن محمد قیام کرد و چون در روز قیام لباده به تن داشت، مردم وی را شیر لباده لقب دادند؛ (زیرا لیث به معنای شیراست).

یکی از غلامان خلجی یعقوب لیث که سُبکری نام داشت و زیرک و هوشمند و جلد و چابک بود، به علت جوان بودن و عیاش بودن طاهر بن محمد، دور طاهر را گرفته، تمام کارها را خود قبضه نمود و طاهر به شکار و عیاشی و کفتربازی مشغول بود و سبکری راه استبداد را پیش گرفت و بر مردم و سپاه، اجحاف و ستم می‌کرد. عده‌ای از سپاهیان گرد لیث بن علی بن لیث (شیرلباده) را گرفتند و اختلاف اندر میانه‌ی لشکر افتاد. مگر با تلاش و کوشش و تقلا و میانجیگری بزرگان سیستان، فیما بین لشکریان و طاهر عاجلاً صلح برقرار شد. طاهر بن محمد برای ضبط ولایت فارس، محمد بن عمرو خوارزمی را که قبلاً رافع بن هرثمه را در خوارزم کشته

بود، باسی هزار سوار به سوی فارس فرستاد و سپس خود بالیث بن علی (شیرلیاده) در سال ۲۸۹ هـ ق، ۲۸۱ هـ ش، به سوی فارس روی آورد. غرض طاهر از اعزام سپاه به فارس این بود که آن را دوباره به چنگ آورد. زیرا پس از شکست عمرو لیث و دستگیری او در بلخ توسط اسماعیل سامانی، المعتضد خلیفه‌ی عباسی پارس را گرفته ضمیمه‌ی قلمرو خود ساخته بود؛ چون المکتفی خلیفه‌ی جدید عباسی از این لشکر کشی آگهی یافت، بالاخره در سال ۲۹۰ هجری راضی شد که در مقابل پرداخت خراج سالانه، فارس را به اقطاع طاهر بن محمد بگذارد.

مطابق نوشته‌ی "تاریخ سیستان" سرهنگان طاهر بن محمد دوست نداشتند که سُبکری همه‌کاره در دستگاه طاهر باشد؛ ولی طاهر وقتی که وارد شهر شیراز شد و مال زیادی به دست آورد، نیمی از آن را به سبکری و سپاه تحت امر وی بخشید. طاهر در فارس مستقر بود که از جانب المکتفی بالله عباسی کسی به نام ابوالنجم بدرالصغیر به رسولی نزد طاهر بن محمد آمده، گفت: امیرالمؤمنین آن دیگر ولایت‌ها را به تو فرمان می‌دهد؛ ولی می‌خواهد: ولایت فارس مخصوص امیرالمؤمنین باشد و تو خلاف مکن! تا من نزد خلیفه رفته عهد ولایت فارس را بر تو بستانم. طاهر به امارت کرمان و مکران (بلوچستان فعلی در پاکستان و بخشی در ایران و افغانستان) و خراسان و سیستان راضی شده از شیراز خارج شد. چون بدرالصغیر از فارس رفت، طاهر دوباره به شیراز آمد و نامه‌ای به المکتفی نوشته مجدداً ولایت فارس را بخواست. خلیفه فرمان ولایت فارس را نیز به طاهر بن محمد فرستاد و طاهر خوشحال شده به لُهو و لعب مشغول گشت و تمام کارها را به عهده‌ی سبکری غلام یعقوب لیث گذاشت.

در سال ۲۹۱ هـ ق، طاهر به سیستان برگشت و در سیستان، محمد بن خلف بن لیث را که از بنی اعمام یعقوب و عمرو لیث بود، بر همه بزرگان سیستان رئیس ساخت و خواهر خود را نیز به عقد او، درآورد. سُبکری که نمی‌خواست جز خودش کسی دیگر به طاهر نزدیک شده در امور کشوری مداخلت کند، از بزرگ شدن محمد بن خلف در سیستان، به شدت ناخرسند شد و از همین جا نزاع و نقاش فیما بین سبکری و طاهر پدیدار گردید.<sup>۱</sup>

### حکومت سامیان تاجیک

در تواریخ به اتفاق نوشته اند که جدّ اعلا‌ی سامانیان شخصی به نام "سامان خدّاء" از کدخدایان دهکده‌ی سامان در حوالی بلخ بود. خدّاء یا خدای به معنی بزرگ، سرور و مهتر است. «کد خدّاء»، بزرگ دهکده و بزرگ خانه را معنی می‌دهد. «سامان خدّاء» در بزرگی خود، از بلخ کوچیده به بخارا

<sup>۱</sup> منبع: برگردان از تاریخ سیستان از ص ۲۷۳ تا ۲۷۹.



رفته بود و بزرگ دهقان‌ها شد. سامان خداه بلخی که قبلاً پیرو آئین زردشتی بود و در دهکده‌ی سامان بلخ زندگی می‌کرد، در اواخر دوره‌ی خلافت بنی امیه به دین اسلام گروید. ابوبکر نرشخی مؤلف کتاب تاریخ بخارا که در سال ۳۳۲ هـ ق، یعنی: حدود ۱۱۱۳ سال پیش‌ازاین نوشتار، آن را نوشته است، می‌گوید: "عبدالله قسری در عهد بنی‌امیه، امیر خراسان تعیین شد و به مرو آمد. وی مردی نیکوکار و خوب طبیعت بود و خاندان بزرگ و مردمان اصیل را نیکوداشتی هم از عرب و هم از عجم و چون سامان خداه که جدّ آل سامان بود، از بلخ بگریخت و به نزد وی (نزد اسد بن عبدالله قسری) آمد به مرو، اسد وی را اکرام کرد و حمایت کرد و دشمنان او را قهر (مغلوب) کرد و بلخ را باز به وی داد و سامان خداه به دست وی ایمان آورد. اسد بن عبدالله قسری به مرو بیود تا به سنه ۱۱۸ درگذشت و او را سامان خداه به آن سبب خوانند که دیه‌ی بنا کرده و آن را سامان نام کرده و او را به آن نام خوانده اند سامان خداه، چنانکه امیر بخارا را «بخارا خداه» خوانده اند. چون سامان خداه را پسری آمد، از در دوستی اسد بن عبدالله [قسری] پسر را اسد نام کرد و اسد بن سامان خداه را چهار پسر بود: نوح و احمد و یحیی و الیاس. چون رافع بن لیث بر هارون الرشید خروج کرد و سمرقند بگرفت، هارون، هرثمه بن اعین را به جنگ او فرستاد".<sup>۱</sup>

خلاصه اینکه رافع بن لیث که از خویشان آخرین امیر اموی خراسان بود، به حصار سمرقند پناه گرفت و هرثمه بن اعین کاری نتوانست و هارون به همین جهت به خراسان آمد تا به مرو برود؛ اما در توس بمُرد و مأمون پسر هارون که در مرو امارت داشت، نامه‌ای به فرزندان اسد فرستاد و آنان را برای کمک به هرثمه و بر کندن رافع فرمان داد. فرزندان اسد، رافع بن لیث را وادار کردند، تا با هرثمه صلح نمود و مأمون از آنان خوشنود گردید؛ چون مأمون به خلافت رسید و غسان بن عبّاد را امیر خراسان ساخت به وی دستور داد تا پسران اسد بن سامان خداه بلخی را در ولایات خراسان حاکم سازد. او نوح بن اسد را امیر سمرقند کرد و احمد بن اسد امیر مرو، و الیاس بن اسد را در سال ۲۰۴ امیر هرات مقرر کرد. الیاس تا زمان عبدالله بن طاهر پوشنگی در هرات بود و عبدالله بن طاهر، الیاس را نزد خود به نشابور خواست و روزهای رسیدن او را حساب می‌کرد؛ ولی الیاس سستی نشان داد و عبدالله بن طاهر از جهت تأدیب وی، نامه‌ای نوشت و او را از آمدن نزد خود منع کرد و الیاس از پوشنگ (زنده جان فعلی هرات) برگشت و مدت یک سال دیگر در هرات بود تا دوباره عبدالله بن طاهر به الیاس اجازه داد که نزد وی بیاید و پس از مرگ الیاس، عبدالله بن طاهر فرزند وی محمد بن الیاس را به جای پدر مقرر داشت.

چون نوح بن اسد والی سمرقند، بمرد، احمد بن اسد به جای برادر به امارت سمرقند، بنشست و چون احمد بن اسد از دنیا رفت، پسرش نصر بن احمد به جای پدر قرار گرفت و منشور و عهد و لوای خلیفه‌ی عباسی به نصر بن احمد رسید و همه‌ی ماوراءالنهر را به نصر تسلیم نمود. نصر هم برادر خود اسماعیل بن احمد سامانی را به حکومت بخارا منصوب کرد تا اینکه بعداً طاهریان هم به آنان حکم امارت دادند.<sup>۱</sup>

چنانچه گفته آمدیم، سامان خداه که خود را از اعقاب بهرام چوبین می‌خواند، فرزندی به نام اسد داشت و اسد هم چهار فرزند داشت که نام یکی از آنها احمد بود. احمد دو پسر به نام‌های نصر و اسماعیل داشت. که هر دو نجیب، دانشمند، و دارای قدرت اداره و کشورداری بودند. از همین جهت بود که محمد بن طاهر حکمروای خاندان طاهریان، نصر بن احمد سامانی را در سال ۲۵۰ هجری به عنوان حاکم سمرقند تعیین نمود و المعتمد علی الله خلیفه عباسی نیز طی فرمانی تقرر نصر را به حاکمیت سمرقند، تأیید نمود. نصر بن احمد، هم برادرش اسماعیل بن احمد را به حیث حاکم بخارا مقرر نمود و بدین ترتیب، هر دو برادر، سرزمین‌های مرغوب و حاصلخیز سمرقند و بخارا را تحت حاکمیت خود گرفتند؛ ولی به دلیل نزدیکی و دوستی اسماعیل با رافع بن هرثمه که برخلاف خلیفه‌ی بغداد، زمین‌های "ری" (تهران کنونی) را تصرف کرده بود و هرچند خلیفه نامه نوشت که زمین‌های "ری" را به خلیفه باز گرداند، قبول نکرد و نصیحت یاران خود را نیز نپذیرفت. باینکه رافع از جانب خلیفه به امارت خراسان رسیده بود؛ ولی در مقابل خلیفه قرار گرفت. همین بود که معتمد عباسی، باوی درگیر شد. رافع بن هرثمه فرار نموده به بخارا رفت و در پناه اسماعیل بن احمد سامانی حاکم بخارا قرار گرفت. مخالفان اسماعیل نزد برادرش نصر بن احمد به سعایت پرداختند و گفتند: اسماعیل با رافع بن هرثمه یکجا شده می‌خواهند تو را از میان برداشته، خود به امارت ماوراءالنهر بنشینند. این بدگویی‌ها مؤثر افتاد و نصر بن احمد به گردآوری سپاه پرداخت و به سوی بخارا لشکر کشید. ولی با پادرمیانی بزرگان بخارا بین طرفین صلح برقرار گردید. چند سالی گذشت و اسماعیل سامانی، خراج بخارا را به برادرش نصر نفرستاد. از این رو نصر بن احمد، در سال ۲۶۹ هـ ق، باز به سوی بخارا لشکر براند و در حوالی بخارا جنگ سختی بین دو برادر آغاز گردید. در این جنگ، سپاه نصر به سختی شکست خورد و خود نصر دستگیر گردید؛ اما اسماعیل به غایت، نجابت به خرچ داده هنگام دیدن نصر، از اسب پیاده شد و دست برادر را بوسید و حرمت زیاد، به وی گذاشت و با احترام، نصر را به سمرقند اعزام نمود و او را حاکم تمام ماوراءالنهر خواند. این پیشامد اسماعیل نسبت به برادرش، او را محبوب دل‌ها ساخت و نصر هم تا

<sup>۱</sup> نقل به مضمون از تاریخ بخارا، نرشنخی صص ۱۰۰-۱۰۱.

مرگ خود در سال ۲۷۹ هجری، مزاحمتی برای اسماعیل پیش نیاورد. رافع بن هرثمه که بعد از هرثمه برخاسته بود، مشکلاتی برای خلیفه عباسی و عمرو لیث و نصر سامانی حاکم سمرقند ایجاد کرده بود، بعداً توسط گماشتگان عمرو لیث در خوارزم کشته شد که ذکر آن در بیان احوال یعقوب و عمرو لیث، گذشت.

پس از مرگ نصر بن احمد، همه‌ی حکومت ماوراءالنهر به دست اسماعیل سامانی قرار گرفت. معتضد خلیفه‌ی عباسی در محرم سال ۲۸۰ هجری، منشور حکومت ماوراءالنهر را به اسماعیل سامانی؛ برادر نصر سامانی فرستاد و عمرو لیث پس از کشتن رافع بن هرثمه در سال ۲۸۵ هجری حکومت ماوراءالنهر را از المعتضد بالله عباسی خواست که وی به ناچار فرمان حکومت را به عمرو نوشت؛ ولی اسماعیل را در برابر وی تحریک کرد، تا جنگی میان آن‌ها واقع شد که موجب شکست سپاه عمرو گردید؛ ولی تاریخ سیستان و برخی دیگر نوشته اند: پس از کشتن رافع بن هرثمه در خوارزم توسط یکی از خوارزمیان به نام محمد بن عمرو الخوارزمی، عمرو لیث به سپاه خود دستور داد تا جهت سرکوب اسماعیل سامانی به سوی بخارا بروند. سپاه عمرو نزدیک بخارا رسید و اسماعیل نیز با لشکری قصد آنان کرده به آن‌ها گفت: از اینجا باز گردید و لشکر عمرو هم بازگشتند. چون عمرو از این ماجرا آگهی یافت، محمد بن بشر را با لشکر بی‌شمار به کمک سپاه خود در محاذ بخارا فرستاد تا با اسماعیل سامانی بجنگند. در تاریخ سیستان چنین نوشته است: "شب آدینه (جمعه) سلخ (آخر) ربیع الاخر سنه خمس و ثمانین و مأتین (سال ۲۸۵ هـ ق، ۹ جوزا/خرداد ۲۷۷ هـ ش)، اسماعیل بن احمد از بخارا بیرون آمد و به لشکر عمرو گفت: بازگردند و حرب (جنگ) نمایند. ایشان (لشکر عمرو) بازگشتند. خبر به عمرو آمد. باز محمد بن بشر را با سپاه بسیار به یاری ایشان فرستاد که با اسماعیل بن احمد حرب کنند. باز [لشکر پراکنده‌ی عمرو]. جمع شدند و قصد [جنگ] اسماعیل کردند و اسماعیل مرد غازی بود و همه سپاه او همچنان مردمانی بودند که روز و شب دعا همی کردند و قرآن همی خواندندی. او (اسماعیل) نیز قصد ایشان کرد و حرب سخت بکردند و محمد بن بشر کشته شد و علی بن شروین و گروه بزرگ [از سپاه عمرو] اسیر بماندند و این [شکست لشکر عمرو] اندر آخر شوال سنه خمس و ثمانین و مأتین (سال ۲۸۵) بود. چون خبر به عمرو رسید، او را بزرگ آمد و دولت دیرینه گشته و سببی باید گشت، (ظاهراً مراد این است که برای حفظ این دولت دیرینه باید دنبال سبب گشت تا جلو سقوط دولت گرفته شود) ننگ داشت و از آن [شکست] حمیت [و غیرت و خشم] او را بگرفت و نامه نبشت سوی معتضد و ولایت ماوراءالنهر بخواست. گفت: اگر این شغل (ولایت ماوراءالنهر) مرا دهد و به این شغل رضا دارد [من داعی زیدیه] علوی را از تبرستان برکنم. [اگر ولایت را] ندهد، ناچار من اسماعیل احمد را

برکنم (ساقط کنم) و نزدیک عبدالله بن سلیمان [دبیر و مشاور خلیفه] اندرین باب (دادن ولایت ماوراءالنهر) نوشت [وقتی نامه به بغداد رسید]؛ چون معتضد؛ خلیفه عباسی نامه‌ی تهدیدآمیز عمرو را خواند، باینکه به این قضیه هیچ‌گونه میلی نداشت و از اسماعیل کاملاً راضی بود بالاچار فرمان امارت ماوراءالنهر را پس از مدتی تعلل برای عمرو لیث نوشت؛ اما خلیفه در این مدت پنهانی اسماعیل را تقویت کرد و به او فهماند که او از سمت خود در ماوراءالنهر معزول نشده و همچنان مشمول عواطف خلیفه است.<sup>۱</sup> گردیزی از قول عمرو لیث پس از دریافت فرمان امارت بر ماوراءالنهر می‌گوید: "این را چه خواهیم کرد؟ که این ولایت از دست اسماعیل بن احمد بیرون نتوان کرد، مگر به صد هزار شمشیر کشیده". این جمله حاکی از این است که خلیفه در خفا اسماعیل را به مقاومت در مقابل عمرو تشویق می‌کرده و عمرو بر این امر واقف بوده است. عمرو لیث هم نامه‌ی تهدیدآمیز برای خلیفه نوشت که در سطور قبلی به نبشته آمد.

زمانی که نامه‌ی تهدیدآمیز عمرو لیث به دست عبدالله [بن سلیمان دبیر معتضد] رسید و آن نامه بخواند او (عبدالله) دوست عمرو بود گفت چه حاجت است آن مهتر را بدین [نامه و تقاضای حکومت ماوراءالنهر] و من دانم که این [نامه] امیرالمؤمنین را خوش نیاید. [به رغم تمایل قلبی، عبدالله نامه‌ی عمرو را] بازگفت اندر مجلس معتضد و نامه عرضه کرد، امیرالمؤمنین سر فرود افگند و زمانی بیود [و فکر کرد] باز سر برآورد گفت جواب کن نامه عمرو چنانکه درخواست است [و تقاضای او را برآورده ساز] و چنین دانم که هلاک او در این است و نزدیک اسماعیل بن احمد بنویس که ما دست تو کوتاه نکردیم زان عمل که کرده [و ترا امیر ماوراءالنهر مقرر نموده] بودیم والسلام. عبدالله بن سلیمان نامه عمرو جواب داد که امیرالمؤمنین آنچه خواسته بودی تمام کرد؛ اما خوش نبود اندران و عهد و لوا فرستاد عمرو؛ چون نامه بدو رسید سپاه جمع کرد که به حرب اسماعیل شود و علی [ابن] حسین [ابن] درهم را بر مقدمه [و پیش از خود] بفرستاد و خود به گرگان بیود و محمد بن حمدان بن عبدالله را بفرستاد و او والی زابلستان [یعنی: غزنین و ما حول آن] بود. تا این بود [یعنی: در همان هنگام] خبر آمد که "ناسد هندی" و "آلمان هندی"، هر دو شاه یکی شدند و به غزنین آمدند و برد عالی که عامل [و حاکم غزنین از جانب محمد بن حمدان جانشین وی در زابلستان] بود او را از غزنین هزیمت کردند [و برد عالی را شکست دادند] عمرو از آن [قضیه] تنگ‌دل شد و برفت تا به بلخ رسید.<sup>۱</sup>

در واقع باید گفت خلیفه کسانی را که قصد سرکشی داشتند زیر نظر داشت تا در صورت نیاز،

آنان را در برآمدن و نیرو گرفتن برای رویارویی با یکدیگر یاری دهد. او از وجود اختلاف در میان امیران محلی شادمان می‌شد و با عوامل پنهان خود، در ایجاد اختلاف و قوت گرفتن آن سهیم بود. "ولیکن خلیفه را از وی (عمرو لیث) استتعاری بود که نباید که او نیز بر طریقت برادر باشد و فردا روز همان پیش گیرد که برادر بر (یعقوب لیث) دست گرفته بود هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت؛ ولیکن خلیفه از این معنی اندیشمند بود و پیوسته در ستر کسی می‌فرستاد به بخارا به نزد اسماعیل بن احمد که خروج کن و بر عمرو لیث لشکر کش و ملک از دست او بیرون کن که تو بر حق تری امارت خراسان و عراق را که این ملک سال‌های بسیار پدران تو را بوده است و ایشان به تغلب [و زور آن ملک را در دست] دارند."<sup>۱</sup>

اسماعیل سامانی قبل از این که عمرو لیث فرمان خلیفه را دریافت کند. از قصد وی اطلاع داشت و کاملاً مهبیای جنگ شده بود به همین جهت عمرو از اقدام به لشکرکشی در ماوراءالنهر تردید داشت. به علاوه دریافت خبر استیلای مشرکین شرق افغانستان بر عامل وی در غزنین بیش‌ازپیش او را پریشان کرد؛ اما بالاخره به سمت ماوراءالنهر عزیمت نمود.<sup>۲</sup>

چون اسماعیل بن احمد سامانی از قصد لشکرکشی عمرو بن لیث به ماوراءالنهر آگاهی یافت، پیش‌دستی کرده لشکریان خود را جهت حرکت به‌سوی خراسان گردآورد و در میان مردم ماوراءالنهر منادی کرد که عمرو و لشکریانش به غارت اموال و قتل زنان و کودکان شما می‌آیند. باید از پیشروی وی، جلوگیری نمود. اهالی ماوراءالنهر که به علت حسن رفتار و سلوک نیک اسماعیل و دینداری وی فریفته او بودند به طرفداری از وی سوگند یادکردند که تا حد کشته شدن یا به اسیری رفتن در رکاب وی بجنگند و مانع پیشروی عمرو لیث شوند. دو لشکر در نزدیکی بلخ به هم رسیدند؛ "چون به بلخ رسید اسماعیل سامانی به او پیغام داد که مالک الملک علی الاطلاق [یعنی: خداوند] مملکتی وسیع به تو ارزانی داشته و من به این ولایت قناعت کرده طمع در آن [ملک تو] نمی‌کنم نباید که تو نیز با من مقاومت نمایی و این طرف آب را به من گذاری عمرو این سخن را به سمع رضا نشنود و از راه پنج آب روان شد. اسماعیل نیز در حرکت آمده از جیحون عبور کرده در برابر خراسانیان در بلخ رسید.<sup>۳</sup>

در اینجا نیز اسماعیل خطاب به لشکریان عمرو گفت که عمرو مردی دنیادار و مال دوست

<sup>۱</sup> سیر الملوک، خواجه نظام الملک، ص ۲۴.

<sup>۲</sup> تاریخ الفی، آصف خان، ج ۳ ص ۱۶۷۰، و زین الاخبار، ص ۳۱۸، سیرالملوک ص ۱۲، تاریخ سیستان، ص ۲۵۴، تاریخ ایران، عباس اقبال ص ۲۰۶، حبیب السیر خواندمیر، ج ۲ ص ۳۴۹.

<sup>۳</sup> منبع: حبیب السیر، خواند میر، ج ۲ ص ۳۴۹.

است. فقط به این قصد آماده جنگ گردیده است؛ لیکن ما مردمی دیندار و خداپرست و مجاهدیم. جز خدا طالب هیچ چیزی نیستیم. در نتیجه این خطابه، عده‌ای از لشکریان از عمرو روی گردان و جانب اسماعیل را گرفتند. در روز جنگ از بخت بد عمرو بادی سخت از پشت لشکر اسماعیل و بر روی لشکر عمرو وزیدن گرفت و رشته‌ی امور سپاه وی از هم گسیخت و او خود بالاجبار به پیشه‌ای فرار کرد در آنجا هم اسب او به گل فروماند و به اسیری لشکریان اسماعیل درآمد. بر اثر این فتح، امیر اسماعیل فرمان حکومت جمیع ولایاتی را که در دست عمرو لیث بود از خلیفه معتضد دریافت نمود. می‌گویند وقتی که عمرو لیث به قصد فریبکاری، گنجنامه‌ی خود را نزد اسماعیل فرستاد، اسماعیل از قبول آن امتناع ورزید و حقایقی بر زبان آورد که ذکر آن برای نشان دادن وضع اجتماعی آن دوران خالی از فایده نیست. اسماعیل سامانی به عمرو لیث گفت: "تو را و برادر تو را (یعنی یعقوب را) گنج از کجا آمد که پدر شما مردی روی گر بود و شما را روی گری آموخت و از اتفاق آسمانی، مُلک به تَعَلُّب [و زور] گرفتید و به تهور کار شما برآمد و این گنج‌های پر از درم و دینار همه آن است که از مردمان به ظلم و ناحق سته‌اید و از بهای ریسمان گنده پیران و بیوه زنان است و از توشه غریبان و مسافران است و از مال ضعیفان و یتیمان است و جواب هر حبه، فردا پیش خدای عزوجل شما را می‌باید دادن و بادافراه ایزدی (جزای عمل نزد خداوند) و پاداش آن بچشیدن".<sup>۱</sup>

نویسنده‌ی تاریخ سیستان که خود اهل سیستان و در سیستانی بودن خود متعصب بوده است داستان گرفتاری عمرو را چنین نگاشته است: "عمرو به بلخ اندر بود و اسماعیل به در بلخ، حرب‌ها بسیار بکردند و باز اسماعیل سر گروهی از سرهنگان عمرو بگردانید [و به طرف خود جلب کرد] ایشان را از خدای شان بترسانید که ما مردمان غازی‌ایم و مالی نداریم و این مرد (عمرو لیث) همی دنیا طلبد و ما آخرت از ما چه خواهد. تا آخر روز، حرب صعب (جنگ سخت) کردند. بادی آمد چون صاعقه که روز، شب گشت و لشکر عمرو هزیمت کردند و عمرو حرب همی کرد تا بگرفتندش روز سه‌شنبه یک شب‌مانده از ربیع‌الآخرسته سبع و ثمانین و مأتین".<sup>۲</sup>

خواندمیر در مورد سلطنت عمرو لیث نسبتاً با تفصیل می‌نویسد: "که بعد از فوت یعقوب برادرش؛ عمرو متکفل امر سلطنت گشته قاصد به دارالخلافة نزد خلیفه عباسی ارسال داشت و اظهار اطاعت و انقیاد نموده از جرأت یعقوب بر ضد خلیفه عذر خواست و معتقد؛ خلیفه‌ی عباسی معتقد به سخنان عمرو شده منشور حکومت خراسان و فارس و اصفهان و سیستان را به نام او

<sup>۱</sup> منبع: سیرالملوک، سیاست‌نامه، خواجه نظام الملک، ص ۲۷-۲۸.

<sup>۲</sup> سال ۲۸۷، هـ ق، ۱۶ فروردین/حمل ۲۷۹، هـ ش، و ۸ آپریل ۹۰۰ م.

نوشته روان ساخت و عمرو علم پادشاهی افراخته به قزوین شتافت و از قزوین به «ری» رفته از آنجا جهت مخالفت محمد بن لیث که در فارس نایب او بود به جانب آن ولایت مراجعت نمود و محمد بن لیث را گریزانیده مفتخر و سرافراز به دارالملک او [به شیراز] درآمد و در سال ۲۶۷ هـ ق در تمامت مملکت فارس و اصفهان حاکمانی مقرر کرد و به طرف سیستان بازگشت و در سال ۲۷۱ هـ ق، ۲۶۳ هـ ش، به واسطه شکایت اهالی خراسان معتمد عباسی، عمرو بن لیث را از حکومت خراسان معزول کرد و صاعد بن مخلد را با لشکری به جنگ او فرستاد و عمرو به استقبال آن سپاه شتافته بعد از وقوع قتال صاعد بن مخلد منهزم به فارس رفت و موفق برادر معتمد جهت استیصال او متوجه شیراز گشت و عمرو از شیراز به کرمان شتافت و از کرمان عنان عزیمت به صوب سیستان تافت و حال آنکه در آن آوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج کرده خطبه به نام محمد بن زید العلوی می خواند و میان عمرو و رافع جنگها اتفاق افتاد و در سال ۲۸۰ هـ ق، رافع به دست عمرو گرفتار شد (اکثر مورخین گفته اند: رافع در خوارزم کشته شد و عمرو سر) او را با اصناف تحف و هدایا نزد معتضد [خلیفه جدید عباسی] فرستاد و از آن وقت معتضد به عمرو در مقام عنایت آمد و منشور امارت خراسان و ماوراءالنهر و فارس و کرمان و سیستان را به نام او نوشته بر قافله حاجیان خراسان امیر خواند و در سال ۲۸۷ هـ ق، امیر اسماعیل سامانی به اشاره‌ی معتضد خلیفه، یا بنا بر اقتضای رأی خود به مقاتله و مقابله عمرو اقدام نمود و عمرو بر دست او گرفتار گشت و امیر اسمعیل او را مقید به بغداد ارسال داشته معتضد عمرو را محبوس گردانید و اوقات حیات عمرو در آن حبس به پایان رسید زمان سلطنتش نزدیک به بیست و سه سال امتداد یافت و او یک چشم داشت و به غایت قَتال و قهار بود و پیوسته در اموال مقربان خود طمع کرده آن طایفه را مؤاخذه می نمود.

### شکست سپاه عمرو در ماوراءالنهر

عمرو پس از پیروزی‌های خود، خواست ولایت خوارزم را ضمیمه‌ی قلمرو خود سازد. لذا سرداری را از جانب خود، به خوارزم فرستاد که آن ولایت را (که اکنون بین ازبکستان و ترکمنستان تقسیم شده) به نام عمرو ضبط کند؛ اما اسماعیل بن احمد سامانی والی بخارا که از جانب طاهریان تعیین شده بود، خوارزم را پیش از رسیدن نمایندگان عمرو به نام خود ضبط نموده و بر آن فرماندار مقرر کرده بود. عمرو در نظر داشت تا ناحیه ماوراءالنهر را نیز ضمیمه متصرفات خود سازد. فرستادگان عمرو لیث وقتی به ولایت خوارزم رسیدند، خبر یافتند امیر اسماعیل والی بخارا، قبلاً عاملی را به جانب خوارزم فرستاده و آنجا را به نام خود ضبط کرده است. عمرو لیث دستور جنگ با اسماعیل را صادر کرد؛ ولی در سال ۲۸۵ هـ ق و ۲۷۷ هـ ش، برابر به (۸۹۸

میلادی) سپاهیان از امیر اسماعیل شکست سختی خوردند که عده‌ای کشته و عده‌ای اسیر گشتند. اسماعیل سامانی با اسیرانی که از لشکر عمرو گرفته بود به نیکی رفتار کرده همه‌ی آنها را آزاد نمود و هدیه‌ها برایشان بخشید؛ چون اسیران نمازهای شبانه و قرآن خواندن و عبادت اسماعیل را دیدند به جانب او متمایل گشتند. همین شیوه و تدبیر سامانیان بود که موجبات سقوط دولت عمرو را فراهم ساخت.

چون اسماعیل بن احمد سامانی از قصد لشکر کشی عمرو بن لیث به ماوراءالنهر آگاهی یافت، پیش‌دستی کرده لشکریان خود را جهت حرکت به سوی خراسان گردآورد و در میان مردم ماوراءالنهر منادی کرد که عمرو و لشکریانش به غارت اموال و قتل زنان و کودکان شما می‌آیند. باید از پیشروی وی، جلوگیری نمود. اهالی ماوراءالنهر که به علت حسن رفتار و سلوک نیک اسماعیل و دینداری وی فریفته او بودند به طرفداری از وی سوگند یاد کردند که تا حد کشته شدن یا به اسیری رفتن در رکاب وی بجنگند و مانع پیشروی عمرولیث شوند. دو لشکر در نزدیکی بلخ به هم رسیدند؛ چون به بلخ رسید اسماعیل سامانی به او پیغام داد که مالک الملک علی الاطلاق [یعنی: خداوند] مملکتی وسیع به تو ارزانی داشته و من به این ولایت قناعت کرده طمع در آن [ملک تو] نمی‌کنم نباید که تو نیز با من مقاومت نمایی و این طرف آب را به من گذاری عمرو این سخن را به سمع رضا نشنود و از راه پنج آب روان شد. اسماعیل نیز در حرکت آمده از جیحون عبور کرده در برابر خراسانیان در بلخ رسید.<sup>۱</sup>

در اینجا نیز اسماعیل خطاب به لشکریان عمرو گفت که عمرو مردی دنیادار و مال دوست است. فقط به این قصد آماده جنگ گردیده است؛ لیکن ما مردمی دیندار و خداپرست و مجاهدیم. جز خدا طالب هیچ چیزی نیستیم. در نتیجه این خطابه، عده‌ای از لشکریان از عمرو رویگردان و جانب اسماعیل را گرفتند. در روز جنگ از بخت بد عمرو بادی سخت از پشت لشکر اسماعیل و بر روی لشکر عمرو وزیدن گرفت و رشته‌ی امور سپاه وی از هم گسیخت و او خود بالاجبار به پیشه‌ای فرار کرد در آنجا هم اسب او به گل فروماند و به اسیری لشکریان اسماعیل درآمد. بر اثر این فتح، امیر اسماعیل فرمان حکومت جمیع ولایاتی را که در دست عمرولیث بود از خلیفه معتضد دریافت نمود. می‌گویند وقتی که عمرو لیث به قصد فریبکاری، گنجنامه‌ی خود را نزد اسماعیل فرستاد، اسماعیل از قبول آن امتناع ورزید و حقایقی بر زبان آورد که ذکر آن برای نشان دادن وضع اجتماعی آن دوران خالی از فایده نیست. اسماعیل سامانی به عمرو لیث گفت: "تو را و

<sup>۱</sup> منبع: حبیب السیر، خواند میر، ج ۲ ص ۳۴۹.



برادر تو را (یعنی یعقوب را) گنج از کجا آمد که پدر شما مردی روی گر بود و شما را روی گری آموخت و از اتفاق آسمانی، مُلک به تَغَلَب [و زور] گرفتید و به تهور کار شما برآمد و این گنج‌های پر از درم و دینار همه آن است که از مردمان به ظلم و ناحق ستنده اید و از بهای ریسمان گنده پیران و بیوه زنان است و از توشه غریبان و مسافران است و از مال ضعیفان و یتیمان است و جواب هر حبه، فردا پیش خدای عزوجل شما را می‌باید دادن و بادافراه ایزدی (جزای عمل نزد خداوند) و پاداش آن بچشیدن".<sup>۱</sup>

نویسنده‌ی تاریخ سیستان که خود اهل سیستان و در سیستانی بودن خود متعصب بوده است داستان گرفتاری عمرو را چنین نگاشته است: "عمرو به بلخ اندر بود و اسماعیل به در بلخ، حرب‌ها بسیار بکردند و باز اسماعیل سر گروهی از سرهنگان عمرو بگردانید [و به طرف خود جلب کرد] ایشان را از خدای شان بترسانید که ما مردمان غازی‌ایم و مالی نداریم و این مرد (عمرو لیث) همی دنیا طلبد و ما آخرت از ما چه خواهد. تا آخر روز، حرب صعب (جنگ سخت) کردند. بادی آمد؛ چون صاعقه که روز، شب گشت و لشکر عمرو هزیمت کردند و عمرو حرب همی کرد تا بگرفتندش روز سه‌شنبه یک شب‌مانده از ربیع الاخر سب وثمانین و مأتین".<sup>۲</sup>

خواندمیر در مورد سلطنت عمرو لیث نسبتاً با تفصیل می‌نویسد: "که بعد از فوت یعقوب برادرش؛ عمرو متکفل امر سلطنت گشته قاصد به دارالخلافه نزد خلیفه عباسی ارسال داشت و اظهار اطاعت و انقیاد نموده از جرأت یعقوب بر ضد خلیفه عذر خواست و معتمد؛ خلیفه‌ی عباسی معتقد به سخنان عمرو شده منشور حکومت خراسان و فارس و اصفهان و سیستان را به نام او نوشته روان ساخت و عمرو علم پادشاهی افراخته به قزوین شتافت و از قزوین به «ری» رفته از آنجا جهت مخالفت محمد بن لیث که در فارس نایب او بود به جانب آن ولایت مراجعت نمود و محمد بن لیث را گریزانیده مفتخر و سرافراز به دارالملک او [به شیراز] درآمد و در سال ۲۶۷ هـ ق در تمامت مملکت فارس و اصفهان حاکمانی مقرر کرد و به طرف سیستان بازگشت و در سال ۲۷۱ هـ ق، ۲۶۳ هـ ش، به واسطه شکایت اهالی خراسان معتمد عباسی، عمرو بن لیث را از حکومت خراسان معزول کرد و صاعد بن مخلد را با لشکری به جنگ او فرستاد و عمرو به استقبال آن سپاه شتافته بعد از وقوع قتال صاعد بن مخلد منهزم به فارس رفت و موفق برادر معتمد جهت استیصال او متوجه شیراز گشت و عمرو از شیراز به کرمان شتافت و از کرمان عنان عزیمت به صوب سیستان تافت و حال آنکه در آن آوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج کرده

<sup>۱</sup> منبع: سیرالملوک، سیاست‌نامه، خواجه نظام الملک، ص ۲۷-۲۸.

<sup>۲</sup> سال ۲۸۷، هـ ق، ۱۶ فروردین/حمل ۲۷۹، هـ ش، و ۸ آپریل ۹۰۰ م.

خطبه به نام محمد بن زید العلوی می‌خواند و میان عمرو و رافع جنگ‌ها اتفاق افتاد و در سال ۲۸۰ هـ ق، رافع به دست عمرو گرفتار شد (اکثر مورخین گفته‌اند: رافع در خوارزم کشته شد و عمرو سر) او را با اصناف تحف و هدایا نزد معتضد [خلیفه جدید عباسی] فرستاد و از آن وقت معتضد به عمرو در مقام عنایت آمد و منشور امارت خراسان و ماوراءالنهر و فارس و کرمان و سیستان را به نام او نوشته بر قافله حاجیان خراسان امیر خواند و در سال ۲۸۷ هـ ق، امیر اسماعیل سامانی به اشاره‌ی معتضد خلیفه، یا بنابر اقتضای رأی خود به مقاتله و مقابله عمرو اقدام نمود و عمرو بر دست او گرفتار گشت و امیر اسمعیل او را مقید به بغداد ارسال داشته معتضد عمرو را محبوس گردانید و اوقات حیات عمرو در آن حبس به پایان رسید زمان سلطنتش نزدیک به بیست‌وسه سال امتداد یافت و او یک‌چشم داشت و به غایت قتال و قهار بود و پیوسته در اموال مقربان خود طمع کرده آن طایفه را مؤاخذه می‌نمود".

از حاکمیت تاجیکان بعد از اسلام، تا حدی تواریخ طاهریان، صفاریان و سامانیان را نوشتیم و اینک به بیان حکومت غوری‌های فارسی‌زبان می‌پردازیم:

### سلطنت غوری‌ها

سلاطین غوری فارسی‌زبانی بودند که از میان کوهستان غور، یک امپراتوری بزرگ از افغانستان کنونی تا خراسان ایران فعلی و هندوستان تشکیل دادند؛ چون اکثراً تاجیک را به فارسی‌زبانان تعریف نموده‌اند، بنابراین سلاطین غوری را نیز می‌توان تاجیک گفت که از سرزمین کهن افغانستان ظهور کردند و سراسر افغانستان کنونی را تا مشهد و نساپور و از جانب شرق تا پیشاور، ملتان، و دهلی تا اقصای هندوستان را زیر سلطه گرفتند. در خاستگاه نژادی غوریان که آیا تازی و از نژاد ضحاک معروف پادشاه عرب بودند و یا تاجیک و آریایی باشند، در میان اهل‌قلم، اختلاف دیده می‌شود. قاضی ابو عمر منهاج الدین سراج معروف به منهاج سراج جوزجانی که کتاب طبقات ناصری را در عهد مغول تألیف نموده و حالات و سلطنت شاهان غوری را خود شاهد بوده و به گونه‌ی مشبع به نبشته آورده است، آنان را از نوادگان ضحاک ماردوش تازی یاد نموده است، که پس از شکست ضحاک با ظهور فریدون عجم، فرزند ضحاک که بسطام نام داشت و از جانب ضحاک حاکم هند بود، از ترس فریدون به شگنان (شغنان بدخشان) گریخت و باز به بامیان آمد. وی چنین می‌نویسد: "چون ضحاک گرفتار شد، فریدون به جهت ضبط هندوستان لشکر فرستاد. بسطام را طاقت مقاومت لشکر فریدون نبود، به جانب جبال شقنان (شغنان) و بامیان رفت و آنجا ساکن شد. دیگر بار لشکر افرون به دنبال او نامزد شد (یعنی: مأمور تعقیب وی گردید) بسطام از

جبال شقنان و طخارستان به وجه شکار و طوف جبال غور، چند کُرت آمده بود، (یعنی: بسطام که در شغنان و طخارستان بود، چند بار برای شکار و یا سیاحت به کوه‌های غور آمده بود) و آن موضع را از کثرت چشمه‌سارها، هزارچشمه نام بود. بسطام در این وقت به سبب لشکر افریدون به غور آمد و در پای کوه زار مرغ سکونت ساخت؛<sup>۱</sup> و همو در روایت دیگر به نقل از فخرالدین مبارک شاه، که نسب نامه‌ی سلاطین غور را تحریر نموده بود، چنین می‌آورد: "چون افریدون بر ضحاک غالب شد و ممالک بگرفت، دو برادر او (ضحاک) و فرزندان او به نهانند افتادند. برادرِ مهتر (بزرگ‌تر) را که سورنام بود امیر شد و کهتر (کوچک‌تر) را که سام نام بود، سپه‌سالار شد.

امیر سوری را دختری بود و سپه‌سالار را پسری. هر دو عمو زادگان، از خُردی نامزد یکدیگر بودند و دل به مهر همدیگر خود برنهاد. سپه‌سالار سام، وفات کرد و پسر او شجاع و مبارز رسیده بود. چنانکه در آن عهد، به مردی و جلادت نظیر نداشت. بعد از فوت پدر او، حاسدان پیدا آمدند و او را پیش امیر سعایت کردند. عم را دل بر وی گران شد و عزم کرد تا دختر به مَلکی دهد از ملوک اطراف. چون آن دختر را خبر شد، عم‌زاده را اعلام داد. شبی بیامد و در قلعه بگشاد و ده سر اسب گزیده از آخور امیر سوری باز کرد و دختر و اتباع را برنشانند و چندانچه امکان داشت، از نقود برگرفت و روان شد و خود را برسبیل تعجیل، به کوهپایه‌های غور انداخت و آنجا مقام شد و گفتند: زو [یعنی: از امیر سوری یا جبال غور] مندیش [و اندیشه و ترس مکن] آن موضع را مندیش نام شد؛ و کار ایشان آنجا استقامت پذیرفت".<sup>۱</sup>

ملا محمدقاسم فرشته در تاریخ فرشته هم قول منهاج را با تفصیل بیشتر نقل نموده، درباره‌ی قوم و نژاد سلاطین غور قلم‌فرسائی کرده است. هرچه باشد، در این شکی نیست که آنان قطع‌نظر از برخی کجروی‌های بعضی از سلاطین غور مثل سلطان علاء‌الدین حسین جهانسوز، مردان بزرگی بودند و تاریخ عظیمی از خود به یادگار ماندند.

به قول برخی از مؤرخین، بعد از ظهور دین مبین اسلام، شنسب بن خرنک، جد اعلای سلاطین غوری، که یکی از مشاهیر سوری‌های غور بود، به دست حضرت علی (ع) به اسلام گروید و لوا و عهد حکومت غور را از دست آن حضرت گرفته به غور آورد و به همین دلیل، سلاطین غوری به نام آل شنسب نیز یاد می‌شوند. امیر پولاد که یکی از فرزندان وی بود، بر غور و اطراف آن حکومت یافت و امیر کرور فرزند امیرپولاد، بر قلعه مندیش مرکز گرفت و بر غور، بادغیس، والستان (جنوب قندهار) و رُخج (مرکز قندهار) امارت نمود. به قول منهاج سراج یکی

<sup>۱</sup> طبقات ناصری، ج ۱، صص ۳۲۱-۳۲۲.

دیگر از امرای غور امیر بنجی بن نهاران بود که در عهد صفاریان بر بلاد نیمروز، بُست (هلمند) و قندهار مسلط شد. سلطان علاءالدین سوری بر غور، غرjestان، و ماحول آن حکمرانی کرد و سلطان سیف‌الدین سوری اولین نظام سلطنتی غوری را پدید آورد.

دو تاریخ معتبر و مشهور ابن اثیر و ابن خلدون، گزارش‌های متفاوتی در آغاز یابی سلطنت سلاطین غوری ارائه داده اند. ما از آن دو تاریخ که در این باب دقیق‌تر به نظر رسید، گزارشی نقل می‌کنیم که چنین می‌نویسند: "غوری‌ها در عهد سلطنت غزنویه عامل و آمر سرزمین غور از قیل شاهان غزنه بودند و به آن‌ها خراج می‌پرداختند و در اواخر سلطنت غزنویان که مصادف با پادشاهی بهرام شاه غزنوی بود، چهار پسر از حسین غوری به شهرت و کمال رسیده، بخشی از سرزمین‌های اطراف غور را نیز تحت حاکمیت گرفتند. آنان به نام‌های قطب‌الدین محمد، سیف‌الدین سوری، علاءالدین حسین و سام بن حسین، یاد می‌شدند. در زمانی که شهزادگان غزنوی، یعنی: ارسلان شاه و برادرش بهرام شاه، شقاق و نزاع داشتند، قطب‌الدین محمد که در غزنین حضور داشت، تمایلی به ارسلان شاه یافت و این موضوع، کینه‌ی او را در دل بهرام شاه انداخت. آنگاه که بهرام شاه با لشکر سلطان سنجر سلجوقی بر غزنه مسلط شد و ارسلان شاه فرار کرد و بهرام شاه بر تخت غزنین جلوس نمود، قطب‌الدین محمد غوری در سال ۵۴۳ به بهانه‌ی دیدار بهرام شاه در غزنه رفت. ولی می‌خواست بر سلطان غزنه غدر کند و او را از داخل ضربه زند؛ اما بهرام شاه، هدف او را درک کرده، دستگیرش نمود و به قتل رسانید. علاءالدین حسین از قتل برادر سخت افسرده شده، به غزنین لشکر برد و بهرام شاه گریخته به کرمان (کُرم و پارا چنار) هند رفت. سلطان علاءالدین حسین بر مردم غزنه آسیبی فراوان نرسانید و برادر خود سیف‌الدین سوری را ولایت غزنه داد و خود به غور بازگشت. تا زمستان فرا رسید و راه‌های غور و غزنه از برف و یخ مسدود شد. عسکر و بزرگان غزنه به بهرام شاه نوشتند و خواستند تا به غزنین بازگشته سلطنت خویش را به دست آرد. بهرام که قوت و لشکری در هند تهیه دیده بود، راه افتاد و در محرم ۵۴۴ هـ ق، (جوزا/خرداد ۵۲۸ هـ ش)، نزدیک غزنین رسید. سیف‌الدین سوری نیز با لشکر خود به جنگ او بیرون شد؛ ولی عسکر غزنین همه از گرد او پراکنده شده، به بهرام شاه پیوستند. در جنگی که در گرفت، سیف‌الدین سوری دستگیر گردید. بنا به روایتی بهرام شاه روی سیف‌الدین را سیاه کرده بر گاوی سوار نموده در شهر غزنین گردانید و همه او را استهزاء می‌کردند و سپس به پل طاق یا باب طاق غزنه به دار کشیدند. اهالی غزنه به مرگ سیف‌الدین شعرها می‌خواندند و زنان مغنیه آهنگ‌ها سرمی‌دادند. چون علاءالدین حسین از مرگ برادر آگهی یافت، باخشم گفت: اگر غزنین برنکنم حسین بن حسین (حسن هم نوشته اند) نیستم و در صدد تقویت نیروی خویش گردید."

## سلطان حسین غوری و تصرف هرات

سلطان علاءالدین حسین غوری نخست به هرات لشکر برد و آنجا را از حاکم سلطان سنجر متصرف گردید و به بلخ رفت و با عامل و والی بلخ که "قیماج" نام داشت جنگید و بلخ را نیز گرفت و به قصد سلطان سنجر لشکر کشید. در میانه‌ی راه با سلطان سنجر روبه‌رو شد و جنگ شدیدی میان طرفین به وقوع پیوست که غوریان شکست خوردند و سلطان علاءالدین حسین اسیر سنجر گردید. سنجر، وی را نزد خود خواسته گفت: ای حسین! اگر تو مرا اسیر می‌کردی چه می‌کردی. حسین، همانند دستبند نقرئین را از جیب خود کشید و گفت: با این دستت را می‌بستم و به فیروز کوه می‌فرستادم. سنجر که به بلای ترکمانان غز شورش گرفتار بود، نمی‌خواست، دشمنی غوریان را نیز علیه خود بر انگیزد و در دو جبهه بجنگد. لذا با سلطان حسین غوری به نیکی رفتار نمود و خلعتش داد و مال‌ها بخشید و به فیروز کوهش فرستاد. اسارت سلطان حسین جهانسوز در سال ۵۴۷ اتفاق افتاد و همان سال بهرام شاه غزنوی از هندوستان به غزنین باز گشت و یک سال بعد بمرد.<sup>۱</sup>

علی‌رغم اینکه بهرام شاه غزنوی به کمک سلطان سنجر سلجوقی در سال ۵۱۱ به سلطنت رسید و خراج‌گزار سنجر بود، باز بهتر از دیگر سلاطین غزنوی به اثبات رسید؛ زیرا در زمان او شعرا و اهل فضل در دربار او تقریباً با فضلا و شعرای دربار سلطان سنجر سلجوقی در مرو، برابری می‌کرد. از شعرای بزرگی که بهرام شاه را مدح می‌گفتند، می‌توان از مسعود سعد سلمان، سنائی غزنوی، عبدالواسع جبلی، سیدحسن، اشرف غزنوی، و عثمان مختاری غزنوی، نام برد. از کتب عدیده‌ای که به نام این پادشاه، به نظم و نثر تألیف یافته، مشهورتر از همه یکی حدیقه الحقیقه منظومه‌ی معروف حکیم سنائی است که آن را این شاعر خوشنام و دانشمند غزنه، کمی قبل از وفات خود به اسم بهرام شاه گفته بود و دیگر کلیله‌ودمنه‌ی بهرام شاهی زاده‌ی قلم منشی بزرگ و فاضل، ابو المعالی نصرالله بن عبدالحمید شیرازی است که یکی از شاهکارهای نثر در زبان پارسی است. دیگر بصایر یمینی در تفسیر قرآن کریم توسط فخرالدین محمد بن محمود نیشابوری است که از اجلاء علما در دستگاه بهرام شاه بود و در سال ۵۳۰ که سلطان سنجر برای سرکوب بهرام شاه به غزنین آمده بود، این مرد فاضل، یعنی: فخرالدین نیشابوری، به سفارت از جانب پادشاه غزنه نزد سلطان سنجر رفته وی را نسبت به بهرام شاه بر سر رأفت و عطوفت آورده بود.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> تاریخ ابن خلدون، ج ۴ ص ۳۹۷ تا ۳۹۹ و تاریخ ابن اثیر، ج ۱۱ ص ۱۶۴ تا ۱۶۶.

<sup>۲</sup> استفاده از تاریخ "ایران بعد از اسلام" مجتبی قنبری، صص ۱۷۰-۱۷۱.

پس از مرگ بهرام شاه، پسر وی خسروشاه، به جای پدر به سلطنت غزنین نشست؛ ولیکن در این روزگار، غوری‌ها قوت گرفته بودند و سنجر که حامی غزنویان بود ضعیف و ناتوان و گرفتار فتنه‌ی غزهای نوظهور، در ملک خراسان گشته بود؛ لهذا خسروشاه، نتوانست مملکت خود را حفظ کند و غزهای نوظهور (غزهای غیر سلجوقی) در سال ۵۵۵ غزنه را از چنگ خسروشاه بیرون کرده به تسخیر خود در آوردند. خسرو شاه، گریخته به لاهور رفت و همان‌جا وفات یافت و فرزندش؛ سراج الملک خسرو ملک، در سال ۵۵۵ در لاهور به جای پدر نشست. البته چندی بعد، سلطان شهاب‌الدین غوری، توانست غزنه را از دست غزها بیرون کند و به قلمرو غزنویان بیفزاید.<sup>۱</sup>

خسرو ملک که اسیر شهاب‌الدین غوری شد و در غور زندانی گردید، در سال ۵۹۸ در زندان غور در گذشت و سلطنت طولانی غزنویان با مرگ او پایان یافت.

### سلطان سنجر و ترکمان‌های غز

گفته شد که سلطان سنجر سلجوقی زمانی که سلطان حسین جهانسوز غوری را دستگیر کرده بود، گرفتاری‌های شدیدی با ترکمان‌های غز، داشت. هرچند سلجوقی‌ها نیز از قبایل ترکمان غز بودند؛ ولی غزهایی که بعداً به خراسان آمدند، از فرزندان سلجوق نبودند و اما در قومیت، با سلجوقیان، اشتراک داشتند. غزها علاوه بر قتل و تاراج وسیع مردم، بلای جان سنجر سلجوقی نیز گردیدند و همواره با سنجر در بر خورد و جنگ به سر می‌بردند. این غزها نیز مانند سلجوقیان، قبیله‌ی کوچ‌نشین و مالدار از قوم اوغوز بودند، که در ترکستان چین و حوالی سیردریا زندگی می‌کردند و آهسته‌آهسته به آسیای میانه خزیدند. سلطان سنجر به چهل هزار خانوار آن‌ها در نواحی بلخ، مراتع و چراگاه برای احشام شان بخشید و باور داشت که از نیروی دلاور آن‌ها در برابر دشمنان نیز بهره می‌گیرد و غزها نیز متعهد بودند که سالانه بیست هزار رأس گوسفند، به سلطان خراج بپردازند؛ اما وقتی در بلخ، قندوز، بغلان، تخارستان، چغانیان، و ختلان (مربوط تاجکستان) نازل و مستقر شدند و در آن سرزمین‌ها و چراگاه‌های خوب آن، جاگیر گشتند، بعضاً به مناطق دیگر منتشر شده، به غارت و کشتن و تخریب و سوختن دست یازیدند. اندکی بعد، اختلاف غزها با نماینده‌ی سنجر؛ امیر "قماج" بالا گرفت و قماج و فرزندش در حوالی بلخ به دست آنان به قتل رسید. تا سنجر خود، به جنگ غزها رفت و علی‌رغم اظهار اطاعت از سوی غزها، سلطان سنجر عذر و سخن غزها را قبول نکرد و با آنان جنگید. غزها، دست از جان شسته، بر سنجر حمله بردند و سپاه او را شکست داده خودش را دستگیر نموده، در قفس آهنین زندانی‌اش کردند. تا چهار سال

در قفس بماند تا اینکه با حيله فرار کرد و اندکی بعد بمرد. که تفصیل آن را در صفحات بعدی تحت عنوان "فتنه‌ی غزا" خواهید خواند.

### سلطنت علاءالدین حسین جهانسوز

بهرام شاه غزنوی در سال ۵۴۷ بمرد و فرزندش؛ خسروشاه، به جای او نشست. علاءالدین حسین غوری که از قتل دو برادرش در سال‌های ۵۴۳ و ۵۴۴ که توسط بهرام شاه غزنوی کشته شده بودند، سخت غضبناک و در پی انتقام بود، به تجهیز لشکر پرداخت و چون آمادگی‌های وی کامل شد به غزنین لشکر کشید. خسروشاه بدون جنگ به لاهور گریخت و سلطان حسین در سال ۵۵۰ هـ ق، (۵۳۴ هـ ش، ۱۱۵۵ م)، یعنی: شش-هفت سال پس از قتل برادرانش در غزنین، داخل غزنین گردید. نخست به مدت ۷ روز غزنین را به غارت سپرد. خواند میر می‌نویسد: "چون علاءالدین به غزنین درآمد به قتل و غارت و کندن و سوختن عمارات فرمان داد و غوریان هفت شبانه‌روز در غزنین آتش بیداد برافروخته هر کس از توابع غزنویه را یافتند بکشتند و عمارات آن پادشاهان نافذ فرمان را بسوختند و قبور آل سبکتکین را سوای قبر سلطان محمود شکافته آتش در ایشان زدند بدین جهت، علاءالدین به جهان سوز ملقب شد".<sup>۱</sup>

علاءالدین حسین آنانی را که برادرش سیف‌الدین سوری را کشته بودند، همه را دستگیر نموده از کوه‌های بلند به زیر انداخت تا تکه‌تکه شدند و زنانی که در مرگ سیف‌الدین آواز خوانده بودند همه را به حمام‌های داغ انداخت تا جان دادند. سپس شهر زیبای غزنین را به مدت هفت شب و روز، به آتش کشید تا همه سوخت و نابود شد. منهاج سراج جوزجانی، مورخ عصر ملوک غوری چنین نوشته است: "علاءالدین به قهر، شهر غزنین را بگرفت. راوی چنین می‌گوید: در این هفت شبانه‌روز، از کثرت سواد دود، چنان هوا مظلّم گردید، که شب را مانستی و شب از شعله‌های آتش، که در شهر غزنین می‌سوخت، هوا چنان می‌نمود که روز را مانستی و در این هفت روز دست گشاد و غارت و کشتن و مکابره (ستیز و تخریب) بود. هر که از مردان بیافتند، بکشتند و عورات و اطفال را اسیر کردند و فرمان داد تا کل سلاطین محمودی را از خاک بر آوردند و بسوخت. مگر سلطان محمود و مسعود و ابراهیم را و بر قصور سلطانان غزنین، یک هفته تمام علاءالدین به شراب و عشرت مشغول بود... چون هفت روز، بگذشت و شب هشتم شد، شهر تمام خرابه گشت و سوخته شد و سلطان علاءالدین در آن شب چند بیت در مدح خود بگفت و مطربان را فرمان داد تا در پیش او به چنگ و چغانه بر زدند و آن نظم این است:

<sup>۱</sup> حبیب السیر، ج ۲ صص ۶۰۲-۶۰۳

جهان داند که من شاه جهانم  
 چراغ دوده‌ی عباسیانم  
 علاءالدین حسین بن حسینم  
 که باقی باد ملک جاودانم  
 چوبر گلگونه‌ی دولت نشینم  
 یکی باشد زمین و آسمانم  
 امل مصرع زن گرد سپاهم  
 اجل بازیگر نوک سنانم  
 همه عالم بگیرم چون سکندر  
 به هر شهری شه‌ی دیگر نشانم  
 بدان بودم که از لمقان به غزنین  
 به تیغ تیز جوی خون برانم  
 ولیکن گنده پیرانند و طفلان  
 شفاعت می‌کند بخت جوانم  
 بخشیدم بدیشان جان ایشان  
 که بادا جان شان پیوند جانم"<sup>۱</sup>

در اکثر کتب تواریخ متأخرین، ابیات فوق، با تفاوت از آنچه نقل کردیم، نوشته آمده است؛ و ما عین نوشته طبقات ناصری را ذکر کردیم. مثلاً در تاریخ غبار آمده است که:

بران بودم که از اوباش غزنین  
 چو رود نیل جوی خون برانم

ولی در طبقات ناصری فوقاً به گونه‌ی دیگر ذکر شده است و معنای آن این است که می‌خواستیم با تیغ تیز از لمغان (که اینک لغمان خوانده می‌شود) تا غزنین جوی خون جاری سازم؛ اما چون پیران و کودکان هستند، ایشان را بخشیدم و هکذا بعضی ابیات دیگر.

علاءالدین حسین با آن خشونت و قساوت، طبع بلند شعری داشته و می‌توان او را از شعرای

<sup>۱</sup> طبقات ناصری، ج ۱، صص ۳۴۳-۳۴۴.



خوب زمانه‌اش به شمار آورد. غزل ذیل که نیز در مدح خود و شکست سلطان غزنه در همان آوان سروده است، قدرت او را در شعر نشان می‌دهد:

آنم که هست فخر، ز عدلم زمانه را  
آنم که هست جور، ز بذلم خزانه را  
انگشت دست خویش به دندان کند عدو  
چون بر زه کمان، نهم انگستوانه را  
چون جست خانه خانه کُمتم میان صف  
دشمن ز کوی باز ندانست خانه را  
بهرامشه به کینه‌ی من چون کمان کشید  
کندم به نیزه از کمر او کنانه را  
پُشتی خصم گرچه همه رای و رانه بود  
کردم به گرز، خورد، سر رای و رانه را  
کین توختن به تیغ در آموختم کنون  
شاهان روزگار و ملوک زمانه را  
ای مطرب بدیع، چو فارغ شدی ز جنگ  
برگوی قول را و بزن این ترانه را  
دولت چو برکشید، نشاید فرو گذاشت  
قول مُعَنّی و می صافِ مُعانه را<sup>۱</sup>

سلطان علاءالدین پس از کشتار و تخریب در غزنه، هزاران توبره خاک را بر دوش اسیران غزنین تا غور حمل نمود و با گل آن، قلعه‌ای ساخت که تا مرگ ابن اثیر در سال ۶۳۰ پا برجا بود. منهای سراج جوزجانی می‌نویسد: "و از غزنین رخت بر بست و به بلاد داور (زمینداور) و بُست کوچ کرد و چون به شهر بُست رسید، قصور و عمارات محمودی را که در آفاق مثل آن نبود، تمام خراب کرد."<sup>۲</sup>

اکثر تواریخ نوشته اند: که علاءالدین هنگام رفتن به جانب غور، در مسیر خود قلعه‌ی کهن و

<sup>۱</sup> همان، ص ۳۴۶.

<sup>۲</sup> همان، ص ۳۴۴.

تاریخی بُست و دیگر قلاع محمودی را تخریب نموده، به دست خود خانه‌ی خود را ویران ساخت. خداوند درباره‌ی یهود می‌فرماید: «يُحَرِّبُونَ بِيُوتَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ وَأَيْدِي الْمُؤْمِنِينَ». هرچند قلعه‌ی بُست و قلاع دیگر بعدها توسط غوریان مرمت گردیدند؛ ولی با یورش مغول و صاعقه‌ی چنگیز باز تخریب شدند که تا هنوز چنین است جز قلعه‌ی بُست که هنوز طاقی و آثار اندکی از آن به جا مانده است.

سلطان علاءالدین حسین که پس از سوختن غزنین، لقب جهانسوز گرفت، دو برادرزاده‌ی خود هریک غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن سام و شهاب‌الدین ابوالمظفر محمد بن سام را حاکم "سنجه" یکی از بلاد غور، مقرر کرد. آن دو برادر با مردم راه عدل و داد و نیکی گرفتند و به زودی در دل‌ها جای یافتند و موجب برانگیختن حسد حاسدان گردیدند. آنانی که ترقی غیاث‌الدین و شهاب‌الدین را به ضرر خود می‌پنداشتند، خبرهایی بر جهانسوز خواندند و گفتند که آن دو برادر، قصد طغیان و برانداختن و کشتن سلطان را دارند. جهانسوز هم باور کرد و به فکر دستگیری و مجازات آنان افتاد؛ ولی نیت خود را کتمان نموده آن دو برادر را نزد خود طلبید. آن‌ها از قصد عمو، مطلع بودند و نزد او نرفتند. علاءالدین لشکری جهت سرکوب آنان به فرماندهی خروش غوری اعزام نمود که طی جنگی، خروش غوری شکسته و اسیر آن‌ها گردید. آن‌ها با خروش رفتار نیک نموده خلعتش پوشانیدند؛ ولی از خطبه‌ها نام علاءالدین حسین جهانسوز را انداختند. سلطان به خشم آمده خود با لشکری قصد غیاث‌الدین و شهاب‌الدین نمود. جنگ شدیدی در گرفت که طی آن، لشکر سلطان شکست و خودش اسیر گردید. آن دو جوان نجیب و باتربیت عمو را خواسته دستش را بوسیده، بر تخت نشاندند و خود کمر خدمت نزد وی بستند. سلطان حسین به گریه شد و گفت: این دو کودک، چون به من دست یافتند، کاری کردند که اگر من بر آنان دست می‌یافتم نمی‌کردم. لذا فوراً قاضی را خواسته دختر خود را به غیاث‌الدین نکاح کرد. همین غیاث‌الدین پس از اینکه به سلطنت رسید، کارهای بزرگی از جمله بنای منارجام را به عمل رسانید.<sup>۱</sup>

### سلطنت غیاث‌الدین غوری

پس از مرگ سلطان علاءالدین حسین جهانسوز، داماد و برادرزاده‌اش؛ غیاث‌الدین محمد، به جای او بر تخت سلطنت غور نشست و برادر خود شهاب‌الدین را سپه‌سالار ارتش مقرر کرد و به بلاد گرمسیر و زمینداور در ولایت هلمند کنونی آمد و آنجا را بگرفت و هرات را فتح کرد و قادس و پیوار و کالیون و سیفرود را هم متصرف گردید و سرزمین‌های غرjestان (هزاره‌جات) و طالقان فاریاب و گریزبان را نیز تحت تصرف آورد و سپس به طرف قندهار آمد و آنجا و ولایات زابل و

<sup>۱</sup> تاریخ ابن اثیر، جلد ۱۱ صفحه ۱۶۵ تا ۱۶۷، و افغانستان در مسیر تاریخ، بخش غوری‌ها.

غزنین و کابل را اشغال نمود.

قبل از سلطنت غیاث‌الدین، غزهای ترکمان که همه‌ی خراسان را به فساد کشانده بودند، پس از مرگ سلطان حسین جهانسوز غوری، به طمع غزنین افتادند و طی حمله‌ای، آن را تصرف کردند و ستم و اجحاف و مال ستانی از مردم را به نهایت رساندند. چون کارها بر سلطان غیاث‌الدین راست شد و ارتش نیرومند تدارک دید، در سال ۵۶۹ هـ ق، (۵۵۲ هـ ش، ۱۱۷۴ م)، قصد غزنه را نمود. اما غزها با شدت بر لشکر غوری حمله کردند تا غوری‌ها رو به هزیمت و فرار شدند که یکبار، شهاب‌الدین غوری برادر و سرلشکر سلطان غیاث‌الدین، با همراهان خود به‌سوی پرچم غزها مخفیانه از پشت یورش برد و پرچمدار غز را افگند و کشت و خود، پرچم را گرفت و مثل پرچمدار ایستاد. لشکر غز، گمان بردند که پرچمدار ایستاده است، دسته‌دسته برای گرفتن امتیاز نزد شهاب‌الدین می‌آمدند و شهاب‌الدین بالفور دستور می‌داد و یاران وی همه را می‌کشتند. تا غزها فهمیدند و به هراس بزرگ افتاده، روی به هزیمت آوردند. آنگاه شهاب‌الدین و سپاه وی، وارد شهر غزنین شدند و مردم را که بیش از ده سال زیر حاکمیت غزها رنج‌برده بودند، اکرام نمودند و سپس سلطان غیاث‌الدین امر داد تا شهاب‌الدین با سپاه خویش به جانب لاهور حرکت کنند؛ زیرا خسروشاه غزنوی در آنجا پایتخت و مقررگرفته بود و خطر بالقوه برای سلطنت غوری‌ها به شمار می‌رفت.

چون خسرو شاه، (نام اصلی او خسرو ملک بود) از آمدن لشکر غوری شنید، لاهور را گذاشته، فرار کرد و از رود سند تیر شد و به پشاور آمد و آنجا را با مناطق کرمان (گرم و پارا چنار فعلی) که مسکن افغان‌ها بود تصرف کرد و سپس به لاهور برگشت؛ اما شهاب‌الدین غوری که برخی از جبال هندوستان را گرفته بود، پس از گذشت زمستان و آمدن بهار، در سال ۵۷۹ هجری به‌سوی لاهور آمد. خسروشاه نیز پیش‌تر، از پشاور به لاهور برگشته بود. شهاب‌الدین لاهور را در محاصره گرفت و اعلام کرد: تا شهر را تصرف نکرده، مردم لاهور، در محاصره خواهند بود. برای ساکنان لاهور، مشکلات بسیاری پدیدار گردید. باز شهاب‌الدین پیام داد: اگر تسلیم شوند، به خسروشاه و اهل او امان خواهد داد. تا اینکه قاضی و خطیب شهر، نزد شهاب‌الدین آمده، برای اهالی و خسروشاه امان خواست، که از جانب شهاب‌الدین قبول شد و خسروشاه نزد شهاب‌الدین آمد و مورد احترام بسیار قرار گرفت. دو ماه بعد، نامه‌ی سلطان غیاث‌الدین به شهاب‌الدین رسید که دستور داده بود خسروشاه را به غور بفرستد. شهاب‌الدین او را امر به رفتن نمود؛ ولی خسروشاه گفت: من برادرت را نمی‌شناسم و فقط به تو اطمینان کردم و بر حفظ جان من تنها تو سوگند خورده‌ای. شهاب‌الدین او را اطمینان کامل داد و سربازانی موظف ساخت تا وی و پسرش را به

سلامت به غور برسانند.

خسروشاه و فرزندش با دلی ناخواسته توسط برخی از سپاهیان غوری به سوی غور برده شدند. چون به پشاور رسیدند، مردم از خانه‌ها بیرون شده بر پدر و پسر می‌گریستند. محافظین، با مردم خشونت نموده و ضرب و شتم کرده گفتند: شاهی به دیدن شاهی می‌رود، پس چرا گریه می‌کنید. مردم از ترس جان به خانه‌های خود بازگشتند و خسروشاه و پسرش به غور رسیدند؛ ولی سلطان غیاث‌الدین غوری باینکه سلطان مؤمن و دادگر بود، در مورد خسرو شاه، قدرت‌طلبی و سلطنت خواهی، بر دین و تعهد وی چیره شد و خسرو شاه و پسرش را ملاقات نکرد و دستور داد در یکی از قلعه‌های غور، محبوس محترمانه شان کردند. بدین ترتیب حکومت آل سبکتگین که از سال ۳۶۶ هجری آغاز گشته بود، پس از ۲۱۶ سال سلطنت به دست آل شنسب یا غوری‌ها برچیده شد که سرانجام هر حکومتی چنین خواهد بود؛ پس بهتر است حاکمان، با عدل و داد رفتار نموده، نام نیک از خود بر جای گذارند. البته این خسروشاه در اصل به نام خسرو ملک فرزند خسروشاه بود و چون ملک نیز به معنای شاه است، اوهم به نام خسروشاه یاد می‌گردید. سرانجام، خسروملک در سال ۵۹۸ در زندان بمرد و به قولی او را کشتند.

چون شهاب‌الدین الدین غوری، لاهور را فتح کرد، قدرت غوری‌ها قوی، عسکرشان زیاد، کشورشان وسیع، و آوازه‌ی شان در جهان بلند گردید. سلطان غیاث‌الدین به برادرش؛ شهاب‌الدین نوشت که پس از این او را به نام شاهنشاه خطبه بخواند و با القابی چون: غیاث‌الدین والدینا، معین الاسلام، قسیم امیرالمؤمنین، بگویند و در لاهور او را چنین خطبه کردند و پس از تحکیم اوضاع در لاهور، شهاب‌الدین به غور آمد. هر دو برادر که در پیشروی به هندوستان موفق بودند، مصمم شدند: تا خراسان را نیز متصرف شوند. لذا با لشکر گشن و سنگینی، از غوری‌ها و ترکان سنجری به هرات آمده آن را به محاصره گرفتند. حصر هرات به طول انجامید و مردم هرات به مضیقت آمدند. مردم امان خواسته شهر را تسلیم کردند. آنگاه تمام حکام سلطان سنجر را از هرات فرو افگندند و غیاث‌الدین، خرنک غوری را والی هرات کرد و خود با سپاهش به فوشنج (زنده جان کنونی) هرات رفته آنجا را نیز فتح نمود و به بادغیس گذشت و فتح کرد و تا مرغاب و ابیورد پیش رفت. بدین ترتیب، بخش بزرگی از خراسان را زیر فرمان آورد و پساتر تا نساپور را نیز متصرف شد. غوریان در مناطق متصرفه با مردم با نیکوئی و عدل و داد رفتار می‌کردند.

## فتوحات سلطان شهاب‌الدین در هند

شهاب‌الدین غوری، پس از فتوحات خراسان، همراه برادرش؛ سلطان غیاث‌الدین غوری به فیروزکوه، پایتخت خود برگشتند و شهاب‌الدین، پس از استراحت و رفع خستگی، به فکر فتوحات بیشتر در هند شده، باز با لشکر عظیمی به سوی هندوستان کشید شهاب‌الدین گرچه در جنگ با هندوستان در گجرات از "بیهیم دیورای" در سال ۵۷۴ هـ ق، (۵۵۷ هـ ش، ۱۱۷۸ م)، شکست سختی خورده بود، باز در سال ۵۸۵ هـ ق، (۵۶۸ هـ ش، ۱۱۸۹ م)، به هند لشکر کشید و در نزدیکی دهلی شکست خود و این شکست از طرف "پتهواری" راجستان و "گانندی رای" دهلی و دو صد هزار سپاهی و سه هزار فیل بر او تحمیل شد، اما در سال ۵۸۷ هـ ق، (۵۷۰ هـ ش، ۱۱۹۱ م)، در طی یک جنگ بزرگ دیگر با صدویست هزار سواره خود پتهواری و گانندی رای دهلی را با سه صد هزار عسکرشان درهم شکست و اجمیر و سواک و هانسی و سرسیتی را تصرف نمود. در سال ۵۸۸ هـ ق، (۵۷۱ هـ ش، ۱۱۹۰ م)، بنارس را از چنگال "چیچن رای" گرفت و در سال ۵۹۱ هـ ق، (۵۷۴ هـ ش، ۱۱۹۵ م)، تا نزدیک اگره پیشروی کرد. قطب‌الدین ایبک والی غور بعدها دهلی را فتح کرد و پایتخت قرارداد. همچنین او "قنوج" و "نهر واله" و "بداون" و غیره را تصرف کرد.

قدرت غوریان در زمان غیاث‌الدین به اوج خود رسیده بود و دربار خوارزمشاهیان از این ناحیه احساس خطر کرده بودند. آن‌ها در صدد این بودند تا با غوریان نخست از در مفاهمه و گفتگو وارد شوند و بر متصرفات شان در نیشابور و خراسان به تفاهم برسند؛ ولی طوری که در تاریخ ذکر شده است سلاطین غوری همواره تحت تأثیر خلیفه عباسی قرار داشته و این خواسته خوارزم شاهیان را نپذیرفته اند که این امر موجب درگیری بین آن‌ها و در نهایت در سال‌های بعد باعث سقوط غوریان به دست خوارزمشاهیان می‌گردد. در حال غیاث‌الدین در سال ۵۹۷ هـ ق، (۵۸۰ هـ ش، ۱۲۰۱ م)، به عمر شصت و سه سالگی در هرات از دنیا رفت و جایش را شهاب‌الدین گرفت.

## سلطان شهاب‌الدین محمد غوری

شهاب‌الدین غوری به توسعه و گسترش قلمرو غوریان در هندوستان شهرت دارد. وی علاوه بر حفظ متصرفات فعلی دامنه سلطنت غوریان را تا کناره‌های رود گنگا در هند پیش برد. شهاب‌الدین که شجاع‌ترین و جنگاورترین سلطان غوریان محسوب می‌شد دارای درک و درایت نظامی عجیبی بود. وی در جنگ دهلی یک‌صد و بیست هزار سواره‌نظام را در یک پیکار گرد هم آورده بود و رهبری می‌کرد. شهاب‌الدین در اداره متصرفات غوریان از تدبیر کار گرفته و با

خوارزمشاهیان که بسیار نیرومند شده بودند آتش بس اعلام کرد. در سال ۶۰۱ هـ ق، (۵۸۴ هـ ش، ۱۲۰۵ م)، قبایل و دهقانان "کهکران" و "کوه جود" در پنجاب علیه فشار فیودالی قیام کردند و سلطان شهاب‌الدین خود را به پنجاب کشید و شورشیان را سرکوب کرد اما در مراجعت به غزنی در کناره دریای جیلیم یا نیلاب از دست فدائیان شورشیان کشته شد و جسدش از راه کرمان (علاقه کرم کنونی) به غزنی نقل داده و دفن شد، از این به بعد دولت بزرگ غوری رو به انحطاط نهاد. مورخین هدف از حملات غوریان به سرزمین‌های شرقی هند را این چنین برشمرده‌اند:

۱- براندازی آخرین بازماندگان غزنویان که در لاهور اقامت داشتند. این کار در سال ۵۸۲ هـ ق، با دستگیری خسرو ملک و تسخیر لاهور عملی شد؛

۲- ایجاد امپراتوری بزرگی مانند غزنویان و به دست آوردن اعتبار و افتخار بیشتر در توسعه اسلام در شبه‌قاره هند؛

۳- استفاده از ثروت‌های افسانه‌ای هند و اکمال هزینه‌های جنگی و اداری سلطنت.

زمانی شهاب‌الدین غوری تا شهر آگره در اوتار پرادیش هند و نزدیک دهلی پیش رفت که پایتخت یکی از سلاطین هندو بود. شهاب‌الدین شهر آگره را به محاصره گرفت، مگر نتوانست آن را بگشاید. حصر به درازا رفت. شهاب‌الدین برای شکست پادشاه آگره، به همسر وی که بیشتر امور کشور به دست او اداره می‌شد نامه نوشت و وعده سپرد که اگر شهر را به رویش باز کند، پس از قتل شاه آگره، او را به زنی خواهد گرفت. آن زن جواب نوشت: من شایستگی شاهی چون تو را ندارم. ولی دختر جوان و زیبایی دارم که مناسب شما است. شهاب‌الدین تا قبول کرد، آن زن هم شوهرش را زهر نوشانید و کشت و شهاب‌الدین، آگره را متصرف شد و دختر را مسلمان کرد و برای خود نکاح نمود. سپس آن دختر را به غزنین فرستاد و اموال و عقار و قصور زیادی برایش بخشید و کسی را مأمور ساخت تا مادر و دختر را قرآن بیاموزد. مادر آن دختر بعد از مدتی در گذشت و خود او نیز بعد از ده سال، جهان را بدرود گفت. درحالی‌که در آن مدت، شهاب‌الدین او را ندید و باوی مواجهه نکرد.<sup>۱</sup>

مدتی که شهاب‌الدین در آگره بود، با آنکه رسم سلاطین غوری بر آزار مردم نبود، اما باز هم بر مردم هندو جفای بسیار رفت. خانه‌های شان تاراج، زن‌های شان اسیر و مال‌های شان چپاول و مردهای شان بسیار کشته شدند. شاهان طوایف هندو، نزد ملکه‌الملوک هند، که زنی بسیار توانمند بود، گرد آمدند و از اجحاف و ستم مسلمانان شکوه بردند. پس از رأی زنی، همه متفق شدند که

<sup>۱</sup> کامل ابن اثیر، ج ۱۱ صص ۱۶۸ تا ۱۷۲.

متحد شده، یکجا با مسلمانان بجنگند. لشکر جمع کردند و از اقصی نقاط هند هم مردم هندو، با سلاح و جنگجویان خود به آن‌ها روی آوردند، تا لشکر عظیمی گرد آمد. سپس به سوی آگره به جنگ شهاب‌الدین حرکت کردند. اوهم از لشکرکشی هندوان خبر شد و با لشکر بزرگ خویش متشکل از غوری‌ها، خلج‌ها، و خراسانی‌ها به پذیرهی آن‌ها بیرون آمد. در بیرون از شهر "آگره"، جنگی سخت در میان دو لشکر درگرفت؛ اما به زودی مسلمانان شکست‌خورده بسیار کشته و اسیر و مجروح شدند. شهاب‌الدین، اول ضربتی بر شانه خورد که دست چپش از کار افتاد و ضربت دیگری بر سر دید که نقش زمین شد و چون شب فرا رسیده بود، کسی او را نشناخت و در میدان جنگ خفته ماند. در شب هندوان، دست از جنگ کشیده به خیمه گاه خود برگشتند. شهاب‌الدین در تاریکی شب احساس نمود که غلامان ترک وی، گریه‌کنان، او را در میان کشتگان جستجو می‌کنند. وی بر غلامان آواز داد که اینجا هستیم. آن‌ها خوشحال شده، شهاب‌الدین را بر سر خود تا شهر آگره، حمل نمودند. مردم که خبر مرگ او را شنیده بودند، با اطلاع از حیات او به تهنیت و مبارکی آمدند. شهاب‌الدین، نخستین کاری که انجام داد، تمام فرماندهانی که در جنگ سستی نموده، باعث پیروزی هندوها شده بودند را دستگیر کرده توبره‌های اسبان شان را پر از جو کرده سوگند یاد نمود که اگر همه‌ی جوها را نخورند، آنان را خواهد کشت. افسران هم از ترس جان جوها را تمام بخوردند.

چون خبر به سلطان غیاث‌الدین در غور رسید، شهاب‌الدین را برای جو دادن به افسران، سرزنش نمود و لشکری به کمک او فرستاد. تا لشکر به آگره رسید، شهاب‌الدین هم بهبودی کامل یافته بود. شهاب‌الدین به ملکه‌ی هندوها پیام فرستاد که می‌خواهد او را به زنی بگیرد. ملکه پاسخ فرستاد که آماده‌ی جنگ باش و یا هندوستان را ترک کن و به غزنه برو. شهاب‌الدین خدعه پیش گرفت و پاسخ نوشت: که می‌خواهم هند را ترک کنم. مگر باید از سلطان غیاث‌الدین اجازه‌ی بازگشت به غزنین را بگیرم. به همین بهانه، بودن خود را در آگره توجیه نمود. در میان لشکر شهاب‌الدین و هندوها رود بزرگی بود که همه‌ی گذرگاه‌های آن توسط لشکر هندو نگهبانی می‌شد و مسلمانان توان گذر از آن را نداشتند. در همین زمان، مردی از هندوهای آگره نزد شهاب‌الدین آمده گفت: من گذرگاهی بلدم که تحت اداره‌ی هندوها نیست و از آن خبر ندارند و می‌توان در نزدیک لشکر آن‌ها گذر کرد و یورش نمود. شهاب‌الدین از ترس اینکه خدعه‌ای در کار نباشد، چند تن از هندوان و مسلمانان آگره را طلبید و آنان سخن آن شخص را تأیید و ضمانت کردند.

پس از آن شهاب‌الدین، لشکر بزرگی را تحت فرماندهی حسین بن خریل غوری که مردی شجاع بود و بعداً والی هرات شد، همراه راه بلد فرستاد. آن‌ها مخفیانه از دریا عبور کرده ناگهان بر

لشکر هندو زدند و کشتند و اسیر و غارت نمودند و امنیت گذرگاه‌ها را به دست گرفتند. چون شهاب‌الدین از جانب هندوها خاطر جمع گردید و می‌خواست پیشروی کند، هندوهای شکست‌خورده پیام فرستادند و باژ و خراج را پذیرفتند و شهاب‌الدین مقدار خراج را بر آن‌ها تعیین کرد و هندوها تسلیم حکومت غوری شدند. آنگاه شهاب‌الدین، غلام خود؛ قطب‌الدین ایبک را والی و حاکم دهلی که سریر و تختگاه هندوان بود مقرر داشت. همین قطب‌الدین ایبک بود که سلسله‌ی سلاطین ممالیک غوری را که از غلامان و بردگان بودند، در هند پایه‌گذاری نمود و قطب منار را که تاکنون بلندترین منار آجری جهان است اعمار نمود و امپراتوری بزرگ هند را مدیریت نمود و بعد از او نیز غلامان غوری‌ها بر هند حکومت کردند که در تاریخ، به نام حکومت ممالیک غوری در هند، مشهور و مسطوراست.

در سال ۵۸۴ هجری بود، که شهاب‌الدین، لشکر بزرگی تحت فرمان محمد بن بختیار به فتح دیگر سرزمین‌های هند فرستاد. آنان بلاد هند را یکی پی دیگری تسخیر کردند و آن‌قدر کشورهای ملوک الطوائف هند را گرفتند که پیش از آن‌ها نه سلطان محمود گرفته بود و نه بعد از او، و از جانب مشرق تا سرحد چین پیش تاختند و از سوی مغرب هم تا پشاور و کابل را تحت سیطره داشتند. از فتوحات آن‌ها جنایاتی شبیه جنایات و قتل‌عام‌های سلطان محمود غزنوی در تاریخ ذکری به میان نیامده است و ظاهراً غوری‌ها به مردم غیرنظامی، کمتر مزاحمت می‌کردند. مگر در فتح آگره و برخی دیگر از مناطق هند، کم‌وبیش از کشتار و غارت آنان در تاریخ ذکر شده است. درحالی که محمود غزنوی شاید بیش از دو صد هزار هندو را کشت که اکثر آن‌ها از مردمان عادی و بی‌گناه بودند.<sup>۱</sup>

جواهر لعل نهرو که پس از آزادی هند از استعمار بریتانیا صدراعظم هند مقرر گردید، می‌نویسد: "در حدود اواخر قرن دوازدهم (تقریباً ۱۱۸۶ میلادی) بود که یک موج از مهاجمین تازه، از شمال غربی به سوی هند سرازیر گشت. یکی از رؤسای قبایل افغان در افغانستان قیام کرد و به امپراتوری غزنویان پایان داد. این مرد "شهاب‌الدین غوری" نامیده می‌شد و "غور" شهر کوچکی در افغانستان بود. شهاب‌الدین به سوی هند سرازیر شد. به لاهور حمله برد و آنجا را متصرف گردید و بعد از آنجا به سوی "دهلی" پیش راند. پادشاه دهلی در آن وقت، "پری توی راج چوهان" بود و در تحت رهبری او عده‌ای از امرای شمالی هند، به جنگ و مقاومت در مقابل مهاجمان پرداختند و آن‌ها را به شدت شکست دادند؛ اما اثر این شکست فقط مدت کوتاهی دوام داشت و سال بعد، شهاب‌الدین با نیروی عظیمی به هند باز گشت و این بار "پری توی راج" را شکست داد

<sup>۱</sup> کامل ابن اثیر، ج ۱۱، صص ۱۷۲، تا ۱۷۴، ترجمه و تلخیص و نظر.



و کشت... بدین قرار در سال ۱۱۹۲ میلادی نخستین پیروزی بزرگ شهاب‌الدین غوری صورت گرفت که بر اثر آن، حکومت مسلمانان در هند مستقر گشت و پس از آن بود که مهاجمان تازه کم کم در شرق و جنوب هند نفوذ کردند و پراکنده شدند. در طول مدت یکصد و پنجاه سال بعد (تا حدود ۱۳۴۰ میلادی) حکومت مسلمانان بر قسمت وسیعی از جنوب هند، منبسط گردید.<sup>۱</sup>

ویل دورانت در کتاب "تاریخ تمدن" می‌نویسد: "در سال ۱۱۸۶ میلادی غوریان، که طایفه‌ای ترک نژاد افغانی بودند، به هند هجوم بردند. شهر دهلی را گرفتند، معابدش را ویران و ثروتش را ضبط کردند و در کاخ‌هایش سکونت گزیدند تا مملکت دهلی را بنا نهند. این استبداد بیگانه مدت سه قرن شمال هند را به زنجیر کشید، و فقط با کشتار و آشوب برچیده شد. نخستین سلطان خون‌ریز این سلسله که به سلاطین ممالیک مشهورند - قطب‌الدین ایبک بود که یک نمونه‌ی معمولی از نوع خود است: متعصب، درنده‌خو، و بی‌رحم."<sup>۲</sup>

البته قضاوت ویل دورانت در مورد شاهان غوری و نیز سلطنت ممالیک غوری به‌ویژه "قطب‌الدین ایبک" نوعی جعل تاریخ به نظر می‌رسد. زیرا در هیچ تاریخ اسلامی که پس از سلسله‌ی غوریان نوشته شده است، به کشتار وسیع و درنده‌خویی حاکمان مسلمان هند، سخنی گفته نشده است.

### فتنه ترکمان‌های غُر

غزهای ماوراءالنهر، شاخه‌ای از ترکمان‌هایی بودند، که سلاجقه نیز با آنان نسب مشترک داشتند. زمانی که کفار ختا بر چین و ماوراءالنهر، تسلط یافتند، غزها که مسلمان بودند، از ماوراءالنهر به سوی بلخ کشیدند و در نواحی بلخ مقیم شدند. غزها چند آمر و بزرگ به نام‌های محمود، دینار، بختیار، طوطی، ارسلان، و معر داشتند. امیر "قیماج" یا "قیماج" والی بلخ با آنان به نرمی رفتار نمود و غزها زکات می‌دادند و امنیت راه را حفظ می‌نمودند. باز امیر قیماج به آن‌ها دستور داد که از بلخ بیرون شوند؛ ولی غزها نپذیرفتند و به قیماج، مال فراوان دادند تا آن‌ها را از نواحی و ضواحی بلخ بیرون نکند؛ اما قیماج نپذیرفت و به همین جهت، امیر قیماج لشکری گردآورد و بر غزها حمله کرد؛ اما به سختی شکست خورد و به مرو، نزد سلطان سنجر رفت. غزها علاوه بر کشتار لشکر امیر قیماج، مردم عام و دانشمندان و فقهای بلخ را نیز از دم تیغ گذرانیدند و زنان را به اسارت گرفتند. امیر قیماج، نزد سلطان سنجر به مرو رفت و او را از وضعیت بلخ آگهی

<sup>۱</sup> نگاهی به تاریخ جهان، ج ۱ ص ۴۱۴-۴۱۵.

<sup>۲</sup> ص ۳۵۸.

داد. سنجر به غزها نوشت که از بلخ بیرون شوند؛ ولی غزها به التماس افتاده، خود را تابع سلطان دانستند و اموال و نقود زیادی نزد سنجر فرستادند، تا آنان را از بلخ اخراج نکند.<sup>۱</sup>

اما به نوشته ابن اثیر: یکی از مصائب بزرگی که در خراسان قدیم پدیدار شد، همانا فتنه‌ی غزهای ترکمان بود که شهرها را ویران کردند و انسان‌ها را قتل عام نمودند و زنان را به اسارت گرفتند و هزاران جنایت دیگر انجام دادند که بشریت نظیر آن را کمتر دیده بود. غزها را اکثر مورخین، از قوم اوغوز و در اصل از کاشغرستان چین دانسته اند. ظاهراً ایغورهای ایالت سنگ یانگ چین که ترکستان اصلی بوده، از همان اقوام ۲۴ گانه‌ی غز می‌باشند. طبق نوشته‌ی ابن اثیر، غزها در حوالی ماوراءالنهر، موجب هراس "فارغلی" های ترک شدند و قارغلی‌ها آنان را به طرف تخارستان راندند. زنگی بن خلیفه شیبان که بر تخارستان تسلط داشت، آنان را در نواحی تخارستان، شامل طالقان، قندوز، و بغلان جای داد، تا از آنان در مقابله با امیر "قیماج" والی بلخ که دست‌نشانده‌ی سلطان سنجر بود، بهره بگیرد. چون بلخ و تخارستان در همسایگی یکدیگر قرار داشت، همواره برای تصرف مناطق بیشتر، بین امیر قیماج و زنگی نزاع و کشمکش بروز می‌کرد. زنگی همراه با غزها به سوی بلخ به جنگ قیماج آمدند؛ ولی قیماج توسط فرستادگانی، غزها را وعده‌ی چراگاه و امتیاز داد و با خودپار نمود. غزها زنگی را رها نموده، به امیر قیماج پیوستند. در جنگی که پیش آمد، زنگی و فرزندش اسیر قیماج شدند و به قتل رسیدند. پس از آن، امیر قیماج، برای غزها چراگاه‌ها و مراتع خوب، در سمنگان، بغلان، و قندوز اقطاع نمود و بخشید و بخشی از آنان را در خدمت خود به عسکری در بلخ گرفت. چون سلطان علاءالدین حسین غوری جهانسوز در سال ۵۴۸ به بلخ حمله نمود، غزها از لشکر قیماج جدا شده جانب سلطان حسین غوری را گرفتند و این مسئله موجب شکست قیماج و پیروزی‌ای سلطان حسین گردید.

#### جنگ‌های غوری‌های بامیان و بلخ با ترکان ختائی

از سوی سلطان غیاث‌الدین حکومت بامیان، بلخ و تخارستان به بهاء‌الدین محمد سام غوری سپرده شده بود. ولی یکی از ترکان مسلمان به نام "ازبه" که قبلاً توسط سلطان سنجر سلجوقی در بلخ تسلط یافته بود، پس از اسارت و مرگ سلطان سنجر، باژ و خراج بلخ را به شاه ختای می‌فرستاد. ختای یا ختای، نام کشوری در ترکستان شرقی بود که اینک در جغرافیای چین مربوط به ایالت سینگ یانگ قرار گرفته و نزدیک به مرز بدخشان افغانستان و تاجکستان است و ختاییان بر ماوراءالنهر نیز مسلط شده بودند در آن زمان، پادشاه ختای مسلمان نبود و از اوضاع نابسامان

<sup>۱</sup> تاریخ ابن خلدون، ج ۵ ص ۷۰.

خراسان که سلطان سنجر در گذشته و غزها تاخت‌وتاز می‌کردند، استفاده نموده، بلخ را متصرف شد و "ازبه" پذیرفت که خراج بلخ را به شاه ختا بفرستد. چون در سال ۵۹۵ "ازبه" در بلخ پُمرد، بهاءالدین سام بن محمد حاکم بامیان و خواهرزاده‌ی سلطان غیاث‌الدین غوری، بلخ را متصرف شد و خراج را بر شاه "ختا" قطع نمود و خطبه به نام سلطان غیاث‌الدین غوری خواند. پادشاه ختا، از این پیشامد خشمگین گردید و در پی چاره‌جویی برآمد.

از سوی دیگر، پادشاه خوارزم؛ "علاءالدین تکش" قوتی یافته، تازی، اصفهان، و همدان تاخته، عسکر خلیفه‌ی عباسی را زیر فشار گرفته در خواست کرد که خلیفه باید او را به حیث سلطان بشناسد و در بغداد، پس از نام خلیفه نام او هم در خطبه خوانده شود. این مسئله باعث دلهره و هراس خلیفه گردید و از سلطان غیاث‌الدین غوری طی رساله‌ای خواست تا به خوارزم، لشکر بَرَد؛ مگر "تکش" خوارزم شاه، از توجه به بغداد باز ایستد و به‌سوی خاک خود برگردد. سلطان غیاث‌الدین نامه‌ی محکمی به خوارزم شاه نوشت که اگر دست از شرارت برندارد به جانب خوارزم آمده، او را از حکومت خواهد برداشت. "علاءالدین تکش" خوارزم شاه، از این تهدید جدی بسیار ترسیده به شاه ختا نوشت که اگر جلو سلطان غیاث‌الدین غوری را نگیرد، او کشور ختا را خواهد گرفت، و آنکه بیرون راندن غوریان از ماوراءالنهر، کار آسانی نخواهد بود. همانگونه که بلخ را از تو گرفته و ثابت مانده‌اند.

شاه ختا که از تصرف بلخ توسط بهاءالدین سام غوری خشمگین بود، این تقاضای خوارزمشاه بهانه‌ای به دستش داد و لشکر بزرگی را از ماوراءالنهر، از جیحون عبور داد و خوارزم شاه، نیز به امید اشغال شهر هرات و تصرف آن افتاد. لشکر ختا در مسیر خود شهرها را غارت کرده، مردمان را می‌کشتند. سلطان غیاث‌الدین به درد نقرس پا گرفتار بود و از جای خود حرکت نمی‌توانست و برادرش شهاب‌الدین در هند به اداره‌ی سرزمین‌های مفتوحه مشغولیت داشت. خلقی بسیار، نزد سلطان غیاث‌الدین به شکایت از ترکان ختا رفتند؛ اما او نتوانست کاری انجام دهد. لشکریان "ختا" به بهاءالدین نوشتند: که بلخستان به شمول بامیان را تحت حاکمیت شاه ختا قرار دهد و خود بامیان و بلخ را رها کند. بهاءالدین به لشکر ترک ختا، پاسخ نداد و محمد بن خربک را که دیوان دار طالقان بود، به نیابت خود در بامیان گذاشت و از حسین بن خربیل که در گرزاولان (گرزیوان) بود، خواست تا نزد وی آید و حروش (یاخروش) غوری هم به خدمت بهاءالدین آمد و هر سه با لشکرهای خود، به‌سوی ترکان ختا که در نزدیکی آمودریا، (احتمالاً در حوالی خُلم یا قندوز) خرگاه داشتند، مخفیانه به راه افتادند. ترکان ختا را عادت بر این بود، که هیچ‌یکشان شب‌ها از خرگاه و خیمه‌ی خود بیرون نمی‌آمدند. لشکر بهاءالدین از همین عادت آن‌ها بهره برده،

شبهانه بر ترکان یورش برد که همه در خواب بودند. یکبار لشکر ترکان ختا از خواب پریده، خود را در چنگ لشکر بهاءالدین گرفتار یافتند. ختاییان دل از دست داده، به هر سوی گریختند، که بسیاری شان کشته و بسیاری دیگر در رود آمو غرق شدند و بخشی پراکنده گشتند و گمان می بردند، که سلطان غیاثالدین غوری خود، لشکرش را فرمان می دهد؛ چون صبح دمید، دانستند: که غیاثالدین در لشکر نیست. پس از آن دل به دست شان آمد و با تمام توان، در برابر لشکر غوری ایستادند و یک روز تمام با غوریان به سختی جنگیدند که از هر دو جانب عسکر زیادی کشته گردید. تا لشکر مطوعه (داوطلبان جنگ) به کمک غوری ها رسید. آنگاه حروش غوری بر قلب لشکر ختا تاختن کرد و محمود بن خربک غوری و حسین بن خربیل غوری هم از دو سوی برختائیان حمله بردند. شکست به لشکر ختا افتاد. ختاییان یا کشته و دستگیر و یا خود را به آب جیحون زدند و غرق شدند. شاید هم تنی چند خود را نزد شاه، در کشور ختا رسانیدند. شاه ختا از این پیشامد، بسیار دل آزرده و خشگین شد و به خوارزم شاه، نوشت: تو مسبب لشکرکشی من در بلخ و بامیان بودی و دوازده هزار سرباز مرا به کشتن دادی و باید خون بهای هریک را مبلغ ده هزار دینار، بفرستی! وگرنه به سوی تو خواهم آمد. "تکش" شاه خوارزم که از این تقاضا و تحکم، به درماندگی رسیده بود، رسولی را با سرعت، نزد سلطان غیاثالدین به جانب غور فرستاد و طی نامه ای از گذشته ی خود عذرخواهی ها نمود و تقاضای عفو و اغماض کرد. سلطان غور هم به او جواب فرستاد که باید از خلیفه ی بغداد اطاعت نماید. پس از آن خوارزم شاه، نامه ی شاه ختا را جواب کرد و نوشت که تو لشکرت را برای تصرف بلخ فرستادی! نه به کمک من و آن ها در آن دیار، به کشتن و غارت دست یازیدند. تا شکست خوردند و من در پناه سلطان غور، قرار گرفته ام و از تو فرمان نمی برم.<sup>۱</sup>

### امام فخر رازی در بامیان، هرات، و غور

فخرالدین محمد بن عمر بن حسین رازی، معروف به امام فخر رازی، دانشمند، فقیه، فیلسوف، مفسر بزرگ و صاحب تفسیر کبیر، ظاهراً در اصل از «ری» بوده و به خراسان آمده، گویا در بامیان نزد بهاءالدین سام خواهرزاده ی سلطان غیاثالدین و والی بامیان به سر می برد و روی کدام دلیلی که برای نگارنده معلوم نگرید، از وی ناراحت شده نزد سلطان غیاثالدین در غور آمد. سلطان او را بیش از اندازه اکرام و اعزاز نمود و آن دانشمند بزرگ را به هرات فرستاد و نزدیک مسجد جامع، مدرسه ی بزرگی برای وی بنا کرد و از اطراف واکناف، عالمان و دانش آموزان فقه،

<sup>۱</sup> تاریخ ابن خلدون، ج ۴ صص ۴۰۳-۴۰۴ و ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۱۳۵-۱۳۷ ترجمه و تلخیص.

تفسیر و فلسفه نزد او شتافتند و از دانش وافر او در تمام علوم بهره می‌بردند. او تفسیر معروف خود را در هرات نوشت و چون آن زمان در هرات خیلی از مردم و علما پیرو مذهب کرامی سنی بودند و امام فخر رازی، مذهب شافعی سنی داشت، حضور و تدریس فخر رازی بر کرامی‌ها گران آمد و آن را نوعی از تضعیف مذهب خود دانستند. اهل غور هم که آن زمان اکثراً پیرو مذهب کرامی بودند، از فخر رازی سخت ناراحت و متأثر گشته در صدد تضعیف وی شدند. شدیدترین و سرسخت‌ترین مخالف فخر رازی، همانا امیر ضیاءالدین پسرعمو و داماد سلطان غیاث‌الدین بود، که رهبری غوری‌های کرامی را به عهده داشت.

### سخنی در مورد فرقه کلامی کرامیه

فرقه کرامیه یکی از فرق کلامی اهل سنت بود. پیروان فرقه کرامیه در نیمه اول قرن سوم هجری در جهان اسلام ظاهر شدند و توانستند طرفدارانی را دور خود جمع کنند. مؤسس فرقه "کرامیه" شخصی به نام ابو عبدالله محمد بن کرام بود.<sup>۱</sup>

همزمان با جنگ‌های بابک خرم‌دین با عباسیان در پارس، این فرقه در ناحیه خراسان فرصت ظهور یافت. ابن کرام همیشه مورد ذم و حتی تکفیر فقها و علمایی همچون ابوالحسین الباروسی، ابوالبرکات بغدادی، و امام محمد بخاری (صاحب صحیح) بود. تاریخ نویسان اسلامی نیز - حتی اهل سنت - از او به نیکی یاد نمی‌کنند.

وی در قریه‌ای از قرات زرنج متولد شد و در سیستان نشو و نما کرد و سپس به خراسان رفت و در آنجا حدیث آموخت و غالباً از احمد بن عبدالله جویباری و محمد بن تمیم الفاریابی روایت شنید؛ یعنی: آن‌هایی که به دروغ‌گویی و جعل و وضع احادیث اشتهار داشتند؛ و ابو حاتم بن حبان حافظ در کتاب المجروحین از او نام برده و گفته است: وی (ابن کرام) در اثر التقاط مذاهب به گمراهی کشیده شد و مذاهب را نیز به تباهی کشاند و احادیث را ضعیف و سست کرد. سپس به مجالست جویباری و محمد بن تمیم درآمد و چه بسا که این دو بر رسول خدا و اصحاب و تابعین او یک هزار و صد حدیث جعل کردند. سپس به مجالست احمد بن حرب اصفهانی در نیشابور درآمد و هرچند از او فقر و تهیدستی را تلمذ کرد؛ ولی وی از حُسن علم و نیک‌خویی بی‌بهره بود و اکثر کتاب‌هایی که تألیف کرده برای شاگردش مأمون معروف به احمد سَلَمی بود.<sup>۲</sup>

در مورد افکار و آراء آن‌ها نیز ماجرا از این قرار است:

<sup>۱</sup> الشهرستانی، عبدالکریم؛ الملل والنحل: ج ۱، ص ۱۰۷.

<sup>۲</sup> ابن اثیر، الکامل فی التاریخ، ص ۷۹.

"گمراهی‌های اتباع وی [محمد بن کرام] متنوع و گوناگون است و به شمار نمی‌آید؛ بلکه بیش از هزار گمراهی و بدعت داشته‌اند..."<sup>۱</sup>

خود کرامیه منشعب به گروه‌های کوچک‌تری نیز شده‌اند: این فرقه‌ها عبارت‌اند از: عابدیه، نونیه، زرینیه، اسحقیه، واحدیه، هیصمیه.<sup>۲</sup>

کرامیه معتقد بودند خداوند جسم است. عرش مکان خداست. آن‌ها تلاش می‌کردند صفات و حالاتی را برای خداوند به نحو تشبیه و تجسیم اثبات کنند. مثلاً در مورد آیه شریفه «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى» معتقدند که خدا در جهت بالا و در بالای عرش قرار گرفته است! همان‌طور که گفتیم از دیدگاه آن‌ها خدا جسم است و دیدگاه عجیب دیگر اینکه از دیدگاه کرامیه خداوند از جهت تحتانی نهایت دارد.

نبوت و رسالت دو صفت عرضی هستند که به غیر از وحی و معجزه و عصمت از گناه در ایشان به وجود می‌آید و پنداشته‌اند آنکس که این دو صفت در او باشد، بر خداوند تعالی واجب است که او را به سوی مردم مبعوث کند. به عبارت دیگر، معجزه و وحی و عصمت، ملاک نبوت و رسالت نیست بلکه هر کس که در او چنین حالت عرضی (نبوت و رسالت) حاصل شود بر خدا واجب است که او را به سوی خلق مبعوث نماید. اگر او را ارسال کند آن شخص مرسل (فرستاده شده) می‌شود و إلا مرسل نیست! و نیز در میان رسول و مرسل تفاوت گذارده‌اند، از دیدگاه آن‌ها، رسول کسی است که این صفت در او باشد و مرسل مأمور به ادای رسالت است؛ یعنی با این وصف مرسل کسی است که بدون برخوردارگی از شرایط رسالت، مأمور به انجام تکلیف رسالت می‌شود! آن‌ها درباره عصمت پیامبران نیز گفته‌اند که پیامبران نسبت به هر گناهی که مستوجب کیفر باشد و عدالت را ساقط کند معصوم‌اند؛ ولی در مورد همه گناهان معصوم نیستند.

در باب کلام الهی، کرامیه میان "کلام" و "قول" تفاوت گذارده‌اند؛ قول خداوند در نظر آن‌ها حادث و کلام او قدیم است. درباره صفات الهی نیز عقاید عجیب‌وغریبی دارند که منجر به قبول تغییر و تحول در ذات الهی می‌شود. این عقاید آن قدر دور از ذهن و نادرست‌اند که خود اهل سنت نیز از بسیاری از آن‌ها تبری جسته‌اند. عقاید ابن کرام در مورد امامت نیز کمتر از دیگر دیدگاه‌های انحرافی او عجیب نیست؛ او وجود دو امام را در یک‌زمان در صورت وقوع جنگ و نبرد میان اصحاب و اختلاف احکام روا دانسته است و حتی در یکی از کتاب‌هایش امامت معاویه و حضرت

<sup>۱</sup> بغدادی، الفرق بین الفرق و بیان الفرقة الناجیه منهم، ص ۱۳۱.

<sup>۲</sup> شهرستانی، ملل و نحل، ص ۸۷.

علی (علیه‌السلام) را در یک‌زمان جایز دانسته و گفته است که پیروی پیروان ایشان، امری ناگزیر بوده است هرچند که یکی از آن‌ها عادل و دیگری ستمکار بوده است...!

درباره تعریف ایمان نیز کرامیه تنها یک ملاک قائل‌اند و آن اقرار زبانی است. ایمان تنها قول است، نه تصدیق و عمل. نه نیازی به معرفت و تصدیق قلبی است و نه هیچ امر دیگری! بنابراین کفر نیز تنها انکار خداوند با زبان است.

همان‌طور گفته شد دیدگاه‌های ابن کرام همیشه مورد نقد متکلمین عدلیه و حتی متکلمین سنی مذهب قرار گرفته است و بسیاری، آن‌ها را در زمره مسلمانان نیز نمی‌آورند.

در فرهنگ دهخدا می‌خوانیم: کرامیه گروهی است که به جوهریت باری تعالی و استقرار وی بر عرش اعتقاد دارند، تعالی الله عن ذلک علواً کبیراً. (منتهی الارب) فرقه‌ای است از مشبهه اصحاب ابی عبدالله محمد بن کرام (از اقرب الموارد). جماعتی از اهل سنت که از اثبات کنندگان صفات خداوند هستند. این گروه صفاتی به عنوان صفات ازلیه مثل علم و قدرت و حیات و اراده و سمع و بصر و کلام و جلال و اکرام وجود و عزت و عظمت اثبات می‌کردند و بین صفات ذات و صفات فعل فرقی نمی‌گذاشتند و در نتیجه صفاتی نیز بعنوان صفات خبریه مثل دست و صورت برای خدای تعالی اثبات می‌نمودند و معتقد بودند آیات را باید بدون تأویل و تفسیر پذیرفت و به ماندن در حد ظاهر اکتفا کرد.<sup>۱</sup>

### مناظره فخر رازی در فیروزکوه

اتفاقاً علمای شافعیه، کرامیه، و حنفیه، در فیروزکوه برای مناظره‌ی مذهبی گرد هم آمده بودند و سلطان غیاث‌الدین، امام فخر رازی شافعی و قاضی مجدالدین عبدالمجید بن عمر معروف به ابن قدوه‌ی کرامی هیصمی، را نیز برای شرکت در مناظره به فیروزکوه غور طلبید. ابن قدوه در علم، تقوا، زهد، و متانت، در بین کرامی‌ها جایگاه بزرگی داشت. مناظره آغاز شد و نخست، فخر رازی به سخن آغاز کرد و مطالبی در صحت عقیده‌ی شافعیان گفت. چون بر ابن قدوه، ناسازگار آمد، بر فخر رازی، اعتراض شدید نمود که منجر به دعوی سخت لفظی گردید و سخن طولانی شد. تا سلطان غیاث‌الدین از جلسه برفت و امام فخر رازی، بر ابن قدوه، برآشفست و او را بسیار تحقیر و توهین نموده، دشنام داد و ابن قدوه تنها می‌گفت: از خدای خود بترس و راه باطل را رها کن که خدا و پیامبر آن را نگفته‌اند. تا مناظره ختم گردید.

<sup>۱</sup> خاندان نوبختی، ص ۱۱۸.

ضیاءالدین پسرعموی سلطان و داماد او نزد سلطان به شکایت رفته، فخر رازی را زندیق و پیرو مذهب فلاسفه خواند؛ ولی سلطان غیاث‌الدین به سخنان وی گوش نداد و این امر باعث رنجش شدید ضیاءالدین گردید. فردای آن روز، که گویا روز جمعه و نماز جمعه بوده، ابن قدوه بر منبر رفته گفت: ما جز آیات قرآن خدا و حدیث پیامبر نمی‌خوانیم و فلسفه‌ی ارسطو و کفریات ابن‌سینا و علم و فلسفه‌ی ابونصر فارابی نمی‌دانیم؛ ولی دیروز یک شیخی که از دین خدا و سنت رسول بیرون رفته، ما را خوار کرد و دشنام داد؛ پس ای مسلمانان! دین خدا را دریابید، همه کرامیان به گریه افتادند و غوغای بزرگ، بر پا شد و تمام کرامیان شهر، از هر طرف به آن‌ها پیوستند و نزدیک بود، جنگ عظیمی درگیرد و خلق بسیاری کشته شوند؛ چون خبر به سلطان رسید، اعیان کشور را نزد آنان فرستاد و دلجویی‌ها کرد و وعده نمود که فخر رازی را از غور بیرون کرده به هرات بفرستد و چنین کرد؛ اما سلطان غیاث‌الدین، تا آخرین دم حیات، از فخر رازی در هرات حمایت نمود. بعداً امام فخر رازی، در هرات از دنیا رفت و همان‌جا هم دفن گردید که اینک قبرش مزار عام است.<sup>۱</sup>

### غوریان و جنگ با خوارزم شاه

خوارزم که بهنام‌های "خوراسمیه و خوراسمیا" هم خوانده می‌شده در بخش سفلی رود آمو و در جوار دریاچه‌ی آرال قرار داشته و یکی از سرزمین‌های اصلی و مهد آریا بوده است. خوارزمیان بعد از اسلام و لشکرکشی اعراب، به سختی مسلمان شدند؛ ولی خوارزم زود، به یکی از مراکز اسلامی تبدیل گردید و مردان بزرگی، به جامعه‌ی اسلامی تقدیم نمود، که یکی از آنان ابوریحان بیرونی بود. خوارزم، در عهد اسلامی بیشتر یک کشور جداگانه بوده، که تحت‌الحمايه سلاطین مسلمان در خراسان و ماوراءالنهر؛ چون سامانیان، غزنویان، و بعضاً غوریان، به سر برده، به آنان خراج می‌دادند. مرکز خوارزم، بیشتر به نام گرگانج یا اورگنج و در زبان عرب جرجانیه خوانده می‌شد و گاه هم شهر "کاث" مرکز خوارزم بوده است. پس‌از آن انقلاب بلشویک که در ۷ اکتوبر سال ۱۹۱۷ میلادی (۱۲۹۶ هـ ش)، به پیروزی رسید، خوارزم هم جزوی از اتحاد جماهیر شوروی قرار گرفت و در سال ۱۹۲۰م، (۱۲۹۹ هـ ش، ۱۳۳۸ هـ ق)، حکومتی به نام جمهوری شوروی خلق خوارزم، در آن سرزمین تشکیل دادند و در سال ۱۹۲۴ میلادی، (۱۳۰۳ هـ ش)، خوارزم را بین دو جمهوری ازبکستان و ترکمنستان تقسیم کردند که بیشتر آن، مثل ولایت خوارزم و سرزمین خودمختار قلیاقتستان اینک جزو ازبکستان و بخشی دیگر خوارزم، مثل ولایت داش

<sup>۱</sup> کامل ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۱۵۱-۱۵۲، ترجمه و تلخیص.



حوض، جزو خاک جمهوری ترکمنستان قرار دارد.

شاهان خوارزم همه به خوارزم شاه ملقب بودند. مثل لقب شاهان حبشه به نجاشی، و پارس به کسری، و روم به قیصر، و بامیان به شار، و کابل به رتبیل یا زنبیل. در اواخر سلطنت سلطان غیاث‌الدین غوری قدرت خوارزم شاهیان که آن زمان "علاءالدین تکش" شاه خوارزم بود، بالا گرفت و او توانست: تا بخشی از کشور خراسان و تمام بلاد "ری" (تهران و ولایات همجوار)، و جبال که شامل اصفهان، چهارمحال بختیاری، و کوهستان‌های ایران کنونی می‌شد، تا همدان را متصرف گشته، از خلیفه‌ی عباسی در بغداد بخواهد: تا هم حکم سلطنت آن سرزمین‌ها را به او بدهد و هم به نام وی در بغداد بعد از ذکر نام خلیفه خطبه خوانده شود. که تا حدی در این باب قلم زده شد و همین قوت و پیشرفت خوارزمیان، تضاد و اصطکاک، فیما بین سلطان غور؛ غیاث‌الدین و شاه خوارزم را به وجود آورد.

چون علاء‌الدین تکش؛ خوارزم شاه، از دنیا رفت، فرزندش؛ قطب‌الدین محمد، که مثل پدر، خود را لقب علاء‌الدین داد، به جای او نشست. او برادرش به نام "علی شاه"، را به جای هندوخان که پسر برادرش بود، ولایت و حاکمیت نشابور را داد. زمانی که علی شاه قصد نشابور کرد، هندوخان از آنجا بیرون شده، به مرو آمد و لشکر جمع‌آوری نمود. سپس امیرچنغر (یاچنغر) از سوی خوارزم شاه، به مرو لشکر کشید تا هندوخان بن ملک شاه را منکوب سازد. هندوخان از مرو گریخته، نزد سلطان غیاث‌الدین غوری به فیروزکوه رفت و از وی طلب کمک نمود. سلطان غیاث‌الدین به محمد بن خربک، که والی طالقان بود، دستور داد تا با هندوخان به مرو رفته آنجا را از چنغر ترکی ستانده هندوخان را والی مرو، مقرر کند. (این طالقان شهری بود اندر میانه‌ی فاریاب و مرو رود) مرغاب (که اینک به نام چیچکتو یاد می‌گردد). ابن خربک غوری همراه با هندوخان تا مرغاب رفته، آنجا را تصرف کرد و از مرغاب برای چنغر خان به مرو نوشت که یا به نام سلطان غیاث‌الدین خطبه کند و یا از مرو بیرون شود. چنغر علی‌الظاهر جواب تندی به محمد بن خربک نوشته او را اهانت کرد؛ ولی مخفیانه قاصدی نزد غیاث‌الدین اعزام نمود و اطاعت خود را از وی اعلام کرد؛ چون سلطان غوری ضعف او را دانست، مصمم شد که بخش دیگری از خراسان را نیز تحت حکومت خود آورد؛ لذا غیاث‌الدین به برادرش شهاب‌الدین که در سال ۵۹۶ از هندوستان به غزنه رسیده بود، نوشت که به مرو لشکر کشیده آن را زیر سلطه بیاورد. شهاب‌الدین با لشکر سنگین به سوی طالقان آمد و چون به میمنه رسید، چنغر که مرو را در تصرف داشت، اطاعت خود را از شهاب‌الدین نوشت؛ ولی شهاب‌الدین طی نامه‌ای از برادر خود، سلطان غیاث‌الدین هدایت خواست. غیاث‌الدین که ضعف چنغر را درک کرد، به شهاب‌الدین، دستور داد تا به مرو رفته آنجا را

تصرف کند. شهاب‌الدین تا مرو رسید و با چنغر ترکی در بیرون شهر جنگید. چنغر شکست خورده در داخل مرو، حصاری شد و شهاب‌الدین سوار بر فیل بزرگ خود، به سور و حصار مرو رسید. چنغر چون توان جنگ با شهاب‌الدین را در خود ندید، امان و زینهار خواست و شهاب‌الدین قبول کرد و چنغر از حصار خارج شده، نزد شهاب‌الدین آمد. او چنغر را اکرام و عزت داد. پس از فتح مرو، سلطان غیاث‌الدین نیز به مرو آمد و چنغر را گرفت و به هرات که تحت ولایت عمر مرغنی از سوی سلطان غیاث‌الدین بود، با اکرام و احترام فرستاد و مرو را به هندو خان بن ملک‌شاه بن خوارزمشاه سپرد. بعد از آن، سلطان غیاث‌الدین، به سرخس رفت و آنجا را با صلح فتح نمود و امیر زنگی را که از فرزندان عموی سلطان بود، حاکم سرخس معین کرد و نسا (نزدیک عشق‌آباد ترکمنستان) و ایبورد را نیز به زنگی اقطاع نمود؛ سپس غیاث‌الدین به جانب طوس (مشهد فعلی) آمد و امیر طوس تسلیم نشد و دروازه‌های طوس را بیست و سه روز گذشت و اهل طوس به تنگ آمده، به ضجه و ناراحتی پرداختند. به همین سبب، حاکم طوس از سلطان امان خواست و سلطان امانش داد و از شهر بیرون شد و سلطان غیاث‌الدین به او خلعت داد و به هرات فرستاد.

چون سلطان غیاث‌الدین، طوس را گرفت، به علی شاه نامه نوشت که نشاپور را رها کند. علی شاه، پسر خوارزم شاه تکش و برادر علاء‌الدین محمدشاه خوارزم بود که از جانب محمدشاه خوارزم، به ولایت نشاپور مقرر شده بود و سلطان غیاث‌الدین، او را از برادر خود، شهاب‌الدین غوری ترسانید؛ مگر علی شاه و لشکری که از خوارزمیان با وی بودند، حاضر به تسلیم نشدند و ظاهر عمارات شهر را تخریب نمودند و درخت‌ها را قطع کردند و خود در حصار پناه گرفتند. سلطان غیاث‌الدین در اوایل رجب سال ۵۹۶ به نشاپور رسید. وی به فرزند خود؛ محمود گفت: در جنگ "مرو"، عسکر غزنین تحت امر شهاب‌الدین پیش قدم بود و باز می‌خواهند: نشاپور را بگیرند و نام شان بزرگ شود و غوری‌ها کوچک خواهند گردید. پس در این جنگ، باید تو پیشگام شوی. محمود به امر پدر با لشکری به سوی حصار شتافتند و نشاپور را تصرف کردند و شهاب‌الدین، نیز با عسکر غزنین رسید و حصار را تخریب نمودند و داخل نشاپور شدند و نعره‌ی تکبیر سر دادند و خوارزمیان غافلگیر گردیدند و غوری‌ها شهر نشاپور را به نهب و غارت کشیدند.<sup>۱</sup>

پیش‌تر گفته آمدیم که شهاب‌الدین غوری مرو را گرفت و سلطان غیاث‌الدین هم به مرو آمد و چنغر را به هرات فرستاد و هندو خان را والی مرو مقرر کرد و توصیه به رفتار نیک با اهالی مرو نمود. سپس سلطان غیاث‌الدین با برادرش شهاب‌الدین به طوس و نشاپور رفته آنجا را از علی شاه، برادر قطب‌الدین محمدشاه خوارزم گرفت و حاکمی در نشاپور مقرر نمود و شهاب‌الدین، برای

<sup>۱</sup> کامل ابن اثیر، ج ۱۲، ص ۱۶۵.

فتوحات بیشتر، آهنگ هندوستان کرد.

چون علاءالدین محمد بن تکش از دور شدن شهاب‌الدین غوری از خراسان آگهی یافت، دوباره به سوی خراسان لشکر آورده، مناطق از دست داده را پس گرفت و هندوخان؛ پسر برادر او به فیروزکوه نزد سلطان غیاث‌الدین متواری گشت. غیاث‌الدین به محمد بن خربک، والی طالقان دستور باز پس‌گیری مرو را داد و ابن خربک در سال ۵۹۹ هجری به سوی مرو حرکت کرد و خوارزم شاه نیز با سه هزار عسکر سواره، با ابن خربک به جنگ شد که شکست‌خورده به خوارزم گریخت. لذا خوارزمشاه، قاصدی نزد سلطان غیاث‌الدین به غور فرستاده تقاضای صلح نمود و سلطان پذیرفت و حسن بن محمد مرغنی غوری را نزد وی فرستاد. خوارزمشاه، خدعه کرده حسن مرغنی را که یکی از بزرگان لشکر سلطان بود با یارانش دستگیر نموده به محبس انداخت و خود آهنگ تصرف هرات نمود و شهر هرات را به محاصره گرفت و دو نفر از خوارزمیان که کلیدهای دروازه‌های شهر و همچنین اداره‌ی امور حصار هرات را در دست داشتند، به حمایت از خوارزمشاه، نامه‌ای به او نوشته، اطمینان بخشیدند که چندی بعد، شورش را از داخل شهر هرات به راه انداخته، درها را به روی وی خواهند گشود. حسن مرغنی در زندان از آن خبر شد و نامه‌ای به برادرش عُمر بن محمد مرغنی که والی هرات بود نوشت و او را مطلع گردانید.

عُمر مرغنی، آن دو نفر را دستگیر نموده، به زندان افکند. آن زمان سلطان غیاث‌الدین لشکری به فرماندهی الپ غازی؛ پسر خواهرش به سوی هرات فرستاد. آنان در پنج فرسنگی شهر، اردو زدند و راه علاءالدین محمد خوارزم شاه را گرفتند. خوارزم شاه لشکری به طالقان فراریاب اعزام کرد تا آنجا را تصرف و غارت کنند ولی حسن بن خربک والی طالقان با آنان شجاعانه جنگیده، شکستشان داد و همه را نابود کرد و غیاث‌الدین هم با لشکری از غور رسید و نزدیک هرات خیمه زد و شهاب‌الدین که در واقع، کشورگشای برادر بود، از هند به غزنه بازگشته در تدارک حمله به خوارزم افتاد. چون خوارزم شاه این‌همه شنید، با سرعت و از راه و بی‌راه، به سوی خوارزم شتافت و از حصر چهل‌روزه‌ی هرات هیچ فایده‌ای به دست نیاورده بود و خود را به خوارزم رسانید. شهاب‌الدین در خزان سال ۵۹۹ جهت برافکندن خوارزم شاه، به سوی خوارزم حرکت کرده، تا توس، (مشهد فعلی) رسیده، بود که خبر مرگ برادر خود؛ سلطان غیاث‌الدین غوری را شنید و به هرات بازگشت و عزاداری نمود.<sup>۱</sup>

غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن سام، معروف به سلطان غیاث‌الدین غوری، بی‌شک یکی از

<sup>۱</sup> تاریخ ابن خلدون. ج ۴، صص ۵۰۵ - ۵۰۶.

شاهان نیکوسیرت و دیندار و عدالت‌پرور در تاریخ سلاطین مسلمان به شمار می‌رود و این سلطان که بنا بر مشهور، پیرو مذهب سنی شافعی بوده، نسبت به دیگر مذاهب تساهل و آسان‌گیری بسیاری داشته است. در زمان وی حتی پیروان مذهب اسماعیلی که به قرامطه و ملاحده شهرت داشتند، نیز زیاد کشته نشدند و جز اینکه سلطان شهاب‌الدین فرمانده باکفایت و برادر سلطان غیاث‌الدین که اسماعیلیان را در سرزمین قهستان خراسان در سال ۵۹۹ کشتار نمود و آن در اواخر عمر غیاث‌الدین بود، کشتار دیگری از پیروان هیچ مذهب در تواریخ ذکر نگردیده است. درحالی که سلطان محمود غزنوی، علاوه بر کشتار هندوها، پیروان مذهب باطنی و شیعه و معتزلی را به طور وسیعی قتل عام می‌نمود و همچنین شهاب‌الدین غوری، در فتوحات هند، که همه به همت وی صورت می‌گرفت، به قتل عام‌های چندین هزار نفری دست نیالود. برخلاف سلطان محمود غزنوی که اسماعیلیان و شیعیان و معتزلیان را برباد می‌کرد و بردار مجازات، به جرم عقیده می‌آویخت و در هندوستان به جرم هندو بودن گاه پنجاه‌هزار انسان را در یک جنگ، از دم تیغ می‌گذرانید و با افتخار، به خلیفه در بغداد گزارش می‌کرد؛ و حتی در غلبه بر سرزمین‌های مسلمان نیز از کشتار وسیع و تخریب زیاد دریغ نمی‌نمود.

در زمان سلطنت طولانی سلطان غیاث‌الدین، این جهانبان نیک‌نام، شهرها مخصوصاً هرات به اوج عظمت رسید و هزاران مسجد و مدرسه و حمام و طاحونه (آسیاب)، تأسیس گردید و در مسیر راه‌ها، کاروانسراهای بسیاری بنا کرد و علمای زیادی در فیروزکوه گردآورده، به خدمت‌شان کمر بست و با خط زیبایی که داشت چندین قرآن نوشته برای مدارس و طلاب می‌سپرد و منار جام که در عمق دره‌های تولک بناشده و بیش از شصت‌وسه متر ارتفاع دارد و اولین منار مرتفع جهان که در کُلّ از آجر (خشت پخته) و گچ بود، به دستور او به دست یک معمار بخارایی به نام استاد علی بخارایی بنا گردید که بیش از هشت‌صد سال از بنای آن می‌گذرد و هنوز بر پای ایستاده و موجب حیرت و اعجاب باستان‌شناسان جهان می‌گردد. هرچند اندکی بعد، قطب‌الدین ایبک غلام برادر سلطان غیاث‌الدین، قطب منار دهلی را به تقلید از منار جام بنا کرد که چند متر بلندتر از منار جام است و آن هم به دست یک غلام غوری (قطب‌الدین ایبک) که توسط آن‌ها به پادشاهی هندوستان رسیده بود، بنا گردید و تاکنون پا برجای است و یکی از معماری‌های عظیم و نادر بشر، در آن تاریخ به حساب می‌رود.

خوشبختی سلطان غیاث‌الدین آن بود که برادر رشیدی؛ چون سلطان شهاب‌الدین را به حیث فرمانده لشکر خود داشت که همه‌ی فتوحات و گسترش حکومت را از غور و غزنه و از خراسان کنونی ایران، و همه‌ی هندوستان تا مرز چین را مرهون این برادر وفادار بود. بااینکه همه‌ی توان

عسکری به دست شهاب‌الدین بود و اگر می‌خواست، می‌توانست در اندک زمانی او را برانداخته خود بر تخت سلطنت بنشیند؛ ولی هیچ‌گاهی به وی بی‌وفا نشد و به نام او فتوحاتش را انجام می‌داد و حتی در سال ۵۹۹ سال آخر عمر سلطان، وقتی شهاب‌الدین، قرامطه یا اسماعیلیان قهستان را کشته و مصادره کرده بود و اسماعیلیان به‌رسم شکایت نزد سلطان در فیروزکوه آمدند و از عمل شهاب‌الدین شکایت بردند، سلطان بر شهاب‌الدین خشم گرفت و در واقع او را تحقیر نموده، دستور فرمود که فوراً قهستان را ترک نماید. شهاب‌الدین از عمل برادر سخت رنجید و تنها کاری که انجام داد، به غور یا غزنین نیامد و به هندوستان رفت، تا باز به نام برادر فتوحات کند. این اتحاد و خود‌گذری بود، که سلطان غیاث‌الدین غوری از سال ۵۵۸ تا ۵۹۹ به مدت ۴۱ سال پادشاهی کرد و بسی نام نیک از خود بر جای گذاشت؛ اما در سلطنت غزنویان، خونریزی و برادرکشی از زمان سلطان محمود با جنگ با برادرش؛ اسماعیل و مسعود؛ با برادرش محمد و مودود؛ با برادرش مجدود؛ آغاز و تا آخر انجام یافت.

### سلطنت شهاب‌الدین غوری

سلطان غیاث‌الدین غوری در ۲۷ جمادی‌الاول سال ۵۹۹ هـ ق، (۲۹ دلو/بهمن ۵۸۱ هـ ش، ۱۸ فروردی ۱۲۰۳ م)، در هرات از جهان رخت بر بست. در وقت مرگ سلطان، برادرش شهاب‌الدین در توس (مشهد فعلی) بود و می‌خواست به جنگ خوارزمشاه برود. وقتی امیر شهاب‌الدین خبر مرگ سلطان غیاث‌الدین برادرش را شنید، محمد بن خربک سپه‌دار مشهور و دلاور غوری را والی مرو مقرر داشت و خود از توس به سوی هرات راه افتاد و به هرات رسیده در ماه رجب برای برادر، مجلس عزا گرفت. علاء‌الدین محمد خوارزم شاه، لشکری جهت تصرف مرو، به آنجا فرستاد؛ ولی ابن خربک در یک شبیخون اکثر آنان را کشته، اسیر و یا مجروح گردانید. اسیران را به هرات نزد سلطان شهاب‌الدین فرستاد. خوارزم شاه، که از قتل‌عام ارتش و سپاه خود در مرو، به شدت خشمگین بود، این بار لشکری بزرگ‌تر، تحت فرماندهی منصور ترکی به مرو، اعزام نمود که در ده فرسنگی (پنجاهوپنج کیلومتری) مرو، جنگ شدیدی در گرفت و سرانجام ابن خربک به شکست شد و خیلی از سربازانش کشته شدند و خود به شهر مرو، آمده داخل حصار شهر گردید؛ چون حصار طولانی گشت، محمد بن خربک امان خواست. خوارزمیان امانش دادند؛ ولی چون از حصار بیرون شد، ناجوانمردانه او را گرفتند و کشتند. پس از تصرف مرو، خوارزم شاه، قاصدی نزد سلطان شهاب‌الدین در هرات فرستاد و چندین پیک و رسول میان شان رفت‌وآمد کردند؛ ولی به توافق صلح نرسیدند؛ چون آغاز سلطنت سلطان شهاب‌الدین بود، برای تمشیت امور، از هرات به غزنه

آمد و آنجا را پایتخت خود گرفت. او "الپ غازی" خواهرزاده‌ی خود را والی هرات مقرر کرد و علاءالدین محمد را به حکومت فیروزکوه و جبال غور نشانید. زمانی که محمود بن سلطان غیاث‌الدین برادرزاده‌ی سلطان شهاب‌الدین، نزد عمو رفت، ولایات بُست، فراه، نوزاد، زمین داور، اسفرائین و ماحول آن مناطق را به وی سپرد و در واقع کسانی را که ممکن بود در آینده برایش خطر ایجاد کنند، بدون قتل و کورکردن و امثال آن، ولایت‌ها داد و دلگرم نمود و از مرکز دور کرد که از پختگی او حکایت داشت و خود برای گسترش بیشترِ قلمرو خود به هندوستان رفت.

محمد بن تکش خوارزم شاه، که شهاب‌الدین را از غزنه و خراسان دور دید، در سال ۶۰۰ هجری به جانب هرات آمده آن شهر را در محاصره گرفت. الپ غازی؛ پسر خواهر سلطان با لشکر دشمن، در حصار هرات جنگ را آغاز کرد. چندین ماه این محاصره به طول انجامید و الپ غازی در حین محاصره از دنیا رفت. تا با حیل‌های حسین بن خریل (حسن ابن خریل هم نوشته اند) خوارزم شاه را از هرات بشکستند و او به سرخس رفته آنجا را محاصره نمود؛ اما سلطان شهاب‌الدین در هند، از قضایای خراسان مطلع گردیده، جهت گوشمالی خوارزم شاه به جانب خوارزم لشکر کشید؛ چون محمد خوارزم شاه خبر یافت که شهاب‌الدین آهنگ خوارزم نموده، سرخس را رها کرده با سرعت به خوارزم رفت و با رسیدن سلطان شهاب‌الدین، خوارزمشاه بر لشکر وی حمله‌ی ناگهانی نمود که عده‌ای از غوری‌ها کشته شدند؛ ولی تعدادی از لشکر خوارزم هم اسیر شدند و به دستور سلطان شهاب‌الدین کشته شدند؛ چون خوارزم شاه این‌گونه دید برای پادشاه خُتا که از ترکان غیرمسلمان بود، نامه‌ای نوشت و کمک خواست و هم او را ترسانید که اگر جلو غوری‌ها گرفته نشود به‌زودی به سوی ختا خواهند آمد. شاه ختا لشکری سنگین را به سوی بلاد غوری‌ها فرستاد. زمانی که سلطان شهاب‌الدین با خبر شد، خوارزم را رها نموده، به دفع لشکر تُرکِ ختا به جانب مملکت خویش آمد و در اول ماه صفر ۶۰۱ هـ ق، (۱۳ میزان/مهر ۵۸۳ هـ ش)، در بیابانی نزدیک ایدخوی (همان اندخوی) با لشکر ختا روبه‌رو گردید و جنگِ جدی بین آن‌ها آغاز شد. سپاه ختا از عقب، بر سلطان تاختند و بسیاری از عساکر سلطان کشته شدند و کسی نزد او نماند و ناچار فرار کرده به اندخوی آمد که مورد محاصره‌ی ترکان ختایی قرار گرفت. تا چند روز این محاصره، دوام یافت. طبق یک روایت: شهاب‌الدین، تعدادی از لشکرش را که فرار کرده به اندخوی آمده حصارِ شده بودند، امر کرد که شبانه از راه‌هایی که می‌دانند خارج‌شده و فردا با هابی و هوی نزد او برگردند تا لشکر تُرکِ ختا گمان کنند که از بیرون لشکری به وی کمک رسیده است. آن‌ها چنین کردند و ترکان ختا بسیار ترسیدند که شهاب‌الدین قوت یافته، آنان را به نابودی خواهد کشانید. از همین جهت ختاییان باهم به مشوره و گفتگو نشستند. والی بخارا

که مسلمان بود، تحت حکومت ختاییان و در اردوی ترکان ختا قرار داشت؛ زیرا آنگاه که ترکان ختا بخارا را متصرف شده بودند، آن والی بالاجبار از شاه ختا اطاعت نمود و در لشکر ختا در جنگ اندخوی حضور داشت. وی از شکست سلطان شهاب‌الدین ملول بود و آن را به ضرر مسلمین می‌دانست. شاه بخارا از واقعه بهره برده، سرداران و فرماندهان ختا را گفت: این مرد وقتی از بیابان اندخوی بیرون شد، چنان ضعیف و ناتوان بود که جز تنی چند، همراه او نبود و ما نتوانستیم او را شکست دهیم تا خود را به حصار اندخوی رسانید و چندین روز، در برابر ما ایستاد. اینک که عساکر تازه دم به کمک وی آمده محال است بروی غالب آییم و می‌ترسم که او بر همه‌ی ما پیروز گشته نابودمان سازد؛ پس بهتر است با او صلح کرده خود را از خطر برهانیم. سپهبد لشکر ختا، همه‌ی سخنان والی بخارا را پذیرفت و دل به صلح نهاد.

از آن سوی هم والی بخارا کسی را مخفیانه نزد شهاب‌الدین فرستاد و پیام داد که در ظاهر خود را قوی نشان دهد و صلح را نپذیرد تا ختائیان به قوت او باور کنند و سلطان را صلح آبرومندانه پیش آید. رسول ترکان نزد سلطان شهاب‌الدین رفت و پیشنهاد صلح نمود. نخست سلطان شهاب‌الدین، قبول نکرد و اظهار داشت که ترکان بی‌سبب بر کشور او تاخته و آدم‌ها کشته و غارت‌ها کرده‌اند. سلطان افزود: من منتظر رسیدن عساکر خود هستم تا دمار از ترکان بر آرم. بالاخره، والی بخارا میانجی شد تا شهاب‌الدین به صلح راضی گشت و یک فیل را به ترک‌ها به حیث تحفه بخشید و از حصار اندخوی بیرون شد و برخی از یاران سلطان متفرق شدند و سلطان با هفت تن به طالقان فاریاب آمد، که حسین بن خریبل سپه‌سالار مشهور غوری والی آنجا بود. از همه‌ی سپاه سلطان تنها هفت نفر با او مانده بودند. حسین بن خریبل مقدم سلطان را نیکو داشته چند روز نزد خود نگه داشت. همه‌جا به‌دروغ خبرها پراکنده شد که سلطان شهاب‌الدین در جنگ با ترکان ختا کشته شده و این شکست و این خبر موجب اغتشاشات و هرج و مرج‌های فراوان در غور و خراسان تا هندوستان گردید که چندی بعد، باعث سقوط دولت غوری شد. این حوادث در ۶۰۱ هجری به وقوع پیوست. طبق روایت دیگر: چون سلطان شهاب‌الدین، به بیابان اندخوی رسید، به سبب کمی آب در بیابان، از عسکر خود جدا شد و عقب لشکر قرار گرفت. عسکری که پیش رفته بودند خسته و کوفته و تشنه تا از بیابان خارج می‌شدند، در آن طرف بیابان که لشکر ترکان ختا، راحت، سیر آب و آماده، قرار داشتند، بر لشکر سلطان که بی‌خبر بودند حمله‌ی ناگهانی نموده، اکثرشان را می‌کشتند و بقیه به آبادی‌ها متواری می‌شدند و گروه بعدی هیچ خبر نمی‌شدند. تا سلطان شهاب‌الدین با بیست هزار سوار رسید و ترکان مثل دیگران بر او هم یورش کردند. جنگ شدید شد و سلطان شجاعت بسیاری به خرج داد. ولی ختاییان چند برابر او نیروی تازه‌نفس داشتند

و چندان فشار آوردند که سلطان شهاب‌الدین شکسته به شهراند خوی داخل گردید و به پناه حصار شهر رفت. تا اینکه ترکان با حیل‌های والی بخارا با او مصالحه نمودند.<sup>۱</sup>

سلطان شهاب‌الدین غوری که با هفت نفر توانسته بود، خود را به طالقان فاریاب، نزد حسین بن خربیل؛ والی آنجا برساند، از سوی ابن خربیل گرمی داشته شد و پذیرائی گرم گردید و به سلطان خبر دادند که حسین بن خربیل در جنگ بیابان اندخوی فرار کرده بود. چون ابن خربیل از این گزارش آگاهی یافت، از عقوبت سلطان ترسید و تصمیم گرفت که به محض رفتن سلطان شهاب‌الدین از طالقان، نزد سلطان محمد خوارزم شاه گریخته خود را تسلیم وی کند؛ لذا سلطان، وقتی آهنگ غزنین کرد، حسین بن خربیل را نیز با خود به غزنین برد تا موجب سرافکندگی او نزد خوارزمشاه نگردد و ابن خربیل را امیر حاجب قرارداد و چندی در غزنین بماند.<sup>۲</sup>

### بعد از شکست سلطان شهاب‌الدین در اندخوی

پیش از رسیدن سلطان شهاب‌الدین به غزنه، خبرهای دروغ پخش گردید که وی در حین جنگ اندخوی ناپدید شده و هیچ کس را خبری از او نیست. با شیوع این خبر، شورش‌هایی در گوشه و کنار حکومت وسیع غوریان آغاز گردید. نخستین طغیان از غزنین توسط "تاج‌الدین یلدوز" سر زد. یلدوز که غلام سلطان شهاب‌الدین غوری بود، به طمع تخت و تاج، یارانش را گردآورده، به سوی قلعه‌ای رفت که مقر و تختگاه سلطان بود. او می‌خواست قلعه را متصرف شده بر تخت بنشیند و پادشاهی را بر خود اعلام کند؛ اما محافظین قلعه از ورود او جلوگیری کردند و ناچار به محل و منزل خود برگشت و قوم خلج و برخی از اقوام دیگر به فساد و تعدی دست بردند. وقتی سلطان شهاب‌الدین به غزنه رسید و از جسارت تاج‌الدین یلدوز آگاه شد، او را دستگیر نموده می‌خواست با یارانش یکجا به قتل برساند، ولی بزرگان و امرای دربار شفاعت کردند تا سلطان از قتل یلدوز درگذشت؛ سپس در سراسر مناطق غزنه، غور، بُست، فراه و دیگر جاها رفته، فتنه‌ها را خاموش ساخت و مردم از غوغا و جنگ و چپاول رهایی یافتند.

یکی دیگر از غلامان تُرک سلطان شهاب‌الدین به نام "ایبک بال تر"، که از جنگ اندخوی جان را کشیده، به هند فرار کرده بود، به مُلتان رفته، آوازه کرد که سلطان شهاب‌الدین در جنگ بیابان اندخوی کشته شده و بر حاکم ملتان که از سوی سلطان شهاب‌الدین مقرر بود، حمله نموده او را کشت و حکومت ملتان را به دست گرفت و کُل خزانه‌ی شاهی را غارت نمود. ایبک را در

<sup>۱</sup> تاریخ ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۱۸۶ تا ۱۸۹ و ابن خلدون، ج ۴ صص ۴۰۸-۴۰۹.

<sup>۲</sup> کامل ابن اثیر، ج ۱۲، ص ۱۸۲.



این کارها یکی از کسانی که از دین برگشته و زندیق شده بود به نام عُمر بن یزان حمایت و تشویق می نمود. سلطان شهاب‌الدین که از آن مطلع شد به سوی ملتان آمده با ایبک بال تر و عُمر بن یزان جنگیده، هردو را دستگیر نموده به قتل رسانید و خود به غزنه بازگشت تا جهت جنگ با ترکان ختا لشکر آماده کند. همچنین پس از آوازه‌ی کشته شدن سلطان شهاب‌الدین، یکی از امرای منطقه‌ی جودی، به نام دانیال که مسلمان شده و برجودی حکومت می کرد و خراج‌گزار سلطان شهاب‌الدین بود، با شنیدن کشته شدن سلطان، در جنگ اندخوی، دوباره مرتد شد و سر به طغیان برداشت و قوم کوکر (احتمالاً کاکر) که در کوه‌های مابین ملتان و لاهور زندگی می کردند را به اطاعت خود خواند تا مشترکاً علیه حکومت ملتان و لاهور بجنگیدند. آن‌ها از دانیال اطاعت نموده، دست به تعدی و تجاوز دراز کرده راه لاهور و ملتان را به غزنین بستند.<sup>۱</sup>

### قتل سلطان شهاب‌الدین غوری در هند

سلطان شهاب‌الدین در غزنه شنید که دانیال از دین برگشته و علم طغیان برافراشته و قوم کوکر نیز او را حمایت می کنند و راه را بسته و اموال مردم را به غارت می‌برند. چون بر سلطان شهاب‌الدین این خبر گران تمام شد، به پشاور آمد و به غلام خود؛ قطب‌الدین ایبک، پادشاه هند، دستور داد تا با لشکری بر بنی کوکر تاخته آن‌ها را از میان بردارد. قطب‌الدین ایبک لشکر کشید و با کوکریان جنگید و آنان را متفرق ساخت و به دهلی بازگشت و سلطان شهاب‌الدین به غزنین آمد تا برای جنگ با ترکان ختا آمادگی بگیرد؛ ولی بازهم قوم کوکر سر برآورده، راه لاهور و ملتان را به جانب غرب قطع نمودند و دست به فساد و قتل و غارت بردند. سلطان شهاب‌الدین به محمد بن علی؛ والی لاهور و ملتان نوشت: خراج سال ۶۰۰ و ۶۰۱ هجری را به غزنین بفرستد تا جهت فراهم آوری و تجهیز لشکر جهت جنگ با ترکان ختای تجاوزگر مصرف شود؛ اما والی لاهور نوشت که راه‌های لاهور به غزنه از سوی قوم کوکر (به احتمال زیاد کاکر) مسدود شده و امکان ارسال مال و نقود و جود ندارد. سلطان به پشاور رفت و قطب‌الدین ایبک که نزد سلطان در پشاور آمده بود، قاصدی را با پیام و تهدید نزد بنی کوکر فرستاد. قاصد نزد آن قوم رفته پیام را رسانید. مگر آن‌ها گفتند: شهاب‌الدین ناپدید شده و اگر زنده بود، چرا خود، رسولی نزد ما نفرستاد؟ که غلامش پیام فرستاده است. ما اگر سلطان شهادت‌الدین را همین‌جا با لشکر ببینیم، آن وقت اطاعت خواهیم کرد و اگر سلطان را نبینیم و قطب‌الدین ایبک از لاهور تا پشاور را به ما تسلیم کند، راه را باز خواهیم کرد و گرنه همین‌گونه بسته خواهد ماند. قاصد به آن‌ها گفت: اینک سلطان

در پشاور زنده و سالم به سر می‌برد و شما کسی را همراه من بفرستید تا او را به چشم خود ببیند؛ مگر آن‌ها نپذیرفتند. سخن در میان رسول و آن قوم با زشتی ردوبدل شد و رسول برگشت و آنچه شنیده بود، به سلطان و ایبک گزارش داد. پس سلطان شهاب‌الدین، به ایبک دستور داد تا به کشور خود رفته، لشکری تجهیز نموده، به جنگ و سرکوب بنی کوکر بیاید.

قطب‌الدین ایبک به جانب دهلی رفت و دستور احضارات لشکر داد و سلطان تا ۱۵ شعبان ۶۰۲ در پشاور ماند و بعد، به جهت تجهیز لشکر برای جنگ با ترکان ختا که تا فاریاب و بلخ را گرفته بودند، با شتاب از پشاور به غزنه آمد و با سرعت، لشکر گشن و گرانی آماده ساخته بسیج ترکان را نمود. ولی اخبار ناگواری از تاخت‌وتاز قوم کوکر رسید و از والی لاهور هم نامه‌ها رسید که اکثر هندوها با دانیال یکجا شده و خطر بزرگی ایجاد کرده‌اند و کسی از والی اطاعت نمی‌کند و شاید به زودی بسیاری از سرزمین‌های هند را متصرف شوند. لذا تصمیم سلطان تغییر کرد و عنان را به جانب هند برگردانید و برابر به سال ۶۰۲ هجری به منطقه‌ی جودی و قوم کوکر رسید و چنان با آنان جنگ شدید نمود که از زندگی ناامید شدند و آتش‌هایی افروختند و خود را در آن می‌انداختند و خاکستر می‌شدند و از آن‌ها چندان اسیر شدند که هر چهار نفر به یک دینار به فروش می‌رسید. پس از این فتح پُر تلفات که گویا اولین بار این سلطان جنگی و شجاع مرتکب آن شده بود، قصد عزیمت به غزنین را گرفت و با هرچه خزانه و اموال، در لاهور و ملتان داشت و تمام غنائم جنگی که از قوم کوکر و دانیال به چنگ آورده بود، راه افتاد و کسی را به سوی والی بامیان بهاء‌الدین سام خواهرزاده‌ی خود فرستاد تا نیرو جمع کرده، با رسیدن وی باهم به نبرد ترکان ختا روند و خود تا منزلی به نام "دمیک" رسید و در آنجا اتراق نمود و همه‌ی امرای لشکر در صحرا پراکنده شدند و خیمه و خرگاه، بر پا کردند. تنی چند از بنی کوکر که از قتل و کشتار قومشان توسط لشکر سلطان، سخت متأثر و خشمگین بودند، شبانه به تعقیب سلطان شهاب‌الدین تا لشکرگاه آمدند. وقتی سلطان؛ مشغول نماز عشا گردید، آنان یکی از محافظین یکی از خرگاه‌ها را کشته، دادو فریاد به پا کردند. همه به جانب آن خیمه دویدند که چه چیز روی داده باشد؟ و سلطان در خرگاه خود، تنها ماند و مشغول نماز و بی‌خبر بود که آدمکشان داخل خرگاه شده درحالی‌که سلطان شهاب‌الدین سر به سجده بود، بیست و چهار زخم وارد کرد، بر او زدند و در اول ماه شعبان ۶۰۲ هـ ق، (۲ حوت / اسفند ۵۸۵ هـ ش، ۲۰ مارچ ۱۲۰۶ م)، دار فانی را وداع گفت.<sup>۱</sup>

یکی دیگر از پیروزی‌های سلطان شهاب‌الدین غوری، مسلمان کردن مردم تیراهی بود. ظاهراً

<sup>۱</sup> تاریخ ابن اثیر، ج ۱۲ ص ۲۰۹ تا ۲۱۳ و صفحات دیگر.

تیراه، همان منطقه‌ی بوده که اکنون هم به همین نام در جبال نزدیک پشاور یاد می‌گردد و دره‌ی آدم خان در چند کیلومتری پشاور، یکی از مناطق تیراه بوده است. تیراه یا تیرا و دره‌ی آدم خیل از مناطق قبائل آزاد در پاکستان می‌باشد و مردم آن، تاکنون هم گاه‌گاهی موجب مشکلاتی برای پاکستان می‌گردند. در سال ۶۰۲ قبل از کشته شدن سلطان، مردم پشاور از تعدی و تجاوز قوم تیراهی، به او شکایت کردند. وی یکی از غلامان خود را که به نام خلجی یاد می‌گردید و پس از کشتن اییک بال تر، به جای او مقرر کرده بود و خلجی نایب تاج‌الدین یلدوز در کُرم بود، حکم کرد که در اطراف پشاور رفته آن قوم را مطیع سازد. خلجی رفت و بسیاری را کشت و اسیر کرد و برخی را نزد سلطان آورد و مسلمان شدند و از قوم تیراهی چیزهای عجیب نوشته‌اند.<sup>۱</sup>

### تاج‌الدین یلدوز بعد از قتل شهاب‌الدین

تاج‌الدین یلدوز، یکی از پرنفوذترین و بزرگ‌ترین غلامان ترک سلطان شهاب‌الدین غوری بود. تا حدی که اهل حرم سلطان شهاب‌الدین او را خدمت می‌کردند و در کارهای شان به او مراجعه می‌نمودند و یلدوز هم با خدمت و صداقتی که از خود ظاهر می‌ساخت، روز بروز مورد توجه و حمایت سلطان قرار می‌گرفت. تا جایی که یلدوز را در غزنه نزد خود نگه می‌داشت و در اواخر او را والی کرمان مقرر کرد. این کرمان همان علاقه‌ی کُرم و پاراچنار فعلی پاکستان بوده است؛ زیرا ابن اثیر در تاریخ خود می‌نویسد: "تاج‌الدین الدوز، مملوک شهاب‌الدین و هو صاحب کرمان؛ مدینه بین لهاور و غزنه و لیس بکرمان التی تجاور بلاد الفارس". یعنی: تاج‌الدین یلدوز، غلام شهاب‌الدین، والی کرمان، که شهری بود میان لاهور و غزنین و کرمانی که در مجاورت فارس (همین کرمان فعلی ایران) قرار دارد، نبوده است.<sup>۲</sup>

پس از قتل سلطان شهاب‌الدین غوری، جنازه‌ی سلطان را با تشریفات شاهی و سایه بان و تشییع کنندگان، با دو هزار بار شتر و اسب و غیره از اموال خزانه و اموالی که شاه برای جنگ با ترکان ختاگرد آورده بود تا پشاور رسانیدند و مؤیدالملک محمد بن عبدالله نیمروزی سیستمی وزیر سلطان شهاب‌الدین از امور حفظ مال و خزانه نگهداری می‌کرد؛ چون وزیر؛ مؤیدالملک به جانب غیاث‌الدین محمود؛ فرزند سلطان غیاث‌الدین مشهور، تمایل داشت و غوری‌ها به بهاء‌الدین سام؛ والی بامیان و تخارستان مایل بودند، در مسیر رفتن به سوی غزنین بین شان اختلاف زیاد در پشاور پدید آمد. غوری‌ها می‌خواستند: از راه سوران و مکران (بلوچستان فعلی پاکستان) بروند که

<sup>۱</sup> برگرفته، از ابن اثیر، ج ۱۲، ص ۲۱۱-۲۱۲ و تاریخ ابن خلدون، ج ۴، ص ۴۰۹.

<sup>۲</sup> ج ۱۲ ص ۲۱۴ عربی.

از مسیر بامیان می‌گذشت و می‌خواستند تا بهاء‌الدین سام را با خود به غزنه آورده، به سلطنت بنشانند و ترک‌ها و مؤیدالملک وزیر نیمروزی، می‌خواستند تا از طریق کرمان (همان کُرم فعلی پاکستان) رفته تاج‌الدین یلدوز را دیده، از راه بُست و فراه بروند تا بتوانند پسر سلطان غیاث‌الدین یعنی: محمود غیاث‌الدین را از بُست به غزنه برده با وی بیعت کنند. در امر رفتن اختلاف کردند و چنان کشمکش پیش آمد که نزدیک بود خون‌ها ریخته شود. تا اینکه وزیر گفت: من همراه با ترک‌ها از راه کرمان می‌روم و شما هم از راه مکران بروید. لذا توافق کردند و وزیر؛ مؤیدالملک همراه با ترک‌ها و بارهای خزانه به سوی کرمان راه افتادند که در راه بسیار سختی‌ها دیدند. زیرا قوم تیراهی و اوغان (افغان) بر آن‌ها همواره یورش می‌بردند. "ابن اثیر می‌نویسد: "ولقی الوزير و من معه مشقة عظيمة و خرج عليهم الامم الذين في تلك الجبال التيراهية و اوغان و غيرهم". یعنی: وزیر و کسانی که با او بودند، دچار سختی و مشقت بزرگ شدند و بر وزیر و یارانش، مردمانی که در کوه‌های تیرا ساکن بودند و اوغان‌ها و دیگران، بر آن‌ها دمام حمله می‌کردند. منظور از اوغان همان افغان است؛ زیرا واژه‌ی اصلی همان اوغان بوده و در زبان عربی به افغان تعریب گردیده است.<sup>۱</sup>

### یلدوز و جنگ برای جانشینی

چون جنازه به کرمان (کُرم) رسید، تاج‌الدین یلدوز زمین را بوسه داد و پیراهن را پاره کرد و ناله‌ای سرداد که همه باوی گریستند. سپس نخستین کاری که انجام داد، با فشار و زور، تمام دارایی را از وزیر گرفت و بعد به جانب غزنه با حمل جنازه راه افتاد و به غزنه آمده جسد سلطان را در مدرسه‌ای که خودساخته و قبر خود را در آن بنا کرده بود، دفن کردند.

از آن سوی هم فرستادگان غوری نزد بهاء‌الدین سام والی بامیان و تخارستان، رسیده نامه‌های غوری‌ها را به وی رسانیده او را دعوت کردند تا به غزنین آمده بر تخت سلطنت بنشیند. وی با لشکری با سرعت به سوی غزنین راه افتاد و برای علاء‌الدین محمد بن علی والی غور نوشت: که از وی اطاعت کند و همچنین به غیاث‌الدین محمود بن سلطان غیاث‌الدین والی بُست و فراه و اسفراز (شیندند) و ابن خربیل والی هرات نوشت که ممالک خود را با مدارا و عدالت حفظ نموده به نام او خطبه بخوانند. بهاء‌الدین دو منزل یعنی: دو روزه راه، از بامیان دور شده، به سوی غزنین می‌آمد که به سردرد شدید مبتلا شد و روزی گذشت که به مرگ نزدیک شد؛ لذا دو فرزند خود هریک علاء‌الدین و جلال‌الدین را خواسته، علاء‌الدین بن سام پسر خود را ولیعهد خود ساخت و به

<sup>۱</sup> ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۲۱۴-۱۱۵ ترجمه و تلخیص.

هر دو وصیت کرد که به غزنه رفته با مردم به نیکی رفتار کنند و بر فقیران مال بخشند و عدالت را در کشورداری پیشه قرار دهند و افزود که: برای غیاث‌الدین محمود، امور بُست، اسفزاز، فراه و تمام کشور خراسان و غور را واگذار کنند و آن دو برادر، حکومت غزنه و ماحول آن و هندوستان را داشته باشند تا به این طریق، غیاث‌الدین محمود و ترکان و غزنویان طرفدار او هم راضی شوند. بهاء‌الدین سام، جهان را بدرود گفت و پسرانش او را دفن نموده عازم غزنین شدند.

از آن طرف هم غوری‌های ساکن غزنین منتظر وصول بهاء‌الدین سام و مردم غزنین و ترک‌ها در انتظار غیاث‌الدین محمود، به سر می‌بردند. تا اینکه علاء‌الدین و جلال‌الدین پسران سام به غزنی نزدیک شدند. غوری‌ها و مردم غزنه و برخی از ترک‌ها به استقبال بیرون شدند و با حرمت، هر دو برادر را وارد غزنین کردند. آن‌ها به دارالسلطنه رفته جای گرفتند. اکثر ترک‌های غزنین به علاء‌الدین و جلال‌الدین پیام دادند: که غزنه را رها کرده، به بامیان برگردند و گرنه با آنان خواهند جنگید. آن دو برادر، پول و مال زیادی بین ترکان غزنه پخش کردند تا آرام گرفتند و حلف وفاداری یاد کردند و از حمایت محمود؛ غیاث‌الدین، در ظاهر دست برداشتند. یلدوز، به کرمان یا کُرم رفته در مقر خود لشکری از ترک و خلیج و غُز و دیگر اقوام گردآوری کرده قصد حرکت به سوی غزنه و بازپس‌گیری غزنه را از علاء‌الدین و جلال‌الدین نمود.

از این سو هم علاء‌الدین خلعت و اموال و زر و سیم بسیار، توسط قاصدی نزد تاج‌الدین یلدوز فرستاد و وعده داد که اموال و اقطاع زیادی، به او خواهد بخشید و فرماندهی کل ارتش را در سراسر ممالک به او خواهد داد؛ ولی باید وی از علاء‌الدین اطاعت نموده به نام او خطبه بخواند. قاصد نزد یلدوز به کُرم رفت و پیام علاء‌الدین را رسانید. یلدوز گفت: مولا و آقایم غیاث‌الدین محمود به من امر داده که به غزنین رفته آن دو برادر را اخراج کنم؛ پس به آن‌ها بگو که از غزنین خارج شده به بامیان بروند، و گرنه خود به غزنه آمده، با آنان خواهیم جنگید و تمام هدایای علاء‌الدین را رد کر؛ البته یلدوز قصد به سلطنت نشاندن غیاث‌الدین محمود را نداشت و حکومت را برای خود می‌خواست و نام غیاث‌الدین محمود را تنها به‌عنوان بهانه بر زبان می‌آورد. پس از آن، قاصد به غزنین بازگشت و سخنان یلدوز را به علاء‌الدین رسانید. علاء‌الدین وزیر خود را که در بامیان وزیر پدرش؛ سام بود، دستور فرمود، که به بامیان و بلخ رفته لشکری گردآورد و نزد وی به غزنه حاضر کند تا در برابر یورش تاج‌الدین یلدوز بتواند ایستادگی نماید. وزیر رفت. یلدوز هم به ترکان غزنین نوشت: که غیاث‌الدین محمود به اوامر داده که غزنه رفته آن دو برادر را اخراج کند و اگر نپذیرفتند، با آن‌ها بجنگد. ترک‌ها نزد خزانه‌دار وزیر علاء‌الدین رفته به زور کلید خزانه و دیپوی سلاح را از وی گرفتند و پسر وزیر فرار کرده نزد علاء‌الدین آمده، داستان را به وی خبر داد که موجب نگرانی علاء‌الدین گردید.

تاج‌الدین یلدوز با لشکر خود نزدیک غزنین رسید. علاءالدین هم غوری‌ها و جمعی از ترک‌های غزنه را به فرماندهی "سونج" از خویشاوندان یلدوز، در مقابله با یلدوز گردآوری نمود و هر چند یارانش گفتند: که تا آمدن وزیر، از بامیان و بلخ همراه با لشکر کُمکی، خود را حفظ نموده، در برابر یلدوز، دست به جنگ نزنند، اما وی نپذیرفت و آنان را بیرون از غزنه به جنگ یلدوز فرستاد. چون دو لشکر باهم نزدیک شدند، "سونج" و دیگر ترکان، از سپاه علاءالدین جدا شده، به یلدوز پیوستند و در پنجم رمضان سال ۶۰۲ هـ ق، (۵ ثور / اردیبهشت ۵۷۵ هـ ش)، جنگ میان طرفین در گرفت و لشکر علاءالدین شکست سختی خورده، منهزم شدند و مقدمهٔ الجیش او بیشتر به اسارت رفتند و فرماندهٔ آن؛ محمد بن علی بن حمدون نیز اسیر ترکان گردید و هرچه داشتند غارت شد. عسکر یلدوز داخل شهر غزنه شده خانه‌های غوری‌ها و بامیانی‌های ساکن در غزنین را غارت کردند؛ و یلدوز قلعه‌ی محل استقرار امیر جلال‌الدین؛ برادر علاءالدین بن سام را محاصره کرد و جلال‌الدین توانست با بیست سوار از قلعه فرار کند. در حین فرار، زنی با استهزاء و تمسخر به جلال‌الدین گفت: ای سلطان کجا می‌روی با این شتاب؟ و چتر و سایه‌بان چرا نگرفتی؟ که این‌گونه بی‌همه‌چیز سفر کردن، نه اندر خورشاهان است. جلال‌الدین به آن زن بائف و چُف گفت: زود است آن روز، که مرا با اورنگ شاهی خواهید دید و چون برگردم، کاری خواهم کرد که همه‌ی شما ترکان بی‌خرد به پادشاهی من اقرار و اعتراف کنید. جلال‌الدین به برادرش علاءالدین که در قصر خود بود، پیام فرستاد که موضع خود را محکم نگهدار! که من رفتم تا عسکر آورده، یلدوز غاصب را از غزنه بیرون کنم و خود رفت. یلدوز قصر علاءالدین را به محاصره گرفت و پیام داد که اگر از قلعه بیرون شود، هیچ آسیبی به وی و همراهانش نرساند و سوگند هم یاد نمود که آنان بی‌مزاومت می‌توانند به بامیان برگردند و همان‌جا مستقر شوند.

علاءالدین که مقاومت را بی‌فایده دانست، همراه یارانش از قلعه خارج شد، اما ترکان فوراً بر او تاخته، هرچه داشت غارت نمودند و لباس‌های علاءالدین جز تنبانش را بیرون کرده او را برهنه ساختند؛ چون به تاج‌الدین یلدوز خبر رسید، معذرت‌خواهی نموده لباس، اسب و پول، برای او فرستاد. علاءالدین تنها لباس را پذیرفته پوشید و دیگر هدایا را رد نمود و به سوی بامیان راه افتاد. چون نزدیک بامیان رسید، لباس سیاه به تن کرد و بر خری سوار شده، پیش‌تر رفت. اُمرای بامیان تا خبر یافتند، اسب و لباس شاهانه آوردند تا علاءالدین با آن، وارد شهر گردد؛ ولی علاءالدین قبول نکرد و گفت: با همین لباس و همین خر، داخل بامیان می‌گردم تا مردم ببینند که ترک‌ها مرا چگونه خوار کردند و چون دوباره غزنین را گرفته غارت و تخریب کردم مرا ملامت و سرزنش نکنند.<sup>۱</sup>

۱ کامل ابن اثیر، ج ۱۲ صص ۲۱۳ تا ۲۲۲ و ابن خلدون، ج ۴ صص ۴۱۰-۴۱۱.

## سلطنت تاج‌الدین یلدوز

پس از شکست علاءالدین و جلال‌الدین فرزندان سام از غزنه و رفتن شان به بامیان، یلدوز داخل قصر سلطان شهاب‌الدین گردیده، به مدت چهار روز با لباس عزاداری، برای قتل سلطان، در قصر او به سر برد و بر غیاث‌الدین محمود و کسی دیگر خطبه شاهی نخواند و تنها نام خلیفه‌ی عباسی را در خطبه می‌برد و به روان شهاب‌الدین شهید، درود و رحمت می‌فرستاد. در روز پنجم، بزرگان غوری و ترک و غزنه را خواست و نزد آنان از کسانی که از بهاء‌الدین سام؛ سلطان بامیان دعوت کرده بودند، بدگویی فراوان کرد که در واقع اختاری بود، به غوری‌هایی که از بهاء‌الدین و پس از مرگ وی، از فرزندان؛ علاءالدین و جلال‌الدین طرفداری کرده بودند. سخنان یلدوز این پیام را داشت که اگر بازهم از آنان حمایت کنند، به عقوبت شدید گرفتار خواهند آمد؛ و همان‌جا "علی امیردار" را که والی غزنه و از هواداران فرزندان سام بود، دستگیر نموده، به زندان افکند و روز ۱۶ رمضان ۶۰۲ هـ ق، (۱۳ ثور / اردیبهشت ۵۸۵ هـ ش، ۳ می ۱۲۰۶ م)، همه قضات و فقها و بزرگان ساکن در غزنه و نیز شیخ مجدالدین ابوعلی بن ربیع فقیه شافعی و مدرس مدرسه‌ی نظامیه‌ی بغداد را که از سوی خلیفه‌ی عباسی، به‌عنوان رسول نزد سلطان شهاب‌الدین فرستاده شده بود و پس از قتل وی هنوز در غزنین حضور داشت، نزد خود فرا خوانده، پیام داده بود که می‌خواهم به دارالسلطنه غزنین رفته امور سلطنت را به دست گیرم. آنان همه آمدند و یلدوز به نماینده‌ی خلیفه گفته بود: حضور شما برای استقرار سلطنت ضروری است و به نحوی به معنای حمایت خلیفه از من خواهد بود. همه به دارالسلطنه رفتند. ولی یلدوز به احترام شهاب‌الدین به جای او نشست و به کرسی دیگر جلوس نمود.

چون تاج‌الدین یلدوز، بر تخت سلطنت غزنه نشست، مردم غزنه و ترک‌ها که گمان می‌کردند: او برای به سلطنت رسانیدن غیاث‌الدین محمود بن سلطان غیاث‌الدین تلاش و جنگ کرده و آن‌ها نیز از یلدوز حمایت کرده بودند، او را در گفته‌هایش دروغ‌گو یافته از وی دل برکنند و خیلی‌ها از ندامت و غضب، گریه کردند. یلدوز بر مؤیدالملک؛ محمد بن عبدالله سیستانی وزیر سلطان شهاب‌الدین شهید، اصرار کرد که وزیر او باشد. مگر مؤیدالملک نمی‌پذیرفت تا حدی که تهدید شد و از ترس جان، وزارت او را قبول کرد.

از سوی دیگر، زمانی که یلدوز، بر علاءالدین بن سام پیروز گردید و او را به بامیان متواری ساخت، غیاث‌الدین محمود بن سلطان غیاث‌الدین، نامه و خلعت به یلدوز فرستاد و از وی جهت اخراج علاءالدین از غزنه، اظهار قدردانی نموده از او خواست: تا خطبه به نام غیاث‌الدین محمود (یعنی: خود وی) خوانده شود و سبکه به نام او ضرب گردد؛ ولی تاج‌الدین یلدوز در پاسخ نوشت:

که غیاث‌الدین محمود، باید او را که غلام شهاب‌الدین است از بردگی آزاد کند. یلدوز گفت: چون فرزند وارث، از شهاب‌الدین باقی نمانده است، پس غیاث‌الدین محمود، در واقع وارث سلطان شهاب و برادرزاده‌ی او است و باید قید بردگی را از او بردارد. دیگر اینکه دختر یلدوز را به پسر خود نکاح کند؛ چون این خبر و تعلق به غیاث‌الدین رسید، تقاضای یلدوز را پاسخ نداد و دانست: که او سلطنت را برای خود می‌خواهد. در همان زمان تعدادی از غوری‌های وابسته به علاء‌الدین؛ سلطان بامیان، به کُرم و پارا چنار که محل حکومت قبلی و اقطاع و دارایی‌های بی‌شمار یلدوز بود، یورش برده، بسیاری را کشته و شهر و اموال و خزانه‌ی یلدوز را غارت کردند. یلدوز، هم سونج را که گویا داماد و یا خویش نزدیکش بود، به کرمان (کُرم) فرستاد که او حمله کرد و غوری‌ها را شکست سختی داده، بسیاری را کشته، سرهای شان را به غزنین فرستاد و به امر یلدوز آن سرها را بر مناره‌ها آویختند تا عبرتی برای دیگران باشد.<sup>۱</sup>

### اعلام سلطنت محمود غیاث‌الدین و برخوردها

غیاث‌الدین محمود فرزند سلطان غیاث‌الدین، پادشاه معروف غور، که حکومت بُست، اسفزاز، (شیندند) فراه و هلمند را داشت، پس از شنیدن خبر قتل عموی خود؛ سلطان شهاب‌الدین، سلطنت خود را در بُست اعلام نمود. زیرا در زمان سلطان شهاب‌الدین غوری، با بهاء‌الدین سام؛ حاکم بامیان تعهد بسته بود که خراسان و غور از او باشد و غزنه و هندوستان، مربوط به بهاء‌الدین گردد و از سوی دیگر، علاء‌الدین محمد بن ابوعلی، که والی غور بود، با شنیدن مرگ سلطان شهاب‌الدین، با سرعت به فیروزکوه آمد تا مبادا غیاث‌الدین محمود، آنجا را متصرف شده، اموال و خزانه‌ی سلطان غیاث‌الدین پدر خود را به دست آرد. با اینکه علاء‌الدین دارای حسن رفتار با رعیت و جواد و کریم بود، مورد توجه بزرگان فیروزکوه قرار نگرفت و آن دو دلیل داشت. اول اینکه وی دارای مذهب شیعه و بسیار متعصب در مذهب خود بود و دیگر اینکه مردم فیروزکوه، اکثراً شافعی مذهب و بعضاً کُرامی مذهب بودند و از غیاث‌الدین محمود، که نیز شافعی بود، حمایت می‌کردند و هم او فرزند سلطان غیاث‌الدین معروف عادل بود و مردم فیروزکوه سلطان فقید را دوست می‌داشتند. با آن هم علاء‌الدین، برخی از امرای فیروزکوه از جمله محمد مرغنی و برادر او محمد بن عثمان را که از مشاهیر فیروزکوه بودند، نزد خود طلبید و تقاضا کرد که او را در برابر خوارزم شاه و حسین بن خریبل حمایت کنند و سخنی از غیاث‌الدین محمود نگفت. گویا او را به هیچ حساب کرد و یا هم ترسید که کسی در مقابل او بسیج نشود. امرای مذکور، پیمان حمایت با

<sup>۱</sup> تاریخ ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۲۲۲-۲۲۳ و ابن خلدون، ج ۴ صص ۴۱۰-۴۱۱ ترجمه و تلخیص.



علاءالدین بستند و سوگند یاد نمودند که از هیچ‌گونه جان‌فشانی دریغ نکنند. از آن طرف هم وقتی غیاث‌الدین محمود، خبر مرگ بهاء‌الدین سام؛ سلطان بامیان را شنیده بود، در بُست که مرکز حکومتش بود بر تخت شاهی نشست و دستور داد خطبه‌ی سلطنت را به نام او بخوانند و امرای بزرگی چون اسماعیل خلجی و سونک امیرشکار، که غلام بودند و به امارت لشکر رسیده بودند و زنگی بن خرجوم و حسین غوری حاکم تگین آباد (شهری در جنوب قندها) و دیگر امرا همه به او در روز دهم ماه رمضان سال ۶۰۲ هـ ق، (۷ ثور / اردیبهشت ۵۸۵ هـ ش)، بیعت کردند و او را به لقب پدرش؛ غیاث‌الدین و الدنيا، لقب دادند. بعد از آن، غیاث‌الدین از علاءالدین حاکم غور که در فیروزکوه بود، طی نامه‌ای خواست که فیروزکوه را رها نموده به سوی او بیاید و برای حسین بن خربیل هم چنین نوشت و وعده‌ی اقطاع، مال، زر و سیم، داده او را پدر خود یاد نمود و تقاضا نمود که از او اطاعت کند و به نزدش بیاید؛ چون نامه به فیروزکوه رسید، علاءالدین به شدت ابراز مخالفت کرده، تهدید نمود که امرای تابع به غیاث‌الدین باید از اطاعت او دست‌بردارند و گرنه سخت پشیمان خواهند شد؛ چون غیاث‌الدین از وی ناامید گردید، لشکری تنظیم نموده، به سوی فیروزکوه رفتن گرفت و زمانی که نزدیک رسید، علاءالدین هم لشکری تحت فرمان محمد مرغنی و فرزند خود، در مقابله با غیاث‌الدین گسیل کرد و در نزدیک فیروزکوه (ظاهراً چخچران فعلی) هردو به هم رسیدند. آنگاه اسماعیل خلجی کلاه عسکری (خُود) را از سر برداشته خطاب به امیر لشکر علاءالدین گفت: ترکان غزنین که پدران شان ناشناخته است، حرمت مربی و ولی نعمت خود؛ تاج‌الدین یلدوز را نگه داشتند و فرزندان سلطان بامیان را از غزنین بیرون کردند و یلدوز را بر آن شهر مسلط ساختند. شما که همه پرورده‌ی سلطان فقید عادل، غیاث‌الدین هستید و از او این همه بزرگی، عزت، نعمت و جاه، یافتید اینک به جنگ فرزند و یاد گار همان سلطان بزرگ آمده اید؟ آیا آن همه نیکی سلطان فقید را فراموش کرده اید؟ آیا این شرط مروت و فتوت است؟ آیا آزادمردان چنین می‌کنند؟ محمد مرغنی که سخت تحت تأثیر سخنان وی درآمده بود، گفت: نه! به خدا قسم! این کار مردان و آزادگان نیست. از اسب پیاده شد و سلاح بر زمین گذاشت و زمین را بوسید و با آواز بلند چندان گریه کرد که همه امرا از هر دو لشکر به گریه افتادند. چون فرزند علاءالدین این حالت را دید، با لشکر خود گریخت و علاءالدین هم که در فیروزکوه مطلع شد، روی به فرار گذاشت و گفت: مرا از کار حکومت بس است و به مکه می‌روم و مجاور خانه‌ی حق می‌گردم. غیاث‌الدین، سوارانی فرستاد تا او را دستگیر نموده آورند و محبوسش کردند. آنگاه به دستور غیاث‌الدین محمود، برخی از سران شیعی و افسرانی که با علاءالدین همکار بودند را دستگیر و برخی را کشتند و بعضی را هم به زندان افکندند؛ سپس به مسجد جامع رفته، نماز

خواند و بعد به خانهای پدر رفته ساکن شد و راه پدر را در رعیت‌داری پیش گرفت و مردم فیروزکوه، خوشحال شدند. برخی این علاءالدین را دارای مذهب کرامی و در آن مذهب، خشک و متعصب نوشته‌اند و ما بر اساس نوشته‌ی ابن خلدون، که ظاهراً دقیق‌تر است، علاءالدین محمد را شیعی نوشتم. ابن خلدون که دانشمند، مورخ، تحلیلگر مسایل سیاسی و اجتماعی؛ ولی نسبت به شیعیان متعصب بوده، در مورد علاءالدین، چنین نوشته: "کان شهاب‌الدین؛ ولی علی بلادالغور، علاءالدین محمد بن ابی علی، من اکابر بیوت الغوریة و کان امامیاً غالباً". یعنی: قبلاً سلطان شهاب‌الدین، علاءالدین محمد بن ابوعلی را که از بزرگان خاندان غوریه و شیعه‌ی غالی بود، به حیث والی بلاد غور مقرر نموده بود.<sup>۱</sup>

البته اتهام غلو برای شیعیان، تهمت تازه‌ای نیست و در امتداد تاریخ اسلام، نویسندگان بی‌انصاف یا بی‌اطلاع، همه‌ی شیعیان را غالی خوانده‌اند؛ درحالی که در احکام مذهب تشیع، غلو در حق پیامبر و امام، کفر است و غالی کافر می‌باشد.

### دعوت ابن خربیل از خوارزم شاه

خبر قتل سلطان شهاب‌الدین پس از یک ماه و هشت روز، در روز هشتم رمضان ۶۰۲ هـ ق، به حسین بن خربیل والی هرات رسید. او همه‌ی بزرگان چون صاعد بن فضل نیشابوری، علی بن عبدالخلاق بن زیاد مدرس مدرسه‌ی نظامیه‌ی هرات، شیخ‌الاسلام رئیس علمای هرات و نقیب علویان (کسیکه مأمور رسیدگی به امور سادات از طرف حکومت بود) و سایر بزرگان هرات و اطراف آن را نزد خود طلبیده گفت: خبر رسیده که در اول شعبان، سلطان ما شهاب‌الدین در نزدیک لاهور به شهادت رسیده و من از جانب خوارزم شاه، که هر روز نزدیک‌تر می‌آید، احساس خطر می‌کنم، که نشود به حصار هرات محاصره شوم. از شما می‌خواهم که با من پیمان کنید که هر که خواست علیه من اقدام نماید، در برابرش بایستید. ابن خربیل که قبلاً طی نامه‌ای مخفیانه از خوارزم شاه، خواسته بود تا به هرات لشکری اعزام کند و او مطیع خوارزم شاه، خواهد شد، به دروغ، از خوارزم شاه، نزد بزرگان هرات نام برد و در دل می‌خواست تا هراتیان را علیه غیاث‌الدین محمود، برانگیزاند؛ اما علناً اظهار نکرد. حاضرین مجلس از سخنان ابن خربیل اصل مطلب را گرفته، دانستند که او تنها در برابر غیاث‌الدین از آنان پیمان می‌گیرد. از این رو صاعد بن فضل نیشابوری قاضی هرات و علی بن عبدالخلاق به تمسخر جواب دادند: که ما با هر کسی حاضریم سوگند وفاداری یاد کنیم جز بچه‌ی سلطان غیاث‌الدین. این سخن که در واقع تعریض و

<sup>۱</sup> ابن خلدون، ج ۴، صص ۴۱۱-۴۱۲ و ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۲۲۳ تا ۲۲۵، ترجمه و تلخیص.

تحقیر ابن خربیل بود، موجب عقده و کینه‌ی او از آن دو نفر گردید.

چنانچه تذکر رفت، قبلاً حسین بن خربیل به خوارزم شاه نوشته بود که لشکری به هرات بفرستد تا او بتواند از خطر احتمالی حمله‌ی سلطان شهاب‌الدین، هرات را حفظ کرده، تحت حکم و سلطه‌ی خوارزم شاه آورد. دلیل این رویکرد، آن بود که چون حسین بن خربیل، در جنگ اندخوی، مثل دیگر امراء فرار کرده، به مرکز خود در طالقان فاریاب رفته بود و پس از رسیدن سلطان شهاب‌الدین از اندخوی به طالقان، ابن خربیل از انتقام سلطان، سخت ترسیده بود و همان زمان تصمیم داشت که پس از رفتن سلطان به غزنه، وی به جانب خوارزم شاه رفته به او پناه برد؛ ولی سلطان با خبر شد و او را با خود به غزنه آورد و سپس والی هرات مقررش نمود و خود به هندوستان رفت. ولی حسین بن خربیل، می‌ترسید که اگر سلطان شهاب‌الدین، از هند بازگردد و شورش‌ها خاموش شود، او را به جرم فرار از جنگ مجازات خواهد کرد. از همین جهت با خوارزم شاه، در ارتباط شد تا هرات را تحت حاکمیت خوارزم شاه قرار دهد و خود نیز به حیث والی هرات از جانب او مقرر گردد و یا از اوضاع و قرائن می‌دانست که به زودی بساط سلطنت غوریان برچیده خواهد شد. پس باید هرچه زودتر برای آینده‌ی خود، دست‌به‌کار شد.

چون نامه‌ی ابن خربیل به خوارزم شاه رسید، او به صداقت ابن خربیل شک کرد و برایش نوشت: اگر راست می‌گوید، فرزندش را به گروگان نزد او بفرستد. ابن خربیل فرزند خود را فرستاد و خوارزم شاه هم به عسکر خود در نیشابور و سائر بلاد خراسان نوشت که به هرات رفته در حمایت از ابن خربیل باشند و از دستور او اطاعت کنند.

از سوی دیگر، غیاث‌الدین محمود هم پیاپی نامه نوشته، از حسین بن خربیل اطاعت می‌خواست و دستور می‌داد که: باید به نام او خطبه‌ی سلطنت بخواند و ابن خربیل تعلل نموده وقت‌گذرانی می‌کرد و انتظار آمدن لشکر خوارزم شاه را می‌کشید. تا یکی از حکام محلی به نام امیرعلی بن ابوعلی، حاکم قلعه و منطقه‌ی کالوین (کالیون) از نیت ابن خربیل، مطلع شد و به غیاث‌الدین نوشت که حسین بن خربیل خدعه و مکر می‌کند و با خوارزم شاه، رابطه گرفته است. تا اینکه لشکر خوارزم شاه، به هرات آمد که ماجرای آن در صفحات بعدی ذکر خواهد شد.<sup>۱</sup>

پس از قتل سلطان شهاب‌الدین؛ محمد بن سام غوری، نشیب حکومت غوریه آغاز شد. اگرچه چند تن دیگر از آنان نیز حکومت کردند؛ ولی حکومت آنان بیشتر به سرزمین کوهستانی غور و ماحول آن، محدود می‌شد؛ اما مملوک‌ها و غلامان شاهان غوری حکومت قوی، درازمدت و

<sup>۱</sup> ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۲۲۵-۲۲۶ و ابن خلدون، ج ۴ ص ۴۱۲.

دامنه‌داری، در هندوستان تشکیل کردند که نخستین آنان، قطب‌الدین ایبک غلام سلطان شهاب‌الدین غوری بود که در حیات سلطان و به حکم شخص وی به سلطنت هند رسیده بود و قطب منار را که بلندترین منار آجری جهان است، از حدود هشتصد سال پیش، تاکنون از خود بر جای گذاشت و پس از وی نیز مالیکی بر تخت سلطنت هند نشستند و نیز شاهان غوری که در تخارستان و بامیان بودند، مدت‌ها در آن سرزمین‌ها حکم راندند.

### نیرنگ یلدوز در غزنین

در صفحات قبل، آوردیم که تاج‌الدین یلدوز، بزرگ‌ترین غلام سلطان شهاب‌الدین، بعد از قتل وی به غزنین آمده، آن شهر را متصرف شد و علاء‌الدین غوری شاه بامیان را که بر غزنین تسلط یافته بود، از غزنه اخراج نمود. یلدوز که روز دهم رمضان ۶۰۲ تا ۵ ذی‌قعدة همان سال مدت دو ماه در دارالسلطنه‌ی غزنین جای گرفته بود، به نام هیچ‌کس خطبه نخواند و به مردم غزنه که بیشتر هوادار سلطان غیاث‌الدین محمود؛ پسر سلطان غیاث‌الدین متوفی بودند، اظهار می‌کرد که به سوی مولایم سلطان غیاث‌الدین رسولی فرستاده‌ام که چون برگردد، خطبه‌ی سلطنت را به نام سرورم؛ غیاث‌الدین خواهم خواند. یلدوز، نخست راه عدالت پیش گرفت و به نیکی حکومت می‌کرد و به عسکر خود زمین‌ها و عقار و اموال بخشید و به درد مظلومین رسیدگی می‌نمود. یلدوز با این کارها می‌خواست دل‌های مردم و ارتش را به دست آورده آنان را در برابر علاء‌الدین و جلال‌الدین؛ فرزندان بهاء‌الدین سام که سلطان بامیان، بلخ، سمنگان، قندوز، بغلان، ترمذ، تخار و بدخشان، بود و فرزندان بهاء‌الدین سام مدعی سلطنت غزنین بودند، بسیج نماید نه به نفع سلطان غیاث‌الدین و عمل یلدوز بعداً نشان داد که وی جز به قدرت خویش به چیزی نمی‌اندیشید. به‌رحال خبر رسید که علاء‌الدین ابن سام سلطان بامیان و برادرش جلال‌الدین ابن سام پس از اخراجشان از غزنین و رفتن به بامیان، نیرو گرد کرده و با لشکر گران به سوی غزنین می‌آیند و قصد بر اندازی یلدوز را دارند.

### جنگ علاء‌الدین غوری با سپاه یلدوز

علاء‌الدین و برادرش؛ جلال‌الدین، با لشکری گشن و کثیر و جرّار که از ولایات تحت اداره‌ی خود گردآورده بودند، جهت برانداختن تاج‌الدین یلدوز، نزدیک غزنین رسیدند. از جانب گماشتگان یلدوز خبری در غزنین پخش گردید: که علاء‌الدین غارت، کشتار، ناموس، مال و جان مردم غزنین را بر لشکر خود مباح کرده و اگر آن لشکر وارد غزنین گردد نه جان می‌ماند و نه مال و نه زن و نه فرزند و نه ناموس. بلکه همه بر باد خواهند رفت. مردم سخت به وحشت افتادند و

تاج‌الدین یلدوز، لشکری عظیم و سپاه بزرگ، به جنگ آنان گسیل کرد؛ چون فوج اول لشکر یلدوز به آنان رسید، پس از جنگ شدید مُقَدَّم سپاه یلدوز شکست خورده، بسیاری کشته و زخمی شدند و مابقی گریختند. عسکر بامیان آن‌ها را به تعقیب افتادند و بسیار کشتند و اسیر کردند. یلدوز که با خبر شد، به سوی کرمان گریخت. (در وسط مطلب، اندکی در باره‌ی این کرمان توضیح می‌دهیم: در تاریخ ابن اثیر و هم ابن خلدون بار بار از کرمانی یاد شده که مرکز حکومت یلدوز بوده است و تصریح نموده‌اند که این کرمان غیر از کرمان معروف است که در مجاورت فارس قرار دارد. معلوم است که این کرمان از غزنه زیاد دور نبوده و در مسیر راه لاهور- پشاور و غزنین قرار داشته و گمان قریب یقین نگارنده این است که کرمان همان علاقه‌ی کرم ایجنسی صوبه سرحد (خیبر پختونخوا) است که مرکز آن، اکنون شهر پاراچنار می‌باشد. که با ولایت پکتیای افغانستان هم‌مرز است و پکتیا نیز همسایه‌ی غزنین می‌باشد و تقارب لفظی میان کرمان و کرم هم همین گمان را تأیید می‌کند. در فرهنگ دهخدا در توضیح این کرمان چنین آمده است: "کرمان: شهری است قریب غزنه و مکران. (منتهی الارب) ناحیه‌ای از غزنین. (جهانکشا) شهری است میان بلاد هند و غزنه و از اعمال غزنه است و میان آن و غزنه چهار روز راه است (حدود العالم). البته همه می‌دانیم که پاکستان فعلی از سرزمین هند بوده و به نام بخشی از هندوستان یاد می‌شده و در سال ۱۹۴۷ میلادی یعنی: ۶۵ سال پیش از تحریر این سطور بخشی از سرزمین هند استقلال گرفته، پاکستان نامیده شد و گرنه کلمه‌ی پاکستان به معنی کشوری، قبل از آن وجود نداشت؛ چون مشخصاتی که در کتب جغرافیا و لغتنامه‌ها در مورد این کرمان ذکر شده، بسیار با کرم، که به علاقه‌ی کرم یا کرم ایجنسی یاد می‌شود و در ایالت صوبه سرحد قبلی و خیبر پختونخواه فعلی پاکستان موقعیت دارد، هم‌خوانی می‌کند." واللّٰه اعلم. از اینکه توضیح کرمان به مقاله‌ی کوتاهی تبدیل شد و از مطلب، دور افتادیم معذرت می‌خواهیم.

به‌هرحال یلدوز که از شکست لشکر خود خبر شد، به سوی کرمان گریخت. علاء‌الدین و جلال‌الدین بن سام به شهر غزنه وارد نشده، به تعقیب یلدوز به کرمان رفتند. یلدوز که از آمدن آنان مطلع شد، از کرمان هم گریخت و مردم کرمان سر به شورش برداشته خانه‌های یکدیگر را غارت کردند. علاء‌الدین کرمان را تصرف کرد و خزانه‌ای را که یلدوز، پس از قتل سلطان شهاب‌الدین به زور از وزیر او؛ مؤیدالملک سیستانی گرفته بود، به دست آوردند که بر ۹۰۰ شتر بار گردید و همه اموال و لباس و نقود و از جمله ۱۲ هزار لباس طلا دوزی که طلای بسیار در هر لباس به کاررفته بود و ارزش آن، از حساب بیرون بود به چنگ آوردند. آنان پس از گریز یلدوز و فتح کرمان، تصمیم به عودت به جانب غزنین گرفتند و با دل پُرخونی که از شکست خفت‌بار و

توهین‌های قبلی، از مردم غزنین داشتند، به سربازان خود بانگ نمودند که تمام شهر غزنین را غارت کنند. سربازان هم برای وصول به غزنین و غارت و کشتار مردم آن، دیوانه‌وار لحظه‌شماری می‌کردند؛ اما پیش از رسیدن آن‌ها به غزنین، مردم از قصد آنان اطلاع یافتند.

چون آگهی به مردم غزنین رسید که علاءالدین قصد نهب و غارت و کشتار غزنیان دارد، تشویش و نگرانی عظیم در میان مردم پدیدار شد. مردم نزد قاضی سعید بن مسعود رفته شکایت کردند و قاضی سعید هم نزد وزیر علاءالدین که "صاحب" نام داشت و در شهر غزنه بود، رفته نگرانی و شکایات مردم را به وی رسانید. صاحب به مردم اطمینان داد، ولی کسانی که بیشتر محل وثوق مردم بودند گفتند: که علاءالدین قصد دارد تا همه‌ی خانه‌های ترک‌ها و هواداران سلطان غیاث‌الدین را تاراج کند. مردم شورش کردند و همه‌ی دَرها را بستند و ارابه‌های جنگی حاضر نمودند و پشت‌بام‌ها را پر از سنگ نمودند و در جاده‌ها موانع ایجاد کردند و بسیار اضطراب و نگرانی پدیدار شد. همان روز تاجرانی از شام، موصل و عراق، داخل شهر غزنین شدند. مگر کسی آن‌ها را جای نداد.

آن‌ها نزد بزرگان حکومت شکایت بردند، ولی مشکل حل نشد و ناچار نزد مجدالدین ابن ربیع رسول خلیفه‌ی عباسی که آن روزها در غزنین بود، رفته شکایت کردند تا او برای تجار مسکن داد و گفت: شکایت شما و مردم را به گوش سلطان علاءالدین می‌رسانم. سپس کسی را نزد امیر بزرگ و باعتبار غوری، "سلیمان بن سیس" که همه از وی حرف‌شنوی داشتند، فرستاد و پیام داد که سلطان علاءالدین را از نهب و چپاول اموال و کشتار مردم غزنین باز دارد. پیرمرد با خرد و محترم غوری، به علاءالدین نوشت و او را از این عمل منع کرد. علاءالدین و جلال‌الدین نیز پذیرفتند و چون به عسکر خود وعده‌ی غارت غزنین را داده بودند و خیلی‌ها به امید چپاول به لشکر پیوسته بودند و ترس آن بود که از منع عساکر در مورد چپاول اموال مردم غزنین شورش‌ی بر پا شود؛ لذا از همان خزانه‌ای که از کرمان و یلدوز به دست آورده بودند، به عوض غارت شهر، به آن‌ها زر و سیم دادند و آرام‌شان ساختند.

علاءالدین و جلال‌الدین با عسکر خود وارد غزنه شده، مورد استقبال مردم قرار گرفتند. علاءالدین می‌خواست تا مؤیدالملک؛ وزیر شهاب‌الدین مقتول را به حیث وزیر خود مقرر کند؛ ولی تا جلال‌الدین برادر او مطلع شد پیش‌دستی کرده مؤیدالملک را با اکراه و فشار، وزیر خود معین کرد؛ چون علاءالدین خبر شد، مؤیدالملک را محبوس کرد و اختلاف بین دو برادر آشکار گردید. جلال‌الدین خواست به بامیان بازگردد. وقتی خزانه را باهم تقسیم می‌کردند، اختلاف و کشمکش شدید فیما بین دو برادر بروز کرد و روی حبه و دیناری که در تقسیم، تفاوت دیده می‌شد، نزاع و

جدال می کردند. نزدیکان و مقربان دربار از دیدن خست و بخالت آنان متأثر شده گفتند: اینان با این همت پائین نخواهند توانست، مملکت را اداره کنند. جلال‌الدین به سوی بامیان رفت و علاءالدین به عنوان سلطان در غزنین اقامت نمود. لازم به یاد دهانی است که مطالب فوق، از عنوان "اعلام سلطنت محمود غیاث‌الدین" تا اینجا، از دو تاریخ ذیل الذکر نقل شده است.<sup>۱</sup>

### تسلط مجدد یلدوز بر غزنین

تاج‌الدین یلدوز، پس از شکست از غزنه و کرمان، (کُرم) به گِرد آوری لشکر پرداخت. اندکی نگذشت که سپاه بزرگی از ترک، خلج و غز، تشکیل داده جانب کرمان راه افتاد و در مسیر خود، به منطقه‌ی کِلوا؟ رسید و بسیاری از لشکر غوری را که در آنجا بود کشته یا اسیر ساخت. یکی از غلامان شهاب‌الدین که "آیدکز تاتار" نام داشت و از غلامان ترک بود، با دو هزار سوار برای فتح کرمان از جانب یلدوز گسیل شد. عامل و حاکم کرمان که ابن موفق نام داشت، همراه با ابوعلی بن سلیمان بن سیس، در کرمان به سر می‌برد. ابوعلی بن سلیمان شب و روز به لِهو و لعب و شراب و فساد می‌گذرانید؛ چون به آن‌ها خبر دادند: که لشکر یلدوز به فرماندهی "آیدکز تاتار ترکی" نزدیک کرمان رسیده، هیچ توجهی نکردند و به لِهو و لعب خود، ادامه دادند. ناگهان "آیدکز تاتار" با لشکر خود بر آنان تاخت و پیش از اینکه از جا بجنبند، همه را از دم تیغ گذرانید. مگر کسانی را که خود رها کرد، دیگر زنده‌ای باقی نگذاشت. آیدکز، کرمان را تصرف کرد و یلدوز هم به دنبال او وارد کرمان گردید. چون همه‌ی امرای غوری را کشته دید، با تعجب پرسید که: آیا همه‌ی این‌ها با ما جنگیدند و کشته شدند؟ آیدکز تاتار گفت: نه! بل اکثر آنان دستگیر شده، به قتل رسیدند. یلدوز او را ملامت و سرزنش نموده گفت: نباید امرای آن لشکر را که فرار کرده بودند، دستگیر و به قتل می‌رسانیدی. آنگاه سر ابن موفق حاکم کرمان را نزد خود گذاشته دو رکعت نماز شکرانه برای پیروزی‌ای خود ادا نمود. سپس تمام دار و ندار غوری‌ها و بامیانی‌ها را در کُرم (کرمان) تصرف کرد.

از آن سوی هم، کسی با شتاب نزد علاءالدین در غزنه رفته، او را از شکست سپاهش در کرمان خبر داد. علاءالدین گمان کرد که او جاسوس تاج‌الدین یلدوز است و با این خبر می‌خواهد در میان مردم شایعه پخش نموده روحیات مردم و لشکر را تضعیف کند. از این جهت وی را دستگیر نموده، به دار کشید و جسد آن مخبر بدبخت بر سردار آویزان ماند. به نوشته ابن اثیر در تاریخ خود: هماندم ابر سیاهی بر آسمان غزنین پدیدار گشت و بارانی بارید که بسیاری از محلات غزنین

<sup>۱</sup> تاریخ ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۲۲۲ تا ۲۳۳ و تاریخ ابن خلدون، ج ۴، صص ۴۱۱ تا ۴۱۴.

خراب گردید و بعد تگرگ و ژاله‌ای فرود آمد که هر یک مثل تخم‌مرغ، بزرگ بود. مردم غزنین به شدت ترسیده گمان بردند که آن خبررسان، بی‌گناه به دار آویخته شده است. نزد علاءالدین آمده، خواستار پائین آوردن جسد از دار شدند. علاءالدین دستور داد جسد را پائین کردند و هماندم بارش بند آمد و ابرها پاره گردیدند و هوا صاف شد و مردم آرام گرفتند.

پس از اینکه بر علاءالدین آشکار شد که خبر شکست سپاه وی، در کرمان راست بوده، نامه‌ای به برادرش؛ جلال‌الدین به بامیان فرستاده از پیروزی‌ای یلدوز در کرمان و شکست سپاه خودش خبر داده، از او تقاضای کمک نمود. جلال‌الدین قبلاً لشکری آماده ساخته بود تا به بلخ رفته نیروی سلطان محمد خوارزمشاه را از آن شهر بیرون کند؛ ولی با رسیدن پیام برادر، از بسیج به سوی بلخ منصرف گردید و عنان را به جانب غزنه بر گردانید. تاج‌الدین یلدوز هم به سوی غزنه راه افتاد و در اواخر ذی‌الحجه ۶۰۳ هـ ق، (اسد/ مرداد ۵۸۶ هـ ش)، به غزنه رسیده در مقابل قلعه‌ی علاءالدین فرود آمد. علاءالدین لشکر زیادی نداشت. زیرا اکثر غوری‌ها او را رها کرده نزد سلطان غیاث‌الدین محمود به فیروزکوه (احتمالاً چخچران کنونی) رفته بودند. با آن‌هم علاءالدین با لشکر یلدوز جنگید؛ ولی عاجز آمده به حصار قلعه‌ی غزنین داخل شد و یلدوز آن را در محاصره گرفت. جلال‌الدین برادر علاءالدین با چهار هزار سوار جنگی از مردان بامیان، بلخ و غیره، نزدیک غزنین رسید. یلدوز به هراس افتاده محاصره‌ی قلعه را رها کرده، به جنگ جلال‌الدین در بیرون غزنه شتافت. علاءالدین هم از فرصت استفاده کرده به عسکری که در قلعه باوی در محاصره بودند، فرمان داد که از عقب یلدوز رفته بر او حمله کنند و جلال‌الدین هم از جلوی یلدوز یورش برد تا همه را از بین ببرند. یلدوز در قریه‌ی بلق؟ با نیروی جلال‌الدین درگیر شد. لشکر یلدوز در این جنگ پیروز شد و بسیاری از لشکر بامیان و بلخ کشته گشتند و جلال‌الدین را دستگیر نموده، نزد یلدوز آوردند. یلدوز به احترام جلال‌الدین که در حکم مولایش بود، از اسب پیاده شده دست او را بوسید و به محافظ سپرد و دستور داد: در نگرهبانی‌اش احتیاط و احترام کنند. یلدوز به غزنین برگشت، درحالی‌که هزار تن اسیر و جلال‌الدین را با خود داشت. یلدوز به علاءالدین که در قلعه‌ی غزنین همراه با اکابر و امرای غوریه در محاصره بود، پیام داد که قلعه را تسلیم کند وگرنه هزار اسیر را خواهد کشت. علاءالدین نپذیرفت و یلدوز، بی‌رحمانه چهارصد اسیر را در پای قلعه و در دید علاءالدین به قتل رسانید. او ناچار امان خواست و یلدوز امان داد تا از قلعه بیرون شد؛ ولی یلدوز او را گرفتار نموده، با جلال‌الدین؛ برادرش یکجا زندانی کرد.

در ماه صفر ۶۰۳ هـ ق، هندوخان ابن "ملک تکش" خوارزمی؛ برادر سلطان محمد خوارزمشاه، راهم که آن زمان در غزنه و قلعه‌ی علاءالدین حضور داشت، زندانی نموده، فتح خود را به



فیروزکوه، برای سلطان غیاث‌الدین نوشت.<sup>۱</sup>

### کشمکش قدرت در بامیان

عباس برادر سام و عموی علاء‌الدین و جلال‌الدین در بامیان بود که خبر شکست و زندانی شدن هر دو پسر برادر را در غزنین شنید و همانگاه "امیر صاحب"، وزیر علاء‌الدین نیز با هدایای فراوان و چند فیل، رهسپار دربار خوارزمشاه شده بود تا با کمک وی لشکری به غزنین برده علاء‌الدین و جلال‌الدین را آزاد و یلدوز را منهزم سازد. پس در واقع بامیان از هرگونه معارض و مزاحم خالی شده بود؛ لذا عباس عموی علاء‌الدین، فرصت را مغتنم شمرده طی اقدامی مختصر، شهر بامیان و قلاع آن را متصرف گشت. صاحب‌وزیر؛ چون از واقعه خبر شد، از راه برگشت و در بامیان عسکر زیاد گردآورد تا عباس عموی علاء‌الدین را شکست‌انده از بامیان منهزم کند و در همان هنگام، یلدوز جلال‌الدین را از بند آزاد کرده، دختر خود را به نکاح وی آورد به جانب بامیان اعزام کرد. جلال‌الدین به بامیان آمد و تقاضای تسلیم شدن عمو را نمود. عباس که توان مقابله با جلال‌الدین را نداشت، با پُر رویی گفت: من بامیان را برای خود نمی‌خواستم و چون ترسیدم که مبدا خوارزمشاه آن را بگیرد، پیش از او بامیان را تصرف کردم. اینک شما جلال‌الدین که خود به بامیان آمده اید، من بامیان را تسلیم شما می‌کنم. عباس عموی جلال‌الدین بامیان را تحویل وی داد و مورد حرمت و تشویق جلال‌الدین پسر برادر، قرار گرفت و خُرسند گردید که عقوبت نشد. این از چالاک‌ی و موقع‌شناسی عباس بود.<sup>۲</sup>

### سلطان محمد خوارزم شاه و غوری‌ها

سلطان محمد خوارزم شاه پس از فتح ترمذ و سپردن آن به ترکان غیر مسلمان ختا، جانب اندخوی و میمنه آمده آن مناطق را به دست آورد و به جانب تالقان (شهری بوده بین میمنه و مرغاب و فعلاً به نام چیچکتو یاد می‌گردد) آمد که والی آن یکی از غلامان سلطان غیاث‌الدین به نام "سونک امیرشکار" بود. خوارزم شاه که بسیاری از شهرهای خراسان چون هرات، بلخ، ترمذ، اندخوی، گریزبان و میمنه را بدون خونریزی به دست آورده بود، به سونک امیرشکار نوشت که تالقان را تسلیم کند. امیرشکار چیزی نگفت و قاصد ناامید و دست‌خالی برگشت. خوارزم شاه لشکر آراست و سونک امیرشکار نیز با لشکر خود به جانب خوارزم شاه آمد. همین که نزدیک شاه رسید، یک‌باره اسب خود را جهاند و با سرعت پیش آمد و از اسب پیاده شد و شمشیر را دور انداخت و

<sup>۱</sup> تاریخ ابن خلدون، ج ۴، صص ۴۱۳-۴۱۴ و ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۲۳۴ تا ۲۳۶.

<sup>۲</sup> ابن خلدون، ج ۴ ص ۴۱۴.

زمین را سجده کرد و با آواز بلند، از خوارزمشاه بخشش و عفو طلبید. نخست شاه گمان برد که او شراب نوشیده و مست است، ولی معلوم گردید که او مست نیست، بل انسان بی‌عرضه و بی‌غیرتی بوده که برای نجات جان خویش و نه مردم و نه حفظ دارایی و حرمت سلطان غیاث‌الدین، به این عمل بُزدلانه دست یازیده است. خوارزم شاه او را به دیده‌ی تحقیر نگریست و به وی توجهی نکرد و داخل تالقان گردید و هرچه مال، زر، سیم و چهارپایان حکومتی بود، همه را گردآورده با هدایایی نزد غیاث‌الدین فرستاد و او را جانشین خود در تالقان فاریاب تعیین نمود. خوارزمشاه، پس از فتح آرام تالقان، به سوی قلاع محکم بادغیس رفت. علی بن ابوعلی قلعه دارکالین (کالیون، کالیون، کالینیا، وکلین هم آمده) از قلعه بیرون شده در بلندی کوه، با خوارزم شاه به شدت به جنگ برخاست. خوارزم شاه رسولی فرستاد که قلعه‌های کالیون و پیوار را تسلیم وی کند. علی گفت: من مملوکم و قلعه‌ها چون سلطان شهاب‌الدین (ظاهراً غیاث‌الدین) صاحب دارد و من جز به صاحب آن‌ها به دیگری تسلیم نخواهم کرد. خوارزم شاه را خوش آمد و گفت: امیر باید این‌گونه با عزت نفس باشد نه مثل امیرشکار.<sup>۱</sup>

خوارزم شاه به هرات آمد و در بیرون شهر سراپرده زده آنجا مقیم شد. دسته‌هایی از خوارزمیان، یکی پی دیگری طبق عادت دیرینه شان به قطاع الطریقی پرداختند و حسین بن خربیل توان جلوگیری نداشت. در همان روزها فرستاده‌ی سلطان غیاث‌الدین با هدایا و تحف فروان برای خوارزم شاه از فیروز کوه، به هرات رسید و شاه از وی استقبال شایان نمود. عجب این بود، که وزیر خوارزم شاه، با آن همه قدرت، غیاث‌الدین را که اینک تنها کوه‌های غور را داشت، به عبارت مولایم سلطان غیاث‌الدین یاد می‌کرد. با اینکه اُمراء و دیگر خوارزمیان، سلطان بزرگ غیاث‌الدین؛ پدر همین غیاث‌الدین محمود را تنها حاکم غور و سلطان شهاب‌الدین را حاکم غزنه در زمان حیات شان یاد می‌کردند؛ ولی اینک محمود غیاث‌الدین ناتوان را مولا و سرور خود و سلطان می‌نامند. به هر حال این خربیل به جانب اسفزاز لشکر کشید و در ماه صفر ۶۰۳ هـ ق، (میزان / مهر ۵۸۵ هـ ش)، با لشکری از خوارزمیان به اسفزاز (شیندند - سبزوار) (هرات رسید؛ ولی حاکم اسفزاز، نزد غیاث‌الدین محمود، به فیروز کوه رفته بود. ابن خربیل اسفزاز را به محاصره گرفته، پیام فرستاد و سوگند خورد که اگر سبزوار را تسلیم کنند، همه در امان خواهند بود و اگر بجنگند؛ چون او بر اسفزاز یا سبزوار مسلط شود، همه را از صغیر و کبیر، پیر و برنا، قتل عام خواهد کرد. سبزواریان ترسیدند و شهر را در ماه ربیع‌الاول تسلیم کردند و به کسی آسیب نرسید. حاکم سبزوار که تمایل به جانب سلطان غیاث‌الدین داشت، بدون تحمل ضرر و خطر، جان را سالم نگه داشت. پس از آن،

<sup>۱</sup> ابن اثیر، ج ۱۲، ص ۲۴۵ و ابن خلدون، ج ۴، صص ۴۱۴-۴۱۵.

ابن خریبیل به نیمروز لشکر برد و کسی را نزد حرب بن محمد والی سیستان (نیمروز) فرستاد و اطاعت او را برای خوارزمشاه، بخواست که حرب بن محمد هم پذیرفت و خطبه به نام خوارزم شاه خواند. البته پیش تر غیاث‌الدین از حرب والی نیمروز خواسته بود که خطبه به نام او بخواند؛ ولی حرب تعلل نموده بود.<sup>۱</sup>

### کشمکش محمود غیاث‌الدین و یلدوز

اما داستان سلطان غیاث‌الدین و تاج‌الدین یلدوز کشاله یافت و هرازگاهی غیاث‌الدین، از یلدوز اطاعت و خطبه می‌خواست و یلدوز هم تعلل می‌کرد؛ چون یلدوز، علاء‌الدین و جلال‌الدین بن سام حاکمان بامیان را در جنگ غزنه شکست داده، به زندان انداخته بود، این بار غیاث‌الدین رسولی فرستاد و از یلدوز به‌طور مجدانه خواست که یا بر او خطبه بخواند یا آنچه در دل دارد، همان‌گونه خطبه کند. یلدوز، خطیب غزنین را طلبیده گفت: در خطبه‌ها نخست به روح سلطان شهاب‌الدین رحمت بفرستد و سپس به نام یلدوز خطبه بخواند. خطیب نیز در نماز جمعه چنین کرد. سلطان غیاث‌الدین در تمام نامه‌های خود به یلدوز مجدانه می‌نوشت که باید اموال و نقود خزانه‌ی غزنین را برای وی بفرستد. یلدوز هم پس‌از آن به غیاث‌الدین نوشت: چرا در مورد خزانه اصرار می‌کنی! که ما آن را به زور شمشیر خود گردآورده ایم. کسانی که اطراف تو هستند، همه مابه‌ی شر و فسادند؛ اما تو برای آن‌ها مال و زمین بسیار بخشیدی و اقطاع نمودی؛ ولی نسبت به من حتی به وعده خود که مرا از غلامی و بردگی آزاد می‌کنی هم عمل نکردی. حالا اگر مرا آزاد کنی، به نامت خطبه خواهم گفت و همیشه در خدمت حاضر خواهم بود و اگر نکنی همین‌گونه خواهم ماند. چون رسول یلدوز، نزد غیاث‌الدین رسید و نامه را خواند، شهود را خواسته نزد آنان صیغه‌ی آزادی یلدوز و قطب‌الدین ایبک را که سلطان کشور هند بود، اجرا نموده، هردو را از رقیّت بندگی آزاد کرد و پس‌از آن، برای هریک هزار قبا، هزار کلاه و کمربندهای طلا و شمشیرهای زیاد و چتر و سایه‌بان شاهی و صد اسب چابک، با رسولانی فرستاد. یلدوز را خوش آمد و خلعت را قبول کرد؛ اما چتر را نپذیرفت و گفت: ما بندگان و غلامانیم و شایستگی چتر شاهی نداریم؛ اما چون فرستاده‌ی غیاث‌الدین، نزد قطب‌الدین ایبک که آن زمان در پشاور بود رسید و نامه و هدایا را به او تسلیم نمود، چون آزادی نامه‌ی خود را خواند، نخست سُم اسب پیام‌رسان را بوسید. سپس هدایا را قبول کرده، خلعت را پوشید؛ ولی چتر را نپذیرفت و گفت: ما غلامیم نه شاه؛ اما آزاد کردنم نیک است و من تمام عمر، خدمت سلطان نمایم و می‌خواهم آن را جبران کنم.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> ابن اثیر، ج ۱۲، ص ۲۴۶ و ابن خلدون، ج ۴ صص ۴۱۴-۴۱۵.

<sup>۲</sup> ابن اثیر، ج ۱۲ صص ۲۴۷-۲۴۸ و ابن خلدون، ج ۴ صص ۴۱۵.

## خوارزم شاه و غیاث‌الدین محمود

خوارزم شاه که در هرات به سر می‌برد از غیاث‌الدین خواست تا با هم پیوند خویشی برقرار کنند و با ابن خریبل یکجا شده، دشمن مشترک خود؛ یعنی: تاج‌الدین یلدوز را بشکنند. خوارزمشاه، حسین بن خریبل را تحت فرمان غیاث‌الدین محمود قرارداد و گفت: چون بر یلدوز چیره گشتند باید غنایم را سه بخش کنند که یک بخش آن مال خوارزمشاه و بخش دیگر مربوط به غیاث‌الدین محمود و قسمت سوم از آن سپاه باشد. غیاث‌الدین هم آن را پذیرفت. در همان زمان به خوارزمشاه خبر آمد که والی مازندران مرده و اوضاع آن دیار نامطلوب است. خوارزمشاه، به مرو رفت تا از آنجا به مازندران بتازد؛ اما سلطان غیاث‌الدین و حسین بن خریبل، درصدد گرد آوری لشکر و حمله بر یلدوز شدند. چون یلدوز، بر آنچه قول داده بود، نسبت به سلطان غیاث‌الدین عمل نکرده بود، از اتحاد فیما بین حسین بن خریبل و غیاث‌الدین مطلع گردید و رسولی نزد غیاث‌الدین فرستاد و جَزعی بسیار کرد که چه چیز وادارت کرده که بر ضد من با خوارزمشاه و حسین ابن خریبل متحد شدی؟ غیاث‌الدین پاسخ داد: که عصیان و خودسری‌های تو. آنگاه که یلدوز این پاسخ شنید، به تگین آباد (منطقه‌ی شهر فعلی قندهار، قندهار قدیم در جنوب آن بوده) رفت و آنجا را به تصرف آورد و به بُست رفت و آنجا را گرفت و خطبه‌ی آنجاها را که قبلاً به غیاث‌الدین محمود خوانده می‌شد، موقوف کرد و به "حرب بن محمد" والی سیستان و حسین ابن خریبل والی هرات پیام فرستاد که نام خوارزم شاه و غیاث‌الدین را از خطبه بیفکنند که اگر چنین نکنند، به زودی به جنگ شان خواهد آمد. سپس به غزنین بازگشته جلال‌الدین بن سام را که در غزنه زندانی کرده بود آزاد نموده، عزت نمود و دختر خود را به نکاح او داد و پنج هزار سوار به او سپرد تا به بامیان رفته آن دیار را از چنگ عباس عموی خود آزاد کرده ضمیمه‌ی دولت یلدوز نماید و همراه وی "ایدکز تاتار" افسر ترک سلطان شهاب‌الدین مقتول را یکجا کرد تا بیخ عباس را از بامیان برکنند. چون آنان از شهر غزنه دورتر شدند "ایدکز تاتار" به جلال‌الدین گفت: شما خلعت غیاث‌الدین را نگرفتید که از همه‌ی شما بزرگ‌تر و سلطان بن سلطان است؛ ولی خلعت این مأبون (مفعول) را پوشیدی که بسی از تو کوچک‌تر است. تمام عسکر ترک، از یلدوز خشمگین اند و بهتر است به سوی غزنین برگردیم و همین امروز، کار یلدوز؛ این بنده‌ی ناسپاس را یک سره کنیم. مگر جلال‌الدین که اینک داماد یلدوز شده بود، نپذیرفت و گفت: هرگونه باشد من باید بامیان رفته آن بلاد را از دست عمویم عباس بیرون کنم. "ایدکز" گفت: با تو نیستم و به کابل رفت که تحت حاکمیت قطب‌الدین ایبک پادشاه هند بود. یکی از رسولانی که از جانب قطب‌الدین ایبک، نزد یلدوز، اعزام شده بود، "ایدکز" را در کابل دیده گفت: از جانب قطب‌الدین

ایبک، به تاج‌الدین یلدوز پیام‌دارم که او باید به نام سلطان غیاث‌الدین فوری خطبه بخواند و گرنه با او خواهد جنگید.

از آن طرف هم جلال‌الدین به بامیان رفته آنجا را از عمویش عباس، بدون جنگ باز پس گرفت و به ملک یلدوز ضمیمه کرد، که قبلاً مسطور گشت.

چون آیدکز، سخنان رسول قطب‌الدین ایبک مبنی بر حمایت وی از سلطان غیاث‌الدین و اینکه اگر یلدوز به نام غیاث‌الدین خطبه نخواند، با او خواهد جنگید را از زبان رسول ایبک شنید، قوت قلب یافت و تصمیم گرفت که به غزنه رفته آن را از تصرف یلدوز خارج ساخته به ملک غیاث‌الدین مُنْصَم کند.

از آن طرف هم نماینده‌ی قطب‌الدین ایبک نزد سلطان غیاث‌الدین رسیده پیام او را رسانید که مشوره داده بود: فعلاً غیاث‌الدین از خوارزم شاه حمایت کند تا مشکل غزنین و دیگر جاها حل شود. آنگاه هرچه خواست تصمیم اتخاذ نماید. "آیدکز تاتار" هم به قطب‌الدین ایبک نوشت که تصمیم رفتن به غزنه و جنگ با یلدوز و برانداختن وی از غزنین و تگین آباد و دیگر مناطق را دارد. ایبک پاسخ نوشت که آیدکز، به غزنه برود. اگر قلعه‌ی غزنه را گرفت همان‌جا مقام کند تا وی خود به غزنه آید و اگر یلدوز از تگین آباد به جنگ او آید، غزنه را ترک گفته یا نزد ایبک و یا نزد سلطان غیاث‌الدین در فیروزکوه و یا هم به کابل بازگردد. آیدکز پس از اینکه نامه‌ی ایبک را خواند، با لشکری به جانب غزنین راه افتاد. جلال‌الدین بن سام از لشکرکشی آیدکز با خبر شد و به یلدوز در تگین آباد (قندهار) اطلاع داد. یلدوز هم به نمایندگان و نائبانش در غزنه نوشت که در حفظ شهر، محتاط باشند تا مبادا آیدکز غزنه را متصرف شود. آیدکز روز اول رجب سال ۶۰۳ هـ ق، (۱۹ دلو/بهمن ۵۸۵ هـ ش)، نزدیک غزنه رسیده، نواب و نمایندگان یلدوز را تهدید کرد که شهر را تسلیم وی کنند؛ ولی آنان تسلیم نکردند. آیدکز وارد شهر شد و نواب یلدوز، به قصر پناه بردند و آیدکز برخی از محله‌های شهر را غارت کرد تا اینکه قاضی الحال نزد آیدکز آمده گفت: دست از غارت بردارد و در برابر آن مبلغ پنجاه هزار دینار، طلای خالص رکنی نقد (رکنی عبارت بود از طلای خالص که یک زرگر به نام رکن‌الدین کیمیاگر، آن را ساخته و رواج داده بود و بعد از اوهر طلای خالص را رکنی می‌گفتند) و مقداری هم از تجار، مال و پول اخذ کرده به آیدکز خواهد داد؛ لذا غارت را متوقف ساخته، زرها و اموال را اخذ نمود و روز جمعه به نام سلطان غیاث‌الدین خطبه خواند.

مردم غزنه که اکثراً هوادار غیاث‌الدین بودند بسی شادمان شدند. زیرا همه از ستمگری یلدوز و اُمراء و عسکر او به‌جان آمده بودند. به یلدوز خبر رسید که آیدکز شهر غزنه را متصرف شده، خطبه

به نام غیاث‌الدین خوانده و هم نماینده‌ی ایبک نزد غیاث‌الدین رفته و به وی گفت است که: در تمام متصرفات هند به نام او خطبه خوانده می‌شود و اگر کسی با سلطان مخالفت کند، در مقابلش خواهند جنگید. یلدوز با شنیدن این خبر، دل از دست داد و بسیار ترسید و در تگین آباد، خطبه به نام سلطان غیاث‌الدین خواند و اطاعت خود را اعلام نمود. سپس به سوی غزنه راه افتاد؛ چون "ایدکز" از آمدن یلدوز خبر شد و از سوی قطب‌الدین ایبک مأموریت جنگ با یلدوز را نداشت، از غزنه بیرون شد و به تیمران، مقام نموده، پنجاه‌هزار دینار طلای رکنی که از خزانه‌ی یلدوز در غزنین گرفته بود و با اموالی که از مردم غارت کرده بود، همه را توسط رسولان خویش نزد سلطان غیاث‌الدین؛ در فیروزکوه فرستاد. سلطان هم به ایدکز نوشت: که تمام طلاها را به تو بخشیدم که در امور خود و عسکر خود خرج کنی؛ ولی اموال غارت شده از مردم را نزد خود گرفتم تا با رسولی، به غزنه بفرستم که به صاحبانش برگرداند و عوض آن، دو برابر زر و سیم خواهیم داد و ما نباید حکومت خود را با غارت و چپاول اموال مردم شروع کنیم؛ همچنین سلطان غیاث‌الدین رقیبت و بردگی را از ایدکز برداشت و از قید غلامی آزادش نمود.

### امیران آل گرت در هرات

یکی دیگر از سلسله شاهان و امیران فارسی‌زبان تاجیک، سلسله شاهان آل گرت، از بقایای سلاطین غوری بودند. بدین طریق که سلطان غیاث‌الدین غوری، پادشاه معروف غور، دو تن از بنی اعمام خود هر یک عزالدین عمر و تاج‌الدین عثمان مرغینی را مناصب بزرگی داد که "عزالدین عمر" را به وزیریی خود برگزید و سپس حکومت هرات را به او داد و "تاج‌الدین عثمان" را حاکم قلعه‌ی خیسه که در دو منزلی راه هرات به غور بود مقرر نمود. بعد از مرگ تاج‌الدین عثمان، پسری از وی به نام رکن‌الدین بر جای ماند و این مصادف بود با سلطنت آخرین سلطان غوری؛ "سلطان غیاث‌الدین محمود" فرزند همان سلطان غیاث‌الدین محمد معروف غوری. همین سلطان غیاث‌الدین محمود، قلعه‌ی خیسه و بخشی از سرزمین غور را تحت حاکمیت رکن‌الدین فرزند تاج‌الدین عثمان قرار داد و دختر خود را نیز به عقد وی درآورد. بعد از انقراض سلسله‌ی غوری‌ها و روی کار آمدن خوارزم شاه و هم‌زمان با آن، یورش چنگیز مغول بر سرزمین کنونی افغانستان، هنوز رکن‌الدین حاکمیت قلعه‌ی خیسه و برخی از سرزمین غور را در دست داشت. همین که چنگیزخان او را به تسلیم شدن دعوت نمود، فوراً از در اطاعت و انقیاد درآمد تا مردم و حکومت خود را از قتل و نهب لشکر مغول حفظ کند. ملک رکن‌الدین صاحب فرزندان پسر و دختر گردیده بود و یکی از نواسه‌های دختری وی، به نام شمس‌الدین محمد بن ابوبکر یاد می‌شد

که نایب ملک رکن‌الدین در سرزمین او در خیسار و بخشی از غور بود. ملک رکن‌الدین همین نواسه‌ی دختری خود؛ شمس‌الدین محمد را به دربار چنگیز خان فرستاد که با حرمت و عزت از سوی چنگیز خان پذیرایی شد. بعد از آن ملک رکن‌الدین، با تمام حزم و احتیاط در حکومت ۲۶ ساله‌ی خود با مغولان رفتار می‌کرد تا سرزمین کوچک خویش را که چون جزیره‌ای در محاصره‌ی دریای لشکر مغول قرار گرفته بود، حفظ نماید. ملک رکن‌الدین مجبور بود تا با امپراتوران قهاری چون چنگیز خان، اوکتای خان و گیوگ خان از یک طرف و با حکام مغول در ایران چون جرماغون، جنتمور، نوسال، گرگوز و امیر ارغون از طرف دیگر و طایر بهادر، فرمانده با قدرت مغول در بادغیس، با احتیاط رفتار نموده، خود و مردم را از گزند آن‌ها حفظ کند.

شمس‌الدین محمد؛ معرف به کرت نواسه‌ی دختری ملک رکن‌الدین بود که بنیان‌گذار سلسله شاهان آل کرت در هرات گردید و بیش از ۱۴۰ سال بر هرات و افغانستان حالیه و بخش‌های بزرگی از شرق ایران فعلی و قسمتی از پاکستان کنونی سلطنت کردند. چون "منگوقاآن" خاقان [و شاهنشاه مغول] گردید، حکومت شمس‌الدین را پسندید و حکم حکومتی ولایات هرات، غور، غرجستان، مرغاب، فاریاب، جوزجان، بلخ، فراه، سیستان و کابلستان، از جیحون تا کناره‌های دریای سند را به ملک شمس‌الدین سپرد و برای امیر ارغون؛ حاکم عمومی ایران و افغانستان آن وقت، امر فرستاد که از ملک شمس‌الدین حمایت کند و مبلغ پنج صد هزار سِگه به وی بپردازد؛ لذا وی نخستین حکومت آل کرت را از قلعه‌ی خیسار آغاز کرد و تا هرات را تحت تسلط خود آورد.

در لغتنامه‌ی دهخدا سلسله شاهان آل کرت را چنین می‌نویسد: "آل کرت، طبقه‌ای از ملوک شرق ایران از نژاد غوریان که از ۶۴۳ تا ۷۹۱ هـ.ق، حکومت رانده اند و پایتخت آنان هرات بود. سرسلسله‌ی این دودمان شمس‌الدین محمد دخترزاده‌ی ملک رکن‌الدین و او به زمان جدّ خویش رکن‌الدین یکی از سران سپاه و از مقربین چنگیز بود (۶۴۳-۶۷۶) و پس از او رکن‌الدین کهین؛ پسر شمس‌الدین محمد به جای او نشست (۶۷۷-۷۰۵) و بعد از رکن‌الدین کهین پسر او فخرالدین به مقام پدر رسید (۷۰۵-۷۰۶)، چهارمین فرمانروای این سلسله غیاث‌الدین پسر فخرالدین است (۷۰۷-۷۲۹) و پنجمین آنان شمس‌الدین محمد (۷۲۹-۷۳۰)، ششمین ملک حافظ (۷۳۰-۷۳۲) و هفتمین این دوده معزالدین حسین است (۷۳۲-۷۷۱) و پس از او پسرش غیاث‌الدین جای پدر گرفت (۷۷۱-۷۸۳) و او را امیر تیمور گورکان مغلوب کرده و با پسر به ماوراءالنهر فرستاد و در آنجا در ۷۸۷ به امر او به قتل رسیدند و سلسله‌ی آل کرت منقرض گردید.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> فرهنگ دهخدا، ذیل واژه آل کرت.

## ۱- امارت ملک شمس‌الدین کرت

مرحوم غلام محمد غبارمی نویسد: "ملک رکن‌الدین داماد غیاث‌الدین محمود که در سرزمین کوچکی شامل قلعه‌ی خیسار واقع در دو منزلی هرات و بخشی از ولایت غور حکومت می‌کرد، در زمان مغول‌ها و یورش چنگیز، همین‌که دعوت چنگیز به او رسید، نواسه‌ی دختری خود شمس‌الدین محمد معروف به کرت را به رسولی نزد چنگیز فرستاد و اظهار انقیاد نمود تا منطقه‌ی خود را از قتل‌عام و ویرانی‌های معمول، در نزد مغولان حفظ کند. چنگیزخان او را پذیرفته مجدداً حکومت خیسار و بخشی از غور را برای رکن‌الدین فرمان و منشور نوشت و نیز از شمس‌الدین محمد کرت، به گرمی پذیرائی نمود. ملک رکن‌الدین در طول حکومت ۲۶ ساله‌ی خود با امپراتوران مغول؛ چون: چنگیزخان و اوکتای خان و گیوگ خان از یک طرف و از طرف دیگر با حکام و امرای محلی در ایران و افغانستان کنونی؛ چون: جرماغون، جتتمور، نوسال، گرگوز، امیر ارغون و دیگر حکام به‌اضافه‌ی تایر بهادر سپهدار نظامی مغول در بادغیس، به شکل بسیار محتاطانه رفتار می‌کرد. تا غضب قهاران مغول برانگیخته نشود.<sup>۱</sup>

ملک رکن‌الدین که قلعه‌ی خیسار و بخشی از غور را از هجوم و تظاول چنگیز نجات داده بود، در سال ۶۴۳ هـ. ق، (۶۲۴ هـ. ش)، از جهان رخت بر بست و ملک شمس‌الدین محمد کرت بعد از جد مادری؛ اش ملک رکن‌الدین به تخت حکومت نشست و بیش از ۳۲ سال پادشاهی کرد، همو سلسله آل کرت را بنیان گذاشت. خواند میر در حبیب‌السیر می‌نویسد: "ملک رکن‌الدین در سال ۶۴۳ به جهان جاودان شتافت و ملک شمس‌الدین محمد را بعد از فوت جد بزرگوار در دیار خراسان و سایر بلاد جهان وقایع و حالات روی نموده، در زمان سلطنت منگوقاآن به ترکستان رفت و در یکی از جنگ‌ها که قاآن را با مخالفان دست داد، ملک شمس‌الدین آثار شجاعت و مردانگی به ظهور رسانیده ملحوظ عین عنایت پادشاهانه‌ی منگوقاآن گردید و امارت مملکت هرات و غور و غرجستان و اسفزاز و فراه و سیستان به وی مفوض گشته ملک به مسکن معهود مراجعت نمود و در باب عمارت و زراعت و معموری شهر و ولایات اهتمام فرمود؛ چون ملک شمس‌الدین محمد دوستکام [و شادکام] و مقضی المرام از اردوی منگوقاآن به خراسان بازگشت، بلده‌ی هرات را مرکز دولت ساخت و ملکِ غرجستان؛ سیف‌الدین و حاکم سیستان نصیرالدین را که با وی [یعنی: با ملک غرجستان علیه ملک شمس‌الدین متحد بودند و] در مقام وفاق [و اتفاق بر ضد ملک] زندگانی می‌نمودند، به دست آورده بکشت و قلعه بکر را که در غایت حصانت و متانت [و استحکام] بود، فتح فرمود و بعد از فوت هلاکوخان به اردوی آباقا خان شتافته در

<sup>۱</sup> برگرفته از اف... در مسیر تاریخ، ج ۱ ص ۲۳۸.



معرکه‌ی "برکه خان" به‌نوعی لوازم جلادت [و شجاعت] و مردانگی به تقدیم رسانید که اباقان خان او را منظور نظر عاطفت گردانید و تشریفات فاخره و طبل و علم عنایت کرده اجازت مراجعت داد و ملک به مقر عز [و عظمت] خود [به هرات] خرامیده به حکومت مشغول گردید.<sup>۱</sup>

ملک شمس‌الدین کرت در مدت سلطنت خود با هلاکوخان و "ابا قان"، شاهان مغولی در ایران و افغانستان و با گیوگ خان و منگو قان و قبلائی خان، امپراتوران و شاهنشاهان مغولی که همه‌ی حکام و شاهان مناطق مفتوحه را تحت فرمان داشتند، همزمان بود. هنگامی که منگوتنه نوین (نویان) حاکم مغولی تخارستان افغانستان، در سال ۱۲۴۶ م، (برابر به سال ۶۴۴ هجری قمری و مطابق به سال ۶۲۵ شمسی) برای فتح هندوستان عازم این کشور بود، ملک شمس‌الدین لشکر مغول را از راه قندهار برده، از رود سند عبور داده تا دروازه‌های لاهور و ملتان رسانید و همو خود با حاکمان لاهور و ملتان گفتگو کرده آنان را به تأدیه‌ی خراج وادار نمود. چون مغولان این فتح بدون خونریزی را از جانب شمس‌الدین دانستند، حکومت لاهور را نیز به وی دادند. مگر یک تعداد عناصر تنگانیش رشک بردند و او را متهم به همکاری با مسلمانان هندوستان نمودند که مجازات آن مرگ بود. از این‌رو، ملک شمس‌الدین به تایلر بهادر، فرمانده قدرتمند مغول در افغانستان حالیه، که در بادغیس موقعیت داشت پناه برد؛ ولی تایلر بهادر در سال ۶۴۵ هـ ق، (۶۲۶ هـ ش)، بمرد و منگوتنه نوین (نویان) به جای او مقرر گردید. باز بداندیشان در پی او افتادند و ملک شمس‌الدین را به دربار چغتایی به غرض مجازات کشیدند که چغتایی نیز در آن هنگام بمرد و پسر چغتایی با ملک طرح دوستی ریخت و چون خود رونده به دربار خاقان مغول بود، او را همراه خود به دربار خاقان مغول، "منگوقان" برد. قان، از هوش و فراست ملک شمس‌الدین، خوشش آمد و منشور حکومت ولایات هرات، غور، غرjestان، (هزاره‌جات) مرغاب (مرو رود) فاریاب، فراه، سیستان، کابلستان، بلخ، یعنی: از کناره‌های جیحون تا کرانه‌های رود سیند را به ملک شمس‌الدین کرت بخشید و به امیر ارغون آقا حاکم عمومی افغانستان کنونی دستور داد که با ملک شمس‌الدین از هرجهت کمک کند و نیز مبلغ پنج صد هزار سکه‌ی نقد به وی بپردازد. ملک از قراقروم به افغانستان حالیه برگشت و در سال ۱۲۵۰ م، (برابر به ۶۴۸ هجری قمری و مطابق به ۶۲۹ هجری خورشیدی) بنای حکومت آل کرت را در هرات گذاشت.

شمس‌الدین محمد کرت که حکومت خود را در هرات تأسیس کرد و با حمایت "ابا قان" آهسته و آرام با ضمیمه ساختن ولایات سیستان و هرات و اطراف آن؛ چون پوشنگ، چشت و اسفزاز، به قدرت خود، ثبات بیشتر بخشید و با شکست دادن امیر سیف‌الدین حاکم غرjestان و

امیر نصرالدین؛ امیر سیستان و فتح آن سرزمین‌ها، حکومت ملک شمس‌الدین، وسعت بیشتر یافت. وی که توسط "تایر بهادر" قوماندان نظامی مغول در سال ۶۴۳ هجری قمری، به تخت امارت نشانداده شد، با قاطعیت و گاه نیرنگ و خشونت و گاه هم ملاحظت و مردم‌داری تا سال ۶۷۶ حکومت نمود. او نزد "هلاکوخان" پادشاه مغولی ایران، عزیز و محترم بود تا اینکه هلاکوخان در سال ۶۶۲ هـ ق، (مطابق به ۶۴۳ هـ ش)، بمرد و "ابا قآن" به حکومت رسید که باز هم با شمس‌الدین رابطه نیکداشت تا اینکه در سال ۶۶۶ هـ ق، (برابر به ۶۴۷ هـ ش)، "براق خان" پادشاه چغتایی ماوراءالنهر، از آمو عبور کرده ولایات شمالی افغانستان را از بدخشان و تمام ولایات شمال افغانستان کنونی را تا مرغاب و باد غیس در شمال غرب آن متصرف شد؛ اما ملک شمس‌الدین در برابر او اقدامی نکرد. وقتی که ابا قآن به جنگ براق خان شتافت و در پنج فرسنگی هرات، میان دو لشکر جنگ آغاز شد، ملک شمس‌الدین بی‌طرفی اختیار نموده به قلعه‌ی خیسار بالا شد و همان‌جا اقامت کرد. چون براق خان گریخته به ماوراءالنهر رفت، "ابا قآن" از ملک شمس‌الدین سخت خشمگین بود و همی خواست: شهر هرات را باز ویران کند؛ ولی خواجه شمس‌الدین جوینی مانعش گردید و از ملک شمس‌الدین خواست: که نزد ابا قآن برود. ولی ملک شمس‌الدین نرفت و "ابا قآن" به ایران مراجعت کرد و پس از آن رابطه‌ی ملک با مغولان تیره شد. تا اینکه در سال ۶۷۴ هجری قمری، (برابر به ۶۵۴ هجری خورشیدی) منشور مجدد حکومت سرزمین‌های قبلی از طرف "ابا قآن"، به نام ملک شمس‌الدین رسید و او از قلعه‌ی خیسار بیرون شده، به هرات آمد و اعضای دولتی، او را به رفتن نزد "ابا قآن" تشویق کردند. او هم پذیرفته، همراه برادر و پسر خود نزد ابا قآن به تبریز رفت. ابا قآن برادر و پسر او را در بند کرده، به شیروان فرستاد و خودش را نزد خود نگه داشت تا در سال ۶۷۶ هـ ق، (برابر به سال ۶۵۶ هـ ش) توسط ابا قآن، مسموم شد و در گذشت. شمس‌الدین کرت، با هلاکوخان و "ابا قآن" حکام مغولی ایران و "گیوگ خان" و "منگو قا آن" و "قبلائی خان"، امپراتوران مغول هم عصر بود. در حیب السیر این دو بیت در تاریخ وفات شمس‌الدین محمد کرت نوشته شده است:

به سال ششصد و هفتاد شش مهی شعبان  
 قضا ز مصحف دوران چو بنگریست به فال  
 به نام صفدر ایرانیان محمد کرت  
 بر آید آیت وَالشَّسُّ كُوِّرَتْ<sup>۱</sup> در حال

<sup>۱</sup> حیب السیر خواند میر ج ۳ صص ۳۶۹-۳۷۰ و استفاده از اف. در مسیر تاریخ، ج ۱ صص ۲۳۸-۲۳۹.

جالب است که باوجودی که ملک شمس‌الدین، تنها افغانستان فعلی و بخشی از خراسان حالیه‌ی ایران را در تصرف داشت، او را صفدر و شاه ایرانیان گفته است. به همین دلیل و دلایل دیگر است که نگارنده عقیده دارد که ایران کهن عبارت از همین سرزمین افغانستان بوده است.

## ۲- امارت ملک شمس‌الدین کهین

ملک رکن‌الدین پسر ملک شمس‌الدین به نام پدر معروف به ملک شمس‌الدین کهین یعنی: شمس‌الدین کوچک بود. چون "اباقآن" ملک شمس‌الدین محمد کرت را تحت نظر گرفته بود، پسر وی رکن‌الدین نیز همراه پدر بود. خواند میر می‌نویسد: "ملک رکن‌الدین محمد (شمس‌الدین کهین) بعد از رحلت پدر به دار عقبی در اردوی اباقآن خان به سر می‌برد و در آن اثنا "تسشین اغول" [برا در اباقآن] بر ویرانی بلده فاخره هرات اطلاع یافته شمه‌ای از آن معنی [و خراب شدن هرات را] به عرض برادر رسانید و سعی نمود که "اباقآن خان" در سال ۶۷۷ هـ ق، (۶۴۷ هـ ش)، ملک رکن‌الدین محمد را منظور نظر شفقت و اعتنا گردانیده با طبل و علم به‌جانب دارالسلطنه هرات فرستاد و فرمان داد که او را به لقب پدر ملقب گردانند بنا بر آن بعدازآن ملک رکن‌الدین را ملک شمس‌الدین کهین [یعنی: شمس‌الدین کوچک] خواندند و ملک شمس‌الدین کهین به اندک زمانی آن بلده فاخره را معمور و مزروع ساخته و در سال ۶۷۹ هـ ق، (۶۴۹ هـ ش)، به ولایت غور شتافت و حصون و قلاع آن دیار را به کوتوالان [و سرهنگان] اعتمادی سپرده چند ماه در قلعه خیسه ساکن گشت و رعیت را به زراعت و عمارت ترغیب کرد و در سنه ۷۰۱ هـ ق، (۶۸۰ هـ ش)، لشکر به قندهار کشیده آن مملکت را مسخر گردانید و سالمأ و غانماً به دارالملک خویش بازگردید و چون اباقآن خان وفات یافت، ملک شمس‌الدین بنا بر اقتضای روزگار پسر خود علاء‌الدین را در هرات به حکومت بازداشته [و مقرر نمود و خود] به قلعه خیسه شتافت و در زمان ارغون خان، بود که "هندونویان" یکی از معتبران مغول را کشته پناه به ملک شمس‌الدین [کهین] برد و ملک او را گرفته نزد ارغون خان روان ساخت و اگرچه پادشاه [ارغون خان] را این خدمت موافق مزاج افتاده جهت ملک خلعت و طبل و علم فرستاد؛ اما موافق مزاج امراء نیفتاده زبان غمز و سعایت گشادند و چون این حدیث به سمع ملک شمس‌الدین کهین رسید به خاطر قرارداد [و تصمیم گرفت] که مدت العمر از قلعه خیسه پایان نیاید و همان‌جا روزگار می‌گذرانید تا در ۱۲ صفر سال ۷۰۵ هـ ق، (۲۰ سنبله/شهریور ۶۸۴ هـ ش، ۱۱ سپتامبر ۱۳۰۵ م)، متوجه جهان جاودان گردید از جمله فضلا مولانا حکیم‌الدین غوری با ملک شمس‌الدین محمد کهین معاصر بود و در تاریخ وفاتش این قطعه نظم نمود:

روز پنجشنبه از صفر ده و دو  
 سال هجرت رسیده هفت صد و پنج  
 شمس دین کرت خسرو آفاق  
 شد به فردوس از این سرای سپنج<sup>۱</sup>

در تواریخ دیگر از جمله تاریخ غبار می نویسند: "رکن الدین پسر شمس الدین مذکور که به لقب پدر ملقب شد و به نام شمس الدین کهین یاد می گردید، از سوی "اباقآن" در سال ۶۷۷ هـ ق، (۶۴۶ هـ ش)، اندکی بعد از مرگ پدر، به تخت امارت و سلطنت هرات نشست و کشور خود را از هرات تا سیستان و غرستان الی غزنین و شمال کشور، مدیریت می کرد. وی با مردم به نیکی رفتار نمود و به غور و قیصار سفر نمود و حمایت مردم را جلب کرد. ملک رکن الدین (شمس الدین کهین) در سال ۶۸۰ قمری (برابر به ۶۶۰ شمسی)، برای فتح قندهار لشکر کشید و آن را محاصره نمود و مردم تسلیم شدند و باژ و خراج را پذیرفتند. رکن الدین به خوبی حکمرانی می کرد. چون در سال ۶۸۳ قمری، "اباقآن" مغول درگذشت، ملک رکن الدین به قلعه‌ی خیسار رفت و پسر خود؛ ملک علاء الدین را به هرات نائب خود گذاشت. رکن الدین که به نام ملک شمس الدین کهین (کوچک) هم خوانده می شد، از سال ۶۷۶ هـ ق، (مطابق به ۶۵۶ هـ ش) تا ۷۰۴ هـ ق، (برابر به ۶۸۴ هـ ش)، به مدت ۲۸ سال پادشاهی کرد و بخشی از غور را که تا هنوز جدا مانده بود به ملک خود ضمیمه ساخت و قندهار را در سال ۶۸۰ هـ ق، (برابر با ۶۶۰ هـ ش)، بگرفت. شمس الدین کهین، (ملک رکن الدین) هنگام امارت خود بر افغانستان حالیه، با هفت پادشاه مغولی ایران؛ چون: اباقآن، تگودرخان، ارغون خان، کیخاتو، بایدوخان، غازان خان و الجایتو و همچنین با حکام مغولی سرزمین افغانستان فعلی؛ چون شهزاده ارغون، شهزاده غازان، انبارچی و ابوسعید، معاصر شد و با تمام آن‌ها با حزم و احتیاط رفتار می کرد. ملک رکن الدین یا همان ملک شمس الدین کهین، ملک فخرالدین؛ فرزند خود را که از وی اطاعت نمی کرد، در قلعه‌ی خیسار بندی کرده بود تا اینکه فخرالدین در سال ۶۹۲ هـ ق، (برابر به ۶۷۲ هـ ش)، توانست از زندان پدر فرار کند و در قلعه‌ی دیگری حصار بگیرد. ملک شمس الدین کهین، بیشتر در قلعه‌ی خیسار که استحکام و امنیت بهتر داشت، زندگی می کرد.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> حبیب السیر، خواندمیر، ج ۳ ص ۳۷۰.

<sup>۲</sup> در مسیر تاریخ، ص ۲۳۹.

### ۳- سلطنت ملک علاءالدین

ملک شمس‌الدین کهین که از باب احتیاط در قلعه‌ی خیسار پناه گرفته بود، فرزند خود؛ ملک علاءالدین را به حیث نایب خود در هرات مقرر کرد. او به خوبی ولایت خود را اداره می‌کرد. اباقآن مُرد و ارغون خان مغول که به‌جای اباقآن نشسته بود به هرات آمد و حکومت ملک علاءالدین را پسندید و او را بنواخت و برای پدر او ملک شمس‌الدین کهین خلعت و هدیه به خیسار فرستاد. در سال ۷۰۵ قمری یکی از سرداران مغول به نام "هندنوئین" یا "نویان" بر ارغون خان عاصی شده از دربار وی گریخته به قلعه‌ی خیسار رفت. رکن‌الدین (شمس‌الدین کهین) او را گرفته نزد ارغون خان فرستاد. که موجب شادمانی ارغون گردید. ارغون خان برای رکن‌الدین، طبل، علم و خلعت فرستاد. یکی از امرای مغول که خویشاوند "هندنوویان" بود، از ملک رکن‌الدین (شمس‌الدین کهین) به خاطر هندونویان ناراحت شد و از رکن‌الدین نزد امیر ارغون مغول، پادشاه ایران سعایت نموده او را به بر اندازی نظام متهم ساخت؛ لذا هنگامی که علاءالدین امیر هرات، به قلعه خیسار نزد پدر رفته بود، یکی از سرداران مغول فرصت را غنیمت شمرده بالای هرات حمله کرد و آن را متصرف گشته بسیاری را اسیر و همه دارایی شهر و روستاهای مجاور را غارت نمود. در سال ۶۹۰ هـ ق، امیر نوروز بن امیر ارغون با لشکر گران به هرات حمله کرده آن سردار مغول را تار و مار گردانید و قدرت هرات را به دست گرفت.

### ۴- سلطنت امیر فخرالدین

فرزند دیگر ملک شمس‌الدین کهین که ملک فخرالدین نام داشت و با پدر سرِ نا سازگاری گرفته بود، قبلاً از سوی پدر مورد غضب قرار گرفته به زندان قلعه‌ی خیسار محبوس گشته بود. غبار می‌نویسد: "چون امیر نوروز، فرمانده خوشنام مغول، قدرت را در هرات به دست آورد، طی نامه‌ای از ملک رکن‌الدین خواست تا فرزند خود ملک فخرالدین را از زندان رها کرده، نزد وی بفرستد. رکن‌الدین نخست مخالفت کرد و فرزندش را متهم به دیوانگی نمود؛ ولی با اصرار و تضمین امیر نوروز او را رها کرده نزد نوروز در هرات فرستاد. امیر نوروز، از هوشیاری، نجابت، شجاعت و مناعت فخرالدین خوشش آمد و دختر برادر خود را به وی نکاح نمود. امیر نوروز، کمی بعد ملک فخرالدین را نزد غازان خان که پس از امیر ارغون به تخت پادشاهی ایران نشسته بود، با خود برد و او را نزد غازان خان ستود. غازان خان هم ملک فخرالدین را مورد تقدّر قرار داده در سال ۶۹۴ هـ ق، (۶۷۳ هـ ش)، علم، طبق و فرمان حکومت هرات و ماحول آن را برایش داد. چندی بعد، امیر نوروز با غازان خان به مخالفت برخاست و از ایران به هرات آمد. غازان خان دو

تن از فرماندهان جرّار مغول به نام‌های سوتای و هرقداق را با سپاهی به جنگ نوروز فرستاد. در جنگی که در نزدیکی‌های هرات در گرفت، امیر نوروز شکست و ملک فخرالدین از او جدا شده با لشکر خود به هرات بازگشت. دفعه‌ی دیگر باز غازان خان، لشکر هفتاد هزار نفری مغول را تحت فرماندهی "قتلغخان" به نبرد امیر نوروز فرستاد."

لشکر مغول در منطقه‌ی تربت‌جام بر امیر نوروز یورش نمود که وی شکست خورده به هرات نزد داماد برادر خود؛ ملک فخرالدین با لشکر خود پناه برد؛ مگر ملک فخرالدین بین دو منگنه قرار گرفته بود که آیا از خُسُر خود؛ امیر نوروز حمایت نموده با لشکر هفتاد هزار نفری غازان خان بجنگد و غازان خان را که دوست او بود، دشمن خود سازد؟ و یا امیر نوروز را به سرلشکر سپاه مغول؛ "قتلغ خان" تسلیم نموده، آینده‌ی خود را تضمین کند؟ بالاخره او بسیار ناجوانی کرده با خدعه و نیرنگ امیر نوروز را دستگیر نموده نزد غازان خان فرستاد. که در سال ۶۹۶ هـ ق، (۶۷۵ هـ ش)، غازان خان، آن افسر دلیر و باکفایت مغول را به قتل رسانید. فخرالدین در سال ۶۹۷ قمری رسماً خود را پادشاه هرات و سرزمین‌های مربوطه اعلام نموده، بر تخت شاهی جلوس کرد.

خواندمیر در حبیب السیر می‌گوید: امیر فخرالدین فرزند دیگر امیر شمس‌الدین کهین در کمال و شجاعت نظیر نداشت و می‌نویسد: "پدر همواره او را مشمول عطوفت گردانیده و همت بر تربیت اش می‌گماشت اما در آن اوقات که ملک شمس‌الدین [کهین] در قلعه خیسار پای در دامن انزوا کشیده بود ملک فخرالدین بر ترک ادبی جسارت نمود و پدر از پسر آزرده‌خاطر گشته او را [در همان قلعه خیسار] حبس فرمود و ملک [فخرالدین] با طایفه‌ای از خواص مدت هفت سال در محبس مانده در سال ۶۹۳ هـ ق، (۶۷۳ هـ ش)، فرصت یافت و بند خود را درهم‌شکسته به قلعه بالا رفت و متحصن شد و هرچند ملک شمس‌الدین قاصدان و استمالت‌نامه‌ها فرستاده [و او را وعده‌های نیکو داده و] او را به پایان طلبیده، بر قول پدر اعتماد نکرد و امیر نوروز که در آن زمان به یمن دولت غازان راتق و فاتق [و همه‌کاره‌ی] ممالک ایران بود، ایلچیان [و نمایندگان] پیش ملک شمس‌الدین کهین ارسال داشته زبان به شفاعت ملکزاده بگشاد و نوشت که او را بدین جانب می‌باید فرستاد و ملک شمس‌الدین در جواب امیر نوروز به قلم درآورد [و نوشت] که از ناصیه حال [و رفتار] فرزندم فخرالدین چنان تفرس می‌نماید [و بافراست درک می‌گردد] که او را نه قابلیت ملازمت آن جناب است و نه صلاحیت مصاحبت این‌جناب امید آنکه از سر [دلسوزی و] رعایتش درگذرند و او را [ملک فخرالدین را] هم بر این حال بگذارند و امیر نوروز کرت (بار) دیگری قاصدی ارسال داشته درین باب چندان مبالغه نمود که ملک شمس‌الدین، ملک فخرالدین را به عهد و ایمان از جانب خود ایمن گردانید تا از قلعه پایان آمده متوجه خدمت امیر نوروز گردید

و چون به صحبت آن امیر دوست‌نواز رسید به انواع اعزاز معزز گشته امیر نوروز برادرزاده‌ی خود را با وی در سلک ازدواج کشید [یعنی: دختر برادر خود را به نکاح او درآورد] و کیفیت کمال قابلیتش را به عرض غازان رسانیده او را با طبل و عَلم و منشور حکومت به صوب دارالسلطنه هرات روان گردانید و ملک فخرالدین به عظمی [و عظمت] هرچه تمام‌تر به آن بلده فاخره درآمد و به استمالت [و دلجویی] سپاهی و رعیت پرداخت و در عدل و انصاف کوشیده، آن مملکت را معمور و آبادان ساخت؛ اما چنانچه... مذکور شد در سنه ۶۹۹ هـ ق، (۶۷۸ هـ ش)، امیر نوروز از غازان خان گریخته پناه بدو برد و حقوق تربیت امیر نوروز را نابوده انگاشته او را به "قتلغ شاه نویان" سپرد.<sup>۱</sup>

بعد از قتل امیر نوروز، که ملک فخرالدین قدرت خود را استحکام بخشیده بود، از دادن باج و خراجی که باید به حاکم نظامی مغول در افغانستان حالیه می‌پرداخت، امتناع نمود و نیز عده‌ای از اقوام نکودری مغول را که در سیستان، بر ضد شاهان مغولی در ایران کنونی قیام کرده بودند به گرد خود جمع نمود. این موضوع باعث خشم شدید غازان خان گردید و سپاهی از مردم مازندران و مشهد گردآوری نموده، تحت فرماندهی برادر خود الجایتو خان، به غرض سرکوبی ملک فخرالدین به جانب هرات در سال ۶۹۸ هـ ق، (۶۷۸ هـ ش)، گسیل نمود. وقتی الجایتو خان به نیشابور رسید، نماینده‌ای نزد ملک فخرالدین فرستاد و اخطار کرد که باید از غازان خان اطاعت کند وگرنه با جنگ سختی مواجه خواهد شد؛ اما ملک فخرالدین وقعی به آن نگذاشت و تنها پذیرفت که سالانه مبلغ یک‌صد هزار کپکی (پول آن زمان) به دربار غازان خان خواهد پرداخت. الجایتو خان که از آمادگی ملک و استحکام هرات خبر داشت، عاجلاً همان مبلغ را وجه‌المصالحه قبول نمود و به‌سوی غازان خان برگشت؛ ولی کینه‌ی حکومت آل کرت را به دل گرفت.

پس از مرگ غازان خان "الجایتو" به‌جای وی پادشاه ایران کنونی گردید؛ ولی ملک فخرالدین به بهانه‌ی اینکه اطرافیان الجایتو همه از هواداران امیر نوروز می‌باشند و او امیر نوروز را به "قتلغ خان" تحویل داده است، به حضور الجایتو نرفت و در مراسم تاج‌گذاری وی شرکت نکرد. این بزرگ‌بینی امیر فخرالدین، علاوه بر عدم اطاعت قبلی وی از غازان خان، بر الجایتو گران تمام شد و او را خشم و عقده گرفت و سپاه بزرگ به قوماندانی "دانشمند بهادر" به جنگ ملک فخرالدین به هرات اعزام کرد.

دانشمند بهادر هنوز در نیشابور بود که مولانا قاضی وجیه الدین نسفی به اردوی دانشمند پیوست. دانشمند به جلگه هرات آمد و به ملک فخرالدین پیام تسلیمی فرستاد و چون او تسلیم نگردید،

<sup>۱</sup> حبیب السیر، خواند میر، ج ۳ ص ۳۷۱.

دانشمند در خارج از شهر هرات اردو زد و همان جا بماند که قاضی وجیه الدین نسفی به امیر دانشمند گفت: شهر را به آسانی می‌توانید گرفت ولی مشروط بر اینکه آن را محاصره کنید و نگذارید چیزی داخل شهر گردد. زیرا خوراکی سال مردم تمام شده و محصول سال نو هنوز نرسیده است. دانشمند بهادر، سوارانی به هر طرف گماشت که اجازه ندهند هیچ غله‌ای داخل شهر گردد. لذا قحطی بزرگی در شهر پدیدار گردید. بالاچاره، جنگ میان طرفین آغاز شد و پس از ده یا دوازده روز که مردم از گرسنگی به تنگ آمده بودند، شیخ قطب‌الدین چشتی واسطه‌ی مصالحه گردید. بدین ترتیب مصالحه کردند که عاجلاً ملک فخرالدین، از شهر هرات خارج شده به قلعه‌ی امانکوه (اشکلجه) رود و تا رسیدن به امان کوه، لاغری پسر امیر دانشمند بهادر، گروگان ملک فخرالدین باشد و پسر دیگرش "طغان" وارد شهر شود. ملک فخرالدین این مصالحه را پذیرفت و پیش از خروج از شهر هرات، یکی از دلاوران غوری به نام جمال‌الدین محمد سام را به ارگ هرات برد و شمشیر خاصی خود را به جمال‌الدین داد و گفت: هر که از فرمان سرپیچی کند، با این شمشیر گردن بزن و همچنین یک هزار جوشن، تیغ و کمان، بر محافظین قلعه توزیع نمود و خود با دو صد و پنجاه سوار و گروگان مغول به امان کوه رفت و لاغری را که گروگان او بود، از همان جا مرخص نمود و به دانشمند پیام داد که من به عهد خود وفا کردم و تو هم باید به عهد خود وفا کنی.

دانشمند بهادر با لشکر خود وارد شهر هرات شد با آنکه وی عهد بسته بود وارد هرات نشود و پسر او "طغان" داخل گردد؛ اما دانشمند بهادر خود به هرات آمد و دروازه‌های شهر را به نظامیان خود سپرد و دستور نمود که حصار هرات را تخریب کنند. آنگاه به جمال‌الدین محمد سام، پیام داد که قلعه‌ی اختیار الدین را تسلیم کند؛ ولی چون جواب درشت شنید، درصدد محاصره‌ی قلعه و جنگ برآمد. باز شیخ‌الاسلام قاضی وجیه الدین نسفی پیش قدم شد و گفت: باید شیخ قطب‌الدین چشتی، نزد ملک فخرالدین در امان کوه رفته نامه‌ای عنوانی جمال‌الدین محمد سام بیاورد که ملک در آن نامه بنویسد که: امیر دانشمند بهادر را که تنها از قلعه بازدید می‌کند، اجازه‌ی ورود بدهد. شیخ چشتی رفت و چندان به گوش ملک فخرالدین خواند تا او را مجبور ساخت که بنویسد: "پدرم امیر دانشمند به تماشای حصار خواهد آمد. باید که در استرضای خاطرش سعی نمایی."

شیخ چشتی با عجله، آن رقع را به جمال‌الدین محمد سام رسانید و او هم آمادگی خود را اعلام نمود. امیر دانشمند، نخست فرزند خود؛ لاغری را با بیست تن به قلعه فرستاد که از جانب جمال‌الدین به گرمی پذیره شد و سپس هشتاد مغول دیگر را به دسته‌های مختلف به قلعه گیسل نمود و در آخر خود امیر دانشمند، با یک صد و هشتاد مغول که همه در زیر لباس سلاح جنگی داشتند، وارد قلعه گردید. جلال‌الدین محمد سام پیش آمد و طبق مرسوم زمین را بوسه کرد و به



دانشمند احترام گذاشت؛ اما دانشمند، مغرورانه سر برآورد و گفت: "ای تاجیک فضول! تو با کدام استطاعت از اطاعت من تقاعد نمودی و با این چند روستایی مجهول در این قلعه خزیدی و خود را در سلک منازعان الجایتو سلطان، منخرط گردانیدی؟ اگر خواهی بفرمایم تا همین لحظه سرت از تن بیندازند و این قلعه را با خاک راه یکسان سازند." محمد سام جواب داد که: "خدمت گار شایسته، کسی است، که از امر مخدوم سر نییچد و عهد نشکند، سبب پای‌بوسی در تأخیر آن است که ملک مرا سوگند داده بود که بی‌اجازه از حصار بیرون نیایم و به ملازمت هیچ آفریده‌ای نروم." بعد از آن امیر دانشمند بهادر، محمد سام را پیش خواند و اکرام و اعزاز نمود و از او خواست تا نزد ملک فخرالدین رود و قلعه را در اختیار وی گذارد. تا صحن قلعه با او آمد و محمد سام بیرون شد. همانند یکی از افسران دلیر غوری به نام تاج‌الدین از گریبان دانشمند گرفت و درکشید و گُری بر سرش کوفت و ابوبکر سدید از بالا به صحن در رسید و با تیغ تیز سر دانشمند را از تن جدا کرد. اتباع دانشمند راه فرار پیش گرفتند، اما درها بسته بود و غوریان تا آخرین نفر مغولان را کشتند و صدای شیپور به صدا درآمد و محمد سام با لشکر خود به شهر تاختند و بر لشکر فرود آمده به کشتارشان گرفتند تا بسیاری را کشتند و خیلی توانستند بگریزند. ملک فخرالدین در امان کوه که این خبرها بشنید، به محمد سام نوشت: حالا که چنان افتاد، باید در حفظ هرات کوشا بود؛ زیرا دشمنی ما با مغولان به اوج رسیده است؛ و ملک یک‌صد نفر را به کمک محمد سام فرستاد. محمد سام به تعمیر حصار هرات افتاد و به مشکلاتی که در زمان محاصره و جنگ و بعد از آن به هرات پیش آمده بود، رسیدگی می‌نمود و به رفع آن می‌پرداخت.

الجایتو که از ترمذ اصحاب ملک فخرالدین و کشتن امیر دانشمند بهادر، سخت به خشم آمده بود، "بوجای" پسر دانشمند بهادر را برای فتح هرات و انتقام خون پدر به سوی هرات گسیل نمود. بوجای به مشهد رسید و برادرش طغان هم با وی پیوست و از همان جا به ملک فخرالدین نامه نوشت که اگر پدر و لشکر ما را به فرمان تو کشته اند اعلام نما و گرنه به مردم هرات بنویس که قاتلان را نزد من بفرستند. ملک در پاسخ نوشت: آن‌ها به امر من کشته نشده‌اند و نیز مردم هرات توان ندارند تا محمد سام را که دو هزار تن لشکر و حامی دارد، نزد تو اعزام نمایند؛ چون بوجای این پاسخ را شنید، با سی هزار عسکر به هرات آمد و در مقابل برج خاکستر، معسکر گرفت. جنگ آغاز گردید و یک هزار و هفت‌صد نفر از عساکر محافظ هرات با لشکر مغول درآویختند. جنگ تا سه روز دوام یافت و در روز چهارم، بوجای خان از حصار شهر عقب نشست و در پل مالان جای گرفت و راه‌های منتهی به هرات را از هر طرف بیست. در همین زمان ملک فخرالدین در سال ۷۰۶ هـ ق، (۶۸۵ هـ ش)، در حصار اشکلجه (امان کوه) چشم از جهان پوشید

و مغولان جرئت بیشتری یافتند. لذا بوجای خان از پل مالان به شهر آمد و محاصره و جنگ را با مدافعان آغاز کرد. این جنگ و محاصره چندان طول کشید که بسیاری از مردم در داخل حصار از گرسنگی تلف شدند. بالاخره مذاکره‌ی صلح توسط ملک قطب‌الدین توکلی در اردوی مغولان آغاز گردید. طبق مصالحه محمد سام، شهر را گذاشته داخل حصار شد و قشون دشمن داخل شهر شده دیوارهای شهر هرات را ویران نمودند. طبق معاهده، سام و سرهنگان غوری و هراتی و سیستانی، هرروزه، ده نفر نزد بوجای رفته، باز به قلعه برمی‌گشتند. در همین روزها "امیر یساول" که از جانب الجایتو، به حیث امیر افغانستان کنونی تعیین شده بود، به سواد هرات داخل شد و به محمد سام پیام داد که نزد او بیاید تا از شر بوجای خلاص گردد. محمد سام به قول او اعتماد کرد و با سرهنگان خود نزد او رفت. امیر یساول که مرد سفاک و سفاحی بود، همه را دستگیر کرده نزد بوجای در شهر فرستاد و بوجای همه را گردن زد. بعد از آن، یساول در هرات ماند تا ملک غیاث‌الدین کُرت به حکومت رسید.<sup>۱</sup>

#### ۵- ملک غیاث‌الدین

غیاث‌الدین بن شمس‌الدین کهین و برادر فخرالدین، چندی قبل در اثر اختلاف با برادران و خانواده، نزد امیر دانشمند و سپس به دربار الجایتو پناهنده شد. الجایتو که گویا او را مقرب خود ساخته و تعهد او را جلب کرده بود، برای روز مبادا نزد خود نگه داشت؛ چون ملک فخرالدین، بدرود حیات گفت و جدال فیما بین جلال‌الدین محمد سام و مغول‌ها واقع شد و سرانجام محمد سام به دست یساول کشته گردید، ملک غیاث‌الدین به فرمان "الجایتو" پادشاه مغولی ایران کنونی، بعد از یک سال به عنوان ملک هرات و سرزمین‌های پدری خود منصوب شد و به هرات آمد و در سال ۷۰۷ هـ. ق، (۶۸۶ هـ. ش)، بر تخت شاهی جای گرفت و افراد مورد وثوق و اطمینان خود را به سرزمین‌های تحت حاکمیت خود؛ چون غور، غرجستان، (هزاره‌جات)، سیستان و دیگر مناطق فرستاد. برخی که به جاه و مقام نرسیدند، از ملک غیاث‌الدین عقده مند شدند و به دربار الجایتو از وی سعایت کردند؛ چون ملک غیاث‌الدین از ماجرا مطلع گردید، به چالاکی به پایتخت مغول در سلطانیه که بین زنجان و قزوین قرار داشت، نزد الجایتو رفته از خود به دفاع برخاست. هرچند دفاع وی مقبول الجایتو افتاد ولی او را از ۱۹ ربیع‌الاول سال ۷۱۱ هـ. ق، (برابر به ۲۱ اسد/مرداد ۶۹۰ هـ. ش) تا سال ۷۱۵ قمری اجازه‌ی آمدن به هرات نداد. غیاث‌الدین که تحت نظر الجایتو قرار داشت، پس از سه سال و اندی اجازه رفتن یافت و در سال ۷۱۵ هـ. ق، (۶۹۴ هـ.

<sup>۱</sup> غبار، ج ۱ صص ۲۴۰ تا ۲۴۳.

ش)، به هرات بازگشت و تا ۷۲۰ هـ ق، (۶۹۹ هـ ش)، قدرت از دست رفته را بازیافت. قبل از جلوس سلطان ابوسعید بر تخت سلطنت و در زمان پدرش، یکی از شهزادگان مغول به نام "یسو" از ماوراءالنهر، دریای آمو را عبور نموده، در بادغیس هرات جاگیر شد و الجایتو نیز به او اجازه‌ی اقامت در بادغیس را داده بود؛ اما این شهزاده‌ی حریص و قدرت طلب، مطامع بالاتر داشت و به فکر تصرف تمام متصرفات ملک غیاث به انتظار نشست. چون تعدی و مظالم "امیر یساوول" حاکم مغولی را در بادغیس و هرات و نیز نفرت مردم را از یساوول بدید، فرصت را مساعد یافته با مردم بادغیس بر ضد یساوول قیام کرد. یساوول که از حمایت ملک غیاث‌الدین برخوردار بود، در جنگ با "یسو" شکست خورد و فرار نمود و در همان سال ۷۱۶ هـ ق، (۶۹۵ هـ ش)، "یسو" توانست بر ولایت توس (مشهد) دست یابد و سپس به فکر تسخیر هرات و سیستان افتاد و به هرات لشکر کشید؛ اما ملک غیاث‌الدین در سال ۷۱۷ هـ ق، (۶۹۶ هـ ش)، قیام کرده، "یسو" را به سوی توس عقب زد تا میان دو قوت ملک غیاث‌الدین و ابوسعید کوفته شود که چنان هم شد و یسو شکست خورد و کشته شد.

خواند میر در کتاب حبیب السیر می‌نویسد که پس از مرگ ملک فخرالدین، "به موجب فرمان واجب الادعان [الجایتو خان] ایالت هرات و اسفزار و فراه و غور و غرجستان به ملک غیاث‌الدین؛ برادر ملک فخرالدین تعلق گرفت و ملک با طبل و علم و خیل و حشم در سال ۷۰۷ هـ ق، (۶۸۶ هـ ش)، به دارالسلطنه هرات شتافته، پرتو انوار معدلتش بر وجنات احوال رعایا تافت [و رعایا آسوده شدند] و ایالت ملک بر خواطر [و اذهان] امراء [و بزرگان] خراسان گران آمده عرضه داشتی [و عریضه‌ای] به پایه سریر اعلی [یعنی: به دربار الجایتو خان] فرستادند و او را [ملک غیاث‌الدین] به مخالفت و عصیان متهم داشتند بنابراین اولجایتو، سلطان ملک غیاث‌الدین را طلب فرمود و او به اردو رفته چند سال رخصت مراجعت نیافت و در سنه خمس عشر و سبعاً (سال ۷۱۵ هـ ق)، مرخص گشته به هرات معاودت نمود و در رواج شریعت غرا کوشیده به تعمیر بقاع خیر، امر فرمود و در سال ۷۱۷ هـ ق، قلعه زره را فتح کرد و همچنان در آن اوقات حصار تولک را نیز به تحت تصرف درآورده، در سال ۷۲۱ هـ ق، (۷۰۰ هـ ش)، با دویست مرد جلادت آئین [و شجاع و کارکن] به مکه شریفه و مدینه طیبه زاد هما الله تعظیما و تکریمما رفته به گذاردن حج اسلام و طواف روضه مکرمه خیر الانام صلی الله علیه و آله العظام فایز و سرافراز گشت و در ضمانت [و پناه] عافیت به مستقر دولت [در هرات] مراجعت فرمود و در سال ۷۲۷ هـ ق، (۷۰۶ هـ ش)، امیر چوپان پناه به ملک غیاث‌الدین برده از دست بی‌وفائی ملک کشته گردید؛ و در سنه ۷۲۸ هـ ق، (۷۰۷ هـ ش)، ملک غیاث‌الدین به ملازمت سلطان ابوسعید بهادر خان شتافته بنابر [اینکه تمام

اختیار و] کمال اختیار [در دست] بغداد خاتون بنت امیر چوپان نویان [بود] چندان التفاتی از [ابوسعید بهادر] نیافت؛ زیرا ابوسعید عاشق بغداد خاتون بود و به سخن او عمل می‌کرد و امیر چوپان هم توسط ملک غیاث‌الدین کشته شده بود و ملک غیاث‌الدین به دارالسلطنه هرات بازگشت و در سال ۷۲۹ هـ ق، (۷۰۸ هـ ش)، مریض شد و درگذشت.<sup>۱</sup>

اما برخی از تواریخ دیگر نوشته: که غیاث‌الدین در سال ۷۱۸ مطلع گردید که یکی از شهزادگان مغولی ماوراءالنهر به نام "یسو" لشکری تشکیل کرده و از دریای آمو گذشته و وارد بادغیس گردیده، برای جنگ باوی آمادگی گرفته است. لذا ملک، در حذر شد و هوشیاری پیشه کرد و به جنگ او نرفت و روز گذرانی می‌نمود تا شاید راه‌حلی در این غایله پیدا کند. چندی بعد، آن شهزاده مغول، [یسو] غیاث‌الدین را به اردوی خود طلبید؛ ولی او تعلق به خرج داده نرفت. درحالی‌که در سال ۷۱۶ هـ ق، (۶۹۵ هـ ش)، سلطان الجایتو مُرد و سلطان ابوسعید بهادر خان به‌جای او نشست و با ملک غیاث‌الدین مدارا می‌کرد. شهزاده یسو، لشکر گشن و گرانی در ۱۵ صفر ۷۱۹ هـ ق، (برابر به ۲۵ حمل / فروردین ۶۹۸ هـ ش)، به هرات فرستاد اما لشکریان او نتوانستند هرات را تسخیر کنند. شهزاده خود آهنگ هرات کرد و در اطراف هرات، جنگ میان جانبین آغاز گردید که باز مغولان توفیقی نداشتند و سرانجام شهزاده مغولی فرار کرد و به دست شورشیان لشکر خود کشته شد.

سلطان ابوسعید فرزند الجایتو آخرین و شجاع‌ترین ایلخان مغول در ایران بود. در زمان حکومت او یکی از اُمرا به نام امیر چوپان که فرمانده عمومی افغانستان کنونی بود، در ولایت طوس (مشهد) مرکز داشت. امیر چوپان که رتبه‌ی امیرالأمراپی داشت و فرزندانش که هر یک بخشی از ایران را اداره می‌کردند، موجب حسادت اُمرای دیگر قرار گرفته، بر ضد او به هرگونه توطئه و دسیسه دست زدند. از یکسو سلطان ابوسعید، عاشق دلباخته‌ی دختر امیر چوپان؛ به نام "دلشاد خاتون" و به قولی "بغداد خاتون" شده بود و می‌خواست: طلاق او را از شوهرش؛ امیر شیخ حسن ایلکانی گرفته و به زنی خود بگیرد؛ ولی امیر چوپان نمی‌پذیرفت و این امر، موجب رنجش و غضب سلطان ابوسعید شد و از سوی دیگر، دمشق خواجه؛ پسر امیر چوپان در برابر یکی از اهالی حرم ابوسعید دل از دست داد و با او رابطه‌ی نامشروع برقرار کرد؛ چون سلطان ابوسعید از ماجرا اطلاع یافت، دستور داد: خواجه دمشق را اعدام کردند و نیز فرمان قتل امیر چوپان و پسرانش و تاراج اموال آن‌ها در طوس و گرجستان و آسیای صغیر (ترکیه) از سوی سلطان ابوسعید داده شد.

<sup>۱</sup> حبیب السیر، ج ۳، ص ۳۷۸ و اف. در مسیر تاریخ، ج ۱ ص ۲۴۴.

امیر چوپان نیز قیام کرد اما ناتوان آمد و با لشکر خود به جانب عراق رفتن گرفت. مگر افسران سپاه او از امیر چوپان برگشته و به ابوسعید پیوستند. پس امیر چوپان به ناچار از راه طیس به مرغاب (مرو رود) آمد و از آنجا در سال ۷۲۷ هـ ق، (۷۰۶ هـ ش)، به هرات آمده به ملک غیاث‌الدین پناهنده شد. سلطان ابوسعید برای ملک غیاث‌الدین پیغام فرستاد که چنانچه امیر چوپان و پسرش را به قتل برساند، هفت‌ساله خراج هرات و ممالک تابعه را به وی خواهد بخشید. ملک غیاث‌الدین به وسوسه افتاد و سرانجام، فرومایگی کرد و مهمان خود امیر چوپان و پسر جوانش را نامردانه در محرم سال ۷۲۸ هـ ق، (قوس ۷۰۶ هـ ش)، به قتل رسانید؛ اما هیچ به خراج نرسیده در ۷۲۹ هـ ق، (۷۰۷ هـ ش)، از دنیا رفت و نام زشتی از خود بر جای گذاشت.

### ۶- سلطنت شمس‌الدین سوم

شمس‌الدین محمد بن ملک غیاث‌الدین پس از مرگ پدر به جای او نشست و در اثر افراط در می‌خواری و خلوت با زنان دیری نماند و به قول اسفزاری پس از دو ماه و به گفته‌ی خواند میر پس از ده ماه در سال ۷۲۹ بمرد. در عهد او "ناری طغای" که حاکم بادغیس و قسمتی از غور و فاریاب بود، می‌خواست هرات را تصرف کند و نتوانست و نیز ناری طغای بر خلاف ابوسعید عصیان کرد و به جایی نرسید و سپس به دربار سلطان ابوسعید رفت و در سال ۷۲۸ هـ ق، کشته شد و به جای ناری طغای، امیر شیخ علی مقرر گردید و سلطان ابوسعید در سال ۷۳۵ هـ ق، (۷۱۴ هـ ش)، بمرد و امیر شیخ علی نیز در سال ۷۳۶ هـ ق، (۷۱۵ هـ ش)، به دست امیر ارغونشاه بن امیر نوروز کشته شد.

خواندمیر در مورد سلطنت شمس‌الدین، چنین می‌نویسد: "ملک شمس‌الدین بعد از فوت پدر، به اتفاق اشراف و اعیان هرات بر مسند ایالت نشست و از غرایب اتفاقات آنکه تاریخ جلوس او لفظ "خَلَدَ مُلْكُهُ" بود و مولانا جمال‌الدین بن حسام بهدانی در آن باب این قطعه نظم نمود:

اضاءت بشمس‌الدین کُرت زماننا  
و اجری فی بحر المرادات فُلْکُهُ  
و من عجب تاریخ مبدء ملکه  
یوافق قول الناس خَلَدَ مُلْكُهُ

ترجمه: به وجود شمس‌الدین کُرت، زمان ما روشن گردید و کشتی دولت او در دریای مراد و خواسته‌های مردم حرکت کرد تا نیاز مردم را برآورده کند و از عجایب روزگار این است: که تاریخ

آغاز سلطنت او موافق است به همان قول معروف مردم که برای شاهان می‌گویند خلد ملکه<sup>۱</sup> و ملک شمس‌الدین بر شرب شراب شعف تمام داشت چنانچه در مدت ده ماه که زمان حکومتش بود ده روز هشیار نبود وفاتش در سنه ثلثین و سبعمائه (۷۳۰) روی نمود.<sup>۲</sup>

## ۷- ملک حافظ بن غیاث‌الدین

حافظ ملک بن غیاث‌الدین، بعد از مرگ برادرش ملک شمس‌الدین سوم بر تخت پادشاهی هرات بنشست. وی که پادشاه عاجز، بی‌آزار و بی‌کفایت بود و از عهده‌ی اداره‌ی مملکت برنمی‌آمد، غوری‌های هرات از حال ضعیف وی استفاده کرده قدرت را قبضه نموده بودند و سرانجام در سال ۷۳۲ هـ.ق، در قلعه‌ی اختیارالدین در هرات به قتل رسید.<sup>۳</sup>

ملک غیاث‌الدین بن ملک شمس‌الدین کهین، سه پسر داشت به نام‌های ملک شمس‌الدین محمد و ملک حافظ و ملک معزالدین حسین که این معزالدین، پس از امارت دو برادر، به تخت حکمرانی هرات نشست.

## ۸- ملک معزالدین حسین

ملک معزالدین حسین ابن غیاث‌الدین، پس از پنج سال از مرگ برادر در سال ۷۳۷ هـ.ق، به تخت شاهی رسید و نزدیک به چهل سال با خدعه، نیرنگ، زیرکی و قساوت، سلطنت نمود. او که پس از مرگ سلطان ابوسعید مغول، پادشاه ایلخانی ایران فعلی، به سلطنت نشسته بود و قدرت مغولان رو به افول و زوال می‌رفت، از وضعیت موجوده به نفع خویش استفاده کرده، پایه‌های حکومت خویش را استحکام بخشید. "تغا تیمور" حاکم مغولی خراسان که در حوالی بادغیس مستقر بود و به‌عنوان فعال مایشاء عمل می‌کرد، با ضعیف شدن سلاطین مغول در ایران و قوت یافتن ملک معزالدین، خود را جمع کرد و دیگر نه‌تنها امرونه‌ی نمی‌راند که می‌کوشید خود را به ملک معزالدین حسین نزدیک‌تر کند. از همین رو، دختر خود سلطان خاتون را به نکاح ملک درآورد. تغاتیمور یک‌بار به جانب عراق عجم لشکر کشید؛ ولی کاری از پیش برده نتوانست و به گرگان عقب نشست و در همان‌جا در سال ۷۵۲ هـ.ق، (۷۳۰ هـ.ش)، در مذاکره با رهبر سربداران سبزواری کشته شد و بعد از آن حکومت اخلاف تغا تیمور، در همان محدوده‌ی گرگان باقی ماند تا اینکه امیر تیمور گورگان آن را مضمحل ساخت. ملک معزالدین پیش از امیر تیمور از سر دشمنان

<sup>۱</sup> که به حساب ابجد می‌شود ۷۲۹، نگارنده.

<sup>۲</sup> حبیب‌السیر، ج ۳ ص ۳۷۹.

<sup>۳</sup> حبیب‌السیر، ج ۳ ص ۳۷۹.

خود کله منار ساخته بود که گویا امیر تیمور از وی آموخته همواره از سر مردم کشته شده و بی گناه، کله منار می ساخت. ملک معزالدین در سال ۷۴۳ هـ ق، با سر بداران سبزواری ایران جنگید و رهبران آن؛ ابن یمن فریومدی را اسیر کرد و شیخ حسن جوری را به قتل رسانید. اواخر حکومت ملک معزالدین مصادف بود به قوت گرفتن امیر تیمور لنگ گورگانی. تیمور قاصدی به نام "جاکو" نزد وی فرستاد که قاصد را حرمت بسیار گذاشت و نزد تیمور هدیه ها فرستاد تا سرانجام در سال ۷۷۱ هـ ق، (۷۴۸ هـ ش)، از جهان رخت بریست.<sup>۱</sup>

اما خواندمیر سلطنت معزالدین حسین را با تفصیل بیشتر چنین می نویسد: "ملک حسین بعد از شهادت ملک حافظ به اتفاق اشراف و اعیان غور و هرات، حافظ مَلک موروث [مَلک حافظ] گشت و با وجود صغر سن به رأی پیر و بخت جوان، مزاج [و فکر] غوریه را که از جاده مستقیمه ی اطاعت، انحراف یافته بود به حال اعتدال باز آورد و در سال ۷۳۶ هـ ق، (۷۱۴ هـ ش)، که سلطان ابوسعید بهادر خان به عالم جاودان انتقال نمود و اختلال به احوال بلاد خراسان و عراق [عجم] راه یافت، اکابر و اعیان جهان، به آوازه عدل و احسان ملک معزالدین حسین روی به بلده ی فاخره ی هرات آوردند و ملک همه را در ظل عنایت خویش جای داد و ابواب انعام و احسان و اکرام بر روی همگنان بگشاد و بعد از آنکه امرای خراسان، طغاتیامور خان را بر سریر سلطنت نشاندند ملک حسین [دست طغاتیامور را کوتاه کرد و] ایشان را در سرانجام امور و مهمات هرات و مضافات دخل نداد و خطبه به نام [خود و] فرخنده فرجام خویش خواند اما نسبت به [طغاتیامور] خان در مقام اتحاد آمده دخترش [دختر تغاتیامور] سلطان خاتون را به حباله نکاح [خود] در آورد و ملک حسین را چنانچه در ذکر سرداران مرقوم کلک بیان گشت در صفر سنه ۷۴۲ هـ ق، ۷۲۰ هـ ش)، با امیر مسعود [سربداری] مقابله روی نمود و در آن حرب، [و جنگ] ظفر و نصرت ملک [معزالدین] را بود و در ایام دولت آن پادشاه عالی مقام [امیر] قزغن برلاس، با سپاه بی قیاس از ماوراءالنهر لشکر به هرات کشیده، چهل روز هرات را محاصره کرده به مصالحه بازگردید و در سنه تسع و خمسین و سبعمائه (سال ۷۵۹ هـ ق، ۷۳۷ هـ ش)، میان ملک معزالدین حسین و ستلمش بیگ و محمد خواجه اپردی محاربه دست داده و در آن جنگ، ستلمش کشته گشته و لوای دولت ملک معزالدین حسین روی به ارتفاع نهاد و ملک حسین در سنه احدی و سبعین و سبعمائه (سال ۷۷۱ هـ ق، ۷۴۸ هـ ش)، به عالم عقبی انتقال نمود. مدت سلطنتش سی و نه سال بود خانقاه جدیدی که متصل به مسجد جامع دارالسلطنه هرات واقع است و مدرسه سبز فیروزآباد و خانقاه سلطان و خانقاه سبز خیابان از جمله ابنیه ملک معزالدین حسین است و آن پادشاه خیر در

ولایت جام و قصبه کاریز که داخل ولایت باخرز است و دیگر ولایات خراسان بقاع خیر بنا نمود و مسجد جامع هرات را نیز مرمت و عمارت فرمود.<sup>۱</sup>

ملک معزالدین حسین کرت، بعد از غلبه یافتن بر جماعت سرداران، دچاد خودبتریبینی شده و تکبر و تبختر نموده و هم و پندار به کاخ دماغ خویش راه داد و برای توسعه سرزمین خود و ترفع چتر سلطنت و تجمل خویش اقدام به جسارت نموده چند بار در حدود اندخوی و شبرغان لشکر فرستاد و امرای "ارلات و اپردی" که در آن ولایات حکم می‌راندند، از جرئت غوریان و لشکرکشی معزالدین، به جان رسیده علم نهضت به جانب باد غیس برافراشتند و ملک معزالدین حسین با سپاه دلیر و رزم‌خواه جهت دفع آن جماعت در حرکت آمده بعد از وصول به مخالفان، چندان از ایشان به قتل آورد که از سرهای کشتگان دوکله منار در برابر یکدیگر برافراشت.

### جنگ ملک معزالدین و امیر قرغن

امیر قرغن از مردم چغتای و مردی پرآوازه بود تا جایی که او را امیر تاج‌بخش لقب داده بودند؛ چون در آن آوان، امیر قرغن، به سرداری و بزرگی مردم چغتای در ماوراءالنهر رسیده بود و امور ماوراءالنهر را در سلک و نظم کشیده بود، یکی از بزرگان خراسان به نام خواجه رضی الدین احمد، که با ملک معزالدین، قرابت خویشی داشت، از ملک معزالدین رنجیده نزد امیر قرغن شتافت و از ملک شکایت و سعایتی بسیار کرد و امرای ارلات و اپردی نیز در این باب مبالغه نموده این شعر را بر زبان آوردند:

مگر نسل چنگیز خان برفتاد  
که کس گوهر شاه نارد به یاد  
چنان غره شد غوری بدگهر  
که جز خود نیارد کسی در نظر

امیر قرغن گفت: تاجیک چگونه جرئت کند، خیال استقلال کشور را بر سر بپرورد؟ ان‌شاءالله تعالی که من به ضرب تیغ آبدار آتش طغیان او را فرومی‌نشانم. آنگاه امیر قرغن، با سی هزار مرد دلیر خنجر گذار، به اتفاق "اولجایتو اپردی" و "امیر یساول یلدوز" و "امیر ستلمش" و شاهان بدخشان در سال ۷۵۲ هـ ق، (۷۳۰ هـ ش)، به جانب خراسان آمد. چون ملک معزالدین آگهی یافت، با ارکان دولت خود، مشوره کرد و سپس بر اطراف شهر هرات دیوار مستحکمی کشید و



آمادگی تمام بگرفت و راه‌های دخولی و خروجی شهر را بیست و سلاح و تجهیزات خود را به مقدم جبهه منتقل ساخت و با چهار هزار سواره و پانزده هزار پیاده، در برابر سپاه مغول بایستاد و منتظر رسیدن امیر قزغن بماند.

از آن جانب هم امیر قزغن با قوای خویش تا نزدیک هرات آمده به "النگ کهندستان" فرود آمد و روز دیگر با "بیان قلی" و عده‌ای از سرداران خود پیش‌تر آمده بر تپه‌ی گازرگاه بالا شد و معسکر و عسکر ملک معزالدین را معاینه نموده گفت: این تاجیک غوری شیوه‌ی جنگ نمی‌داند. زیرا محلی که وی برای جنگ، انتخاب نموده، از نظر کارشناسی جنگ، به ضرر اوست. قزغن به معسکر خود برگشت و پگاه، به جنگ ملک معزالدین شتافت. جنگ سختی میان دو لشکر آغاز گردید و سرداران سپاه ملک بسیار کوشیدند و مقاومت کردند؛ اما عاجز آمده به جانب شهر هرات روی آوردند. ملک معزالدین در حصار شهرپناه گرفت و سپاهیان وی در باغستان‌ها و مسیر راه، با عساکر قزغن خان، مردانه جنگیدند و قزغن هرچه کوشید، نتوانست، به شهر هرات نزدیک شود. سرانجام پس از چهل روز، امیر قزغن دانست که تسخیر شهر هرات میسر نیست؛ پس مایل به صلح شد و امراء عرضه داشتند که اگر مصلحت باشد، امسال به ماوراءالنهر مراجعت نماییم و سال دیگر، زودتر برای گرفتن هرات بیایم. قزغن گفت: به قول مردان حسود و جاه‌طلب فریب خوردم و این جنگ را پیش کشیدم که بسیاری از مردان خوب از من و ملک کشته شدند، درحالی که مرا با او عداوتی نبود و دیگر فریب نمی‌خورم.

آنگاه سفرای طرفین در تردد آمده ملک معزالدین حسین فی الجمله پیشکشی بیرون فرستاده و قبول نمود که سال دیگر به ماوراءالنهر رفته و امیر قزغن را ملازمت نماید و امیر قزغن بر قول او اعتماد نموده طبل رحیل فروکوفت و راه دیار خویش گرفت و بعد از معاودت امیر قزغن کار ملک حسین روی به کاستی نهاد و شکوه او در دل‌ها کم شد و امرای غور بر او استیلا یافته در تمشیت امور مملکت به مقتضای رأی خود عمل می‌نمودند و کار به جائی رسید که بعضی از آن طایفه اتفاق کردند که ملک حسین را گرفته برادرش ملک باقر را بر سریر سلطنت نشانند و ملک معزالدین حسین این معنی را دانسته یارای دفع اهل طغیان نداشت و غوریان روزی باهم قرار دادند که چون ملک سوار شود او را بگیرند و ملک هنگامی که می‌خواست به جایی برود، در حین سواری از سگالش [و فکر بد] آن قوم بداندیش واقف گشت. در همان اثنا نظر ملک بر جمعی از بادغیسیان افتاد که چند سر اسب به بازار آورده می‌فروختند. ملک معزالدین حسین، غوریان را گفت که این مرد را غارت کنید غوریان به سبب حرص غارت به جانب آن مرد بی‌چاره‌ی بادغیسی رفتند و گرفتن و کشتن ملک را فراموش کرده متعرض اهل بادغیس گشتند و ملک

فرصت را غنیمت شمرده به قلعه اشکلجه رفت و در سال ۷۵۳ هـ ق، (۷۳۱ هـ ش)، برحسب وعده که با امیر قزغن کرده بود با پنجاه نفر از معتمدان خویش به ماوراءالنهر شتافت و در وقتی که امیر قزغن با معدودی از نوکران خویش به شکار اشتغال داشت به وی رسیده و اسلحه‌ی خود را گذاشته با دو نفر پیش رفت و سلام کرد. امیر قزغن ملک را در آغوش کشیده لوازم پرسش به جای آورده گفت: اگر توفیق رفیق گردد ملک هرات را از منازعان و طمع داران بر هرات انتزاع نموده به تو می‌سپارم و روزبه‌روز محبت امیر قزغن بر ملک بیشتر می‌شد. تا اینکه قزغن خبر یافت که عده‌ای از سران مغول، قصد کشتن ملک معزالدین را دارند. لذا او را در خلوت آگاه کرد و گفت: بهتر است همین امشب به سوی خراسان حرکت کنی. چون شب فرارسید، ملک با امیر قزغن وداع نموده، به دارالسلطنه هرات آمد و بر سریر سلطنت نشست و دستور داد که برادرش ملک باقر را که بعد از رفتن ملک به دیدار امیر قزغن، غوریان او را به سلطنت برداشته بودند، گرفته در یکی از قلاع محبوس کردند و ملک باقر پس از چندی از حبس نجات‌یافته به شیراز شتافت و همان‌جا به سر می‌برد تا وفات یافت.<sup>۱</sup>

### جنگ ملک معزالدین با خواجه اپردی و ستلمش

چون بار دوم ملک معزالدین حسین بر سلطنت هرات نشست، دو تن امیر: هریک "محمد خواجه اپردی" حاکم‌اند، خوی و شبرغان و "امیر ستلمش" حاکم قهستان رشک و حسد برده، پیک‌ها و نامه‌ها به یکدیگر فرستادند و سرانجام متحد شدند تا بر ملک معزالدین یورش برده او را از سلطنت بر اندازند. پس باهم اتفاق نموده به جانب دارالسلطنه هرات روی نهادند. پیش از آن کسی به نام شیخ محمود، با شیادی و حيله‌گری، ستلمش؛ امیر قهستان را مرید خود، ساخته بود. ستلمش نزد شیخ محمود رفته، امر جنگ با معزالدین حسین را با وی در میان گذاشت. محمود نا محمود گفت: هرگاه به جنگ ملک معزالدین بروی، من دوازده هزار مرد سبزه‌پوش از لشکر غیب برایت امداد می‌فرستم. آن نادان به حرف این شیاد اطمینان یافت و با محمد خواجه اپردی مشترکاً در ربیع‌الاول ۷۵۹ هـ ق، به جنگ ملک شتافتند؛ چون ملک معزالدین آگاه شد با لشکر خویش بیرون شد و در صحرای زره؛ با امیر ستلمش و خواجه محمد اپردی رسید و جنگ میان دو سپاه آغاز گردید. آن دو امیر بی‌تدبیر، از همه پیش‌تر، به قلب سپاه که ملک جای داشت، تاختند؛ مگر هماندم دو تیر بر هر دو امیر نشست که به زمین افتادند و مردند. ملک معزالدین به همین آسانی پیروز گردید و هیچ‌کسی دیگر کشته نشد. ملک معزالدین به هرات بازگشت. یکی از شعرا این دو فرد بیت را سرود:

۱ حبيب السیر، ج ۳ صص ۳۷۱ تا ۳۸۳.

ز هجرت هفتصد و پنجاه‌ونه بود  
رییح‌الاول آنماه خجسته  
که شد روز دوشنبه نیمه ماه  
ستلمش با محمد خواجه کشته

سرانجام در سال ۷۷۱ هـ ق، (۷۴۳ هـ ش)، ملک معزالدین حسین کُرت، به مرض صعب دچار گردید و طبیبان از علاج آن عاجز آمدند. چون ملک از زندگی ناامید شد، فرزند ارشد خود ملک غیاث‌الدین پیر علی را منصب ولایت‌عهدی داد و پسر کوچک‌تر خود؛ ملک محمد را که مشهور به امیر خُرد بود و در آن زمان به فرمان پدر در سرخس حکومت می‌نمود، به همان‌جا باقی گذاشت و پیر علی را بسیار نصیحت و در امور کشورداری راهنمایی کرد که شاعری نصایح ملک معزالدین را چنین به نظم کشیده است:

بدو گفت ملکی چنین نامدار  
که هست از ملوک جهان یادگار  
به فرزاندگی کردم و داوری  
در انگشت تو همچو انگشتی  
تو نیز آنچه آیین حزم است و رای  
به جای آر تا بر بمانی به جای

بالاخره در روز سوم ذی‌قعدة همان سال ۷۷۱ قمری روز چهارشنبه (برابر به ۱۶ جوزا/خرداد ۷۴۹ خورشیدی، ۶ جون ۱۳۷۰ م)، چشم از جهان فروبست.<sup>۱</sup>

## ۹- سلطنت ملک غیاث‌الدین پیر علی

ملک غیاث‌الدین پیر علی بعد از فوت پدرش؛ ملک معزالدین حسین در شهر هرات بر سریر سلطنت نشسته خطه سرخس را به موجب وصیت پدر به برادر خُرد تر؛ ملک پیرمحمد تسلیم داشت و چندگاه اتحاد و مواخات میان برادران حاکم بود تا اینکه عده‌ای از مخالفان ملک پیرعلی دست به توطئه و دسیسه یازیدند و ملک پیرمحمد را علیه برادرش؛ ملک غیاث‌الدین پیر علی تحریک نمودند. پیرمحمد در سرخس نام غیاث‌الدین پیرعلی را از خطبه انداخت و چون این خبر

<sup>۱</sup> تلخیص و برگردان از حبیب‌السیر، ج ۳ صص ۳۸۳ تا ۳۸۵.

به هرات رسید، ملک غیاث‌الدین پیرعلی، با سپاهی به جانب سرخس حرکت کرد. چون ملک پیرمحمد این خبر را بشنید، به حصار سرخس پناه برد. ملک پیر علی قلعه را به محاصره گرفت و به اهل سرخس بیداد می‌کرد؛ اما سرمای سخت و کشنده‌ی زمستان که از هرسالی شدیدتر بود، پیرمحمد و سپاهش را مستأصل و مایل به صلح نمود و مصلحین کوشیدند تا بین الجانبین گرگ آشتی واقع شد و ملک پیرمحمد از سرخس بیرون رفته پیش برادر بزرگ‌تر سر خدمت فرود آورد و هریک به مقام خود بازگشتند و چون در زمان سلطنت ملک غیاث‌الدین پیر علی، خواجه علی مؤید سربرداری در سبزواری قوی گشته شعار مذهب علیّه امامیه ظاهر گردانید سر منبر و روی سگّه‌ی زر را به اسامی ائمه معصومین رضی‌الله‌عنهم اجمعین بیاراست بعضی از فقهای حنفی فتوی نوشته به عرض ملک غیاث‌الدین پیرعلی رسانیدند که دفع شیعه بر ملک اسلام واجب است و متعاقب آن، لشکر به نیشابور که در تصرف پیروان خواجه علی مؤید بود کشیده از قتل و غارت و تخریب شهر و ولایت، دقیقه‌ای فروگذار نشدند و در مجموع، لشکر ملک غیاث‌الدین پیر علی، سه بار بر نیشابور یورش بردند و هر دفعه بسیار کشتار، خرابی و غارت می‌کردند. به‌ویژه در حمله‌ی سوم در ویرانی بیشتر مبالغه نمود و غلات مسلمانان را چرانیده باغات را با زمین هموار کرده درختان صدساله را از بیخ برکند و کاریزها را پر کردند عجب آنکه این حرکات نزد فقهاء آن زمان که ملک غیاث‌الدین به فتوی ایشان متعرض ولایت خواجه علی مؤید بود به ملک غیاث‌الدین نامشروع نمی‌نمود. در مطلع سعدین مذکور است که در آن ایام که ملک غیاث‌الدین پیر علی در ظاهر نیشابور نشسته به امثال این امور ناهنجار حکم می‌فرمود، روزی یکی از اهل روستاهای نیشابور، به نظر ملک پیرعلی رسید و او را پیش طلبیده گفت ای مردک! بنای مسلمانی بر چند چیز است آن شخص، کمی تأمل کرد و جواب داد که " به مذهب خواندن ملک اصول مسلمانی بر سه چیز است:

۱- غلات مسلمانان چرانیدن؛

۲- کاریز انباشتن؛

۳- و درخت انداختن.

ملک غیاث‌الدین از شنیدن این سخن منفعل گشته مراجعت نمود؛ اما در سال ۷۷۷ هـ ق، (۷۵۴ هـ ش)، ملک نوبت دیگر لشگر بدان جانب کشیده، نیشابور را فتح نمود و اسکندر شیخی ولد افراسیاب را والی نیشابور مقرر داشت.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> حبیب السیر، ج ۳، صص ۳۸۷-۳۸۸.

در همین آوان امیر تیمور گورگان قدرت قوی یافته امارت خود را از بلخ اعلام نموده و سرزمین‌ها را یکی پس از دیگری متصرف می‌گردید. از همین جهت در سال ۷۷۸ هـ ق، (۷۵۵ هـ ش)، رسولی نزد ملک غیاث‌الدین پیرعلی فرستاد و او را به اطاعت خویش فراخواند. فرستاده‌ی تیمور به ملک پیرعلی گفت: امیر صاحبقران، امیر تیمور گورگان، پیام داده است: "که چون میان ما و پدر تو طریقه دوستی مرعی بود حالا مناسب چنان است که مودت زیادت گردد و بیگانگی به یگانگی پیوندد ملک جواب داد که من از خادمان امیر بزرگ؛ امیر تیمور هستم و اگر مرا سرافراز فرماید و پسر؛ پیرمحمد را به غلامی بپذیرد، بسی سربلند خواهم شد. چون پیغام به امیر تیمور رسید، خواهرزاده خود؛ "سونج قتلغ آغا" دختر شیرین بیک آغا را نامزد ملکزاده کرد و در سال ۷۷۹ هـ ق، (۷۵۶ هـ ش)، ملک پیرمحمد؛ فرزند ملک غیاث‌الدین پیر علی از هرات به ماوراءالنهر شتافته امیر تیمور گورگان او را بسیار محبت داد و چندی نزد خود نگه داشت و سپس به انعام اسپان رهوار و افسر زرنگار و کمر مرصع و خلعت طلا دوز مفتخر و سرافراز گردانید و رخصت معاودت ارزانی فرمود و "سونج قتلغ آغا" را با تجمل و زینت فراوان آراسته به جانب خراسان گسیل شان نمود.

اما این دوستی میان ملک و امیر، دیری نپائید. زیرا در سال ۷۸۲ هـ ق، (۷۵۹ هـ ش)، امیر تیمور بر فتح ولایات خراسان همت گماشت که ملک غیاث‌الدین پیرعلی، نه تنها با امیر تیمور همکار نشد که نسبت به وی بدگمان گردید و در صدد دفاع از هرات برآمد. امیر تیمور با لشکری گشن و سنگین به صوب هرات کشید؛ اما ملک پیرعلی به پیشواز او نرفت و هرات را سنگربندی نمود. زمانی که امیر تیمور به خارج شهر هرات معسکر گرفت، ملک پیرعلی هم به دفاع برخاست و سه چهار روز از شهر دفاع کرد؛ ولی چون خود را ناتوان دید، در ماه محرم ۷۸۳ هـ ق، (برج حمل/فروردین ۷۶۰ هـ ش)، با تضرع و زاری از شهر بیرون شده، در باغ زاغان نزد امیر تیمور آمد و تقاضای عفو نمود. چند روز نزد امیر بود و امیر تیمور او را بخشیده، دوباره سلطنت هرات را بدو بخشید و خود با لشکر خود هرات را ترک گفت؛ اما در سال ۷۸۴ هـ ق، (۷۶۱ هـ ش) به امیر تیمور خبر دادند که در غیاب امیر، حرکات دشمنانه از جانب ملک غیاث‌الدین پیرعلی نسبت به امیر تیمور سرزده است. لهذا امیر هنگام رفتن خود به سمرقند، ملک پیرعلی و اولاد و احفاد و اقربای او را مقید نموده، همراه خود به ماوراءالنهر برد و "امیر که" پسر "توکه توچین" را به ولایت هرات بگماشت. در سال ۷۸۴ هـ ق، مردم هرات با تحریک برخی از شهزادگان آل کرت، بر تیموری‌های هرات شوریده، تعدادی از طرفداران تیمور را کشتند. تیمور هم فرمان داد تا ملک غیاث‌الدین و فرزندش که در سمرقند به اسارت تیمور بود، به قتل رسانیدند و خود با لشکر سنگین

به هرات آمده، در سال ۷۸۵ مردم را قتل عام و دارایی‌ها شان را تاراج نمود. به این ترتیب حکومت ۱۴۲ ساله‌ی آل کرت که از ۶۴۳ آغاز شده بود در سال ۷۸۵ خاتمه یافت.<sup>۱</sup>

همان گونه که تاکنون گفته آمدیم، در بخش‌هایی از جنوب آسیا، دولت‌هایی بر سر کار بودند که تاجیک به شمار می‌رفتند؛ مانند: طاهریان، صفاریان، سامانیان و غوریان در سده‌های مختلف در افغانستان، کُرت‌ها سده‌های ۷-۸ ه‍.ق، (۱۳-۱۴م)، در هرات و به قلم لقمان بایمتف، استاد تاریخ مدعو در دانشگاه لینشوپینگ سویدن، سرداران، نام جنبشی است که در ایران زمین (پارس) هفت قرن پیش در مقابله با یورش مغول شکل گرفت و در خراسان آن زمان پررنگ‌تر بود. لقمان بایمتف که کتاب "سرداران سمرقند" را نوشته، معتقد است که یکی از کانون‌های این پیکار همانا سمرقند بوده است. او در این باره پیش‌تر هم مقالاتی نوشته بود. سرداران از سال ۷۳۷ تا ۷۸۸ ه‍.ق، (۱۳۳۷-۱۳۸۶م)، در سمرقند و دولت تاجیک «درواز» و «وَنج» تا سده ۱۳ ه‍.ق (۱۹م)، در شرق تاجیکستان کنونی حکومت کردند.<sup>۲</sup>

### سهام اقوام در تشکل قوم تاجیک

در تشکل قوم تاجیک بسیاری از اقوام، از جمله کوشانیان، تخاریان، ترک‌ها و عرب‌هایی که از روزگار کهن به آسیای مرکزی رفته و ماندگار شده بودند، سهم داشته‌اند؛ همچنین قوم‌های دیگری نیز؛ مانند قلچه‌ای پامیر، پشه‌ای‌ها، آرمولی‌ها نیز در شکل‌بندی این قوم حضور داشته‌اند. هم‌مرز بودن سرزمین‌های این اقوام و دادوستدهای اقتصادی آن‌ها، قرار داشتن در مسیر جاده‌ی ابریشم و مشترکات فرهنگی زمینه‌ی این تشکل قومی به نام تاجیک را فراهم آورد.<sup>۳</sup>

مرکزهای فرهنگی بخارا، سمرقند، بلخ، مرو، نیشابور، هرات، خجند، اخسیکت، پنجیکت، هُلبک و ترمذ در تشکل قومی و زبانی تاجیکان نیز نقشی مهم داشته‌اند. امیران سامانی در حفظ استقلال قوم و زبان فارسی دری کوشیدند، سامانیان فرهنگ را ابزاری سودمند در نگهداشت قومیت می‌دانستند. تا آنجا که گفته‌اند: اگر در زمان سامانیان زبان فارسی دری نوین، زبان گفتار و نوشتار مردم نمی‌شد، ایرانیان (پارسیان) عرب‌زبان می‌شدند.<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> حبیب السیر، ج ۳، صص ۳۸۸-۳۸۹ و افغانستان در مسیر تاریخ، ج ۱، از صص ۲۳۸ تا ۲۴۹ و منابع دیگر.

<sup>۲</sup> مسلمانان قبادیانی، رحیم، تاجیکان در تاریخ، ج ۱، صص ۲۹.

<sup>۳</sup> قریب، بدرالزمان، سغدی‌ها و جاده ابریشم، ج ۱، صص ۲۴۷.

<sup>۴</sup> مسلمانان قبادیانی، رحیم، تاجیکان در تاریخ، ج ۱، صص ۳۵-۴۲.

## درصد اقوام تاجیک

اگر مردمان پارسی ایران فعلی را تاجیک بدانیم، شاید حدود هفتاد الی هشتاد درصد ایرانیان تاجیک باشند در مناطق دیگر، از تاجیکان آسیای مرکزی ۴۰٪ در تاجیکستان و ازبکستان به سر می‌برند و ۶۰٪ باقی‌مانده مقیم افغانستان هستند طرفداران تاجیکان مدعی‌اند که ۴۵٪ جمعیت افغانستان تاجیک‌اند که البته مدعی بدون دلیل است. مرکز عمده‌ی جمعیت تاجیک‌ها در افغانستان، شامل هرات، کوه‌دامن در شمال کابل، ولایت کاپیسا، دره‌ی پنجشیر، بدخشان، بلخ، سرپل و سایر ولایات است. تاجیکان افغانستان در دو سوی مرز ایران و افغانستان به پارسیوان یا فارسیبان و در شرق و جنوب افغانستان تا نزدیک گرگان ایران را تاجیک می‌دانند.<sup>۱</sup>

اگر تمام پارسی‌زبانان ایران را تاجیک ندانیم، طبق نوشته‌ی برخی از محققان، در ایران امروز تاجیکان بیش‌تر در سیستان، بلوچستان، کرمان، یزد و استرآباد به‌سر می‌برند. پژوهشگران ایرانی تاجیک، شمار تاجیکان جهان را حدود ۱۸ میلیون تن تخمین زده‌اند. در افغانستان حدود ۸ میلیون دری زبان شامل تاجیک‌ها و هزاره‌ها زندگی می‌کنند. شهر کابل از قدیم تاجیک نشین بوده و طبق آمار ۱۳۵۷هش، (۱۹۷۸م)، از ۱۳۰۰٬۰۰۰ تن جمعیت آن ۷۴۴ هزار تن (۵۷٪ جمعیت) کابل تاجیک بوده است.<sup>۲</sup>

## استقلال تاجیک‌ها

تا ۶۰۰ سال پس از یورش مغول تاتار، تاجیک‌های افغانستان نتوانستند استقلال یابند و سرنوشت خود را به دست گیرند و سرانجام، سرزمینشان از دو سوی به محاصره درآمد؛ از شمال، ارتش روسیه تزاری تا فرغانه پیش آمد و از جنوب، ارتش بریتانیا تا نواحی بلخ و ترمذ رسید. در سال ۱۲۹۹هش، (۱۹۲۰م)، به موجب قانون اساسی شوروی، جمهوری ترکستان، قرقیزها، ازبک‌ها و ترکمن‌ها از اقوام اصلی آن جمهوری شناخته شدند؛ اما تاجیک‌ها که در شمار نخستین ساکنان منطقه بودند، به شمار نیامدند و ذکری از آن‌ها نشد؛ درحالی‌که جمعیت تاجیک‌های آسیای مرکزی در ابتدای سده‌ی ۲۰م (بر اساس آمار روزنامه زرافشان) به بیش از ۳ میلیون تن می‌رسید: ۲۱۰۰۰۰۰ تن در بخارا، ۷۵۰ هزار تن در ولایت سمرقند، ۴۰۰ هزار تن در وادی فرغانه و شماری در نواحی دیگر.<sup>۳</sup>

<sup>۱</sup> رابینو، ه ل، مازندران و استرآباد، ج ۱، ص ۱۱۰، ترجمه غلامعلی وحید مازندرانی.

<sup>۲</sup> نظرف، حق نظر، مقام تاجیکان در تاریخ افغانستان، ج ۱، ص ۶-۷، دوشنبه، ۱۹۹۹م.

<sup>۳</sup> M. Bobokhonov، ج ۱، ص ۲۵۲، Dushanbe: 'khi tojikoni jahonTa، ۲۰۰۲.

همین بود که در سال ۱۳۰۳ ه.ش، (۱۹۲۴ م)، جمهوری خودمختار تاجیکستان با جمعیتی کمتر از یک چهارم تاجیک‌های منطقه (بدون حضور سرزمین‌های بخارا، سمرقند و خجند و ده‌ها شهر تاجیک‌نشین) تشکیل شد؛ در حالی که در حدود سال ۱۹۲۰ م به جز ۵ یا ۶ خانواده ازبک ترک‌زبان همه‌ی اهالی بخارا و ۹۰٪ مردم اطراف شهر تاجیک بودند. تاجیک‌ها مسلمان و حنفی مذهب‌اند؛ شماری از تاجیک‌های پامیر، شیعه اسماعیلی هستند.

### خصایل تاجیک‌ها

آرامش، گشاده‌رویی، ادب، قدرشناسی، صلح‌دوستی و زیبایی زنان را از جمله خصایل تاجیک برشمرده‌اند. سعدی در وصف زیبایی زنان تاجیک می‌گوید:

روی تاجیکانه‌ات بنمای تا داغ حبش  
آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد

تاجیک‌ها به زادگاه خود عشق می‌ورزند و با آن پیوندی ناگسستنی دارند، بیشتر آن‌ها کشاورزند. روی زمین کار می‌کنند و می‌کوشند تا زمین‌های مرده را احیا و سرسبز سازند؛ در هر جایی که تاجیک زندگی می‌کند، آثار و بقایایی از کشاورزی و انواع گیاهان پُربار و ارزشمند دیده می‌شود؛ بر وفا کردن به عهد، داشتن روابط حسنه با مردم دیگر و حفظ روابط خویشاوندی و حسن معامله تأکید دارند. این قوم توانسته است با سخت‌کوشی راه پیشرفت خود را، طی قرون هموار کند؛ و هرگز هویت فرهنگی و زبانی خود را از دست ندهد. مردم بومی تاجیک شهرهای مختلف بیش‌تر به هراتی، کابلی، سیستانی، بدخشانی، بخاری، سمرقندی، خجندی و جز آن شهرت یافته‌اند و این شهرت هنوز هم بر جای و پایدار باقی‌مانده است.<sup>۱</sup>

تاجیکان کوهستانی را غر، غرچه، غلچه و غرچگان نامیده‌اند. «غر» به معنی «کوه» است؛ برخی از نویسندگان از «غرچستان سمرقند» و فردوسی نیز از «در غرچستان» (غرچستان: کوهستان)، «شه غرچگان» و «غرچگان موبدان»، یاد کرده‌اند.<sup>۲</sup>

البته مراد فردوسی از غرچه گان، غرچستان قدیم و هزاره‌جات فعلی افغانستان بوده است.

<sup>۱</sup> نظرف، حق نظر، مقام تاجیکان در تاریخ افغانستان، ج ۱، ص ۲۳، دوشنبه، ۱۹۹۹ م.

<sup>۲</sup> فردوسی، شاهنامه، ج ۷، ص ۳۹۵، به کوشش برتلس و دیگران.



## استقلال تاجیکستان در چارچوب شوروی

در پی تلاش و جان فشانی مردانی چون عبدالرحیم حاجی بایف، محیی‌الدینف، عبدالقادر، نصرالله مخدوم، عباس علی‌یف و نثار محمد، تاجیکستان در ۱۳۰۸ ه‍.ش (۱۹۲۹م)، به جمهوری مستقل در اتحاد شوروی سابق تبدیل شد؛ پس‌از آن عینی، غفورف و تورسون زاده توانستند اهداف دوراندیشانه سیاسی خود را در استقلال تاجیکستان از راه‌های فرهنگی عملی کنند و در بیداری و خودشناسی تاجیک‌ها گام بردارند. از جمله اقدامات فرهنگی در کارنامه این بزرگان تاجیک، آوردن شرح‌حال، آثار و اشعار شخصیت‌های ادبی جاودانه ایرانی، فردوسی، سعدی، عمرخیام، حافظ، جامی و جز آن‌ها در کتاب‌های درسی تاجیکی، در هر ۳مقطع: ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان بوده است.

### برتری جویی ازبک‌ها بر قوم تاجیک

در دوره‌ی حاکمیت حزب بلشویک‌های روس، برتری‌جویی ازبک‌ها بر قوم تاجیک در آسیای مرکزی شدت یافت. نظام کمونیستی شوروی از سویی و ترکان عثمانی از سوی دیگر ازبک‌ها را تقویت کردند تا آنجا که فطرت، عضو دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست، پیشنهاد کرد: از کسانی که در ادارات به تاجیکی صحبت می‌کنند، ۵۰ روبل جریمه گرفته شود.

در زمان حکومت شوروی، با جدا کردن مرکزهای فرهنگی تاجیکی بخارا و سمرقند از جمهوری تاجیکستان و ضمیمه کردن آن به ازبکستان، هویت ملی تاجیکان لطمه خورد. با ترور برخی از روشن‌فکران تاجیک، تبدیل خط از فارسی به لاتین و از لاتین به سیریلیک و تخریب مساجد و مدارس به دست بلشویک‌ها، نظام منسجم فرهنگی این قوم آسیب دید. از دیگر خرابکاری‌های پان ازبک‌ها در ازبکستان، پس از مرزبندی «تَبَرْتَقْسِیم» اجبار کردن تاجیک‌های بخارا، سمرقند، ترمذ و غیره، در وارد کردن نام «ازبک» در شناسنامه‌های خود، استخدام نکردن افراد با شناسنامه تاجیکی، منع انتشار نشریه تاجیکی، بستن مدارس تاجیکی و منحل کردن گروه‌های تاجیکی در دانشگاه‌ها بود.

از آغاز سده ۱۴ه‍.ق، (۲۰م)، ورود نشریه‌هایی مانند چهره‌نما، سراج‌ال‌اخبار، ملانصرالدین، جبل‌المتین و وقت — که در کشورهای گوناگون انتشار می‌یافت — به بخارا موجب بیداری خوانندگان تاجیک شد. به پیروی از این نشریات، اهل قلم در آسیای مرکزی نیز نشریه‌هایی چون بخارای شریف، نخستین روزنامه به فارسی تاجیکی، سمرقند، صدای فرغانه و صدای ترکستان را منتشر کردند. در همین زمان، به دنبال تلاش‌های معارف پروران، نهضت تجددگرایان در بخارا ظهور کرد که با نام‌های «بخاراییان جوان» و «جدیدی‌ها» مشهور است. روشن‌فکران تاجیک —

که همه مذهبی بودند — در قالب شعر، داستان، سفرنامه، خبر، مقاله و کتاب‌های درسی و علمی، افکار تجددگرایانه‌ی خود را در روشنگری مردم تاجیک منتشر کردند. برخی از آثار ادبی، نظیر مناظره و بیانات سیاح هند فطرت، انجمن ارواح، مرآت عبرت و گنجینه‌ی حکمت صدیقی عجزی، جوامع الحکایات شکوری، ارمغان دوستان وصلی، بیداری خفتگان و آگاهی ناآگاهان اکرامچه، الفبای مکتب اسلام و پدرکُش بهبودی که بارها چاپ و منتشر شده، در محیط اجتماعی، فرهنگی و سیاسی جامعه آن زمان تأثیر بسزا داشته است.

### تقید به مذهب

در زمان حکومت شوروی، در برابر موانعی که حکومت در اشاعه‌ی دین و مذهب و اجرای مراسم مذهبی اعمال می‌کرد، مردم اعتقاد خود را به مذهب و مناسک مذهبی شدیدتر می‌کردند و اسلام را جوهری زندگی‌ساز می‌دانستند. به همین روی، در مراسم دفن بزرگانی چون غفورف، تورسون زاده، جلیلف و... مردم سنت دیرین مذهبی غسل و تکفین را اعمال کردند. تاجیک‌ها بدون «بسم‌الله» دست به خوراک دراز نمی‌کنند، بی‌تکبیر از سرِ خوان بلند نمی‌شوند و دروغ‌گو را دشمن خدا می‌دانند. تاجیکان سنت‌های دیرین فرهنگ‌ساز مانند «خانه‌بُرداری»، «چارشنبه آخران» (چهارشنبه سوری)، گل‌گردانی، سَمَنک (سمنو پزان)، تبریک به یکدیگر و عیادت از هم را حفظ کرده‌اند؛ به دنبال تلاش‌های گروهی از فرهنگیان تاجیک در سال‌های دهه ۱۹۷۰م، برپایی جشن نوروز که در زمان حکومت شوروی از میان رفته بود، پس از استقلال تاجیکستان دوباره زنده شد؛ این مراسم اکنون به جز تاجیکستان در ازبکستان، آذربایجان و قزاقستان نیز برگزار می‌شود. جهان معنوی تاجیکان، همانند آریاییان، به روی همگان باز است: هرکسی می‌تواند آسان درون آن برود، اما به‌سختی می‌تواند از آن بیرون آید.<sup>۱</sup>

### تاجیک‌ها در منابع پس از اسلام

منابع پس از اسلام گنجینه بزرگ آثار باقی‌مانده از مورخین و جغرافیه‌دانان عربی و پارسی پس از آغاز سده‌ی سوم هجری یا نهم میلادی است. پس از پیروزی اسلام و گسترش آن به سرزمین‌های فلات بزرگ ایران مناطقی در بین رودهای دجله، سند و سیحون (که منابع غربی و عربی آن را پارس نامیده) تا ۲۰۰ سال پس از وفات پیامبر اسلام، هیچ منبع نوشتاری در مورد تاجیک باقی نمانده است؛ اما واژه‌های دهقانان، آزادگان، پارسیان و پارسی‌گویان در نخستین آثار

<sup>۱</sup> مسلمانان قبادیانی، رحیم، پیشانی سال، ج ۱، ص ۸۷-۹۰، گزارش و گفت‌وگو.

موجود پس از اسلام در ده‌ها منبع معتبر عربی و پارسی موجود است. ابن هشام، بلاذری، یعقوبی، ابن فقیه، رودکی، نرشخی، مسعودی، اصطخری، ابومنصوری، بلعمی، طبری، دقیقی، ابن حوقل، حدودالعالم، مقدسی، ابن ندیم، فردوسی، البیرونی، فرخی، ناصر خسرو و غیره، برای بیش از دو صدسال دیگر (تا به قدرت رسیدن غزنویان) به شکل مترادفی برای باشندگان قدیمی و ساکن سرزمین‌های ایرانیان یا پارسیان در مقابل «تازیان» و «ترکان» به کار رفته که به گمان اغلب، مراد از آزادگان و دهقانان همین «تاجیکان» به شکل خاص آن و «ایرانیان» یا «پارسیان» یعنی غیر عربان و غیرترکان (به شکل عام) آن است. برای تأیید این موضوع، چند نمونه از گفتار بزرگان شعر ادب و پارسی در این موارد پیشکش می‌شود:

رودکی سمرقندی:

مجلس باید بساخته، ملکانه  
از گل و از یاسمین و خیری الوان  
یک صف میران و بلعمی بنشسته  
یک صف حران و پیر صالح دهقان  
شادی بو جعفر احمد بن محمد  
آن مه آزادگان و مفخر ایران

دقیقی بلخی:

من جاه دوست دارم ک آزاد زاده‌ام  
آزادگان به جان نفروشدن جاه را

فردوسی:

یکی پهلوان بود دهقان نژاد  
دلیر و بزرگ و خردمند و راد

تا اینجا واژه دهقان، دهگان، آزادان و آزادگان برای تاجیک‌ها اطلاق می‌شده و واژه تاجیک بعد در دیوان «لغات ترک» محمود کاشغری متوفای نیمه دوم قرن پنجم هجری، به شکل «تُرک» - منسوب به پارس و پارسی استعمال گردید و ابوالفضل بیهقی متوفای ۴۵۶ هجری، در تاریخ بیهقی به شکل تازیکی، تازیکان، تازک و تازیکان در کنار ترک و ترکان و پس از آن توسط بزرگان ادب

و زبان پارسی تکرار شده است.

پیدایش واژه تاجیک

واژه تاجیک بار اول در اشعار عنصری بلخی متوفای سال ۴۳۱ هجری قمری دیده می‌شود که حدود بیش از ۱۰۰۰ سال سابقه دارد. وی در مدح سلطان محمود سروده است:

آیا شنیده هنرهای خسروان به خبر  
بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر  
ز چین و ماچین بکرویه تالب جیحون  
ز ترک و تاجیک وز ترکمان و غز و خزر

عطار نیشاپوری متوفای ۶۱۸ هق می‌سراید:

چو یکسان ست آنجا ترک و تاجیک  
هم از ایران هم از توران دریغا

در طبقات ناصری تألیف ۶۳۹ هق می‌نویسد:

چاکر ایوان او هر جا که ترک و تاجکی  
بندۀ فرمان او هر جا که هند و گبرش است

مولانای بلخی در اواسط قرن هفتم می‌سراید:

اگر ترکست و تاجیک است،  
بدو این بنده نزدیک است  
یک حمله و یک حمله، گآمد شب و تاریکی  
چستی کن و ترکی کن، نی نرمی و تاجیکی

سعدی شیرازی متوفای اواخر قرن هفتم سروده است:

ز دریای عمان برآمد کسی  
سفر کرده هامون و دریا بسی  
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم  
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

امیرعلی شیر نوایی:

نگار ترک و تاجیکم کند صد خانه ویرانه  
به آن چشمان تاجیکانه و مژگان ترکان

امیر خسرو دهلوی:

تاجک گردن کش و لشکر شکن  
بیشتری نیـزه ور و تیغ زن

به این ترتیب، اصطلاح تاجیک به گمان اغلب از واژه‌های دایتیا، داهی، دایی، دادیک و تاهیا مشتق شده است. بعضی‌ها «دادیک» را که در تاریخ هرودوت ذکر شده (قدیمی‌ترین شکل واژه تاجیک می‌دانند؛ لذا اجداد تاجیک‌ها باید گروه‌های قومی - زبانی فوق در سرزمین‌های میان سه رود سند، سیحون و دجله باشد که پس از اسلام، زبان پارسی و مذهب حنفی آن‌ها را پیوند می‌دهد.

در زمان درخشش تمدن یونان - باختری همزمان با گسترش خط، هنر و فرهنگ یونانی و رشد و توسعه شغل‌های مالداري، کشاورزی و آبیاری قبایل ناحیه‌های شمال بیش‌ازپیش متحد شده، بازار تجارت و حرفه رونق بیشتر یافته و هنر یونان و بودائی جای هنر یونان - باختری را می‌گیرد. چنانچه موجودیت آثار یونان (در بگرام و تخار) پس از تمدن زرتشتیان، آرامگاه زرتشت در بلخ و آتشکده‌های آن‌ها در سراسر ایران کهن و پس از آن تمدن بودائیان (مجسمه‌های بودا در بامیان، نگرهار و لوگر) در سرزمین‌های ما شاهد مدعاست. نیمه دوم سده ششم میلادی مصادف با ظهور نام ترک‌ها در خوارزم زمین است که با غلبه بر هیپتالی‌ها وارد شمال گردیده، با تخاریان آمیزش نموده و با قبول تمدن و فرهنگ پیشرفته تخاریان جزو مردمان آن سرزمین می‌شوند. از همین زمان است که اقوام ترک و تاجیک به عنوان خلق‌های نزدیک و هم‌رزم با هم یاد می‌شوند.

در دوره زمامداران اشرافی اموی، مردم خراسان و ماوراءالنهر و عراق عجم که اکثراً تاجیک بودند با عصیان‌ها و قیام‌های نظامی و سیاسی و بالاخره خروج بر خلافت و مخالفت و ضدیت در مقابل امویان متعصب که به افضلیت عرب بر عجم معتقد بودند، قیام کردند. (مثل قیام ابومسلم خراسانی یا پایه‌گذار عباسیان). این کار عاقبت به ظهور دولت‌های مستقل طاهری، صفاری و سامانی منجر می‌گردد. سرانجام شاهنامه سرایی رواج و رونق یافته و مردمان این نواحی به ایجاد وحدت در یک مردم واحد و زبان واحد گرایش پیدا کرده، فرهنگ جدید را پذیرا شده و در راه قبول پارسی دری به عنوان زبان رسمی، لهجه‌ها و زبان‌های اصلی و محلی و حتی رسم‌الخط‌های خود

را کنار نهداند. زبان پارسی دری به عنوان زبان ادبی و درباری تاجیکان قبول شده و پارسی دان و پارسی‌زبان و پارسیوان، با واژه تاجیک مترادف گردیده و در نتیجه شخصیت‌های بزرگی از میان تاجیکان برخاستند و جهانی را با نور علم و معرفت آراستند. (مانند رودکی، فردوسی، ابن‌سینا، ابوریحان، بلعمی، بیهقی، ناصرخسرو، مولوی، حافظ، سعدی، بهزاد و هزاران تن دیگر).

به این ترتیب تاجیکان قدیم‌ترین باشندگان ساکن (دهگانان، دهقانان، آزادگان و کشاورزان) این خطه می‌باشند و پارسیان اولیه‌ی این مناطق یا دهقانان و آزادگان پارسی‌زبان این سرزمین‌ها بوده‌اند. قابل یادآوری است که واژه‌ی دهقانان طوریکه در متون کهن عربی و پارسی به کار رفته، در آن روزها به علاوه مفهوم تباری (تاجیکان و پارسیان) به مفهوم بزرگان، اشراف و فرزندگانجامه نیز بوده که تا اندازه‌ی زیادی با مفهوم واژه‌های آریایی و تاجیک (تاجور و تاجدار) تطابق دارد!

قابل یادآوری است که واژه «تازی» نام یکی از قبایل یمن بوده و چون پارسیان این واژه را بر تمام عرب‌ها اطلاق می‌کردند، پس از گرویدن به اسلام و برای اینکه با تازی‌ها (قوم سامی یا عرب) فرق شوند، از لفظ دهقان و آزادگان استفاده کرده‌اند. به این ترتیب مراد از تازی و دهقان همان عرب و عجم (غیر عرب) بوده است. چون لفظ تاجیک را غیر از اصطلاح تازی می‌دانستند، برای رفع مشکلات و رعایت آهنگ کلمات، واژه دهقان را به کار برده و تازی و دهقان گفته‌اند، نه تازی و تاجیک؛ اما تصور می‌شود که به علت معنای ظاهراً غیر قومی این دو واژه (دهقان و آزاده) در زبان پارسی که مفهوم قوم را افاده نمی‌کنند کمتر کسی متوجه مفهوم تباری و قومی خاص (تاجیک) و عام (ایرانی در فلات بزرگ ایران) شده است، درحالی که معنای قومی - زبانی (تاجیک و پارسی گوی) آن‌ها کاملاً آشکار است.

طوریکه می‌بینیم پارسی‌زبانان یا ایرانیان در ایران بزرگ که از ماوراءالنهر تا افغانستان و ایران فعلی و آذربایجان و بخشی از عراق عرب و ارمنستان و گرجستان را شامل می‌شده تا پیش از اقتدار ترکان در خراسان خود را به نام تاجیک یاد نکرده و در عوض به نام‌های دهگان (مغرب آن دهقان)، آزاده، پارسی و ایرانی یعنی: از سرزمین آریا یا آریانا، یاد کرده‌اند اما پس از اقتدار ترکان، اطلاق واژه تاجیک بر آن‌ها ترویج و گسترش یافته که منظور ایشان ایرانی به مفهوم گسترده ایران بزرگ و پارسی‌زبان بوده است. به این علت بعضی‌ها اصل و ریشه تاجیک را لفظ تازی می‌دانند، نامی که پارسیان همه اعراب را به نام نزدیک‌ترین قبیله یمنی "تازی" نسبت داده بودند. همین که ترک‌ها ظاهر شدند، این واژه را درباره هر طایفه غیر ترک استفاده کردند؛ زیرا آن‌ها با هر مسلمانی که روبرو می‌شدند، به تصور اینکه آن‌ها هم عرب هستند، آن‌ها را تازی یا تازیک می‌گفتند؛ چون بیشتر آن‌ها پارسی‌زبان شده بودند. بعد، واژه تاجیک بر عموم پارسی‌گویان

و به‌ویژه در ماوراءالنهر اطلاق شده و در کنار ترک قرار می‌گیرد؛ اما دانشمندان پارسی‌زبان آن را به واژه تاج نسبت می‌دهند؛ بدین معنی که این مردم از قدیم کلاهی تاج - مانند بر سر داشته‌اند. چنانچه قطعات تصویری که از نقاط تاریخی کشور مربوط به عهد کوشانی‌ها به دست آمده، نشان می‌دهد که سربازان عهد کوشانی، تاجواره‌ای به سر می‌گذاشتند و نمونه‌های آن در موزیم کابل موجود بوده است. به‌این ترتیب، واژه تاجیک به معنای تاجور و تاجدار است!

### تاجیک‌ها در منابع خارجی

یک تعداد نویسندگان خارجی که در مورد تاجیکان مطالعات و پژوهش‌های نسبتاً گسترده انجام داده‌اند، در سده ۱۹ بریتانیایی‌ها مثل فاستر، الفستون، ویلسن، بیلجو، راورتی و... و در سده ۲۰ شوروی‌ها مثل بارتولد، عینی، رسنر، پولیاک، کنیازوف و... بوده‌اند. نظریات یک تعداد از این پژوهش‌گران به ترتیب کرونیولوزیک تقدیم می‌شود. «جورج فاستر» اولین دانشمند خارجی است که در سال ۱۷۸۴ در سفرنامه خود تاجیکان را به نام عمومی «پارسیوان» یاد می‌کند. به باور الفستون (۱۸۰۹ در افغانستان) منظور او از افغانستان، سرزمین‌های جنوب هندوکش تا جوار دریای سند است. او می‌گوید: کمتر ناحیه‌ی وجود دارد که همه‌ی جمعیت آن افغان باشند.

افغانان در غرب با تاجیکان و در شرق با هندکیان آمیخته‌اند. تاجیکان مانند بسیاری از اقوام نه در یک کتله‌ی واحد متشکل‌اند و نه در یک کشور واحد محدود‌اند؛ بلکه در بخش بزرگی از آسیا پراکنده و بدون ارتباط‌اند. آنان در قسمت اعظم مناطق تحت سلطه‌ی ازبکان با آن‌ها و به‌عین ترتیب در مناطق تحت سلطه‌ی افغانان با آن‌ها مخلوط‌اند. او ساکنین مقیم ایران (پارس) که در برابر مهاجمان تاتاری یا در برابر اقوام خانه بدوشی که ظاهراً پارسی‌الاصل‌اند، مقاومت می‌کنند را تاجیک می‌نامد. قرار معلوم آنان در پارس، جلگه‌های افغانستان و مناطق ازبک، قبل از هجوم مردمانی که حالا اقوام حاکم این مناطق را تشکیل می‌دهند، بوده‌اند. تاجیکان را می‌توان حتی در ترکستان چین هم پیدا کرد. او در جای دیگری می‌گوید، نام تاجیک کاربرد نسبتاً گسترده‌ای دارد. این نام بعضاً بر همه‌ی کسانی اطلاق شده که با ترکان یا افغانان مخلوط بوده و از تبار آن‌ها نبوده‌اند؛ اما پارسی‌زبان‌اند. به‌این ترتیب نام‌های "تاجیک" و "پارسیوان" هم در افغانستان و هم در ترکستان مترادف بوده و به یک معنا به کار می‌روند. «سر آرنولد ویلسون» تولد ۱۸ جون ۱۸۸۴ - مرگ ۳۱ می ۱۹۴۰ باور دارد که «اصطلاح تاجیک به طور عام از نام دایی یا داهی یا تاهیا استنباط شده است. صرف نظر از تمدن ایجاد شده توسط باشندگان آن، تاجیکان زمان‌های بعدی و پارسیان اولیه، در زمان‌های قدیم و معاصر با مهاجرت‌های وحشیانه همراه بوده است؛

طوریکه مطابق قول «سترابو»، رسوم و عادات بکتریان (بلخیان) تفاوت ناچیزی از سکاییان همسایه‌ی ایشان داشته است.»

«هنری والتر بیلوی» زاده ۱۸۳۴م و درگذشته ۱۸۹۲م، می‌گوید: «تاجیک‌ها که غالباً به نام پارسیوان یاد می‌شوند یک بخش بزرگ و وسیع، پراکنده‌ی باشندگان افغانستان را تشکیل داده؛ زبان، اداره‌ی داخلی، رسوم و عادات آن‌ها با دیگران فرق دارد. آن‌ها اولاده‌ی باشندگان باستانی پارسی همین سرزمین می‌باشند درحالی‌که افغان‌ها اولاده‌ی باشندگان باستانی هندی آن‌اند. قرار معلوم، افغان‌ها که مسکن اصلی آن‌ها وادی‌های کندهار و ارغنداب می‌باشد با مردمان هندی که آن‌ها را اشغال نمودند، مخلوط و مزدوج گردیده و نام خود را به قوم مخلوط خود دادند؛ اما کلمه‌ی تاجیک به معنی "پارسی" بوده و دلایلی زیادی نیز وجود دارد که کلمه تاوچی چینیایی، عین واژه‌ی تاجیک معاصر است. لذا تاجیک نام باستانی دهقانان یا زراعت پیشه گان پارسی می‌باشد. این واژه در حقیقت یک واژه‌ی پارسی بوده و شامل ساحاتی است که قبلاً در اختیار شاهان پارسی قرار داشت. تاجیک‌ها در تمام جلگه‌های افغانستان از هرات تا خیبر و از کندهار تا اکسوس (رود آمو) و حتی در کاشغر در ایالت سینگیانگ چین زندگی دارند. این نام در این روزها به شکل وسیع‌تر استعمال شده و شامل تمام مردمان پارسی‌زبان (به استثنای هزاره، افغان و یا سید) می‌باشد.»

«هنریک یوهان ایسن» زاده‌ی ۲۰ مارچ ۱۸۲۸ در شین، نروژ - درگذشته ۲۳ می ۱۹۰۶ در اسلو، می‌نویسد: «نام تاجیک به صورت عام نه تنها در افغانستان، بلکه در مورد تمام جمعیت ایرانیانی استعمال می‌شود که قدیم‌ترین باشندگان موجود در منطقه را تشکیل می‌دهند. بعضی‌ها می‌گویند که نام تاجیک نمایندگی از نام دادیک هرودوت نموده و تغییر یافته‌ی آن است. تاجیک‌ها به صورت کامل جوامع زراعتی بوده و بدون شک باشندگان تمام مناطق حاصل خیز کشور پیش از گسترش افغان‌ها از کوه‌های شرقی بودند. آن‌ها در جوامع روستایی تنظیم بوده و زندگی قبیله‌ی ندارند. آن‌ها تأمین‌کننده نیازهای طبقات بازرگانی شهرها را تشکیل می‌دهند. غرایز بازرگانی بعضی از گروه‌های غلجایی شاید نتیجه همخونی با تاجیک‌ها باشد. در هرجایی که افغان‌ها در حاکمیت (مالکیت) اند، تاجیک‌ها اجاره داران یا وابستگان آن‌ها اند؛ باوجودی که غالباً مالک قطعاتی از زمین می‌باشند... آن‌ها (تاجیک‌ها) کوهستانی‌های ولایت کابل، پروان، کاپیسا، خنجانی‌ها، برکی‌های لوگر و بتخاک و فرمولی‌ها اند که باشندگان غرب کابل اند.»

باشندگان کابل عمدتاً تاجیک‌ها بوده و زبان آن‌ها پارسی است. مردم سیستان نیز عمدتاً تاجیک اند که با بلوچ‌ها مخلوط شده و رسوم نگهداری شده در شهنامه، این منطقه را یکی از قدیم‌ترین مراکز ایرانیان بزرگ می‌داند. یک تعداد خانواده‌های کیانی که ادعا می‌کنند اخلاف



شاهان کیانی یا هخامنشی‌اند، هنوز در سیستان یافت می‌شوند. ولایت زرنگیا یا درنگیا که بعد به نام ساکستان، سجستان و سیستان نامیده می‌شود... و تا زمینداور را در بر می‌گیرد، در همین جا و در کوه‌های مجاور غور است که سلطنت مقتدر تاجیک‌های غوری در سده ۵ و ۶ هجری به وجود آمده، سلطنت روبه‌زوال غزنویان را سقوط داده و شمال هند را برای اشغال گران فراهم می‌کنند. تاجیک‌ها عناصر مهم و عمده در تمام ارتش‌ها بوده و مقاومت جانبازانه‌ی غوری‌های کوهنورد که برای مغول‌ها پیشکش می‌کنند، نشان‌دهنده خصایل رزمندگی آن‌هاست. سلسله آل کرت که حاکمان افغانستان در زمان مغول‌های پارسی بودند، نیز تاجیک‌ها بودند.

باشندگان دارای منشائی تاجیکی در جنوب که تا داخل بلوچستان گسترش می‌یابد، به نام‌های دهوار یا دیگان به معنای روستایی یاد می‌شود... پشه‌ای‌ها که باشند دامنه‌های کوه‌های شمال دریای کابل در ولایت جلال‌آباد اند، نیز ممکن است به حیث تاجیک‌ها طبقه‌بندی شوند، باوجودیکه با یک زبان غیر پارسی صحبت می‌کنند که شبیه کافرهای سیه‌پوش همسایه یعنی: نورستانی است. اورمری‌های لوگر و کانیگورام در منطقه محسود وزیرستان که با یک گویش ایرانی به نام برگاسته صحبت می‌کنند، نیز باید در بین تاجیک‌ها جا داده شوند».

مطابق نوشته‌ی «جورج راورتی» خاورشناس انگلیسی در ۱۸۸۸ میلادی که می‌گوید: «وقتی سلطان جلال‌الدین خوارزم شاه، پسر سلطان محمد خوارزم شاه، مغول‌ها را در پروان نزدیک منبع دریای لوگر در سال ۱۲۲۲ میلادی شکست می‌دهد، در بین یمین الملک، ملک خان هرات و ملک سیف‌الدین، عراق، خلیج که با ۴۰ هزار نفر متشکل از خلیج و ترک‌های قانقولی، ترکمن‌های غوز و تاجیک‌های غور به سلطان پیوسته، منازعه‌ی بر سر غنایم رخ می‌دهد. یک قسمت قبیله خلیج و یک تعداد غوز مدت‌ها قبل از این زمان در اطراف سپین غر در ننگرهار و کارمان و شلوزان مستقر شده بودند؛ اما یک تعداد نویسندگانی که معلوماتی در موضوع نداشتند، اولاً خلیج‌های ترک را غوری‌های پنداشته اند که تاجیک اند و بعد هم این غوری‌ها را به "افغان‌های غلزی" تبدیل کرده اند. او کابل را یکی از بهترین شهرهای ازمنه‌ی قدیم و پایتخت باستانی نژاد تاجیکان می‌داند. به اساس "نسب نام‌ه افغانیه، از وقتی که درانی‌ها کابل را پایتخت خویش ساختند، یعنی هنگامی که تیمورشاه جانشین پدر شده و ساکن کابل گردید، روسای درانی، توابع آن‌ها و قزلباش‌ها نیز ربعی را به دست آورده و مستقر می‌شوند. کابل قبل از آن محل اقامت تاجیکان پارسی گوی بوده است". کابل حالا نیز محل سکونت ایشان است، چون آن‌ها اکثریت مطلق باشندگان را تشکیل داده و فعلاً به نام کابلی‌ها نامیده می‌شوند. قلمروی تابع دارالملک کابل یک دره‌ی بزرگی است که از شهر کابل در جهت شمال و شمالشرق تا کوه‌های هندوکش و در جهت

جنوب به طرف کندهار می‌باشد. این ساحه به صورت کامل پوشیده از جمعیت تاجیکان است.»

«واسیلی ولادیمیروویچ بارتولد» معروف به ویلهلم بارتلد، (زاده ۳ نوامبر ۱۸۶۹ در سن پترزبورگ و متوفای ۱۹ اگست ۱۹۳۰) در سن پترزبورگ شوروی سابق، نیز باشندگان اصلی غور را تاجیکان دانسته و می‌گوید: «هیچ سند و دلیلی وجود ندارد که خوانین غوری سده‌های ۱۰ و ۱۲ و دولت غوریان سده ۱۲ را دولت افغانان و دودمان غوریان را افغانان دانست.»

صدرالدین عینی (به فارسی تاجیکی: (Садриддин Айни) زاده ۲۶ حمل/فروردین ۱۲۵۷ بخارای ازبکستان و متوفای ۲۴ سرطان/ تیر ۱۳۳۳ هـ، دوشنبه‌ی تاجیکستان؛ در مورد پیوند تاجیکان با اعراب بدین باور است: «اگر تاجیک‌ها اولاد عرب می‌بودند، چرا در نماز قرآن عربی خواندن نتوانستند؟ درحالی که ترجمه پارسی آن را به آسانی آموختند و خواندند؛ درحالی که واقعه خواندن نماز به پارسی در سال اول فتح بخارا (۹۴ هـ) رخ داده است. واژه تاجیک در ابتدا به مردم پارسی‌زبان آسیای میانه و خراسان و پس از آن برای همه پارسی‌زبانان منطقه مورد استفاده قرار گرفته است؛ اما چون مغول‌ها و ترک‌های قدیمی حرف ج را تلفظ نمی‌توانستند، آن را «ز» تلفظ کرده و واژه تازیک را به عوض تاجیک به کار بردند.»

مطابق پژوهش‌های «رسنر» تاجیکان جنوب در نتیجه فروپاشی سامانیان بلخی تبار (در سده ۹ و ۱۰ م) که در تشکیل آن نه تنها هرات بلکه قندهار و غزنی و کابل شامل بود و پس از آن امپراتوری غوریان (در سده ۱۲ و ۱۳) نظام دولتی خویش را از دست می‌دهند ولی به پیکار خود ادامه می‌دهند؛ یعنی پس از نبردهای چندین صدساله است که افغان‌ها می‌توانند زمین‌های تاجیکان کابل، کندهار و غزنی را غصب و اشغال نموده و این غصب و سلب توسط احمدشاه ابدالی و جانشینان او تشدید می‌شود...

تاجیکان از سده‌های ۱۳ تا ۱۵ م، جلگه‌ها و فلات هموار مناطق سکونت گذشته خود؛ یعنی دامنه‌های جنوب غربی کوه‌های سلیمان و همچنین مردمان هند و جنوب شرق این کوه را به طور جزئی یا کلی ترک گفته و این مناطق را افغانان اشغال می‌کنند. مردم قرون وسطای غور یعنی: حوزه بالای هریرود و هلمند و دامنه شمال دریاچه هامون هرگز مسکن و محل بودوباش افغانان نبوده و متعلق به تاجیکان بوده است.»

«رسنر» از قول راورتی می‌گوید: «قبایل افغان در زمان غزنویان ترک که در مرزهای سلسله کوه‌های مهتر یا کوه سیاه موقعیت دارد، برای چندین سده محدود مانده و به علت کثرت نفوس ایشان مجبور می‌شوند که به سوی سرزمین‌های غرب، شمال و شرق هجوم‌آورند. او این

یافته‌های راورتی را نیز تأیید می‌کند که مردم اصلی غور تاجیکان و جایگاه اولی افغانان کوه‌های سلیمان و به صورت دقیق‌تر کوهپایه‌های شرق غزنی تا شرق کوه‌های سلیمان یا کوه سیاه اکثریت قاطع تاجیکان از زمان‌های کهن زندگی مسکونی داشته، دارای حرفه و پیشه‌های پیشرفته، زمین‌داری و ماهر در آبرسانی و کاریزها بودند که همگون بودن آن‌ها در افغانستان، پارس و ترکستان شرقی حیرت‌انگیز است؛ یعنی زمان‌های نه چندان دور تاجیکان اکثریت مردمان زمین‌دار و شهری جنوب هندوکش را تشکیل می‌دادند. حتی در پایان سده ۱۸ و آغاز سده ۱۹ زمانی که بخش بزرگ زمین‌های تاجیکان توسط افغانان غصب می‌گردد، گستردگی تاجیکان در جنوب هندوکش را تأیید می‌کند؛ چنانچه از قول بیلیمو می‌گوید که تاجیکان در تمام جلگه‌های افغانستان - از هرات تا خیبر و از قندهار تا اکسوس (دریای آمو) گسترده‌اند؛ اما نه تنها در جلگه‌ها بلکه مناطق کوهی را نیز در اختیار دارند. از قول گریگور می‌نویسد که تاجیکان بخش عمده نفوس نزدیکی‌های کابل، قندهار و هرات را تشکیل می‌دهد. از قول «نسب‌نامه افغان» سده‌های میانه می‌گوید که پس از انتقال پایتخت درانیان به کابل در سال ۱۷۷۳ م، سران درانی با خانواده‌های خویش در کابل جای گرفتند و پیش از آن کابل جای بود و باش تاجیکان بود. این ادعا به گونه کامل در پایان سده ۱۵ و آغاز سده ۱۶ با گواهی بابر تأیید می‌شود...

در زمان جنگ اول افغان و انگلیس اکثریت شهریان غزنی تاجیکان‌اند و مطابق گفته‌ی الفنتون، افغانان به دکانداری و صنعت و بازرگانی اشتغال نداشته و در منطقه خود فقط دو وظیفه زراعت و نظامی‌گری (امور جنگی و زمین‌داری) دارند.

«رسنر» از قول «سروان الکساندر برنز» (زاده ۲۶ می ۱۸۰۵ و متوفای ۲ نوامبر ۱۸۴۱) کتابی نوشت و کتاب وی با عنوان سفر به بخارا پرفروش‌ترین کتاب سال ۱۸۳۵ میلادی در انگلستان شد می‌گوید: «تاجیکان شمالی/کوهستان‌ها از ظلم افغان‌ها ترجیح دادند که به آن‌سوی هندوکش بروند. در جنگ اول افغان - انگلیس، تاجیکان کوهستان بودند که برای بار اول در مقابل انگلیس‌ها ایستادگی کردند و امیر دوست‌محمد خان در ۲ نوامبر ۱۸۴۰ م، به نیروی تاجیکان و پشتیبانی از بیک‌های کندز در پروان لشکر جنرال سیل را شکست داد؛ اما از ادامه جنگ سرباز زده و تسلیم مکناتن می‌شود. در جنگ دوم افغان - انگلیس در سال‌های (۱۸۷۸ - ۱۸۸۰ م)، نیز پارتیزان‌های تاجیک بودند که در زیر رهبری میربچه پهلوی به پهلوی جنگ‌آوران قبایل افغان با دشمن مشترک و بیگانه نبر می‌کنند».

البته نوشته «رسنر» در کتاب «سفر به بخارا در مورد رفتن تاجیکان از جنوب هندوکش به شمال آن واقعیت ندارد و حاکی از عدم معلومات نویسنده، در مورد تاجیکان شمالی از کاریز میر تا آخر

سالنگ‌ها و ولایت پنجشیر و کاپیسا می‌باشد، اینک در تمام مناطق مذکور تاجیک‌ها زندگی می‌کنند و قلبی از پشتون‌ها و هزاره‌ها در ولسوالی‌های بگرام و قره‌باغ و برخی از مناطق دیگر جا به جا شده اند؛ اما متأسفانه محققین افغانستان و ایران، در برابر مستشرقین و محققین خارجی احساس کوچکی نموده اقوال آنان را ترجیح می‌دهند و گویا نوشته‌ی خود را معتبر می‌سازند.

طبق نظر «نیکالای ولادیمیروویچ خانیکف»، خاورشناس، جغرافیه‌دان و مردم‌شناس روسی که به روایتی در ۱۸۱۹ م، (۱۲۳۴ هـ.ق) و به روایتی دیگر در ۱۸۲۲ م، (۱۲۳۷ هـ.ق) در سن پترزبورگ، یا در حوالی آن شهر به دنیا آمد. خانیکف و دیگر شرق‌شناسان روس، ریشه پیدایش واژه‌های تاج، تاج‌داری، تاجوری که نسبت به پیروان آیین زردشتی استفاده می‌شده است، از زمان ساسانیان هم تاریخ قدیم‌تر داشته است. چنانکه از نوشته‌جات چینی معلوم می‌گردد، هنوز در سال ۱۲۲۵ هـ.ق، سخن درباره حکمرانی خاندان «تاجی» ها می‌رود که مکرراً استعمال شدن این مفهوم را «خانیکوف در سالنامه‌های چینی، به خلاصه آورده بود که آن را مرادف تاجیک‌ها در تلفظ چینی حساب نماید»<sup>۱</sup>.

### خاستگاه واژه تاجیک

دانشنامه آزاد ویکی‌پدیا با استناد به ۳۰ منبع و مدرک به زبان انگلیس می‌نویسد: خاستگاه واژه‌ی تاجیک و اینکه وجه تسمیه این قوم به تاجیک چیست؟ محل گفتگو قرار دارد و هنوز نامعلوم است. شرح و بیان معنای این واژه تاریخی در چند مقاله‌ی علمی، تحلیل و بررسی شده است. در این جا دیدگاه‌های چند تن از دانشمندان به‌طور فشرده در مورد تاریخ واژه‌ی «تاجیک» درج شده است. آنان گفته اند:

- ۱- تاجیک نام قبایل «داها» بوده و در عهد پارت‌ها و اشکانیان «دئی»، «تاجیک» و «دجیک» خوانده می‌شدند؛
- ۲- تاجیک نامی است که ترک‌ها بر ساکنان ایران کهن نهادند؛
- ۳- تاجیک از «تای» است و هم‌ریشه با کلمه یونانی «تگاس» به معنای «ددیک»؛
- ۴- تاجیک از ریشه «تژی» در زبان سکایی است؛
- ۵- تاجیک هم‌ریشه است با نام مردم پارسی «تات»؛
- ۶- تاجیک صفت منسوب است از واژه «تاج»، نام یک قبیله؛

<sup>۱</sup> اقتدار تاجیکان، اپاریسینا، ص ۱۲ تا ۳۵.

۷- تاجیک صفت منسوب است از نام قبیله عربی «طای»؛

۸- تاجیک صورت دیگری از «تازیک» و «تاژیک» به معنای «عرب» است؛

۹- کلمه «تاچی» یا «تائوچی» در زبان چینی به معنای پارسی است؛ ترک‌ها هم از چینی‌ها این نام را گرفتند.

بر اساس چند پژوهش خاورشناسان تاریخ تشریح واژه «تاجیک» در نیمه اول سده ۱۹ (میلادی) - حدود سال‌های ۱۸۵۰ م)، مورد توجه دانشمندان غرب قرار داشته است. گروهی از دانشمندان بر این باورند که «تاجیک» واژه‌ی ایرانی شرقی است (مثل افغانستان و آسیای میانه) که شاید توسط باشندگان آسیای میانه بر عرب‌های فاتح منطقه اطلاق می‌شده است، ریشه این واژه به طایف عربی «طایی» (تازی) برمی‌گردد و این واژه از سده یازدهم (میلادی) به بعد به مردم ایرانی مشرقی (مثل افغانستان و آسیای میانه) اطلاق می‌شود، بر اساس شکل فارسی میانه واژه‌ی تاجیک یا تازیک به معنای «عرب» نام تاجیک را نیز به عرب نسبت داده‌اند؛ اما این همگونی یا شباهت آوایی در ربط دادن نام این دو مردم مختلف (طایی و مردم شرق ایران) را گروه دیگر دانشمندان با آوردن دلیل‌ها رد می‌کنند. در لغتنامه انگلیسی آکسفورد تاجیک را «یک پارسی» و کسی که نه عرب و نه ترک باشد، تعریف شده است؛ که این نظر از طرف نگارنده؛ جاوید هم مورد تأیید است.

ملک الشعراى بهار در سبک‌شناسی آورده است: ایرانیان (پارسیان) از قدیم به مردم اجنبی «تاجیک» یا «تاژیک» می‌گفته‌اند، چنان‌که یونانیان غیر خود را «بربر» و اعراب «اعجمی» یا «عجم» گویند. این لفظ در زبان فارسی دری نو، «تازی» تلفظ شد و رفته‌رفته خاص اعراب گردید، ولی در توران و ماوراءالنهر لهجه قدیم باقی و به اجانب «تاجیک» می‌گفتند و بعد از اختلاط ترکان آلتایی با فارسی‌زبانان آن سامان، لفظ «تاجیک» به همان معنی داخل زبان ترکی شد و فارسی‌زبانان را «تاجیک» خواندند و این کلمه بر فارسیان اطلاق گردید و ترک و تاجیک گفته شد.

## موطن تاجیکان

تاجیکان گروه‌های عمده قومی در افغانستان در شهرهای کابل، هرات و ولایات بدخشان، پروان، پنجشیر، کاپیسا، سمنگان، بلخ، سرپل، لغمان، غزنه و تخار، اند. در ازبکستان بیشترین جمعیت شهرهای سمرقند و بخارا را تاجیکان تشکیل می‌دهند و به‌شمار زیاد در استان‌های قشقه‌دریا و سرخان‌دریا در جنوب و در امتداد سرحدات شرقی ازبکستان با تاجیکستان و همچنین

در دره فرغانه (در استان‌های فرغانه و نمنگان) زندگی می‌کنند. در گذشته تاجیک‌ها در مناطق وسیع‌تری از آسیای میانه سکنی داشتند، ولی به سبب تهاجم گسترده‌ی ترکان از شمال و شرق به این منطقه جابه‌جا شدند.

امروزه تاجیکان حدود ۷۹،۹٪ جمعیت تاجیکستان را تشکیل می‌دهند و بنابر منابع مختلف ۱٪ تا ۷٪ یا ۳۵٪ یا ۳۷٪ یا ۳۹٪ درصد از جمعیت افغانستان را تشکیل می‌دهند که آمار ۷۱ درصد تاجیکان در افغانستان قطعاً خلاف واقع است و احتمال دارد تاجیکان در افغانستان تا سی درصد نفوس را تشکیل دهند. بر اساس آمار رسمی ازبکستان تاجیک‌ها ۵٪ جمعیت کل این کشور را شامل‌اند؛ اما آمارهای غیررسمی تعداد تاجیک‌های این کشور را بین ۸ تا ۱۱ میلیون تخمین می‌زند. استان‌های سمرقند، بخارا، سرخان‌دریا، قشقه‌دریا، نمنگان، فرغانه و سیردریا از مناطق تاجیک‌نشین ازبکستان‌اند. برخلاف آمار رسمی، فارسی‌زبانان ازبکستان (تاجیک‌ها) ۳۰ تا ۴۰ درصد نفوس ازبکستان برآورد شده‌اند. نمایه‌های رسمی سرشماری کشور ازبکستان شمار تاجیکان این کشور را پیرامون ۵ درصد کل جمعیت اعلام کرده‌اند و این نمایه‌ها به همین شکل بدون چون‌وچرا از سوی بیشتر غربیان دانشگاهی، روزنامه‌نگار و نویسندگان راهنماهای مسافرتی تکرار شده‌اند که این کوچک شمردن تاجیک‌ها ازبکستان، شاید ناشی از بدبینی غیرمنطقی غربیان نسبت به تاجیک باشد. در همین حال تاجیک‌ها در سراسر ازبکستان بر این پافشاری دارند که این نمایه بیشتر به ۲۵ تا ۳۰ درصد نزدیک است و بر این که تاجیک‌ها ۷۰ درصد باشندگان (جمعیت) سمرقند، پایتخت پیشین و دومین شهر بزرگ ازبکستان و بیش از ۹۰ درصد مردم بخارا را تشکیل می‌دهند تأکید می‌کنند. بیشتر مردم منطقه کوهستانی شمال خاوری تاشکند، آن سوی سد چورووک تاجیک‌اند، همچنین مردم بخش‌هایی از دره فرغانه، استان جیزخ، سرخان دریا و کشکه (قشقه) دریا تاجیک‌اند. استادان دانشگاه دولتی سمرقند کل جمعیت تاجیک ازبکستان را ۶ تا ۷ میلیون نفر برآورد می‌کنند. این شمار دو برابر یا بیش از دو برابر جمعیت تاجیکان در جمهوری تاجیکستان است. پان ترکیسم از اواخر قرن نوزدهم یکی از عناصر اصلی در جعل جمهوری بخارا بود. در تمام نقاطی که ساکنانش پارسی (تاجیک) بودند، مدارس به زبان ترکی جغتایی ایجاد شد و دانش‌آموزان تاجیک به اجبار به این مدارس می‌رفتند.

بر اساس آخرین سرشماری اتحاد جماهیر شوروی که در سال ۱۹۸۹م، (۱۳۶۸ ه‍.ش) انجام شد ۴۲۱۵۳۷۲ نفر از اهالی این کشور خود را تاجیک معرفی کرده‌اند. از این تعداد ۳۱۷۲۴۲۰ نفر در جمهوری تاجیکستان، ۹۳۳۵۶۰ نفر در ازبکستان، ۳۸۲۰۸ نفر در روسیه، ۳۳۵۱۸ نفر در قرقیزستان، ۲۵۵۱۴ نفر در قزاقستان، ۴۴۴۷ نفر در اوکراین، ۳۱۴۹ نفر در ترکمنستان بوده‌اند.

بدخشان، تخار، کاپیسا، بلخ، جوزجان، پروان، کابل، بغلان، پنجشیر و هرات مناطقی هستند که تاجیک‌ها در آن سکنی دارند؛ البته تاجیک‌ها در بسیاری از ولایات افغانستان زندگی می‌کنند.

## ویژگی‌های ظاهری تاجیکان

از دیدگاه ظاهری، بیشتر تاجیکان متعلق به نژاد مدیترانه‌ای هستند که شاخه‌ای از نژاد سفید (قفقازی) محسوب می‌شود. بااینکه اکثر تاجیک‌ها دارای مو و چشمان تیره با پوست گندم‌گون تا سپید هستند، رنگ مو و چشمان روشن در بین آنان کمیاب نیست، به ویژه در مناطق کوهستانی مانند بدخشان. برخی از تاجیک‌های آسیای میانه دارای آمیزه ترکی-مغولی هستند، درحالی‌که تاجیک‌های کوهستان نشین مناطق دورافتاده بیشتر به باشندگانی می‌مانند که پیش از تازش و مهاجرت ترکان و مغولان می‌زیسته‌اند. همچنین اقلیت کمی از تاجیک‌های افغانستان نیز دارای آمیزه ترکی و یونانی هستند. برخی پژوهش‌های ژن‌شناسی نشان داده است که اقوام ترک و تاجیکی که در امتداد جاده ابریشم سکونت دارند، از نگاه شجره‌شناسی زیست‌شناسی از هم‌چندان تفاوتی ندارند و از نگاه ژن‌شناسی، تفاوت میان این دو گروه قومی کمتر از یک درصد است. گفته می‌شود در حدود ۱۰٪ از تاجیک‌های موی بلوند دارند که بیشتر در ناحیه زرافشان و پامیر فراوانند.

## زبان تاجیکان

زبان تاجیک‌ها فارسی است. این زبان در کشورهای افغانستان، تاجیکستان، ازبکستان، ایران و چین صحبت می‌شود. فارسی لهجه‌های محلی و منطقه‌ای دارد؛ مثلاً فارسی بدخشی، فارسی دوشنبه‌گی، فارسی فرغانی، فارسی سمرقندی، مشهدی، تهرانی، اصفهانی، هراتی، کابلی، پنجشیری... لهجه‌ی هزارگی پارسی ویژه‌ی مردم هزاره است که آن‌ها نظر به منطقه، لهجه‌های محلی خود را دارند.

آنچه فارسی دری خوانده می‌شود، گونه‌ی ادبی و رسمی فارسی است که در سراسر قلمرو فارسی تقریباً یکسان است. فارسی‌زبانی هندواروپائی از شاخه‌ی هندوایرانی و زیرشاخه‌ی زبان‌های فلات ایران بزرگ است. فارسی تاجیکی زاده‌ی زبان فارسی است که همراه با دری از لهجه‌های شرقی فارسی محسوب می‌شوند.

## دین و مذهب تاجیکان

اکثریت تاجیکان پیرو دین اسلام و مذهب سنی حنفی هستند، اگرچه اقلیت‌های کوچک اسماعیلی در بدخشان تاجیکستان و افغانستان و همچنین شیعه دوازده‌امامی نیز در دسته‌های

پراکنده چون بدخشان، هرات، دایکندی، سانچارک و بلخاب نیز وجود دارند. علاوه بر این، جوامع کوچک یهودی (مشهور به یهودیان بخارایی) از دوران باستان در شهرهای سمرقند و بخارا و به تعداد کمتر در شهرهای هرات و کابل و جاهای دیگر زیسته‌اند. در قرن بیستم یهودیان تاجیک از افغانستان و احتمالاً بخارا و دیگر مناطق آسیای میانه به کشورهای اسرائیل و ایالات متحده آمریکا مهاجرت می‌کنند، اگرچه بیشتر این مهاجران پیوندهای خود با زادگاه شان را حفظ کرده‌اند. با توجه به ظهور مسیونرهای (مبلغین) مسیحی در آسیای میانه از زمان فروپاشی شوروی، جمعیت تاجیکان مسیحی تقریباً وجود دارد.

### تحولات اخیر

فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و جنگ‌ها علیه اتحاد شوروی به محوریت برهان‌الدین ربانی و احمدشاه مسعود، در افغانستان باعث احیای ملی‌گرایی تاجیکان در منطقه شده است. همچنین تاجیکستان نقطه‌ی کانونی از حرکت ملی‌گرایی تاجیکان بوده. دولت تاجیکستان با آگاهی تمام کوشیده است تا میراث امپراتوری سامانیان، نخستین حکومت تاجیک مسلط بر منطقه را پس از حمله‌ی تازیان دوباره زنده کند.

در سال‌های ۱۹۲۴ میلادی (۱۳۰۳ ه‍.ش) سمرقند و بخارا دو شهر عمده‌ی تاجیک نشین با سیاست‌های شوروی پیشین از تاجیکستان جدا گشته و به ازبکستان پیوست. دولت ازبکستان با سیاست فارسی‌ستیزی خود همچنان محدودیت‌های آموزشی و رسانه‌ای سختی ضد زبان فارسی پیاده کرده است. بعد از استقلال کشورهای آسیای میانه از اتحاد شوروی در سال ۱۹۹۱ م، (۱۳۷۰ ه‍.ش) اسلام کریموف رئیس‌جمهور ازبکستان شد؛ علی‌رغم اینکه کریموف از پدر ازبک و مادر تاجیک زاده شده و زبان مادری‌اش فارسی بود، به و زبان ازبکی و روسی نیز تسلط کامل داشت، همان سیاست تاجیک‌ستیزی را ادامه داد.

### حذف پسوند روسی از نام خانوادگی

به گفته رستم شاه‌مراد، وزیر دادگستری تاجیکستان، حدود ۱۹ هزار نفر از ساکنان این کشور در شش ماهه نخست سال ۲۰۱۴ میلادی نشانه (پسوندها) روسی را از نام خانوادگی خود حذف کردند و در شناسنامه‌های خود، صاحب نام‌های سنتی شدند. «أف» که برای مردان و «أوا» برای زنان بود، نشانه‌های زبان روسی است که در انتهای نام‌های مردانه و زنانه شهروندان تاجیکستان وجود دارد. امام علی رحمانوف رئیس‌جمهوری تاجیکستان نیز سال‌ها پیش نشانه روسی را از نام خانوادگی خود حذف کرد و به نام امام علی رحمان خوانده می‌شود.



## تاجیک‌ها در چین

امیر حکومت کاشغریه که تقریباً ایالت سین کیانگ امروزی را در بر می‌گرفته تاجیکی به نام محمد یعقوب بیگ بوده. تاجیکان یکی از ۵۶ قومیت رسماً شناخته شده در جمهوری خلق چین هستند. این گروه با ۴۱۰۲۸ (چهل و یک هزار و بیست هشت) نفر جمعیت (سرشماری سال ۲۰۰۰) دارند که بسیار کمتر از آمار حقیقی تاجیکان است. بیشتر آن‌ها در شهرستان خودمختار تاجیک نشین تاش‌قُرغان در استان سین کیانگ زندگی می‌کنند. شهری در دروازه غربی چین و در کنار قله مرتفع قسمت شرقی فلات پامیر که در دهه ۱۹۵۰م، (۱۳۲۹ هـ) ساخته شد و بقیه آن‌ها هم در جنوب سین کیانگ پراکنده هستند. برخی از پژوهش‌ها آنان را مجموعه‌ای از چندین گروه قومی ایرانی شرقی می‌پندارند که منسوب به تاجیک‌های تاجیکستان می‌باشند.



## تحقیقی درباره قوم هزاره

### هزاره‌ها چه کسانی هستند؟

شکی وجود ندارد که سومین قوم بزرگ افغانستان هزاره‌ها هستند. این قوم مؤمن همراه سادات شیعه در زمان امیر عبدالرحمن خان در سال‌های ۱۸۹۲ - ۱۸۹۳ م، (۱۲۷۱ و ۱۷۲ هـ) قتل عام شدند. عبدالرحمن خان طی نامه‌ای از ساکنان هزاره‌جات خواسته بود که هرچه سید، کربلایی و زوار و خان است به کابل بیایند که آن‌ها تعدادی زیاد بودند و از ترس جان خود نرفتند. عبدالرحمن فتوای کفر هزاره که سادات هم در شمار آنان بودند، از ملاهای درباری خود گرفت و فرمان جهاد علیه آنان صادر کرد و مردم شیعه‌ی ساکن در هزاره‌جات اعم از هزاره و سید را قتل عام نمود. تا جایی که ۶۲٪ درصد نفوس شان یا کشته و یا متواری شدند؛ اگر چنین جنایتی اتفاق نمی‌افتاد، اینک نفوس مردم هزاره و سید بیش از دو برابر نفوس فعلی آن‌ها را تشکیل داد. این مطلب را مرحوم کاتب هزاره با درایت و زرنگی نوشته است. مردمی که از قوم هزاره و سادات در هزاره‌جات باقی‌مانده بودند تا یک قرن بدترین توهین‌ها و تحقیرها را متحمل شدند و شدیداً عقده مند گردیدند. عجیب است که نویسندگان افغانی جز ملا فیض محمد کاتب هزاره که در دربار عبدالرحمن خان و امیر حبیب‌الله خان پسر وی، کار می‌کرد، در کتاب سراج التواریخ تحت عنوان تعریف و تمجید از عبدالرحمن خان، جنایات او را که تحت نظر و سانسور امیر حبیب‌الله خان قرار داشت تا حدی به قلم کشیده است، تقریباً همه نویسندگان افغانی عبدالرحمن خان را یا تمجید می‌کنند و در کتب درسی مکاتب از جنایات وی یاد نمی‌کنند، یا مثل مرحوم میر غلام محمد غبار او را پادشاه مستبد با کفایت می‌خوانند. به‌هرحال پس از یک قرن برای نخستین بار این قوم تحقیر شده، در حکومت «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» در حکومت شریک شدند و سلطان علی کشتمند هزاره سال‌ها به عنوان نخست‌وزیر آن حکومت کارکرد و اگر از انصاف نگذریم، کشتمند تابوی تحقیر هزاره را شکست.

از سوی دیگر جهاد مردم افغانستان علیه حکومت خلقی آغاز گردید و آزادسازی سراسر هزاره‌جات را در پی داشت. بیش از ۸٪ قیام‌کنندگان هزاره بودند که از جمله می‌توان از شهید

محمدحسین صادقی نیلی و استاد محمد اکبری به عنوان نمونه نام برد. هزاره‌ها در زمان اندک «شورای انقلابی اتفاق اسلامی افغانستان» را تأسیس کردند و حکومت محلی به وجود آوردند.

با به دست آوردن جغرافیای وسیع از پشته‌های قندهار و هرات تا دره صوف و بلخاب، نیز برای بار اول مجاهدین هزاره را طوری مطرح کرد که دیگر کسی نمی‌توانست شیعیان را نادیده بگیرد. جغرافیای آزادشده‌ی هزاره نشین ظاهراً از یک‌صد هزار کیلومتر مربع بیشتر بود که هیچ قومی چنین جغرافیای وسیع آزادشده را در تصرف خود نداشت. علاوه بر آن تشکیل احزاب سیاسی هزاره از اوایل جهاد مردم افغانستان علیه حکومت خلقی و ارتش سرخ شوروی، این قوم را در صحنه‌ی سیاسی به‌گونه‌ای برجسته ساخت که قومیت‌های دیگر که داعیه‌ی حکومت کردن داشتند، نمی‌توانستند این مردم را نادیده بگیرند؛ لہذا پس از اینکه در چهارم ثور/اردیبهشت سال ۱۳۷۱ هـ.ش، گروه‌های اهل سنت پشاور نشین به دور از حضور ما، حکومت دوماهه را به ریاست آقای صبغت‌الله مجددی اعلام کردند و بنده و آقای استاد خلیلی را که همواره در جلسات خود می‌خواستند، در جلسه‌ی مذکور نخواستند و در بین خود فیصله و اعلام که کسی از شیعیان در میان وزرای اعلام شده حضور نداشت، حرکت اسلامی افغانستان و رهبری آن ناراحت شد و شب پنجم ثور این‌جانب؛ نگارنده، طی مصاحبه‌ای با بی‌بی‌سی، دولت تعیین‌شده را رد کردم و برخی دیگر از احزاب شیعی نیز مصاحبه کردند که باعث هراس آقای مجددی گردید و در شب ششم ثور مرحوم مجددی در مصاحبه با بی‌بی‌سی، عدم حضور شیعیان در تشکیل حکومت موقت و تعیین وزرا را یک سهو از طرف برادران (رهبران پشاور نشین) خواند و گفت: ما برای برادران شیعی خود وزارتخانه‌ها در نظر گرفته‌ایم؛ زیرا تعداد کمی از وزرا تعیین شده‌اند.

در حکومت مجاهدین به ریاست مرحوم صبغت‌الله مجددی به تعداد ۶ وزیر شیعه و هزاره در کابینه‌ی او راه یافتند و سه وزیر را هم برای حزب وحدت در نظر گرفت که چنانچه مرحوم مزاری می‌پذیرفت، تعداد وزرای شیعه و هزاره به ۹ تن می‌رسید که تقریباً ثلث کابینه را احتوا می‌کرد که متأسفانه نشد. ما لازم دیدیم که در مورد پنج قوم بزرگ افغانستان حتی‌المقدور تحقیق و بررسی کنیم که پس از تحقیق مختصر در مورد افغان‌ها و تاجیکان، اینک به بررسی هزاره‌ها می‌پردازیم:

با اینکه پژوهش در مورد هزاره‌ها به پیش از قرن نوزدهم برمی‌گردد؛ ولی «هزاره شناسی طی صدسال گذشته پیشرفت چندانی نداشته است». یکی به دلیل شرایط درونی کشور افغانستان که عموماً به صورت جامعه‌ی بسته باقی مانده و دوم به دلیل حائل بودن این کشور میان دو قدرت بزرگ استعماری انگلیس و روس و محدود شدن توسعه اجتماعی، سیاسی و فرهنگی آن. باوجود

این، پیوسته میدان برای نظریه‌پردازی در مورد منشأ و تاریخ اقوام گوناگون این کشور باز بوده است. مادر اینجا نظریه‌های مهمی را که تاکنون توسط مردم شناسان و مورخان مختلف ارایه شده، معرفی می‌کنیم و سپس به نقد و نتیجه‌گیری کلی از آن‌ها می‌پردازیم.

سید عسگر موسوی در کتاب هزاره‌های افغانستان نظریه‌های مختلف در مورد منشأ هزاره‌ها را به سه دسته تقسیم کرده است:

### نقد نظریه‌های سه‌گانه

سه نظر در مورد اصالت و منشأ هزاره‌ها ارائه شده است:

۱- نظریه‌ی بومی بودن هزاره‌ها؛

۲- نظریه‌ی هزاره‌ها بقایای مغول‌ها که به رهبری چنگیز خان افغانستان را گرفتند؛

۳- نظریه‌ی اختلاط نژاد هزاره، از ترک، مغول، تاجیک، افغان و غیره.

واقعیت این است که گردآوری اطلاعات و اسناد و شواهد و توصیف انسان‌شناختی دقیق یک قوم یا ملت، کاری بس دشوار است، به ویژه زمانی که موضوع ریشه‌یابی آن در میان باشد زیرا از یک سو اسناد تاریخی معمولاً ناکافی‌اند، از سوی دیگر روایت‌های شفاهی ترجیحاً آرمان‌های اجتماعی را بازتاب می‌دهند تا واقعیت‌های تاریخی. این دو معضل در مورد هزاره‌های افغانستان کاملاً صدق می‌کند.

ما برای آنکه بتوانیم موضع نظری خود را در مورد ریشه این قوم بر اساس مطالعاتی که تاکنون انجام گرفته و ما بدان دسترسی داشته‌ایم، اعلام بداریم ناچاریم نظریات سه‌گانه بالا را مورد انتقاد قرار بدهیم:

۱- اکثر پژوهشگران هزاره شناس با زبان فارسی و گویش هزارگی آشنایی نداشته‌اند و به منابع دست‌دوم متوسل شده‌اند؛

۲- بسیاری از اطلاعات مبتنی بر گزارش‌های عوامل کشورهای مختلف مانند انگلیس و روسیه بوده که طبعاً در افغانستان منافع سیاسی خود را جست‌وجو می‌کرده‌اند؛

۳- انحصاری بودن قدرت پشتون‌ها و اعمال تبعیض تباری آن‌ها علیه هزاره‌ها در طول دو قرن گذشته این انحصارطلبی خود به یافته‌های اجتماعی و تاریخی لطمه وارد آورده است؛

۴- مطالبی که در مورد قوم هزاره به رشته تحریر کشیده شده‌اند بیشتر بخشی از مطالعات

گسترده‌تر و کلی‌تر درباره‌ی ایران، افغانستان و هند (پاکستان امروز) بوده است و پژوهش نظام‌مند و علمی خاصی در مورد هزاره‌ها کمتر جامه عمل به خود پوشیده است، مضافاً اینکه این نوع پژوهش‌ها مورد رضایت قدرت‌های حاکم قرار نمی‌گرفته و به همین دلیل مرزهای کشور افغانستان، در دو قرن اخیر، عملاً بروی پژوهشگران خارجی بسته بوده است؛

۵- به دلیل اعمال مداوم تبعیض علیه هزاره‌ها، اغلب اسناد و مدارک دست اول و با ارزش‌های سیاسی و تاریخی مسلم در دست افراد و خانواده‌های هزاره‌ای پنهان مانده‌اند.

اکنون سعی، بر آن است که سه نظریه بالا در مورد هزاره‌ها را از ابعاد مختلف به نقد بکشیم:

### الف- نقد نظریه اول: بومی بودن هزاره‌ها

به نظر می‌رسد طرفداران این نظریه بیشتر خود را با واژه‌ها مشغول داشته‌اند و پایه‌ی نظری خود را بر کلمات دارای آواهای مشابه استوار کرده‌اند، غافل از اینکه این گونه شباهت‌ها فی‌نفسه شواهد مردم شناختی یا زبان شناختی ایجاد نمی‌کند و حتی ممکن است با اتکاء بی‌جا بر آن‌ها، پژوهش‌های قوم‌شناختی دچار گمراهی شوند.

### ب- نقد نظریه دوم: هزاره‌ها بازماندگان قوم مغول‌اند

به نظر می‌رسد این نظریه بیشتر بر اساس فرضیات شکل گرفته است تا بر پایه اسناد و شواهد مطمئن. این نظریه به ما می‌گوید تاریخ منطقه هزاره به قبل از مغول‌ها باز نمی‌گردد. در این‌که مغول‌ها، ایران و افغانستان را اشغال کرده‌اند و هزاره‌ها شباهت جسمانی زیادی با مغول‌ها دارند تردیدی نیست؛ اما ناگفته پیداست که این‌گونه استدلال‌ها به خودی خود برای طبقه‌بندی هزاره‌ها در تبار مغول کافی نیستند، چه در این صورت در مورد شباهت فیزیکی ازبک‌ها، ترکمن‌ها و قرقیزها نیز با مغول‌ها چه توجیهی وجود دارد؟ و هزاره‌های پنجابی را چگونه باید ریشه‌یابی کرد؟ باید دانست که تاکنون هیچ سندی با عنوان «هزاره‌های مغول» به دست نیامده است و هیچ پژوهشگری به هزاره‌های مغولی زبان برنخورده است و ما نیز مانند «شرمن» معتقدیم که هزاره‌ها، مغول‌ها و ایماق‌ها سه گروه قومی متمایز هستند.

### پ- نقد نظریه سوم: اختلاطی بودن تبار هزاره‌ها

این نظریه درحالی‌که معقول‌تر از دو نظریه قبلی می‌نماید، ناقص و مبهم است. از یکسو، این نظریه عمومی است؛ زیرا می‌توان آن را بر تمام گروه‌های قومی جهان تعمیم داد؛ زیرا هیچ گروه قومی نیست که از ابتدای حضور انسان در زمین، ویژگی‌های فعلی قومی خود را داشته‌اند. علم

زیست‌شناسی و انسان‌شناسی به ما می‌گوید: که انسان نخستین و ابوالآبای تمام انسان‌ها سیاه‌پوست بوده و در قاره‌ی آفریقا پدیدار گردید. حالا که اقوام مختلف با رنگ‌ها و نژادهای مختلف به وجود آمده‌اند، حتماً در اثر فعل‌وانفعالات از جمله اختلاط افراد و اقوام گوناگون در آن دخیل بوده‌اند و از سوی دیگر این نظریه نمی‌تواند هویت و نقش تبارهای مختلف را به‌عنوان منشأ تشکیل قوم هزاره به درستی تبیین کند. ضعف دیگر این نظریه این است که معلوم نکرده اختلاط مغول و ترک و پیدایش هزاره، در چه زمانی و با کدام از اقوام ترک شکل گرفته؟ آیا بعد از یورش مغول در افغانستان و یا قبل از آن، این نظریه ساکت است.

به این ترتیب، هر سه نظریه در مورد منشأ هزاره‌ها، به نظر ما، از یک ضعف عمده مشترک رنج می‌برند و آن تمرکز بر کلمه «هزاره» به عنوان مبنای تحلیل آن‌هاست. ما فکر می‌کنیم تنها در صورتی به شناخت دقیق‌تر منشأ هزاره‌ها دست خواهیم یافت که قدم فراتر از نام مردمان ساکن در هزاره‌جات کنونی بگذاریم و ساکنان قدیمی این منطقه را ردیابی کنیم. هرگونه پژوهش انسان‌شناختی و قوم‌نگارانه در مورد این منطقه از افغانستان، مستلزم سفرهای علمی قدم‌به‌قدم به گذشته‌های دور و به الگوهای مهاجرت و پدیداری مرزهای جغرافیایی ناشی از آن در منطقه است. در یک نتیجه‌گیری کلی می‌توان گفت که آنچه مسلم به نظر می‌رسد این است که نه تنها مغول‌ها، تاجیک‌ها، ترک‌ها، افغان‌ها (پشتون‌ها)، ازبک‌ها بلکه حتی عرب‌ها، هزاره‌ها در برهه‌های مختلف زمانی آمیزش داشته‌اند و این آمیزش به همت پژوهشگران به اثبات رسیده است. باید گفت هزاره‌ها یکی از قدیمی‌ترین اقوام ساکن در منطقه هستند. گویا آمیزه‌ای از تبارها و گروه‌های قومی مختلف‌اند و سرانجام ساختار قبیله‌ای و زبانی آن‌ها تا حد زیادی از همه مردمان بالا با انحاء مختلف تأثیر پذیرفته است.

محمد عوض نبی زاده می‌نویسد:

اقوام هزاره یکی از گروه‌های قومی و اتنیکی در افغانستان‌اند که در برخی از اسناد از سوی مورخین و محققین وجه تسمیه‌ی هزاره را، به نام خزاره، یا خزر یاد نموده که شاید با دریای خزر نیز بی‌ربط نباشد و هم‌چنین هزاره‌ها به این جهت به این نام مسمی شده‌اند که وجه تسمیه هزاره به خاطر داشتن هزار نهر و رود و هزار دره و هزار کوه مرتفع نیز بکار رفته‌اند و می‌گویند که از هزاره‌جات هزارچشمه‌ی خوشگوار بیرون می‌آید و بعد از اسلام به جای آن‌ها هزار مسجد و هزار منبر ساخته شده است. در ضمن در عصر سلاطین قدیم زابلستان مردم هزاره هر سال هزار سوار عوض مالیات به قشون شاهی آن زمان می‌دادند که وجه تسمیه‌ی هزاره شاید درین رابطه نیز باشد گرچه اهل ایران هزاره را بربری و مملکتشان را ملک بربر گویند؛ اما تمام این وجوه تسمیه

هیچ کدام تحقیقی و علمی نیست و نمی‌تواند چیزی را به اثبات برساند.

با توجه به سکه‌های پیدا شده، نقاشی‌های روی دیوارهای معبد و اطراف تندیس‌های بودا، نقاشی‌های به جا مانده از زمان آخرین شاهان کوشانی و همچنین از شکل فیزیکی تندیس‌ها در بامیان می‌توان چنین نتیجه گرفت که ساکنان این منطقه تا حدود ۲۳۰۰ سال پیش دارای همان ترکیب فیزیکی چهره و صورت بوده‌اند که هزاره‌های امروز هستند. چهره مغولی ساکنان هزاره‌جات را می‌توان مدت‌ها پیش از حمله چنگیز و امیر تیمور که ظهور آن‌ها در صحنه تاریخی نسبتاً جدید است، جستجو کرد. یفتلی‌ها یا هپتالی‌ها از سال ۴۲۵ - ۴۲۶ میلادی، جانشینان امپراطوری کوشانی‌ها نیز با همان ترکیب فیزیکی و چهره تعلق داشتند، تأثیر یفتلی‌ها را تا زمان پیدایش کلمات ترکی در لهجه‌ی هزارگی می‌توان دنبال کرد.

البیرونی رد پای یفتلی‌ها را تا ترک‌های تبت می‌رساند و اولین فرمانروای این سلسله - که بیش از شصت فرمانروائی داشته است - بنام "بره‌تگین" یا "بره‌تگین" می‌شناسند. آخرین حاکمان تاگین "تگین" غزنوی‌ها بودند که در حدود هزار سال پیش در غزنی حکومت کردند. پس از یفتلی‌ها، نواحی جنوبی آمو دریا تحت فرمان سلسله‌های ترک آسیای مرکزی و شرقی درآمد که بیش از هزار سال بر آنجا حکومت نمودند؛ بنابراین مدت‌ها پیش از ظهور مغول‌ها، ساکنان هزاره‌جات امروز در معرض تأثیرات اقوام قدیمی‌تر و ترک‌زبان با ویژگی‌های فیزیکی شبیه مغول‌ها قرار گرفتند "ژرفیریر" محقق فرانسوی نظریه‌اش این است که هزاره‌ها ساکنین اصلی این سرزمین می‌باشند و در زمان اسکندر مقدونی در این محل زندگی می‌نمودند.

برخی از دانشمندان داخلی و خارجی نیز در زمینه منشأ بومی بودن هزاره‌ها به این باورند که هزاره‌ها یکی از قدیمی‌ترین ساکنان این منطقه هستند و نیاکان هزاره‌ها به ساکنان ترک آسیای مرکزی و شرقی که بیش از ۲۳۰۰ سال پیش از شمال و جنوب هندوکش به نواحی موسوم به هزاره‌جات کنونی مهاجرت کرده بودند، بازمی‌گردد؛ گفته‌های آنان بیانگر آن است که ورود ساکنان ترک آسیای مرکزی از شمال و جنوب هندوکش به هزاره‌جات امروزی سه صد سال قبل از میلاد بوده است.

موجودیت ترک‌ها در افغانستان به دو قسمت شناخته می‌شود:

اول - ترک‌هایی که از آغاز در صفحات شمال کشور زیست داشتند؛

دوم - ترک‌های که پیش از میلاد مسیح و قبل از اسکندر در افغانستان کنونی حیات به سر می‌بردند و ترکان مرکزی دست‌کم صدها سال پیش از میلاد از ترکستان شرقی و ختائستان آمده‌اند.



اکثر مورخین داخلی و خارجی، به خصوص جواهر لعل نهرو نیز تأیید می‌نمایند که " مردمان آسیای مرکزی به نام باکتریایی‌ها، سکاها، هون‌ها، اسکوت‌ها، ترک‌ها، کوشانی‌ها و یفتلی‌ها" نامیده می‌شدند که قبل از میلاد بارها به اروپا و سراسر آسیا پراکنده و هجوم برده‌اند.

ظاهراً اولین کسی که ادعا دارد که هزاره‌ها از بقایای سپاهیان مغول هست ابولفضل دکنی مورخ عصر اکبر شاه بوده است؛ اما تعداد کثیری از خاورشناسان داخلی و خارجی این نظریه را که هزاره‌ها از بقایای سپاهیان مغول می‌باشند را عموماً رد کرده‌اند. گویند چنگیز خان چندین بار خواست بالای غور و بامیان حمله کند؛ ولی سردی هوا و برف باری مانع می‌شد. بالاخره نوبت آن رسید که به بامیان (شهر غلغله) حمله کند. (این نظر کاملاً نادرست است؛ زیرا چنگیز خان که در شمال افغانستان مشغول فتح قلاع مسلمانان بود، شنید که جلال‌الدین مینکبرنی فرزند سلطان محمد خوارزم شاه، لشکر بزرگ چنگیز را در پروان شکست داده، محاصره را رها کرده یکسره تا بامیان تاختن کرد و در مسیر خود، بر مرکز بامیان یورش برده شهر غلغله را قتل‌عام و تخریب نمود و نیز لشکر مغول در غور و مرکز آن فیروزکوه یورش برده با مقاومت عظیم مردم روبه‌رو گردیدند و با هزار مشکلات و دادن تلفات سنگین، غور را متصرف شدند).<sup>۱</sup>

مردم بامیان که گروه متشکل از هزاره‌ها و غوریان و ترک و غیره بودند، یکی از نواسه چنگیز خان به نام موتوگین پسر چغتای را پس از جنگ خونین در بامیان به قتل رسانیدند. درین جنگ چنگیز خان خود به غضب آمده با لشکر جنگ دیده به قلعه حمله نمود. چنگیز خان پس از محاصره و هجوم سخت، دروازه قلعه‌ی شهر غلغله را از بین برده اولاً انسان‌ها بعداً حیوانات نباتات را از بین برده پس از آن قلعه را به آتش کشید.

علی‌اکبر تشیید درباره قدامت تشیع افغانستان می‌نویسد: هزاره‌ها بین سنوات ۳۵ تا ۴۰ هجری قمری در زمان خلافت حضرت علی (ع) جعد بن هبیره المخزومی که خواهرزاده آن حضرت می‌شد، از طرف وی به حکومت خراسان منسوب شد و به خاطر رفتار شایسته جعد مردم هزاره‌جات و غور از جان و دل به علی محبت می‌ورزیدند و مسلمان شده‌اند. در زمان معاویه و اخلافش دستور داده بودند تا در تمام منابر و مساجد به علی (ع) لعن و نفرین کنند؛ اما تنها مردم هزاره‌جات و غور بودند که ازین دستور معاویه سرپیچی نمودند و هرگز حاضر نشدند به حضرت علی ناسزا بگویند. «سرسختی مردم هزاره و غور در برابر دستور ناروای معاویه درعین حال بر ایشان بسیار گران تمام شد و اینان به اتهام ارتداد درهم کوبیده شدند».

ابن اثیر یکی از محققان عرب می‌نویسد: در سال ۴۵ ه‍.ق؛ حکم بن عمرو از طرف بنی‌امیه به کوهستان غور لشکر کشید و مردم آن سامان را که مرتد شده بودند در هم کوبید. (البته در متن عربی تاریخ ابن اثیر می‌نویسد: «وغزا الحکم طخارستان فغنم غنائم کثیره»؛ یعنی: حکم بن عمر در تخارستان جنگید و مال بسیار غنیمت گرفت).<sup>۱</sup> بعد از زمان حضرت علی گسترش بیشتر مذهب شیعه در میان هزاره‌ها در زمان غازان خان و "دوران سلطنت دوتن از ایلخانان سلطان محمود غازان و سلطان محمد خدابنده نقطه عطفی در گسترش تشیع در میان هزاره افغانستان می‌باشد. غازان مغول فرمان روای وقت پس از تشرف به اسلام مذهب تشیع را انتخاب کرد و دستور داد که در آغاز کلیه فرمان‌های دولتی نام اهل بیت اطهار را بکار برند؛<sup>۲</sup> که در شیعه شدن مردم هزاره‌جات تأثیر فراوانی داشته است.

هزاره‌ها که در سراسر افغانستان پراکنده اند، پیروان مذاهب شیعه دوازده‌امامی، شیعه اسماعیلی و اهل سنت و جماعت در افغانستان می‌باشند، هنگام ظهور اسلام در غرجهستان یک حکومت محلی مستقل برقرار کرده بودند؛ در سال ۱۰۷ ه‍.ق (۷۲۴م) اسد بن عبدالله القسری والی جدید خراسان به غرجهستان لشکر کشید؛ اما با «نمرون» حاکم وقت غرجهستان صلح کرد (ظاهراً استقلال حکام غرجهستان با لقب شاران یا شیران بامیان) تا سلطنت سلطان محمود غزنوی باقی ماند و به دست سلطان غزنه برچیده شد و دیگر از شاران بامیان نام‌برده نشده است؛ اما مردم غرجهستان همچنان از حکام مسلمان اطاعت می‌کردند.<sup>۳</sup> در زمان امارت سامانیان که در بخارا (با اصالت بلخی) پایتخت داشتند، زمامداران غرجهستان از آن حکومت اطاعت می‌کردند و خراج‌گزار آنان بودند و پس از قدرت گرفتن محمود غزنوی، با او نیز از در دوستی درآمدند. مدتی غرجهستان تحت سلطه سلطان غوریان سپس سلطنت محمد خوارزم شاه و مغولان بوده است.

گردیزی در کتاب زین الاخبار اصطلاح غرجه را که فردوسی در شاهنامه به عنوان نام قوم ساکن در غرجهستان به کار رفته، به معنای کوه‌نشین به کار برده است. اصطلاح غرجه در نام طوایف خلیج، خلیج، قرلیخ که از جمله ترکان بوده و در آسیای مرکزی و افغانستان سکونت داشته اند تا امروز باقی‌مانده است و نشان می‌دهد که ساکنان قدیم این ناحیه از اقوام ترک بوده اند. این مردمان با هر یک از نام‌های فوق که نامیده شوند از اجداد هزاره‌های افغانستان، ساکنان کنونی این سرزمین به شمار می‌روند. کلمه هزاره را بابر شاه برای اولین بار در کتاب خاطرات خود یاد و سرزمین آن را به نام هزاره‌جات یاد نموده است.

<sup>۱</sup> نگارنده.

<sup>۲</sup> نگارنده.

چنانچه دو شهر مهم غرjestان اسلامی به نام‌های بشین و شورمین بودند که بشین، قصبه (مرکز) غرjestان بود و این شهر در قسمت علیای دره مرغاب، به فاصله یک مرحله بالاتر از دیزه قرار داشت نام این شهر به صورت‌های دیگری نیز ضبط شده است: شهرهای مشهور قبل از اسلام در هزاره‌جات، بشین، افشین و شورمین یا سورمین در بیشتر کتب ضبط شده که سورمین به فاصله یک مرحله از بشین به سمت جنوب و در قسمت مرتفع‌تر کوه‌ها قرار داشت این شهرها، آب فراوان و زراعت پررونق داشتند. بشین (افشین)، در روزگار حکومت غوریان به اوج عظمت و وسعت خود رسید از شهر بشین، برنج فراوان و از شهر شورمین یا سورمین، جواری (ذرت) بسیار به مناطق دیگر صادر می‌شد. (چنین معلوم می‌گردد که غرjestان در آن زمان وسعت زیادی داشته و سرزمین‌هایی را که در آن‌ها برنج و جواری حاصل می‌داده نیز در بر می‌گرفته).<sup>۱</sup> غرjestان اسلامی به سرزمین اطلاق می‌شد که امروز (برخی از آن) به نام هزاره‌جات یا هزارستان یاد می‌شود. غرj و یاغر در زبان باختری (گر) به نام کوه و ستان خانه را گویند؛ که بنام کوهستان ترجمه شده می‌تواند. سرزمین کوهستانی غرjestان از قدیم منبع آب سرزمین‌های اطراف بوده است.

هزاره‌جات در مرکز افغانستان کنونی واقع شده است. از طرف غرب به غور، دولتیار و هرات از جنوب به قندهار و نواحی گرشک و توابع فراه، از مشرق به غزنین، کابل، قلات و از شمال به قطغن و بلخ محدود است. وسعت هزاره‌جات امروز شاید از ۷۰ هزار کیلومترمربع تجاوز نکند. هزاره‌جات یا غرjestان در گذشته در حدود ۲۰۰ هزار کیلومترمربع وسعت داشته است مناطقی چون: بهسود مشرقی، خرد کابل، ارغنده، میدان شار، نرخ، جلریز، تکانه، تمام مناطق وردک، بعضی از نقاط لوگر، نقاطی از گردیز، وزیرستان، زابل فعلی، قلات، مقر، شهر غزنی، قندهار، ارغنداب، خاکریز، شاه‌مقصود، بُست، گرشک هلمند و فراه، زمین داور، تمام ارزگان، اجرستان، چوره، نقاطی از هرات، غوریان، قسمت‌هایی از بادغیس، قلعه‌نو، برخی از مناطق بدخشان و دره‌های پنجشیر محل سکونت هزاره‌ها بوده است که در تمام نقاط یادشده شواهد تاریخی فراوانی از سکونت هزاره‌ها درین ساحات مشاهده می‌شوند.

امروزه قسمت اعظم هزاره‌ها در بخش مرکزی و کوهستانی افغانستان به سر می‌برند. این سرزمین کوهستانی، ثروت عظیمی را در خود جای داده است، چنانکه مهم‌ترین معادن افغانستان مانند آهن، مس، گوگرد و زغال‌سنگ در هزاره‌جات قرار گرفته است. بزرگ‌ترین سلسله جبال هزاره‌جات که ستون فقرات آن را تشکیل می‌دهد کوه‌های بابا است. این کوه‌ها در جهت غرب به

<sup>۱</sup> نگارنده.

سمت بامیان کشیده شده و تا ۲۰۰ کیلومتر امتداد می‌یابد و از آنجا به سفیدکوه، سیا کوه و تیربند ترکستان می‌پیوندد. هزاره‌جات یکی از سردترین مناطق افغانستان است، با زمستان‌های طولانی که شش الی هفت ماه طول می‌کشد، اما در عین حال بعضی از سرسبزترین نواحی کشور را دارد که مراتع فوق‌العاده‌ای فراهم آورده است متأسفانه وجود همین چراگاه‌ها دلیل تهاجمات متعدد کوچی‌های به این نواحی بوده است و بسیاری از رویدادهای مصیبت‌بار و دردناک تاریخ افغانستان را باعث شده است.

اعمال تبعیض نژادی و مذهبی بیش از دو قرن است که توسط رژیم‌های حاکم علیه مردم هزاره در افغانستان به مرحله اجرا گذاشته می‌شود که در زمان امیر عبدالرحمن شدت بیشتری گرفت و در زمان امیر حبیب‌الله خان از شدت آن اندکی کاسته شد و در زمان نادرشاه و بعد از آن حاکمان وقت در صدد نابود کردن هویت و تاریخ مردم هزاره بودند که نمونه‌ی بارز آن را می‌توان در از بین بردن لوحه‌های قدیمی، سنگ‌قبرها، تراشیدن صورت بیشتر مجسمه‌ها و نقاشی‌هایی که از زمان‌های قدیم به یادگار مانده‌اند، منفجر کردن بت‌های بودا در بامیان، توسط گروه طالبان و تحریف تاریخ در کتاب‌های تاریخی که بازتاب این اطلاعات نادرست را می‌توان در کتاب‌های نویسندگان خارجی که اصلاً به هزاره‌جات نیامده‌اند مشاهده نمود. منشأ پیدایش هزاره‌ها که گفته می‌شود: ترکیبی از یک نژاد مختلط ترک و مغل و قدیمی‌ترین ساکنان این منطقه هستند که نمی‌توان تأثیر مغول‌ها و ترک‌ها بر آنان را انکار کرد؛ اما بر اثر سیاست‌های دولت‌های حاکم حدود هزاره‌جات در حال تغییر و تحول بوده و نمی‌توان به طور دقیق مرز معینی را برای سرزمین هزاره‌جات از لحاظ گذشته‌ی تاریخی مشخص کرد.<sup>۱</sup>

### نظریه بومی بودن

داکتر سید عسکر موسوی در «کتاب تاریخ هزاره‌ها» در مورد قدامت تاریخی هزاره‌های افغانستان سه نظریه‌ی مشهور را که هر کدام طرفدارانی دارد مطرح ساخته و نخست نظریه بومی بودن هزاره را نقل کرده است. موسوی در مورد نظریه بومی بودن هزاره‌ها می‌نویسد: این نظریه توسط محقق فرانسوی «جی. پی، فریر» و در قرن نوزدهم ارائه شد. به نظر وی، هزاره از زمان اسکندر مقدونی در افغانستان می‌زیستند. او برای اثبات نظریه‌ی خود شرح جنگ‌های این زمان توسط مؤرخ یونانی «کونیتوس کورتیوس» درباره خط سیر اسکندر به مناطق مرکزی افغانستان فعلی را نقل کرده و با این گذارشات جنگی سعی می‌کند تا اثبات نماید که اسلاف هزاره‌ها حتی

<sup>۱</sup> ختم نوشته محمد عوض نبی زاده.

در زمان اسکندر مقدونی در کوه‌های هزاره‌جات ساکن بوده اند.<sup>۱</sup>

نظریه‌ی «فریر» مبنی بر بومی بودن هزاره‌ها حتی در زمان اسکندر، توسط استاد عبدالحی حبیبی تأیید شده و حبیبی با استناد به اطلاعات فراهم‌شده در «تمدن ایرانی» اثر «فوشر» یک سری شواهد زبان‌شناختی ارائه می‌کند تا نظریه «فریر» را ثابت کند.<sup>۲</sup>

حبیبی یافته‌های سه‌گانه‌ای را برای اثبات این نظریه ارائه می‌دهد:

اول اینکه نام هزاره تنها به مردمان مرکز افغانستان اطلاق نمی‌شده است. مردمان دامنه‌ی کوه‌های «ماهوبون» تا «هریپور» «آبوت آباد» «پخله‌یی» «کاگان» و اطراف کوه‌های «کشمیر» نیز هزاره نامیده می‌شدند. این مردم نه تاتار هستند و نه مغول، چنین تصور می‌شود که آنان بازماندگان هندو-آریایی‌ها باشند و گویش آن‌ها از گویش هندو-ایرانی برگرفته‌شده باشد. حبیبی در حمایت از این دیدگاه به منبعی استناد نمی‌کند اما از میان منابع سودمند، می‌توان به «تواریخ ملک هزاره» نوشته‌ی «مهتاب سینگ» که خود به قبایل «کایا» تعلق دارد که شواهد و اسناد فوق‌العاده‌ای در آن وجود دارد مکتب نمود. همچنین در نوشته‌های «ا.ج. جی، راورتی انگلیسی» زاده‌ی ۱۸۱۵ م که سال‌ها در سرزمین‌های هند بریتانوی به سر برده است، در مورد هزاره‌های پنجاب، از دو نوع هزاره نام‌برده شده است؛ هزاره‌های «چهاچه» و هزاره‌های «کارلوک» یا «قارلوق». مشاهدات راورتی اما نمی‌تواند هیچ توضیحی در مورد مردمانی بدهد که به هزاره «پنجابی» مشهورند. بر اساس این منبع، چنگیز خان هرگز نتوانست از رودخانه سیند بگذرد درحالی‌که جلال‌الدین خوارزم شاه از معبر نیلاب جنوب «آتوک» (اتک) از دریای سیند گذشت و چون چنگیز خان از رود سیند نگذشته اگر بگوئیم که هزاره‌ها از بقایای لشکر چنگیز اند، وجود هزاره را در آن طرف رود سیند، چگونه می‌توان توجیه کرد؟<sup>۳</sup>

دوم اینکه نام هزاره از نقطه‌نظر تاریخی به دوران قبل از مغول برمی‌گردد. وقتی «هیوان تسنگ» جهان گرد مشهور چینی، از سفر هند در سال ۶۴۴ میلادی به «تسو - کو - چه» یا «اراکوزیا» (قندهار فعلی) اولین مرکز را «هو - سی - نه» و دومی را «هو - سا - له» نامید، زمان بعد «سنت مارتین» «هو - سی - نه» را با غزنین و «هو - سا - له» را هزاره‌جات یکی دانست.

در همین دوران «بطلمیوس» از سرزمینی یاد می‌کند که به نام «اوزاله» موسوم است و در

<sup>۱</sup> دکتر سید عسکر موسوی، صص ۴۶ - ۴۷.

<sup>۲</sup> همان، ص ۴۷.

<sup>۳</sup> همان، ص ۴۷.

شمال غرب «اراکوزیا» (قندهار) قرار دارد. به نظر حبیبی «هو - سا - له» و «اوزاله» یکی و نام یک مکان است که اولی (هو سا له) نام چینی آن و دومی نام یونانی آن است. هر دو نام سه سیلاب دارند: «هو - سا - له» و «او - زا - له». تبدیل شدن «هو» به «او» «س» به «ز» و «ل» به «ر» از نظر زبان‌شناختی قابل توجیه و دارای سابقه است. چنانچه در فارسی «دیوار» به نزدیکی تلفظ به «دیوال» (در گویش هزارگی) تبدیل شده است. علاوه بر آن حبیبی تأکید می‌کند که وجود کلمات فراوان سه سیلابی در نوشته‌های سیاحان یونانی و چینی قرن هفتم میلادی گواه دیگری در مورد پیش از منشأ مغولی بودن کلمه هزاره است. بدین ترتیب، وی نتیجه می‌گیرد: که «هزاره‌ها از زمان اسکندر کبیر در طول چند قرن با افغان‌ها همزیستی داشته‌اند».

سوم اینکه حبیبی با نقل قول از «فوشر» و «سنت مارتین» مواردی را ذکر می‌کند که در آن، «هیوان تسنگ» موقع همراهی با یکی از شاهان افغانستان، در یکی از سفرهای جمع‌آوری مالیات در مرکز افغانستان و هنگام عبور از هزاره‌جات، با شگفتی از ویژگی‌های فیزیکی خاص آن‌ها با ظواهر قیافه‌های چینی که وطن این سیاح بوده یاد می‌کند. به گفته «فوشر» اسکندر کبیر، هنگام عبور از جنوب افغانستان کنونی از طریق کوه‌های شمال، (در حدود یک هزار سال قبل از تسنگ) با مردمی برخورد که برای او ناشناخته بودند و او آن‌ها را سرسخت‌تر از مردمانی توصیف کرد که تاکنون با آن‌ها مواجه شده.

باین حال، حبیبی این نظریه را رد نمی‌کند که بر اساس آن هزاره برگرفته از ترجمه فارسی «مینگ» (در ترکی به معنای هزار) که لشکر مغول در ترتیب قطعات نظامی خود، هر هزار نفر را تنظیم می‌کرد و از همین جهت برخی از نویسندگان خارجی هزاره را منسوب به آن دانسته و هزاره‌ها را از بقایای لشکر چنگیز می‌دانند. حبیبی در مورد اینکه هزاره‌ها از بقایای لشکر مغول نیستند، اظهار عقیده نمی‌کند که این ترجمه جدید فارسی از کلمه‌ی مغولی قدیمی «مینگ» با کلمه‌ی قدیمی هزاره خلط شده است.

به نظر حبیبی وجود نام هزاره در آثار قدیمی یونانی و چینی ادعاهای منشأ مغولی داشتن این کلمه را بی‌اعتبار می‌نماید. حبیبی تأکید می‌کند که هزاره یک کلمه‌ی قدیم آریایی به مفهوم «خوشدل» است ترجمه‌ی فارسی کلمه‌ی مغولی «مینگ» (هزار) نیست بلکه منگ، کلمه‌ی ترکی است نه مغولی. «میخائیل وایرز» زبان‌شناس آلمانی که با حبیبی و «فوشر» توافق نظر دارد، در مطالعات واژگان آماری هزاره‌ها اظهار عقیده می‌کند که: «اطلاعات به دست آمده از مغول‌های افغانستان که امروزه در آبادی‌های هرات و نزدیکی‌های آن به سر می‌برند از طرف دیگر نشان داد که چنین روابط ریشه‌ای بین دو گروه (هزاره و مغول) وجود ندارد. ... به‌وسیله‌ی

این روش آماری، مؤلف به این نتیجه می‌رسد که بین هزاره‌ها و مغول‌های افغانستان از نظر زبان‌شناختی به‌طور کلی با هم پیوند ذات‌شناختی ندارد.<sup>۱</sup>

در مورد نظریه‌ی فوق می‌توان گفت: که بیشتر به حدس، گمان و قیاس مبتنی است و دلایل قانع‌کننده‌ی تاریخی ندارد. از اینکه غیر از «چچ هزاره» پنجاب نام هزاره در دیگر مناطق غیر از مناطق مرکزی افغانستان به‌جاهای دیگر اطلاق شده باشد، در هیچ کتاب تاریخی نیامده است و اگر مرحوم حبیبی چنین اطلاق‌هایی می‌دید حتماً از آن سند تاریخی نقل می‌کرد و ادعای خود را مدلل می‌ساخته؛ در حالی که وی ادعا می‌کند؛ ولی دلیل نمی‌آورد و مدعای بدون دلیل، قابل‌قبول نیست. دیگر اینکه عمدتاً روش تحقیق مرحوم حبیبی بررسی واژگان است تا از تشابه آن برای اثبات مطلب موردنظر خویش استفاده کند. مثلاً حبیبی و بعد از او دیگر نویسندگان افغانی از لفظ «ابگان» که در کتیبه شاهپور ساسانی در نقش رستم در نزدیکی‌های شیراز ایران ذکر شده، به نظر خود شان ثابت کرده اند که قوم افغان در آن کتیبه به عنوان «ابگان» ذکر گردیده است. درست است که در بین «ابگان» و «افغان» تشابه و تقارب لفظی وجود دارد که چنین تقاربات را در زبان فارسی نیز می‌بینیم که معنای خود تفاوت از خاور تا باختر دارد چنانچه لفظ شیر که نه تنها تقارب ندارند؛ بلکه در تلفظ عین یکدیگر می‌باشد، اما به دو معنا استعمال می‌شود:

۱- یکی به معنای مایع سفیدی است که از پستان حیوانات چهارپا و انسان حصول می‌گردد؛

۲- و دیگری به معنای حیوان دره و شجاعی است که سلطان جنگل نام‌یافته است.

مولانای بلخی می‌گوید:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر

گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر

آن یکی شیر است کادم می‌خورد

وان دگر شیر است کادم می‌خورد

مولانا در این دو فرد بیت می‌گوید: کار پاکان را با خود قیاس نکن، هرچند مشابهت داشته باشد، زیرا در نوشته که یک لفظ شیر است، دو معنا دارد: یکی شیری که آدم آن را می‌خورد و دیگر شیر درنده که آدم را می‌خورد.

در همین زبان فارسی ما واژه‌های زیادی وجود دارد که در تلفظ با هم متقارب اند و در معنا،

متفاوت. مثل «دوغ» و «دروغ» «گرد» و «گرد» «دوست» و «دست» که صدها از این گونه کلمات متقارب اللفظ موجود است که در اصطلاح منطق معنای آن‌ها ضد یکدیگر است. ما نمی‌توانیم ادعا کنیم که منشأ لفظ دروغ در اصل دوغ بوده است.

در مورد واژه‌ی «ابگان» که در کتیبه‌ی نقش رستم آمده عبارت است از یک افسر شجاع جنگی که همیشه در جنگ پیروز می‌شده است. برای اینکه جعل این نویسنده‌گان کاملاً هویدا گردد چند سطر مختصر از ترجمه فارسی کتیبه نقش رستم را می‌نویسم که شاهپور ساسانی در مقام بیان اسامی شخصیت و همکاران خود می‌باشد. اینک به کلمات ذیل توجه فرمایید:

«شاهزاده ساسان که به‌وسیله فردکان کدوگان نگهداری می‌شد، شاهزاده نرسه پیروز کان، شاهزاده نرسه شاپورگان، شاپور بیدخش، بابک هزاریت، پیروز اسب بد، اردشیر وراز، اردشیر سورن، نرسه اندیکان خدای، اردشیر کارن، بهنام فرماندار، پریاک ساتراپ وه-اندیوک-شاپور، سرتیود شاهموس، اردشیر اردشیر هشنوم، پاشهر تهم شاپور، اردشیر ساتراپ گودمان، چشمک نیوشاپور، بهنام شاپور هشنوم، تیر مهر دژبان شهرگرد، زیک دربارید، اردوان دماوندی (= دماوند)، «گندفر «آبکان» رزمجوی و پاپیش، پیروز».

شما از این نوشته چه می‌فهمید؟ آیا شاهپور اقوام را بیان کرده یا شخصیت‌ها را؟ معلوم است که کلمه «ابگان» در اینجا هیچ ارتباطی با واژه افغان ندارد به ویژه اینکه برای مدح و تمجید «ابگان» از کلمات «گندفر به معنای مرد قوی، رزمجوی، پاپیش (همیشه پیشرو لشکر) و پیروز» استفاده شده است.

همچنان تکلفات توجیه «هوساله و اوزاله» و به وجود آمدن واژه‌ی هزاره از آن به‌هیچ‌وجه اطمینان‌بخش نیست؛ زیرا پیش‌تر بیان کردیم که الفاظ متقارب نمی‌توانند ثابت کنند که به یک معنا هستند، یکی از مشکلات مرحوم حبیبی این است با تشابه و تقارن الفاظ، می‌خواهد ادعای خود را به اثبات برساند؛ چنانچه نگارنده در یکی از نوشته‌های آن مرحوم خواندم که آل شنیب که از اسلاف شاهان غور بودند، در بین قوسین به آل «شین اسب» یعنی: دارای اسب سبز توجیه نموده بود و به نظر حبیبی تمام مردم غور در اصل افغان (پشتون) هستند؛ لذا «شنسب» هم باید شین اسب باشد. یک سوال اساسی دیگر که متوجه مرحوم حبیبی می‌شود؛ این است که چنانچه لفظ هزاره، تغییر یافته‌ی هوساله یا اوزاله باشد؛ چرا لاقلاً از یک هزار سال پیش این نام در هیچ کتاب تاریخی داخلی و خارجی نیامده؟ تا جایی که نگارنده تحقیق کردم، برای نخستین بار لفظ هزاره را به معنای یک قوم در تاریخ حبیب السیر نوشته‌ی غیاث‌الدین خواندمیر متوفای سال ۹۴۱ هجری قمری یعنی: ۵۰۰ سال پیش از تحریر این سطور خواندم. در صورتی که نام افغان و تاجیک،



حداقل یکهزار سال پیش در تواریخ منطقه و اسلامی ذکر شده است که قبلاً بیان کردیم.

همچنین مرحوم حبیبی مدعی شده است که نام «هزاره» در منابع یونانی و چینی (ممکن است در بیش از هزار پیش) ذکر شده است و همین ذکر نام را دلیل بر بومی بودن هزاره‌ها خوانده است؛ اما از آن منابع اصلاً نام نبرده و شخصی که در پی تحقیق ادعاهای حبیبی برای اثبات بومی بودن هزاره‌ها برآید، نمی‌داند، کدام منبع یونانی و چینی را مطالعه کند؛ همچنان حبیبی ادعا می‌کند که کلمه‌ی هزاره یک واژه‌ی آریایی است که معنای آن «خوشدل» می‌باشد ولی در این مورد هم سند این ادعای خود را بیان نمی‌دارد.

البته در ادعاهای حبیبی از سوی این‌جانب به معنای رد نظریه‌ی او مبنی بر بومی بودن هزاره‌ها نیست و نگارنده هم گمان اغلب دارم که هزاره‌ها باید بومی‌باشند و در گذشته‌ها آنان در سرزمینی خیلی بزرگ‌تر از هزاره‌جات فعلی زندگی می‌کردند که در اثر عوامل سیاسی آهسته‌آهسته به سوی کوهستان مرکزی افغانستان که آن‌هم وطن هزاره‌ها بود رانده شدند و مخصوصاً امیر عبدالرحمن جابر حدود شصت‌ودو در صد هزاره‌ها را کشت، یا اسیر کرد و فروخت و یا از وطن متواری ساخت، بلکه من دلایل حبیبی را مبنی بر بومی بودن هزاره‌ها رد کردم.

به نظر نگارنده حق مطلب این است که دلیل متقن منشأ هزاره‌ها از جانب محققین خارجی که بومی هستند یا نه وجود ندارد و تمام محققین اعم از داخلی و خارجی تاکنون اثبات نتوانسته‌اند که منشأ هزاره از کجاست و وجه تسمیه هزاره چیست؟ اما به دلایلی که بعداً خواهیم نوشت، از میان سه نظریه که سه دسته از محققان ارائه کرده‌اند نظریه‌ی بومی بودن آن‌ها را تأیید خواهیم کرد.

### هزاره‌ها بازماندگان مغول‌هایند

همچنین داکتر سید عسکر موسوی نظریه دوم را که عده‌ای از محققین اکثراً خارجی هزاره‌ها را از بازماندگان لشکر چنگیز مغول می‌دانند، چنین نوشته است: «آرمینوس وامبری» (زاده ۱۹ مارچ ۱۸۳۲ با نام اصلی «هومان وامبرگر» متوفای ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۳م، شرق‌شناس و سیاح مجارستانی) و «مونت استوارت الفنستن» (زاده‌ی سال ۱۷۷۹ و متوفای ۱۸۵۹ م، مورخ و سیاستمدار اسکاتلندی) و «الکساندر بورنس» (زاده ۱۶ می ۱۸۰۵ در اسکاتلند و کشته‌شده در ۲ نوامبر ۱۸۴۱م، در جنگ اول افغان و انگلیس در کابل) میان اولین طرفداران این نظریه (هزاره‌ها با منشأ مغولی) قرار دارند. بر اساس این نظریه هزاره‌ها بازماندگان سربازان مغول هستند که با ارتش چنگیز خان به افغانستان (کنونی) آمدند. این سربازان بعد از اسکان به تدریج، زبان، مذهب و فرهنگ ساکنان تاجیک این سرزمین را پذیرفتند و منشأ مردمانی شدند که امروز به هزاره موسوم هستند. بسیاری از محققان

سیاسی معاصر بر این نظر هستند که حضور موقت یا دائم نیروهای استعماری تغییرات و توسعه‌ی برگشت‌ناپذیری در سبک زندگی و آثار اجتماعی جامعه‌ی بومی به وجود می‌آورد. آنان این پدیده را نمونه‌ای از استعمار مهاجر می‌دانند. نمونه‌های اخیر و استعمار مهاجر ساکنان مهاجر فرانسوی شمال الجزایر قبل از سال ۱۳۶۲ میلادی (۷۶۳ هـ.ق) و سفیدپوستان هلندی تبار آفریقای جنوبی و یهودی‌های اروپایی هستند که فلسطین را به اشغال خود آوردند.

هزارگی یعنی: گویش فارسی هزاره‌ها را نیز می‌توان به زبان آفریقایی‌های هلندی تباران آفریقای جنوبی مقایسه کرد. هر دو نمونه‌هایی از پدیده‌ی سیاسی - اجتماعی هستند که به موجب آن اسکان دائم قدرت‌های استعماری در یک کلنی به ظهور فرهنگ و زبان جدید منجر می‌شود. بدین ترتیب، این احتمال دور از واقع نیست که سربازان مغول با اسکان در افغانستان مرکزی موجب ظهور مردمان جدیدی شده باشند. طرفدار دیگر این نظریه «اچ. دلیو. بلیو» است که به نظر وی سربازان مغول در ربع اول قرن سیزدهم (میلادی) به عنوان مهاجران نظامی از هزاران مرد جنگی چنگیز خان جدا شده و در اینجا؛ افغانستان مرکزی مقیم گشتند. گفته شده که چنگیز خان گروهی از آن‌ها را در اینجا بر جای گذاشت. ۹ گروه آن‌ها در هزاره کابل و دهم را در هزاره‌ی پکلی (پخله‌یی) در شرق ایندوس. (ایندوس - رود سیند).

از آنجاکه فارسی‌زبانان مردمان بومی این مناطق بودند، ساکنان جدید مغول آن را پذیرفتند. «بلیو» برای اثبات این نظریه، به نام‌های جغرافیایی اشاره می‌کند. او معتقد است که هزاره‌های پنجابی در مناطقی که امروز در شمال پاکستان قرار دارد، شاهدهی برای اسکان سربازان در این منطقه است. همچنین وجود چندین نام جغرافیایی؛ مانند «دره هزاره» بین لغمان و کاپیسا (در ولایت پنجشیر) در شمال شرق افغانستان کنونی، (جدای از مناطق مرکزی) نظریه «بلیو» را تأیید می‌کند. علاوه بر آن، هزاره‌ها خویشاوندان جنگجویان مغول، رعایای آن‌ها و باز ماندگان خان‌های مغول بودند که به فرماندهان چنگیز مربوط می‌شدند. بسیاری از نام‌های قبایل خانواده‌های هزاره که از نام‌های رهبران و فرماندهان مغول گرفته شده و تا امروز بر روی این قبایل مانده است. به عنوان مثال یکی از طوایف هزاره به نام «دایچوپان» معروف هستند، این نام احتمالاً برگرفته از نام یکی امرای مغولی باشد که به نام «امیر چوپان» معروف بود که لشکرش را در شرق خراسان هدایت کرد و همانجا مقیم شد.

در قرن نوزده «آر. لیچ» جهان گرد انگلیسی با مردمان «دایچوپان» برخورد و آنان او را به شهر گرشک برای نشان دادن جد بزرگشان؛ «امیر چوپان» بردند و نژاد خود را به او نسبت دادند و معتقدند که اجداد مغولی‌شان آن‌ها را به این مناطق آورده‌اند. نام بهسودی‌ها یکی از طوایف

هزاره نیز به بهسود یا بیسود، به یکی از فرماندهان مغول که بهسود با بیسود نام داشته است منسوب می‌گردد.<sup>۱</sup>

چنانچه در سطور بالا خواندیم که عده‌ای از محققین خارجی و عمدتاً انگلیسی مردم هزاره را از بقایای لشکر چنگیز می‌دانند که در اوایل قرن هفتم هجری به افغانستان حمله کرد و آن را فتح نمود و طبق ادعای آنان تعدادی از لشکریان چنگیز در افغانستان باقی ماندند و هزاره‌ها همان‌ها هستند. این یک ادعای بدون دلیل است، در کدام تاریخ که در عهد مغول یا نزدیک به عهد مغول نوشته شده و برخی از نویسندگان چون عطاملک جوینی در تاریخ «جهان‌گشای جوینی» که با مغولان محشور بوده و منهای سراج جوزجانی که خود علیه نیروهای چنگیز جنگیده و بعد به هند رفت و آنجا منصب یافت، در «طبقات ناصری» از جا گذاشتن نیروهای مغول در افغانستان به ویژه صفحات مرکزی و کوهستانی این کشور چیزی ننوشته‌اند؛ بلکه از نوشته‌های آنان با وضاحت فهمیده می‌گردد که مغول‌ها مانند سیل می‌آمدند و می‌کشتند و خراب می‌کردند و می‌گذشتند. تنها جنگی که به لشکرکشی چنگیز در کوهستان مرکزی افغانستان یعنی: بامیان واقع شد، چنگیز مردم بامیان را قتل‌عام و شهر را تخریب و اشجار و گیاهان را از بیخ بن‌برکند و با لشکر خود به طرف پروان حرکت کرد. آن جنگ هم به این دلیل بوده که چنگیز خان مشغول فتح قلاع شمال افغانستان فعلی بود که شنید جلال‌الدین فرزند سلطان محمد خوارزم شاه در پروان، لشکر مغول را به‌سختی شکست داده و نزدیک است هندوکش را عبور کند، چنگیز خان به غضب شده در فتح قلعه‌ها سرعت بخشید و سپس راهی پروان شد و در سر راه خود بامیان را قتل‌عام و تخریب و با لشکر خود به سوی پروان و بعد به غزنین گذشت. در تواریخی که در زمان چنگیز و ایلخانان مغول نوشته شده در هیچ‌کدام نیامده که برخی از سپاه مغول در کوهستان مرکزی افغانستان و اطراف آنجا به جا شده باشند و بعد از چنگیز خان امرای آل کرت در هرات با مغول‌ها ساختند و حکومت تشکیل دادند که هرات پایتخت آن بود و کوهستان مرکزی (هزاره‌جات) و اکثر مناطق دیگر افغانستان تحت حکومت آل کرت بود و مغول‌ها در آن مداخله نداشتند.

موضوع دیگر که مغول بودن هزاره‌ها را بی‌اعتبار می‌سازد، همانا عدم اطلاع هزاره‌ها و عام مردم از منشأ قومی آن‌ها است؛ اگر هزاره‌ها مثلاً هزار سال پیش از جای دیگر و مربوط قوم خاص به افغانستان می‌آمدند، هم خودشان و هم مردم به ویژه اهل مطالعه و تاریخ، قومیت و منشأ آنان را می‌دانستند، چنانچه عرب‌های افغانستان در حدود ۱۳۰۰ سال پیش در لشکرکشی‌های اعراب به افغانستان متوطن شدند و تاکنون قومیت آن‌ها معلوم است. در مورد

افغان‌ها هم هرچند درباره‌ی نژاد افغان‌ها گفتگو وجود دارد؛ اما اینکه بیش از هزار سال پیش، نام افغان در کتب و تواریخ آمده، قدامت آن‌ها را اثبات می‌کند. همچنان واژه تاجیک، تازیک، تازیک و امثال آن نیز بیش از هزار سال پیش در کتب تواریخ مطرح بوده؛ ولی در مورد منشأ و قومیت تاجیکان اختلاف نظر و دیدگاه بین محققین وجود داشته؛ اما بیشتر از پنج صدسال نمی‌شود که واژه‌ی هزاره مستعمل گردیده و وجه تسمیه‌ی آن نیز معلوم نیست. باوجودی که مورخین قدیم در خود منطقه (افغانستان و ایران کنونی) ادعا نمی‌کنند که هزاره‌ها از نژاد مغول‌اند، غربی‌هایی؛ چون «الفستن» و امثال او برای مردم ما منشأ قومی تعیین می‌کنند و احتمال دارد که این تعیین‌ها در مسیر پیشبرد استعماری‌شان باشد.

جالب است که برخی از محققین و نویسندگان غربی دلیل مغول بودن هزاره‌ها را وجود یک قبیله‌ی هزاره به نام دایچوپان ذکر می‌کند و می‌گوید: یکی از ایلخانان مغول به نام امیر چوپان بوده و قوم دایچوپان هزاره از بازماندگان او است. بلی یک شخصیت کلانی به نام امیر چوپان وجود داشته که در زمان حکومت امیر ابوسعید فرزند الجایتو که در سال ۷۱۶ هـ.ق، بعد از مرگ پدرش به حکومت ایلخانان مغول در ایران فعلی رسید در حکومت امیر ابوسعید مغولی که مسلمان هم بود، امیر چوپان به منصب امیر الأرای یعنی فرمانده عمومی سپاه مغول رسیده و در ولایت توس (مشهد) استقرار داشت و فرزندان او در سراسر مناطق تحت تصرف امیر سعید، مناصب مهمی را اشغال نموده بودند. افغانستان فعلی هم باوجود امیران «آل کرت هرات» از نظر نظامی تحت حاکمیت نظامی امیر چوپان قرار داشت.

از یک طرف عده‌ای از منصب‌داران مغول با چشم حسادت به امیر چوپان می‌نگریستند و همواره سعایت او را نزد سلطان ابوسعید می‌کردند و از طرف دیگر سلطان ابوسعید عاشق دلباخته‌ی «دلشاد خاتون» و به قولی «بغداد خاتون» بنت امیرچوپان شده بود ولی آن خاتون همسر کسی به نام شیخ حسن بود. ابوسعید از شیخ حسن می‌خواست تا بغداد خاتون را طلاق دهد که سلطان ابوسعید او را نکاح کند اما امیر چوپان مخالف این کار بود تا بالاخره سلطان ابوسعید بر امیر چوپان حمله کرد و امیر چوپان در سال ۷۲۷ هـ.ق به ملک غیاث‌الدین پنجمین امیر «آل کرت» تسلیم شد. با اینکه امیر چوپان در حق امیر غیاث‌الدین نیکی‌های زیادی کرده بود، اما چون سلطان ابوسعید، امیر چوپان را از ملک غیاث‌الدین خواست، غیاث‌الدین بر خلاف مردانگی امیر چوپان را به سلطان ابوسعید تسلیم نمود و اعدام شد. معقول به نظر نمی‌رسد که قبر امیرچوپان در گوشه‌ی یک گوشه باشد زیرا سلطان ابوسعید در ایران فعلی پایتخت داشت و امیرچوپان را آنجا طلبید و کشت. این مطلب در بسیاری کتب تواریخ و جدید مثل حبیب السیر خواندمیر و افغانستان در مسیر تاریخ غبار

نوشته شده است.

بودن یک فرماندهی هرچند بزرگ از مغولان به نام «امیر چوپان» دلیل نمی‌شود که قومی به نام «دایچوپان» از هزاره‌های ولایت زابل (و فعلاً هلمند) افغانستان از اعقاب امیر چوپان مذکور باشد. در بین عامه مردم مشهور است که هزاره‌ای که «دای» نداشت، هزاره نیست و افغانی که «زی» نداشت، افغان نیست. خوب فرض کنیم که هزاره‌های دایچوپان از اعقاب امیر چوپان باشند، هزاره‌های دایزنگی، دایکندی، دایمرداد، دایختا، دایبولاد، دایمیرک، دایه، دای میرکشه، دای قوزی، دای دهقان و جمعاً حدود ۲۲ طایفه‌ی هزاره که لفظ دای در آن‌ها وجود دارد، آیا دلیل بر بودن آن طایفه از همان چیزی است که دای در بالای آن واقع شده است، مثلاً دای میرک از نژاد میرک و دایزنگی از نژاد زنگی و دایکندی از نژاد کندی بوده و همه‌ی آن الفاظ به اشخاص اطلاق می‌شده و همه از نژاد مغول بوده اند؟ که مسلماً چنین نیست.

دکتر سید عسکر موسوی در مورد نظریه‌ی مغولی بودن هزاره می‌نویسد: «اصطلاح جالبی میان هزاره‌های افغانستان وجود دارد که به تحقیق مردم شناسانه کمک کند و آن کلمه «مغول» است. والدین هزاره برای تربیت رفتاری فرزندان خود، همواره از واژه‌ی مغول استفاده می‌کنند. مثلاً اگر فرزندشان در هنگام غذا خوردن، یا کار دیگر آداب معمول را رعایت نکنند، از طرف والدین به او گفته می‌شود: «اوبچه! مغول بخور، مغول بشین، مغول گپ بزن» و هکذا در اینجا مغول به معنای خوب است و ضد آن نامغول است. این اصطلاح در میان تمام هزاره‌ها به طور عموم به همان یک معنا استعمال می‌شود در صورتی که اقوام دیگر این کلمه را به آن معنا استعمال نمی‌کنند.

بلی استعمال لفظ «مغول» در مورد کارهای خوب در محاورات هزارگی به کار برده می‌شود، اما استعمال این کلمه، منشأ قومیت را به هیچ وجه ثابت نمی‌تواند و احتمال دارد که کلمه «مغول» از واژه‌های مخصوص هزارگی بوده و پیش از یورش چنگیز هم وجود داشته و معنای آن در میان هزاره‌ها، خوب، درست، بهتر و از این قبیل باشد نه اشاره به قوم مغول که عالمی را برباد دادند و هیچ خوبی و درستی در عمل آن‌ها به ویژه در عهد چنگیزخان دیده نمی‌شود و نیز احتمال دارد که مغول؛ فارسی شده‌ی معقول باشد، معقول شده و در کثرت استعمال عین آن افتاده و مغول شده باشد؛ چنانچه اکثر مردم ایران، «ق» را به صورت «غ» تلفظ می‌کنند مثل اینکه حقیقت را خبیغت و حتی مردم عوام شان قل هو الله را در نماز «غل هو الله» می‌خوانند.

آقای موسوی در ادامه می‌نویسد: به نظر سیفی هروی اصطلاح «هزاره» و «صده» ابتدا، طی اواسط قرن سیزدهم میلادی (نیمه اول هفتم هجری قمری) فارسی به عنوان اصطلاحات نظامی

به کار برده می‌شد. (تشکیل هزارنفره‌ی ارتش؛ هزاره و صد نفره آن صده گفته می‌شد. نگارنده) این تقسیمات همچنین به قبایل صحرائشین اشاره داشت که توسط فئودال‌ها و خان‌ها رهبری می‌شدند و به هنگام جنگ از آن‌ها خواسته می‌شد که لشکرهای هزارنفره تشکیل دهند. هرکدام از این گروه‌های (۱۰۰۰) نفره به نوبه‌ی خود به گروه‌های صدنفره تقسیم می‌شدند و «صده جیت» نامیده می‌شدند. این اصطلاحی است که توسط اسکندر بیگ ترکمان برای اشاره به کشور هزاره‌ها به کار می‌رفت.<sup>۱</sup>

این مطلب درست فهمیده نمی‌شود، زیرا اگر در نیمه‌ی سده هفتم هجری قمری تشکیلات نظامی به هزاره و صده تقسیم می‌شده چه ارتباطی به مغولی بودن هزاره‌ها دارد که ما بتوانیم مغولی بودن هزاره‌ها را به آن مستندسازیم و نیز کشور هزاره‌ها کجا بوده که اسکندر بیک با تلفظ هزاره و صده به آن اشاره می‌نموده است؟

دکتر موسوی به دنبال آن نوشته است: بدین ترتیب از نقطه نظر این دیدگاه، شکل‌گیری هزاره‌ها به عنوان یک ملیت، به احتمال قریب به یقین به حوالی نیمه قرن چهاردهم میلادی (نیمه اول قرن هشتم هجری) برمی‌گردد. تنها در این زمان بود که مردم هزاره به عنوان یک قوم متمایز شناخته شدند و مردمان همسایه به نام آن‌ها اشاره می‌کردند و تحول و گسترش هزاره‌ها در طی زمان، آنان را به حیث ساکنان مناطق مرکزی افغانستان امروزی درآورد؛ اما متأسفانه شواهد و مدارک و اسناد در موضوع، از دیدگاه سیفی هروی پشتیبان نمی‌کند. بدین ترتیب، نظر وی (سیفی) بیشتر متکی به نظریه‌ی منشأ مغولی هزاره‌ها است که نقاط ضعف آن معلوم است. بسیاری از محققین در مورد هزاره دیدگاه‌های جالبی در منشأ نام هزاره مطرح می‌کنند که هیچ‌کدام مؤید مغولی بودن هزاره را تأیید نمی‌کند. نظریه هزاره‌ها به عنوان بازماندگان مغول از طرف محققان و کارشناسان غربی، چون «ای. اس. فاکس» (۱۹۴۲) و «دبلیو. فریزر - تتر» (۱۹۵۰) و «ای. ای. باکون» (۱۹۵۱) و «دبلیو. تسیگر» (۱۹۵۵) و «جی. ک. دالیگ» (۱۹۷۳) و برخی محققان افغانستانی چون سید جمال‌الدین افغانی (۱۹۰۱) نظریه‌ی مغولی بودن هزاره‌ها را پذیرفته‌اند.<sup>۲</sup>

به نوشته‌ی دکتر موسوی: در همین رابطه نظر خود هزاره‌ها جالب توجه است: اغلب آنان معتقدند که بازماندگان مغول هستند و از سال ۱۹۶۵ میلادی «تنظیم نسل نو هزاره مغول» مستقر در «کویت» پاکستان قدم‌های برای اثبات اینکه هزاره از بقایای لشکر مغول هستند،

<sup>۱</sup> همان، ص ۵۱ - ۵۲.

<sup>۲</sup> همان، صص ۵۱ - ۵۲.

برداشته اند. هزاره‌هایی که در زمان عبدالرحمن خان به ایالت شمال غربی هند آن زمان پناهنده شده بودند، این سازمان را تشکیل دادند. هزاره‌های پاکستان نه تنها بر این باورند که هزاره‌ها از نژاد مغول اند بلکه از نسل خود چنگیزند و چنگیز خان جد مستقیم آن‌ها است. شیخ ناصر ناصری برای اثبات این مطلب، شجره‌نامه‌ای تهیه و چاپ کرده که بر اساس آن نسل هزاره‌ها به خود چنگیز خان بازمی‌گردد. بعضی از هزاره‌های افغانستان از روی ناآگاهی و یا گرایش چپی، خود را از بقایای مغول می‌دانند. حتی میان سیده‌های هزاره کسانی هستند که هنگام ناسزاگویی به هزاره‌ها می‌گویند «او چوچه چنگیز»<sup>۱</sup>.

البته هزاره‌های افغانستان مثل سایر ملیت‌ها به چند دسته می‌شوند.

- ۱- مردم عوام اصلاً نمی‌دانند که هزاره‌ها از کدام نژاد اند و در پی تحقیق و کنجکاوی آن نیستند.
  - ۲- هزاره‌های باسواد و محقق و بی‌طرف، مانند خیلی از محققین پس از تحقیقات نفس‌گیر در مورد منشأ هزاره‌ها، مثل اکثر محققین منصف به نتیجه‌ای نرسیده‌اند و با استناد به متون تحقیقی منطقه، باور یافته‌اند که هزاره‌ها از اقوام بومی این منطقه هستند.
  - ۳- هزاره‌های چپی، عقده‌ای و رادیکال، خود را نه تنها از بقایای لشکر مغول که اعقاب و فرزندان شخص چنگیز می‌دانند. این‌ها کسانی هستند که عقده‌ی حقارت خود را می‌خواهند با انتساب به چنگیز خان خالی کنند، بدین معنا که اعلام کنند جد اعلای ما جهان آن روز را تسخیر کرده بود و ما تاریخ و عظمت گذشته داریم اما برای اثبات مغولی بودن هزاره‌ها هیچ سند و مدرکی نمی‌توانند ارائه کنند.
- گروه دیگری که از طرفداران منشأ مغولی هزاره‌ها هستند، می‌گویند هزاره‌ها بازماندگان لشکر «نکودری» یکی از فرماندهان مغول در این منطقه هستند. نه از سربازان چنگیزخان. «دبلیو بارتولد» در این باره می‌نویسد: «اشغال نواحی کوهستانی و بلندی‌ها، مغول‌ها را با مشکلات بزرگی مواجه ساخت. در نتیجه لشکریان و سربازان در این مناطق به جای گذاشته می‌شدند تا پس از رسیدن نیروهای دیگر مغول، حملات ادامه یابد. مغولان به نام خان‌های خود شناخته می‌شدند. یکی از مشهورترین قوای مغولی به نام «نکودریس» تحت فرمان یک فرمانده به نام «نکودر» بود که بعد از مرگ چنگیزخان و در زمان چغتای در قرن سیزدهم میلادی (سده هفتم هجری) در مناطق اسکان داده شدند. همچنین «دالنگ» نظریه موافق با بار تولد ارائه می‌کند و می‌گوید: کاملاً قطعی به نظر می‌رسد که استقرار مغول‌ها به مثابه‌ی یک سیاست نظامی تحت فرمان

ایلخانان در قرن ۱۳ میلادی شروع شد. این فرایند به طور نامنظم یا بر اساس طرح نقشه یا به صورت اختیاری تا شکست جغتایی‌ها توسط شیبانی‌ها در قرن شانزدهم ادامه یافت.

هنگامی که مغول‌ها در حوالی ۱۲۴۰ میلادی (۶۳۷ هج) در غورات استقرار یافتند، این منطقه را که به نحو بی‌رحمانه‌ای جمعیت زدایی شده بود، تصاحب کردند. پیش‌تر از این در سال ۱۲۲۱ م، (۶۱۸ هج)، تمام لشکریان غوری و متحدان شان قبایل ترکمن و خلیج توسط مغول‌ها و یا در اثر کشمکش‌های جناحی از بین رفته بودند چنانکه از جمعیت بومی تعداد چندانی باقی نمانده بود. «پروفیسور پتروشفسکی» نیز به این نظر است که هزاره‌ها بازماندگان مغول‌های «نکودر» هستند. به اعتقاد با استفاده از منابع گوناگون می‌توان این مسئله را ثابت کرد. مغول‌هایی که در ایران و نواحی همسایه‌ی آن زندگی می‌کنند، بازماندگان سربازانی هستند که پس از هر پیروزی بر جای ماندند. دیگر معتقدان به منشأ مغولی هزاره‌ها بر آنند که هزاره‌ها ریشه ترکی - مغولی دارند و تنها مغول نیستند. آنان معتقدند که هزاره‌ها بازماندگان سربازان مغول و ترک هستند که در دوره‌های زمانی جداگانه همراه چنگیز خان و امیر تیمور گورگان به افغانستان فعلی آمدند و در آنجا ساکن شدند و پس از طی چند قرن مردم هزاره را به وجود آوردند. بدین ترتیب هزاره‌ها نه فقط مغول هستند و نه تنها ترک، بلکه ترکیبی از هر دو نسب حساب می‌آیند.<sup>۱</sup> با توجه به آنچه قبلاً گفتیم، این نظریه نمی‌تواند قابل قبول باشد.

«برنارد دورن» در این رابطه اظهار می‌دارد که جا به جایی تدریجی هزاره‌ها مربوط به امواج حملات مغول‌ها و ترک‌ها طی قرن سیزدهم تا پانزدهم میلادی عمدتاً «منگو قان» و «ارغون خان» بر افغانستان مرکزی است. «کلاوس فردیناند» که نظر بالا را محتمل‌ترین می‌داند چنین می‌نویسد: آنان (هزاره‌ها) تیپ مغولی دارند و با گویش فارسی سخن می‌گویند که کلمات خالص ترکی و مغولی نیز در آن موجود است. آن‌ها (هزاره‌ها) احتمالاً در اثر تهاجمات متعدد در طول قرون وسطی ترکیب مغولی و شاید ترکی - مغولی یافته‌اند؛ اما بعد از حدود سال‌های ۱۵۰۰ میلادی آن‌ها در مناطق محل سکونت شان به نام هزاره ظاهر شدند. (بابر نامه را نگاه کنید)<sup>۲</sup>

این نظریه‌ی مغولی بودن هزاره‌ها که توسط «برنارد دورن» و «کلاوس فردیناند» مطرح شده، به هیچ‌وجه جنبه‌ی علمی و تاریخی ندارد و چیزی را اثبات نمی‌تواند چنانچه «کلاوس فردیناند» نظر فوق را محتمل‌ترین دانسته و نوشته است، احتمالاً در اثر تهاجمات در طول قرون وسطی ترکیب مغولی و شاید ترکی - مغولی یافته‌اند. آنچه در نوشته «کلاوس قوت نظریه‌ی او را از کار

<sup>۱</sup> همان، صص ۵۳ - ۵۴.

<sup>۲</sup> همان، صص ۵۲ تا ۵۴.



می‌اندازد اولاً؛ کلمه‌ی احتمال است و ثانیاً؛ واژه ترکیبی قرون وسطی است؛ زیرا او نگفته است که در کدام مرحله‌ی قرون وسطی این تهاجمات صورت گرفته است. قرون وسطی، یا سده‌های میانی یا قرون میانی، به دوره‌ای از تاریخ اروپا از قرن پنجم تا قرن پانزدهم میلادی گفته می‌شود. معمولاً آغاز این دوران سقوط امپراتوری روم غربی در سال ۴۷۶ میلادی و پیش از ظهور اسلام در نظر گرفته می‌شود و فرجام آن دوران رنسانس و عصر کاوش‌ها می‌باشد. تقسیم‌بندی فرهنگی تاریخ اروپا به ترتیب شامل عصر باستان، قرون وسطی و دوران مدرن است. خود دوران قرون وسطی نیز به سه عصر قرون وسطای آغازین، قرون وسطای میانی و قرون وسطای متأخر بخش‌بندی می‌شود.

«الیزابت باکون» نیز با نظریه‌ی منشأ ترکی - مغولی هزاره‌ها (و نه ریشه‌ی مغولی خالص آنان) موافق است و می‌گوید: سوابق تاریخی مغول‌ها در افغانستان نشان می‌دهد که اظهارات رایج نویسندگان جدید درباره‌ی منشأ هزاره‌ها صحت ندارد؛ بلکه شواهد موجود حاکی از آن است که به دنبال چندین لشکرکشی چنگیز خان به افغانستان، نیروهای وی پس از رسیدن به اهداف مجدد، از این مناطق خارج شدند. نشانه‌ای وجود ندارد که شخص چنگیز خان کدام نیروی دائمی را در منطقه جا گذاشته باشد؛ اگرچه او با کشتار بخشی از جمعیت نواحی کوهستان ممکن است ست راه را برای استقرار مغول‌ها هموار کرده باشد. در مناطقی که امروزه هزاره‌جات نامیده می‌شود احتمالاً در ابتدا عمدتاً «چغتائیان» ماوراءالنهر ساکن شده و سپس دیگر مغول‌ها یا ترک‌ها یا ترک - مغول‌ها به آنان پیوسته باشند. لشکریان که در خراسان مستقر شدند، بارها علیه حکم‌روایی ایلخانان سر به شورش برداشتند. ممکن است بعضی از این مخالفین به کوه‌های افغانستان پناهنده شده باشند تا از انتقام‌جویی در امان بمانند. بعدها لشکریان و مقامات حکومتی، تحت فرمان تیمور و فرزندش شاهرخ میرزا به این مناطق فرستاده شده‌اند و احتمال دارد که پس از بازگشت تیموری‌ها به سمرقند، بعضی از آن‌ها به آنجاها مانده باشند. بدین ترتیب آشکار می‌شود که هزاره‌های موجود از تبار لشکریان مغول و اغلب «چغتائیان» هستند که در مراحل زمانی متعدد، طی سال‌های ۱۲۲۹ تا ۱۴۴۷ میلادی (۶۲۶ تا ۸۵۱ هجری) وارد افغانستان شدند نه نظامیانی که توسط چنگیز خان در منطقه مستقر شدند. «سایکس» و «دائرةالمعارف اسلام» نیز بر آنند که هزاره‌ها مختلط از نیروهای بازمانده‌ی جنگی ترک - مغول هستند که در پایگاه‌های نظامی افغانستان مرکزی مستقر و مقیم شدند.<sup>۱</sup>

الیزابت که به منشأ ترکی - مغولی هزاره‌ها نظر داده، ظاهراً از روی قیافه‌ی هزاره‌ها قضاوت کرده که نه صد در صد هم‌شکل مغول اند و نه هم‌شکل ترک، بلکه مشابهاتی با هر دو قیافه دارند و همین تشابه دلیل نظریه‌ی ترکی - مغولی هزاره‌ها شده است، وگرنه هیچ سند تاریخی در مورد ترکی - مغولی بودن هزاره‌ها وجود ندارد. سوالی که طرفداران این نظریه باید پاسخ دهند، این است که چرا نژاد افغان‌ها (پشتون‌ها) تاجیک‌ها، ازبک‌ها سیدها را نژادی باقی‌مانده از برخی اقوام نمی‌دانند که هزاره را ترکیبی از ترک و مغول می‌دانند که حدود هشت قرن پیش، نیروهای مغول به رهبری چنگیز خان و هفت قرن پیش، نیروهای ترک، به رهبری امیر تیمور مناطق مرکزی کوهستانی افغانستان را اشغال کرده بودند؟ چرا هزاره نتواند خود قوم مستقل باشد و مخلوطی از اقوام دیگر نباشد؟

البته با توجه به زیست‌شناسی انسان، تمام انسان‌ها از یک نژاد اند و در اثر نقل‌وانتقال در مکان‌های مختلف با طبیعت‌های مختلف و امتزاج با توده‌های مختلف، در دورها باعث بروز اقوام شده است. این را قرآن هم بیان می‌کند، «يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا» که می‌گوید اصل و نژاد شما به یک زن و مرد برمی‌گردد تقسیم به قومیت‌های مختلف جهت شناخت بهتر از همدیگر است. معلوم است که تبدیل بشر به اقوام و گونه‌های مختلف در اثر تأثیر عوامل طبیعی و امتزاجات صورت گرفته، اما سخن در اینجا است که اقوامی که طی چند قرن گذشته، تازه نام‌گذاری شده اند مثل قوم «هزاره» باید تاریخ و وجه تسمیه آن معلوم گردد.

### ۳- هزاره‌ها نژاد مختلط دارند

بر اساس این نظریه، نژاد هزاره‌ها تنها از ترکیب ترک‌ها و مغول‌ها یا تنها مغول‌ها نیستند بلکه ترکیبی از این دو و دیگر نژادها چون تاجیک‌ها و افغانان و دیگران هستند. مغول‌ها اغلب مناطق مفتوحه را جمعیت زدایی می‌کردند و به جای آن پایگاه‌هایی را برای زمینه‌سازی حملات بعدی ایجاد می‌نمودند؛ اما در مواردی که مردم محلی کاملاً تسلیم می‌شدند، آنان خودشان را با کسب اموال و غنائم جنگی راضی می‌کردند. در شرایطی که سربازان مغول و ترک در بسیاری از مناطق افغانستان مرکزی، جایگزین ساکنان قبلی گردیدند، به ناچار تحت نفوذ همسایه‌ی فارس خود درمی‌آمدند، از همین رو احتمال دارد آنان فارسی را به عنوان زبان خود پذیرفته و سبک جدید زندگی پیش گرفته باشند. درواقع نوع فارسی که هزاره‌های امروز با آن سخن می‌گویند، شباهت آشکاری با ساکنان هرات، مشهد و مردمان بومی منطقه دارد. همان‌گونه که در مورد زبان و

فرهنگ ترک - مغول‌ها نیز چنین تشابهاتی وجود دارد. بدین ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که هزاره‌ها در حدها قرون سیزدهم تا پانزدهم میلادی به صورت قومی مختلط و ناشی از مهاجرت چند نژاد و فرهنگ؛ چون ترک‌ها، مغول‌ها، فارس‌ها، عرب‌ها و افغان‌ها و درهم‌آمیزی آنان سر برآورده‌اند. چنین نظریه‌ای ابتدا توسط «اچ. اف. شرمین» در سال ۱۹۶۲ میلادی ارائه شد. او چنین دریافت کرده بود که: مغول‌هایی که یک گروه جدا و مجزا را تشکیل می‌دهند، نسبتی با هزاره‌ها و ایماق‌ها ندارند. به همین ترتیب، نسبت نزدیکی بین ایماق‌ها و هزاره‌ها وجود ندارد. هر سه گروه قبیله‌ای؛ مغول، هزاره و ایماق، در حال حاضر گروه‌های مجزای قومی و فرهنگی را به وجود آورده‌اند... من (شرمین) معتقدم که هزاره‌های هزاره‌جات، ترکیب مختلط دارند و از آمیزه‌ی ایرانیان بومی مناطق کوهستانی با اشغال‌گران دارای ریشه‌ی مغولی به وجود آمده‌اند. فقدان شواهد بازمانده از یک فرهنگ بدوی پیشین در میان هزاره‌های هزاره‌جات، از تأثیرات فرهنگی یک جامعه غیر صحرائشین بومی که فقط می‌تواند ایرانی باشد، بر اشغال‌گرانی حکایت دارد که قطعاً صحرائشین یا نیمه صحرائشین بوده‌اند.

بر اساس نظریه‌ی «شرمین» نام هزاره طی قرن چهاردهم همچنان برای صحرائشینانی به کار می‌رفت که در جنوب شرقی ایران و جنوب غربی افغانستان به سر می‌بردند. این نام، دیگر گروه‌های قومی نظیر نکودری‌ها، نوروزی‌ها، جرماپی‌ها و حتی افغانان را نیز شامل می‌شد. از این نظر، هزاره دیگر به گروه قومی، نژاد و قبیله‌ی خاصی اطلاق نمی‌شد؛ بلکه این نام به عنوان یک اصطلاح اجتماعی استعمال می‌گردید. بعضی از این صحرائشینان طی دوران امیر تیمور و بابر به سمت شرق مهاجرت کردند. عده‌ای؛ چون نکودری‌ها به سمت غور رفتند و برخی با حرکت به امتداد رود هیرمند به سمت کوه‌های غرب کابل (هزاره‌جات) عزیمت کردند و بدین ترتیب، در زمان سلطنت بابر بود که مردمی به نام هزاره شکل گرفت.

یکی دیگر از طرفداران نظریه‌ی اختلافی نژاد هزاره‌ها «م. ح. کاکر» است. کاکر که مخالف نظریه‌ی مغول یا ترک بودن خالص هزاره‌ها است، اعتقاد دارد که اخلاف سربازان مغول اغلب جغتائیان هستند که در زمان‌های مختلف بین ۱۲۲۹ تا ۱۴۴۷ میلادی (۶۲۶ تا ۶۴۵ هجری) وارد افغانستان شده و در قرن شانزدهم مردمانی را تشکیل دادند که هزاره نام گرفتند. این سربازان که یا مجرد بودند و یا همسران خود را همراه نیاورده بودند، با زنان بومی بربر (مراد تاجیک است) نواحی مرکز افغانستان و اطراف آن ازدواج کردند. خویشاوندی با تاجیک‌های دارای منشأ ایرانی و فارسی‌گوی، بر زبان این تازه‌واردان تأثیر گذاشت و اساس به وجود آمدن گویش فارسی جدید شد که هزارگی نام گرفت.

بنابراین هزاره‌ها به نظر کاکر نژادی مختلط از مغول‌ها، ترک‌ها، تاجیک‌ها، افغان‌ها و دیگران هستند که به صورت یک گروه قومی جدید درآمده و طی دوره‌ای بین قرون سیزدهم تا شانزدهم میلادی هزاره نام گرفتند. در متون گوناگون تاریخی فارسی زمان حاضر، شواهد بیشتری برای این نظریه می‌توان یافت. به نظر جوینی نیروهای مغول در فتح افغانستان و ایران نه فقط شامل مغول‌ها که اصولاً فرزندان تاجیک‌ها و ترک‌ها نیز بودند. نظر جوینی در اینجا این است که سربازان مغولی که وارد افغانستان شدند، خود منشأ مختلفی داشتند. به نظر می‌رسد: که چنگیز خان و جانشینانش همان‌طور که در جریان پیروزی‌های شان، برای تهاجم بعدی آماده می‌شدند، سربازان لشکر خود را از میان مردمان مناطق مفتوحه بر می‌گزیدند. بدین ترتیب، سربازان جنگی مغول نژاد مختلط داشته و مغول خالص نبوده‌اند.

شاید معتبرترین و دقیق‌ترین مطالعه در این حوزه را تیمور خانوف انجام داده باشد. او پس از بررسی و تجزیه و تحلیل نظریه‌های مختلف، نتیجه‌گیری می‌کند که: هزاره‌ها در نتیجه‌ی اختلاط نیروهای مسلح مغول‌ها و ساکنین اصلی که مهم‌ترین آن‌ها را عناصر تاجیکی تشکیل می‌دادند، منشأ گرفته و در تشکل (اتنیکی) هزاره‌ها ترک‌ها نیز حصه گرفتند. (ترک‌هایی که پیش از حملات مغول‌ها ساکن افغانستان گردیدند) و قسماً عناصر پشتون (و هم ممکن است هندو - آریایی) که نظر به تأثیر عنصر مغولی و تاجیکی، تأثیر کمتر در ترکیب و یا منشأ هزاره وارد ساخته‌اند، در این تشکل سهیم باشند.

هم «شرمن» و هم «تیمور خانف» بر آنند که مغول‌ها، هزاره‌ها و ایماق‌ها، گروه‌های مستقل قومی جدا هستند؛ کسی تاکنون هزاره‌های مغولی زبان نیافته است. فیض محمد در ارتباط منشأ ترکی هزاره‌ها می‌نویسد: هزاره‌های جاغوری خود شان ادعا دارند که اخلاف سربازان امیر تیمور هستند و تحت فرماندهی «بوتای بوغه» فرمانده تیموری به افغانستان اعزام شدند. همچنین قبیله‌ی شیخعلی خود را دارای منشأ ترک می‌داند و شاهد آن را در وجود گروهی میان خودشان می‌بیند که «ترکمن» شناخته شده و توسط «افساقالان» به این منطقه سوق داده شده‌اند. علاوه بر آن مردمان قبیله‌ی شیخعلی کمتر شباهتی به مغول دارند. همچنان ترک‌های خلیج و قارلوق میان آن دسته از گروه‌های قومی هستند که اجداد هزاره‌ها را تشکیل می‌دهند؛ آنان قبل از تهاجم مغول در مناطقی می‌زیستند که اکنون به افغانستان مرکزی (هزاره‌جات) موسوم است و شباهت قابل توجه بعضی هزاره‌ها به ترک‌های خلیج و قارلوق، گواه این مطلب است. «مارک گوگی» یکی دیگر از طرفداران نظریه‌ی اختلاط نژادی هزاره‌ها چنین اظهار عقیده می‌کند: طرح مجدد منشأ اختلاط قومی هزاره‌های معاصر با توجه به این واقعیت‌های عینی و متقاعدکننده قابل قبول به نظر می‌رسد، امروزه

فرضیه نسب خالص مغولی هزاره‌ها یا دیدگاهی که آنان را مردمان نخستین هزاره‌جات می‌دانند قابل دفاع نیست؛ اگرچه این نظریه‌ها تا هنوز در رساله‌های جدی مطرح هستند.<sup>۱</sup>

نظریه‌ی اختلاط نژاد هزاره از ترک، مغول، تاجیک، افغان و سایر قومیت‌ها به همان اندازه و ناپایدار است که دو نظریه قبلی که پیش‌تر بیان کردیم:

۱- مبنی بر اینکه هزاره‌ها از نژاد خالص مغول هستند؛

۲- هزاره‌ها مخلوطی از نژاد ترک و مغول هستند.

زیرا معتقدین صاحبان این نظریه گمان کرده اند که فقط مردمان هزاره بودند که در کوهستان مرکزی جای گرفتند و قبل از آن، این مناطق از سکنه خالی بوده است؛ درحالی‌که تا تاریخ به یاد دارد، این مناطق، مسکون بوده و احیاناً شاهانی نیز خود داشته اند. گفته می‌شود که این مناطق کوهستانی در زمان‌های بسیار دور به نام بربرستان یاد می‌شده که نزد نگارنده ثابت نشد؛ اما در کتب تواریخ اسلامی، به نام غرجستان، غرستان، غرستان و گرستان یاد گردیده است. مردمان ساکن آن به نام قرچه یا غرچگان خوانده می‌شد.

دکتر سید عسکر موسوی می‌نویسد: تا ما یک سفر تاریخی در دوره‌های دُور هزاره‌جات نداشته باشیم و نخستین نام این منطقه و تحول و تطور در نام آن را تا هزاره‌جات یا هزارستان ندانیم، مشکل است که بتوانیم منشأ هزاره‌ها را دریابیم وی چنین افزوده است: «بر اساس اسناد و شواهد، قدیم‌ترین نام هزاره «بربرستان» بوده است. در شاهنامه‌ی فردوسی یعنی قدیمی‌ترین متن مکتوب فارسی، به بربرستان به عنوان یک سلطنت قوی و مستقل در داستان کیکاووس و شاه هاموران اشاره شده است. فردوسی چنین روایت می‌کند که فردوسی پس از تسخیر مازندران، عزم سفر به توران، چین، مکران و بربرستان می‌کند، از آنجا که «شاه بربرستان» سر به اطاعت به او نمی‌نهد، ایرانیان به سرکردگی «گودرز» به آنجا حمله‌ور شده، موفق به تسخیر آن می‌گردند. کیکاووس از همین جا برای پیوستن به رستم به سوی زابلستان می‌شتابد.<sup>۲</sup>

محترم سید عسکر موسوی در نوشته‌ی بالا دو خطب ادبی و تاریخی را ندانسته مرتکب شده است:

اول: اینکه «شاهنامه‌ی فردوسی نخستین مکتوب فارسی باقی‌مانده از زبان فارسی است»، درست نمی‌باشد؛ زیرا فردوسی کتاب شاهنامه را در سال ۴۰۰ هجری قمری تمام کرد و به سلطان محمود غزنوی تقدیم نمود، درحالی‌که دو قرن پیش از فردوسی چند بینی باقی‌مانده از

<sup>۱</sup> همان، صص ۵۵ تا ۵۸.

<sup>۲</sup> تاریخ هزاره‌های افغانستان، موسوی، ص ۶۸.

«حنظله باغیسی» به سال ۲۰۵ یا ۲۰۶ ه‍.ق، می‌رسد که در آن وقت سروده شده و باقی‌مانده است:

مهتری گر به کام شیر در است  
رو خطر کن ز کام شیر بجوی  
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه  
یا چو مردانت مرگ رویاروی

همچنین:

بارم سپند گرچه به مجمر همی فگند  
کز چشم زخم تا نرسد مر ورا گزند  
او را سپند و مجرم ناید همی به کار  
با روی همچو آتش و با خالی چون سپند

ابیاتی نیز از محمد بن وصیف سجستانی در مدح یعقوب لیث صفاری که گویا در سال ۲۵۸ ه‍.ق، سروده شده باقی‌مانده و همچنین اشعار رودکی متوفای ۳۲۹ ه‍.ق که به عنوان پدر شعر فارسی معروف است و رابعه بلخی همزمان رودکی به زبان فارسی متوفا در حوالی سال‌های ۳۲۰ تا ۲۳۵ ه‍.ق و «کتاب حدود العالم من المشرق الی المغرب» را مؤلف جوزجانی آن، در سال ۳۷۲ به زبان فارسی به اتمام رسانیده بود و تاریخ ابوعلی بلعمی متوفای حدود ۳۸۳ ه‍.ق، نیز پیش از شاهنامه باقی‌مانده است. پس شاهنامه قدیمی‌ترین مکتوب فارسی نیست.

اشتباه بزرگ‌تر دیگری که دکتر موسوی مرتکب شده، با استناد به شاهنامه تصریح نموده که نام نخست هزاره‌جات «بربرستان» بوده است درحالی‌که این استناد کاملاً غلط می‌باشد. از نویسندگی دقیق النظر چون سید عسکر موسوی بعید می‌نماید که چنین اشتباه تاریخی را مرتکب شود. هرچند ایشان، این مطلب را به فروغی که ظاهراً کتاب خود را در سال ۱۳۵۲ نوشته و در صفحه‌ی ۱۰۳ آن را ذکر کرده است منتسب نموده؛ اما تحقیق تاریخی ایجاب می‌کرد که جناب دکتر موسوی به متابع دیگر و متن شاهنامه هم مراجعه می‌کردند تا مرتکب چنین اشتباهی نمی‌گردیدند. جهت توضیح باید گفت: اول اینکه بربری را که فردوسی در شاهنامه گفته است، منطقه‌ی دیگر است و یاقوت حموی در «کتاب معجم البلدان» خویش می‌گوید: «بربر» منطقه‌ی دیگری است که میان سرزمین حبشه (اتیوپی) و زنگبار، قرار دارد و ساکنان آن سیاه‌پوست اند. زنگبار منطقه‌ای نیمه خودمختار در تانزانیا و پایتخت آن شهر زنگبار است. زنگبار مشتمل بر

مجمع الجزایری در اقیانوس هند به فاصله ۲۰ الی ۲۵ کیلومتری از ساحل سرزمین اصلی و شامل جزایر کوچک بسیار و دو جزیره بزرگ به نام‌های اونگوچا (به انگلیسی: Unguja) (که به‌طور غیررسمی زنگبار نامیده می‌شود) و جزیره پمبا (به انگلیسی: Pemba Island) است. مرکز تاریخی شهر زنگبار، شهر سنگی در فهرست میراث جهانی یونسکو قرار دارد. همچنین حسن بن احمد گفته است: بربر در مجاورت سواحل یمن قرار دارد.<sup>۱</sup>

در شاهنامه آمده است که کیکاووس بعد از اینکه چین، توران و مکران را متصرف شد و سپس به بربرستان لشکر کشید و شاه آن را شکست داد و باج خراج بر عهده‌ی او گذاشت و بعد به قفقاز لشکر برد و شاه قفقاز را نیز شکست داد و از آنجا به زابلستان آمده مهمان رستم شد. فردوسی سروده:

سپه را سوی زابلستان کشید  
به مهمانی پور دستان  
پُند شاه یک ماه در نیمروز  
گهی رود می‌خواست گه باز و یوز

از مهمانی کیکاووس نزد رستم یک ماه گذشته بود که به او خبر رسید که شاهان هاماوران، مصر و شام تمرد کرده با هم متحد شده از دادن باج و خراج سرپیچی می‌کنند. کاووس به سوی هاماوران، مصر و شام دوباره لشکر کشید. فردوسی سروده است:

همی راند تا در میان سه شهر  
ز گیتی برین گونه جویند بهر  
به دست چپش مصر و بربر براست  
زره در میانه بر آن سو که خواست  
به پیش اندرون شهر هاماوران  
به هر کشوری در سپاهی گران  
خبر شد بدیشان که کاووس شاه  
برآمد ز آب زره با سپاه  
هم‌آواز گشتند یک با دگر  
سپه را سوی بربر آمد گذر

<sup>۱</sup> معجم البلدان حموی، جلد ۱، باب «باب الباء بعده الراء».

کاووس لشکرهای بربر، هاماوران و مصر را شکست داد و سودابه دختر شاه هاماوران (یمن - حمیر) را به زنی گرفت. این کار برای شاه هاماوران سخت تمام شد و چاره اندیشید. لذا شبی کیکاووس و بزرگان لشکر او را مهمان نمود و در بزم مهمانی ناگهان برسر آنان ریخته همه را دستگیر و زندانی کرد. دو قسمت از لشکر فراری ایرانیان از هاماوران به زابلستان نزد رستم آمدند. فردوسی سروده است:

دو بهره سوی زابلستان شدند  
به خواهش، بر پور دستان شدند  
که ما را ز بدها تو باشی پناه  
چو گم شد سر تاج کاووس شاه

تا اینکه به رستم خبر رسید که کیکاووس در بند و زندان شاه هاماوران است.

پس آگاهی آمد ز کاووس شاه  
ز بند کمینگاه و کار سپاه  
سپه را یکایک ز کابل بخواند  
میان بسته بر جنگ لشکر براند

فردوسی

چون رستم به هاماوران (یمن) رسید، جنگ سختی میان دو لشکر درگرفت و لشکر شاه هاماوران شکست خورد و شاه هاماوران به شاهان مصر و بربر نامه نوشت و یاری خواست، لشکر مصر و بربر هم رسیدند و رستم با سه لشکر جنگید:

سپهبد چو لشکر به هامون کشید  
سپاه سه شاه و سه کشور بدید

فردوسی

رستم چون نزدیک شاه هاماوران رسید، به او نامه نوشت که چنانچه کیکاووس را رها کند، در امان خواهد؛ اما شاه هاماوران رستم را تهدید کرد:

تو هر گه که آیی به بربرستان  
نبینی مگر تیغ و گرز گران



همین بند و زندانت آراستست  
اگر رایت این آرزو خواستست  
بیایم بجنگ تو من با سپاه  
برین گونه سازیم آیین و راه

خلاصه اینکه رستم همه‌ی آن‌ها را شکست داد و کیکاووس را از بند آزاد کرد و همراه خود سودابه دختر شاه هاماوران را به ایران آورد.

تا جایی که در اسناد تاریخی دیده می‌شود، بدون شک نام قبلی هزاره‌جات غرjestان، غرشتان، غرستان و امثال آن بوده است. یاقوت حموی در معجم البلدان خود می‌نویسد: «غرشتان: غرش با «ستان» مخلوط شده و به معنای کوهستان است و غرج و غرش به معنای جبال است که هرات در غرب آن و غور در شرق آن و مرو الرود (مرغاب) در شمال آن و غزنه در جنوب آن قرار دارد و در زبان عوام مردم به غرjestان یاد می‌گردد.<sup>۱</sup>

در زمان شاهان پیشدادیان یاکیانی پادشاه مردم غرچه یا غرچگان در یکی از جنگ‌ها در کنار او بوده و فردوسی چنین یاد می‌کند:

شه غرچگان بود بر سان شیر  
کجا پشت پیل آوریدی به زیر  
چغانی و ختلی و بلخی ردان  
بخاری و از غرچگان موبدان

## زبان‌شناسی هزاره

دکتر سید عسکر موسوی در کتاب «تاریخ هزاره‌های افغانستان» در مورد اینکه عبدالحی حبیبی، هزاره را تغییر یافته‌ی همان «هو - سا - له» و «او - زا - له» می‌داند چنین نقد نموده است: «حبیبی همچنین نمی‌تواند یک نکته را روشن کند که «هو - سا - له» یا «هو - زا - ره» آیا نام جای و منطقه است یا مردم؟ ناگزیر این سوال مطرح می‌شود: اگر هزاره نام مردم باشد چگونه می‌تواند برای اشاره به یک منطقه نیز به کار رود؟ برای اینکه هزاره‌جات در فارسی به گروه خاصی یا ناحیه‌ی ویژه‌ای اطلاق نمی‌شود. مردمان معمولی هزاره به‌ندرت نام هزاره‌جات را به کار

<sup>۱</sup> معجم البلدان یاقوت حموی، جلد ۴، متن عربی، صص ۱۹۳ - ۱۹۴.

می‌برند؛ این نام اغلب در کتاب‌های در مورد جغرافیای این ناحیه به کار می‌رود. هزاره‌جات نام مرکبی متشکل از هزاره و پسوند و جمع فارسی - عربی جات است. سبزیجات، (کارخانه جات، میوه‌جات و مثل آن) نمونه‌ی دیگری است، اگرچه از نظر زبان‌شناسی چنین ترکیباتی صحیح نیست؛ اما این نام‌ها در فارسی روزمره فراوان به کار می‌رود. خودِ هزاره یک اصطلاح اجتماعی است که با گذشت زمان به زبان و ادبیات فارسی ره‌یافته است. بیابید ببینیم هزاره‌ها خود، این اصطلاح را چگونه به کار می‌برند و منظورشان از آن چیست:

مه آزره یم - من هزاره هستم.

از آزره امدم - از سرزمین هزاره امدم.

آزره موروم - به سرزمین هزاره می‌روم.

آزره گو - هزاره‌ها.

آزره توره بکو - هزارگی حرف بزن.

همان‌گونه که دیده می‌شود تلفظ صحیح این نام کلمه‌ی دو سیلابی «آز - ره» است. علاوه بر آن این کلمه هم برای مردمان و هم برای سرزمین اطلاق می‌گردد. اینجا قصد ندارم وارد مباحث زبانی شوم؛ اما به‌سادگی می‌توان بی‌نتیجه بودن این نوع استدلال‌ها را دریافت. به علاوه همان‌گونه که تیمور خانوف خاطرنشان کرده است، تشابهی بین هزاره‌جات و نام قدیمی این سرزمین وجود ندارد. (ناگفته پیداست که نام سابق این سرزمین غرjestان بوده است) و این حاکی از وجود تناقض‌گویی دیگری در بومی بودن هزاره‌ها است که حیبی تجزیه و تحلیل زبانی خود را بر پایه‌ی آن استوار کرده است.<sup>۱</sup>

البته آنچه موسوی در بالا گفته تاحدی درست است؛ اما اینکه نام اصلی مردمان ساکن در کوهستان مرکزی را «آز - ره» دانسته نه هزاره و آن را دو سیلابی خوانده، خالی از اشتباه نیست؛ زیرا در تمام اسناد تاریخی، نام مردم ساکن کوهستان مرکزی، «هزاره» و نام آن جغرافیا «هزاره‌جات یا هزارستان» آمده است، اما اینکه در تلفظ‌های مردمی، «آزره یا ازره» گفته می‌شود، به‌هیچ‌وجه دلیل نمی‌شود که این واژه در اصل هم «آزره» بوده است؛ بلکه مطابق لهجه‌ی هزارگی است که ساکنان هزارستان، کلمات دیگری را نیز به همان لهجه استعمال می‌کنند؛ مثل:

مورم - می‌روم.

مُونَم - می کنم.

مُوخْرُم - می خورم،

و صدها کلمه‌ی دیگر مانند آن؛ لذا ما نمی‌توانیم بگوئیم که اصل این کلمات، همان‌هایی هستند که هزاره‌ها تلفظ می‌کنند، علاوه بر آن، عموم مردم هزاره نمی‌گویند: آزره موروم یا از آزره اماڈم بلکه بیش از ۹۹ درصد این مردم می‌گویند؛ وطن رافتو ڈم - رفته بودم. از وطن اماڈم - آمدم.

یا مثلاً بهسود یا بامیان یا ورس، یا دایکندی رافتو ڈم - رفته بودم و استعمالاتی که جناب دکتر می سوی بدان اشاره کرده است، در استعمال روزانه‌ی مردم هزاره‌جات بسیار کم است. این‌گونه اطلاق‌ها را شاید از ۹۹ درصد در میان هزاره‌ها کمتر باشد. بناءً معلوم است که منظور از «هزاره» قوم است و منظور «از هزاره‌جات یا هزارستان» منطقه و سرزمین است.

### نظریه‌ی جغرافی‌بودن هزاره

برخی از محققین نظر داده‌اند که هزاره به معنای یک قوم نیست بلکه به یک جغرافیا اطلاق می‌گردد که اقوام گوناگون در آن زندگی می‌کنند. حبیبی با استناد به اطلاعات فراهم‌شده در «تمدن ایرانی» اثر «فوشر» یک سری شواهد زبان‌شناختی ارائه می‌کند. اول اینکه نام هزاره تنها به مردمان مرکز افغانستان اطلاق نمی‌شده است. مردمان دامنه‌ی کوه‌های «ماهوبون» تا «هریپور» «آبوت آباد» «پخله‌یی» «کاگان» و اطراف کوه‌های «کشمیر» نیز هزاره نامیده می‌شدند. این مردم نه تاتار هستند و نه مغول، چنین تصور می‌شود که آنان بازماندگان هندو-آریایی‌ها باشند و گویش آن‌ها از گویش هندو - ایرانی برگرفته‌شده باشد.<sup>۱</sup>

بدین ترتیب، از نظریه «فوشر» استنباط می‌گردد که هزاره نام جغرافیا است نه قوم.

تیمور خانوف می‌نویسد: اولین بار اصطلاح «هزاره» و «صده» به حیث اصطلاحات عسکری و یا اداری در اواسط قرن ۱۳ م، (اواسط قرن هفتم هج) به زبان فارسی پیدا شدند که اصطلاحاً مربوط به هزاره‌جات یا هزاره‌ها می‌باشند. اولین بار نه قبل از اواسط قرن چهاردهم بلکه بعداً در آثار نوشته شده به دست آمده‌اند. این امر نشان‌دهنده‌ی آن است که ملیت هزاره، در اواسط قرن چهاردهم (نیمه‌ی اول قرن هشتم هج) شکل می‌گرفته است و آن «شکل‌گیری» با عناصر سازنده‌ی ملیت‌ها تطابق داشته و در حوالی هزاره‌جات کنونی پدید آمده است. طی این مدت‌زمان

<sup>۱</sup> تاریخ هزاره‌ها، سید عسکر موسوی، ص ۴۷.

بود که حقیقت و ملیت هزاره ظهور یافته و از طرف دیگر قبایل و طوایف همسایه نیز به صفت هزاره شناخته شدند و بدین صورت ملت هزاره منشأ گرفته و تکامل یافت و اصطلاح مذکور به تمام ساکنین مناطق مرکزی افغانستان موجوده اطلاق گردید.<sup>۱</sup>

به نظر نگارنده جغرافی بودن هزاره، هرچند کاملاً مستند نیست؛ اما معقول تر از نظریه‌های سه‌گانه‌ی قبلی به نظر می‌رسد. به همین جهت است که سادات سراسر مناطق مرکزی، تاجیک‌های دایکندی چون شهید صادقی نیلی، قزلباش‌های دایکندی در دره‌ی خودی و قزلباش‌های ولایت بامیان همانند استاد محمد اکبری به نام هزاره یاد می‌شوند. مسئله‌ی فرق سید و هزاره و اقوام دیگر مناطق مرکزی، تنها در بین خود آن‌ها بوده و اقوام دیگر اعم از افغان، تاجیک، ازبیک؛ بلکه تمام اهل سنت افغانستان، ساکنان کوه‌های مرکزی را هزاره می‌گفتند. زمانی که این جانب با شهید استاد ربانی و حامد کرزی همکار بودم، آنان بارها می‌گفتند: در این مجلس ما از برادران هزاره جاوید صاحب حضور دارد.

### چرا این همه اختلاف؟

قبلاً خواندیم که در مورد منشأ هزاره‌ها سه نظریه اساسی مختلف که عبارت‌اند از:

۱- هزاره از نژاد خالص مغولی است؛

۲- نژاد مخلوط از ترک و مغول است؛

۳- نژاد هزاره مخلوطی از ترک، مغول، تاجیک، افغان، ایماق و دیگران است؛

۴- به‌اضافه یک نظریه‌ی دیگر که هزاره را کلمه جغرافی دانسته که بر سرزمین دلالت می‌کند نه قوم؛ اما چرا این همه اختلاف به وجود آمد؟ در پاسخ می‌توان عوامل ذیل را به عنوان دلایل اختلاف ارائه نمود:

۱- تحقیق محققین برای اثبات منشأ و اصالت هزاره‌ها تنها از دوره‌ای آغاز می‌شود که قومی به نام هزاره در کوهستان مرکزی افغانستان به نام هزاره شناخته شده در مورد نام‌ها و تاریخ گذشته هزاره و مسایل دیگر صرف نظر کرده‌اند و از گذشته‌ی دراز سرزمین مرکزی کوهستان افغانستان و نام و تاریخ گذشته‌ی آن که در کتب تاریخی که پس از اسلام نوشته شده، چیزی نگفته‌اند درحالی‌که نام این سرزمین غرjestان بوده و مردمان آن گاهی دارای پادشاه بوده‌اند که مطابق روایت شاهنامه‌ی فردوسی، شاه غرjestان یا غرچگان در یکی از

<sup>۱</sup> تاریخ ملی هزاره، ال، تیمور خانوف، صص ۲۷ - ۲۸.

جنگ‌های قدیم در عهد شاهان پیشدادیان و یا کیانی شرکت داشته است:

شه غرچگان بود بر سان شیر  
کجا پشت پیل آوریدی به زیر  
چغانی و ختلی و بلخی ردان  
بخاری و از غرچگان موبدان

فردوسی

تحقیقات غربی‌ها مبتنی بر گزارش‌های انگلیس و روسیه در هنگام بازی بزرگ است که هریک می‌خواستند افغانستان را تحت سلطه خویش در آورند و مبتنی بر اغراض سیاسی و بر خلاف روش و تحقیق مردم شناسانه انجام یافته است. به همین دلیل است که در میان نظرات آن‌ها در مورد هزاره‌ها اختلافات و حتی تناقضاتی وجود دارد. این نظرها از آن جهت ناقص و حتی متضاد است که تحقیق در مورد هزاره را از قرون اخیر آغاز کرده اند و درازنای تاریخ این منطقه را از نظر دور داشته اند.

۲- محققانی که در مورد هزاره نظر داده‌اند، اکثراً نه افغانستان و به ویژه هزاره‌جات را دیده بودند و نه زبان فارسی و گویش هزارگی را شنیده و فهمیده بودند، بلکه منابع تحقیق آن‌ها گزارش‌هایی بوده که از عوامل کشورهای غربی در منطقه به آن کشورها ارسال شده بود و در آرشیف‌های کشورهای چوچون انگلستان، روسیه و دیگر کشورهای اروپایی و امریکا وجود داشته است.

۳- چون محققان خارجی در مورد اصالت و منشأ هزاره، فارسی نمی‌دانستند و متکی به ترجمه‌ی فارسی بودند و ترجمه هم که چه بسا ناقص می‌باشد و در نتیجه اتکای آن نویسندگان به منابع دست‌دوم و غیرقابل اعتماد بوده نه دست اول و قابل اعتماد.

۴- تبعیض نژادی و اعمال قدرت پشتون‌ها علیه هزاره‌ها موجب گردید تا اخبار حقیقی مربوط به هزاره‌ها از سوی حاکمان پشتون وارونه و بر خلاف حقیقت در دسترس دیگران قرار بگیرد. اعمال این تبعیض‌های نژادی توسط پشتون‌ها علیه هزاره‌ها طی ۲۰۰ سال اخیر نه تنها به عدم توسعه‌ی سیاسی و اقتصادی هزاره‌ها منجر شد، بلکه فقدان انسجام فرهنگی و تاریخی آنان را در افغانستان به دنبال داشت که این خود یافته‌های تاریخی و فرهنگی را درباره‌ی کشور، گمراه‌کننده می‌ساخت.

۵- اینکه تحقیق نظام‌مند و علمی در مورد هزاره‌ها با وجود این واقعیت پیچیده‌تر می‌شود که بیشتر آنچه درباره‌ی این مردم نوشته شده است، صرفاً بخشی از مطالعات گسترده و کلی‌تر درباره‌ی افغانستان، ایران و هند (پاکستان فعلی) را در بر می‌گیرد. از آنجایی که تحقیق در مورد هزاره‌ها هیچ‌گاه مورد رضایت قدرت‌های حاکم بر افغانستان نبوده است، بررسی‌های انجام‌شده توسط محققین غربی به دلیل مشکلات سیاسی از یک‌طرف و پیچیدگی‌ها منطقه‌ای و قبیله‌ای از طرف دیگر، به ناچار محدود بوده است؛ در نتیجه بازدید از افغانستان مرکزی طی تمام ۲۰۰ سال گذشته عملاً مقدور نبوده است.

### سفر به دورهای هزاره

جناب داکتر سید عسکر موسوی بعد از ذکر اقوال مختلف در مورد اصالت و منشأ هزاره که عمدتاً به سه نظریه تقسیم گردیده بود، نظر خود را چنین بیان می‌دارد: «هر سه نظر یادشده در مورد منشأ هزاره‌ها یک ضعف مشترک عمده دارد و آن تمرکز اشتباه آمیز بر کلمه‌ی هزاره است. در هر سه مورد تلاش شده است تا با ریشه‌یابی این نام، منشأ هزاره‌های کنونی مشخص گردد. حتی حبیبی که طرفدار بومی بودن هزاره‌ها است، توجه خود را به سابقه‌ی کلمه‌ی هزاره متمرکز کرده است و نه به مردمان و منشأ آن‌ها تا جایی که به ریشه‌یابی تاریخی و زبان‌شناسانه‌ی این کلمه می‌پردازد؛ اما فراتر از طرفداران دو نظریه‌ی دیگر کاری نمی‌کند. آنچه او قبل از هر چیز می‌خواهد ثابت کند، ریشه‌ی پشتون داشتن هزاره است. همان‌طور که قبلاً تذکر داده شد، او اعتقاد دارد که هزاره یک کلمه‌ی آریایی و به معنای خوشدل است.<sup>۱</sup>

با اینکه مرحوم حبیبی شخصیت دانشمند و زحمت‌کش و دارای بیش از چهل اثر تاریخی و تحقیقی و قابل قدر است؛ اما جایی که پای قوم در میان بیاید او به هر وسیله متمسک می‌شود تا پشتون بودن آن قوم را ثابت کند؛ اگر منظور مرحوم حبیبی از اینکه «کلمه‌ی هزاره آریایی و به معنای خوشدل است» آریایی‌های افغان باشد، احتمالاً آن مرحوم به نحوی می‌خواسته اصالت هزاره را به سوی پشتون هدایت کند. نگارنده خود در یکی از مقالات مرحوم حبیبی خوانده بود که آل شنسب غوری‌ها را بین قوسین (شین اسب)؛ یعنی دارای اسب سبز نوشته بود؛ همچنین در سایت «قاموسونه آنالین پروژه» چنین نوشته شده است: به عقیده مرحوم استاد علامه حبیبی علیه‌الرحمه تمران خطه‌ای بود که بیشتر مردمی به نام تمرانی در آن ساکن بودند و اکنون آن‌ها را تیموری گویند که شاید اصلاً تمرانی باشد. تیموری‌های موجوده در حصص تولک و فرسی غور و

<sup>۱</sup> تاریخ هزاره‌ها، ص ۶۶

حوالی غربی مملکت به جنوب هرات سکنی دارند<sup>۱</sup> و اکنون یکی از چهار ایماق مشهور غور شمرده می‌شوند که در کوهسار غور به حصص معینی تقسیم شده اند<sup>۲</sup> تیموری‌های موجوده و تمرانی‌های سابقه مانند سه ایماق و دیگر اقوام در آن خطه، همه در اصل پشتون بوده اند که به نام‌های مختلف، قرار ذیل یاد می‌گردند:

۱- اول زوری = سوری مشهور دوره اسلامی.

۲- دوم تیمنی = تهامنی Thamani هیرودوت و استفن.

۳- سوم هزاراری که شامل جمشیدی و فیروزکوهی است.

از سکنه باستانی اراضی غور و بادغیس و سبزواری (شینین و امروز - رحمت آریا) هرات‌اند که تاکنون هم این حصص مملکت ما را اشغال کرده اند و طوریکه از مطالعه کتاب پسته‌خانه بر می‌آید، زبان اهل غور و تیمنی پهل‌تو بود و تاکنون هم در تیمنی‌ها حصه‌ی زیادی به این زبان متکلم اند و در قدیم شعرای نامداری به زبان پهل‌تو در این قبیله سر بر آورده اند. راجع به موقعیت جغرافیای تمران همین‌قدر گفته می‌توانیم که: از عبارات منهای سراج «از تمران به‌طرف غور بازآمده شد» چنین بر می‌آید که تمران خطه بود ماسوای غور، یعنی: از حدود غور در آن وقت بیرون بود. چنانچه می‌بینیم: استاد حبیبی مردمان غور را نیز پشتون می‌داند.

ظریف با مطایبه می‌گفت: ممکن بود استاد حبیبی «میکزیکوسیتی» پایتخت کشور مکزیک را در اصل «مکوی، سکوی» دانسته و آن را از الفاظ پشتو بداند.

داکتر سید عسکر موسوی ادامه می‌دهد: اما به نظر من تنها در صورتی ما به شناخت دقیق منشأ هزاره‌ها خواهیم رسید که توجه خود را به ورای نام مردمان ساکن در هزاره‌جات کنونی متمرکز نموده و ساکنان قدیم این منطقه را ردیابی کنیم. هرگونه تحقیق مردم‌شناسانه در مورد قوم‌نگاری مردمان این منطقه مستلزم یک سفر دور و قدم‌به‌قدم به گذشته‌ی دور و به الگوهای مهاجرت و پدید آمدن مرزهای جغرافیایی ناشی از آن در منطقه است. برای این منظور ما نیازمند بررسی تاریخ گذشته‌ی بامیان - مرکز هزاره‌جات و تندیس‌های قدیمی بودا هستیم. اگرچه مطالعات باستان‌شناسانه و مردم‌شناسانه برای منطقه صرفاً در مراحل اولیه قرار دارد. به خصوص که در مورد چنین کارهایی در افغانستان طی دو دهه‌ی گذشته وقفه به وجود آمده است باین حال متون تاریخی و ادبی فارسی، موجود فارسی همراه با یافته‌های باستان‌شناسان فرانسوی درباره

<sup>۱</sup> آثار هرات ص ۱۳۷-۱۳۸ ج ۱.

<sup>۲</sup> حیات ص ۴۵۷.

منطقه در نیمه‌ی اول قرن بیستم، می‌تواند در مورد تاریخ تمدن باستانی بامیان روشنی بی‌اندازد.<sup>۱</sup> بسیاری از به‌اصطلاح، مردم شناسان، همان‌طوری که می‌خواهند آنان را از طریق چهره و قیافه شناسایی کنند. نظر به هزاره آنان را بشناسند، همچنان می‌خواهند آنان را از طریق چهره و قیافه شناسایی کنند. نظر به اینکه قیافه‌ی هزاره‌ها به مغول و بعضاً ترک، شباهت دارد، برخی گفته‌اند منشأ نژادی هزاره قوم مغول است و هزاره پس از آمدن مغول‌ها در افغانستان همراه چنگیز خان و اخلاش در افغانستان متوطن شدند و برخی گفته‌اند که چنین می‌نماید که هزاره‌ها مخلوط و معجونی از ترک و مغول باشند و نظریات دیگری از همین قبیل. از تحقیقات آنان درک می‌گردد که گویا چهره‌ی مغولی بعد از لشکرکشی چنگیز خان در سال ۶۱۷ هجری قمری، در افغانستان پدیدار شد و قبل از آن وجود نداشته است. درحالی‌که نقاشی‌های به جا مانده در بامیان و تندیس‌های بزرگ بودا که همه به با چهره‌ی هزاره‌های فعلی افغانستان کنده و یا نقاشی شده، می‌رساند که مردمانی با همین شکل و قیافه حداقل دو هزار پیش، در بامیان مرکز غرjestان (هزارستان فعلی) وجود داشته است. مناطق کوهستانی افغانستان شاهد تحولاتی بسیاری بوده است که عبارت‌اند از لشکرکشی اسکندر مقدونی، حاکمیت سلوکی‌ها بعد از مرگ اسکندر، یونان و باختر، کوشانی‌ها، هپتالی‌ها، کیداریان و امثال آن‌ها؛ اما اینکه مردمان ساکن در افغانستان مرکزی دارای چه دین و اعتقادی بوده‌اند، لاقلاً برای نگاره معلوم نیست.

### ظهور بودیزم در افغانستان کنونی

اما در عهد «آشوکای» بزرگ که یکی از پادشاهان نامدار هند بود، در سال ۲۷۳ قبل از میلاد در سرزمین هند به تخت سلطنت نشست و به دین بودا گروید از مبلغین سرسخت این آئین شد. آشوکا که جنوب کوه‌های هندوکش تا کوهستان هزاره‌جات (پاراپامیزوس) را تحت تسلط داشت، آئین بودا را در این مناطق به‌ویژه در کوهستان افغانستان گسترش داد. دین بودا تا شمال هندوکش و تا حوزه‌ی بلخ هم پیش رفت؛ ولی قوت جنوب هندوکش و پاراپامیزوس را نداشت.

دکتر عسکر موسوی می‌نویسد: "از نظر تاریخ، آئین بودائی حداقل ۱۵۰۰ سال قبل از حمله‌ی مغول‌ها به خراسان (افغانستان امروز) به‌طور وسیع در جنوب هندوکش حاکم بود. آن‌چنان‌که این آئین سالانه هزاران زائر چینی را به بامیان می‌کشانید. مهم آنکه این ناحیه برای چند قرن جایگاه دائمی برای گسترش نژاد زرد شد. دره‌ی بامیان برای قرون اولیه‌ی میلادی یکی از مراکز گسترش بودیزم بود. بامیان در آن زمان بخشی از امپراتوری کوشانی (۴۰ تا ۲۲۰ میلادی) و

<sup>۱</sup> تاریخ هزاره‌ها، عسکر م، سوی، ص ۶۶.



تحت تأثیر فرهنگ و مذهب بودائی بود. کوشانی‌ها اصولاً جزو قبائل «سیتی» و در منطقه به امتداد کاشغر (فعلاً واقع در ترکستان چین) تا شمال دریای بلخ (رود آمو) به سر می‌بردند. شرقی‌ترین قبائل سیتی، «یوچی» نامیده می‌شدند. کوشانی‌ها از میان «یوچی» برخاسته بودند و به دنبال جنگ‌های قبیله‌ای به سرزمین‌های جنوب «آمودریا» (مرز شمالی افغانستان امروز) کشانده شدند. اگرچه امپراتوری کوشانی در سال ۲۲۰ میلادی در شمال هندوکش از هم پاشید، اما کوشانیان تا سال ۴۲۵ م در جنوب هندوکش به فرمانروایی خود ادامه دادند.<sup>۱</sup>

بودیزم در قرن سوم پیش از میلاد توسط راهبان بودائی به نواحی جنوب کوه‌های هندوکش عرضه شده بود. با توجه به سگه‌های قدیمی پیداشده، در بامیان، نقاشی‌های روی دیوارهای معبد و اطراف تندیس‌های بودا، نقاشی‌های به‌جامانده از رمان آخرین شاهان کوشانی و همچنین شکل فیزیک تندیس‌ها، می‌توان نتیجه گرفت که ساکنان این منطقه تا حدود ۲۳۰۰ سال پیش، دارای همان ترکیب فیزیکی صورت بوده‌اند که هزاره‌های امروز هستند. بدین ترتیب چهره‌ی مغولی ساکنان هزاره افغانستان شمالی (مرکزی) را مدت‌ها پیش از حمله‌ی چنگیزخان و امیر تیمور که ظهور آن‌ها در صحنه‌ی تاریخی، نسبتاً جدید است، باید جستجو کرد.<sup>۱</sup>

بدین ترتیب، می‌توان با قاطعیت گفت که: ساکنان مناطق کوهستان مرکزی افغانستان از ۲۳۰۰ سال پیش که با چهره‌ی شبیه مغولی در آن مناطق زندگی می‌کردند، اجداد و اسلاف هزاره‌های کنونی افغانستان بود و کاوش اصالت و منشأ قوم هزاره، بعد از یورش چنگیزخان و امیر تیمور در منطقه، محققین و کاوش‌گران را به بیراهه می‌کشاند و هیچ نتیجه‌ای به دست آنان نمی‌آید، چنانچه تاکنون نیامده است.

همچنان در کتاب تاریخ هزاره‌های افغانستان آمده است: یفتلی‌ها (هپتلی‌ها) حکومت از (۴۲۵ تا ۵۶۶ م)، جانشینان امپراتوری کوشانی نیز از به قائل «سیتی» با همان ترکیب فیزیکی و چهره تعلق داشتند. تأثیر یفتلی‌ها را تا زمان پیدایش کلمات ترکی در هزارگی می‌توان دنبال کرد. البیرونی رد پای یفتلی‌ها را تا ترکان تبت باز می‌گرداند و اولین فرمانروا (این سلسله بیش از ۶۰ فرمانروا داشته) را «برها تاگین» یا «بره تاگین» می‌شناسد. آخرین حاکمان «تاگین» (مثل سبکتگین) غزنوی‌ها بودند که حدود ۱۰۰۰ سال پیش در غزنه حکومت می‌کردند. یفتلی‌ها معاصر با فرمانروایی ساسانی‌ها، بلخ و خیوه را به تصرف خود آوردند و از طریق تخارستان، کابل و زابل (غزنین و زابل امروزی) دسترسی پیدا کردند. آنان در سال ۴۲۰ م و پیش از تصرف افغانستان

<sup>۱</sup> تاریخ هزاره‌های افغانستان، صص ۶۶ - ۶۷

امروزی و پس از حمله به ایران، توانستند تمام افغانستان امروزی را تصرف کنند و بدین ترتیب قلمرو خود را تا کشمیر و هند مرکزی گسترش دهند. در این زمان آنان با مردمان گوناگونی درآمیختند و مردم خوارزم را به وجود آوردند؛ پس از یفتلی‌ها نواحی جنوب «آمودریا» تحت فرمان سلسله‌های ترک آسیای و شرقی درآمد که بیش از هزار سال در آنجا حکومت کردند. مسلماً طی این دوره، هزاره‌جات امروز تا حد زیاد از این مردمان فاتح تأثیر پذیرفت.<sup>۱</sup>

ظاهراً از سال ۲۵۰ پیش از میلاد، بامیان مرکز بودیسم در افغانستان کنونی قرار گرفت و تا ظهور اسلام ادامه یافت. تندیس‌های معروف به نام بودا در بامیان که به احتمال زیاد؛ شهمامه تندیس کوچک‌تر ۳۵ متری در سال ۵۰۷ و صلصال؛ تندیس بزرگ‌تر ۵۳ متری در سال ۵۵۴ میلادی در دل کوه بامیان کنده شده که اولی تندیس یک زن و دومی از یک مرد بوده است. دلیل ساختن این مجسمه‌ها معلوم نیست، مگر اینکه بگوییم ساکنان بامیان می‌خواستند هنر خود را در کوه برای قرن‌های دراز به نمایش بگذارند؛ اما بودائی‌ان از همان آغاز گمان بردند که آن دو سازه، مجسمه‌ی بودا است و از سراسر مناطق بودائی نشین بودائی‌ان معتقد، برای زیارت به بامیان می‌شتافتند درحالی‌که به هیچ‌وجه ثابت نمی‌گردد که آن تندیس‌ها مربوط به بودا باشند. بزرگ‌ترین بت صلصال نام دارد به معنای گل خشکیده و بت دیگری شهمامه به معنای شهبانو نام دارد. به نظر احمدعلی کهزاد گرچه در قرون نخست میلادی تا آمدن اسلام، بامیان مرکز فرهنگی و دینی بودائی‌ان بوده است؛ اما تندیس‌های ایستاده چندان ربطی به بودا ندارند؛ زیرا آن‌ها قطعاً چهره یک مرد و زن را نمایش می‌دهند درحالی‌که بودا هیچ‌گاه در کنار همسرش دیده نشده است.

به عقیده‌ی نگارنده چهره‌های تندیس‌های بامیان نشان‌دهنده‌ی چهره و قیافه‌ی مردمان ساکن در هزاره‌جات بوده است که بیشتر چهره‌ی مغولی داشته‌اند؛ اما اینکه چهره‌ی بودا چگونه بوده، برای نگارنده ثابت نشد؛ اما همین‌قدر معروف است که بودا از سرزمین هند بزرگ و از کشور فعلی «نپال» ظهور کرد و آئین بودا نتوانست دین قوی هندوئیسم را شکست دهد اما به‌طرف مناطق جنوب شرق آسیا چون: برما، تایلند، کامبوج، ویتنام و شرق آسیا مانند چین، ژاپان و کره بیشتر نفوذ کرد؛ ولی هنگامی که «آشوکا» در هند به سلطنت نشست، به آئین بودا گروید و آن را به سرزمین‌های تحت حکومت خویش از جمله افغانستان کنونی گسترش داد. فعلاً هندوئیسم در نپال بیشتر از بودیزم نفوذ دارد و نفوذ آن در هند، نیز خیلی ناچیز است.

## محمد عوض نبی زاده:

از مطالعه‌ی تاریخ باستان چین معلوم می‌گردد که: ادامه پیشینه تاریخی هزاره‌جات و مردم و شاهان هزاره‌جات قبل از اسلام به نام‌های کوشانی‌ها و یفتلی‌ها و شیران بامیان که از اولاده آنان بودند یاد می‌گردد. داکتر جلال‌الدین صدیقی می‌گوید که: «نژاد ترک شامل هزاره، ایماق، اوزبیک و قرغیز می‌باشد»؛ لذا بی‌تردید می‌توان گفت که مردم هزاره بیش از هزار سال قبل از میلاد در افغانستان زیست داشتند و ساده‌ترین دلیل حکومت‌داری نیاکان شان کوشانی‌ها در افغانستان می‌باشد که در قبل از میلاد، آن‌ها در کابلستان و زابلستان و مرکز غزنی و بعدها تا مناطق نیمه‌قاره هند حکومت داشتند. هزاره‌جات ۲۳۰۰ سال قبل، به نام‌های بربرستان و بعداً غرجستان و هزارستان یاد می‌شده است.

دوره بربرستان از ۳۰۰ سال قبل از میلاد تا ۷۲۴ میلادی سرزمینی را در برمی‌گیرد که قبل از اسلام و احتمالاً در دوره ماقبل تاریخ به بربرستان موسوم بود. در حدود سال‌های ۲۰۰ ق، م، بامیان شهر ثروتمند و پر رونق بود. مرحوم غبار درباره‌ی رونق بامیان پس از ساختن تندیس‌های بودا می‌نویسد: «استفاده از طلا برای پوشش مجسمه‌های بودا در بامیان توسط زائران چینی در سال ۶۳۲ م، گزارش شده است». دانشمندان و مورخین دیگری افغانستان نیز تحقیقات و نوشته‌های سودمندی را درباره معرفی هویت تاریخی و اتنیکی جامعه هزاره انجام داده است که می‌توان از فیض محمد کاتب هزاره، محمد صدیق فرهنگ، حسن فولادی، سید عسکر موسوی، حاجی کاظم یزدانی، حسین نائل، جبلی غرجستانی، عیسی غرجستانی، داکتر سید مخدوم رهین، نصیر احمد دولت‌آبادی، علیداد لعلی، جواد خاوری، سخی ارزگانی، حمزه واعظی، شاه‌علی‌اکبر شهرستانی، داکتر اکبر همت فاریابی، رضا ضیائی، هادی میران، ظاهر دقیق، بومانعلی قاسمی و نویسنده‌ی این مقاله (محمد عوض نبی زاده) یاد نمود.<sup>۱</sup>

در اینکه از سال ۲۰۰ قبل از میلاد تا ۷۲۴ میلادی نام هزاره‌جات فعلی بربرستان بوده، جداً جای تردید است. هرچند روایت شاهنامه‌ی فردوسی اعتبار تاریخی ندارد، اما می‌توان به‌عنوان مؤید از آن استفاده کرد. در شاهنامه: بربر و بربرستان نزدیک یمن و مصر ذکر گردیده و همچنین در «معجم البلدان» یاقوت حموی آمده است: «[بربره] هذه بلاد آخری بین بلاد الحبش والزنج والیمن علی ساحل بحر الیمن و بحر الزنج، وأهلها سودان جدا ولهم لغة برأسها لا يفهمها غیرهم، وهم بواد معیشتهم من صید الوحش، وفی بلادهم وحوش»؛ یعنی: بربر سرزمین دیگری است بین

<sup>۱</sup> ختم کلام نبی زاده.

بلاد حبشه و زنگبار و یمن و در ساحل بحر و بحر زنگبار قرار دارد و مردمان برابر جداً سیاه هستند و زبان مستقل دارند که غیر از آن‌ها کسی نمی‌فهمد و ارتزاق بربرها از صید حیوانات وحشی تأمین می‌گردد و در سرزمین آن‌ها حیوانات وحشی بسیاری وجود دارند. علاوه بر آن، سال ۷۲۴ میلادی برابر است ۶۰۱ هجری قمری و تا این تاریخ که سراسر منطقه‌ی ایران کنونی و افغانستان فعلی و ماوراءالنهر توسط مسلمانان فتح شده بودند، قطعاً نام هزاره‌جات فعلی بربرستان نبوده است و گرنه در تواریخ اسلامی ذکر می‌گردید.

### تحقیقات تیمور خانوف

«ل، تیمور خانوف» محقق و استاد علوم شرق‌شناسی شوروی سابق در جمهوری تاجکستان، می‌نویسد: بررسی شکل‌گیری و تکامل ملت هزاره از نظر اصل طائفوی (که از چه تیره و طائفه هستند) کاری بسیار دشوار و پرزحمت می‌نماید؛ زیرا نوشته‌ها و معلومات نسبت به هزاره‌ها، به منابع بسیار پراکنده و متفرق و درعین‌حال غیر کافی می‌باشد که آن‌هم ضمیمه‌ی تاریخ ایران، افغانستان، هندوستان و آسیای مرکزی می‌باشند، به علاوه مواد مطالعاتی مذکور هنوز به‌صورت کامل جمع‌آوری نگردیده و به شکل علمی مورد تصنیف قرار نگرفته‌اند، بنابراین برای مطالعه‌ی موضوع مذکور باید از متخصصین رشته‌های مختلف در «زبان‌شناسی» «چهره‌شناسی» «اسکلیت‌شناسی» «منطقه‌شناسی» و غیره کمک جست که بازهم افترای منابع و مآخذ سبب مشکلات اضافی در ساحه‌ی شناسایی منشأ هزاره‌ها می‌گردد.<sup>۱</sup>

داستان‌ها و افسانه‌های رسیده تا حال حاضر در بین خود هزاره‌ها (البته یک عده از هزاره‌ها) نیز نشان می‌دهد که از اخلاف چنگیز خان شمرده می‌شوند و توسط آنان به حوزه‌های بین هرات، قندهار و غزنی انتقال یافته‌اند.<sup>۲</sup>

گفته‌های مذکور از طرف «فردیناند کلاوس» را نمی‌توان بی‌اهمیت خواند اما توسط منابع موثق تأیید نشده‌اند. معروف است که افغان‌ها (پشتون‌ها) خود را از طایفه‌ی بنی‌اسرائیل می‌دانند و افسانه‌هایی را می‌گویند که آن‌ها از نسل عبدالرشید و امپراتور سولو می‌باشند، بدین لحاظ همان‌گونه که نمی‌توان به افسانه‌های «افغان‌ها» اعتبار داد، افسانه‌ی «هزاره‌ها» نیز از همان‌گونه ادعاها محسوب می‌شود؛ بنابراین، باید توجه خویش را به منابع مختلفی دیگر معطوف کرد تا بدانیم راجع به منشأ هزاره‌ها چه اظهارنظرهایی دارند.

<sup>۱</sup> تاریخ ملی هزاره، تیمور خانوف، صص ۲۸ - ۲۹.

<sup>۲</sup> کتاب کلتور هزاره، چاپ کوپنهاگن، سال ۱۹۵۹ م، فردیناند کلاوس، صص ۱۳۷.

در شباهت هزاره به مغول هیچ شکی وجود ندارد. این موضوع توسط تمام جهان گردان و محققین مورد تأیید قرار گرفته استناد است: مانند «الفنستن» «ج، ماسون» «اکنولی» و «بلیو» و غیره.<sup>۱</sup>

زبان شناسان معتقدند که مغول‌ها در ترکیب کلمات «هزاره» نقش فعالی ادا کرده اند. طبق نظریه‌ی «ج، دالیگ» اختلاط عناصر مغولی در زبان هزارگی ۱۰ درصد است و اجداد هزاره‌ها با زبان مغولی آشنایی داشتند که این مسئله توسط مؤرخین به اثبات رسیده است.<sup>۲</sup>

البته نمی‌توان تأثیر زبان مغولی را در کوهستان افغانستان نادیده انگاشت، زیرا هزاره‌ها سال‌ها با ایلخانان مغول که در ایران مرکزیت داشتند و به نحوی افغانستان را تحت تسلط داشتند، رابطه برقرار می‌کردند و از فرهنگ و زبان آن‌ها متأثر می‌گردیدند. اینکه گفته می‌شود ۱۰ درصد زبان گویش هزارگی با زبان مغولی ظاهراً ادعای بدون دلیل است و اگر چنین می‌بود باید این محققین محترم حداقل چند واژه‌ی مغولی که در زبان هزاره مستعمل و در زبان دیگر فارسی‌گویان مورد استعمال نیست، بیان می‌کردند. این ادعای ۱۰ درصدی را کسانی مطرح کردند که خودشان نه فارسی به لهجه‌ی هزارگی و لهجه‌های دیگر را می‌فهمیدند و می‌فهمند و نه زبان مغولی را. بلکه برای خود بزرگنمایی چنین ادعایی را مطرح کرده اند. زبان و فرهنگ مغولی با توجه به اینکه ۸۵ سال یعنی: نزدیک به یک قرن در ایران حکومت کردند و بر افغانستان هم سلطه داشتند، خواهی‌نخواهی روی تمام گویش‌های فارسی اعم از هزارگی، بلخی، هراتی، خراسانی، تهرانی و غیره تأثیر گذاشت و نیز لغاتی از زبان مغولی وارد زبان فارسی گردید که اکنون آن لغات در زبان فارسی وجود دارد و ما فهرست برخی از آن‌ها را ذیلاً ارائه می‌کنیم:

آقا، آل تمغا، آلتون، اردو، اروغ، الاغ، الوس، الوک، ایراخته، ایل، ایلخان، ایلچی، ایناق، بالش (واحد شمارش زر و سیم). نعناغ، بهادر، ترغو، تغار، تکش میشی، تمغا، تنسوق، تومان، چریک، چوک، ساوری، سوغات، سیورسات، قراغچی، قمیز، قوبچور، قورچی، کتل، کریاس، کنگاش، نوکر، یارغو، یاسا، یاغی، یام، یای، یرلیخ، یورت و چغول.

این واژه‌ها در بین زبان‌های فارسی با گویش‌های متفاوت، در ایران یا افغانستان و شاید هم تاجکستان وجود دارد و به هزاره‌ها اختصاص ندارد. نگارنده واقعاً نمی‌دانم که کدام واژه‌ی که به‌خصوص در زبان فارسی هزاره استعمال می‌گردد، کلمه‌ی مغولی است یا اینکه تقریباً تمام لغات هزارگی را می‌فهمم؛ اگر دوستان کلمات مغولی را بشناسند، لطف نموده جمع کنند و بنویسند تا

<sup>۱</sup> افغانستان از داریوش تا امان‌الله، تألیف مکمهان، ج ۲، ص ۲۵۰.

<sup>۲</sup> تحقیقات انسان‌شناسی در مناطق مرکزی افغانستان، ص ۱۵۵.

این جانب را اگر زنده بودم ممنون سازند.

مردم شجاع و متدین هزاره تماماً مسلمان و اکثریت آن‌ها دارای مذهب جعفری‌اند. بر اساس همین ایدئولوژی و مبنای خاص است که شیعیان - هزاره‌ها - در حوادث، پیش آمدها و تجاوز بیگانگان در ادوار مختلف تاریخ به کشور؛ به عنوان پیش‌کسوتان جهاد و دفاع رهای بخش، اولین جرقه جهاد را روشن و یورش مسلحانه را علیه متجاوزین و اذنان شان آغاز کردند.

آقای تیمور خانوف با استناد به برخی از منابع می‌نویسد: "در باره‌ی منشأ مغولی بودن مردم هزاره حقایق هست که باید آن‌ها را ذکر کرد؛ مثلاً: هزاره‌های همسایه‌ی غلجایی (غلجایی) به نام مغول یاد می‌شوند؛ ولی اکثراً یا تمام از نقطه نظر منطوقی تقسیم‌بندی گردیده‌اند تا طائفوی اما بازهم به صورت عمومی به نام «طائفه» های خویش یاد می‌گردند"<sup>۱</sup>

تیمور خانوف مطلب فوق را از «گانکوفسکی» یکی از نویسندگان کمونیست شوروی نقل کرده است؛ اما حقیقت این است که بیان «گانکوفسکی» ابتر و نامفهوم است. چون:

اولاً: کدام هزاره‌ها همسایه‌ی غلجایی‌ها هستند که به نام مغول یاد می‌گردند. تا حدی که نگارنده می‌داند، چنین هزاره‌ای در افغانستان نداریم که همسایه غلجایی باشد و خود را مغول بنامند و دلیل نامیدن آن‌ها به مغول چیست؟ ثانیاً: اینکه میان جملات این گفته، تناقض وجود دارد؛ زیرا از یک طرف مغول و از طرف هزاره مثلاً دایزنگی و دایکندی و غیره یاد می‌گردند و این تناقض آشکار است.

خلاصه اینکه آقای تیمور خانوف از نوشته‌های محققین اروپایی و روسی چنین نتیجه گرفته است: «از تمام گفته‌های فوق می‌توان به این حقیقت رسید که هزاره‌ها در اثر اختلاط نیروهای مسلح مغول‌ها و ساکنین اصلی که مهم‌ترین آن‌ها را عناصر تاجیکی تشکیل می‌دادند، منشأ گرفته و در تشکّل (اتنیکی) هزاره‌ها، ترک‌ها نیز حصه گرفته‌اند. (ترک‌هایی که پیش از حملات مغول‌ها ساکن افغانستان گردیدند) و قسماً عناصر پشتون (و هم ممکن است هندوآریایی) که نظر به تأثیر عنصر مغولی و تاجیکی تأثیر کمتر در ترکیب و یا منشأ هزاره وارد ساخته‌اند، در این تشکّل سهیم می‌باشند»<sup>۲</sup>.

نتیجه‌گیری تیمور خانوف نیز مثل نظرات محققین غربی که قبلاً در مورد منشأ و اصالت هزاره ذکر کردیم، سست و بی‌بنیاد است و مبتنی بر اسناد و استدلال نمی‌باشد و صرفاً می‌تواند به

<sup>۱</sup> تاریخ ملی هزاره، ص ۳۲.

<sup>۲</sup> همان، ص ۴۲.

عنوان یک ادعا مطرح باشد. ظاهراً کشش قومی و تاجیکی، تیمور خانوف ایشان را وادار کرده است که سهم مغول و تاجیک را در تکوّن قم هزاره را برجسته ساخته و سهم اقوام دیگر را کمتر بداند. چیزی که نظر یک محقق افغانی در جغرافیا و مذهب با هزاره تقارب دارد را جلب می‌کند این است که: همه‌ی به اصطلاح محققین خارجی می‌کوشند تا قوم هزاره را یک مخلوق جدید در اثر آمیزش اقوام مختلفه آن‌هم بعد از حمله‌ی مغول به افغانستان کنونی معرفی کنند و نمی‌خواهند قوم هزاره قوم می‌باشد که مثل افغان‌ها، تاجیک‌ها و ازبیک‌ها به عنوان یک قوم مستقل بیش از دو هزار سال پیش وجود داشته و در منطقه‌ای که قبلاً به نام غرجستان یاد می‌شده زندگی می‌کرده اند. در صورتی که اختلاط هزاره از چند یا چندین قوم را نمی‌توانند به اثبات برسانند که نتوانسته اند، راهی جز قدامت تاریخی هزاره‌ها باقی نمی‌ماند.

### نظر نگارنده

به نظر این جانب (جاوید) نه از واژه‌های هوساله و اوزاله و نه از قیافه مردم هزاره و نه از تحقیق محققین غربی که برای اثبات منشأ هزاره، ره به‌جایی نبرده اند، بلکه از مطالعه‌ی تاریخ دور سرزمین هزاره نشین و تندیس‌های بزرگ و کوچکی که در هزاره‌جات به‌ویژه بامیان و نقش‌ها و تصویرهای نقاشی شده در آنجا ما را به‌جایی می‌رساند که باید بگوییم: هزاره‌ها ساکنان بومی این سرزمین هستند؛ اما اینکه از کدام نژاد اند، باید عرض کنم که نژاد تمام انسان‌ها یکی و آن به نخستین پدر و مادر انسان‌های فعلی می‌رسد که از نظر ادیان ابراهیمی به نام آدم و حوا یاد شده است و قرآن هم همین نظر را تأیید و خطاب به تمام انسان‌ها می‌گوید: «إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَى» ما شما را از یک زن و مرد خلق کردیم. گفته می‌شود که نخستین انسان در افریقا به جهان آمد و سیاه‌پوست بود و از همانجا به نقاط دیگر زمین منتشر شدند. طبیعت از جانب آفریننده آن طوری تنظیم شده که در طبایع مختلف، تأثیرهای مختلف روی زنده‌ها اعم از گیاهان، حیوان‌ها و انسان‌ها بگذارد. بر اساس همین تأثیر و تأثر بود که انسان‌ها به گونه‌های مختلف با چهره‌ها و رنگ‌های متفاوت درآمدند و همچنین نام قوم‌های متفاوت بر خود گذاشتند که در قرآن از آن به عنوان «شعوب و قبایل» یاد گردیده است. ما نیز باید اصالت و منشأ انسان را در میان اقوام جستجو کنیم نه نژادها. اینکه فعلاً انسان‌ها به نام نژادهای مختلف، چون آریایی، سامی، عبری، ترکی، مغولی و غیره یاد می‌گردند، در واقع به منشأ خونی آن‌ها نظر نمی‌شود بلکه به قومیت شان توجه می‌شود. نگارنده اطمینان دارد که باشندگان هزاره‌جات از ساکنان بومی این سرزمین بوده و شاید با لشکر اسکندر مقدونی و چنگیز و تیمور هم جنگیده باشند؛ اما اینکه از کجا آمدند و چه زمان به این مناطق آمدند، همان طوری که آمدن افغان‌ها و تاجیک‌ها معلوم نیست از هزاره‌ها هم

مشخص نشده و اینکه چرا نام هزاره بر آن‌ها گذاشته شده کسی تاکنون نتوانسته وجه تسمیه‌ی آن را اثبات کند. پیش‌تر گفتیم که نخستین نژاد انسان در افریقا پدیدار گردید و سیاه و ساده بود و این همه اختلاف در چهر، اندام، قد و قامت، رنگ‌ها؛ مانند سیاه‌پوست، سفیدپوست و زردپوست بعداً به وجود آمد و هزاره‌ها از تحولات و تطورات مستثنی نبوده‌اند و هر طبقه یا قومی به‌جایی رفتند و این مردم هم به کوهستان افغانستان فعلی جای گرفتند و بعدها هزاره خوانده شدند. همان‌طور که کتله‌های دیگر هم به نام‌های افغان، تاجیک، فارس و ترک یاد گردیدند.

تعجب اینجا است که محققین خارجی، افغان، تاجیک، ازبیک و غیره را به نام یک قوم مستقل می‌شناسند؛ اما اینکه این اقوام از چه زمانی به افغانستان ساکن شدند و از کدام منشأ می‌باشند، اختلاف نظر دارند. مثلاً عده‌ای قوم افغان را از بازماندگان بنی‌اسرائیل و تعدادی هم آنان را آریایی می‌دانند و همچنین قوم تاجیک را بعضاً مساوی با تازی یعنی: عرب و بعضی عرب‌هایی که در وطن عجم به دنیا آمده‌اند و برخی هم ساکنان بومی آریا می‌دانند، اما در مورد هزاره‌ها تمام کوشش بر این است که این مردم را بدون دلیل و سند از بقایای لشکر مغول و یا یک پدیده و مخلوق جدید که توسط آمیزش ترک و مغول و یا ترک، مغول، افغان، تاجیک و امثال آن‌ها نشان دهند. حال سوال از این محققین محترم این است که اگر افغان، تاجیک و ازبیک می‌توانند قومی مستقل باشند، چرا هزاره نمی‌تواند قوم مستقل و از ساکنان بومی این سرزمین نباشند؟ مستقل بودن قومیت هزاره چه ضرری به این‌ها می‌رساند؟ جز اینکه بگوییم این محققین در چوکات یک پروژه‌ی سیاسی تحقیق می‌کنند که اکثراً خودشان هم نمی‌دانند.

باید به این نکته‌ی ظریف توجه داشت: زمانی که در برابر یک پدیده اعم از طبیعی، فرهنگی، مذهبی و اجتماعی، احتمالات مختلفی مطرح گردید، هر احتمالی که با دلیل ثابت شود، همان مورد قبول واقع می‌گردد، اما اگر هیچ احتمال اثبات نگردید، احتمال طبیعی آن ترجیح داده می‌شود. در مسئله‌ی منشأ هزاره‌ها احتمال اختلاط آن‌ها از ترک و مغول و اقوام دیگر اثبات نگردیده پس طبیعی این است که آن‌ها را از ساکنین بومی منطقه بدانیم. نه به دلایلی که مرحوم حبیبی بیان کرده است و نه به دلایلی که برخی از محققین خارجی گفته‌اند، بلکه به این دلیل که چون مغولی بودن و اختلاط قومی هزاره به اثبات نرسیده است، ناچار باید آن‌ها را باشندگان بومی هزاره‌جات بدانیم؛ اما جای تردید نیست که حضور شاهان و نظام‌های مختلف چون اسکندر مقدونی، سلوکی‌ها، یونان و باختر، کوشانی‌ها، هپتالی یا یفتلی‌ها، چنگیزخان، امیر تیمور و مجاورت با اقوام افغان، تاجیک، ازبیک و قومیت‌های دیگر، بر جامعه‌ی هزاره تأثیر مهم داشته است.



## دین و مذهب هزاره‌ها

### دیدگاه اول

آقای انجنیر لعلی می‌نگارد که: «آنان» هزاره‌ها» اولین مردمی بوده‌اند که با حضرت علی «ع» بیعت کرده بودند و بعدها در زمان سلطه خاندان اموی که کار و زندگی برای علویان و محبان علی «ع» و آل پاک آن تنگ شد، سرزمین غورستان «هزاره‌جات» بهترین پناه گاه و محل اقامت تبلیغ و ارشاد برای آنان به حساب می‌آمد و همان‌گونه شاهد آن بوده‌ایم که دسته‌های از رجال بزرگ مذهبی «سادات» به تدریج وارد هزاره‌جات گردیدند و وجود این تیپ در استحکام عقیدتی هزاره‌ها خیلی مؤثر و کارگر افتاد. در این رابطه علل و عوامل مهم سیاسی و اجتماعی دخیل بوده است که عمدتاً نقاط غور و مرکز افغانستان به مذهب شیعه تمایل پیدا کردند.<sup>۱</sup>

آقای سید هادی خسروشاهی در کتاب نهضت‌های اسلامی افغانستان می‌نویسد: «ورود اسلام و تشیع به افغانستان سابقه‌ی درازی دارد و شاید بتوان گفت که سابقه آن به همان دهه‌های نخستین هجری باز می‌گردد و تشیع نیز همزمان در این سرزمین به وجود آمده است». سید جمال‌الدین افغانی در تاریخ افغان می‌نویسد: «افغانیان در زمان خود پیامبر اکرم دعوت به اسلام را پذیرفته و هیئتی را به سرپرستی فردی به نام قیس به حضور پیامبر اسلام فرستادند و این گروه در نزد پیامبر ماندند و آموزش یافتند و در فتح مکه همراه دیگر مسلمانان شرکت داشتند و سپس به منطقه‌ی خود برگشته و در نشر اسلام به‌ویژه در کوه‌های غور کوشش نمودند که در نتیجه همه‌ی مردم آن مناطق به اسلام گرویدند»<sup>۲</sup>

«مردم کوهستان غور بین سال‌های ۴۰ - ۳۰ هجری اسلام و تشیع را پذیرفتند. اعزام فرماندار، از سوی امام علی(ع) به منطقه‌ی خراسان و رفتار انسانی او با عموم مردم موجب علاقه و گرایش ساکنان غور به اهل‌بیت شد. مقاومت‌های سرسختانه مردم غور در مقابل عوامل بنی‌امیه، شدت علاقه آنان را به اهل‌بیت نشان می‌دهد، همان‌طور که همکاری کامل آنان با قیام ابومسلم خراسانی دلیل دیگری بر قبول تشیع از طرف آنان است. منطقه‌ی هزاره «جات» تشیع امامیه هم چنان در اکثریت بود و این منطقه در طول تاریخ همواره پناهگاه شیعیان دیگر بلاد، از جمله ایران به شمار می‌رفت... پس به‌طور کلی از لحاظ تاریخی جای هیچ تردیدی نیست که شیعیان از همان آغاز فتح اسلامی در افغانستان نه تنها وجود داشته‌اند بلکه بشدت فعال هم بوده‌اند و حضور عینی آنان در حوادث تاریخی افغانستان نشان‌دهنده‌ی این حقیقت است.

<sup>۱</sup> سیری در هزاره‌جات، ص ۱۲۸، لعلی.

<sup>۲</sup> تتمه البیان فی تاریخ الافغان، جمال‌الدین افغانی، لندن، سال ۱۹۸۷م، ص ۱۴۶.

خراسان در قرن اول و دوم هجری کانون عمده‌ی مبارزه با امویان بود ... در مناطقی چون بلخ، بامیان، بدخشان، طالقان، نراه، غور، مرو رود (مرغاب)، کابل و هرات هواداران خاندان رسالت جمعیت قابل توجهی را تشکیل می‌دادند و مقدمات چندین قیام و نهضت ضد اموی و بعدها ضد عباسی را در خراسان بزرگ به وجود آوردند.

در دوران امام جعفر صادق (ع) شاید تعداد شیعیان در خراسان از هر جای دیگر بیشتر بود. حتی بعضی از خراسانیان با توجه به تعداد شیعیان در این سرزمین به مدینه رفته، از حضرت خواستند که قیام کنند و حق خود را بستانند؛ چون شرایط قیام فراهم بوده و تنها در خراسان بیش از صد هزار شمشیر زن در رکاب ایشان حاضر می‌شدند.

به نوشته مورخ معاصر استاد عبدالحی حبیبی: پیوستگی روحی و عقیدتی مردم خراسان به آل محمد به درجه‌ای بود که مأمون در واقع ناچار شد برای جلب رضایت مردم این سامان حضرت امام علی الرضا (ع) را در مرو به ولیعهدی خود اختیار کند... حتی در دورانی که در شهر کابل اکثریت را بودائیان تشکیل می‌دادند و مسلمانان در اقلیت بودند، عده‌ای شیعه در آنجا وجود داشته است. افرادی از اهل کابل در خدمت ائمه هدی بودند که می‌توان از آن جمله از ابو خالد کابلی، از یاران امام محمد باقر (ع) نام برد که نام اصلی اش وردان، ملقب به کنگر و از مردان جلیل‌القدر دوران خود بود. همین‌طور اردشیر کابلی، ابن الماجد کابلی و بشیر کابلی از راویان حدیث و اصحاب ائمه بودند. در هرات نیز عده‌ی کثیری شیعه زندگی می‌کردند. مردم منطقه برناباد هرات به‌طور کلی شیعه بودند. محمد دیباج، پسر امام صادق (ع) در آخر عمر به هرات آمد. او در میان شیعیان آنجا با احترام می‌زیست و احتمالاً قبر وی در هرات است.

در بلخ جمعیت عظیمی از شیعیان زندگی می‌کردند. بلخ حتی پناهگاه شیعیان دیگر نقاط جهان بود. مرحوم محمدتقی مجلسی (مجلسی اول) در شرح من لا یحضره الفقیه می‌نویسد: «چون اهل قم شیعه بودند، بنی‌عباس غالباً نواصب را برای آن‌ها والی مقرر می‌کرد! و اهل قم از ظلم آن‌ها سخت در عذاب بودند و چون ماندن در قم برایشان مشکل بود، لذا راهی بلخ می‌شدند تا در کنار شیعیان آن دیار آسوده باشند»<sup>۱</sup>.

شیعیان بلخ و نواحی آن از مرحوم صدوق به گرمی استقبال و پذیرایی کردند. وی کتاب معروف (من لا یحضره الفقیه) را به در خواست یکی از شیعیان آنجا به رشته تحریر درآورد.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> نهضت‌های اسلامی افغانستان، سید هادی خسروشاهی، ص ۶۷

<sup>۲</sup> همان، پژوهشی در تاریخ هزاره‌ها، حسین علی یزدانی، ص ۴۳.

آقای خسروشاهی در جای دیگر همین کتاب در مورد مقاومت و سخت‌کوشی هزاره‌ها برای احیای مکتب تشیع در افغانستان این‌گونه می‌نویسد: «... آنان (هزاره‌ها) در طول تاریخ توانسته‌اند از قتل‌عام‌های فجیع و توطئه‌های بسیاری جان سالم به در برند. تحمل این قوم در برابر تهاجم ناملایمات روزگار، سرمایه‌های شدید محیط، گرسنگی و تشنگی فوق‌العاده زیاد است. با تمام فشارهایی که در طول تاریخ علیه آنان اعمال شده، باز توانسته‌اند پرچم تشیع را در قلب کشور برافراشته نگاه دارند تا آنجا که در اذهان عامه‌ی مردم نام هزاره با تشیع همراه است. تقریباً ۹۰ در صد آن‌ها پیرو مکتب تشیع بوده، در اعتقاد به مبانی اسلام و انجام فرایض راسخ و استوار هستند. یکی از پژوهشگران خارجی می‌نویسد: «اگر سراسر جهان را کفر فرا بگیرد، اسلام در داخل دره‌های جبال هندوکش و بابا، برای ابد پایدار خواهد ماند»<sup>۱</sup>.

### دیدگاه دوم

«طبق نظر «ن، ا، آرستوف» هزاره‌ها، مسلمانی را از ساکنین اصلی منطقه «تاجیک‌ها» آموختند که به مذهب تشیع پای بند بودند. لیکن متأسفانه «آرستوف» به هیچ صورت نظرش را ثابت نتوانسته و منابعی را که اساس طرح خود قرار داده است ذکر نمی‌نماید. ظاهراً «آرستوف» نظرش را بر اساس نوشته‌های محققین غربی در قرن نوزده که تمام تاجیک‌ها را شیعه‌مذهب محسوب می‌کردند پایه‌گذاری می‌نماید؛ اما با وجود اینکه تاجیک‌های ساکن در «اودمه» دایکندی در بین «هزاره‌ها» شیعه‌مذهب هستند، بازهم دلیل قانع‌کننده‌ای به دست نمی‌دهد که اسلاف هزاره، مذهب شیعه را از تاجیک‌ها کسب کرده باشند، بلکه عکس قضیه به صورت کاملاً روشن دیده می‌شود که تاجیک‌های بین هزاره‌ها و یا نزدیک به آن‌ها تابع اعتقاد هزاره‌ها گردیده و مذهب تشیع را از آنان گرفته‌اند»<sup>۲</sup>.

علاوه اکثر تاجیک‌های ساکن در افغانستان به جز تاجیک‌های ارزشگان و بخشی از تاجیک‌های هرات و کابل، همه دارای مذهب حنفی‌اند.

### دیدگاه سوم

نظر دیگری نیز وجود دارد که بر اساس آن، هزاره‌ها در زمان شاه‌عباس صفوی سال‌های ۱۵۸۷ تا ۱۶۲۹م، (۹۹۵ تا ۱۰۳۸ هج) به مذهب شیعه گرویده‌اند. این نظریه اولین بار توسط «گ، ومبری» در سال‌های ۶۰ قرن نوزدهم اعلام گشت؛ شاه‌عباس آن‌ها (هزاره‌ها) را به قبول

<sup>۱</sup> نهضت‌های اسلامی افغانستان، ص ۸۰

<sup>۲</sup> تاریخ ملی هزاره، ص ۴۴ تیمور خانف.

تشیع وادار کرد. «صدسال بعد توسط «خ، شیرمن» آمریکایی نیز، طرح مذکور بدون توجه به گفته‌ی «گ، ومبری» تأیید گشت. طبق نظریه «خ، شیرمن» «هزاره‌ها» تا قرن شانزده لسانی (لسانی را بت پرست معنا کرده اند) بودند؛ ولی در قرن شانزده هنگامی که صفوی‌ها مذهب شیعه را در ایران رسمی ساختند و تمام ساکنین ایران را وادار به قبول مذهب شیعه گردانیدند از تمام ساکنین مناطق دیگر نیز برای قبول آن دعوت به عمل آورده ابتداء بزرگان «هزاره» و بعداً قشر پایین مردم هزاره را شیعه مذهب ساختند و بعد نویسنده مذکور داستانی شاهد ادعای خود می‌آورد که رابطه بین هزاره‌ها و صفوی‌ها را نشان می‌دهد. داستان مذکور توسط یکی از بزرگان قبیله‌ی دایکندی که دولت بیک نام داشته است نقل می‌گردد؛ طبق داستان مذکور شاه‌عباس به قندهار آمد و در قریه «تیمران» که نزدیک قندهار است رفت و دولت بیک را نزد خود دعوت کرد، از وی تجلیل و استقبال شایانی به عمل آورد و آنگهی شاه‌عباس صفوی برای دولت بیک یک بخش زیادی از هزاره‌جات را بخشید»<sup>۱</sup>.

این داستان و هم چنان نظریه محقق آمریکایی «خ، شیرمن» با دلایل ذیل مردود است:

۱- شاه‌عباس منطقه‌ی هزاره‌جات را در نتیجه جنگ فتح نکرده بود، لذا نمی‌توانست آن را به دولت بیک ببخشد و او را رهبر تمام هزاره‌ها بسازد.

۲- دولت بیک و نه هیچ‌یک از فرزندان وی در هزاره‌جات حکومت نکرده و قبیله‌اش صرفاً قسمتی از دایکندی را در اختیار خود داشتند.

۳- در کتاب بسیار مهم و ارزنده‌ی زمان شاه‌عباس یعنی: «تاریخ امرای عباسی» با وجود آنکه گفتگوهای زیادی پیرامون «هزاره» دارد، لیکن در هیچ جای ذکر نشده است که هزاره‌ها لسانی و بت پرست بودند؛ هم چنان در آن یادآوری نمی‌شود که تشیع به هزاره‌جات توسط شاه‌عباس آورده شده باشد؛ بلکه برعکس در کتاب ذکر می‌شود که هزاره‌ها در زمان شاه‌عباس اصلاً شیعه مذهب بودند.

۴- مورخ شرف‌الدین علی در کتاب «ظفرنامه» موضوع حملات تیمور لنگ بر هزاره‌جات و نکوردی‌ها را به صورت بسیار دقیق شرح می‌دهد؛ ولی در تاریخ مذکور ذکری از لسانی بودن هزاره‌ها دیده نمی‌شود.

۵- حافظ ابرو در «کتاب جامع التواریخ» و عبدالرزاق سمرقندی در «مطلع السعدین و مجمع البحرين» نیز بارها تکرار کرده اند که تیموری‌ها بالای هزاره‌ها حمله بردند؛ ولی هرگز

<sup>۱</sup> تاریخ ملی هزاره، تیمور خانوف، ص ۴۵.

نمی‌گویند که هزاره‌ها لسانی هستند برعکس آن‌ها دلیل می‌آورند که هزاره‌ها در آن وقت مسلمان بودند».<sup>۱</sup>

### دیدگاه چهارم

نظر دیگری وجود دارد که مسئله مذهب را با نژاد پیوند می‌زند. این دیدگاه مربوط به نویسنده کتاب تاریخ ملی هزاره می‌باشد. وی می‌گوید: «به نظر ما، اسلاف «هزاره» موقعی به اسلام گرویدند که تمام اولوس مغولی «هلاکوخان» به اسلام دعوت شدند، مغول‌ها تماماً پیش از هلاکوخان و در زمان وی بت‌پرست بودند تحت رهبری غازان خان (خدابنده) به اصول لسانی اعتقاد داشتند، اما هنگامی که غازان خان در سال ۱۲۹۵ م، (۶۹۴ هـ) بر قدرت نشست و خودش اسلام آورد بعد از آن تلاش‌های زیادی کرد تا تمام مغول‌های منطقه‌ی خود را مسلمان سازد. بعد از مرگ غازان خان، پسرش ابوسعید از سیاست وی پیروی می‌کرد که فعالیت‌هایش سبب انکشاف مذهب شیعه در سرزمین‌های وی گردید، سرزمین موجوده افغانستان کلاً تحت حاکمیت کامل غازان خان و ابوسعید بود که رعیت‌های شان باقی‌مانده از اخلاف هلاکویی به حساب می‌رفتند، بنابراین عقیده ما آن است که در این دوران اسلاف هزاره‌ها به اسلام روی آورده و به مذهب شیعه معتقد گردیدند».<sup>۲</sup>

این دیدگاه نیز همان‌گونه که اشاره شد مردود است زیرا در آثار برجای‌مانده از آن زمان هیچ اشاره به این مطلب که هزاره همزمان با اقوام هلاکوخان مسلمان شده‌اند؛ دیده نمی‌شود. علاوه بر این مطلب، بر فرضی که درست باشد، صرف مسلمان شدن آن‌ها را ثابت می‌سازد نه تشیع آن‌ها را. ثانیاً این دیدگاه با واقعیت مسلم و انکارناپذیر تاریخی که خراسان در قرن اول و دوم علیه امویان مبارزه سختی کردند؛ نمی‌سازد.

### نتیجه:

با توجه به شواهد و مدارک غیرقابل‌انکار و بررسی سیر تحول و تطور تشیع در خراسان بزرگ "با توجه به اینکه افغانستان روزگاری جزو آن شمرده می‌شد" دیدگاه اول اسلام و تشیع هزاره‌ها و قدامت آنان در هزاره‌جات معتبر است.

<sup>۱</sup> تاریخ ملی هزاره با اقتباس و تلخیص از ص ۴۵ تا ۴۷.

<sup>۲</sup> تاریخ ملی هزاره، ص ۴۸ تا ۵۰.

## مردم خراسان و تشیع

مردم خراسان هرچند نسبت به بسیاری از مسلمانان عرب و غیر عرب با تأخیر اسلام را پذیرفتند و پیام توحید را لیبیک گفتند ولی در استقبال از مکتب تشیع و معارف اهل بیت (ع) در مقایسه با بسیاری از ملل دیگر جلودار و پیش‌قراول بوده‌اند. برخی مناطق مهم خراسان از همان آغاز، محتوای اسلام را در قالب تشیع و قرآن مجید را از دست عترت دریافت داشتند و در واقع، قرآن و عترت را دو عنصر مکمل یکدیگر برای تأسیس مکتب توحیدی و بینش الهی شناختند. یکی از نویسندگان اهل سنت در این باره می‌نویسد: «مردم خراسان از آغاز طرفدار حکومت و خلافت اهل بیت پیغمبر (ص) بودند. آنان بنی‌هاشم را بر بنی‌امیه برای خلافت ترجیح می‌دادند. در میان بنی‌هاشم نیز علویان را مستحق آن می‌دانستند».<sup>۱</sup>

## آغاز نفوذ تشیع در خراسان

غور [سرزمین هزاره] تنها نقطه در فلات ایران و از معدود نقاط جهان اسلام است که اسلام و تشیع را همزمان و باهم پذیرفته است. پس از آنکه سپاه اسلام در زمان خلیفه‌ی دوم و سوم موفق به تسخیر غور و فتح آن دیار نشدند و این ناحیه به دلیل کوهستانی بودن و داشتن راه‌های صعب‌العبور و مردان شجاع و جنگجو در مقابل اعراب مسلمان مقاومت ورزیدند و تسلیم نشدند؛ اما در زمان خلافت امیرالمؤمنین، علی (ع)، با رضا و رغبت اسلام آوردند و پرچم و منشور از دست آن حضرت، به سلاطین غور عطا شد. جوزجانی، مورخ دربار

غوریان، گزارش می‌دهد: «غالب ظن آن است که سلطان غور در عهد امیرالمؤمنین، علی (رضی‌الله‌عنه)، بر دست علی (کرم‌الله‌وجهه) ایمان آورد و از وی عهد و لوایی بستند و هر که از آن خاندان به تخت نشست آن عهد و لوایی علی بدو دادندی و محبت ائمه اطهار و اهل بیت مصطفی (ص) در اعتقاد ایشان راسخ بود».<sup>۲</sup>

مؤلف دیگری در این باره، با تفصیل بیشتری می‌نویسد: «مرکز شیعیان غور یا مسلمین غور اولین تمرکز شیعه در بلاد غور بوده است؛ زیرا بین سنوات ۳۵ تا ۴۰ هجری مسلمان شده‌اند و در زمان خلافت حضرت علی (ع) جعدۀ بن هبیره المخزومی که خواهرزاده آن حضرت بود، از طرف وی به حکومت خراسان منصوب شد. به خاطر رفتار شایسته جعدۀ، مردم غور از جان‌ودل به علی محبت می‌ورزیدند. امرای غور که وضع را کاملاً انسانی می‌یابند، بدون جنگ سر بر خط

<sup>۱</sup> عبدالحی حبیبی، تاریخ مختصر افغانستان، ج ۱، کابل، انجمن ادب و تاریخ افغانستان، ص ۹۸.

<sup>۲</sup> منهاج سراج جوزجانی، طبقات ناصری، تصحیح عبدالحی حبیبی، صص ۳۱۹ - ۳۲۰.

فرمان علی گذارده به دین اسلام مشرف می‌شوند و به پیشنهاد جعده، فرمانروای کل خطه خراسان، حضرت علی فرمان حکومت سرزمین غور را به خاندان شنسب که از امرای قبلی آن سامان بودند، صادر فرمودند. این فرمان نامه قرن‌ها در آن خاندان محفوظ بود و مایه مباهات آن دودمان به شمار می‌آمد.<sup>۱</sup>

اسلام آوردن سلطان و مرکز غور در زمان خلافت علی(ع) (و اخذ منشور حکومتی و لوا از دست آن حضرت در منابع دیگر نیز آمده و امری قابل تردید نیست؛ اما در تاریخ، حدود قلمرو سلطان غور در آن زمان، مشخص نشده و اما جای تردید نیست که تمام هزاره‌جات و حتی بیشتر را شامل می‌شده است با توجه به موانع ارتباط و دشواری راه‌های مواصلاتی، این احتمال وجود دارد که برخی نواحی آن، هرچند محدود که در جوار ولایات شمالی و غربی خراسان واقع شده است، پیش‌ازین و همزمان با مردم جوزجان و فاریاب و بلخ و هرات و اسفراز ایمان آورده و اسلام اختیار کرده باشد.

به‌هرحال، شاهد فوق، اسلام و تشیع مردم و خاندان سلطنتی غور را به‌طور صریح بیان می‌دارد؛ بنابراین، «غور» اولین نقطه شیعی در فلات ایران است. این امر ناقض ادعای کسانی است که «قم» را اولین مرکز تشیع در ایران دانسته‌اند با آنکه تصریح کرده‌اند که تشیع آن به ربع آخر قرن اول هجری برمی‌گردد.<sup>۲</sup>

### غور و خلفای اموی

با شهادت امام علی(ع) در سال ۴۰ هجری قمری و مسمومیت فرزند ارشد و جانشین وی، امام حسن مجتبی(ع)، معاویه حاکم بلامنازع و علی الاطلاق اسلام گردید. دوران حکومت او و خلافتش چندین ویژگی داشت که تعقیب شدید و شکنجه و کشتار وسیع شیعیان، به‌ویژه بنی‌هاشم و ترویج سب و لعن امیرالمؤمنین علی(ع) یکی از آن‌ها بود. ابن ابی‌الحدید درباره سختگیری معاویه و سایر امویان بر ضد علی(ع) و خاندان وی آورده است که آنان صریحاً اعلام می‌کردند: «لا صلاة الا بلعن ابی‌تراب»؛ نمازی که خالی از لعن علی باشد نماز نیست.<sup>۳</sup>

مورخ دیگر می‌نویسد: «الا یجیزوا لاحد من شیعة علی و اهل‌بیته شهادة»؛ معاویه به عمالش بخشنامه کرد که گواهی هیچ‌یک از خاندان و پیروان علی(ع) را روا شمارند.<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> علی‌اکبر تشید، هدیه اسماعیل یا قیام السادات، تهران، بنگاه مجله تاریخی اسلام، ۱۳۳۱.

<sup>۲</sup> رسول جعفریان، تاریخ تشیع در ایران، ص ۱۱۷.

<sup>۳</sup> ابن ابی‌الحدید، شرح نهج‌البلاغه، ج ۲، ص ۲۰۲.

<sup>۴</sup> محمد بن جریر الطبری، تاریخ الامم و الملوک، ج ۶، ص ۱۴۶.

چنان که اشاره شد، مردم و امرای غور در زمان خلافت حضرت علی(ع) اسلام اختیار کرده و شمه‌ای از اخلاق و سجایای سیاسی و عدالت اجتماعی وی را در زمان کوتاه حکومتش درک نموده بودند. این شناخت و تجربه، همان گونه که آنان را به اسلام خوش‌بین کرد، موجب شد تا با رضایت و آغوش باز آن را باور نمایند. ارادت و علاقه ماندگار آنان را نیز به خاندان پیامبر(ص) برانگیخت، به گونه‌ای که در زمان زمامداری معاویه که لعن و سب علی(ع) در معابر و مساجد از اعمال رسمی و جزو عبادات تلقی می‌شد، غوریان تنها مردم مسلمان

جهان اسلام بودند که از این عمل سرباز زدند و در مقابل دستور دستگاه اموی تمرد نشان دادند. این، دلیل روشن ادامه تشیع در این سرزمین در شرایط دشوار خفقان حکومت امویان است. مقدسی در احسن التقاسیم این ویژگی مردم غور را به مردم سیستان نسبت داده؛ ولی این ادعا و گزارش وی در تضاد با مطالب فوق نیست؛ زیرا همان گونه که برخی اشاره کرده اند، مقدسی در کتاب جغرافیایی مورد اشاره، غور را جزو سیستان قلمداد نموده و ایالت مستقلی نشمرده است.<sup>۱</sup>

پایداری مردم غور بر خط تشیع و ادامه مخالفت آنان با امویان و عمالشان موجب شد که دستگاه حکومت در صدد انتقام برآید. بدین منظور، احتیاج به فریب افکار عمومی و توجیه سپاهیان داشت؛ بنابراین، در سال ۴۷ هـ.ق، ارتداد مردم غور را شایع کرد و با سپاهی عظیم، عزم تاراج و سرکوب آن را نمود. ابن اثیر در این باره گزارش می‌دهد: «و فی هذه السنة [۴۷] سار الحکم بن عمرو الی جبال الغور فغزا من بها و کانوا ارتدوا فاخذهم بالسیف عنوة و فتحها و اصاب منها مغنم کثیره و سبایا و لما رجع الحکم من هذه الغزوة مات بمرو». در این سال، [۴۷ هـ.ق] حکم بن عمرو به سوی کوهستان غور لشکر کشید، با اهالی آن ستیز نمود و چون آنان مرتد شده بودند وی با آنان از راه زور شمشیر پیش آمد و دروازه‌های آنجا را گشود و غنایم و اسیران فراوانی به چنگ آورد. وی پس از بازگشت در شهر مرو فوت کرد.<sup>۲</sup>

کسانی که مطالعاتی در تاریخ اسلام، به ویژه حکومت‌های اموی و عباسی، دارند به خوبی واقف‌اند که حربه تکفیر و ارتداد و اتهام به زندقه و بی‌دینی چگونه همواره به عنوان وسیله کارساز و مؤثر سیاسی در دست حاکمان قرار داشته و با کمک آن برای نابودی و از میان برداشتن مخالفان و توجیه سیاست خشن و سرکوبگرانه و قساوت خود اقدام می‌کرده اند؛ درحالی که اتهام و تبلیغات سوء آنان هیچ گونه واقعیتی نداشته و صرفاً برای فریب و تزویر به کار می‌رفته است.

<sup>۱</sup> مقدسی، احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم، لندن، ۱۹۰۶ ص ۳۰۵.

<sup>۲</sup> ابن اثیر، الکامل، ج ۲، بیروت، دارصادر، ص ۴۷۸.



مخالفت مردم غور با خلفای اموی هرچند ناشی از تشیع آنان بود؛ اما این مخالفت منحصر بدین نقطه کوهستانی خراسان نبود؛ بلکه سراسر این منطقه را فراگرفته بود، چنان که یکی از پژوهشگران می‌نویسد: «خراسان در قرن اول و دوم هجری، بزرگ‌ترین کانون ضدیت با اموی‌ها بود. نه تنها شیعیان به‌طور نسبتاً وسیع در نقاط مختلف آن گسترده بودند؛ بلکه گروه‌هایی از قبیل خوارج، شعوبیه و هواداران بنی‌عباس در نقاط جهان پناهگاه امن برای هاشمیین محسوب می‌شد. از این‌رو، بنی‌عباس دعاء و مبلغین خویش را در اطراف خراسان گسیل داشت تا نیروی عظیمی بر ضد امویان فراهم گردید. در مناطقی؛ چون بلخ، بامیان، بدخشان، طالقان، فراه، غور (هزاره‌جات)، مرورود، کابل و هرات هواداران خاندان رسالت (ع) جمعیت قابل‌توجهی را تشکیل می‌دادند. نطفه چند قیام و نهضت ضد اموی و بعدتر ضد عباسی در خراسان بزرگ منعقد گردید»<sup>۱</sup>.

فرهنگ دهخدا می‌نویسد: "غوریان؛ سلسله‌ای از امرایی هستند که از قدیم در نواحی صعب غور واقع در کوهستان‌های مابین هرات و غزنه امارت داشتند و به ملوک شنسبانیه یا آل شنسب مشهور بوده‌اند و به دو شعبه‌ی اصلی منقسم می‌شدند: یکی از آن دو در غور سلطنت می‌کردند و پایتخت آنان فیروزکوه بود و دیگر طخارستان واقع در شمال غور که پایتخت ایشان بامیان بود و آنان را غوریه‌ی بامیان نیز می‌گفتند. علت اشتها این دو سلسله به آل شنسب، انتساب آنان به شخصی است به نام شنسب که گویند در صدر اسلام می‌زیست و بر دست علی بن ابی‌طالب (ع) اسلام آورد (و محبت آل علی که بعداً در مذهب تشیع تبلور یافت، پذیرفتند). یکی از اعقاب شنسب به نام (امیر) فولاد غوری معاصر ابومسلم خراسانی با او در بیرون راندن عمال بنی‌امیه از خراسان یاری کرد و بدین سبب او و برادرزادگانش همچنان در امارت خود باقی ماندند"<sup>۲</sup>.

تحدید جغرافیای غور که آن شنسب در آن حکم‌روایی می‌کردند در فرهنگ دهخدا می‌رساند که گستره‌ی غور آن زمان که تحت حاکمیت «آل شنسب» بود، از هرات تا بامیان و غزنین را شامل بوده و پایتخت یک سلسله از غوری‌ها در فیروزکوه قرار داشته و پایتخت سلسله‌ی دیگر در بامیان بوده و سلاطین غوری بامیان تا تخارستان، (بغلان، قندوز، تخار و احياناً بدخشان) حکومت داشتند. ظاهراً حکومت سلاطین غوری بامیان از طریق یکاؤلنگ، دره صوف، سمنگان، (ایبک) تا بغلان، قندوز، تخار و احياناً بدخشان امتداد داشته است و این جغرافیا ثابت می‌سازد که مملکت غور نه تنها شامل ولایت غور فعلی و تمام هزاره‌جات بوده؛ بلکه تا شمال شرق افغانستان یعنی: تخارستان را نیز شامل می‌شده است.

<sup>۱</sup> حسین‌علی یزدانی، تاریخ هزاره‌ها، ص ۳۶.

<sup>۲</sup> دهخدا، ذیل واژه غوریان.

## شیعیان در دیگر مناطق خراسان یا افغانستان کنونی

یکی دیگر دلایلی که اثبات می‌کند که هزاره‌ها در زمان خلافت علی (ع) مسلمان و محب اهل‌البیت شده بودند، حضور گسترده‌ی شیعیان در مناطق دیگر افغانستان کنونی بوده است. چنانچه بعد از شهادت زید بن علی (امام سجاد) در ۱۲۲ هـ.ق، یحیی پسر زید شهید به‌طرف خراسان بزرگ آمده درصدد جمع‌آوری نیرو گردید. زمانی که خلیفه‌ی اموی هشام بن عبدالملک در شام باخبر شد، به نصر بن سیار والی خراسان در «مرو» نوشت که یحیی را دستگیر نموده به دارالخلافه بفرستد. زمانی که یحیی از این ماجرا اطلاع یافت به‌طرف بلخ رفت که شیعیان زیادی در آن شهر زندگی می‌کرد و در خانه یکی از آن‌ها مخفی گردید. تواریخ زیادی این مطلب را نوشته و ما تنها از تاریخ بلعمی (تألیف حوالی ۳۷۰ هـ.ق) گذارش مختصری نقل می‌کنیم. وی می‌نویسد: چون یحیی از ترس دستگیر شدن به بلخ رفت، «نزدیک مردی از شیعیان فرود آمد. نامش (نام آن شیعه) یوسف بن مسلمه (بود) و امیر بلخ آن روز مردی بود نامش عقیل بن معقل اللیثی. او پسر عم نصر بن سیار<sup>۱</sup> بود. نصر خبر یافت که یحیی به شهر او [شهر عقیل - بلخ] اندر است. منادی را فرمود تا بانگ کرد و مردمان را بخواندند در مرگت آدینه (مسجد جمعه) پس اندر خانه‌ها بفرمود تا جستن گرفتند و هرکس که او منسوب بود به دوستی خاندان [اهل‌بیت] همه را بگرفتند و بسیار اندر زیر تازیانه کشیدند».<sup>۲</sup>

بلعمی در ادامه می‌نویسد: حریش را که یکی از شیعیان بود و از مخفیگاه یحیی خبر داشت، بسیار تازیانه زدند، فرزندش قریش از بیم مرگ پدر پیش‌آمده گفت: او را اگر بکشید هم یحیی را برایتان نشان نخواهد داد، پس او را نکشید و من یحیی را برایتان نشان می‌دهم که در خانه‌ی یوسف بن مسلمه است، مأموران رفته یحیی را دستگیر نموده با غل و زنجیر بسته نزد نصر بن سیار در مرو فرستادند، یحیی به زندان بود که در ششم ربیع‌الاول سال ۱۲۵ هـ.ق، هشتم بن عبدالملک پادشاه اموی مرد و ولید بن یزید به‌جای هشام نشست و دستور داد یحیی را آزاد کند. یحیی پس آزادی نیز به‌طرف افغانستان فعلی رفت و از هرات گذشت و از طرف بادغیس تا جوزجان رسید و لشکر نصر بن سیار او را تعقیب نموده در موقع سرپل فعلی یحیی را با هفت صد تن از شیعیان و یارانش دریافت و پس جنگ شدند و مقاومت بی‌نظیر همه یاران یحیی شهید شدند و در اخیر، یحیی به‌تنهایی می‌جنگید تا او را به شهادت رسانیدند.<sup>۳</sup>

<sup>۱</sup> والی اموی خراسان.

<sup>۲</sup> بلعمی، ج ۴، ص ۹۶۳.

<sup>۳</sup> برگردان و تلخیص از همان، صص ۹۶۶ - ۹۶۷.

از مطالعه‌ی این تواریخ معلوم می‌گردد که در همان قرن اول هجری، تعداد زیادی از شیعیان در بلخ و احتمالاً در جوزجانان حضور داشته‌اند و گرنه:

اولاً: یحیی بن زید چرا بار اول به بلخ و بار دوم به گوزگانان (جوزجانان) رفت.

و ثانیاً: لشکری که یحیی را همراهی می‌کرد و با اینکه با رسیدن ده هزار لشکر نصر بن سیار والی اموی خراسان، یحیی به لشکریان گفت: من بیعت شما را از خود برداشتم و همه به خانه‌های تان بروید که همه در پاسخ یحیی گفتند: یابن رسول‌الله ما هزاران جان خویش را فدای شما می‌کنیم و تا آخرین نفر در رکاب حضرت یحیی جنگیدند و همه شهید شدند. محققین غربی اصلاً از تاریخ نفوذ اسلام در سرزمین خراسان قدیم و افغانستان کنونی خبر ندارند و در صدد اثبات آن اند که مسلمان و شیعه شدن بخش اعظم مردم افغانستان به‌ویژه هزاره‌ها را پس از لشکرکشی چنگیزخان و اعقاب او تحلیل و تفسیر کنند که به‌جایی نرسیدند و محققین به اصطلاح افغانی که از آنان تقلید و نوشته‌های شان را معتبر دانسته نقل کردند، نیز در وادی سرگردانی می‌گردند.

یکی دیگر از منابعی که تأیید می‌کند، حضور شیعه‌ها در افغانستان بسیار قدیم‌تر از یورش مغول بوده است. مقدمه کتاب فقهی - روایی «من لایحضره الفقیه» تألیف عالم بزرگوار شیخ صدوق متوفای ۳۸۱ هجری، است. در مقدمه آن کتاب، چنین آمده است: «أما بعد فإنه لما ساقني القضاء إلى بلاد الغربة وحصلني القدر منها بأرض بلخ من قصة إيلاق...»؛ اما بعد از حمد خدا و نعت رسول زمانی که قضای الهی مرا به سوی بلاد غربت سوق داد حاصل قدر من از آن قضاء آمدن به شهر بلخ و در قصبه‌ی ایلاق (یقیناً چهارکنت فعلی) راه یافتیم که با شنیدن نام من، جناب شریف الدین ابوعبدالله که معروف بود به «نعمت» به من وارد شد که نام و نسب آن سید بزرگوار: محمد بن حسن بن اسحاق بن حسن بن حسین بن اسحاق بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب بود. با آشنایی و مجالست با ایشان دائماً خوشحال بودم و از گفتگو با وی سینه ام باز می‌شد و بیشتر او را دوست می‌داشتیم و زیادت شرف می‌یافتیم و این گرویدن به آن سید بزرگوار (نعمت) برای اخلاقی بود که او داشت و لباس متین، نیک‌خواهی، آرامی، وقار، دیانت، عفت، تقوا و فروتنی را یکجا در خود داشت و این همه مرا تحت تأثیر گرفته بود. سید به من تذکر داد که اینکه محمد بن زکریایی رازی کتابی در «طب» به نام «من لا یحضره الطبیب» یعنی کنید که به طبیب دسترسی ندارد، نوشته من هم کتابی در حلال و حرام و شرایع و احکام برای او بنویسم که جامع احکام دینی و شرعی باشد. من چنین کتابی نوشتم و نام آن را «من لایحضره الفقیه» یعنی: کسی که به فقیه دسترسی ندارد، گذاشتم تا هم خود بدان عمل

کند و هم مؤمنین را راهنمایی بنماید.<sup>۱</sup>

برای توضیح مطلب، در این مورد ذکر چند جمله ضروری به نظر می‌رسد:

۱- اینکه شیخ صدوق (ره) برای طلب حدیث به جاهای بسیار از جمله به نزدیک بلخ یعنی: ایلاق چهار کنت فعلی سفر کرده. یقیناً غیر از چهار کنت جای دیگر در حوالی بلخ به نام ایلاق وجود ندارد.

۲- بیش از هزار و صدسال پیش، ساکنان ایلاق چهار کنت شیعه بوده‌اند و شخصیت‌های بزرگی چون سید نعمت در میان آن‌ها وجود داشته است.

۳- کتاب من لایحضره الفقیه که یکی از چهار کتاب کتب معتبر روایی شیعه، در ایلاق چهار کنت تألیف شده، برای بلخیان یک افتخار به شمار می‌رود و گفته می‌شود که آن کتاب را در قریه‌ی «ورز علی» سرایلاق تصنیف کرد.

۴- چنین استنباط می‌گردد که چهار کنت شیعه‌نشین با دره صوف و بلخاب که با یکاوانگ بامیان و مناطق کوهستانی افغانستان مرکزی متصل می‌شده، همه مسلمانان شیعه بوده‌اند.

۵- هر چند محشی کتاب من لایحضره الفقیه، نوشته است که ایلاق از توابع چاچ یعنی: تاشکند فعلی پایتخت ازبکستان است؛ اما این تفسیر کاملاً غلط است؛ زیرا مرحوم صدوق با صراحت نوشته است به سرزمین بلخ و دهستان ایلاق کتاب خود را نوشته است و بیلاقی که در چاچ وجود دارد شاید نزدیک به دو هزار کیلومتر با ایلاق بلخ فاصله داشته باشد. این کجا و آن کجا؟

با پیوستگی بلخستان قدیم و بزرگ، با مناطق کوهستان مرکزی افغانستان به‌ویژه بامیان، ثابت می‌گردد که از ایلاق چهار کنت تا بامیان و تمام هزارستان از همان اوایل اسلام مسلمان و شیعه شدند و هیچ مدرکی وجود ندارد که اثبات کند که بومیان بلخ، بامیان و هزاره‌جات که شیعه بودند از بین رفتند و جای آن‌ها را مغولان گرفتند و هزاره از نسب مغول و یا مختلط از چند قوم است. در مورد پیوستگی بلخ و بامیان، بلخ را به بامیان نسبت می‌دادند و به نام بلخ بامی یا بلخ بامیک یاد می‌کردند که هنوز هم همان صفت‌ها استعمال می‌گردد. بامی و بامیک تلفظ دیگر بامیان است. لذا تلاش‌های به اصطلاح محققین در مورد منشأ، دین و مذهب هزاره، همانند کوبیدن آب درهاونگ می‌باشد.

<sup>۱</sup> مقدمه من لایحضره الفقیه، ج ۱، ص ۲.

## اولین شیعیان در کشور به روایتی دیگر

برخی از مورخین اعتقاد دارند که رواج اسلام در افغانستان در هر دو مذهب آن؛ یعنی: تسنن و تشیع هم‌زمان بوده است. اینان معتقدند شیعیان هزاره (غور بزرگ) با نامه‌ای از طرف امام علی که توسط خواهرزاده ایشان و والی خراسان، جعدۀ بن هبیره المخزومی آورده شد، مسلمان شدند و پس از شهادت امام علی (ع)، از عمل به دستور معاویه برای لعن امام علی خودداری کردند.<sup>۱</sup>

## شیعیان و سادات قندهار

شیعیان قندهار به‌طور خاص و فارسی‌زبانان این سرزمین به‌طور عام، دست‌کم سیزده قرن سابقه حضور در قندهار دارند. اسم قدیمی قندهار در منابع قبل از اسلام متفاوت ذکر شده است. در کتیبه «تخت جمشید» که «داریوش» در آن مناطق تحت نفوذ خود را ذکر کرده است، اسم قندهار فعلی «هراخوتیش» آمده است. این منطقه در منابع یونانی مثل تاریخ «هرودت» تحت عنوان «اراخوتی»، «اراکوزیا» و یا «اراکوتس» و در منابع عربی و دوره اسلامی مثل «مروج الذهب»، تاریخ «طبری»، «صورت‌الارض» و «مسالک الممالک» از قندهار به‌عنوان «رُخج»، «رُخد» و «رخود» یاد شده است. خواجه «حسن میمندی» یا «میوندی»، وزیر فارسی‌زبان سلطان محمود غزنوی از قندهار بود که حضور فارسی‌زبان‌ها را حداقل دوازده قرن پیش در این منطقه ثابت می‌کند. حضور تشیع نیز در قندهار به قرن دوم و سوم هجری قمری برمی‌گردد. اسناد تاریخی حاکی از آن است که شهر قندهار و اطراف آن از آغاز ورود اسلام به آن‌جا، زمینه مساعدی جهت پذیرش تشیع داشته است. بر اساس همین زمینه مستعد بود که «عبدالله اشتر» بن «محمد» بن «عبدالله» بن امام حسن مجتبی (ع) که سه واسطه به امام مجتبی می‌رسد و احتمالاً در اوایل قرن دوم هجری می‌زیسته، پس از قیام در برابر سلطه عباسیان و شکست در برابر آنان، از کوفه به سوی قندهار آمد. وی قندهار را مکان مناسبی برای پنهان شدن و سکونت یافت و از خطر سلطه عباسیان در امان ماند و مدتی در آنجا اقامت گزید و مقاومت کرد.<sup>۲</sup>

این نکته در واقع نشان‌دهنده آغاز حضور تشیع به‌ویژه سادات در ۱۳۰۰ سال پیش یعنی در قرن دوم هجری در قندهار است. از آنجا که عبدالله قندهار را مرکز مقاومت قرار داده بود، پس باید پیروان انبوهی داشته بوده که علیه خلافت عباسی مبارزه می‌کرد. حضور این سلاله‌ی پیامبر (ص) در قندهار دیری نپایید؛ زیرا پس از مدتی به سند رفت و در درگیری که در کنار رود سند با

<sup>۱</sup> محقق ارزگانی، بررسی ریشه‌های تاریخی تشیع در افغانستان، ص ۱۱۷.

<sup>۲</sup> بحارالانوار، جلد ۴۷، ص ۲۹۶.

لشکریان عباسی انجام داد، به شهادت رسید. باین وجود تعدادی از پیروان وی و علویان در قندهار باقی ماندند. در حقیقت، یکی از دلایل حضور تشیع در قندهار مهاجرت سادات به این منطقه بوده است. در قرن سوم هجری سادات قندهار به اندازه‌ای زیاد بودند که برای خود رهبر یا نقیب انتخاب کردند. در اوایل قرن سوم هجری نقیب سادات قندهار شخصی به اسم «سید حسن» بن «عبدالله» بن «المهنا» بود. نسب وی به امام زین العابدین امام چهارم شیعیان می‌رسد که از این قرار است: «هوالسیدالنقیب الحسن بن عبدالله بن المهنا و هو ابو عماره حمزه بن داوود بن القاسم بن عبیدالله بن طاهر بن النسابة بن الحسن بن جعفرالحجه بن عبدالله بن الحسين الاصغر بن زین العابدین». ابن فندق صاحب کتاب با ارزش «لباب الالباب فی الالتقاب و الاعقاب» وفات سید حسن رهبر شیعیان قندهار را در سال ۲۲۱ هجری نوشته است.<sup>۱</sup>

این دومین سند معتبری است که حضور شیعیان را در سیزده قرن پیش در قندهار تأیید می‌کند. سومین سندی که بر حضور تشیع در اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم هجری در قندهار دلالت دارد، ارتباط خاندان علمی «رخجی» با حضرت علی بن موسی الرضا (ع) امام هشتم شیعیان است که برجسته‌ترین اعضای این خاندان، «محمد» بن «فضل» رخجی است که حضور تشیع را در قندهار در زمان امام هشتم نشان می‌دهد.<sup>۲</sup>

«محمد» بن «فرج رخجی» از دیگر بزرگان دیار قندهار بود که با خاندان و فرزندانش مکتب اهل بیت را پذیرفت و خدمات ارزنده‌ای از خود برجای گذاشت. «عباس» و «ابراهیم» فرزندان محمد رخجی هستند که از اصحاب امام دوازدهم به شمار می‌روند. این دو برادر از طریق «علی» بن «مهزیار» حدیث و توقیع (فرمان و حکم) نقل کرده‌اند.<sup>۳</sup>

خاندان رخجی در قرن پنجم هجری، عالم شیعی دیگری به نام ابوعلی رخجی را تحویل جامعه مسلمانان داد که با دولت «أل‌بویه» همکاری داشت و از «سید مرتضی علم‌الهدی» متولد ۳۵۵ و متوفای ۴۳۵ هجری قمری روایت نقل کرده است.<sup>۴</sup>

شیعیان قندهار تا قبل از ایجاد دولت صفوی، به حیات خود در قندهار ادامه دادند. میر محمد معصوم بکری در کتاب «تاریخ سند» که ۴۳۰ سال پیش نوشته شده، به حضور شیعیان در قندهار و آرامگاه‌های سادات این دیار اشاره کرده است. او در کتابش از حضور هزاره‌ها نیز در قندهار

<sup>۱</sup> ابن فندق، لباب الالباب فی الالتقاب و الاعقاب جلد ۲ ص ۶۱۵.

<sup>۲</sup> رجال الطوسی، ص ۳۶۷ باب محمد بن فضل.

<sup>۳</sup> لائل الامامه، ص ۵۲۶ و المعجم الکبیر الطبرانی جلد ۱، ص ۲۱۰.

<sup>۴</sup> الانتصار ص ۴۲ فوائد الرجالیه ص ۹۲؛ منتهی الطلب جلد ۴، ص ۹۴.

یادکرده و همچنین از مناطق مسکونی آنان به «بلوکات» اسم برده است.<sup>۱</sup>

بنابراین، در دوره زمامداری سلسله بابری هند که سال‌ها بر قندهار فرمانروایی کردند، به خاطر نفوذ و جمعیت بی‌شمار شیعیان قندهار رعایت حال آن‌ها نگه‌داشته می‌شد تا جایی که شاهان بابری، حاکمان شیعه را در قندهار می‌گماشتند. «بیرم خان» و «میرزا غازی بیگ خان ترخان شیعی» از حاکمان شیعه سلسله بابری هند در قندهار بودند. یکی دیگر از کارداران لایق سلسله بابری در قندهار، «میر سید محمد معصوم بکری قندهاری» مؤلف «تاریخ سند» بود که از او یاد کردیم. اعضای خاندان سید معصوم در قندهار، «نامی» تخلص می‌کنند و اکنون نیز اخلاف میر سید محمد معصوم از جمله «دکتر نامی» در قید حیات بوده و همان اعتقادات اجداد خود یعنی مذهب تشیع را حفظ کرده‌اند. با توجه و دقت به مباحثی که گذشت، روشن شد که حضور تشیع در قندهار، از قرن‌های نخستین اسلامی تا زمان سلطه سلسله بابری هند در قرن دهم هجری چشمگیر بوده و این دقیقاً دوره‌ای را در برمی‌گیرد که تا آن زمان، هنوز گروه دیگری از شیعیان و فارسی‌زبانان تحت نام «قزلباش» در قندهار ساکن نشده بودند. با تشکیل سلسله صفوی در ایران و پیشروی آن‌ها به طرف شرق و دست‌به‌دست شدن قندهار بین این سلسله و دولت بابری هند، تعداد دیگری از شیعیان نیز از سرزمین فارس و ایران تحت عنوان قزلباش شامل اقوام بیات، بختیاری، جوانشیر، قائنی، لر، علیمردانی، افشار، ترک، ترکمن و... در قندهار ساکن شدند. بعدها در زمان لشکرکشی نادرشاه افشار به قندهار و تشکیل دولت درانی به زعامت احمدشاه درانی در این دیار، بر تعداد قزلباشان قندهار افزوده شد که در اندک زمانی با شیعیان و فارسی‌زبانان بومی قندهار، جامعه واحد و اجتماع نوینی را تشکیل دادند. در حال حاضر، همه شیعیان قندهار اعم از بومیان قدیم و قزلباش‌ها به نام فارسی‌زبانان یا فارسیوان‌ها یا شیعیان قندهار یاد می‌شوند که تشخیص این دو کتله از هم مشکل است؛ بنابراین، جامعه فارسی‌زبان و شیعی قندهار، از معدود ساکنان افغانستان هستند که به اسم قوم شناخته‌نشده بلکه به‌عنوان شیعیان و فارسی‌زبانان شناخته می‌شوند.

### سبّ علی (ع) به امر معاویه

با مطالعه‌ی کتب حدیث و تواریخ اسلامی اثبات می‌گردد که در زمان سلطنت معاویه، شیعیان معتقدی در کوهستان مرکزی افغانستان فعلی که مجموعاً به نام غور یاد می‌شد حضور داشته‌اند. زمانی که معاویه بن ابی سفیان دستور داد تا در تمام بلاد بزرگ اسلامی، علی (ع) را لعن کنند،

<sup>۱</sup> تاریخ سند مشهور به تاریخ معصومی. ص ۲۰۶.

همه لعن کردند اما مردم غور (شیعیان هزاره و در مجموع، همه غوری‌ها) آن حضرت را لعن نکردند و دو برابر خراج و مالیات جریمه می‌شدند و می‌پرداختند. البته دستور لعن علی توسط معاویه بعد از شهادت علی بود؛ ولی از خبرهای غیبی، آن امام به اذن خدا، از این واقعه آگاه بود. در اینجا روی دستور معاویه برای سبّ علی اندکی مکث می‌کنیم.

امام علی (ع) در نهج‌البلاغه در یکی از خطبه‌های خود از آینده‌ای نزدیک خبر می‌دهد که شخصی می‌آید و به مردم دستور می‌دهد که آن حضرت را سبّ کنند و بیزاری جویند؛ و حتی از اوصاف ظاهری این شخص که سب آن حضرت را در میان مسلمین رواج خواهد داد، خبر می‌دهد. آن حضرت در خطبه ۶۱ نهج‌البلاغه می‌فرماید: «أَمَّا إِنَّهُ سَيَظْهَرُ عَلَيْكُمْ بَعْدِي رَجُلٌ رَحْبُ الْبُلْعُومِ، مُنْذِحِقُ الْبَطْنِ يَأْكُلُ مَا يَجِدُ وَيَطْلُبُ مَا لَا يَجِدُ، فَاقْتُلُوهُ وَلَنْ تَقْتُلُوهُ، أَلَا وَ إِنَّهُ سَيَأْمُرُكُمْ بِسَبِّي وَ الْبِرَاءَةِ مِنِّي، أَمَّا السَّبُّ فَسُبُونِي فَإِنَّهُ لِي زَكَاةٌ وَ لَكُمْ نَجَاةٌ، وَ أَمَّا الْبِرَاءَةُ فَلَا تَتَّبِعُوا مِنِّي، فَإِنِّي وُلِدْتُ عَلَى الْفِطْرَةِ وَ سَبَقْتُ إِلَى الْإِيْمَانِ وَ الْهَجْرَةِ»؛ در میان شما پس از من مردی گلو گشاد و شکم برآمده‌ای قد علم خواهد کرد، هر چه را که پیدا کند خواهد خورد و هر چه را که پیدا نکند جستجو خواهد نمود. او را بکشید و هرگز او را نخواهید کشت. او شما را به دشنام دادن به من و بیزاری از من دستور خواهد داد [در صورت اجبار] به من دشنام بدهید؛ زیرا دشنام به من، مرا پاک می‌کند و برای شما موجب رهایی است؛ ولی اگر تبری و بیزاری از من را بر شما عرضه کند، از من تبری مجوئید؛ زیرا من بر فطرت پاک اسلام متولد شده‌ام و پیش از همه به ایمان و هجرت نائل گشته‌ام.» برائت از من، برائت از اسلام است، در این صورت گردن خود را (برای بریده شدن) بکشد؛ (اما کسی که از من بیزاری بجوید) پس مادرش به عزایش بنشیند؛ زیرا او بعد از خارج شدن از اسلام نه دنیا دارد و نه آخرت، سپس این آیه را خواندند «الَا مِنْ اَكْرَه...». این شخص معاویه بن ابوسفیان بود که بعد، چنین دستوری را داد.

ابن تیمیه حرانی که در واقع بنیان‌گذار مذهب سلفی وهابی بود می‌نویسد: «واما حدیث سعد لما امره معاوية بالسب فابى فقال ما منعك ان تسب علي بن ابي طالب؟ فقال ثلاث قالهن رسول الله صلى الله عليه وسلم فلن اسبه لان يكون لي واحدة منهن احب الي من حمر النعم الحديث، فهذا حدیث صحیح رواه مسلم في صحيحه»؛ اما روایت سعد: هنگامی که معاویه به سعد بن ابی وقاص فرمان داد که علی (ع) را سبّ نماید، وی از سبّ علی (ع) خودداری کرد. معاویه گفت: چه چیزی تو را از سب و دشنام دادن به علی باز می‌دارد؟ سعد گفت: سه فضیلت از رسول خدا (ص) در شان علی (ع) شنیدم که با توجه به آن‌ها، هیچ‌گاه به سبّ و دشنام علی (ع) اقدام نمی‌کنم که اگر یکی از



آن سه خصلت را در حق من فرموده بود، برای من بهتر و ارزنده‌تر از شتران سرخ مو بود. این حدیث صحیحی است که مسلم در صحیحش آن را نقل کرده است.<sup>۱</sup>

با اینکه ابن تیمیه که خود پایه گذار مذهب سلفیت بود و علی و آل را دوست نداشت، در اینجا به صراحت اعتراف می‌کند که معاویه به سعد دستور داد که امیرالمؤمنین علی (ع) را سب کن؛ ولی او نپذیرفت. در حقیقت اصل جمله این چنین بوده است: "أَمَرَ مُعَاوِيَةَ بْنَ أَبِي سُفْيَانَ سَعْدًا أَنْ يَسِبَ عَلِيًّا، فَاِمْتَنَعَ"؛ «معاویه به سعد وقاص دستور داد تا علی را سب کند و او امتناع ورزید.»

شیخ عبدالله بن غنیمان، استاد دانشگاه اسلامی مدینه و رئیس بخش سطوح عالی (دکترا)، در کتاب مختصر منهج السنه نیز این جمله را آورده و اعتراف می‌کند که معاویه دستور به لعن امیرالمؤمنین علی (ع) داده است.<sup>۲</sup>

دکتر شیخ موسی شاهین لاشین در شرح صحیح مسلم این‌گونه می‌نویسد: «امر معاویه بن ابی سفیان سعدا: المامور به محذوف، لصيانة اللسان عنه و التقدير: امره بسب علي رضي الله عنه و كان سعد قد اعتزل الفتنة (حرب علي مع خصومه) ولعله اشتهر عنه الدفاع عن علي. فقال: (ما منعك ان تسب ابا التراب)؟ معطوف علي محذوف، والتقدير: امر معاوية سعدا ان يسب عليا، فامتنع، فقال له: «ما منعك»؛ در این جمله از معاویه که به سعد دستور داده، «مامور به» محذوف و محتوای دستور به سب آورده نشدن زبان به مذمت معاویه، حذف شده است که در حقیقت معنای جمله چنین می‌شود: معاویه به سعد بن ابی وقاص دستور داد تا به علی دشنام و ناسزا بگوید؛ زیرا سعد در حوادث خونین آن زمان گوشه‌گیری را انتخاب کرده بود و به عنوان شخصی که مدافع علی (ع) بود، مشهور شده بود و لذا معاویه گفت: چه چیزی مانع دشمنی تو با علی شده است؟»<sup>۳</sup>

بعد ایشان در نقد کلام نووی که پیش‌ازاین گذشت، می‌گوید: «ويحاول النووي تبرئة معاوية من هذا السوء، فيقول: قال العلماء... وهذا تاويل واضح التعسف والبعء، والثابت ان معاوية كان يامر بسب علي، وهو غير معصوم فهو يخطئ، ولكننا يجب ان نمسك عن اي انتقاص من اصحاب رسول الله صلى الله عليه وسلم و سب علي في عهد معاوية صريح... نووی تلاش می‌کند تا معاویه را از این دستور زشت تبرئه کند و لذا در توجیه آن، به قول دیگران پرداخته است... و سپس در ادامه می‌گوید: ولی این توجیه تأسف‌بار و دور از حقیقت است؛ زیرا مستندات تاریخی ثابت می‌کند که معاویه دستور لعن و

<sup>۱</sup> ابن تیمیة حرانی، احمد بن عبد الحليم، منهج السنه النبویه، ج ۵، ص ۴۲.

<sup>۲</sup> غنیمان، عبدالله بن محمد، مختصر منهج السنه النبویه، ج ۱، ص ۲۴۳.

<sup>۳</sup> شاهین لاشین، موسی، فتح المنعم شرح صحیح مسلم، ج ۹، ص ۳۳۲، ط الاولی، دار الشروق، مصر.

سب علی (ع) را صادر کرده است و نیازی به تبرئه وی نیست؛ چون معاویه، معصوم از خطا و لغزش نیست. با همه این‌ها بر ما واجب است که از وارد کردن نقص بر اصحاب رسول خدا (ص) پرهیز کنیم؛ اگرچه ناسزاگویی به علی از زمان معاویه امری واضح و روشن است.<sup>۱</sup>

از اقدام‌های های معاویه در دوران خلافتش، سب و لعن امام علی (ع) بود. او و دیگر امویان برای رسیدن به اهداف خود تمام راه‌های ممکن را طی کرده، از تمام امکانات بهره می‌گرفتند. در این میان، بعد فرهنگی یکی از راه‌های مؤثر برای این کار بود؛ از این رو، معاویه و یارانش از کانال فرهنگی وارد شدند و در ضمن تلاش برای انتشار فضایل عثمان و دیگر خلفا، به سب و لعن امیر مؤمنان علی؛ (ع) و تحمیل آن بر تمام جهان اسلام پرداختند.

معاویه در سب امیر مؤمنان (ع) بخشنامه‌ای به تمام عالم اسلام فرستاد که مفاد آن چنین بود: «خداوندا! ابو تراب از دین تو منحرف شده و راه تو را بسته و مسدود کرده است؛ پس او را سخت لعن کن و به عذابی دردناک گرفتار ساز»؛ و این بخشنامه تا خلافت عمر بن عبدالعزیز (دوران حکومت: سال ۹۹ تا ۱۰۱ هـ) مورد استناد کارگزاران معاویه بود و به آن عمل می‌شد.<sup>۲</sup>

بنابر نوشته مسعودی، معاویه می‌خواست این رسم سب را به صورت یک سنت درآورد؛ سنتی که همه چیز و همه‌جا را بپوشاند و مردمان با آن زندگی کنند و جزئی از عقیده و دین ایشان باشد و با آن پیر شوند. سپس با آن از دنیا بروند؛

از این رو در تمام مدت بیش از نیم‌قرن حکومت بنی‌امیه، در اقصی نقاط امپراتوری اسلامی، همچون یک دستورالعمل حکومتی در اجتماعات مسلمانان به‌ویژه در نماز جمعه به سب آن حضرت اقدام می‌شد. سیاست بنی‌امیه، سلطه بر مسلمانان بود. آنان برای رسیدن به مقاصد خود سعی می‌کردند چهره شاخص اهل بیت (ع) را مخدوش جلوه دهند و فضایل وارد شده در سخنان رسول خدا را تحت الشعاع قرار دهند تا راحت‌تر بر مقدرات امت اسلامی سوار شوند. غالب مردم نیز که شناخت درستی از اهل بیت (ع) نداشتند، تحت تأثیر تبلیغات زهرآگین امویان و کارگزاران ایشان و ترس مردم از آنان، سب و لعن امام را برای مدتی طولانی نهادینه کردند. گویند گروهی از بنی‌امیه به معاویه گفتند تو به آرزویت رسیدی، چه بهتر که دیگر دست از لعن علی برداری. معاویه پاسخ داد: نه به خدا سوگند دست بر نمی‌دارم تا بر آن، کودکان بزرگ شوند و بزرگان پیر گردند و سرانجام هیچ گوینده‌ای فضیلتی را از او یاد نکنند.<sup>۳</sup>

<sup>۱</sup> همان.

<sup>۲</sup> ابن ابی‌الحدید؛ شرح نهج‌البلاغه؛ ج ۴، ص ۵۶ - ۵۷.

<sup>۳</sup> ابن ابی‌الحدید؛ شرح نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۵۷.

بنا به گزارش برخی مورخان: چون عمر بن عبدالعزیز (دوران حکومت: ۹۹-۱۰۱ هـ) لعن امام علی (ع) را بر منابر منع کرد، برخی شهرها در ایران مقاومت می‌کردند؛ زیرا آنان به تسنن افراطی یا ناصبی‌گری شهرت داشتند.<sup>۱</sup>

در مورد گستره عمل سب و لعن امام علی، یاقوت حموی می‌نویسد: علی بن ابی‌طالب بر منابر بر شرق و غرب لعن می‌شد و فقط یک شهر از این عمل سرباز زد. سیستان تنها جایی بود که جز یک‌بار بر منابر آن، امیر مؤمنان لعن نشد. مردمان آن دیار در عهدنامه خودشان با مأموران دولتی اموی، عهد بستند که کسی در سرزمین آنان لعن نشود. یاقوت می‌افزاید کدام شرافتی از این برتر و بزرگ‌تر که آنان از لعن برادر رسول خدا خودداری کردند، با اینکه بر منابر حرمین یعنی مکه و مدینه این کار صورت می‌گرفت. (لازم به توضیح است که در آن زمان‌ها غور هم جزو سیستان و زابلستان به شمار می‌رفتند).<sup>۲</sup>

سبّ امام علی (ع)، در پاره‌ای از نقاط کشور پارس اعتراض‌هایی را برانگیخت. در منابع، گزارش‌هایی از خودداری برخی مردمان شهرها از سبّ آن حضرت ارائه شده است که به آن‌ها اشاره می‌شود: شاید نخستین اعتراض به این عمل زشت، در کوفه صورت گرفت. در فاصله اندکی از شهادت امیر مؤمنان علی (ع) کارگزاران معاویه چون مغیره بن شعبه و پس از او زیاد بن ابیه به سب و لعن امام می‌پرداختند و برخی از شیعیان و شیفتگان آن حضرت که تحمل ناسزاگویی به آن حضرت را بر نمی‌تافتند، موضع‌گیری کردند و واکنش نشان دادند که تاوان سنگین آن را نیز پرداختند. شهادت حجر بن عدی یک نمونه‌ای از آنهاست.<sup>۳</sup>

از دیگر جاهایی که گفته شده زیر بار سب امیر مؤمنان علی (ع) نرفتند، اهل غور، قزوین و خوارزم بودند. گویند اهل غور هرگز به دستور معاویه و دیگر امویان مبنی بر سب و لعن امیر مؤمنان گردن ننهاده‌اند. در گزارشی آمده است در زمان بنی‌امیه در تمامی سرزمین‌های اسلام بر سر منبر، خاندان رسالت را لعنت می‌کردند مگر غور که ولایه بنی‌امیه بدان ولایت راه نیافتند.<sup>۴</sup>

هدف ما از مکتب بیشتر روی سبّ و لعن علی (ع) به دستور معاویه این است که:

اولاً: غوری در که تواریخ اسلامی مسطور است، تنها ولایت غور فعلی افغانستان نبوده بلکه سرزمین غور در صدر اسلام تا چندین قرن سرزمین‌های میان هرات تا غزنین و بامیان تا

<sup>۱</sup> رسول جعفریان؛ مقالات تاریخی؛ ص ۳۰۴ به بعد.

<sup>۲</sup> معجم البلدان، یاقوت حموی، ذیل واژه سجستان.

<sup>۳</sup> احمد بن ابی‌یعقوب یعقوبی؛ تاریخ یعقوبی؛ ج ۲، ص ۱۶۰ - ۱۶۱.

<sup>۴</sup> محمد اسفزاری؛ روضات الجنات، ص ۲۵۸.

تخارستان به شمول بلخاب و دره صوف و احتمالاً چهارکنت هم بوده است.

ثانیاً: ثابت می‌سازد که مردمان سرزمین هزاره‌جات فعلی از زمان حضرت علی (ع) به اسلام گرویده و به اهل بیت رسول محبت داشتند. زمانی که در اوایل قرن دوم هجری، مذاهب به وجود آمد ساکنان غور بزرگ، از جعفر بن محمد (اما صادق ع) پیروی کردند و به نام شیعه یاد شدند. این مطالب به وضوح اثبات می‌کند که دین و مذهب مردم هزاره‌جات از صدر اسلام تاکنون، اسلام و تشیع بوده؛ اما جای تأسف این است که محققین افغانی ما تا آنجا خارجی زده شده اند که دین و مذهب خود را هم می‌خواهند از محققین خارجی چون: «اریستوف» «ومبری» «تیمور خانوف» «شرمن» «کنفیلد» و امثال آنان که نه تاریخ اسلام را خوانده اند و نه زبان فارسی می‌فهمند و نه افغانستان و هزاره‌جات را دیده، بلکه با ذهن صد در صد خالی از همه‌ی تحولات تاریخی و دینی منطقه، به تفسیر و تحلیل مسابلی چون منشأ نژادی هزاره‌ها، دین و مذهب آنان و فرهنگ و رسوم شان پرداخته چپ و راست فتوا می‌دهند و نویسندگان و محققین ما هم هویت مردم خود را از میان گفته‌های متناقض آنان جستجو می‌کنند که سرانجام به‌جایی نمی‌رسند و در وادی حیرت و گمراهی سرگردان می‌گردند.

### حکومت هزاره‌ها

هرچند حکومتی تحت نام «هزاره» در تاریخ ذکر نشده است؛ اما اگر شاهان کوشانی و هپتالی را چنانچه بعضی قائل شده اند از اجداد هزاره‌ها بدانیم و هرچند هزاره‌ها قبل از یورش اسکندر مقدونی در سال ۳۳۰ قبل از میلاد، در کوهستان مرکزی افغانستان کنونی مسکن داشته‌اند؛ اما شاهان کوشانی و هپتالی در اثر اختلاط و امتزاج با هزاره‌ها، هویت هزارگی یافتند. بر اساس این نظر، در قرن اول پیش از میلاد مسیح، کوشان‌ها یک دولت بزرگ در نواحی مرزی هند،<sup>۱</sup> تشکیل دادند و این دولت به تدریج به یک امپراتوری پهناور مبدل گشت که حدود آن تا بنارس در شرق و کوه‌های "ویندهیا" در جنوب و کاشغر و یارقند و ختن در شمال و مرزهای ایران و "پارتیا" (دولت اشکانیان) در مغرب می‌رسید. بدین قرار از سراسر شمال هند و از جمله استان‌های پنجاب و کشمیر و قسمت عمده‌ی آسیای مرکزی، [و افغانستان حالیه] در تحت حکومت کوشان‌ها قرار گرفت.<sup>۲</sup>

سلسله کوشان شاهان بزرگ، نخست صحرائشینانی بودند که با گله‌داری و خرگاه نشینی روزگار می‌گذرانیدند، در قرن اول میلادی، قبایل صحراگرد یوئه چی که از جانب شمال وارد

<sup>۱</sup> چون کابل، قندهار، گندهارا، غرjestان (هزاره‌جات) و بلخ.

<sup>۲</sup> نگاهی به تاریخ جهان، ج ۱ ص ۱۷۷.

باکتریا (بلخ کهن) شده بودند یونانی‌ها را تارومار کرده، باکتریا را تصرف نمودند و سلسله‌ی کوشان را بنا نهادند. کوشانی‌ها که تجربه‌ی حکومت نداشتند، امپراتوری خویش را بر ویرانه‌های امپراتوری یونانی بنا نهادند و دوباره سکه‌های یونانی و حتی الفبای یونانی را متداول ساختند. کوشانی‌ها تا اواسط قرن اول میلادی شهرهای کابل، مناطق مرکزی و قندهار را نیز تسخیر کرده و امپراتوری خویش را وسعت بخشیدند. در این دوران دین بودائی نیز توسط آشوکا به این سرزمین وارد شد. در دوران حکمرانی کانیشکا، مبلغان آئین بودائی از طریق آسیای مرکزی به چین سفر نموده و در پخش و اشاعه‌ی این آیین تلاش‌های زیادی کردند. دوره‌ی کوشانی‌ها را می‌توان دوره‌ی تمدن جدیدی برای افغانستان محسوب کرد. این خاندان در پیکرتراشی پیشرفت‌های بسیاری کرد و بت‌های ۳۵ و ۵۳ متری بامیان که کمی پیش‌تر از اوایل قرن اول میلادی کوشانی‌ها به قدرت رسیدند و بامیان مرکز دین بودائی را پیدا نمود. کار اعمار بودای ۳۵ متری با معابد و سموچ‌های اطراف آن در اواخر قرن اول در عصر کنیشکا آغاز و تا قرن دوم میلادی دوام کرد و ساختمان بودای ۵۳ متری مجتمع پیکره‌های بزرگ و کوچک معابد استوپه‌ها سموچ‌ها و آبدات دیگر چند قرن را احتوا کرده است. در این دوره بامیان حیثیت مرکز دین بودائی را پیدا کرده است. خاندان کوشان در حوالی سال ۲۲۰ میلادی، زمانی که خاندان‌های کوچکی اینجا و آنجا سربلند کرده و برخی از نقاط را تصرف نمودند منقرض گشت. انقراض خاندان کوشانی پایان یک عصر یا دوره شکوفایی فرهنگی و هنری بود که دیگر هیچ‌گاه در افغانستان تکرار نشد.

امپراتوری مقتدر کوشانی‌ها در تمام دو صدویست، سال مدنیت بزرگی در کل افغانستان کنونی و هزارستان بنیاد نهاد. کوشانی‌ها را به نام اقوام یوچی می‌نامند که یکی از شرقی‌ترین قبایل نیرومند ترک و مغل از شاخه کمیستی یا سیتی است. در دوران کوشانی‌ها تمدن آسیایی میانه به اوج خود می‌رسد. کد فیزس، بنیان‌گذار سلسله‌ی کوشانی‌ها و بعد پسرش ویما کد فیزس در سال‌های ۹۰ میلادی امپراتوری وسیعی را به وجود آوردند. دومین خاندان کوشانی‌ها که بنیادگذار آن کنیشکای کبیر است، از قبیله‌ی کوشان، از جمله‌ی اقوام ترک و مغل و یکی از قبایل مهمی تشکیل‌دهنده‌ی اجداد هزاره‌ها در تاریخ شرق می‌باشد.

نخستین کسی که از سال اول تا ۳۰ میلادی، خود را بزرگ قبیله‌ی کوشانیان می‌خواند، شخصی به نام هرایوس [heraios] بود؛ اما او نتوانست حتی در قبیله‌ی کوشان، برای خود محبوبیتی کسب کند. از همین رو شخصیت دیگری به نام "کوجوله کادفیز" [lakojo] از قبیله‌ی کوشان، توانست، قبایل پنج‌گانه‌ی یوچی‌ها را متحد ساخته، خود در رأس آن قبایل قرار گیرد. کاد فیز (کد فیزس هم نوشته‌اند) با همکاری سایر قبایل یوچی نخست،

تخارستان و بدخشان و بخش‌های دیگر از سرزمین‌های اقوام سکایی را تصرف نموده، به باختر (بلخ) یورش برد و این سرزمین نامدار و ثروتمند را که در تصرف هندو پارت‌ها (پارتی‌ها یا اشکانی‌های حاکم تا کابل و بلخ و پنجاب) بود، تصرف نمود و عاجلاً پایتخت خود را در شهر بلخ مستقر ساخت. "کوجوله کادفیز" در سال ۴۸ میلادی، از هندوکش گذشته، در کابل با "هرمایوس" [hermaeus] آخرین پادشاه یونانی که اسلاف وی، در سال ۱۳۰ پیش از میلاد، از ترس همین قبایل یوئه ژئی، باختر را رها کرده، هندوکش را عبور نموده، در کابل و گندهارا (وادای کابل، سروبی تا پشاور) پادشاهی می‌کردند، متحد شده مشترکاً علیه پادشاهان "هندو سکایی" آمادگی گرفتند. لازم به تذکر است که سلسله‌ی هندو سکایی، حکمرانانی بودند که بین سال‌های ۷۲ تا ۵۰ پیش از میلاد، در ناحیه‌ای به نام "کی پین" [kipin] در حصه‌ی ارغنداب افغانستان کنونی تا سفالی‌سند [واقع در هندوستان] حکومت داشتند. در زبان یونانی، آن‌ها به نام هندوسیتی [indocytha] شهرت داشتند. اقوام هندو سیتی (هندو سکایی) به احتمال قوی، آریایی‌های بودند که در سغد<sup>۱</sup> دولتی را در سده‌ی دوم پیش از میلاد توسط تخاریان و کوشانیان که از شرق [ظاهراً ترکستان شرقی] آمده بودند، تأسیس کردند.<sup>۲</sup>

آنان به این جهت هندو سکایی خوانده می‌شدند که از قبیله‌ی سکاها بوده و در بخشی از سرزمین هند، حکومت می‌کردند. کادفیز آنان را مغلوب ساخته سرزمینشان را ضمیمه‌ی قلمرو خود ساخت.

همچنین "جانوس هارماتا" [janos harmata] زبان‌شناس معاصر مجارستانی در مقدمه‌ی کتاب "تمدن‌های آسیای مرکزی" در مورد تشکیل حکومت کوشانیان می‌نویسد: "در حدود قرن اول میلادی، در شمال هندوکش [در حوالی تخارستان و بلخ] اتحاد پنج قبیله‌ی تخاری تحت لوای کوشانی‌ها آغاز شده بود و در حدود ۵۰ (یا ۴۸) میلادی، پادشاه کوشانی به نام "کوجوله کدفیس" که خود را سالار بلخ خواند، هندو پارتی را بیرون کرد و ایالت هندی آن‌ها را ضمیمه‌ی کشور خود نمود. پایتخت تابستانی این پادشاه، در کاپیچی [kapici] (که همان کاپیسا و بگرام فعلی بوده) و پایتخت زمستانی آنان، شهر پشاور بوده است". غبار می‌نویسد: "کجولا کدفیس" نه اینکه کاپیسا و کابلستان را تا رود سند، با "باختر و سغدیانه" متصل ساخت، بلکه در غرب تا ایالت "پارتیا" (خراسان کنونی) پیش رفت. به این صورت بعد از دولت یونانو باختری، دولت سرتاسری افغانستان، بار دیگر تشکیل گردید و این کار تا سال ۷۸ میلادی انجام یافت".<sup>۳</sup>

<sup>۱</sup> واقع در تاجکستان و از بکستان کنونی.

<sup>۲</sup> بارتولد، گزیده مقالات، ترجمه کریم کشاورز، سال ۱۳۵۸ ص ۳۱۲.

<sup>۳</sup> افغانستان در مسیر تاریخ، ج ۱ ص ۵۰.

لازم به یاد دهانی است که "کوجوله کادفیز" در سال ۸۰ میلادی درگذشت و پسر او "ویمه کادفیز" جانشین پدر گردید و تا سال ۱۲۵ یا ۱۲۷ راه کوجوله کادفیز را ادامه داد و قلمرو کوشانی‌ها را از شمال تا جنوب و مرکز (جبال پارا پامیزوس - هندوکش - هزاره‌جات تا غور) و از بلخ تا بادغیس را تحت سلطه گرفت و به سرزمین‌های دیگر نیز حمله و تصرف کرد. به نوشته‌ی غبار: "ویما کدفرس دوم" بعد از پدر، هندوستان شمالی را تسخیر نمود... کدفرس دوم خواست: سررشته‌ی راه ابریشم را به واسطه‌ی تسخیر کاشغرستان (فعلاً واقع در سینگیانگ چین) نیز به دست آورد؛ اما دولت چین که به واسطه جنگ‌های متعددی راه ابریشم را در سال ۹۲ میلادی باز کرده بود، نگذاشت که چنین چیزی عملی شود. سپاه کوشانی در کاشغر از سپاه چینی شکست خورد و پادشاه کوشانی بآن همه اقتداری که داشت، تأدیه‌ی خراج و باج سالانه را به دولت چین پذیرفت.<sup>۱</sup>

هر چند بعضاً در تاریخ آمده که "کوجوله کدفرس" پایتخت را از بلخ به بگرام، منتقل کرد ولی درست‌تر این است: که از سال ۵۰ یا ۵۲ تا ۱۲۵ یا ۱۲۷ میلادی به مدت ۷۵ یا ۷۷ سال، پایتخت کوشانی‌ها در بلخ قرار داشت و زمانی که کانیشکا به سلطنت رسید، پایتخت را از شمال به جنوب منتقل ساخت و پایتخت تابستانی خود را در بگرام (کاپیسا سابق) و پایتخت زمستانی را در "پشاور" قرار داد.

در سال ۱۲۵ یا ۱۲۷ یا به قول غبار ۱۲۰ میلادی، "کانیشکا" مشهورترین و خردمندترین پادشاه کوشانی به سلطنت رسید. غبار می‌نویسد: "مقتدرترین پادشاهان کوشانی "کانیشکا" است که بین ۱۲۰ و ۱۶۰ میلادی سلطنت کرده است. این شخص، پایتخت افغانستان را در عوض شمال هندوکش به جنوب هندوکش منتقل ساخت. بگرام در کاپیسا مرکز تابستانی و پشاور پایتخت زمستانی قرار گرفت. کانیشکا در شمال مغرب کشور (چون مرغاب و بادغیس) دولت اشکانی را مغلوب کرد و در شمال مشرق، ترکستان چینی، کاشغر، یارکند و ختن را فتح نمود و از شهزادگان چینی یرغمل (اسیر) آورد. پس حدود قلمرو او بین دریا‌های "گنگ" و جیحون و از تارم (تاریم - رود بزرگ در ترکستان چین) تا ایران افتاده بود."<sup>۲</sup>

ویل دورانت در کتاب تاریخ تمدن می‌نویسد: "در قرن اول عصری که ما آن را عصر مسیحی می‌نامیم، کوشان‌ها که طایفه‌ای از آسیای میانه بودند و با ترکان خویشی داشتند، کابل را گرفته آن را پایتخت خود کردند؛ و از آنجا، قدرتش را بر سراسر شمال باختری هند و بیشتر آسیای میانه گسترش دادند. در زمان پادشاهی بزرگ‌ترین شاه شان، یعنی کنیشکه، (کانیشکا) هنر و علوم

<sup>۱</sup> همان.

<sup>۲</sup> همان.

پیشرفت کرد: پیکرتراشی یونانی - بودائی برخی از زیباترین شاهکارهایش را به وجود آورد، بناهای عالی در پیشاور، تکسیله و متورا ساخته شد و چرکه‌ی طیب، فن طبابت را پیشرفت داد و "ناگارجونه" و "اشوگشه" پایه‌های آیین بودائی مه‌ایانه (ارابه‌ی بزرگ) را گذاشتند که این، خود در پیروزی گئوتمه بودا برجین و ژاپن یاری کرد. کنیشکه در برابر دین‌های گوناگون بردبار بود و خدایان گوناگون را آزمود؛ و سرانجام آیین بودای جدید آمیخته به اساطیر بودائی را پذیرفت که در آن بودا را خدا کرده و آسمان‌ها را به "بودیستوها" و "ارهت‌ها" انباشته بودند؛ فرمان داد تا شورای بزرگی از متألّهین بودائی گرد آیند تا این اعتقاد را برای قلمرو او خلاصه کنند و خود در گسترش دین بودائی کمابیش آشوکای دوم شد؛ (زیرا آشوکای هندی، پیش از کانیشکا به دین بودیزم گرویده و آن را وسعت بخشیده بود) شورای ۳۰۰۰۰۰ سه صد هزار سوتره یا گفتار را ساخت و فلسفه‌ی بودا را با نیازهای عاطفی توده‌های پایین‌تر مردم هماهنگ کرد و خود بودا را هم به مرتبه‌ی خدایی رساند.<sup>۱</sup>

کانیشکا در زبان و ادبیات بودائی جایگاه ویژه‌ای دارد. وی از مبلغان و معتقدان و گسترش‌دهندگان آیین بودائی در سرزمین کنونی افغانستان تا بخش‌هایی از شبه‌قاره‌ی هند بود. کانیشک به مدت ۲۲ سال سلطنت کرد. "جانوس هارماتا" [janosharmata] در مقدمه‌ی کتاب "تمدن‌های آسیای مرکزی" می‌نویسد: "کوشانی‌های جدید که بین ۱۲۵ تا ۲۰۳ میلادی حکومت کردند، توسط کانیشکای بزرگ پایه‌گذاری و تأیید شد. وی یکی از مبلغان بزرگ آیین بودائی بوده است. در زمان کانیشکا کشور پهناور او از دو پایتخت در بگرام تابستان‌ها و پورو شاپوره (پشاور) در زمستان‌ها اداره می‌شد. قصرهای کانیشکا در این دو شهر با قصرهای خوش‌گذرانی امپراتورهای روم و دودمان "هان" در چین رقابت می‌کرد".

کوشانیان از طریق فعالیت گسترده بازرگانی که سرزمین آن‌ها در مسیر شرق و غرب جاده‌ی ابریشم قرار داشت و کاروان‌های تجارته‌ی همیشه در این مسیر آمدوشد داشتند، ثروتی بزرگ جمع‌آوری کردند و در این دوره، شهرها رونق پیدا کرد و تندیس‌سازی بودائی و بنای معابد بسی شکوفا شد که بیش از یک هزار اثر و پیکره که از آثار هلنی (یونانی) و بودائی در هدهی جلال‌آباد کشف گردیده، عملکرد این پادشاه را نشان می‌دهد. کانیشکا با اینکه خود از مبلغین و مروجین سرسخت دین بودا به شمار می‌رفت، در امور دینی و اعتقادی نسبت به ملت خود با تساهل و تسامح رفتار می‌کرد. معبد زردشتی در سرخ کوتل بغلان که کانیشکا دستور ساخت و مصارف مالی آن را داده بود و هیچ اثری از بودیزم در آن معبد دیده نمی‌شود، بیانگر همین تسامح و



تساهل وی می‌باشد. کوشانیانی کوچ‌نشین و صحراگرد که تا چندی پیش به شکل نیمه وحشی زندگی می‌کردند و از هیچ هنر و فرهنگی آگهی نداشتند، حرصمندانانه هرچه از هنر و زیبایی در قالب تندیس‌ها، نگاره‌ها، نقاشی‌ها، حجاری‌ها و معماری‌ها، از مفکوره‌های غربی یونانی، بلخی، گندهاری، آریایی و هندی، یافتند تلفیق کرده نخستین نگاره‌های "بوداسف" (بودا) [bodhisattva] را در عصر خویش به میان آوردند. گنجینه‌ی بگرام که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی (۱۳۴۹ شمسی) توسط باستان‌شناسان فرانسوی کشف گردید، نیز بیانگر نگرش عمیق کانیسکا و دیگر شاهان کوشانی به هنر و تلفیق هنر و صنعت مدنیت‌های مختلف، می‌باشد.

بگرام که در یک نقطه‌ی گذرگاه کلیدی در امتداد جاده‌ی ابریشم بین کابل و بامیان و بلخ واقع بود در عهد کوروش کبیر هخامنشی ویران شد؛ ولی بعد از مدتی توسط داریوش اول هخامنشی ساخته شد و پس از کشته شدن داریوش سوم در سال ۳۳۰ قبل از میلاد و تصرف این سرزمین توسط اسکندر مقدونی، اسکندر شهر و قصور بگرام را که کاپیسا نامیده می‌شد، ترمیم نمود و در جنب آن اسکندریه‌ی قفقاز هند [alexendria of caucasis] را بنا کرد. پایتخت تابستانی کوشانی‌ها در زمان کانیسکا و بعد از وی، در همین شهر بود. آنان عاج‌های مرغوب از هند و جعبه‌های لاک، [lacquer] از چین، ظروف شیشه‌ای از مصر و روم، برجسته‌کاری‌های گچ و دیگر اشیاء از کالایی که از طریق جاده‌ی ابریشم حمل و نقل می‌گردید را جمع‌آوری نموده زندگی خود را مرفه ساخته بودند. بخشی از این اشیاء توسط باستان‌شناسان فرانسوی کشف گردید.

ویرانه‌های شهر باستانی بگرام بر سر راه ابریشم قرار داشته و محل فرمانروایی امپراتوری کوشان‌ها بوده است. در سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۹ باستان‌شناسان در بخش سلطنتی شهر موفق به کشف آثاری شدند که از نظر هنری و صنعت ساخت، بسیار چشمگیر بودند. قدمت اکثر این اشیاء به سده‌های نخستین پس از میلاد می‌رسد. نکته جالب توجه در مورد این آثار آن است که آن‌ها متعلق به فرهنگ‌ها و تمدن‌های مختلفی در جهان باستان هستند و از نقاطی؛ مانند قلمرو امپراتوری روم، هند و چین به بگرام آورده شده‌اند.

از سال ۱۴۰ میلادی، که "هویسکا" یکی دیگر از شاهان کوشانی بر تخت نشست، ضعف و تکه پارچه شدن امپراتوری کوشانی آغاز گردید تا اینکه در سال ۲۲۵ میلادی و در عهد "واسودوایکم" [۱ vasudeva] سرزمین‌های کوشانی در افغانستان کنونی، توسط ساسانیان پارس تصرف گردید. ظاهراً شاپور اول؛ فرزند اردشیر بابکان در سال‌های بعد از ۲۴۱ میلادی، لشکر کشیده به افغانستان حالیه آمد و بگرام را متصرف شد. شاهان کوشانی از "کوجوله کادفیز" تا "واسودوایکم" که امپراتوری بزرگ خود را از مرزهای پارت تا ترکستان شرقی و هند، گسترش

داده بودند، شمارشان به ده نفر می‌رسید که در مجموع، پس از ۲۲۵ سال سلطنت، توسط دولت ساسانی منقرض گردیدند.

### ظهور هپتالیان و حکومت آن‌ها

یکی دیگر از سلسله شاهانی که احتمالاً در اختلاط با هزارها، هویت هزارگی یافته بودند، هپتالیان می‌باشند. اینکه هپتالیان هم قیافه‌ی مردمان هزاره بوده‌اند، نشانه‌های زیادی موجود است؛ اما اینکه آنان با هزاره‌های فعلی افغانستان که از زمان‌های دور، تعدادشان در افغانستان کنونی بسیار زیاد بوده و از پشته‌ی هرات تا غور، بامیان، بادغیس و تخارستان حضور داشتند، امتزاج و اختلاط یافته، هویت واحد داشته‌اند، تنها در حد احتمال است و اگر هپتلی‌ها با هزاره‌ها هم هویت باشند، آنان یک امپراتوری تشکیل نموده بودند.

از هپتال‌ها با نام‌های گوناگونی در زبان‌های مختلف یاد گردیده است، که باعث عدم تطبیق آن همه نام با یکدیگر و موجب دشواری در فهم سرگذشت و تاریخ آنان شده است. چندگانگی در نام هپتال‌ها بسی موجب سردرگمی و اشتباه در تاریخ‌نویسی گردیده. زیرا آنان با نام‌های مختلفی یاد شده‌اند که گاهی هیچ شباهت و قرابت به نام «هپتال»، «هیتال» و امثال آن ندارند در زبان اویستا "هی ئونه" [hyaona] و به زبا پهلوی "هیون" [hyon] و در بندهش ایرانی به نام هفتالان و صورت هندی آن به سانسکریت "هونا" [hona] و در مآخذ سریانی، "آبدل" و "آبتالیت" است و در مآخذ یونانی زبان، ابدال و افتالیت و در نوشته‌های ارمنی "هپ تل و ایدل و توتل" و در زبان فارسی میانه، "افتال" و به زبان عربی "هیطل" و در زبان فارسی "هتل و هیتل" و در زبان پهلوی "خیون" [xyon] و به دیگر زبان‌ها به گونه‌های مختلف آمده است. ریچارد فرای، در کتاب میراث باستانی پارس، صفحه ۳۶۴، آن را به شکل هپتالیان و "گرگوار فرامکین" در کتاب باستان‌شناسی، صفحه ۸۰ آن را به صورت هفتالیان و یا هپتالیان و چایونیت‌ها ذکر کرده است. از همین جهت است که نویسنده را سردرگم می‌سازد و یافتن نام اصلی این طایفه در میان این همه نام، محقق را متحیر می‌گرداند و ما برای فهم آسان‌تر، بعدازاین آنان را هپتالیان یا هپتال‌ها می‌نویسیم.

هپتالیان قومی بودند که از ایالت کانسوی چین به طرف جنوب خزیده، از جیحون عبور نموده در حوالی تخارستان<sup>۱</sup> هجوم آوردند. همان هپتال‌ها یا هون‌های سفید بودند، که دو قرن پیش، یوچی‌ها را که سلطنت کوشانی را تأسیس کردند، از ماورای سیحون و جیحون رانده بودند و بعداً

<sup>۱</sup> واقع در شمال شرق افغانستان کنونی.

خودشان نیز از جیحون گذشته، در حوالی تخارستان و بلخ، مسکن گزین شدند و سلطنت کوشانی را سقوط داده، در آنجا حکومت خود را تشکیل کردند.

شروع حکومت هپتالیان از سال ۴۲۵ میلادی بود و در سال ۵۶۷ میلادی پس از ۱۴۲ سال به دست قوای مشترک انوشیروان پادشاه پارس و ترکان ماوراءالنهر، از بین رفتند. در پایان امپراتوری "کوماراگوپتا" و ابتدای پادشاهی "سکندرا گوپتا" (سال ۴۵۴) در هندوستان، بود که هیاطله (هپتالیان) پس از تصرف کابل، از طریق پنجاب به سوی هند، سرازیر شدند و در حوالی "دو آب" یا "ملوا" به سرحدات امپراتوری گوپتا رسیدند.<sup>۱</sup>

غبار می نویسد: "پادشاهان نخستین یفتلی‌ها "اقتابلتو و میهر پور" (به همین نام‌ها در تاریخ افغانستان شناخته شده‌اند) با دولت ساسانی که ایالات شمال مغربی (بادغیس و قسمت‌هایی از غور) و غربی افغانستان (چون هرات و فراه) را تحت تسلط داشتند، داخل جنگ شدند. در جنگ اول، نزدیک مرو، یفتلی‌ها از بهرام گور ساسانی شکست خوردند؛ ولی در نیمه‌ی دوم قرن پنجم، یزدگرد دوم ساسانی را در حوزه‌ی مرغاب در هم شکستند. مقتدرترین پادشاه یفتلی "اخشنور" (برخی اخسنواز و فردوسی خوش نواز نوشته اند) است که در حدود ۴۶۰ میلادی جلوس کرد. اخسنور مجدداً با دولت ساسانی درآویخت و در جنگ سختی سپاه ایران را تباہ و شهنشاه ساسانی؛ فیروز را که در سال ۴۵۱ جلوس کرده بود، اسیر گرفت. بعدازاینکه فیروز به سرحد مملکتین و عدم تعرض و تأدیبه‌ی باج سالانه را تعهد نمود و پسرش قباد را گروگان گذاشت، رها گردید. فیروز ساسانی که دو سال بعد از جنگ، پول باج را به دولت یفتلی پرداخته و قباد پسرش را رها کرده بود، در سال ۴۸۰ میلادی به افغانستان هجوم نمود. تصادم با یفتلی‌ها در اراضی صحرائی رخ داد، در نتیجه، اردوی ایران شکسته و فیروز در میدان جنگ کشته گردید.<sup>۲</sup>

دیگران هم نوشته اند: "هپتال‌ها از آن سوی رود آمو و سرزمین‌های آسیای میانه، به‌طرف جنوب کشیدند و پس از تصرف سغدیان (در تاجکستان و ازبکستان فعلی) از جیحون گذشته خود را به تخارستان و بدخشان انداختند و آن مناطق را متصرف شدند. هپتال‌ها در نخست، چادرنشینان بی رسم‌الخط بودند و آیین چند شوهری در میانشان رواج داشت که یک زن چند شوهر می‌گرفت. این قبیله‌ی بی‌فرهنگ چنان رشد کرد که با قوی‌ترین امپراتوری آسیایی در آن زمان شاخ‌به‌شاخ شد و پس از یک شکست در مرو، توسط ساسانیان، بعداً پیروزی‌های بزرگی به دست آوردند و شاهنشاهی ساسانی را به ذلت کشاندند. پیروز ساسانی که از سال ۴۵۹ تا ۴۸۴ به

<sup>۱</sup> رنه گروسه، امپراتوری صحرا نوردان، ص ۱۴۱.

<sup>۲</sup> افغانستان در مسیر تاریخ، ج ۱ ص ۵۴.

مدت ۲۵ سال سلطنت کرد، در زمان او ایران از بابت مرزهای غربی خویش بالنسبه ایمن بود ولی تاخت و تاز هیاطله یا هپتالیان در شرق کشور پارس، نام و زندگانی او را بر باد داد. پیروز سه بار علیه هپتالیان جنگید. در جنگ اول با اخسنواز یا خشنوان پادشاه هیاطله، پیروز ساسانی اسیر شد؛ ولی شاه بیزانس پول هنگفتی داده جان او را خرید و از اسارت آزادی یافت. او پس از چندی دوباره جنگ کرد و دوباره اسیر شد و به وعده‌ی پرداخت غرامت سی قاطر سکه و قول عدم حمله مجدد به هپتالیان، رهایی یافت و فرزندش قباد یکم (کواد) چندین سال، در گروگان دربار هپتالیان ماند تا به قولی تمام مبلغی که پیروز متعهد شده بود پرداخت شد و به قولی دیگر؛ چون خزانه بر اثر جنگ‌ها خالی شده بود، این مقدار پول موجود نبود و تنها بخشی از آن را تحویل داد. در هر حال پرداخت این فدیة تحمیل مالیات‌ها ضرورت یافت و از بیزانس نیز درخواست کمک کرد. در هر حال با وجود پرداخت فدیة و ظاهراً بدان سبب که بر رغم آنکه فدیة مورد درخواست پرداخت شده بود، قباد یکم همچنان در دست هیاطله باقی مانده بود، پیروز با وجود ممانعت اسپهبد وهرام، مجدداً با هپتالیان برای بار سوم وارد جنگ شد. در آخرین جنگ در سال ۴۸۴ میلادی پیروز و سپاهش به صحرای بی‌آب و علفی (صحرای آخال کنونی یکی از ولایات ترکمنستان) افتادند و پیروز یکم تقریباً با تمام سپاهیان همراه خویش تلف شد و جسد او هرگز به دست نیامد. غنایم فراوان از جمله اسناد و دفاتر دیوانی با اسیران بسیار که موبد موبدان و عده‌ای از زنان حرم نیز در آن میان بود، به جنگ هیاطله افتادند. در بین اسیران یک دختر پیروز به نام "پیروزدخت" نیز وجود داشت که اخسنواز او را به حرم‌سرای خویش فرستاد.

هیاطله در خراسان تا مرو و هرات را گرفتند و همه‌جا خراج‌های سنگین بر مردم نهادند. سردار ایران گشنسپداز، ملقب به نخوارگ وضعی را که در ایران به دنبال شکست پیروز به دست هپتالیان به وجود آمده بود، چنین ارزیابی کرده است "پیروز" میهن بزرگ و مستقل ما را چنان بنده‌ی هپتالیان ساخت که تا ملک آریان (ایران) وجود دارد، از این بندگی اندوه‌بار رهایی نمی‌یابد".<sup>۱</sup>

سرانجام هپتال‌ها رفته‌رفته چنان قدرتی یافتند که بر سغد و ترکستان غربی؛ ماوراءالنهر در آسیای میانه و ایران شرقی (از هرات تا بلخ و شمال هندوکش افغانستان کنونی) و کابل، مسلط گردیدند. سلطنت هپتالیان از قره شهر در آذربایجان غربی تا مرو و از دریاچه بالخاش واقع در جنوب ترکستان شرقی تا قلب افغانستان (پارا پامیزوس - هزاره‌جات و غور) و پنجاب در پاکستان فعلی تسلط یافتند.

<sup>۱</sup> منابع: کریستن سن، ص ۳۱۶، پیرنیا، ص ۳۱۷، تاجیکان، ص ۳۰۲، زرین کوب، ص ۴۶۴ و صفحات معدد از کریستن سن، تاجیکان، زرین کوب.

غبار در کتاب افغانستان در مسیر تاریخ می‌نویسد: "هیاطله یا یفتلی‌ها که به نام‌های متعدد در تاریخ خوانده شده‌اند، اصلاً جزء قبایل سیتی بوده و مثل کوشانی‌ها از جبهه‌ی شمال شرق، در حوزه‌ی سیحون (سیر دریا) سرازیر شده و تا اواخر قرن سوم، اراضی شمال جیحون را اشغال کردند. این‌ها در اوایل قرن پنجم میلادی، جیحون را عبور و وارد شمال افغانستان گردیدند و برای بار اول در ۴۲۵ میلادی در تخارستان به تشکیل دولت پرداختند. از قبایل یفتلی، مشهورتر از همه زاولی است که در ایالت غزنین ساکن شده و آن علاقه به نام ایشان، زایل و زابلستان موسوم گردید."<sup>۱</sup>

مؤسس سلسله‌ی هپتالیان کسی به نام "افتالتیو" بود. تقی زاده در کتاب "از پرویز تا چنگیز" صفحه ۳۱، آنان را از اقوام ترک دانسته و این التباس و اشتباه شاید از آنجا ناشی شده که آنان زمان درازی در میان ترکان ماوراءالنهر در مجاورت دریای سیحون و جیحون زندگی کردند؛ ولی مهرداد بهار، در "کتاب پژوهشی درباره اساطیر ایران" صفحه ۱۹۶ آنان را جاگیر اقوام ایرانی ساکن آن سوی جیحون می‌داند. شاید تورانیانی که در شاهنامه‌ی فردوسی طرف مقابل در جنگ با ایرانیان بودند، همین هپتالیان باشند.

طبری در مورد جنگ فیروز یکم؛ پادشاه ساسانی، با اخشنواز پادشاه هپتالی (در افغانستان) به تفصیل نوشته است و ما آن را تلخیص و ترجمه نموده، ذیلاً به نگارش می‌آوریم. طبری می‌نویسد: پیروز یکم با لشکر خویش جهت جنگ با اخشنوار هپتالی به جانب خراسان آمد. چون پادشاه تخارستان و بدخشان؛ یعنی: اخشنوار هپتالی، این خبر بشنید، سخت ترسید و به فکر چاره افتاد. هماندم یکی از اصحاب اخشنوار گفت: یکدست و یک پای مرا قطع کرده، خودم را در مسیر لشکر پیروز ساسانی بیندازید تا با وی خدعه نموده، موجب هلاکش گردم؛ اما اهل و عیالم را حفظ و اکرام کنید. این شخص در واقع خود را قربانی اخشنواز کرده بود. اخشنواز دست و پای او را بریده، خودش را در راه پیروز انداخت. زمانی که پیروز ساسانی به وی رسید و او را در چنان حال بدید، از وی دلیل آن را پرسید. آن شخص از اخشنواز سخت شکایت کرده گفت: اخشنواز مرا متهم کرد که از اقوام من در سپاه شما خدمت می‌کند و با این بهانه‌ی دروغ، دست و پای مرا بریده، خودم را در این بیابان افکنده است.

پیروز را بر حال تباه او رقت آمد و او را با خود برداشت و دستور داد تیمارش کنند. آن معلول مکار، به پیروز گفت: من راه کوتاهی بدم که هیچ‌کس از هپتالیان در آن مسیر نیست و تا نزدیک لشکر اخشنواز بدون مانعی خواهید رسید. پیروز گول خورده، به راهنمایی او راه رفت؛ اما چندین

<sup>۱</sup> افغانستان در مسیر تاریخ، غبار، ج ۱ ص ۵۴.

بیابان را که نه آب داشت و نه علف پیمود و لشکر از تشنگی به فغان رسید؛ ولی آن معلول، می‌گفت: کم مانده که به آب برسیم. سرانجام به جایی رسیدند که نه توان برگشت داشتند و نه قدرت پیشرفت. آنگاه دانستند که پیروز به مکر شخص معلول گرفتار شده است. اصحاب و فرماندهان پیروز، او را سرزنش نموده گفتند: از نخست برایت گفتیم که به سخن این معلول گوش مکن و خود بهتر راه را می‌دانستیم؛ ولی گوش ندادی و اینک راهی جز پیش رفتن نداریم. لهذا پیش رفتند و بسیاریشان از تشنگی در بیابان‌ها هلاک شدند و پیروز با لشکری اندک به محال اخشنواز رسیدند که همه خسته و کوفته و درمانده و بدبخت شده بودند.

چون اخشنواز آنان را با چنین حالتی دید، به صلح دعوتشان کرد و گفت: چنین معاهده کنیم که شما به وطن تان برگردید و هرگز قصد ما را نکنید. پیروز از روی در ماندگی و استیصال به صلح تن داد و معاهده نوشت و مهر و امضا کرد و میان دو مملکت حدومرز تعیین نمودند و پیروز به پارس برگشت. آنگاه که پیروز به کشور خود برگشت، غیرت و حمیتش به جوش آمده، برای بار دوم قصد جنگ با اخشنواز پادشاه هپتالی نمود. هر چند بزرگان لشکر پیروز، او را منع کردند و جنگ را خلاف عهد و میثاق خواندند، پیروز نپذیرفت و بر جنگ پای بیفشرد. پس لاجرم لشکر را حرکت داد و چون به مناره‌ای رسید که بهرام گور، آن را مرزی میان کشور پارس و هپتالی‌ها برافراخته بود و پیروز نیز همان منطقه را در صلح خود با اخشنواز، به عنوان مرز، پذیرفته بود، پیروز آن مناره را ویران نمود و با لشکر به پیش تاخت؛ چون پادشاه هپتالی از جریان آگهی یافت، خندق بزرگ به عرض ده زراع و عمق بیست زراع در راه لشکر پیروز حفر نموده و سر آن را با چوب‌های باریک پوشانید و بر بالای آن خاک افگند و سپس رسولی نزد پیروز فرستاده پیام داد که ای پادشاه! ما باهم صلح کرده بودیم و نوشته و عهد و میثاق و مهر و امضای تو نزد من موجود است. پس چرا عهد می‌شکنی و بر میثاق، پای می‌گذاری؟ ای پیروز! از اینجا پیش تر میا که نیاکان تو نیز نیامده بودند و صلح قبلی را حرمت بگذار! اما پیروز، به جنگ اصرار نموده، اخشنواز را به محاربه طلبید. اخشنواز به خدعه روی آورد و حالت گریز اختیار کرد و پیروز گمان برد که اخشنواز لشکر او گریخته است. پس دستور داد که با سرعت، اخشنواز و لشکرش را تعقیب نمایند و نگذارند که جان به سلامت ببرند. لشکر پیروز بر طبل‌ها کوفتند و بر شیپورها دمیدند و تازان به دنبال اخشنواز رفتند که ناگاه در خندق سقوط نموده، کسی از لشکر به شمول پیروز شاه ساسانی زنده نماند و اخشنواز عنان برگردانید و تمام اموال و احمال و ائصال لشکر پیروز را به غنیمت گرفت و موبد موبدان که بزرگ روحانیان دین زردشتی بود با اهل و عیال پیروز از جمله "پیرزو

دخت " دختر پیروز هم به اسارت اخشنواز درآمدند<sup>۱</sup>.

خواندمیر درباره جنگ پیروز و اخشنواز شبیه به نوشته طبری چنین می‌نویسد: "چون مملکت پیروز سمت استقامت گرفت جمعی کثیر از بلاد هیاطله (هپتالیان) که جمع هیطال است و هیطال به زبان بخاریان مردم قوی‌بنیه را گویند و به قول ابوحنیفه دینوری عبارت است از طخارستان و بلدانی که حدود بلخ و کنار آب آمویه است به درگاه پادشاه عجم آمدند و از خوشنواز (اخشنواز) که حاکم ایشان بود آغاز تظلم نمودند و پیروز... با سپاه فراوان بدانجانب در حرکت آمد و ملک هیاطله از استماع این خبر محزون گشته یکی از سرهنگان او به عرض رسانید که مرا دست بریده بر سر راه پیروز نشانید تا شر او را مندفع گردانم به شرط آنکه در حق متعلقان من شفقت دریغ‌نداری و خوشنواز به موجب صوابدید آن سرهنگ عمل نموده و چون پیروز بدین سر راه رسید و آن شخص را افتاده دید باستفسار احوالش اشتغال نمود سرهنگ جواب داد که من از جمله مخصوصان خوشنواز بودم و چون او را نصیحت کردم که دست از ظلم بدار و با پیروز منازعت ننمای مرا به چنین عقوبتی مبتلا ساخت و پیروز این سخن باور کرده آن غدار را بناوخت آنگاه آن سرهنگ به عرض رسانید که ظاهراً خوش نواز با سپاه عراق، آهنگ جنگ ساز کرده بنابراین مناسب چنان خواهد بود که از این راه بیابان که به غایت نزدیک است بی‌خبر بر سر او روید و من غجرچی (راه بلد) باشم و پیروز به گفتار او فریفته شده به راه بیابان روان گشت و در آن صحرای بی‌آب و علف اکثر لشکرش در معرض تلف آمد و خود با معدودی چند، جان بیرون برده به مملکت خوشنواز افتاده رسولی نزد وی فرستاده امان طلبید خوشنواز جواب داد که اگر عهد و پیمان در میان آری که من بعد در پرده مخالفت آهنگ راه محاربت‌نمایی ترا بار دیگر معزز و محترم به دار الملک تو فرستم و پیروز در این باب سوگند خورده خوشنواز او را به یراق (وسایل و سلاح) مناسب گسیل کرد و چون پیروز به مداین (تیسفون) رسید پس از انقضای اندک زمانی نقض عهد نموده سوخرا نامی را که از اولاد منوچهر بود به نیابت خویش تعیین فرموده به خیال انتقام خوشنواز باز به جانب طخارستان نهضت نمود و خوشنواز عزیمت او آگاه شده بعد از اجتماع سپاه فرمان داد تا در عقب معسگر او خندق عمیق حفر کردند و روی آن را به خس و خاشاک بپوشیدند و چون تلاقی فریقین اتفاق افتاد ملک هیاطله بر سیل خدیعت و نیرنگ آهنگ فرار نمود و از راهی که میان خندق گذاشته بود بگذشت و پیروز به فتح و پیروزی امیدوار گشته عنان ریز از عقب دشمنان بشتافت و به یک ناگاه با اکثر خواص در آن مغاک فرورفته رخت هستی به باد فنا داد و خوشنواز مراجعت نمود و دست به قتل و غارت برآورد و اموال بسیار غنیمت گرفته

<sup>۱</sup> تلخیص و ترجمه از کتاب تاریخ طبری، ج ۱ متن عربی، صص ۵۱۳ تا ۵۱۶ و ابن اثیر، ج ۱، صص ۴۰۸-۴۰۹ متن عربی.

دختر فیروز را اسیر کرد و چون خبر این واقعه به گوش سوخرا رسید سپاه عظیم درهم کشیده متوجه ملک هیاطله شد و میان او خوشنواز، مهم جنگ به صلح انجامیده پادشاه هیاطله اسیران و اموالی را که به غنیمت گرفته بود به سوخرا باز داد.<sup>۱</sup>

غبار در کتاب "افغانستان در مسیر تاریخ" می‌نویسد: «اخشنور (اخشنواز) بعد از غلبه بر ایران، ولایات جنوبی هندوکش را از کاپیسا تا پشاور، دولت کیداری را (که در پشاور متمرکز بود) گرفته آن‌ها را به جبال شرقی متواری ساخت و به این صورت وحدت سیاسی افغانستان را تأمین نمود. بعد از مرگ اخشنور؛ چون از شمال و غرب، دیگر خطری برای افغانستان متصور نبود، "تورامانا" پادشاه دیگر یفتلی متوجه هندوستان گردید و تا پنجاب پیش رفت. "میهراکولا" پسر و جانشین تورامانا، روش پدر را تعقیب کرد و در هندوستان داخل شد و در طی جنگ‌های متعددی توانست که دولت بزرگ گپتاهای هندوستان را مغلوب و در امارت‌های کوچک تجزیه نمود؛ اما هندوستان از شدت و قساوت او ناراضی بود و امرای کوچک محلی، اتحادیه‌ی قوی در برابر او تشکیل و در حدود سال ۵۲۸ میلادی در طی یک جنگ بزرگی، "میهراکولای" هپتالی را مغلوب و به‌طرف سند و کشمیر عقب زدند. این منجر به آزادی هندوستان و انحطاط دولت یفتلی گردید. از آن به بعد افغانستان در دست امرای کوچک یفتلی و امارت‌های متعدد محلی باقی ماند، که بعضاً مسکوکات آن‌ها موجود است. این ترتیب تا سال ۵۶۶ مسیحی ادامه یافت."<sup>۲</sup>

جواهر لعل نهرو در مورد حکومت هپتالیان یا هون‌ها در هند می‌نویسد: "بلای تازه‌ای که از کوهستان‌های شمال غربی سر هند وارد آمد، هجوم هون‌ها (هپتالی‌ها) بود...ظاهراً یک‌رشته جنگ‌های دائمی بر ضد هون‌ها ادامه داشت اما گوپتا‌ها نمی‌توانستند آن‌ها را از هند بیرون برانند؛ زیرا امواج تازه‌ای از هون‌ها فرا می‌رسیدند و حتی در نواحی مرکزی هند هم نفوذ یافتند و پراکنده شدند و حتی رئیس آن‌ها "تورومان" (تورامانا) خود را پادشاه نامید و سلطنتی به وجود آورد. او شخص بسیار بدی بود. بعد از او پسرش "میهراکولا" روی کار آمد که یک وحشی واقعی مطلق و خون‌خوار بی‌رحم بود... تندخویی او به تدریج "آریاوارتا" (آریائیان هند) را به قیام واداشت و آریایی‌ها در زیر فرمان [یکی از حکام محلی هند به نام] "بالادیتیا" یکی از اعقاب سلسله‌ی "گوپتا" و "یاشودهارمان" یکی از حکمرانان نواحی مرکزی هند، هون‌ها را شکست دادند و "میهراکولا" را دستگیر ساختند.

<sup>۱</sup> حبیب السیر، ج ۱، صص ۲۳۷-۲۳۸.

<sup>۲</sup> افغانستان در مسیر تاریخ، غبار؛ ج ۱، صص ۵۴-۵۵.



"بالادیتیا" برخلاف هون‌ها جوانمردانه رفتار کرد و "میپهرا کولا" را آزاد ساخت و به او گفت: که از کشور خارج شود؛ ولی "میپهرا کولا" به کشمیر پناه برد و حتی چندی بعد به شکل خیانت‌آمیز به "بالادیتیا" که آن قدر جوانمردانه با او رفتار کرده بود، حمله برد. مع‌هذا قدرت هون‌ها در هند خیلی زود، رو به ضعف نهاد.<sup>۱</sup>

لازم به ذکر است که این سلسله‌ی گوپتاها غیر از "چندرا گوپتا" و سلطنت موریا‌های هند بود که در عهد سلوکی‌ها هند را آزاد کرده تا جنوب هندوکش را به قبضه قدرت خویش گرفته بودند و بیان آن قبلاً گذشت.

ترکان ماوراءالنهر که از حاکمیت هپتالیان به تنگ آمده بودند، یکی از سرداران ترک به نام "سین جیو" (سیلزبیول) در میانه‌ی سال‌های ۵۴۵ تا ۵۵۷ میلادی، همواره بر سرزمین‌های هپتالیان، در ماوراءالنهر یورش می‌برد و سرانجام "سغد" و آن طرف جیحون را از تصرف هپتالی‌ها خارج ساخته، آنان را به شدت تضعیف نمود. خسرو انوشیروان، که از تاخت‌وتاز هپتالیان در هراس بود، با ترکان تازه به دوران رسیده، روابط حسنه برقرار نمود و با استفاده از فرصت، با لشکر سنگینی در حوالی سال‌های ۵۶۶ تا ۵۶۷ (با تردید) بر مناطق هپتالیان در بلخ و تخارستان یورش برد و آن‌ها را شکست داده قلمروشان را ضمیمه‌ی امپراتوری پارس نمود.

اکثر مورخین، سقوط هپتالیان را توسط قوای مشترک انوشیروان و ترکان در سال‌های ۵۶۶ تا ۵۶۷ ذکر کرده‌اند. چنانچه "رنه گروسه" در کتاب "امپراتوری صحرا نوردان" سقوط هپتالیان را در سال ۵۶۷ میلادی نوشته است؛ مگر بعضی هم شکست آنان را در سال ۵۶۰ تا ۵۶۱ دانسته‌اند.

به این ترتیب، هپتالی‌ها نزدیک به یک و نیم‌قرن، در سرزمین فعلی افغانستان و برخی از سرزمین‌های مجاور سلطنت کردند؛ ولی هپتالیان برای اعمار و آبادانی و رونق فرهنگ و تجارت و احداث نهرها و پیشرفت زراعت و دیگر مظاهر تمدن، در دوران سلطنت خود کمتر کار کردند و میراثی درخور توجه از آنان باقی نمانده است. بعضاً پیکره‌های دو تندیس بزرگ بودا در بامیان را ساخته‌شده، در عهد هپتالی‌ها می‌دانند؛ اما بیشتر مورخین آن‌ها را ساخته‌شده در زمان کوشانیان دانسته‌اند. زیرا کانیسکا، که پادشاه بزرگی بود، خود به آیین بودا گروید و از مبلغان سرسخت آن گردید و نیز مکتب هنر، نقاشی، پیکره‌سازی و غیره در عهد کوشانیان در گندهارا (حوالی کابل تا جلال‌آباد فعلی و پشاور) به وجود آمد. علاوه بر آن، هپتالیان که پس از کوشانی‌ها روی کار آمدند، تقید و تعهدی به دین بودا نداشتند و بعید به نظر می‌رسد که تندیس‌های بامیان در عصر

<sup>۱</sup> نگاهی به تاریخ جهان، ج ۱، صص ۲۲۲-۲۲۳.

هپتالی‌ها تراشیده شده باشد. هرچند این احتمال را نیز نمی‌توان رد کرد که شاید آن تندیس‌ها بدون دخالت دولت هپتالی، توسط بودائی‌ان معتقد و پیکره تراشان بودائی، در عهد هپتالیان ساخته شده باشد.

به هر حال تاکنون هیچ مورخ و باستان‌شناسی نتوانسته است، زمان دقیق ساخت پیکره‌های بودا در بامیان را با قاطعیت بیان کند؛ اما این قدر معلوم است که تندیس بزرگ بامیان نخستین مجسمه سنگی جهان بوده که با ۵۳ متر ارتفاع در دل کوه کنده و ساخته شده است و تندیس کوچک به ارتفاع ۳۵ متر، پیش‌تر از مجسمه بزرگ ساخته شده بود؛ اما متأسفانه که چهل و تعصب طالبان، این اثر ارزشمند تاریخ را تخریب و نابود گردانید.

نسخه‌های خطی که در سفال و یا سکه‌ها در بین سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰ میلادی از دوران هپتالیان به دست آمده، نشان می‌دهد که آنان زبان باختر (بلخی) را با خط یونانی می‌نوشتند که از زمان شاهان یونان و باختر به میراث مانده بود.

### شیران یا شاران بامیان

یکی از سلسله‌های که از اجداد هزاره‌ها در بامیان حکومت کردند، شیران یا شاران بودند. سایت «بامیان پرس» می‌نویسد: "جغرافی نویسان مسلمان مثل: یعقوبی در کتاب البلدان و اسطخری در المسالك و الممالک شاهان بامیان را «شیران» ذکر کرده اند و ناصر خسرو قبادیانی شاعر هم این سلسله را به همین نام شیر ثبت کرده است!"

### ایستاده بُدی به بامیان شیری

بسیاری از تاریخ نویسان را عقیده بر این است که این سلسله‌ی شاهان از بقایای عناصر کوشانی یفتلی اند که در بامیان حکمرانی داشته و به کیش بودائی بوده‌اند که بعد از فتوحات عرب بدین اسلام درآمده‌اند. کلمه‌ی شیر به یای مجهول در فارسی به معنی حیوان مشهور درنده است و بنابراین مورخان عرب هنگامی که از این شاهان محلی افغانستان بحث می‌رانند، همین معنا را از آن گرفته اند و الیعقوبی مورخ عرب گوید در بامیان مرد دهقانی حکم می‌راند که او را «اسد» و در فارسی شیر گویند.<sup>۱</sup>

ولی قرار تحقیقات لسانی جدید و نظر زبان شناسان عصر حاضر کلمه‌ی شیر و شار با شاه و شهر هم‌ریشه است که از کلمهٔ قدیم آریایی کشریه (طبقه نظامیان) ساخته شده و معنی آن

<sup>۱</sup> البلدان یعقوبی، ص ۵۱.

همان شاه و حکمدار است. کریستن سین گوید: شهرک و شیر مشتق است از اصل خشی و خششرا یا خشتریا که در اوستا به معنی شاه و امیر و مملکت بوده.<sup>۱</sup>

قراری که باستان‌شناسان اظهار می‌کند در سنه‌ی ۱۹۳۰ م، (۱۳۱۹ هـ) بر دیوار یکی از معابد دره‌ی ککرک بامیان تصویر پادشاهی پیداشده که اکنون در موزه کابل است و همین تصویر با شکل پادشاهی می‌نماید و مربوط به یکی از شیران بامیان می‌شده که بر تاج خود سه هلال سه کره دارد و موسیوهاکن سکه‌ای را از غزنی به دست آورده که دارای همین نوع تاج است؛ و در نظر وی این سلسله‌ی شیران بامیان از قرن پنجم مسیحی در اینجا موجود بوده‌اند.<sup>۲</sup>

اسطخری گوید که بامیان به اندازه‌ی نیمه‌ی بلخ است و این شهر به شیران بامیان نسبت داده می‌شود.<sup>۳</sup> شعرای قدیم دری نیز با همین لقب شیر بامیان را می‌شناختند چنانچه منوچهری گفته است:

پیش از همه شاهانست در ماضی و مستقبل

بیش از همه شیرانست در شیری و در شاری<sup>۴</sup>

ناصرخسرو قبادیانی متوفی ۴۸۱ هـ، بیتی دارد:

استاده بُدی به بامیان شیری

بنشسته بُدی به غرشه در شاری

در سیاست‌نامه سیر الملوک خواجه نظام الملک طوسی وزیر معروف سلجوقیان در داستانی از قول الپتگین گوید: "و این امیر بامیان آنست که او را شیر باریک گفتندی" و از این قول آشکار می‌گردد که در عصر الپتگین بنیان‌گذار سلطنت غزنویان هم شیر بامیان بنام شیر باریک در همین جا حکم میراند و الپتگین با او مصاف داد و گرفتار کرد و بعد از آن عفو شد نمود.

الیعقوبی بعد از ذکر همان شیر بامیان که در سال ۱۶۴ هجری معاصر المهدی خلیفه عباسی بود، معلومات دیگری را در این باره می‌دهد و می‌گوید: "شهر بامیان در میان کوه‌ها واقع است و در آن مرد دهقانی حکم می‌راند که او را اسد و به فارسی شیر گویند. وی بر دست مزاحم بن سلطان در ایام منصور مسلمان شد و مزاحم دخترش را برای پسر خود محمد بن مزاحم به زنی گرفت.

۱ ساسانیان ترجمه عربی، ص ۴۸۲.

۲ حبیبی، ص ۱۲۳.

۳ همان.

۴ دیوان منوچهری ص ۱۰۴.

فاتحان اسلامی، خاندان شیران که حکمرانان بامیان بودند را بعد از قبول دین اسلام بر جای گذاشتند و برخی از معابد قدیمی هم تا عصر یعقوب لیث صفاری در سال ۲۵۸ هـ.ق، باقی ماند و مورخان اسلامی دو بت بامیان را سرخ بت و خنگ بت و پادشاه آن را شیر می خواندند.<sup>۱</sup>

زمانی که یعقوب لیث صفاری بامیان را متصرف شد، گویا شیر بامیان متواری و بعد از رفتن یعقوب، دوباره برگشت و حکومت خود را از سر گرفت.

تا اواسط سده ی ۴ هـ.ق، شیران بامیان بر این منطقه فرمانروایی داشته اند.<sup>۲</sup> از این تاریخ به بعد نامی از آن ها در کتب تاریخی به چشم نمی خورد و ظاهراً پس از تصرف بامیان توسط البتکین و اسارت شیر بامیان در جنگ، فرمانروایی این خاندان بر نواحی شرقی هندوکش پایان یافت.<sup>۳</sup>

همان گونه که پیش تر گفتیم: شار یا شیر، لقب تمام پادشاهان بامیان بوده، کما اینکه قیصر لقب شاهان روم، کسری لقب شاهان پارس و نجاشی لقب شاهان حبشه و مهاراجه، لقب پادشاهان هند بوده است. شار یا شیر مشتق شده از واژه ی پارسی "خستر" به معنای ولایت در زمان هخامنشیان بوده، که با حذف شدن "خاء" و تبدیل شدن تاء وسط به الف و یا "ی" به صورت "شار" یا "شیر" به فرمانداران ولایات اطلاق می گردید. شار و یا شیر نامیدن شاهان بامیان، به این جهت بوده که آنان بر غرjestان و بامیان، فرمانروایی داشتند؛ اما در مورد اصل و نژاد شاران بامیان و قومیت و مذهب آنان و دیگر خصوصیات آن ها و اینکه شاران بامیان از چه وقت و زمانی به پادشاهی بامیان رسیده بودند، نظرات گوناگونی ارائه شده است و ما تنها در مورد، دو تن از شاران بامیان قلم می زنیم. ابن اثیر در تاریخ خود می نویسد: وقتی که ابوعلی بن سیمجور، بر نوح بن منصور سامانی طغیان کرد، به غرjestان لشکر فرستاد تا آن را از شیران بامیان که وفادار به شاهان سامانی بودند، نزع، نموده تحت انقیاد ابن سیمجور بیاورند؛ چون لشکر به نزدیک بامیان رسید، شار بزرگ بامیان که به نام شار ابونصر خوانده می شد و چندی پیش از شاری (شاهی) کناره گرفته و به مصاحبت علما نشسته و فرزند خود را که به نام "شاه شار" خوانده می شد، به ملک و تخت خود نشانده بود، از لشکر ابوعلی بن سیمجور، متواری شده در آخر غرjestان، [که بعد از این به نام هزارهجات می خوانیم] در قلعه ی رفیع و بلندی که داشت پناه برد. هر قدر سپاه ابن سیمجور کوشید نتوانست آن حصار را فتح کند تا زمانی که امیر سبکتگین به حمایت از نوح بن منصور لشکر کشید، هر دو شار از قلعه پائین شده به حمایت امیر سبکتگین علیه ابوعلی بن

<sup>۱</sup> حدود العالم ص ۶۳

<sup>۲</sup> اصطخری، ابن حوقل، همان جاها.

<sup>۳</sup> نظام الملک، ص ۱۵۳ و نیز لین پول، ص ۶۲۰ - ۶۳۱.

سیمجور، جنگیدند و مورد مهر و تفقد سبکتگین قرار گرفتند. زمانی هم که سلطان محمود امارت خراسان را به دست آورد، شار ابونصر و فرزند وی شارشاه، خطبه نام محمود خواندند. گویا در سال ۳۸۹ یا ۳۹۰، بود که سلطان محمود قصد غزوه‌ی هندوستان کرده، از شارشاه خواست تا با لشکر خود همراه وی به جهادِ هندوها در هندوستان برود؛ ولی "شارشاه" بامیان تمرد کرد و نه خود رفت و نه لشکری فرستاد. محمود به جنگ هندوستان رفت و پس از برگشت، به سراغ شار بامیان آمد. شار ابونصر (که ظاهراً شیعه و محب علی «ع» بوده) از محمود امان خواست و محمود هم پذیرفت و او را در پهلوی خود نشانید. شار ابونصر پادشاه هزاره‌جات، به محمود گفت: فرزند نا خلفم "شارشاه" را عاق کردم. محمود به او گفت: باید هرات رفته همانجا زندگی کنی. در واقع، محمود او را به هرات تبعید نمود تا دوباره خلق هزاره بر او گرد نیایند. شار ابونصر به هرات رفت و همانجا بود. تا اینکه در سال ۴۰۲ هـ ق، (۳۹۰ هـ ش)، در هرات جهان را بدرود گفت و این فرزند مؤمن، دانشمند، عابد و دلیر هزاره، در هرات مدفون گردید و اما "شارشاه"، از ترس محمود غزنوی به همان قلعه‌ی آخر هزاره‌جات پناه گرفت. محمود، قلعه را تنگ محاصره کرد؛ ولی شارشاه مقاومت می‌کرد. تا بالاخره لشکر محمود، شبا روزی، قلعه را با منجیق می‌کوبیدند تا برخی از دیوار قلعه فروریخت و عساکر سلطان محمود داخل قلعه شدند. در این هنگام، شارشاه امان خواست؛ اما محمود نپذیرفت و او را دستگیر کرده، به زندان انداخت و هزاره‌جات را فتح نمود. شارشاه، گویا در سال ۴۰۰ یا ۴۰۱ هـ ق، (۳۸۸ یا ۳۸۹ هـ ش و ۱۰۰۹ یا ۱۰۱۰ م)، در زندان محمود، جان داد. بدین ترتیب، آن دلیران هزاره که کوه‌های سر به فلک کشیده هزاره‌جات را تحت اداره و فرمان خود داشتند و بر مردم هزاره‌جات، یار و معین بودند، بعد از چندین قرن پادشاهی نابود شدند و پس از سال‌های آخرین قرن چهارم هجری، دیگر نامی از آن‌ها برده نشده است.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> تلخیص و ترجمه آزاد از تاریخ ابن اثیر. صص ۱۴۵ تا ۱۴۹ جلد ۹.



## ازبک‌ها در آینه تاریخ

بی‌گمان ازبک‌ها که بعد از این «ازبک» می‌نویسیم، یکی از شاخه‌های تُرک است و ترک‌ها تاریخ بسیار سابقه دارند و حاکم حکومت‌های بزرگی بوده‌اند. نخست به دُورهای تاریخ رفته حتی از اساطیر به‌جامانده، در مورد قدامت ترک‌ها کمک می‌گیریم. یکی از نویسندگان ایرانی به نام «میرزا عبدالمحمد مؤدب السلطان» مقیم مصر که هفته‌نامه معروف «چهره‌نما» را در آنجا منتشر می‌کرد و در زمان پادشاهی امان‌الله خان به افغانستان آمده و بعد، تاریخ مفصل خود را به این پادشاه افغانستان نوشت و به «امان التواریخ» مسمی نمود. وی مثل خیلی از کتب تواریخ دیگر از شاهان پیشدادی آغاز نموده و عمر قوم ترک را تا فریدون پادشاه اساطیری یا حقیقی کهن می‌رساند.

مؤدب السلطان می‌نویسد: "فریدون که در سال ۳۹۱۹ بعد از هبوط آدم و پس از شکست دادن ضحاک تازی، دختر ضحاک را به زنی گرفت. آن زن در سال اول پسری زائید که فریدون نام او را «سلم» و سال دیگر نیز پسری به دنیا آورد که نام او را «تور» گذاشت و «ایران دُخت» که دختر یکی از صنادید و زن فریدون بود، نیز پسری زائید که نام او را «ایرج» گذاشت و پس از اینکه فریدون پیر شد، خواست وظیفه‌ی پسران را مشخص کند؛ لهذا سرزمین ترک را به «تور» داد و سرزمین روم و دیار غرب را به «سلم» بخشید و عراق، پارس و هند را به ایرج داد و او را به ولی عهدی خود تعیین نمود. «تور» و «سلم» افسرده‌خاطر گشتند که پدرش بهترین سرزمین‌ها را به ایرج داده و نیز او را ولیعهد خویش ساخته است. تور و سلم به مناطق خود رفتند و با همدیگر یکدست شده لشکر کشیدند و ایرج را کشتند."<sup>۱</sup>

در تاریخ طبری آمده است: «از روایت هشام کلبی شنیده ام که افریذون از نسل «جم شاه» (جمشید) بود که پیش از ضحاک بود و پنداشته‌اند که نهمین نسل «جم» بود و به دنباوند تولد یافت و برون شد تا به مقر ضحاک رسید و او را بگرفت و به بند کرد و دویست سال پادشاهی داشت و ردّ مظالم کرد و مردم را به پرستش خدای و انصاف و نیکی واداشت و زمین و چیزهای دیگر را که ضحاک به ستم گرفته بود به صاحبانش پس داد، مگر آنچه صاحب آن را نتوانست یافت که بر مستمندان و عامه کسان وقف کرد».

<sup>۱</sup> تلخیص و برگردان از امان التواریخ، میرزا مؤدب السلطان، ج ۱، ص ۲۰۳ تا ۲۰۶.

گویند وی نخستین کس بود که به طب و نجوم پرداخت و سه پسر داشت که بزرگ‌تر «سرم» (سلم) نام داشت و دومی «طوج» (تور) و سومی «ایرج» افریزون بیبم داشت که پسران اتفاق نکنند و به یکدیگر تعدی کنند و ملک خویش را بر آن‌ها تقسیم کرد و بر تیرها نوشت و بگفت تا هر یک تیری بگیرند (گویا نام سرزمین‌های سه‌گانه را برتری‌ها نوشته بود که پسران نمی‌دانستند. آنگاه به فرزندان گفت: هریکی تیری بردارد؛ چون تیر را برداشتند) روم و ناحیه مغرب از «سرم» (سلم) شد و ترک و چین از «طوج» (تور) شد و عراق و هند از سومی شد که «ایرج» بود و تاج و تخت بدو داد و چون افریزون بمرد دو برادر به ایرج تاختند و او را بکشند و سیصد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند... گویند وقتی طوج و سلم بدانستند که پدرشان ایرج را بر آن‌ها برتری داده است به دشمنی او برخاستند و کار دشمنی بالا گرفت تا طوج و سلم بر ایرج تاختند و به کمک همدیگر او را بکشند و طوج (تور) کمندی بینداخت و او را خفه کرد، بدین سبب ترکان کمند انداز شدند. ایرج دو پسر داشت به نام «وندان» و «اسطونه» و دختری به نام «خوزک» و به قولی «خوشک» و سلم و طوج (تور) دو پسر را با پدر بکشند و دختر بماند.<sup>۱</sup>

همچنین حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده خود و ابن اثیر در الکامل فی التاریخ صفحه ۸۳ - ۸۴ متن عربی و سایر مورخین قدیم تقریباً بالاتفاق در مورد فرزندان فریدون؛ سلم، تور و ایرج و کشته شدن ایرج به دست برادران خود با اندکی اختلاف، نوشته اند. با توجه به تواریخ کهن یا اساطیری، ترک‌ها باید از فرزندان تور بن فریدون باشد که در کلمه‌ی «تور» و «تورک» تنها یک «ک» اضافه است. از شاهان نامدار و اساطیر «تورک» «افراسیاب» فرزند پشنگ می‌باشد. «ارجاسب» شاه دیگر تورکان بر بلخ حمله کرد و لهراسب و به قولی زردشت را هم کشت و سایر شاهان تورک را می‌توان به‌عنوان مثال، قبل از اسلام ذکر نمود و بعد از اسلام هم یکی از قدرتمندترین امپراتوری‌هایی تورک در سرزمین عالی افغانستان ایجاد گردید، نخست توسط «الپتگین» یکی از غلامان شاه سامانی که مورد غضب قرار گرفته به غزنین آواره و متمکن شده بود، حکومت ترک‌ها در غزنه تأسیس شد و سپس سبکتگین تورک، غلام و داماد الپتگین به حکومت غزنین رسید و سپس فرزند او؛ سلطان محمود غزنوی بود؛ همچنین در عهد سلطنت غوریان از بردگان تورک سلاطین غوری چون: قطب‌الدین ایبک، ناصرالدین قباچه، شمس‌الدین التتمش و سلطان رضیه را می‌توان نام برد که در سرزمین پهناور هند به سلطنت نشستند. تورک‌ها از زمان‌های بسیار قدیم در افغانستان کنونی سکونت داشتند و ظاهراً آنان بیشتر در

<sup>۱</sup> طبری ج ۱ ترجمه ابوالقاسم پاینده، ص ۹۹ - ۱۰۱.



تخارستان و سمنگان به سر می‌بردند. هرچند استاد عنایت‌الله شهرانی و دیگر نویسندگان ازبک تورک زبان، ایماق‌ها، هزاره ما و بسیاری از پشتون چون غلجائیان را در اصل از قوم تورک می‌دانند؛ اما هنوز این ادعا به‌طور همه‌پسند، به اثبات نرسیده است.

فردوسی در شاهنامه از رفتن رستم به نزدیکی‌های سمنگان برای شکار که گوری را شکار کرده خورد و در نیزاری خوابیده و اسب خود؛ رخس را برای چریدن رها کرده بود و تعدادی از تورکان رهگذر آن را دزدیده با خود به سمنگان برده بودند، چنین می‌سراید:

بخفت و برآسود از روزگار  
چمان و چران رخس در مرغزار  
سواران ترکان تنی هفت و هشت  
بران دشت نخچیر گه برگذشت  
یکی اسب دیدند در مرغزار  
بگشتند گرد لب جویبار  
چو بر دشت مر رخس را یافتند  
سوی بند کردنش بشتافتند  
گرفتند و بردند پویان به شهر  
همی هر یک از رخس جستند بهر  
چو بیدار شد رستم از خواب خوش  
به کار آمدش باره دستکش  
بدان مرغزار اندرون بنگرید  
ز هر سو همی بارگی را ندید  
غمی گشت چون بارگی را نیافت  
سراسیمه سوی سمنگان شتاف  
همی گفت کاکنون پیاده دوان  
کجا پویم از ننگ تیره روان  
چه گویند گردان که اسپش که برد  
تهمتن بدین سان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگی  
 سپردن به غم دل به یکبارگی  
 کنون بست باید سلیح و کمر  
 به جایی نشانش بیابم مگر  
 همی رفت زین سان پر اندوه و رنج  
 تن اندر عنا و دل اندر شکنج

سلسله سلاطین خوارزم شاه‌ی نیز تورک بودند که قدرتمندترین آن‌ها «علاءالدین تکش» و سلطان محمد خوارزم شاه‌پسر وی بود که سلطان محمد، در حمله‌ی مغولان به رهبری چنگیزخان شکست‌خورده و در جزیره «آبسکون» در بحر خزر بمرد. مردمان تُرک یا تُرک‌ها گروه‌های قومی اوراسیایی اند که در آسیای شمالی، مرکزی و غربی، مغولستان، سیبری جنوبی، شمال‌غرب‌وز چین و بخش‌هایی از اروپای شرقی ساکن‌اند و به زبان‌هایی از خانوادهٔ زبان‌های ترکی تبار سخن می‌گویند و اشتراکات تاریخی و فرهنگی میان آن‌ها مشاهده می‌شود. ترک‌زبان‌ها در کشورهایی همچون مغولستان، چین، روسیه، قرقیزستان، قزاقستان، ازبکستان، ترکمنستان، تاجیکستان، افغانستان، ایران، جمهوری آذربایجان، عراق، ترکیه، قبرس و یونان حضور دارند. گستره‌ی مهاجرت کنونی ترک‌زبان‌های آسیای کوچک بیشتر به سوی کشورهای اروپای مرکزی (آلمان، اتریش، سوئیس، فرانسه، انگلیس)، آمریکا و استرالیا بوده، جوامع قابل توجهی را در این کشورها تشکیل داده‌اند.

مردمان ترک، جز چند استثنا مانند بخش اروپایی ترکیه و منطقه ولگا در آسیا زندگی می‌کنند. مهم‌ترین پیوند تاریخی آنان، جدا از تاریخ و زبان، این است که جز یاقوتستان و چوواش در سیبری روسیه، همگی مسلمان‌اند. مردمان ترک را می‌توان به دو گروه اصلی غربی و شرقی تقسیم کرد. گروه غربی شامل مردم ترک جنوب غرب اروپا و جنوب غرب آسیا ساکن ترکیه و شمال غرب ایران هستند. گروه شرقی شامل مردم ترک آسیای شرقی به نام ایغورها در منطقه‌ی سینگیانگ چین و مرکزی، قزاقستان، قرقیزستان، برخی در تاجکستان، ازبکستان هستند.

### سلسله شاهان ترک بعد از اسلام

سلسله‌های ترک تبار که در پارس، خراسان و دیگر مناطق بعد از اسلام حکومت کردند، عبارت‌اند از:

- ۱- غزنویان (۹۷۷-۱۱۸۶ میلادی)؛
- ۲- امپراتوری سلجوقی (۱۰۳۷-۱۱۹۴ میلادی)؛
- ۳- خوارزمشاهیان (۱۰۷۷-۱۲۳۱ میلادی)؛
- ۳- امپراتوری تیموری (۱۵۰۷-۱۳۷۰ میلادی)؛
- ۴- قراقویونلوها (۱۳۷۴-۱۴۶۸ میلادی)؛
- ۵- آق قویونلوها (۱۳۷۸-۱۵۰۸ میلادی)؛
- ۶- افشاریان (۱۷۹۶-۱۷۳۶ میلادی)؛
- ۶- پادشاهی قاجار (۱۷۹۴-۱۹۲۵ میلادی).

### سلطان محمود غزنوی

ما اندکی از سلطنت معروف‌ترین سلاطین ترک یعنی: محمود غزنوی و سلطان محمد خوارزم شاه می‌نویسم و از نبشتن سائر سلسله شاهان ترک که یک کتاب قطور می‌طلبد، معذرت می‌خواهیم. سلطان سبکتگین پدر محمود غزنوی، نخست محمود را به‌عنوان ولیعهد خود تعیین نموده اما گویا در اثر بلند پردازی و عدم اطاعت کامل از پدر، سبکتگین او را از ولایتعهدی عزل نموده فرزند کوچک‌تر خود؛ اسماعیل را حکومت بلخ و جوزجان‌ها بر عهده داشت، به‌عنوان ولیعهد خود تعیین کرد. محمود در نشابور بود، که خبر مرگ پدر را شنید و برای برادر خود؛ اسماعیل پیام تسلیت فرستاد و خود مدتی بر مرگ پدر عزادار بود. چندی نگذشت که محمود برای برادرش؛ اسماعیل نوشت که پدرش وی را ولیعهد خود تعیین کرده بود و چون او بزرگ‌تر از اسماعیل است، باید اسماعیل، خلافت پدر را به محمود بسپارد؛ ولی اسماعیل نپذیرفت و کار دو برادر مشکل گردید. از این‌رو محمود از نشابور به سوی غزنین راه افتاد و در مقام هرات با عموی خود؛ بغراجوق (بغراجوگ) که حاکم هرات بود، دیدار کرد و عمویش حمایت خود را از محمود اعلام نمود؛ سپس محمود، در بُست (لشکرگاه فعلی) و نزد برادر خود؛ نصر بن سبکتگین؛ حاکم بُست رفت و نصر نیز با محمود، همکار شد و هر دو به‌جانب غزنین رفتند. اسماعیل برادر محمود که آن زمان در بلخ بود، با شنیدن سپاه کشی محمود به غزنین، با لشکری از بلخ به‌جانب غزنین آمد و در بیرون شهر میان دو برادر، جنگ خونینی درگرفت که سپاه اسماعیل شکست خورد و اسماعیل تسلیم محمود گردید. محمود، او را به گرمی پذیرفت و با احترام زیاد، بلخ را به وی سپرد و به آنجا اعزام نمود.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> تلخیص و ترجمه از "الکامل فی التاریخ". لابن اثیر. ج ۹، صص ۱۳۰ و ۱۳۱.

صاحب حبیب السیر می‌نویسد: "چون امیر ناصرالدین سبکتگین رخت سفر آخرت بریست امیر اسماعیل به موجب وصیت در قبه الاسلام بلخ بر تخت نشست و در باب جذب لشکریان و بزرگان، سعی موفور به تقدیم رسانید و ابواب خزاین امیر سبکتگین را گشاده زر وافر به لشکریان بخشید و این اخبار در ولایت نیشابور به سمع برادر بزرگ‌ترش سیف‌الدوله محمود رسیده، مکتوبی پیش امیر اسماعیل فرستاد مضمون آنکه گرامی‌ترین مردم نزد من تویی هرآنچه مطلوب تو باشد از ملک و مال دریغ نیست؛ اما وقوف بر دقایق امور مملکت و کبر سن و تجارب ایام در ثبات ملک و دوام دولت دخلی تمام دارد؛ اگر ذات تو به این صفات موجود بودی هرآینه متابعت می‌کردم و آنچه پدر من در غیبت من درشان تو وصیت فرموده سبب بعد مسافت و تَوَهُّم آفت بوده حالا صلاح در آنست که کما ینبغی تأمل نمایی و جهات و متروکات پدر را به مقتضای شریعت غرا تقسیم فرمایی و دار الملک غزنین را به من باز گذاری تا من ولایت بلخ و امارت سپاه خراسان را به تو مسلم دارم امیر اسماعیل بدین سخنان التفات نکرد و سیف‌الدوله محمود عم خویش بغراق و نصر بن ناصرالدین سبکتگین را که برادرش بود با خود متفق ساخته از نیشابور علم عزیمت به‌جانب غزنین برافراخت و امیر اسماعیل نیز از بلخ بدان طریق حرکت کرده چون هردو فریق به یکدیگر نزدیک رسیدند سیف‌الدوله مساعی جمیله مبذول داشت که اسماعیل از مقام مقاتله تجاوز نماید و ابواب مصالحه بر روی خویش بگشاید اما به جایی نرسید و بعد از اشتعال ناپره حرب و استعمال آلات طعن و ضرب امیر اسماعیل انهزام یافته در قلعه غزنین متحصن گشت و سلطان محمود او را به عهد و پیمان پایان آورده مفاتیح خزاین از وی بستد و حکومت بلخ به وی داد و به‌جانب بلخ مراجعت نمود نقل است که امیر اسماعیل چون روزی چند در مصاحبت برادر به سر برد. روزی سلطان محمود، از وی پرسید که اگر ترا طالع مساعدت می‌نمود و من بر دست تو گرفتار می‌گشتم درباره من چه اندیشه می‌کردی؟ اسماعیل جواب داد که خاطر من بر آن قرار یافته بود که اگر بر تو ظفر یابم ترا در یکی از قلاع محبوس گردانم و از اسباب فراغت و رفاهت آنچه مدعا داشته باشی ترتیب نمایم سلطان محمود بعد از اطلاع بر مکنون ضمیر برادر در آن مجلس دم درکشید اما پس از روزی چند بهانه پیدا کرده اسماعیل را به والی جرجان (ظاهراً جوزجان) سپرده و گفت تا او را در یکی از قلاع مضبوط سازد و از موجبات فراغ بال و رفاه حال هرچه طلب کند سرانجام نماید و امیر اسماعیل چنانچه اندیشیده بود در آن قلعه مقید شده اوقات حیاتش به پایان رسید.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> حبیب السیر، ج ۲، صص ۳۷۳-۳۷۴.

## اقتدار بیشتر سلطان محمود

سلطان محمود با شکستن دشمنان داخلی روز تا روز، به ترقی می‌رفت. تا اینکه نوح بن منصور سامانی از جهان رخت بریست و منصور بن نوح به جای پدر نشست. از سوی دیگر؛ چون ابوعلی بن سیمجور، که توسط سبکتگین، قبلاً در هرات زندانی شده بود، در زندان جان داد، هواداران وی نزد ابوالقاسم، برادر ابوعلی بن سیمجور جمع شدند و اطاعت خویش را از وی اظهار داشتند.

فخرالدوله دیلمی وفات یافت و پسرش مجدالدوله به جای او حاکم دیلمیان (گیلان و مازندران) گردید و منصور بن نوح هم حکومت خراسان را به یکی از سرداران ترک، به نام بکتوزون سپرده بود. این تقرر بر فائق یکی از افسران ترک سامانی و آن زمان در بخارا به سر می‌برد، گران آمد. زیرا فایق حکومت خراسان را برای خود می‌خواست؛ چون قدرتی در اختیار نداشت، به ابوالقاسم سیمجوری نوشت که به نشابور لشکر کشیده آن را از چنگ بکتوزون، بیرون آرد. ابوالقاسم به طور سری با لشکر سنگین به نشابور تاخت تا در اسفرائین به معسکر بکتوزون رسید. ابوالقاسم با عساکر بکتوزون جنگید و آن‌ها را از اسفرائین شکست داد. بکتوزون که در نشابور بود از شکست لشکر خود در اسفرائین اطلاع یافت و به اسفرائین آمده در خارج آن با ابوالقاسم سیمجوری جنگ سختی نموده او را منهزم ساخت و بسیاری از لشکریان ابوالقاسم را بکشت و ابوالقاسم به پوشنگ هرات عقب نشست و آنجا را متصرف شد. بکتوزون به پوشنگ تاخت؛ ولی بزرگان آنجا بین شان آشتی کردند تا با همدیگر خویشی نمودند و بکتوزون به دارالملک خود نشابور بازگشت.

## اختلاف سلطان محمود با امیر سامانی

از آن سوی، وقتی سلطان محمود بن سبکتگین اطلاع یافت که منصور سامانی، حکومت خراسان را برای بکتوزون بخشیده است آزرده شد و به منصور نوشت و از اطاعت و فرمان‌برداری خود از امیر سامانی سخن زد و در ضمن، یادآور شد که پدرش؛ نوح بن منصور، حکومت کُلّ خراسان را به سبکتگین بخشیده بود و اینک هم او (سلطان محمود) وارث پدر می‌باشد و لازم می‌افتد تا امیر منصور بن نوح، نیز مثل پدرش رفتار نموده حاکمیت خراسان را به وی حکم کند؛ اما منصور در جواب نوشت: که از خراسان حکومت بلخ، ترمذ، هرات و بُست، از تو باشد و ما بقی را به بکتوزون داده است. باز هم محمود، نامه نوشت و تقاضای مجدد نمود؛ ولی این بار، منصور اصلاً جواب نامه‌ی محمود را نداد؛ چون سلطان محمود دانست: که از راه التماس و تضرع، مشکل اعطای حکومت و امارت خراسان حل نمی‌شود، دست به تحرک عسکری زد و لشکرگشن و

گرانی آماده نموده، آهنگ جنگِ بکتوزون در نشابور را گرفت.<sup>۱</sup>

در سال ۳۸۹ سلطان محمود بن سبکتگین، با لشکری به سوی بکتوزون که حاکم بخشی از خراسان و در نشابور نشسته بود حرکت کرد. بکتوزون از ترس محمود فرار نمود و خود را نزد امیر منصور بن نوح سامانی که آن زمان در سرخس به سر می‌برد، رسانید و محمود غزنوی نشابور را متصرف گردید. بکتوزون نزد امیر منصور سامانی از علل شکست خود سخن گفت؛ اما امیر منصور، وی را به خوبی نپذیرفت و با بکتوزون برخورد سرد نمود. بکتوزون چنین پنداشت: که منصور از او خشمگین است و می‌خواهد: خراسان را به محمود غزنوی واگذارد. از این جهت، به فائق که آن زمان در بخارا به سر می‌برد، نامه‌ی شکوائیه از امیر منصور نوشته او را ترسانید که امیر منصور، امارت کُلّ خراسان را به محمود خواهد بخشید و آن وقت، برای من و تو جایی نخواهد ماند. پس باید چاره‌ی کار نمود.

از این طرف، وقتی محمود شنید: که امیر منصور به سوی او لشکر کشیده و تا سرخس رسیده است، نیروی خود را از نشابور کشیده، به مرغاب بادغیس رفت و همان جا اردو زد؛ زیرا محمود نمی‌خواست با شاه سامانی درگیر شود و به مروالرو که نام دیگرش مرغاب بود و تاکنون هم مرغاب یاد می‌شود، منتظر اقدام بعدی امیر منصور نشست. از آن طرف فائق که نزد بکتوزون آمده بود، با بکتوزون یکجا توطئه کردند تا امیر منصور را بردارند و به جای وی، عبدالملک بن نوح، برادر منصور را که تا هنوز طفل بود، به پادشاهی سامانی بنشانند. آنان تلاش کرده، عده‌ای از عسکر امیر منصور را نیز با خود هماهنگ ساختند. آنگاه بر امیر منصور یورش برده او را گرفتند و به چشمش میل کشیده، کورش کردند. میل کشیدن آن است که میل مخصوصی را داغ نموده به هر دو چشم کسی می‌کشیدند و درحالی که به ظاهر هیچ عیبی در چشم او دیده نمی‌شد، قدرت بینایی را از دست می‌دهد؛ چون امیر منصور را کور کردند و طفل کوچک؛ یعنی: عبدالملک برادر او را علی‌الظاهر به امارت سامانی منصوب نمودند، محمود غزنوی سخت خشمگین شده نامه‌ی تندی به بکتوزون و فائق نوشت و آنان را شدیداً سرزنش نمود و با لشکری سنگین به جنگ بکتوزون شتافت و در مرو، به سپاه بکتوزون رسید. جنگ بین دو سپاه، بسیار شدید آغاز گردید و تا شب ادامه یافت و سپاه بکتوزون به شکست سختی مواجه شده، بسیاری کشته و اسیر شدند و مابقی فرار را برقرار ترجیح داده گریختند. فائق با عبدالملک کوچک به بخارا شد و بکتوزون، به جانب نشابور رفت و ابوالقاسم بن سیمجور به قهستان فرار کرد. محمود، نخست به سراغ

<sup>۱</sup> ابن اثیر، ج ۹، صص ۱۲۸ و ۱۳۹ ترجمه آزاد و تلخیص از متن عربی.

بکتوزون به سوی نساپور رفت و همین‌که بکتوزون دانست: که محمود در تعقیب اوست، نساپور را گذاشته، به جانب گرگان گریخت و محمود هم زبده‌ترین فرمانده خود؛ ارسلان جاذب را به تعقیب وی فرستاد. ارسلان جاذب هم بکتوزون را دنبال کرد و چون بکتوزون، به گرگان؛ قلمرو حکومت دیالمه داخل گردید، ارسلان به نساپور بازگشت. محمود پس از فرار بکتوزون، ارسلان جاذب را به توس (مشهد فعلی) حاکم ساخت و نساپور را به برادر خود نصر بن سبکتگین تسلیم کرد و خود به هرات برگشت؛ چون بکتوزون از رفتن محمود اطلاع یافت، با کمک مجدالدوله دیلمی، لشکری فراهم کرده به نساپور آمد و آنجا را فتح کرد و نصر بن سبکتگین برادر سلطان محمود، گریخت. سپس بکتوزون به توس رفت. وقتی محمود در هرات از این گستاخی بکتوزون خبر یافت، با سرعت فوق‌العاده، به سوی بکتوزون شتافت که ابن اثیر نوشته است: "فاجفل بین یدیه اجفال الظلم" یعنی مانند شترمرغ نر، سرعت گرفته جانب بکتوزون حرکت نمود. (البته شترمرغ نر در ساعت ۷۰ کیلومتر قدرت دوندگی دارد).

محمود در توس (نزدیک شهر مشهد فعلی) به بکتوزون رسید؛ ولی بکتوزون گریخت و در مسیر خود شهر مرو را غارت کرد و به بخارا رفت. بدین ترتیب کل خراسان در حیطه‌ی قدرت محمود بن سبکتگین قرار گرفت. محمود که تا آن زمان به نام شاهان سامانی خطبه می‌خواند، نام آنان را از خطبه انداخت و تنها به نام القادر بالله؛ خلیفه‌ی عباسی و نام خودش، خطبه را مرسوم کرد. شاهان دیگر در خراسان، مثل آل فریغون و شاران بامیان نیز از محمود اطاعت خود را اظهار کردند.

### حمله سلطان محمود به غور

غور از سرزمین‌های عجیب و اسرارآمیز در تاریخ بوده. خیلی از مؤرخین، کوهستان غور را هول‌انگیز و ترسناک نوشته‌اند و برخی هم مسلمانان غور را از نخستین کسانی دانسته‌اند که در زمان حضرت امام علی (ع) به دین اسلام و مذهب تشیع مشرف شده بودند. تشرّف آنها به دین، توسط جعدّه بن هبیره‌ی مخزومی، خواهرزاده آن حضرت و پسر امّ هانی بنت ابوطالب که حاکم خراسان بود، صورت گرفت. نوشته‌اند: که شنسب نام جد اعلاّی سلاطین غوری نزد حضرت علی (ع) رفته، منشور حکومت و لوا از نزد آن حضرت آورد. غوریان معتقد به دین اسلام و مذهب تشیع، ولی شجاع و سرکش بودند که کمتر از اوامر خلفای بغداد و امرای خراسان و ماوراءالنهر، اطاعت می‌کردند. به همین جهت، خلفا و امرا به‌ویژه سلطان محمود، آنان را به نام کفار غور یاد می‌نمودند. چه اینکه خلفا و امرای جائر، خود را سایه‌ی خدا در زمین دانسته هرگونه مخالفت با خود را کفر مطلق تلقی می‌نمودند. ابن اثیر، متوفی سال ۶۳۰ هـ ق؛ یعنی: هشتصد و اندی سال

پیش، نیز غوریان را کافر نوشته است. به نظر نگارنده غوری‌ها که اکثر به نام غرجی‌ها یا غرجستانی‌ها و غرشتانی‌ها یاد می‌شدند نه کافر، بل مسلمانان معتقد به ولایت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی‌طالب (ع) بودند و در تعصب کور خلفای عباسی و سلطان محمود غزنوی که مذهب کرامیه داشت، به حیث کفار واجب القتل معرفی می‌شدند؛ چون قبلاً خلیفه‌ی اموی، به تمام بلاد اسلام دستور داده بود: تا علی بن ابی‌طالب را در خطبه‌ها و نمازهای خود لعن کنند و اگر لعن نکردند، باید دو برابر مالیات پرداخت نمایند. مردم غرشتان بزرگ به شمول غور حاضر شدند دو برابر مالیات به حکام بنی امیه پرداخت کنند؛ ولی حاضر نشدند، به حضرت علی (ع) سب و ناسزا گویند. به نظر نگارنده به همین سبب به کفر متهم گردیدند.

در سال ۴۰۱ هجری سلطان محمود مصمم شد تا به اصطلاح، کفار و قطاع‌الطریقان غور را نابود گرداند؛ لذا لشکری به‌سوی غور بسیج و اعزام کرد و فرماندهی آن را به دو نفر از بزرگ‌ترین سرداران ترک خود، یعنی: التون تاش حاجب والی هرات و ارسلان جاذب والی توس سپرد. آنان به کوه‌ها و دره‌های غور رسیدند؛ ولی توسط مدافعان غوری، در آن تنگه‌ها و کوه‌ها زمین‌گیر شدند. چون خبر به سلطان قاهر غزنه آمد، خود با لشکری به‌جانب غور آهنگ نمود و با غوریان به سختی جنگید تا غوری‌ها شکست‌خورده به شهر یا "قلعه‌ی آهنگران" نزد شاه غوری به نام ابن سوری عقب رفتند. محمود با لشکر خود تا آهنگران پیش آمد؛ اما در حوالی آن، با دفاع سخت ابن سوری و سپاهش روبه‌رو گردید؛ چون سلطان شجاعت آنان را دید و در جنگ، کاری نتوانست، به حيله دست یازید و به سپاه خود دستور عقب‌نشینی داد؛ چون غوری‌ها احساس کردند که سپاه دشمن به شکست مواجه گردیده، از تنگه‌ها بیرون و از کوه‌ها پائین آمدند و به تعقیب لشکر سلطان پرداختند. ناگهان سلطان محمود برگشت و در زمین هموار که غوری‌ها تجربه جنگی در آن نداشتند، با غوری‌ها به سختی جنگید که بسیاری از آنان در میدان جنگ کشته و اسیر شدند و ابن سوری نیز در میان اسرا بود. محمود دستور به غارت و تاراج اموال و کشتن شهرنشینان یا قلعه‌نشینان آهنگران را داد. شهر را به غارت و کشتار کشیدند و دمار از روزگار غوریان بر آوردند. چون شاه غور، آن جنایات و مظالم را دید. زهری را که همیشه با خود داشت، خورد و مردانه جان سپرد. محمود به مردم غور دستور داد تا مسلمان شوند (لا‌بد از مذهب خود برگردند) و یک فقیه را نیز در میان غوری‌ها گذاشت تا به آنان دستور دین بیاموزد.<sup>۱</sup>

تقریباً تمام نویسندگان، آن غوریانی را که به سلطان محمود اطاعت نداشتند، کفار و غیرمسلمان نوشته‌اند؛ ولی نگارنده، با توجه به تاریخ پادشاهان غوری در یک قرن بعد از سلطان

<sup>۱</sup> ترجمه و تلخیص از تاریخ ابن اثیر، جلد ۹، صص ۲۲۱-۲۲۲.



محمود غزنوی و مرکز قرار گرفتن غور برای مسلمانان افغانستان کنونی تا خراسان و هند، چنین استنباط دارم، که از قرن اول هجری، اهالی غور مسلمان بوده اند و نسبت کفر بر آنان، برخاسته از مخالفت شان با سلطان قاهر غزنه و اعتقاد به مذهب تشیع بوده است.

صاحب تاریخ سیستان بر خلاف ابن اثیر، جنگ فیما بین غوریان و سلطان محمود را یک سال بعد، یعنی: در سال ۴۰۲ هجری تحریر نموده و نوشته است: "باز چون سنه اثنی و اربع مائة (سال ۴۰۲) آمد، امیر نصر [برادر سلطان محمود] به نفس خویش به سیستان آمد و از غور [مردم نزد امیر نصر آمده] نفیر [و شکایت از نامنی] آوردند و مشایخ [و بزرگان] سیستان از آنجا [به سوی غور] شدند و سلطان محمود به نفس خویش آنجا [یعنی: به غور رفت و با غوری‌ها در جنگ] شد و به کوه پشلنگ حربی صعب [و جنگی سخت] کردند و بسیار مسلمان کشته شده و اسیر شدند و خواجه بوالعباس خلیلی رحمه الله زان اسیران یکی بود [یعنی: او یک تن از اسرا بود] و باز رهائی یافت".<sup>۱</sup>

اینکه چرا عده‌ای از دست غوریان شکایت کردند و چرا محمود خود به جنگ آنان رفت؟ و آن همه مسلمان و عالم را به کشتن داد و آن همه از غوریان را کشت؟ با اندکی دقت روشن می‌گردد.

### سلطنت ترکان خوارزمشاهی

سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه، نامدارترین پادشاه خوارزمشاهیان بود. او فرزند علاءالدین محمد تکش و ترکان خاتون بود. او ابتدا قطب‌الدین نام داشت؛ اما پس از به سلطنت رسیدن نام پدر را برای خود برگزید. وی در ربیع‌الآخر سال ۵۹۳ هجری، (۱۱۹۷ میلادی) پس از مرگ برادرش ناصرالدین ملکشاه به ولیعهدی پدرش رسید. در سال ۵۹۵ قمری، (۱۱۹۸ میلادی)، خلیفه‌ی عباسی، الناصر لدین الله، به همراه خلعت تکش، برای قطب‌الدین محمد نیز خلعت فرستاد. محمد خوارزمشاه در ۲۰ شعبان ۵۹۶ قمری، (۱۲ جون ۱۲۰۰ میلادی)، بر تخت سلطنت نشست. پس از مرگ تکش، قلمرو خوارزمشاهیان دچار آشفتگی‌هایی شد؛ در خراسان بزرگ، هندو خان، فرزند ملکشاه، ادعای جانشینی کرد، ضد عمومی خود شورید، به دربار غوریان پناه برد و این سرآغازی برای جنگ‌های بین غوریان و خوارزمشاهیان بود که سرانجام در سال ۵۹۹ قمری، (۱۲۰۲ میلادی)، شهاب‌الدین غوری با سلطان صلح کرد و در نتیجه، شمال خراسان و شهر مروالرو به قلمرو خوارزمشاه اضافه شد؛ با مرگ شهاب‌الدین غوری در سال ۶۰۲ قمری، (۱۲۰۷ میلادی) و جانشینی غیاث‌الدین محمود غوری و اختلافات داخلی غوریان، سلطان محمد خوارزم شاه هرات و بلخ را نیز به قلمرو خود افزود. در همین زمان سیستان و مازندران نیز مطیع سلطان

<sup>۱</sup> تاریخ سیستان، صص ۳۵۸-۳۵۹.

گشتند؛ در آغاز سال ۶۰۳ هجری، (۱۲۰۸ میلادی)، سلطان محمد بزرگ‌ترین پادشاه مسلمان عصر خود بود.

محمد خوارزمشاه بن تکش، پس از درگذشت پدرش در سالی که فوقاً ذکر گردید به تخت سلطنت نشست و پس از قتل سلطان شهاب‌الدین غوری و ظهور ضعف در سلطنت غوریه، بیشتر به گسترش سلطه‌ی خود تا هرات، غزنه، فاریاب، جوزجان و بلخ امیدوار گردید. بعد از اینکه محمد خوارزم شاه به سلطنت بنشیند، حسین بن خربیل، والی ای از طرف غوری‌ها در هرات حکومت می‌کرد، از سلطان غیاث‌الدین محمود، پسر سلطان غیاث‌الدین معروف غوری روی گردان شده، از سلطان محمد بن تکش خوارزمشاه، خواسته بود تا لشکری به هرات بفرستد و آن شهر را با همکاری او از سلطه‌ی غوری‌ها بیرون کرده، تحت حاکمیت خوارزمشاه درآورد. خوارزمشاه به گفته‌ی او اطمینان نکرد و فرزندش را گروگان خواست. ابن خربیل پسرش را به حیث گروگان نزد خوارزمشاه فرستاد. شاه به عساکر خود در نساپور امر فرستاد: که به هرات رفته در کنار حسین ابن خربیل قرار گرفته از وی اطاعت کنند. از سوی دیگر، غیاث‌الدین محمود، پسر سلطان غیاث‌الدین متوفی، پیایی به ابن خربیل، نامه‌ها فرستاده اطاعت او را می‌خواست و دستور می‌داد: به سلطان غیاث‌الدین محمود، خطبه بخواند. حسین بن خربیل برای وقت‌گذرانی تا رسیدن عساکر خوارزمشاه، بزرگان هرات را گرد آورده، درباره‌ی نامه‌های غیاث‌الدین و اطاعت یا عدم اطاعت از وی به گفتگو نشست. بزرگان نظر دادند که باید خطبه به نام امیر غیاث‌الدین خوانده شود. ابن خربیل بازم جهت وقت‌گذرانی تا آمدن سپاه خوارزمشاه، یکی از افراد بزرگ، یعنی: علی بن عبدالخلاق بن زیاد مدرس مدرسه‌ی نظامیه‌ی هرات را که از هواداران سلطان غیاث‌الدین بود با تقاضای حکومت هرات برای خود، نزد غیاث‌الدین محمود، به فیروزکوه، فرستاد. ابن عبدالخلاق تمام آنچه ابن خربیل با خوارزمشاه داشت، از خواستن عسکر و گروگان فرزندش و تسلیم کردن هرات به حکومت خوارزمشاه و غیره، همه را به غیاث‌الدین، افشا نمود؛ ولی مشوره داد که باید حجت را بر ابن خربیل تمام نموده، خلعت و نامه‌ی حکم ولایت هرات را به او بفرستد. در هرات هم فشار بر ابن خربیل بیشتر شد که باید به نام سلطان غیاث‌الدین خطبه بخواند. او وعده سپرد که روز جمعه در نماز جمعه، به غیاث‌الدین خطبه خواهد خواند؛ چون جمعه رسید و سپاه خوارزم شاه هم نزدیک هرات رسیده بود، مردم از ابن خربیل جداً خواستند: تا به نام غیاث‌الدین امروز خطبه کند؛ اما او گفت: دشمن به هرات نزدیک شده و کاری بزرگ و سخت پیش آمده و شما به فکر خطبه هستید. مجادلات، زیاد شد و مجلس طولانی گردید تا عسکر خوارزم شاه به هرات رسید. ابن خربیل به استقبال آن‌ها بیرون رفت و به دروازه‌ی شهر پیاده‌شان کرد. فرماندهی لشکر گفت:

شاه خوارزم، به ما دستور کرده که با شما مخالفتی نداشته، تحت امرتان باشیم. ابن خربیل هر روز به خیمه‌گاه لشکر خوارزم رفته در امور هرات و دیگر مسائل با آنان مشورت می‌کرد. چندی گذشت و به ابن خربیل خبر رسید که سلطان محمد خوارزم شاه به بلخ لشکر کشیده و در بیرون شهر با والی بلخ جنگیده؛ ولی نتوانسته شهر را به تصرف آرد و بالاجبار در چهار فرسنگی (۲۲ کیلومتری) شهر، اردو زده و منتظر آینده است. ابن خربیل که فکر می‌کرد خوارزم شاه، بسیار قدرتمندتر از آن است، که در برابر والی بلخ زمین‌گیر شود و عقب‌نشینی کند، از همکاری با خوارزم شاه پشیمان شد و به امرای خود گفت: ما خطا کردیم. این مرد، عاجز و ناتوان است. لذا به فکر افتاد که لشکر خوارزم را از هرات دور کند. او نزد فرماندهی سپاه خوارزم در هرات رفته به دروغ گفت: خوارزمشاه به غیاث‌الدین نوشته است که من بر عهد سابق هستم و همه‌ی سرزمین خراسان که در زمان پدرت، تحت حکومت غوری‌ها بود، اینک زیر حاکمیت شما قرار می‌دهم و در آینده نیز کدام توقعی در سرزمین خراسان ندارم؛ پس بهتر است شما به نشابور برگردید تا آینده چه خواهد شد. عساکر خوارزم شاه به نشابور بازگشتند و ابن خربیل، در تکاپوی تقویت و حفظ موقعیت خود افتاد.

از آن طرف غیاث‌الدین محمود جهت مقابله با خوارزم شاه و ابن خربیل به "امیران بن قیصر" والی تالقان فاریاب، نامه نوشت و طلب کمک نمود که پاسخ مثبت نشنید و هم به والی "مرو" نوشت و خواست تا نزد وی به فیروزکوه بیاید که او هم نپذیرفت. مگر همه اُمراء و مردم مرو، والی را تهدید کردند که اگر مخالفت کنی تو را دستگیر و بسته، نزد سلطان غیاث‌الدین خواهیم فرستاد. والی مرو، ناچار به فیروزکوه نزد غیاث‌الدین آمد و مورد عزت و احترام سلطان قرار گرفت و خلعت و هدایا و اقطاع بسیاری به او داد و "امیران بن قیصر" را از تالقان معزول کرده "سونک امیرشکار" غلام پدرش را به ولایت تالقان منصوب نمود. چون سلطان غیاث‌الدین محمود مطلع شد که توطئه‌ی ابن خربیل عملی گشته و عسکر خوارزمشاه را به هرات آورده است، تمام دارایی، اقطاع و احشام او را در غور، ضبط و مصادره نمود و نیز به حاکم گزریوان نوشت: تا همه‌ی اولاد، اموال، احشام و چهارپایان مربوط به ابن خربیل را که در گزریوان بود، دستگیر و ضبط و مصادره نماید. ابن خربیل که پیش از آن والی تالقان فاریاب و گزریوان بود، اموال بسیار و چهارپایان بی‌شماری در گزریوان داشت و جمع کثیری از فرزندان و نوادگان و اقوامش در آنجا به سر می‌بردند. زمانی که لشکر خوارزم شاه از هرات رفت و مردم و امرای هرات از دستگیری‌ای اهل و عیال و ضبط مال و دارایی حسین بن خربیل توسط غیاث‌الدین محمود غوری آگهی یافتند، مصمم شدند که ابن خربیل را دستگیر نموده، به سلطان غیاث‌الدین بنویسند: که برای هرات والی

دیگری، تعیین یا اعزام کند. ابن خربیل توسط کارآگاه خود، از تصمیم هراتی‌ها مطلع شد و برای رهایی از این دام و کارسازی بعدی، نزد قاضی صاعد بن فضل نیشابوری رفته، تمام اُمراء و بزرگان هرات را طلبیده گفت: لشکر خوارزمشاه را جواب کردم و پس به نیشابور فرستادم و می‌خواهم، نامه‌ای به سلطان غیاث‌الدین نوشته، اطاعت و فرمانبرداری خود را اعلام کنم. تا از ایشان اطمینان یافته به خدمت بندگی دوام دهم. شما بزرگان هم نامه‌ای بنویسید تا بیشتر مورد اطمینان و اعتبار سلطان قرار گیرد. همه رأی او را پذیرفته، قاضی صاعد و علی بن عبدالخلاق، نیز نامه‌ای نوشته به سلطان غیاث‌الدین اطمینان دادند. حسین بن خربیل به قاصد گفت: چون شب فرارسید، حرکت کن و به غور نرو! بلکه به نیشابور رفته به امیر لشکر خوارزم نامه را نشان بده و او را با سپاهش، یکجا به هرات بیاور. قاصد هم به بهانه‌ی فیروزکوه، به سوی نیشابور شتافت و مردم هرات منتظر رسیدن دستور سلطان غیاث‌الدین بودند، که در روز چهارم لشکر خوارزم همراه با قاصد مذکور، به دروازه‌های هرات رسید. ابن خربیل همه درها را به روی عسکر خوارزم باز نمود تا داخل شهر شدند و محله‌ی هریرود را غارت کردند. ابن خربیل، تمام بزرگان، از جمله علی بن عبدالخلاق را دستگیر و کور نمود و قاضی صاعد بن فضل نیشابوری و برخی بزرگان دیگر را از هرات اخراج کرد که به فیروزکوه رفتند. حسین بن خربیل، کلیدهای دروازه‌های هرات را به فرماندهی لشکر سلطان محمد خوارزمشاه داد و خود در خدمت ایشان کمر بست.

چون ابن خربیل هرات را تسلیم لشکر سلطان محمد بن تکش خوارزمشاه نمود. سلطان غیاث‌الدین محمود، لشکری را تحت فرمان علی بن ابوعلی فرمان پیشروی به سوی هرات داد. "امیر امیران بن قیصر" که در منطقه‌ی "یزک؟" به سر می‌برد و قبلاً والی تالقان فاریاب از جانب غیاث‌الدین محمود بود و به سبب تمرد از فرمان وی سبکدوش گشته بود، به ابن خربیل نوشت که به سوی او بیاید و سوگند یاد کرد که خدعه و نیرنگ نمی‌کند. ابن خربیل به سوی او راه افتاده بود؛ اما در راه خود با لشکر غیاث‌الدین مواجه گردید که عازم هرات بود. ابن خربیل شیخون زد و بسیاری از آن‌ها را کشت و چندی را دستگیر نمود که اسماعیل خلجی از جمله‌ی دستگیرشدگان بود. پس از آن، ابن خربیل لشکر را برای غارت به جاهای مختلف فرستاد و بادغیس و دیگر مناطق مجاور را غارت کردند و کشتند و همه‌ی هواداران سلطان غیاث‌الدین محمود را بی‌چاره نمودند.<sup>۱</sup>

## جنگ خوارزمیان و غوریان در بلخ

از سوی دیگر، چون محمد خوارزمشاه خبر قتل سلطان شهاب‌الدین غوری را شنید، تمام اسیرهای که در جنگ دروازه‌ی خوارزم، قبلاً از لشکر شهاب‌الدین دستگیر کرده در بند خود داشت، نزد خویش طلبیده دلجوئی فراوان کرد و مال و منال و است و لباس بخشید و گفت: شهاب‌الدین برادر من بود و شما آزادید که در خوارزم، نزد من باشید و یا به دیار خود روید؛ سپس محمد بن علی بن بشیر غوری را که از کبار غوریه بود، پول و مال بی‌حد بخشید و به‌عنوان واسطه‌ی صلح بین خود و حاکم بلخ مقرر کرد. بعدازآن، برادر خود علی شاه را همراه با محمد بن علی غوری با لشکری به‌جانب بلخ گسیل نمود. آنان به بلخ رسیدند؛ ولی عمادالدین عُمر بن حسین غوری؛ والی بلخ که تحت فرمان حکومت غوری بامیان بود، از شهر بیرون شده، آنان را از ورود به شهر بلخ منع کرد و تهدید به جنگ نمود. آن‌ها ناچار در چهار فرسنگی (حدود ۲۲ کیلومتری) بلخ عقب‌نشسته همان‌جا خیمه و اردو به پا نمودند. علی شاه به برادرش؛ محمد خوارزمشاه از ضعف خود و قوت والی بلخ نوشت و او را به استمداد طلبید. خوارزمشاه با لشکر گشن و گرانی، جانب بلخ آمد و در ماه ذی‌القعدة سال ۶۰۲ هـ ق، (سرطان/تیر ۵۸۴ هـ ش)، به بلخ رسید؛ ولی عمادالدین عمر؛ والی بلخ از شهر بیرون آمده با شجاعت تمام با محمد خوارزمشاه به نبرد برخاست و به سختی جنگید. چون نیروی خوارزمشاه چند برابر سپاه بلخ بود، عمادالدین عُمر ناچار به حصار شهر رفت و پناه گرفت. خوارزمشاه هر روز با لشکر سنگین، به حصار بلخ حمله می‌کرد و با دادن کشته‌های بسیار، عقب‌می‌نشست. چهل روز این محاصره دوام یافت، مگر هیچ نشانه‌ی پیروزی، برای خوارزمشاه، پدیدار نگشت؛ سپس محمد بن علی بن بشیر غوری که از زندان خوارزمشاه آزاد شده از سوی وی خلعت و مال و اقطاع یافته بود را، با پول فراوان و وعده‌های بسیار نزد عمادالدین عمر؛ والی بلخ فرستاد که شهر را تسلیم خوارزمشاه کند؛ اما این دلاور غوری با آنکه در محاصر بود، گفت: شهر را جُز به صاحبانش؛ علاءالدین بن سام غوری سلطان بامیان و برادرش جلال‌الدین غوری، به کسی دیگر تسلیم نخواهم کرد. (آن زمان ولایات بلخ، تخار، بدخشان، قندوز و بغلان، زیر سلطنت شاه بامیان بود).

چون خبر رسید که سلطان بامیان؛ علاءالدین بن سام و برادرش جلال‌الدین که جهت فتح غزنین رفته بودند، شکست‌خورده و به دست تاج‌الدین یلدوز، غلام سلطان شهاب‌الدین غوری که پس از مرگ بادرش غزنین را متصرف شده بود، دستگیر و به زندان رفته اند، باز محمد خوارزمشاه با وعده‌های فراوان محمد بن علی بن بشیر غوری را نزد والی بلخ فرستاد و پیام داد که سلطان تو در غزنه اسیراست و هیچ راهی برایت نمانده پس باید شهر را تسلیم کنی؛ اما والی

بلخ بازهم نپذیرفت؛ مگر محمد بن علی غوری چندان وعده، وعید، تشویق، تهدید و ترغیب کرد، که بالاخره راضی گشت که شهر را تسلیم نموده خطبه به نام خوارزم شاه کند و نیز نام او را برسکه منقوش سازد و گفت: من بلخ را تحویل می‌کنم؛ ولی می‌دانم که خوارزمشاه به قول خود عمل نخواهد کرد. آنگاه خوارزمشاه، پیام فرستاد و سوگند یاد کرد که خدعه و فریب نمی‌سازد.

والی بلخ در روز نخست ربیع‌الاول ۶۰۳ هـ ق، (۲۱ میزان/مهر ۵۸۵ هـ ش)، از حصار بیرون شده، نزد خوارزمشاه رفت. شاه نیز او را بسیار گرمی داشت و اموال و اقطاع و زر و سیم و اسبان باد پا و غیرها بخشیده به جانب بامیان یا غور فرستاد. پس از آن، خوارزمشاه قصد تصرف گزریوان که آن زمان یکی از حاکم‌نشینان بااهمیت بود نموده، برای سلطان غیاث‌الدین در فیروزکوه غور نوشت، که عمویت سلطان شهاب‌الدین حکومت گزریوان را به حسین بن خربیل داده بود و تو نیز باید آن را تسلیم کنی. غیاث‌الدین با قاطعیت، پاسخ نوشت که میان من و تو درباره‌ی حکومت گزریوان شمشیر قضاوت خواهد کرد؛ سپس خوارزمشاه، نزدیک گزریوان که علی بن ابوعلی غوری حاکم آنجا بود، رسیده، به وی نوشت که گزریوان را تسلیم کند. او نخست نپذیرفت؛ اما محمد بن علی بن بشیر غوری، چندان او را ترسانید و گفت: که نمی‌توانی با قدرت خوارزمشاه بجنگی و هم از جانب سلطان غیاث‌الدین کمکی نخواهی یافت تا با کراهت گزریوان را تسلیم نموده به فیروزکوه رفت. سلطان غیاث‌الدین که از شکست در مقابل خوارزمشاه در گزریوان احساس خفت و حقارت نمود، می‌خواست علی ابن ابوعلی حاکم بی‌عرضه و تسلیم‌شده‌ی گزریوان را بکشد؛ ولی با شفاعت بزرگان از خون او درگذشت. خوارزم شاه هم پس از تسلط بر گزریوان، برای عمادالدین عمر غوری والی سابق بلخ نوشت که تو با تسلیم دهی بلخ خدمت بزرگی به من انجام دادی و تو را از مشاوران خویش ساختم و باید نزد من آیی و با من باشی. او آمد؛ ولی خوارزم شاه، برخلاف قول و قرار قبلی، ناجوانمردانه او را دستگیر نموده، به خوارزم فرستاد و گزریوان را به حسین ابن خربیل سپرد و به بلخ برگشته، جعفر ترکی را والی بلخ مقرر داشت و خود از آمو گذشته به ترمذ رفت. والی ترمذ فرزند عمادالدین عمر والی پیشین بلخ بود. خوارزم شاه نماینده‌ی خود محمد بن علی بن بشیر را که در تصرف بلخ و گزریوان بدون خونریزی نقش مؤثری در ایجاد صلح، به نفع خوارزم شاه ایفا کرده بود، نزد والی ترمذ فرستاده پیام داد که چون پدرت بلخ را به من تسلیم و تحویل نمود، از دوستان و اعزای من گردید و هیچ کار را بدون مشوره او انجام نمی‌دادم؛ اما بعداً اعمالی از وی سر زد که بر من ناخوشایند آمد؛ لذا او را باعزت و احترام، به خوارزم فرستادم و آنجا با خوشی و نعمت زندگی می‌کند و تو هم باید مثل پدرت، ترمذ را تسلیم من کنی. محمد بن علی سخنان خوارزم شاه را به حاکم ترمذ رسانید و او را ترغیب نمود

تا به خوارزمشاه تسلیم شود و از عواقب نافرمانی ترسانید.

کمی گذشت که حاکم ترمذ در یافت که از یکسو با سپاه خوارزم شاه و از جانب دیگر، توسط سپاه ترکان "ختا" که در آن زمان ماوراءالنهر را در تصرف داشتند، در محاصره‌ی کامل قرار گرفته و خبر مرگ بهاء‌الدین سام، سلطان بامیان و دستگیری جانشین او سلطان علاء‌الدین پادشاه بامیان، که ترمذ یکی از ولایات آن بود، در غزنین توسط یلدوز را شنید. این اخبار، روحیه‌ی او را افکار ساخت و بعد از اخذ تعهد از خوارزم شاه مبنی بر سلامت خود و سائر بامیانی‌ها، بلخی‌ها و غوری‌ها، ترمذ را بدون خونریزی به خوارزم شاه، تسلیم نمود و خوارزمشاه هم آن ولایت را به ترکان "ختا" که غیرمسلمان بودند، واگذار نموده، به بلخ بازگشت. از اینکه ختاها مسلمان نبودند، این عمل خوارزمشاه، موجب ناراحتی و خشم مسلمان‌ها در ترمذ و بلخ و سایر بلاد گردید؛ اما بعدها معلوم شد که وی تنها برای خاموش ساختن ختاها‌ی کافر و تکمیل فتوحات خود در خراسان، دست به این کار زده بود و بعداً لشکر آورده ترکان را از ترمذ بیرون کرد و ضربه‌ی مهلکی بر آن‌ها وارد ساخت و روزگارشان را سیاه کرد.

### سلطان محمد خوارزم شاه در شمال کشور

سلطان محمد خوارزم شاه پس از فتح ترمذ و سپردن آن به ترکان غیرمسلمان ختا، جانب اندخوی و میمنه آمده آن مناطق را به دست آورد و به‌جانب تالقان (شهری بوده بین میمنه و مرغاب و فعلاً به نام چیچکتو یاد می‌گردد) آمد که والی آن یکی از غلامان سلطان غیاث‌الدین محمود به نام "سونک امیرشکار" بود. خوارزم شاه که بسیاری از شهرهای خراسان؛ چون هرات، بلخ، ترمذ، اندخوی، گریوان و میمنه را بدون خونریزی به دست آورده بود، به سونک امیرشکار نوشت که تالقان را تسلیم کند. امیرشکار چیزی نگفت و قاصد ناامید و دست‌خالی برگشت. خوارزم شاه لشکر آراست و سونک امیرشکار نیز با لشکر خود به‌جانب خوارزم شاه آمد. همین‌که نزدیک شاه رسید، یک‌باره اسب خود را جهاند و با سرعت پیش آمد و از اسب پیاده شد و شمشیر را دور انداخت و زمین را سجده کرد و با آواز بلند، از خوارزمشاه بخشش و عفو طلبید. نخست شاه گمان برد که او شراب نوشیده و مست است؛ ولی معلوم گردید که او مست نیست، بل انسان بی‌عرضه و بی‌غیرتی بوده که برای نجات جان خویش و نه مردم و نه حفظ دارایی و حرمت سلطان غیاث‌الدین، به این عمل بُزدلانه دست یازیده است. خوارزم شاه او را به دیده‌ی تحقیر نگریست و به وی توجهی نکرد و داخل تالقان گردید و هرچه مال، زر، سیم و چهارپایان حکومتی بود، همه را گرد آورده با هدایایی نزد غیاث‌الدین محمود فرستاد و او را جانشین خود در تالقان فاریاب تعیین

نمود. خوارزمشاه، پس از فتح آرام تالقان، به سوی قلاع محکم بادغیس رفت. علی بن ابوعلی قلعه دارکالین (کالیون، کالیون، کالینیا و کلین هم آمده) از قلعه بیرون شده در بلندی کوه، با خوارزم شاه به شدت به جنگ برخاست. خوارزم شاه رسولی فرستاد که قلعه‌های کالیون و پیوار را تسلیم وی کند. علی گفت: من مملوکم و قلعه‌ها چون سلطان شهاب‌الدین (ظاهراً غیاث‌الدین) صاحب دارد و من جز به صاحب آن‌ها به دیگری تسلیم نخواهم کرد. خوارزم شاه را خوش آمد و گفت: امیر باید این گونه با عزت نفس باشد نه مثل امیرشکار.<sup>۱</sup>

خوارزم شاه به هرات آمد و در بیرون شهر سراپرده زده آنجا مقیم شد. دسته‌هایی از خوارزمیان، یکی پی دیگری طبق عادت دیرینه‌شان به قطاع الطریقی پرداختند و حسین بن خربیل توان جلوگیری نداشت. در همان روزها فرستاده‌ی سلطان غیاث‌الدین با هدایا و تحف فروان برای خوارزم شاه از فیروزکوه، به هرات رسید و شاه از وی استقبال شایان نمود. عجب این بود، که وزیر خوارزم شاه، با آن همه قدرت، غیاث‌الدین را که اینک تنها کوه‌های غور را داشت، به عبارت مولایم سلطان غیاث‌الدین یاد می‌کرد. با اینکه أمراء و دیگر خوارزمیان، سلطان بزرگ غیاث‌الدین؛ پدر همین غیاث‌الدین محمود را تنها حاکم غور و سلطان شهاب‌الدین را حاکم غزنه در زمان حیات شان یاد می‌کردند؛ ولی اینک محمود غیاث‌الدین ناتوان را مولا و سرور خود و سلطان می‌نامند. به هرحال ابن خربیل به جانب اسفزاز لشکر کشید و در ماه صفر ۶۰۳ هـ ق، (میزان/مهر ۵۸۵ هـ ش)، با لشکری از خوارزمیان به اسفزاز (شیندند - سبزوار) هرات رسید ولی حاکم اسفزاز، نزد غیاث‌الدین محمود، به فیروزکوه رفته بود. ابن خربیل اسفزاز را به محاصره گرفته، پیام فرستاد و سوگند خورد که اگر سبزوار را تسلیم کنند، همه در امان خواهند بود و اگر بجنگند؛ چون او بر اسفزاز یا سبزوار مسلط شود، همه را از صغیر و کبیر، پیر و برنا، قتل عام خواهد کرد. سبزواریان ترسیدند و شهر را در ماه ربیع‌الاول تسلیم کردند و به کسی آسیب نرسید. حاکم سبزوار که تمایل به جانب سلطان غیاث‌الدین داشت، بدون تحمل ضرر و خطر، جان را سالم نگه داشت. پس از آن، ابن خربیل به نیمروز لشکر برد و کسی را نزد حرب بن محمد والی سیستان (نیمروز) فرستاد و اطاعت او را برای خوارزمشاه، بخواست که حرب بن محمد هم پذیرفت و خطبه به نام خوارزم شاه خواند. البته پیش‌تر غیاث‌الدین از حرب؛ والی نیمروز خواسته بود که خطبه به نام او بخواند؛ ولی حرب تعلل نموده بود.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> ابن اثیر، ج ۱۲، ص ۲۴۵ و ابن خلدون، ج ۴، صص ۴۱۴-۴۱۵.

<sup>۲</sup> ابن اثیر، ج ۱۲، ص ۲۴۶ و ابن خلدون، ج ۴، صص ۴۱۴-۴۱۵.



## اسارت و فرار خوارزم شاه

سلطان محمد بن تکش خوارزمشاه، چندین ماه با ترکان کافر "ختا" در جنگ بود که گاه اندکی پیش می‌رفت و گاه عقب می‌نشست تا اینکه ترک‌ها حمله‌ی بزرگی آغاز کردند که مسلمان‌ها شکست خفت باری خوردند و منهزم و فراری شدند و هیچ‌کس از دیگری خبر نداشت و کسی نمی‌دانست، خوارزمشاه، چه شد و کجا رفت؟ اما حقیقت این بود که خوارزم شاه را یک عسکر از ترک‌های ختا، همراه با "فلان بن شهاب‌الدین مسعود"، یکجا اسیر کرده بود و آن‌ها را نمی‌شناخت و هیچ گمان نمی‌برد که شاه را اسیر کرده است.

پس از اینکه خوارزم شاه اسیر شد، هیچ‌کس نمی‌دانست که وی اسیر شده و همه بی‌خبر و گیج و متحیر بودند؛ زیرا لشکر خوارزم شاه، هنگام شکست از لشکر ترکان، هرکس از هر گوشه، در رفته بودند و گمان می‌کردند که شاید شاه هم از گوشه‌ای به سوی خوارزم، گریخته باشد؛ اما وقتی که تمام فراریان به خوارزم رسیدند، اثری از شاه نیافتند و چند مدت دیگر، نیز خبری از شاه نرسید. پس همه گمان بردند که خوارزمشاه در جنگ کشته شده. چون این شایعات به گوش مردم رسید، اهالی خوارزم، خواهر عزالدین جلدک را به هرات، نزد جلدک و امیرگزنگ خان والی نسابور و امین الدین ابوبکر والی زوزن، که هر سه پشت دروازه‌های هرات برای فتح هرات ماه‌ها نشسته بودند، فرستادند تا خبر مفقودی خوارزم شاه را به آنان برساند. خواهر جلدک به هرات آمد و خبر را گفت. همین‌که امیر گزنگ والی نسابور آن خبر را شنید، با شتاب به سوی نسابور راه افتاد و داخل شهر نسابور گردید و حصار شهر را که خوارزمشاه در زمان گرفتن آن شهر از دست غوری‌ها تخریب نموده بود، دوباره اعمار نمود و عسکر و لشکر زیادی تدارک می‌دید و داعیه‌ی تصرف همه سرزمین خراسان را به سر می‌پرورانید و علی شاه؛ برادر سلطان محمد خوارزم شاه که والی مازندران و گرگان بود، دعوی پادشاهی نموده، نام سلطان محمد خوارزم شاه را از خطبه انداخت و امر به خطبه خواندن به نام خودش کرد. تا اینکه خوارزم شاه از اسارت بیرون شد و حالات، دگرگون گشت. در واقع همین شکست خوارزم شاه و اختلافات درونی بود که نخستین علایم را برای سیر نزولی امپراتوری سلطان محمد خوارزم شاه نشان می‌داد.

چون آن عسکر ختایی، خوارزم شاه و "فلان بن مسعود" را به اسارت گرفته در خیمه‌ی خود نگه داشت، ابن مسعود به فکر توطئه و فریب بر آن عسکر ترک افتاد و به خوارزمشاه گفت: چند روزی هوای پادشاهی را از سر بیرون کن و نوکر من باش! تا راهی برای رهایی تو جستجو شود. خوارزمشاه پذیرفت و به خدمت فلان بن مسعود درآمد. جلو رویش می‌ایستاد، کفش‌هایش را جفت

می کرد، رختخوابش رامی انداخت، لباس هایش را به او می پوشانید و هر کاری برایش انجام می داد. تا آن ترک پرسید: تو چه کاره هستی که رفیقت تو را این گونه خدمت و عزت می دهد؟ گفت من فلان ابن شهاب الدین مسعود هستم و این غلام من است که خریده ام و از خدمت او سخت راضی هستم. روزی، ابن مسعود به آن ترک گفت: وقتی که فراری های لشکر ما برگردند و اهل و عیال مرا در میان آن ها نبینند، فغان و ناله سر داده، گمان می کنند که کشته شده ام. آنگاه مجلس عزا برپا می دارند و اموال را بین ورثه تقسیم می کنند و تمام مال من از بین می رود. برای اینکه آن ها بدانند من زنده هستم و این کارها را نکنند، لازم دانستم که خبر زنده بودن مرا به طریقی که ممکن است برای اهل و عیالم برسانی و هر قدر پولی که می خواهی بگو تا آن را برایت بیاورد. عسکر ختایی خوشحال شده، مبلغی بر زبان آورد و ابن شهاب الدین هم قبول کرد و آنگاه گفت: باید یک قاصد امین نزد اهل و عیالم رفته خبر سلامتی مرا داده، با آن مبلغ، باز گردد و چنین کسی را باید پیدا کنی. باز گفت: تو هر کسی را بفرستی خانواده ی من او را نمی شناسند و سخن او را باور نمی کنند و پول و مالی نخواهند داد. پس بهتر است همین غلام خود را که هم اهل و عیالم او را می شناسند و هم محل و ثوق و اطمینان من هست، بفرستم. سرباز ترک ختایی، قبول کرد و خوارزمشاه را اسبی داد و با چند سوار تا خوارزم فرستاد و سواران برگشتند و خوارزم شاه داخل شهر شد. مردم که شاه خود را زنده و سالم یافتند، مجالس جشن و سرور برپا کرده، پای کوبی ها نمودند.

اما از آن طرف، آن عسکر ساده ی ترک، به انتظار بازگشت غلام و آوردن پول، لحظه شماری می کرد. چون دیر شد و غلام نیامد، تشویش او بیشتر شد. آن عسکر ترک، روزی به فلان ابن شهاب الدین مسعود گفت: مردم می گویند: خوارزم شاه گم شده و خبری از او نیست. تو چه فکری کنی؟ ابن شهاب گفت: خوارزم شاه گم نشده و تا همین چند روز پیش تر، مهمان تو بود. عسکر با تعجب پرسید کی و چگونه مهمان من بود؟ ابن شهاب پاسخ داد: همان که مرا خدمت می کرد و گفتم: غلام من است، خوارزم شاه بود که با حيله از دست تو فرارش دادم. ترک ختا با اظهار تأسف پرسید: پس چرا به من نگفتی که خوارزم شاه همین است؟ تا خدمتش می کردم و در رکاب او تا خوارزم رفته زندگانی را خوش سپری می نمودم. ابن شهاب گفت: ترسیدم که به او ضرری بزنید. پس هر دو تصمیم گرفتند و مخفیانه به خوارزم رفتند و خوارزم شاه بر آن عسکر ترک ختایی احترام بسیار گذاشت و مال زیاد به وی تقدیم نمود و آن عسکر با کامروایی در خوارزم زندگی می کرد.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۲۶۳-۲۶۴ و ۲۶۶.

اما خوارزمشاه، وقتی از استقلال‌طلبی امیر گزنک خان مینی بر تصرف تمام خراسان و ادعای سلطنت برادرش؛ علی شاه در تبرستان (مازندران) و گرگان اطلاع یافت، بی توقف به سوی کشور خراسان حرکت کرد و شب و روز تاخت تا نزدیک نساپور رسید. چون گزنک خان باخبر گردید، از نساپور گریخت و با اصحاب و اهل خود به عراق (مناطق مرکزی ایران کنونی) رفت. علی شاه؛ برادر خوارزم شاه، که ادعای سلطنت کرده بود، با شنیدن خبر آزاد شدن خوارزم شاه و آمدن وی به نساپور، از مازندران به کوه‌های هزاره‌جات گریخته از آنجا نزد سلطان غیاث‌الدین محمود بن سلطان غیاث‌الدین محمد بن سام، امیر و سلطان غور، بُست و گرمسیر، رفت و مورد عزت و حرمت او قرار گرفت.

شاه خوارزم، پس از سروسامان دادن نساپور، به هرات آمد و به "خواجه صاحب" وزیر ابن خربیل پیام داد: که اینک من آمده‌ام. شهر را تسلیم کن؛ اما خواجه، با تندی پاسخ نوشت: که شما همه غدار و خائن می‌باشید. صاحب شهر فقط سلطان غیاث‌الدین محمود است نه شما. مردم هرات که از محاصره‌ی یک سال و یک‌ماهه‌ی هرات به گرسنگی و قحطی رسیده بودند، از خواجه خواستند: شهر را تسلیم کند؛ ولی خواجه‌ی وزیر، همه‌ی آنان را به زندان افگند. مردم هرات سر به شورش زدند و دو برج شهر را خراب کردند و خوارزم شاه و لشکرش داخل شهر شده، خواجه صاحب را گرفته به قتل رسانید و "امیر ملک" خالوی (ماما - دایی) خود را که از بزرگان خوارزم بود، به حیث والی هرات تعیین و مقرر نمود و به او دستور داد تا به فیروزکوه رفته سلطان غیاث‌الدین غوری پادشاه غور و علی شاه؛ برادر خوارزم شاه را دستگیر کند و خود به خوارزم رفت. امیر ملک، به غور لشکر کشید؛ چون نزدیک فیروزکوه آمد، غیاث‌الدین اظهار اطاعت و انقیاد نمود؛ ولی امیر ملک او را با علی شاه، دستگیر و زندانی نمود. آنان خواستند: تا نزد خوارزم شاه فرستاده شوند و امید داشتند: که شاه، آن‌ها را خواهد بخشید. امیر ملک آنان را به خوارزم فرستاد؛ اما خوارزم شاه با قساوت فرمان داد تا هردو را کشتند و بدین ترتیب، سلطنت پُرافتخار ۶۵ ساله‌ی غوری‌ها در سال ۶۰۵ هـ ق، (۵۸۷ هـ ش و ۱۲۰۸ م)، به پایان رسید؛ ولی بردگان غوری، چون قطب‌الدین ایبک و شمس‌الدین التمش و سلطانه رضیه و ناصرالدین قباچه و دیگر ممالیک بعد از آن‌ها سال‌ها در سرزمین پهناور هند، به شهنشاهی خود ادامه دادند، که سلطان رضیه، اولین پادشاه زن مسلمان از همان غلام زادگان غوری بود. این‌همه حوادث در سال ۶۰۵ هجری اتفاق افتاد.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> ابن خلدون، ج ۴، صص ۴۱۳ تا ۴۱۶ و ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۲۶۴ تا ۲۶۶.

## خوارزم شاه و شکست ترکان ختا

چون سلطان محمد خوارزم شاه تمام خراسان تا مازندران و گرگان را متصرف گردید، لشکر بزرگی گردآورد و به جانب ماوراءالنهر، حرکت نموده، از رود آمو عبور کرد و برای بار دیگر به جنگ ترکان ختا شتافت. ختاییان، نیز لشکر بزرگی جمع نموده، با خوارزم شاه درگیر شدند. در مقدم لشکر ختا، پیر مردی بود به نام "تانیکو" که عمر او بیشتر از صدسال و دارای تجربه‌های جنگی فراوان، طی عمر دراز خود بود. "تانیکو" در تمام جنگ‌ها همواره پیروز می‌شد. جنگ میان لشکر خوارزم شاه و ترکان ختا آغاز گردید و پادشاه سمرقند نیز باقوت‌های خود، خوارزم شاه را در این جنگ کمک می‌کرد. چنان جنگی عظیم میان دو لشکر آغاز گردید، که کمتر کسی نظیر آن را دیده بود. تا شکست فزاینده باری به لشکر "ختا" افتاد و بسیاری کشته و ائیر شدند و یکی از اسراء همان تانیکو بود. او را نزد سلطان محمد آوردند و سلطان از او احترام به عمل آورد و بر تخت خود نشاند و سپس به خوارزم فرستاد. بعد از آن، خوارزم شاه، برای تصرف تمام شهرهای ماورای جیحون و سیحون همت گماشت و شهرها و بلاد بسیاری را فتح نمود تا به اوزگند در حوالی فرغانه و فاراب (اترار) تا اقصای ترکستان غربی و نیز (مرز قزاقستان فعلی با سینگیانگ چین) و مرزهای ترکستان شرقی رسید و آنجا را نیز گرفت و برای مناطق مفتوحه، حکام و ولات تعیین نمود و خود همراه با پادشاه سمرقند، به خوارزم بازگشت.

شاه سمرقند چنان زیبا بود که مردم خوارزم دسته‌دسته برای تماشای حسن و جمال او می‌آمدند. خوارزمشاه، دختر خود را به نکاح شاه سمرقند آورد و او را با یک شحنة که کارهای سمرقند را سروسامان بدهد، به سمرقند فرستاد. این پیروزی‌ها در سال ۶۰۶ هـ ق، اتفاق افتاد.

چون شاه سمرقند با نماینده‌ی خوارزمشاه، به ملک خود رسید و مدت یک سال در سمرقند باهم بودند، مثل اینکه شاه سمرقند از سختگیری‌های نماینده‌ی خوارزم شاه به ستوه آمد و به ترکان ختا ارتباط گرفت. نماینده خوارزم شاه احساس نمود که صاحب سمرقند به جانب ترکان ختا تمایل یافته و از خوارزمشاه نفرت گرفته است و بنای کج‌روی و غدر و شیطنت نموده و به شاه ختا نوشت که به سمرقند بیاید و او شهر و مناطق سمرقند را به لشکر ختا تسلیم خواهد کرد. برخی از سپاهیان ختا به سمرقند آمدند و شاه سمرقند به عساکر خود دستور داد تا یک نفر را از خوارزمیان قدیم و جدید در آن شهر زنده نمانند. عساکر شاه سمرقند بر خوارزمیان ریختند و آن‌ها را قتل عام کرده، بدن‌های شان را شقه نموده، مثل گوسفند قصاب، بر چنگک‌های قصابی آویزان کردند. او بدترین اعمال را در حق خوارزمیان بی‌گناه انجام داد و حتی به سراغ دختر خوارزمشاه؛ همسر خود رفت تا او را هم با

شمشیر دو نیم کند که با ممانعت کنیزان مواجه شد و با ضجه و ناله‌ی همسرش، از قتل او دست برداشت؛ اما کسی را بر او گماشت تا کاری به نفع خوارزم شاه نتواند. نگارنده دلیل عقده‌ی شاه سمرقند را علیه خوارزمیان و خوارزم شاه نتوانست دریابد. جز اینکه ابن اثیر نوشته است، "فرأى من سوء سيرة خوارزميين و قبح معاملتهم ما ندم عنه على مفارقة الخطأ"؛ یعنی: چون شاه سمرقند رفتار زشت و اعمال قبیح خوارزمیان را دید، از دشمنی با ترکان ختا پشیمان شد و آنان را دوباره دعوت کرد؛ اما نوشته است که آن اعمال قبیح چه بوده است؟

زمانی که این خبر به خوارزم شاه رسید، گویا قیامت بر پا شد و چنان غضبناک گردید که دستور داد تمام غیر خوارزمیان را که ساکن خوارزم بودند، همه را قتل عام کنند؛ اما ترکان خاتون؛ مادر قدرتمند خوارزمشاه او را از ارتکاب این عمل منع کرد. سپس دستور داد که سمرقندیان خوارزم را بکشند که باز مادرش او را جلوگیری نمود. پس خوارزم شاه به عساکر خود دستور داد تا آماده‌ی حرکت به سوی سمرقند شوند. لشکر گشن و گرانی آماده شد و از رود آمو عبور کردند و خوارزم شاه نیز با سپاهی بزرگ به دنبال آنان رفت. تا نزدیک سمرقند رسیدند و خوارزم شاه، نامه‌ای به حاکم سمرقند فرستاده گفت: تو جنایت کردی و کاری نمودی که هیچ مسلمان نمی‌کند و خون مسلمانان را مباح کردی که هیچ عاقلی انجام نمی‌دهد؛ اما خداوند از گذشته بگذرد. اینک از حصار خود بیرون بیا و از کشور خارج شو و هر جا که می‌خواهی برو! شاه سمرقند پاسخ داد که هیچ‌گاه خارج نمی‌شوم و هرچه می‌توانی، انجام بده! هرچند برخی از امرای لشکر خوارزم می‌خواستند پس از فتح شهر سمرقند، اموال تجار را غارت کنند؛ اما خوارزم شاه آنان را نهی کرد و عسکر خود را دستور حمله داد. لشکریان، نردبان‌ها را گذاشته از دیوار حصار بالا رفتند و به داخل شهر ریختند. سپس خوارزم شاه امر داد که هر قدر می‌توانید، بکشید و غارت کنید. آن‌ها به مدت سه روز تمام، به کشتار مردم بی‌گناه از زن و مرد و پیر و جوان پرداختند. گفته می‌شود که عساکر خوارزم شاه، به تعداد دو صد هزار (۲۰۰۰۰۰) انسان را کشتند و هرچه یافتند، غارت کردند و بعد از آن به قلعه‌ای رفتند که صاحب سمرقند در آن، با ترس و لرز نشسته بود. زمانی که خوارزم شاه را نزدیک خود دید، کسی را فرستاده، امان خواست و شاه گفت: دیگر برای او امان نیست. لشکریان خوارزم، قلعه‌ی شاه سمرقند را تصرف کردند و او را نزد خوارزم شاه آوردند. وی تا خوارزمشاه را دید، زمین را بوسید و طلب عفو و بخشش نمود؛ اما خوارزمشاه او را نبخشید و دستور داد تا شاه سمرقند را با همه اقارب او به قتل رسانیدند و حتی یک نفر از منسوبین خان سمرقند را باقی نگذاشت و برای نظم امور سمرقند و دیگر بلاد، حاکم و والی تعیین نمود.

کسانی از ترکان ختا که از سمرقند گریخته بودند، نزد پادشاه خود در حوالی ختا و کاشغر رفتند.

شاه ترکان ختا که این واقعه را از زبان فراریان شنید، سخت غمگین و مضطرب گردید؛ اما چندی قبل، تعدادی از تاتارهای مغول از جانب مغولستان آمده در همسایگی ختاها مسکن گزیده و بارها با ترکان ختا جنگیده بودند. زمانیکه تاتارها یا مغولها از عمل خشن خوارزم شاه با ختاییان در سمرقند آگاه شدند، با بزرگ خود که "کشلی خان" نام داشت، به قصد کوبیدن ختاها حرکت کردند. ختاییان به هراس افتاده، قاصدی نزد خوارزم شاه فرستادند و پیام دادند که هرچند بلاد ما را گرفتی و مردان ما را کشتی؛ اما اینک دشمنی سر کشیده که دشمن مشترک ما و شما است. مصلحت این است که با لشکر خود به جانب ما بیایی و در جنگ با مغولها ما را کمک کنی و ما تعهد می‌سپاریم که اگر بر آنان پیروز شدیم، بر سرزمین‌هایی که در ماورای جیحون، تحت حکومت تو است و نیز مناطقی را که از تاتارها تصرف کنی، هیچ طمع و دست درازی نکنیم و به همان مناطقی که در دسترس خود داریم، قانع باشیم و کشلی خان؛ بزرگ تاتارهای مغول نیز به همین مضمون به خوارزم شاه نوشت و شاه هیچ‌یک را رد نکرد و به هر دو جانب وعده حمایت و همکاری داد و با لشکر بزرگ به سوی آنها رفت و در نزدیک آنان اردوگاه زد و با هیچ‌کدام مخلوط نشد و هرکدامشان گمان می‌کردند که شاه به حمایت او آمده است.

به زودی جنگ و قتال میان مغولها و ختاها آغاز گردید. ختاها شکست عظیم خوردند و خوارزم شاه هم آنان را تعقیب نموده، بسیاری را کشت و اموال شان را غارت کرد و تعدادی به سپاه خوارزم پیوستند و کسی از سپاه ترکان ختا باقی نماند، جز شاه ختا و عده‌ی قلیلی که در یک "درّه" پناه بردند که جز یک راه تنگ نداشت و ختاییان از آن راه محافظت می‌کردند.

خوارزمشاه پس از شکست لشکر ختا رسولی نزد کشلی خان؛ بزرگ مغولها فرستاد و تقاضای تقسیم سرزمین‌های ختا را نمود؛ اما کشلی خان جواب رد داد و گفت: تو ما را در جنگ با ترکان ختا یاری نکردی و ما نیز سرزمینی به تو نخواهیم داد. تا اینکه چنگیز خان آمد و وضعیت کل منطقه را دگرگون ساخت.

### سلطه‌ی خوارزم شاه بر غزنین

چون سلطان محمد خوارزم شاه، تمام خراسان را تحت سلطه‌ی خویش آورد و بامیان را هم به دست گرفت، برای تاج‌الدین یلدوز، غلام سلطان شهاب‌الدین غوری، که بعد از کشته شدن شهاب‌الدین در هند، غزنه را با خونریزی و جنگ گرفته بود، پیام فرستاد که از وی اطاعت کند و خطبه به نامش بخواند و سیکه به نامش ضرب کند و یک فیل هم به خوارزم شاه بفرستد تا خوارزم شاه حکومت غزنین را به یلدوز واگذارد و هیچ‌وقت مزاحم او نشود. یلدوز اصحاب و اعیان

خود را خواسته، خواهش خوارزم شاه را با آنان در میان گذاشت. یکی از غلامان سلطان شهاب‌الدین غوری فقید، که «قتلغ تگین» نام داشت و در تصرف غزنه و شکست غوری‌ها در کنار یلدوز بود و پس از تسلط یلدوز بر غزنین، او «قتلغ تگین» را نایب و صاحب‌ملک خود مقرر نموده بود، به یلدوز آشکارا گفت: تقاضای خوارزم شاه را پذیرفته خود را از جنگ با وی آسوده ساز! که توان ما با او برابر نیست و اگر با وی بجنگیم، تباه خواهیم شد. عده‌ای از امرای دیگر نیز سخنان قتلغ را تأیید کردند و یلدوز هم قبول نموده، به نام خوارزم شاه خطبه خواند و سگه ضرب کرد و توسط نماینده‌ی خود یک رأس فیل به خوارزم شاه فرستاد و خاطرش از جانب خوارزم شاه آسوده شد و روزها به شکار مشغول گردید.

چندی گذشت که «قتلغ تگین» شاید به طمع بیشتر، به خوارزم شاه پیام فرستاد که به غزنه بیاید و او تمام شهر غزنین و قلاع آن را به خوارزم شاه تسلیم خواهد کرد. شاه شب و روز تاخت تا خود را به غزنین انداخت و بدون جنگ، قتلغ تگین، غزنه و قلعه‌ی دارالسلطنه را به خوارزم شاه تسلیم کرد. چون شاه داخل شهر غزنه شد، عساکر غوری و به‌ویژه عساکر ترک یلدوز را قتل‌عام کرد. یلدوز در شکارگاه، از سقوط غزنین اطلاع یافت. او با تعجب گفت: من «قتلغ» را نایب خود در غزنه گذاشتم، با اینکه او در شهر بود، چگونه خوارزم شاه توانست داخل شده کشتار کند؟ به یلدوز گفتند: همان «قتلغ» خودش، خوارزم شاه را خواسته داخل غزنه نموده است. یلدوز ترسید و با همراهان خود از شکارگاه به‌جانب لاهور فرار کرد. لاهور تحت حکومت ناصرالدین قباچه یکی دیگر از غلامان سلطان شهاب‌الدین غوری بود.

چون خوارزم شاه امور غزنه را تنظیم نمود، روزی «قتلغ تگین» را خواست و با اینکه خوارزم شاه، همه‌چیز را می‌دانست و فقط برای محکوم کردن «قتلغ تگین» از وی سوال کرد: همکاری تو با یلدوز چگونه بود و او چقدر به تو اعتماد داشت؟ قتلغ پاسخ داد: من و یلدوز دو غلام سلطان شهاب‌الدین بودیم و از وقتی که یلدوز غزنین را به دست آورده است، تنها چهار ماه تابستان را در غزنه است و ایام زمستان به لاهور و پشاور می‌رود. این من بودم که تمام ملک غزنین و محال آن را اداره می‌کردم و بالاخره تو را به غزنین فرا خواندم. خوارزم شاه با خشم و خروش به وی گفت: هرگاه تو با ولی‌نعمت خود؛ «یلدوز» که آن‌همه احسان و نیکویی به تو کرده، این‌گونه خیانت کردی که مرا خواسته، غزنین را تحویل دادی، پس با من چه خواهی بود و با پسر جلال‌الدین که والی غزنه تعیینش می‌کنم چه خواهی کرد؟ پس خوارزم شاه دستور داد: قتلغ را گرفتند و تمام دارایی و اموالش را از قبیل نقد، پارچه، چهارپایان، زمین و اقطاع و غیرها همه را مصادره کردند که در مجموع دارایی منقول او سی بار شتر یا اسب گردید و چهارصد غلام قتلغ را

در خدمت خود گرفت و قتلغ تگین را به بهانه‌ی خیانت به یلدوز گردن زد و این ماجرا در سال ۶۱۲ بود و برخی ۶۱۳ هجری قمری ذکر کرده اند. خوارزم شاه فرزند خود جلال‌الدین معروف به مینکبرنی را والی غزنه مقرر کرد.<sup>۱</sup>

خوارزم شاه پس از فتح کامل خراسان تا سیستان و کابل و ماورای جیحون، به یکی از امپراتوران بزرگ مبدل گشت و کسی را به حساب نمی‌آورد. تا اینکه طوفان چنگیز از جانب شرق به پیش تاخت و سه سال بعد یعنی: در سال ۶۱۶ خوارزم شاه به جنگ چنگیز خان رفت و در سال ۶۱۷ کاملاً شکست‌خورده، در میان قلعه‌ی خود در یکی از جزایر دریای خزر رفت و همان‌جا هم جان داد. که تفصیل آن بعداً خواهد آمد.

### سلسله‌های ترک‌تبار غیر از پارس و خراسان

سلسله‌های ترک‌تباری که طی تاریخ در سرزمین‌هایی غیر از مناطق مذکور حکومت کردند عبارت‌اند از:

- ۱- خاقانات گوک ترک (۵۵۲ میلادی)؛
- ۲- امپراتوری عثمانی (۲۹۵)؛
- ۳- امپراتوری گورکانی هند؛
- ۴- امپراتوری سلجوقیان روم؛
- ۵- سلطنت ممالیک مصر؛
- ۶- سلطنت ممالیک بحری (مصر)؛
- ۷- طولونیان (سلطنت طولونی مصر)؛
- ۸- آل افراسیاب یا قراخانیان؛
- ۹- دودمان زنگیان (شمال عراق و سوریه)؛
- ۱۰- خاقانات اویغور؛
- ۱۱- دودمان خلجی؛
- ۱۲- پادشاهی قوچو یا مملکت قره‌خواجه؛

<sup>۱</sup> ابن اثیر، ج ۱۲، صص ۳۰۹ - ۳۱۰ و ابن خلدون، ج ۴، صص ۴۱۶ - ۴۱۷.



### خاستگاه ترک‌تباران

اویغور، در شمال غرب چین خاستگاه اصلی مردمان ترک‌تبار آسیای میانه بوده و این مردم از نژاد زرد محسوب می‌گردند، اما امروزه اعتقاد بر این است که برخی از تیره‌ها و اقوام ترک مانند تاتارها جزو اقوام سفیدپوست و تورانی بوده و ارتباط و خویشاوندی چندانی با بقیه گروه‌های ترک‌زبان آسیای میانه ندارند. برخی دیگر از اقوام مانند اویغورها و قرقیزها را امروزه نمی‌توان جزو اقوام سفیدپوست قلمداد کرد. در نوشته‌های کهن چینی، قرقیزها را مردمانی سفیدپوست با موهایی عمدتاً زردرنگ و بور و چشمانی آبی و شبیه به اروپایی‌های امروزی توصیف کرده‌اند؛ اما نوشته‌های تاریخی بعدی، اطلاعاتی درباره‌ی چگونگی ناپدید شدن تدریجی این ویژگی‌های ظاهری قرقیزها و درنهایت زردپوست شدن آن‌ها به دست نمی‌دهند. اقوام ترک به تدریج در غرب آسیا، خاورمیانه، آسیای کوچک و اروپای شرقی پراکنده شدند. در جریان این مهاجرت‌ها بخش‌های بزرگی از مردم هندواروپایی نواحی جدید نیز به مرور ترک‌زبان شدند.

در نوشته‌های تاریخی، «ترک» در مقابل تاجیک (ایرانیان مسلمان‌شده/غیر عرب و ترک) آمده است. نام ترک نخستین بار در قرن ششم میلادی در نوشته‌های چینی دیده می‌شود. در همان قرن، ترکان، دولتی نیرومند تأسیس کردند که از مغولستان و سرحد شمالی چین تا دریای سیاه امتداد داشته است. مؤسس حکومت مزبور که چینیان او را «تئومان» می‌نامند، در کتیبه‌های ترکی بومن، در سال ۵۵۲ م. درگذشت و برادرش «ایستمی» (در تاریخ طبری: سنجبوخاقان) که در مغرب فتوحاتی کرده، ظاهراً تا سال ۵۷۶ م. زیسته است این دو برادر گویا از آغاز مستقل از یکدیگر حکومت می‌کردند. چینیان از دولت مزبور بنام امپراتوری ترکان شمال و مشرق یاد کرده‌اند. در سال ۵۸۱ م. تحت نفوذ سلسله‌ی چینی «سویی» این دو امپراتوری به‌طورقطع از یکدیگر جدا شدند و بعدها هر دو تابع سلسله‌ی چینی «تانگ» (۶۱۸ - ۹۰۷ م) گردیدند. در حدود سال ۶۸۲ م. ترکان شمال موفق شدند استقلال خود را به دست آورند. اصطلاح «ترک» از میانه‌ی سده‌ی ششم میلادی بر پایه‌ی اتحادیه‌ی گوگ ترک‌ها در مناطق شمال چین و بیابان‌های غربی آن ایجاد شد و بر اقوام زیرگروه این اتحادیه گذاشته شد و از این‌پس اقوام جداسر و مستقل این اتحادیه‌ها که هرکدام برای خود نام ویژه‌ی خود را داشت، ترک نامیده شدند.

## حکومت ترک‌ها در افغانستان کنونی

دودمان غزنوی یا غزنویان سلطنت ۹۷۷ تا ۱۱۸۶ م، (۳۶۶ تا ۵۸۲ ه‍.ق) اولین دودمان ترک‌تبار بود که بر افغانستان حالیه حکومت کردند، غزنویان یک سلسله ترک‌تبارانی بودند که سبکتگین پدر سلطان محمود غزنوی از ترکستان ماوراءالنهر به‌عنوان برده خریداری شده و در نیشابور به پبتگین والی امیر سامانی فروخته شد و بعدها به حکومت غزنین رسید و پس از مرگ او پسرش محمود غزنوی امپراتوری بزرگی تشکیل داد. آنان ترکان پارسی‌زبان و مسلمان بودند. شهرت این سلسله، بیشتر به خاطر فتوحاتی است که در هندوستان توسط سلطان محمود انجام‌شده است. پادشاهان غزنوی حامی زبان و ادبیات پارسی بودند به‌گونه‌ای که رنسانس زبان، فرهنگ و ادبیات فارسی را در دوره غزنوی در قرن یازدهم میلادی می‌دانند. دانشمندان و شعریایی مانند فردوسی، ابوریحان بیرونی، فرخی سیستانی و عنصری بلخی به دربار سلطان محمود دعوت شدند. با فتح ری و اصفهان به دست سلطان محمود، ادبیات فارسی در آذربایجان و عراق عجم (بخش بزرگی از ایران فعلی) که هنوز پارسی دری نمی‌دانستند، گسترش یافت. با فتح شمال هند توسط سلطان محمود غزنوی، فرهنگ و ادبیات فارسی به لاهور راه یافت، لاهور، تحت حکومت غزنویان در قرن یازدهم به یک مرکز مهم فرهنگی زبان و ادبیات پارسی تبدیل شد.

## گسترش حکومت ترکان به آسیای صغیر

پس امپراتوری غزنوی ترکان سلجوقی تشکیل حکومت دادند و قلمرو امپراتوری سلجوقی در اوج قدرت از کوه‌های هندوکش تا مدیترانه امتداد داشت، ترکان سلجوقی، حکومت از ۱۰۳۷ تا ۱۱۹۴ م، (۴۲۸ تا ۵۹۰ ه‍.ق) به رهبری طغرل بیک با شکست دادن غزنویان در نبرد دندانقان، سلطنت خود در پارس، خراسان و آسیای میانه را آغاز کردند. پس از طغرل و در دوره سلطنت آلپ ارسلان، سلجوقیان با پیروزی در نبرد ملازگرد یکی از شهرهای معروف ارمنستان که در نزدیکی نخچوان قرار دارد رسیدند و به اسارت امپراتور بیزانس (رومانوس دیوژن) منجر شد و باعث ورود طوایف ترکمان به آناتولی (ترکیه کنونی) شدند، سلجوقیان پس از پیروزی بر امپراتوری بیزانس (امپراتوری روم شرقی) در نبرد ملازگرد به پیشروی خود ادامه داده و علاوه بر آسیای صغیر بر خاور نزدیک از جمله فلسطین نیز مسلط شدند. پیروزی امپراتوری سلجوقی در نبرد ملازگرد تنها به شکست و اسارت امپراتور بیزانس (رومانوس دیوژن) منتهی نشد بلکه سد استوار امپراتوری بیزانس (امپراتوری روم شرقی) برای همیشه در برابر مسلمانان فروریخت تا شروعی باشد، برای وقایع بعدی در منطقه آسیای صغیر. در طول یک سده جمعیت بزرگی از ترک‌های اوغوز به‌سوی

آناتولی مهاجرت کردند. تصرف آناتولی از سوی ترکان آغوز در عین حال موجب نجات جهان اسلام از مخاطرات و تهدیدات جدی امپراتوری بیزانس شد که با تصرف آسیای صغیر و ایجاد یک مدنیت نوین اسلامی برای جهان اسلامی موهبتی بود؛ تأسیس امپراتوری سلجوقیان روم توسط نوادگان ارسلان اسرائیل از اولین پیامدهای این پیروزی است. سلجوقیان در این نبرد یکی از بزرگ‌ترین پیروزی‌های عالم اسلام بر مسیحیت را کسب کردند که آن را به عنوان جهاد مقدس نامیدند و بعدها به دلیل اهمیتش توسط مورخان به جنگ خندق دوم دنیای اسلام معروف شد.

نبرد ملازگرد از تأثیرگذارترین نبردها که منجر به ورود طوایف ترک به آناتولی شد. سلجوقیان مراکز آموزش عالی را تأسیس کردند و حامیان هنر و ادبیات بودند. دستاوردهای علمی در دوران سلطنت آن‌ها توسط دانشمندانی؛ مانند عمر خیام و امام محمد غزالی مشخص می‌شود. در دوره امپراتوری سلجوقی، فارسی به زبان ضبط تاریخی تبدیل شد، درحالی که مرکز فرهنگ زبان عربی از بغداد به قاهره تغییر یافت. بنیادگذاری مدارس نظامیه توسط خواجه نظام‌الملک طوسی در بغداد، بلخ، نیشابور و اصفهان از کوشش‌های فرهنگی این دوره است. برنامه درسی نظامیه ابتدا به مطالعات دینی، قوانین اسلامی، ادبیات عرب و علم حساب متمرکز شده و بعداً به تاریخ، ریاضیات، علوم فیزیکی و موسیقی نیز تعمیم یافته است.

امپراتوری سلجوقی، از نظر سیاسی و مذهبی، میراث محکمی را برای جهان اسلام به جا گذاشت. در دوره سلجوقی، شبکه‌ای از مدارس (دانشکده‌های اسلامی) تأسیس شد که قادر به آموزش به مدیران دولتی و علمای دینی بود. در میان بسیاری از مساجد که توسط سلاطین سلجوقی ساخته شده بود، می‌توان به مسجد بزرگ اصفهان (مسجد جامع) اشاره کرد. استقلال فرهنگی زبان فارسی (از زبان عربی) در امپراتوری سلجوقی شکوفا شد. از آنجا که سلجوقیان، سنت اسلامی یا میراث ادبی قوی از خود نداشتند، زبان فرهنگی مدرسان فارسی خود در اسلام را به کار گرفتند، بدین ترتیب زبان و ادبیات فارسی در کل امپراتوری آنان رواج یافت و زبان عربی در آن کشور جز در آثار معارف دینی ناپدید شد.

پس از سلجوقیان، خوارزمشاهیان حکومت از سال ۱۰۷۷ تا ۱۲۲۱ م، (۴۶۹ تا ۶۱۸ هـ) که دودمانی پارسی‌گوی با تبار ترکی و سنی مذهب بود و توسط مملوکان ترک شکل گرفت بر پارس و آسیای میانه حکومت کردند. خوارزمشاهیان ابتدا به عنوان حکومتی دست‌نشانده از طرف امپراتوری سلجوقی بوده و بعداز آن به صورت پادشاهی مستقل حکومت کردند. بنیان‌گذار این سلسله، انوشتکین بود که در سال ۱۰۷۷ میلادی (۴۶۹ هـ) توسط ملک‌شاه سلجوقی به عنوان حاکم خوارزم منصوب شد. فرزندان انوشتکین تا پیش از ۱۱۵۷ میلادی (۵۵۲ هـ) به نمایندگی از

پادشاهان سلجوقی بر خوارزم حکمرانی می کردند. انوشترکین ممکن است متعلق به قبیله بیگدلی از ترکان اوغوز باشد. وسعت قلمرو این سلسله طبق تخمین ۲،۳ (طبق تخمین دیگر ۳،۶) میلیون کیلومتر مربع بوده است.

### امپراتوری تیموری

امپراتوری دیگری که توسط ترکان تأسیس گردید توسط امیر تیمور گورگانی یا تیمور لنگ بود. پس از ایلخانان مغول و ایجاد حکومت ملوک الطوایفی در ایران، امپراتوری تیموری از سال ۱۵۰۷ تا ۱۳۷۰ م، (۹۱۲ تا ۷۷۱ هق) شکل گرفت. تیمور گورگانی (فاتح ترک) نخستین امیر گورگانی (تیموری) و پایه گذار این دودمان شاهی است که در بیش تر سرزمین های آسیای مرکزی و غربی فرمان راند. امپراتوری تیموری یا امپراتوری گورگانی دودمانی ترک تبار بود. تیمور در زبان جغتایی به معنای «آهن» است و از او با القاب «امیر تیمور»، «تیمور لنگ»، «تیمور گورگانی» و «صاحبقران» یاد شده است. عمدتاً از وی به خاطر فتوحات بی رحمانه از هند و روسیه تا دریای مدیترانه و برای دستاوردهای فرهنگی امپراتوری گورگانی یاد می شود.

در سال ۸۰۰ هق تیمور سرزمین فارس، بخشی از عراق و آذربایجان را گرفت و سلسله جلایریان را نیز منقرض کرد. آنگاه رو به خزر نهاد و اهالی برخی از شهرهای آن را به قتل رساند. در سال ۷۹۵ ه. ق بعد از انقراض مظفریان متوجه آسیای کوچک شد. در سال ۸۰۰ هق (۷۷۶ ه خ) هند را فتح کرد و دهلی را به تصرف درآورد. با عثمانیان نیز جنگ ها کرد و در سال ۸۰۴ هق (۷۸۰ ه خ) بایزید عثمانی را به اسارت بگرفت. تیمور در سال ۸۰۷ هق، (۷۸۳ ه خ) به سمرقند پایتخت خویش برگشت، عزم تسخیر چین را نمود؛ ولی اجل مهلتش نداد و در سال ۸۰۷ (۷۸۳ ه خ) در ۶۹ سالگی در قزاقستان؛ شهر آنرار مولد ابونصر فارابی درگذشت.

### امپراتوری نادرشاه افشار

پس از اشغال ایران در دوران صفویه به وسیله افغان ها و انقراض آن، نادرشاه افشار از ایل افشار (از طوایف ترکمن) که از مشهورترین پادشاهان ایران، پس از محمود غزنوی در تاریخ اسلام است که با سرکوب افغان ها، دودمان افشاریه را بنیان نهاد و از ۱۱۱۴ تا ۱۱۲۶ خورشیدی پادشاه ایران فعلی بود. بیرون راندن عثمانی و روسیه از کشور و تجدید استقلال ایران و نیز فتح دهلی و ترکستان و جنگ های پیروزمندانه او سبب شهرت وی شد. افشار یا اوشار یکی از ایل های ترک اغوز (ترکمن) در زمان شاه اسماعیل صفوی همراه با شش ایل بزرگ ترک (ایل شاملو، ایل

قاجار، ایل روملو، ایل استاجلو، ایل تکه‌لو و ایل ذوالقدر) از آناتولی عثمانی به ایران آمدند و پایه‌های دودمان صفوی و سپاه قزلباش را بنیاد گذاردند. این قبایل بعدها به نام مشترک قزلباش خوانده شدند.

پس از افشاریان، قاجاریان از سال ۱۷۹۴ تا ۱۹۲۵ م، (۱۱۳۶ تا ۱۳۴۳ ه‍.ق) که نام دودمانی از ترکمانان است به مدت صد و سی سال فرمان راندند. بنیان‌گذار این سلسله آغامحمدخان قاجار است. وی ابتدا در ساری مدعی سلطنت بر ایران شد و پایتخت خود را این شهر اعلام نمود و سپس پس از تصرف قفقازیه و سرکوب کلیه امراء و حکام داخلی در تهران مستقر شد و آن را دارالخلافه نامید و آخرین پادشاه قاجار، احمدشاه قاجار بود که در سال ۱۳۰۴ برکنار شد و رضاشاه پهلوی جای او را گرفت. جنگ‌های ایران و روسیه در دوره قاجار و قراردادهای ترکمنچای، گلستان و پاریس از مهم‌ترین وقایع دوران سلطنت قاجار است.

بدین‌صورت، ترک‌تباران امپراتوری‌های بزرگی در آسیا تشکیل دادند و بعضاً خدماتی هم به دین اسلام و زبان فارسی انجام دادند؛ لذا نام ترک همواره با حاکمیت پیوند داشته است؛ اما ازبک‌ها که اینک در ازبکستان حکومت مستقل دارند و در افغانستان به‌عنوان چهارمین قوم بزرگ این کشور شناخته می‌شوند، از کدام وقت به این نام مسمی شدند و در کدام تاریخ و از کجا به افغانستان آمدند.

## ازبک‌های افغانستان در تاریخ

پیدایش ازبک‌ها ارتباط دارد با ازبک خان؛ رئیس اردوی زرین و ازبک نام شخص است نه نام قوم. ازبک خان با اولاده‌های شخص به نام «مودو چانیو» معروف به اوغوز خان و بهادر بنیادگذار امپراتوری هون‌های آسیایی در سال ۲۰۹ پیش از میلاد که چهارمین امپراتور شمال چین و آسیای میانه بود. از اولادهای «مودو» اقوام زیادی در سراسر آسیای میانه تشکیل می‌گردد. شیبیک خان ازبک که بعداً افغانستان را متصرف شد، (متولد سال ۸۵۵ ه‍.ق و مرگ ۹۱۶ ه‍.ق) در ساییریایی روسیه که نام خود را از رئیس اردوی زرین یعنی: ازبک خان شیبیک رئیس اردوی زرین گرفته بود، بنیان‌گذار خاندان پادشاهی شیبانیان ازبکان گردیده بود که با این سلسله مرتبط می‌باشد.

در لغتنامه‌ی دهخدا می‌نویسد: "شیبیک خان ازبک، یعنی: محمدشاه بخت خان بن بوداق سلطان بن ابوالخیربن دولت شیخ بن ابراهیم اغلن بن فولاداوغلن بن منگوتیموربن باداکول بن جوجی خان بن چنگیزخان، مؤسس خاندان امرای شیبانی متولد ۸۵۵ ه‍.ق. (۱۵۰۰ م) و مقتول ۹۱۶ ه‍.ق، (۱۵۱۰ م)، خاندان شیبانی ابتدا در ساییریا ساکن بودند و در ناحیه‌ی تیومن سمت

امارت داشتند. یک قسمت عمده از این شعبه تحت فرماندهی محمد شیبانی به ماوراءالنهر کوچ کردند و امرای تیموری را از بین برده دولت ازبکان را تأسیس نمودند. شیبیک خان به مناسبت نام جدش «شیبانی» تخلص می کرد. وی مردی بسیار دلیر و جنگجو و خودخواه و متعصب بود. در سال ۹۰۶ هـ.ق، قسمتی از شهر ماوراءالنهر را با شهر سمرقند از یکی از نوادگان امیر تیمور گرفت و به سلطنت نشست و از آن پس تا سال ۹۱۳ هـ.ق، نیز تمام ترکستان و ماوراءالنهر را با قسمتی بزرگ از افغانستان و سراسر خراسان و استرآباد را از دست بازماندگان سلطان حسین میرزا بايقرا و دیگر جانشینان تیموری به درآورد و از مغرب و جنوب با ولایت عراق عجم و کرمان و یزد که در قلمرو شاه اسماعیل اول صفوی بود همسایه شد. چون در مذهب تسنن تعصب وافر داشت و با شیعه به سختی دشمن بود و به شاه اسماعیل به چشم دشمن می نگریست و او را در نامه‌ها تحقیر می کرد، شاه اسماعیل در سال ۹۱۶ هـ.ق، با لشکر بسیار به خراسان تاخت و شیبیک خان از بیم اوبه قلعه‌ی مرو پناه برد و محاصره شد. شاه اسماعیل عاقبت او را به حيله از قلعه بیرون کشید و به جنگ وادار ساخت. در نبرد سختی که در نزدیک قریه‌ی محمودآباد در سه فرسنگی مرو میان دو حریف درگرفت پس از کشتاری هولناک شکست در ازبکان افتاد. شیبیک خان با گروهی از همراهان در چهاردیواری محصور شدند و خان در زیر سم ستوران لشکر خود پایمال گردید و جسدش را نزد شاه اسماعیل بردند و سرش را از تن جدا کردند و پوست سرش را پر از کاه کرده برای سلطان بایزید عثمانی فرستادند و استخوان کله‌اش را طلا گرفتند و از آن قدح شراب ساختند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دائرةالمعارف اسلامی شود.<sup>۱</sup>

### تشکیل سلطنت شیبانی خان ازبک

شیبانی‌ها که نام خود را ازبک گذاشتند، اصلاً ازبک‌هایی بودند که نسبشان به قبائل نایمن و قپچاق می‌رسید. چون ازبک خان نام، که امیر اردوی مطلا بود و در قرن ۱۴ میلادی (قرن ۸ هجری) به دین اسلام گروید، اقوام و غیر اقوام او بعضاً از قبایل ترک که با او متحد شده بودند، نیز خود را به نام ازبک؛ رئیس اردوی زرین یاد می‌کردند. در زمان اوزبک خان شیبیک، آلتین اردو (اردوی زرین یا مطلا) به دلیل اینکه روسیه را تحت اثر داشت، دخالت او در امور امرای روس به اوج خود رسیده بود و به حوادث مهمی در تاریخ روسیه انجامید. «میخائیل، امیر تور» با «گئورگی» (یورمی) امیر مسکو در رسیدن به مقام امارت بزرگ روس به ستیز پرداختند و روس‌ها به عللی جانب میخائیل امیر تور را گرفتند. پس از مرگ توقتا و جلوس ازبک خان شیبیک،

<sup>۱</sup> دهخدا، ذیل واژه شیبانی.

میخائیل برای بیعت با ازبک خان و تبریک جلوس او به دربارش رفت و ۲ سال در سرای او ماند. ازبک خان فرمانی دایر بر تصدیق امارت (کینیاژ بودن) او صادر کرد و او را روانه تِور ساخت. در این میان «گئورکی» امیر مسکو به وسایل بسیاری متشبت گشت تا فرمان «کینیاژ» بودن خود را از ازبک خان گرفت و میخائیل از امارت عظمی معزول گردید. میخائیل به فرمان ازبک گردن نهاد، ولی فرستادگان مغول را با احترام پذیرفت. پس از آن «میخائیل» و «گئورکی» برای محاکمه به دربار ازبک خان رفتند و گئورکی معایب و نافرمانی‌های میخائیل را برشمرد تا آنجا که ازبک خان فرمان قتل وی را صادر کرد (۷۱۸ هـ.ق، ۱۳۱۸م) و «گئورکی» کینیاژ بزرگ روس گردید. پس از آن «دیمتری پسر میخائیل» معدوم، به آلتین اردو رفت و خدمات و اخلاص پدر خود را به ازبک خان گوشزد کرد تا آنجا که ازبک «دیمتری» را به جای پدرش میخائیل به مقام کینیاژی منصوب کرد. در سال ۷۲۵ هـ.ق (۱۳۲۵م) «گئورکی» به اردوی زرین رفت و دیمتری نیز به آنجا شتافت و چون چشمش به گئورکی افتاد او را همان‌جا به قتل رسانید. ازبک خان پس از چندی دیمتری را به قصاص قتل گئورکی بکشت و مقام کینیاژی را به «آلکساندر» برادر دیمتری و پسر میخائیل داد؛ پس از آن ازبک خان، «شفقال خان» پسرعموی خود را برای اصلاح برخی امور به تِور فرستاد؛ اما «آلکساندر» شفقال خان را با بسیاری از فرستادگان ازبک به قتل رساند. ازبک خان، «ایوان اول» پسر دانیل و برادر گئورکی مقتول را که کینیاژ مسکو بود به دربار خود فراخواند و فرمان داد به تِور لشکرکشی کند. ایوان (ایوان دانیلویچ) با سپاهیانی از مسکو و سوزدال و مغول، «تِور» را در محاصره گرفت و آن شهر را به تصرف درآورد و آلکساندر و بیشتر مردم آن را کشت. ازبک به پاس این موفقیت ایوان دانیلویچ را کینیاژ بزرگ سرتاسر روسیه کرد و از آن تاریخ شهر مسکو روی به ترقی نهاد و دیگر امیران روسیه به فرمان کینیاژ مسکو درآمدند. ایوان حق جمع‌آوری مالیات برای آلتین اردو را از نواحی روسیه به دست آورد و از این رو به لقب «کالیتا» (کیسه پول) مشهور گردید. ایوان دانیلویچ در اثر اطاعت از آلتین اردو نفوذ خود را در داخل روسیه استحکام بخشید. او تا شوال ۷۴۱ ق/مارس ۱۳۴۱م زنده بود (رمزی، ۱/۵۳۵-۵۴۱؛ بریتانیکا، ذیل ایوان اول دانیلویچ).

پس از مرگ ازبک خان در ۷۴۲ هـ.ق (۱۳۴۱م) پسرش «جانی بیگ خان» به پادشاهی رسید. جانی بیگ خان در ۷۵۸ هـ.ق (۱۳۵۷م) پس از بازگشت از تبریز و رهانیدن مردم آذربایجان از بیداد ملک اشرف چوپانی درگذشت. پس از او پسرش «بردی بیگ» به پادشاهی رسید و او نیز پس از دو سه سال درگذشت و کرسی آلتین اردو با مرگ او از اخلاف باتو خالی ماند و همه‌جا از جمله در استراخان و قرم (کریمه) مدعیان سلطنت و استقلال پیدا شدند.

در مورد نام‌گذاری یک اردوی بزرگ به نام مطلا یا زرین، وجوهی ذکر کرده اند. این نام اصلاً ترکی بوده و به "آلتین اردو" یعنی: «اردوی طلائی» تلفظ می‌شده. منشأ نام "آلتین اردو" نامعلوم است. برخی محققین معتقد هستند که نام آن، اشاره‌ای به خیمه‌ی یکی از بزرگان به نام "باتو" و حاکمان بعدی ایلات است. در زبان مغولی، آلتان اردو به معنی اردو (خیمه یا قصر) طلائی است. (مغولی: Алтан Ордон، آلتان اوردون = قصر طلا) آلتان (طلائی) همچنین اشاره به نشان امپراتوری مغول نیز دارد. در منابع دیگر ذکر شده است که "باتو" بنیان‌گذار آلتین اردو، چادر (خیمه) ای از جنس طلا (پایه‌های آن از جنس طلا بودند) داشته است و ایلات طلائی نیز نام خود را از آن گرفته‌اند.

آلتین اردو ترکیبی ترکی است و معادل آن در زبان مغولی سیر اردو و در فارسی اردوی زرین و در روسی "زولو تایا اوردو" است. پایه‌ی این نام‌گذاری را مورخان غربی (از جمله در دائرةالمعارف اسلام) به روس‌ها نسبت می‌دهند و علت آن را آراستن اردو و خرگاه شاهان و خان‌های این حکومت با اوراق و صفحات زرین می‌دانند. ابن بطوطه در وصف دربار سلطان "ازبک"، یکی از خان‌های بزرگ آلتین اردو، می‌نویسد: که او روزهای جمعه پس از نماز در قبه‌ای به نام قبه زرین می‌نشست و آن قبه از شاخه‌های چوبی پوشیده از اوراق زرین درست شده بود.<sup>۱</sup>

شاید هم بدین جهت که چادرها و اردوهای ایشان به رنگ زرد بود که از نشانه‌های اقوام آسیای مرکزی شمرده می‌شد، اردوی شان مطلا خوانده شد و این احتمال نیز هست که به منظور نشان دادن عظمت خویش چنین نامی بر خود نهاده باشند.

هرچه باشد، همین "سلطان ازبک خان" قبیله‌ی خود را نیز به نام خود؛ یعنی: اوزبک یاد نمود و از همین جا بود که واژه‌ی ازبک به معنای قوم اطلاق گردید. متحدین ازبک خان همه خود را ازبک نامیدند تا از قبائل دیگر، متمایز گردند و همچنین اقوام دیگر از ترک‌ها، قزاق‌ها و غیره که متحد ازبک خان بودند، قوم خود را ازبک نامیدند. ازبک‌ها از قرن ۱۵ میلادی برخی از قبائل دیگر را مطیع خود ساخته قدرت بزرگی یافتند. بعد از آن از سواحل دریاچه‌ی آرال به جنوب روی آورده، در قسمت‌های سفلی رود آمو متوطن شدند و با چغتایی‌ها مختلط شده، قوم واحدی را به وجود آوردند. ولی نام ازبک بر همه‌ی آنان باقی ماند و هم از قبائل قزاق و قرقیز که در میان شان بود، در خود تحلیل بردند و قدرت بالادست و بزرگی تشکیل کردند و محمدخان شیبانی که اصلاً از نژاد مغول و از احفاد جوجی خان؛ پسر چنگیز بود، نیز در سلک طائفه و قبیله‌ی ازبک‌ها درآمد و

<sup>۱</sup> سفرنامه ابن بطوطه، ص ۳۳۲.



خود را اوزبک خواند و همین نام تاکنون باقی است.

محمدخان شیبانی، معروف به "شیبک خان اوزبک" و "شاهبخت خان" و "شیبانی خان"، در سال ۸۵۵ هـ ق، (۸۳۹ هـ ش)، در سایبریا (سیبری) دیده به جهان گشود. وی مردی دلیر، با کیاست، مدبر، خودخواه و در مذهب تسنن متعصب بود. محمدخان شیبانی اصلاً از نوادگان جوجی خان پسر چنگیز بود که نسبت او را به چنگیز چنین نوشته اند: "محمدخان بن بولاق سلطان (بداغ سلطان) بن ابوالخیر بن دولت شیخ بن ابراهیم اوغلن بن فولاد اوغلن بن منگوتیمور بن باداکول بن جوجی بن چنگیزخان".

خاندان محمد شیبانی در سایبریا زمامداری و حکومت داشتند. محمدخان شیبانی به‌خوبی از اوضاع ماوراءالنهر و ضعف بازماندگان و شهزاده‌های تیموری اطلاع داشت و می‌دانست که پس از کشته شدن سلطان ابوسعید تیموری در آذربایجان توسط "اوزون حسن آق قویونلو" در سال ۸۷۳ هـ ق، (۸۴۷ هـ ش) و جانشین شدن ۲۵ ساله‌ی سلطان احمد میرزا در ماوراءالنهر، که بسی بی‌کفایت بود و اینک جانشینی سلطان محمود میرزای بی‌کیاست و ضعیف، به تدریج حکومت آل تیمور را در فرارود (ماوراءالنهر) به تحلیل برده و تنها اسکلتی از آن به جای مانده است که با یک تکان، فرو خواهد ریخت.

در سال ۹۰۵ هـ ق، (۸۷۸ هـ ش)، که اخبار مخالفت اولاد سلطان محمود میرزا و پریشانی احوال و ضعف حکومت سمرقند و بخارا به گوش محمدخان شیبانی رسید طمع در تسخیر بلاد ماوراءالنهر کرده با فوجی از لشکر جرار خویش مرکب از ترک‌ها، قزاق‌ها، قرقیزها و اقوام دیگر؛ اما همه به نام ازبک، عنان بدانجانب منعطف گردانید. سلطان علی میرزا؛ حاکم سمرقند، چون طاقت جنگ صحرا نداشت در شهر متحصن شده همت بر استحکام برج و باره گماشت و محمدخان شیبانی در ظاهر سمرقند قبه، خیمه و خرگاه بلند ساخته قریب به ده روز در آن مقام توقف ورزیده، آنگاه سلطان علی میرزا حاکم سمرقند با جمعی کثیر از دلیران، نزدیک به دروازه شیخزاده رفته در کمینگاهی خزیدند و تعدادی عساکر خود را پیش‌تر فرستاده از داخل سمرقند با عده‌ای از مردم یکجا شده، بر اوزبکان حمله کردند و پس از کمی جنگ و برخورد، ازبکان به غرض فریب آغاز گریز نمودند و سمرقندیان را از کوچه‌باغ‌ها به بیرون کشاندند و سپس محمدخان شیبانی و لشکریان وی، که مخفی شده بودند، از کمینگاه‌ها بیرون تاخته، سمرقندی‌ها را به کشتار گرفتند و شهر سمرقند را تصرف و غارت کردند و به اردوی خود بازگشتند. مقارن آن حال «امیرمحمد صالح ولد امیر توز سعید بیلکوت» به درگاه محمدخان شیبانی رفت و خبر داد که محمدباقر؛ حاکم بخارا قریب به ده هزار سواره و پیاده را گرد آورده به غرض جنگ با شما به‌جانب

سمرقند حرکت نموده است. محمدخان شیبانی از سمرقند کوچ نموده به سوی معسکر محمدباقر رفت و در نواحی قلعه "وبوسی" جنگی سخت میان جانبین روی داد و امیرمحمدباقر شکست خورده به حصار وبوسی داخل شد و محمدخان شیبانی و لشکرش به بخارا رفتند و طی سه روز جنگ و محاربه، بخارا را نیز متصرف شده، غنایم فراوانی به دست آوردند.<sup>۱</sup>

هرچند ظهیرالدین محمد بابر، که در آن زمان حاکم فرغانه (اندجان) بود، چندی در حوالی سمرقند با نیروی جدیدالظهور ازبک‌های شیبانی جنگید، مگر کاری از پیش برده نتوانست و محمدخان شیبانی، روز تا روز مقتدرتر می‌شد و در اکثر بلاد ماوراءالنهر رایت استقلال و استبداد برافراشت و خیال استیصال و سرکوب امیر خسرو شاه و تسخیر حصار شادمان و ختلان (در تاجیکستان کنونی) و بدخشان و قندوز و بغلان بر لوح خاطر نگاشت و علی‌التعاقب و التوالی سپاه بیباک اوزبک را به غارت و تاراج آن حدود مأمور می‌گردانید و با حملات پیاپی در مناطق مختلف و غارت و چپاول و اسارت مردمان، آثار اقتدار خود را به ظهور می‌رسانید.

در همین گیرودار، میرزا سلطان ابوسعید حاکم کابل از جهان رخت بر بست و پسرش میرزا عبدالرزاق حاکم آن دیار گشته به جای پدر بر مسند فرماندهی نشست و به سبب صغر سن شاهزاده در میان امراء و ارکان دولت مخالفت اتفاق افتاد. "شیرزم" که سرانجام تمامی مهمات جزوی و کلی را پیش خود گرفت و امیر یوسف محمد و بعضی دیگر از امرا که تحمل شیرزم را نداشتند، از شهر بیرون رفته فرصت نگاه داشتند و صباح عید اضحی که "شیرزم" در دیوان‌خانه سلطانی نشسته آش می‌کشید، امیر یوسف محمد با سیصد مرد مکمل بی‌خبر به کابل درآمده بر سرش تاختند و تیغ‌ها از نیم انتقام کشیده فی الحال بنیاد حیات شیرزم را برانداختند و از این جهت پریشانی تمام به حال کابلیان راه یافته این خبر در گرمسیر به سمع ولد خوردتر امیر ذوالنون محمد مقیم ارغون هزاره رسید و در اواخر سال ۹۰۸ هـ ق، (سرطان/تیر ۸۸۲ هـ ش)، لشکر هزاره و نکودر، یکجا شده تسخیر کابل را پیش نهاد همت گردانیدند و بدانجانب نهضت نموده میرزا عبدالرزاق فرار برقرار اختیار کرد و محمد مقیم ارغون به دولت و اقبال در آن مملکت مقیم شده دختر میرزا الغ بیگ را به حباله نکاح خود درآورد. این اخبار در وقتی که میرزا بدیع‌الزمان و امیر ذوالنون در کنار آب آمو بودند بدیشان رسید و موجب فرح و ابتهاج مزاج همگان گردید.

چون صیت قدرت ابوالفتح محمدخان شیبانی مشهور گردید و صولت سپاه اوزبک جمعیت اکابر و اشراف سمرقند را متفرق گردانید سلطان حسین میرزا بایقرا، قاصدانی نزد فرزند خود؛ میرزا

<sup>۱</sup> حبیب السیر، ج ۴، صص ۲۷۶-۲۷۷.

بدیع‌الزمان فرستاده او را بر مقابله و مقاتله‌ی محمدخان شیبانی ترغیب نمود و امیر خسرو شاه حاکم حصار شادمان و بدخشان و تخارستان، نیز قاصدانی نزد بدیع‌الزمان ارسال داشته از بیداد اوزبکان استعانه نمود و پیغام کرد که هرگاه موکب شاهزاده به کنار آب آمو رسد بنده با جنود حصار شادمان و ختلان و بدخشان و قندوز و بغلان به اردوی شهزاده بدیع‌الزمان خواهم پیوست و با ازبکان به سختی خواهم جنگید. بنابراین میرزا بدیع‌الزمان رسل و رسایل به قندهار و زمینداور روانه ساخته، نامه‌ها به نام امیر ذوالنون و اولاد و اخوان او در قلم آورد مضمون آنکه علی‌اسرع الحال سپاه آن حدود را جمع ساخته به قبه‌الاسلام بلخ آیند تا در ملازمت موکب بدیع‌الزمان به دفع لشکر اوزبک و فتح ماوراءالنهر قیام نمایند و امیر ذوالنون لوازم اطاعت فرمان به جای آورده با دو سه هزار سوار جرار به‌جانب بلخ آمد و بدیع‌الزمان میرزا آن امیر را به عواطف خسروانه و عوارف پادشاهانه مفتخر ساخت و بخشش‌ها نمود و امیر خسرو شاه نیز تحف شایسته و تبرکات بایسته نزد امیر ذوالنون فرستاد و در باب توجه به کنار آب آمو تعجیل نمود و چون آن زمستان به پایان رسید، بدیع‌الزمان میرزا، عزم یورش سمرقند جزم کرد و در اواخر سال ۹۰۸ هـ.ق، با دو هزار پیاده و سوار همه جوشن پوش و نیزه گذار از بلخ به‌جانب معبر ترمذ روان شد و امیر عمر بیگ را به دار السلطنه هرات فرستاد و از پدر خود میرزا سلطان حسین بایقرا استمداد نمود و چون بدیع‌الزمان به کنار آب رسید در برابر مدینه‌الرجال ترمذ نزول نمود و طنطنه کوس حربی را به اوج فلک رسانید، حاکم ترمذ؛ امیرمحمدباقر که به میر باقی اشتها داشت فی‌الحال بدین‌جانب آب آمده از بدیع‌الزمان استقبال گرم نمود. آنگاه بدیع‌الزمان میرزا، امیر سلطان حسین ارغون و امیر ذوالنون هزاره و عبدالله قراقولاغ را نزد امیر خسرو شاه به حصار شادمان فرستاد و او را از وصول موکب خود به کنار آب و تصمیم عزم و رزم با محمدخان شیبانی خبر داد و فرمود که به زودی به معسکر او بپیوندند تا به زودترین فرصت، دفع اعدای مُلک و دولت میسر گردد و امیر سلطان حسین و امیر ذوالنون و عبدالله قراقولاغ با امیر خسرو شاه و برادران او امیر ولی و پیر ولی ملاقات کرده فرامین بدیع‌الزمان میرزا را بدیشان رسانیدند و ایشان را بر توجه اردوی عالی ترغیب و تحریر نمودند امیر خسرو شاه بر خلاف وعده، از اطاعت فرمان گردن‌پیچید و فکر کرد که هرگاه بدیع‌الزمان میرزا از مهم محمدخان شیبانی فارغ گردد شاید که به طمع مملکت سلطان محمود میرزا قصد من نماید لاجرم عذری بی‌معنا بر زبان آورده ایلچیان را اجازت مراجعت داد و چون ایشان به اردوی بدیع‌الزمان میرزا بازگشته خلف وعده امیر خسرو شاه را معروض داشتند شاهزاده در باب عبور از آب آمو و حمله بر محمدخان شیبانی، متردد شد و مقارن آن حال امیر ناصرالدین عمر بیگ از هرات از نزد سلطان حسین بایقرا بازآمده گفت: که سلطان حسین، بر

خلاف انتظار شما لشکر به مدد نمی فرستد. لاجرم بدیع الزمان میرزا با امیر ذوالنون به مشورت نشست و سرانجام تصمیم گرفتند: تا طبل مراجعت فرو کوفته به بلخ بازگردند و بعد از وصول به ظاهر بلخ در چهارباغ ابراهیم سلطان میرزا منزل گزیدند و امیر شجاع الدین ذوالنون را اجازت انصراف به سوی موطن خود داد و چون شجاع الدین ذوالنون علم نهضت به جانب مستقر خود برافراشت نقصانی تمام به شوکت بدیع الزمان میرزا راه یافته انواع فتن روی نمود و محمد شبیانی خان به فتح بلاد خراسان امیدوار گشته از آب آمو عبور نموده خود را به خراسان انداخت.

بدیع الزمان توسط توطئه و نقشه‌ی زیرکانه‌ی محمدخان شبیانی شکست خورد و آن توطئه چنان بود که کسی به نام "جعفر خواجه" از سادات دشت قبچاق که به خوانین از بکیه وفادار بود، از دیار ماوراءالنهر به بلخ شتافته به دست بوسی سلطان بدیع الزمان میرزا رسید و چنان ظاهر ساخت که به سبب ظلم و تعدی محمدخان شبیانی از وی روی گردان شده التجا به ظل عنایت پادشاهی آورده‌ام و مادام الحیات لوازم دولت خواهی به تقدیم خواهم رسانید سلطان بدیع الزمان میرزا بر آن سید مزور اعتماد فرموده او را مشمول انعام و احسان بیکران گردانید و سید مذکور ضمناً با امراء و مقربان شاهزاده طریق صحبت در خلوت به پیش گرفته در خلوت زبان به مدح و ثنای محمدخان شبیانی می‌گشاد و ایشان را به ملازمت او دعوت کرده به انواع وعده‌ها فریب می‌داد و از جمله امراء و خواص بدیع الزمان میرزا "ابراهیم سلطان برلاس" و "جهانگیر برلاس" و "شاه محمد برلاس" و "آفتاب ترخان" و "قرا پیر محمد" و "تینگ گیلدی اوزبک" به هم اتفاق نموده با سید جعفر خواجه بیعت کردند که به هنگام فرصت طغیان نموده، بدیع الزمان را شکسته در خدمت محمدخان شبیانی در آیند.

در آن اثنا از محمدباقر ترخان که سابقاً به واسطه استیلای محمود سلطان بر بخارا، از آن خطه گریخته در پناه بدیع الزمان میرزا آمده بود و بدیع الزمان بروی عنایت کرده حکومت "اندخوی" را به او داده بود، آثار خلاف ظاهر گشت، بلکه به وضوح پیوست که امیرمحمدباقر قاصدان نزد محمدخان شبیانی فرستاده و پیغام داده که هرگاه موکب همایون خانی از آب آمو عبور نماید بنده قلعه اندخوی را به وی تسلیم نموده، خود در خدمت وی کمر خواهم بست. شبیانی خان بدین وعده امیدوار گشته از سمرقند متوجه کنار آب جیحون شد و بناءً علی هذا جماعت مذکوره که با سید جعفر قول و قرار کرده بودند، به استصواب و صلاحدید سید جعفر خواجه، خاطر بر آن قرار دادند که هرگاه بدیع الزمان میرزا جهت دفع فتنه محمدباقر به حدود اندخوی رود شعار خلاف ظاهر ساخته نوعی سازند که شهزاده بدیع الزمان گرفتار گردد و در آن ایام امیرمحمدباقر ارغون هزاره که در خدمت بدیع الزمان قرار داشت، روی مسئله‌ای از بدیع الزمان میرزا برنجید و چند روز

در خانه نشسته از ملازمت بارگاه سلطنت تقاعد ورزید. بنا بر آن "آفتاب ترخان" و بعضی دیگر از عاصیان در طمع افتادند که امیرمحمدباقر را نیز با خود موافق سازند و با وی خلوت کرده مکنون ضمیر خود را در میان نهادند امیرمحمدباقر به حسب ظاهر سخنان ایشان را به حسن قبول تلقی نمود و گفت مناسب آنست که فردا در سر مزار خواجه ابونصر پارسا همه جمع شده عهد و پیمان در میان آریم که کسی طریق خلاف پیش نگیرد تا این مهم تمشیت پذیرد و سخن براین قرار یافته هریک به خانه خویش رفتند؛ اما امیرمحمدباقر را رعایت حقوق تربیت سلطان بدیع‌الزمان میرزا دامن گیر شده همان شب در چهارباغ میرزا ابراهیم سلطان به ملازمت شتافت و کیفیت خیالات بد اندیشان را معروض داشت سلطان بدیع‌الزمان میرزا چون نسبت به آن جماعت انواع شفقت و عنایت به تقدیم رسانیده بود این سخن را بر غرض حمل نمود و چنانچه می‌باید به سمع قبول نشنود. امیرمحمدباقر گفت: که مناسب آنست که صباح یکی از معتمدان خود را همراه من به سر مزار خواجه ابونصر پارسا فرستید تا حقیقت این سخن بر شما واضح گردد میرزا بدیع‌الزمان این ملتمس را قبول نمود و مقرر شد که پهلوان حسن علی همراه با امیرمحمدباقر بدان مزار رود میرزا محمدباقر، سحری پهلوان حسن علی را در یکی از حجره‌های جماعت خانه آن عمارت نشانند و در خانه را قفل ساخت و خود منتظر اصحاب عصیان بر در مزار بنشست و همان لحظه آن جماعت بدان مقام رسیده و به آن جماعت خانه رفته در قضیه مذکوره آغاز گفت‌و‌شنود نمودند و سید جعفر خواجه ایشان را بر موافقت خان عهد و سوگند داده متفرق گشتند آنگاه پهلوان حسن علی به خدمت سلطان بدیع‌الزمان میرزا رفته کیفیت حادثه را به تفصیل معروض داشت و صباح روز دیگر، سلطان بدیع‌الزمان فرمان داد که تمامی امرا و ارکان دولت جهت مشورت مهم برای دفع محمدباقر ترخان حاکم اندخوی در خرگاه دیوان‌خانه مجتمع گردند و بعد از اجتماع آن جماعت، سلطان بدیع‌الزمان میرزا از امرای عظام "عمر بیک" و "شیخ علی طغائی" و "عاشق محمد ارغون" و "یادگار ابو اسحق آقبوقا" و "محمدباقر ارغون" و "شاه منصور" را به گرفتن عاصیان مأمور گردانید و امراء همان ساعت آن جماعت را مؤاخذ و مقید گردانیده هریک را به یکی از اهل اعتماد سپردند و یراق و دارایی ایشان را ضبط کردند و از جمله گرفتاران "شاه محمد برلاس" و "آفتاب ترخان" و "تینک گیلدی" به قتل رسیدند و عفو پادشاهانه شامل حال ابراهیم سلطان و جهانگیر برلاس و قرا پیر محمد و سید جعفر خواجه گشته حکم عالی به آزاد کردن ایشان صادر شد؛ اما امیر شاه منصور که محصل سید جعفر خواجه بود گفت که چون خمیرمایه‌ی این فتنه جناب سیادت مآبی سید جعفر است گذاشتن او مصلحت دولت نیست و به خلاف رضای سلطان بدیع‌الزمان میرزا او را به حلق اویزان کرد؛ و مقارن آن حال، محمد شیبانی خان از رود آمو

از معبر کرکی عبور نمود و بدیع‌الزمان میرزا از چهارباغ ابراهیم سلطان عنان به طرف جبال گزریوان معطوف گردانید.<sup>۱</sup>

در اوایل پائیز سال ۹۰۹ هـ ق، (۸۸۳ هـ ش)، محمدخان شیبانی بنا بر تقاضای امیر محمدباقر ترخان از معبر کرکی عبور نموده نواحی اندخوی را متصرف گردید و خبر عبور محمدخان از آمو و تصرف اندخوی، در چهارباغ میرزا ابراهیم سلطان در بلخ به گوش میرزا بدیع‌الزمان رسید و بنا بر پریشانی سپاه و عدم جمعیت دلیران رزم‌خواه مصلحت در توقف ندید و میرزا محمد زمان فرزند خود را در بلخ گذاشته خود از راه "دره گز" (بوینه قره-شولگره) به سانچارک و از آنجا به گزریوان رفت؛ اما محمدخان شیبانی چون اندخوی را متصرف شد، خود به جانب بلخ آمد و فوجی از لشکر اوزبک را به تاخت شبرغان موظف کرد و چون آن جماعت به حدود ولایت شبرغان رسیدند امیر علیخان ولد امیر عمر بیک با صد نفر از مبارزان به عزم رزم از قلعه بیرون آمدند و میان او و اوزبکان مقاتله به وقوع انجامیده در اثنای جنگ و ستیز، تیری به اسب امیرعلی خان رسید و لشکر اوزبک او را دستگیر کرده بندی گران برپایش نهادند و به اردوی خان بردند. محمدخان شیبانی و لشکر او تا نزدیک بلخ رسیدند، امیر سلطان قلیخان و سایر امرا و اعیان که در بلخ بودند، چون توان جنگ با لشکر شیبانی را در خود ندیدند، در حصار بلخ تحصن اختیار نمودند. محمدخان شیبانی، شهر بلخ را به محاصره کشید و جنگ‌های خونین کرد، اما گشوده نتوانست و ناچار از آمو گذشت و به ماوراءالنهر رفت.

در آن ایام که محمدخان شیبانی با سپاه خود، به محاصره بلخ قیام کرده بود، میرزا بدیع‌الزمان از گزریوان چندین بار تقاضای کمک از پدر خود؛ سلطان حسین بایقرا نمود؛ اما به جهت اینکه سلطان، از فرزندش رنجش داشت، کمکی به وی ارسال نکرد. میرزا بدیع‌الزمان بعد از مراجعت محمدخان به ماوراءالنهر، از گزریوان به چیچکتو (تالقان قبلی ولایت فاریاب) شتافته بقیه ایام زمستان را آنجا به پایان رسانید و چون بهار در رسید از آنجا به صحرای جوزجانان خیمه و خرگاه زد و قاصدانی نزد امیر خسرو شاه فرستاد و کورت دیگر او را به کمک خود جهت دفع حمله‌ی سپاه اوزبک شیبانی دعوت نمود. امیر خسرو شاه بار دیگر اظهار انقیاد کرد و برادر خود امیر ولی بیگ را به ملازمت شاهزاده روان ساخت و پیام داد که چون میرزا بدیع‌الزمان در حضور او مراسم عهد و پیمان به جای آورد که نسبت بدیشان قصدی نیندیشد خود نیز با لشکرهای حصار شادمان و ختلان و قندز و بغلان به خدمت شتابد و در مقابله و مقاتله محمدخان تقصیر جایز ندارد و چون امیر ولی بیگ در نیم فرسخی اردوی بدیع‌الزمان منزل گزید قبل از آنکه نزد

<sup>۱</sup> حبیب السیر، ج ۴ صص ۲۹۲ تا ۲۹۶.

بدیع‌الزمان میرزا برسد، امیر عمر بیگ از عقده‌ای که از بدیع‌الزمان داشت، نیم شبی با وی ملاقات نمود و او را از سیاست و مجازات شاهزاده بدیع‌الزمان بترسانید تا فی الحال طبل کوچ فروکوفته همچنان او به شبرغان شتافت و عمر بیگ در شبرغان که در تصرف خواهرزاده‌اش؛ "قبا بیگ" بود توقف نمود و امیر ولی بیگ عنان به‌جانب قندوز کشید.<sup>۱</sup>

چون خبر تحصن امیر عمر بیگ در شبرغان و توجه میرزا بدیع‌الزمان به صوب چیچکنو در هرات اشتهار یافت میرزا سلطان حسین بایقرا گمان برد که باز میرزا بدیع‌الزمان، به جنگ او می‌آید؛ لذا با سپاه فراوان عازم کنار آب مرغاب شد. به خیال آن که شاید آن صید وحشی را به دام اطاعت درکشد و آن پسر سرکش را بار دیگر مطیع و منقاد خود گرداند؛ چون سلطان به منزل ترناب رسید و آنجا را معسکر خود ساخت، در آن موضع مزاج سلطان دگرگون شد و به مرض صعب گرفتار آمد و با کوشش طبیبان و دعا و نذور و صدقات، حال سلطان بهبود یافت.

از آن جانب چون بدیع‌الزمان میرزا به دامان کوه "آله تمور" رسید و حرکت و مرض پدر را بشنید، تصمیم گرفت تا نزد پدر رفته از وی عذر تقصیر خواسته، کمال اطاعت به جای آرد. بنا بر آن امیر سلطان بایزید برلاس را به درگاه پدر فرستاده، پیغام داد که اگر حضرت خاقانی دفتر جرایم و آثام این سالک مسالک سرگردانی را به آب عفو و مرحمت فروشویند و در حضور سادات و مشایخ دارالسلطنه هرات لوازم عهد و پیمان در میان آرند که قصدی نیندیشند، حلقه اطاعت در گوش کشیده به پایه سریر اعلی می‌آیم و غاشیه متابعت بر دوش گرفته در ضلال عاطفت لایزال می‌آسایم و چون امیر سلطان بایزید به درگاه سلطان رسید و سخنان میرزا بدیع‌الزمان را به عرض رسانید سلطان حسین میرزا مبتهج و مسرور گشته پیک چابکی به هرات فرستاد که سادات و مشایخ و علما و اکابر را به اردوی ایشان بیاورد تا التماس شاهزاده را به شرف اجابت مقرون گرداند اما در آن اثنا "خدیجه بیگی آغا" همسر مداخله‌گر سلطان که مادر میرزا مظفر حسین و مادر اندر میرزا بدیع‌الزمان بود و بعضی از امرا و نواب را چنان به خاطر رسید که اگر در این محل که هنوز سلطان، بهبود کامل نیافته و میرزا مظفر حسین هم حضور ندارد، بدیع‌الزمان میرزا به نزد سلطان برسد، محتمل است که اکثر لشکر به وی متمایل گشته اطاعتش کنند و آنگاه برای مظفر حسین میرزا جایگاهی در سلطنت نخواهد بود. خدیجه بیگی و امرای طرفدار مظفر حسین، چندان با سلطان سخن گفتند، که پذیرش بدیع‌الزمان را به تأخیر انداخت و امیر سلطان بایزید را مرخص کرد و خود با ضعف مزاج همراه لشکر به‌جانب هرات بازگشت.

هنگامی که امیر سلطان بایزید، از نزد سلطان حسین بایقرا نزد فرزند وی بدیع‌الزمان برگشت، دلیل نپذیرفتن ملاقات و تأخیر آن را به بدیع‌الزمان گفت و شاهزاده مغموم گشت. مقارن آن حال، کسی از نزد امیر ذوالنون هزاره رسید و از زبان او پیام آورد که چون این مخلص بر مخالفت "امیر عمر بیگ" با شما اطلاع یافتیم، سپاه زمینداور و فراه و غور و ساخر (ساغر) و تولک را جمع آورده به طریق استعجال عنان توجه به صوب شبرغان انعطاف دادم لازم است که موکب شما نیز به آن طرف حرکت کند تا فتنه‌ی امیر عمر بیگ خاموش گردد. بدیع‌الزمان خوشحال گشته از "آله تمور" به جانب شبرغان راه افتاد و چون به سه شنبه بازار رسید، امیر ذوالنون هم به وی ملحق گردید و امیر عمر بیگ از قرب وصول لشکر بدیع‌الزمان و آمدن امیر ذوالنون اطلاع یافته خاطر بر تحسن قرارداد و برج و باره‌ی شبرغان را مضبوط ساخته در برابر مهاجمین بایستاد. بدیع‌الزمان و امیر ذوالنون به ظاهر شبرغان آمده بر طبل جنگ کوفتند؛ اما امیر ذوالنون نمی‌خواست خونریزی شود و می‌خواست که در میان جانبین به نفع بدیع‌الزمان، صلح افتد و از همین جهت تلاش کرد و امیر عمر بیگ دوباره به بدیع‌الزمان تسلیم شد و مورد عفو قرار گرفت.<sup>۱</sup>

چون مهم شبرغان بر طبق آنچه گفته شد فیصله یافت سلطان بدیع‌الزمان میرزا، با اعظم نوینان و امرا در باب حفظ و حراست ممالک خراسان از تعرض ابوالفتح محمد شیبانی خان به مشورت نشست و متفق شدند که از امرای عظام هریک: "امیر شجاع‌الدین ذوالنون ارغون" و "ناصرالدین عمر بیگ" و "علیخان" و "اسفندیار ترکمان" و "شاه منصور" نزد امیر خسرو شاه حاکم قندوز، تخارستان، ختلان و شادمان، رفته به هر نوعی که می‌توانند او را استمالت نموده و مطمئن گردانند و به اردوی بدیع‌الزمان بیاورند تا دست‌به‌هم داده، از حمله ازبک‌های ماوراءالنهر جلوگیری کنند. امرای مذکور با هزار سوار عازم قندوز گشتند. "خواندمیر" مؤلف کتاب حبیب السیر نیز همراه آنان به جانب قندوز رفت و بدیع‌الزمان در آن ایام، سید حسین ابیوردی را نزد پدر فرستاد تا از تقصیر وی بگذرد و عهد و پیمان کند که او را مجازات نکند تا نزد پدر رفته کمر خدمت بندد. سپس بدیع‌الزمان از شبرغان حرکت نموده، به "دره گز" (شولگره فعلی) آمد و همانجا معسکر گرفت. امرایی که از سوی بدیع‌الزمان عازم قندوز بودند، امیر شاه منصور را پیش‌تر فرستادند تا مکان و موضع ملاقات را با امیر خسرو شاه معلوم سازد. پس از آنکه امیر شاه منصور به قندوز رسید، خسرو شاه از ترس محمود سلطان؛ برادر محمدخان شیبانی که در حدود ختلان تاخته بود، گریخته به کوهستان پناه برد و امیر شاه منصور مراجعت نموده در منزل خلم به امرای که مأمور آوردن خسروشاه بودند رسید و صورت واقعه را معروض گردانید و سرانجام هیئت



اعزامی امراء، از نزدیکی‌های قندوز بدون دستاوردی دوباره به دره گز مراجعت کردند.<sup>۱</sup>

### آشتی پدر و پسر

امیر خسروشاه بعد از اینکه از سپاه محمدخان شیبانی شکسته و گریزان شد، نزد سلطان بدیع‌الزمان میرزا آمد و بدیع‌الزمان که از پیشرفت‌های لشکر محمدخان شیبانی مستأصل شده بود، چاره‌ی کار را منحصر در استرضای خاطر پدر دانسته عزم توجه به‌جانب هرات جزم کرد؛ ولی پیام داد که باید پدر، با سوگند و تعهد و تضمین، اطمینان دهد که گزندی بر وی نمی‌رساند. سپس بدیع‌الزمان، میرزا محمد زمان پسر خود را با اهل حرم و بعضی از امرای بلخ بیرون آورد و محافظت بلخ را به امیر سلطانتلی سپرد و به شبرغان آمد و آن ولایت را به امیرعلی خان ولد عمریگ داد و به میمنه آمد و همراه با امیر ذوالنون و امیر خسروشاه؛ امیر قندوز، بغلان و حصار شادمان، که بعد از فرار از عسکر شیبانی به بدیع‌الزمان پیوسته بود، به‌جانب هرات راه افتاد. سلطان حسین بایقرا بزرگان و سادات و مشایخ هرات چون: شیخ‌الاسلامی سیف‌الملء و الدین احمد التفتازانی و شیخ جلال‌الدین ابوسعید پورانی و سید نظام‌الدین سلطان‌علی مشهدی که مشهور بود به خواب‌بین و سید غیاث‌الدین محمد بن امیر یوسف الرازی و قاضی صدرالدین محمد الامامی را که خلاصه مشایخ و سادات و قضاة ممالک خراسان بودند، به مجلس طلب نمود و در حضور ایشان دست بر کلام معجز نظام سبحانی نهاد و قواعد عهد و پیمان را به غلاظت ایمان مؤکد گردانید که نسبت به میرزا بدیع‌الزمان و امیر ذوالنون و امیر خسرو شاه قصدی به خاطر نگذرانم و درباره‌ی ایشان غایت شفقت و عنایت به تقدیم رسانم آنگاه آن پنج بزرگ را رخصت فرمود که به استقبال شاهزاده و امرا شتابند اکابر و قضات و سادات نزد بدیع‌الزمان آمده به وی اطمینان دادند و بدیع‌الزمان اعتماد کرده نزد پدر رفت. چون چشم میرزا بدیع‌الزمان به تخت روان پدر افتاد، خواست که به شیوه مجرمان رومال در گردن اندازد و سه نوبت زانورده، شرف پای بوس دریابد؛ اما پدرش را از مشاهده‌ی آن حال، رقت آمده فرزند را از آن امر معاف داشت و میرزا بدیع‌الزمان یک زانورده، سلطان او را در آغوش عطوفت و مهربانی کشید و قطرات اشک از دیده‌اش چکید. مدتی پدر و پسر در آغوش یکدیگر به سر برده زار زار می‌گریستند و سلطان، غایت مهربانی و بدیع‌الزمان میرزا نهایت کوچکی و نیازمندی نشان دادند؛ و سلطان حسین و مظفر حسین میرزا چندین بار، مجالس جشن و سرور برای حضور بدیع‌الزمان ترتیب دادند و تقار و نزاع از میان شان برچیده شد.

<sup>۱</sup> همان، صص ۳۰۳ تا ۳۰۵.

شهبزاده بدیع‌الزمان اکثر زمستان را در هرات در نزد پدر به سر برد و سپس سلطان حسین بایقرا به هر دو فرزند خود (بدیع‌الزمان و مظفر حسین) دستور داد که در کنار آب مرغاب لشکرگاه بگیرند تا از هجوم محمدخان شیبانی به جانب خراسان جلوگیری کنند. بنابراین سلطان بدیع‌الزمان میرزا در ماه مبارک رمضان سنه ۹۱۰ هـ ق، (حوت/اسفند ۸۸۴ هـ ش)، از منزل هرات سفر کرده به منزل موری رسیده بود که میرزا مظفر حسین گورگان و امیرمحمد برندق از عقب رسیده به موکب وی پیوستند آنگاه برادران، همچنان یکدیگر از راه پنج ده به مرغاب رفتند و از آن مرحله بنا بر فرمانی که از جانب پدر رسید، میرزا مظفر حسین به دارالسلطنه هرات بازگردید و امیر خسرو شاه عنان به صوب قندوز و بغلان منعطف گردانید و به حدود قندوز رسیده جمعی کثیر از مردم هرجایی بر او جمع گشتند و استقبال نمودند؛ اما اوزبکی که داروغه قندوز بود با فوجی از لشکر خود در برابر امیر خسرو شاه اقدام نمود و بین الجانبین آتش قتال اشتعال یافته بسیاری از اتباع خسرو شاه به زخم تیغ و تیر اوزبکان کشته گشتند و بقیهٔ السیف روی به انهزام آورده خسروشاه اسیر سرپنجه تقدیر شد و سردار سپاه اوزبک او را بر درازگوشی نشانده به قندوز برد و فرمود که به گرد شهر گردانیدند آنگاه در همان بلده که علم کامرانی می‌افراخت، به قتل رسانیدند.<sup>۱</sup>

در اوایل سنه ۹۱۱ هـ ق، (تابستان ۸۸۴ هـ ش)، که سلطان بدیع‌الزمان میرزا در ولایت قندهار بود و در ممالک بلخ و توابع حاکمی که دارای سپاهی و قدرت باشد وجود نداشت، محمدخان شیبانی که همواره می‌خواست کشور ستانی کند، متواتراً لشکر جرار و غارتگر بدینجانب جیحون می‌فرستاد تا قتل و غارت و نهب و خوف و تخریب شهر و ولایت ظاهر می‌گردانیدند و بر می‌گشتند. در پائیز سنه مذکوره جمعی کثیر از لشکر ازبک شیبانی، برق‌آسا تا ولایت میمنه و فاریاب شتافته به نهب و تاراج فِرَق عباد پرداختند و اموال بسیار غنیمت گرفته رایت استیلا و تسلط برافراختند و برخی از سرداران مدافع را کشتند. بناءً علی‌هذا امور متوطنان آن ولایات به یک‌بارگی مختل گشت و تمامی صحرائشینان جلای وطن اختیار کرده دود آه ستم رسیدگان از ایوان کیوان درگذشت؛ چون این اخبار به دار السلطنهٔ هرات رسید امیر سلطان حسین بایقرا ترسیده صلاح اقامت در باغ جهان‌آرا ندید و به باغ شهر درآمده رحل اقامت انداخت و بعد از اندیشه و تأمل از آن اهمال و تغافل که در باب امداد سلطان بدیع‌الزمان میرزا کرده بود و قبلاً به امداد او لشکر نفرستاده بود، پشیمان شد و با امراء و ارکان دولت مشورت نموده تصمیم گرفت که کرت دیگر میرزا بدیع‌الزمان را به دار السلطنهٔ هرات طلبد و مراسم دلجویی به جای آورد و او را به عنوان مقدمه و پیشتاز لشکر، به کنار آب مرغاب اعزام نماید و خود نیز به دنبال او در حرکت

<sup>۱</sup> همان، ص ۳۰۹-۳۱۰ و ۳۱۲.

آمده با محمدخان شیبانی در مقام مقابله و مقاتله آید. بعدازآن خواجه شمس‌الدین محمد منشی را نزد بدیع‌الزمان فرستاد و او را طلبید. شاهزاده نزد پدر آمد و پس از مراسم استقبال و تبادل نظر، با اینکه میرزا سلطان حسین بایقرا ضعف مزاج داشت و از بیماری رنج می‌برد؛ اما چون خبر اسر و قتل و نهب و تاراجی که در حدود بلخ و اندخوی و شبرغان و میمنه و فاریاب از عساکر ازبک‌های شیبانی وقوع می‌یافت به دارالسلطنه هرات می‌رسید، سلطان حسین را طاقت طاق شد و میرزا بدیع‌الزمان را به رفتن در کنار آب مرغاب مأمور گردانید و شاهزاده حسب الحکم رایت نهضت برافراشت و در اواسط ماه رمضان و اواخر حوت روی به راه‌آورد و جهت شدت برودت هوا، رمضان را همانجا گذرانید و امیرعلی خان را از حکومت شبرغان معزول نمود و تا مرو چاق آمد و در انتظار پدر نشست.

از آن طرف چون بهار فرارسید، میرزا سلطان حسین با کسالت و ضعف مزاج همراه دوازده هزار عسکر به‌جانب بدیع‌الزمان حرکت کرد؛ اما در مسیر راه، حال سلطان به وخامت رفت و بعد از وصول به منزل "بابا الهی" دیگر توان حرکت برای سلطان نماند و لاجرم همانجا توقف نمود و روزبه‌روز مرض او شدت یافت. چون امرا و بزرگان دانستند که مرگ سلطان نزدیک است، با خود اندیشیدند که اگر میرزا بدیع‌الزمان حضور نداشته باشد و جانشین سلطان، مشخص نگردد، ممکن که نزاع و تقار بین برادران بر خواهد خاست. از همین جهت با استجازه از سلطان، پیکی را نزد میرزا بدیع‌الزمان اعزام داشته از وی خواستند تا لشکر را همانجا گذاشته خود به هرات آید؛ لهذا بدیع‌الزمان با سه صد تن از خواص خود، به بابا الهی آمد و بر بالین پدر حاضر شد. با اینکه میرزا بدیع‌الزمان فرزند ارشد سلطان و از هرجهت مستحق سلطنت بود؛ مگر امرا و بزرگان با مداخله‌ی "خدیجه بیگی آغا" مادر میرزا مظفر حسین تصمیم گرفتند که قبل از فوت سلطان حسین، بدیع‌الزمان و مظفر حسین را مشترکاً ولیعهد سلطنت کنند. خواندمیر می‌نویسد: قبل از حدوث واقعه و جهت دفع هرگونه نزاع و تقار میان بدیع‌الزمان و مظفر حسین، بزرگان با خدیجه بیگی آغا تصمیم گرفتند تا سلطنت را مشترکاً در اختیار دو برادر قرار دهند؛ لذا در روز جمعه هشتم ماه ذی‌الحجه سال ۹۱۱ هـ ق، (۲۲ حوت/اسفند ۸۸۴ هـ ش، ۱۴ مارچ ۱۵۰۶ م)، امیر شجاع‌الدین محمد برندق برلاس و امیر مبارز الدین محمدولی بیگ و امیر ناصرالدین عمر بیگ و امیرنظام‌الدین عبداللطیف از اردوی سلطان، همراه با مظفر حسین میرزا و محمدقاسم میرزا و سید عبدالله میرزا و عبدالباقی میرزا به اردوگاه سلطان بدیع‌الزمان میرزا رفتند و تصمیم خود را به هر دو برادر اعلام کردند و از هر دو شاهزاده عهد و قسم خواستند. آنگاه شاهزادگان دست بر کلام حمید مجید سبحانی نهاده مراسم عهد و پیمان در میان آوردند که مدّه‌العمر بر جاده مستقیمه

اتفاق و اتحاد راسخ دم و ثابت قدم بوده پیرامون مخالفت نگردند و امرا از صمیم قلب قَسَم بر زبان آوردند که در دولت خواهی و خدمتکاری ایشان به قدر قدرت و امکان مراسم سعی و اهتمام مرعی دارند و به سبب وقوع این بیعت خواطر صغار و کبار اطمینان یافت و به آینده امیدوار شدند.

در روز عید اضحی سال ۹۱۱ هـ ق، (۲۳ ثور/اردیبهشت ۸۸۵ هـ ش، ۱۴ می ۱۵۰۶ م)، درحالی که خطیب، خطبه‌های عید را می‌خواند، همین که نام سلطان را در خطبه ذکر نمود، فغان و شیون زنان حرم شاهی بلند شد و فهمیده گردید که سلطان حسین بایقرا از جهان رخت بریست. پس از مرگ سلطان، خطبه به نام بدیع‌الزمان و مظفرحسین خوانده می‌شد و سکه به نام هر دو ضرب می‌گردید و اختلاف و سردرگمی پدیدار آمد و سرانجام، هر دو نابود شدند.<sup>۱</sup>

محمدخان شیبانی که در سال ۹۰۶ هـ ق، (۸۷۹ هـ ش)، پنج سال پیش از مرگ سلطان حسین بایقرا، داخل ماوراءالنهر شده، قسمتی از آن به شمول سمرقند؛ پایتخت تیموریان ماوراءالنهر را به دست آورده بود چون از مرگ سلطان حسین میرزا اطلاع یافت خیال تسخیر خراسان کرده جهت اطلاع بر کیفیت حالات آن ولایات شخصی را که مولانا ختایی نام داشت به‌عنوان رسول به دارالسلطنه هرات فرستاد و مولانا ختایی در "النگ باغ جهان‌آرا" نزد میرزا بدیع‌الزمان و مظفر حسین گورکان رسیده پیغامی که داشت معروض گردانید. خلاصه‌ای آنچه سفیر محمدخان شیبانی اظهار داشت این بود که شیبانی خان می‌گوید که پیوسته آبا و اجداد شما در حدوث وقایع و وقوع حوادث رجوع به خاقان‌های دودمان ما یعنی: اولاد و احفاد چنگیز خان می‌کردند و شرط اطاعت به جای می‌آوردند مناسب آنکه شما نیز به سنت پدران خود اقتدا نموده ابواب مخالفت را مسدود سازید و از شارع مستقیم موافقت عدول و انحراف نورزید تا عرصه مملکت معمور و آبادان ماند و رعایا که امانت خداوند اند پایمال جنگ و عساکر نشوند سلطان بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسین گورکان چون می‌دانستند: که غرض شیبانی خان از این مراسله چیست. جواب آن سخنان را ندادند و قاصد را نیز اجازه‌ی رخصت نداده متوقف داشتند و قاصدان به اطراف و جوانب خراسان فرستادند و به اجتماع شاهزادگان و احضار لشکرها فرمان دادند. در همین گیرودار، قاصدانی از نزد "امیر سلطان قلنجاق" والی بلخ به هرات رسیده معروض داشتند که محمدخان شیبانی، با سپاه بسیار، شهر بلخ را به محاصره کشیده است و آذوقه‌ی شهر تمام شده و مردم و سپاه در معرض تلف قرار دارند. لهذا میرزا بدیع‌الزمان و میرزا مظفر حسین، از هر طرف لشکر خواستند و نیروی بزرگی در کنار دریای مرغاب بر گرد آنان مجتمع شدند و ظهیرالدین

<sup>۱</sup> همان، از ص ۳۱۵ تا ۳۱۹.

محمد بابر که آن زمان پادشاه کابل و زابلستان بود، نیز به کمک شاهزادگان شتافت؛ اما خبر آمد که امیر سلطان قلنجاق، از شدت قحطی و ترس تلف شدن مردم و عسکر، دروازه‌های بلخ را به روی لشکر محمدخان شیبانی گشوده و آنان داخل شهر شده و بلخ را غارت کرده اند. با رسیدن این اخبار، اختلاف نظر در میان شاهان و امرای هرات پدیدار گردید و در نتیجه، در ماه رجب سال ۹۱۲ هـ ق، (قوس/آذر ۸۸۵ هـ ش)، سنگ تفرقه در شیشه‌خانه جمعیت خراسانیان افتاد. ظهیرالدین بابر پادشاه، عَلم عزیمت به جانب کابل افراشت و ابن حسین میرزا به طرف قاین رفته ابوالمحسن میرزا راه مرو پیش گرفت و اولاد امیر ذوالنون و امیر سلطان علی ارغون روی به بلاد گرم سیر آوردند و سلطان بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا به مستقر سلطنت در هرات رفتند و در بهار به بیلاق بادغیس برای تفریح و تفرج شتافتند و سپس به هرات بازگشتند. از این طرف که محمدخان شیبانی، برای تصرف خراسان لحظه‌شماری می‌کرد، در اواسط ذی‌الحجه سال ۹۱۲ هـ ق، (اواسط ثور/اردیبهشت ۸۸۶ هـ ش)، از دریای آمو از معبر کرکی عبور نموده به حدود اندخوی حمله آورد. امیر شاه منصور که در آن زمان از طرف میرزا بدیع‌الزمان حاکم آن ولایت بود چون از کثرت و قوت سپاه محمدخان شیبانی واقف شده بالاجبار به شیبانی تسلیم گشت و از جنگ و کشتار جلوگیری نمود. آنگاه شیبانی خان با سرعت از اندخوی به سوی کنار آب مرغاب حرکت نمود و چون به مروچاق رسید، مردم آنجا نیز سر تسلیم فرود آوردند.

تا آن زمان که محمدخان مروچاق را تصرف کرده بود، میرزا بدیع‌الزمان و میرزا مظفرحسین از یورش لشکر اوزبک به خراسان، اطلاعی نداشتند و پس از اینکه محمدخان شیبانی به بادغیس رسید، آن‌ها مطلع گشته و در سرگردانی بزرگ و وحشت عظیم فرورفتند و دو برادر که دو سلطان مشترک بودند، کَرَتِ دیگر با امرا و بزرگان به مشورت نشستند. امیر ذوالنون هزاره که مردی شجاع و صف‌شکن بود، صلاح‌دید که باید از هرات بیرون شد و در خارج شهر با دشمن جنگید؛ اما "امیرمحمد برندق" نظر داد که باید در حصار شهرپناه گرفت و با اوزبکان جنگید. آن‌ها هنوز به توافق نرسیده بودند که روز هفتم محرم ۹۱۳ هـ ق، (۷ جوزا/خرداد ۸۸۶ هـ ش، ۲۹ می ۱۵۰۷م)، مقدمه‌ی سپاه محمدخان شیبانی به فرماندهی پسر وی؛ تیمور سلطان و عبیدالله خان ولد محمود سلطان در سواد هرات نمودار گردید. سلطان بدیع‌الزمان میرزا و سلطان مظفر حسین میرزا نیز با دستپاچگی به تعبیه سپاه پرداخته مانند کسی که دریای محیط را خواهد که به قبضه خاک نمناک انباشته گرداند و سیلاب بالا را به مشت خار و خاشاک از رفتار بازدارد در مقام مدافعه و مقاتله آمدند. با اینکه در سپاه دو سلطان، نه نیروی کافی بود و نه روحیه‌ی جنگی؛ اما بازهم عده‌ای از فرماندهان از خود جلادت و شجاعت نشان دادند که از جمله امراء و لشکریان خراسان

امیر شجاع‌الدین ذوالنون ارغون و امیر نظام‌الدین شیخعلی طغایی با فوجی از شجاعان خراسان بودند؛ اما نتوانستند جلو طوفان اوزبکان را سد نمایند و امیر ذوالنون کشته شد و امیر نظام‌الدین شیخعلی اسیر گردید و ما بقی ناچار به هزیمت رفتند و لشکریان شیبانی آن‌ها را تعقیب نمودند و برخی را کشتند و دیگران فرار نمودند و غنایم بی‌شمار به دست سپاه ازبک افتاد.<sup>۱</sup>

هر دو سلطان و بزرگان آن‌ها هر یک به سویی گریختند. سید عبدالله میرزا با جمعی از امرا به مشهد مقدسه رفتند و عبد الباقی میرزا و امیرمحمد برندق برلاس در حدود سبزوار به ابن حسین میرزا ملحق گشتند و سلطان بدیع‌الزمان میرزا به ظاهر دارالسلطنه هرات شتافته آن شب در "باغ نو" منزل گزید و لحظه‌ای خوابیده چون سحر دمید، متوجه قندهار و زمینداور گردید و مظفر حسین میرزا در تاریکی شب به هرات درآمده به باغ شهر رفت و چون دیوانگان به فکر آزادسازی ای هرات افتاده، شیخ‌الاسلام مولانا سیف‌الدین احمد التفارانی و امیر غیاث‌الدین محمد بن امیر جلال‌الدین یوسف الرازی و قاضی اختیار‌الدین حسن را طلبیده در باب محافظت هرات از ایشان استعانت جست که جواب دادند شهر را می‌توان با لشکر گرفت و ما و تو هیچ کس نداریم. بنابراین، شاهزاده مظفرحسین به صد هزار درد و داغ، وداع ملک و مال و مادر و عیال کرده بعد از دمیدن صبح با جمعی از خواص و ملازمان از دروازه فیروزآباد بیرون رفت و از راه ترشیز، به‌جانب گرگان و استرآباد روی آورد.

روز جمعه هشتم محرم علی الصباح سادات و قضات و بزرگان هرات در مدرسه‌ی شیخ‌الاسلام گردآمده، در مورد محمدخان شیبانی به گفتگو نشستند و چاره‌ای جز اطاعت نیافتند و به غیاث‌الدین خواندمیر، مؤلف کتاب حیب‌السیر گفتند: عریضه‌ای مبنی اطاعت هراتیان به محمدخان بنویسد که وی نوشت و به دست مولانا زاده روان نمودند و بی‌چاره مولانا زاده در مسیر راه مورد غارت عساکر شیبانی قرار گرفته و پیاده و عریان، به "تقوز رباط" خود را به محمد تیمور سلطان؛ فرزند محمدخان شیبانی رسانید و کیفیت حال عرض کرد محمد تیمور او را نزد پدر فرستاد و محمدخان شیبانی بعد از اطلاع بر مضمون عریضه‌ی هرویانی، در آخر همان روز "النگ کهدستان" را مرکز و لشکرگاه خود گرفت. خواندمیر می‌نویسد: "لشکر قیامت اثر اوزبک، در محلات بیرون آن بلده فاخره علم اقتدار افراخته و غارت و تاراج می‌نمودند."

محمدخان شیبانی، بزرگان هرات را در خارج هرات (النگ کهدستان) بار داده و مردم هرات را مبلغ صد هزار تنگچه‌ی کپکی جریمه نمود که هر تنگچه در آن زمان به شش دینار کپکی برابر

<sup>۱</sup> تلخیص و برگردان از تاریخ حیب‌السیر، ج ۴ از ص ۳۶۸ تا ۳۷۵.

بود و بعد از آن محمدخان شیبانی، بارگاه سلطنت و جهان بانی را در جمع امرا مثل: محمد تیمور سلطان و عبیدالله سلطان و حمزه سلطان و مهدی سلطان و جان وفا میرزا آراسته اکابر و اشراف را نزد خود بار داد و اکثر جماعت مذکوره میان خوف و رجا بدان مقرر حکمرانی درآمدند و شیبانی خان برای سرزمین‌های مفتوحه حاکمانی مقرر کرد و وجوه مقرر شده را با زور و اجبار در یک هفته تحصیل نمود. سپس به زنان و دختران سلطان حسین بایقرا و مظفر میرزا و بدیع‌الزمان میرزا، توجه نموده، آنان را به اردوی خود خواست و "خانزاده خانم" که همسر مظفر حسین میرزا بود، دل محمدخان شیبانی را برد و خواست او را به زنی بگیرد؛ ولی مشکل این بود که شوهر او زنده و متواری به سر می‌برد و خانزاده خانم نیز از سلطان قاهر اوزبک خوشش آمده، مدعی شد که مظفر حسین میرزا، دو سال پیش او را طلاق داده بود و بعضی از شاهدان کاذب به امید تقرب به محمدخان شیبانی به دروغ شهادت دادند و شیبانی خان او را به نکاح خود گرفت و سپس محصلان فرستاده، هرچه جواهرات و زیورات زنان حرم سلاطین قبلی بود، به زور همه را به دست آورد و روزگار هراتیان را تباہ نمود.

### تسخیر قلعه اختیارالدین

سلطان بدیع‌الزمان، نگهبانی قلعه اختیارالدین را به امیر عاشق محمد کولتاش سپرده بود و پیش از رفتن به جنگ شیبانی خان، همسر خود "کابلی بیگم" با "رقیه آغا" که به عندلیب اشتهار داشت، در آن قلعه فرستاده بود و نیز "خدیدجه بیگی آغا" از ترس اوزبکان فرار نموده به آن قلعه پناه برده بود و محمدخان شیبانی، چشم به آن قلعه دوخته بود؛ چون با پیام و قاصد، قلعه را به شیبانی خان تسلیم نکردند، او دستور داد تا از زیر قلعه نقب زنند و نقب زدند تا انکساری در قلعه پدید آمد و ساکنان قلعه به جان زینهار خواستند و پذیرفته شد. ساکنان قلعه، طوعاً و کره‌اً از آن بیرون شدند و محمدخان شیبانی، بر خلاف عهد و پیمان دو تن (عاشق محمد و شیخ عبدالله) را مواخذه کرد و آنان اموال و دارایی خود را داده به جان امان یافتند و عاشق محمد کولتاش در خراسان توقف کرد و عاشق محمد ارغون و شیخ عبدالله بکاول روی به ملازمت بدیع‌الزمان میرزا آوردند؛ و کابلی بیگم همسر بدیع‌الزمان را که خود زنده و متواری بود، قنبر میرزا کولتاش به حباله‌ی نکاح درآورد و رقیه آغا؛ عندلیب را تیمور سلطان فرزند محمدخان شیبانی به نکاح خویش گرفت.<sup>۱</sup>

در سحر روز جمعه هشتم محرم سنه ۹۱۳ هـ ق، که بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا پس

<sup>۱</sup> همان، تلخیص و برگردان، از ص ۳۷۶ تا ۳۸۰.

از شکست از محمدخان شیبانی، در هرات از یکدیگر جدا شدند، مظفرحسین به استرآباد و گرگان رفت و بدیع‌الزمان به سوی ولایت گرمسیر و قندهار شتافت. شجاع بیگ که در ولایت گرمسیر و قندهار فرمانفرما بود طریقه‌ی ناپسند با بدیع‌الزمان پیش گرفت و بی‌وفایی و ناجوانمردی خود را آشکار ساخت؛ لذا میرزا بدیع‌الزمان به صوب مملکت نیمروز آمد و از جانب حاکم آنجا؛ امیر سلطانعلی ارغون، از وی به گرمی پذیرایی شده، لوازم سفر در اختیار بدیع‌الزمان قرارداد. ایشان متوجه گرگان شد تا نزد برادر خویش مظفرحسین میرزا رود. مظفر حسین که از راه ترشیز به گرگان رفته بود، از رسیدن برادر شادمان شده او را در بغل گرفت و عاجلاً در استرآباد و گرگان حکومت گرفتند و چون خبر اجتماع آن دو برادر و تشکیل حکومت در گرگان به سمع خواتین حرم سلطانی در هرات رسید، پاینده سلطان بیگم و خدیجه بیگی آغا و بعضی دیگر از حرمسرای سلطان حسین و دو شاهزاده، از "جان وفا میرزا" با لطایف‌الحیل رخصت حاصل کرده روی به گرگان آوردند و از سپاهیان الوس تیموری هرکس در هرجایی از بلاد خراسان مانده بود به آن جانب توجه نمود. بنابراین کَرَتِ دیگر لشکری در ظل رایت بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسین گورگان جمع آمدند؛ اما بعد از انقضای چند ماه مظفر حسین میرزا به عارضه صعب مبتلا گشت چنانچه اطبای حاذق و حکمای مدقق هرچند در علاج آن مرض و ازاله آن عرض سعی نمودند، شاهزاده بهبود نیافت و به زودی از جهان رخت بر بست؛ پس از مرگ مظفرحسین میرزا، لاجرم اداره‌ی پادشاهی گرگان به عهده‌ی میرزا بدیع‌الزمان افتاد. هنوز یک سال نگذشته بود که محمدخان شیبانی به گرگان لشکر کشید؛ چون بدیع‌الزمان از توجه شیبانی خان به‌جانب گرگان آگهی یافت، خود را در برابر لشکر جرار اوزبک ناتوان دیده به درگاه شاه اسماعیل صفوی به‌جانب آذربایجان روی آورد و در پناه سلطان صفوی قرار گرفت.

از آن طرف، محمدخان شیبانی، پس از تصرف گرگان و استرآباد، به تعقیب میرزا بدیع‌الزمان شتافت و تا سمنان و دامغان پیش آمد و آنجا را تحت حکومت خویش گرفت و چون فتح مملکت گرگان و توابع مضافات آن چون ولایات بسطام، سمنان و دامغان، محمدخان شیبانی را به دست آمد، لوای کشورگشایی‌اش ارتفاع یافته از ولایت بسطام و دامغان تا نهایت بلاد ترکستان در تحت تصرفش قرار گرفت. شیبانی خان، تابستان در "النگ رادکان" قبه و خیمه و خرگاه می‌زد و بیلاق می‌کرد و زمستان به ماوراءالنهر شتافته گاهی به دفع لشکر قزاق و احياناً به تاخت‌وتاز و تصرف و غارت احشام دشت قبچاق روی می‌آورد و در اواخر سال ۹۱۵ هـ ق، (اوایل سال ۸۸۹ هـ ش)، محمدخان شیبانی از قاسم سلطان که در آن زمان از جمیع حکام دشت قبچاق قوی‌تر و دارای چشم و عسکر بیشتر بود، شکست یافت و در حین انهزام و فرار، قنبر میرزا با بسیاری از



اعیان سپاه خان به قتل رسیدند و محمدخان در فصل بهار، پریشان‌حال به خراسان معاودت نموده به سر اقوام هزاره و نکودر که در کوهستان گرمسیر و زمین داور می‌بودند حمله نمود و در آن یورش نیز کاری از پیش برده نتوانست و در اواسط شعبان سنه ۹۱۶ هـ ق، (اوایل قوس/آذر ۸۸۹ هـ ش)، درحالی که بسیاری از سپاهیان اوزبک اسب و یراق به باد فنا داده، پیاده سیر می‌نمودند همراه با محمدخان شیبانی به دارالسلطنه هرات آمده و چون روزی چند در باغ جهان‌آرا از رنج راه بر آسودند، محمدخان شیبانی خبر توجه شاه اسماعیل صفوی را از آذربایجان و عراق عجم به طرف خراسان شنید، لاجرم با عجله به مرو شاه جهان رفت و در آنجا نابود گردید که در محل خود ذکر خواهد شد.<sup>۱</sup>

### کشته شدن محمدخان شیبانی

همان گونه که یادآور شدیم محمدخان شیبانی تا سال ۹۱۳ هـ ق، (۸۸۶ هـ ش)، ماوراءالنهر و بخش اعظم افغانستان و ایران کنونی را متصرف شده تا حوالی آذربایجان به پیش تاخت؛ ولی دولت شیعی صفوی، روز تا روز مقتدرتر شده می‌رفت تا اینکه برای فتح هرات و دیگر مناطق افغانستان حالیۀ آمادگی گرفت؛ البته آن زمان نام این کشور خراسان بود و نام افغانستان خیلی بعدها به میان آمد که در محل خود بیان خواهد شد.

خواندمیر در مورد آمدن شاه اسماعیل صفوی به خراسان و کشته شدن محمدخان شیبانی می‌نویسد: شاه اسماعیل به سرخس رسید و نخست فوجی را تحت فرماندهی یکی از افسران خود به نام "دانه خان" به‌عنوان مقدمۀ الجیش به‌جانب مرو فرستاد. چون محمدخان شیبانی از نزدیک شدن لشکر صفوی مطلع شد، "جان وفا میرزا" و "قنبر بی" را با لشکر بزرگی از ازبک‌ها به جنگ ایشان فرستاد و در نواحی قریه‌ی طاهرآباد تلاقی میان جانبین دست داد و جنگ شدیدی واقع گردید و "دانه خان" کشته شد ولی ازبک‌ها در برابر لشکر صفوی ناتوان آمده به حصار شهر مرو، پناه گرفتند و محمدخان شیبانی نیز به مرو رسید. در همان زمان، شاه اسماعیل صفوی خود با لشکر رسید و محمدخان شیبانی شهر "مرو" را محکم و مضبوط ساخته، سنگر بندی نمود و هر برجی را به یکی از افسران خود سپرد. لشکریان صفوی، شهر مرو را به محاصره کشیدند و هرچه کوشیدند و حمله کردند و کشته دادند، نتوانستند حصار و برج و باروی شهر را فتح کنند. چندی از محاصره‌ی شهر بگذشت و سپس شاه اسماعیل به لشکر خود، دستور داد که علی‌الظاهر عقب‌نشینی نموده، شکل فرار را نشان دهند. شاه اسماعیل و لشکرش از محاصره‌ی شهر مرو

<sup>۱</sup> همان، تلخیص و برگردان، ج ۴، صص ۳۹۰ تا ۳۹۳.

برخاسته، در آخر روز بیست و هشتم شعبان ۹۱۶ هـ ق، (۱۸ قوس/آذر ۸۸۹ هـ ش، ۱۰ دسامبر ۱۵۱۰ م)، چندی به نحو گریز عقب رفتند. محمدخان شیبانی احساس کرد که صفویان شکست خورده اند و نباید به سلامت به وطن خود باز گردند، پس از اندکی توقف، از حصار شهر مرو بیرون شده با لشکر خود به تعقیب صفویان پرداخت؛ چون شیبانی خان از شهر دور شد و تا محله‌ی محمودآباد سپاه صفوی را تعقیب نمود، یک‌باره شاه اسماعیل صفوی و لشکرش، عنان گشتانده، بر شیبانی خان و لشکر وی، حمله بردند و جنگی صعب در میان شان درگرفت و از هردو جانب، بسیار کشته شدند. هرچند محمدخان شیبانی، با شجاعت و مردانگی می‌جنگید و سپاهش نیز از سپاه صفوی بیشتر بود؛ اما سستی در لشکر اوزبک پدیدار شد و روی به گریز نهادند و لشکر صفوی آنان را تعقیب کرده، اکثرشان را کشتند و محمدخان شیبانی با پنجصد تن از ملازمان خود، در نواحی سیاه‌آب به داخل یک چهاردیواری پناه گرفتند؛ اما آن چهاردیواری از جانب عسکر صفوی به محاصره درآمد و تیراندازی را بر محاصره‌شدگان آغاز کردند. شیبانی خان و یارانش که نه دست ستیز داشتند و نه پای گریز، دیوانه‌وار به هر گوشه‌ای از چهاردیواری هجوم می‌بردند تا شاید راه خلاصی یابند و بسیاری از آن‌ها در زیر سم اسبان و دست و پای وحشت زدگان اوزبک افتاده و جان دادند که یکی از آن‌ها خودِ محمدخان شیبانی بود؛ چون همه کشته شدند، عساکر صفوی وارد آنجا شده، در میان اجساد، کشته‌ی محمدخان شیبانی را یافتند که در زیر سم اسبان وحشت زدگان که محافظین وی بودند، کشته شده بود. عساکر صفوی، سر شیبانی خان را بریده، نزد پادشاه مغرور و جوان صفوی آوردند و نفیر شادی صفویان به آسمان برخاست. در برخی از تواریخ نوشته اند که شاه اسماعیل صفوی مجموعه‌ی سر محمدخان شیبانی را طلا پوشانید و آن را برای خود جام شراب ساخت و حتی گفته شده که شاه صفوی دستور داد تا لشکریانش گوشت شیبانی خان را بخورند که خوردند و همچنین شاه صفوی دستور داد تا از سرهای کشتگان ازبک‌ها منارها برافراشتند؛ چون خبر پیروزی شاه اسماعیل و کشته شدن محمدخان شیبانی به هرات رسید، عده‌ای از اوباش، دست به آشوب زدند و هرکس که اندکی به ازبک‌ها نسبت داشتند را کشتند و اموال شان را غارت کردند. تا اینکه در عصر همان روز "قلی جان بیگ" به شهر هرات رسید و مردم را از جانب شاه صفوی اطمینان داد و فتنه را خاموش ساخت و فتح‌نامه‌ی شاه اسماعیل صفوی را بر مردم قرائت کرد و روز دیگر خواص و عوام به مسجد جامع شتافته "حافظ زین‌الدین زیارتگاهی" جهت خواندن فتحنامه شاهی بر منبر برآمد و آن منشور را به آواز خوش و لحن دلکش قرائت کرد؛ اما باوجودی که از سوی افسران صفوی به وی گفته شده بود که بر خلفای ثلاثه لعن و نفرین کند؛ ولی لب به نفرین آن‌ها نگشاد و افسران

متعصب و نادان صفوی به خشم آمده، حافظ زین‌الدین را در داخل مسجد، کشتند و این عمل برای سنی‌های هرات که در اکثریت بودند، بسی گران تمام شد و از مسجد متفرق شدند؛ ولی چند روزی بعد که شاه اسماعیل خود به هرات آمد، از هراتیان دلجویی نموده، دستور داد که در منابر تنها به ذکر مناقب ائمه‌ی دوازده‌گانه‌ی شیعیان پرداخته شود و از لعن و طعن خلفا ذکری به میان نیاورند. شاه صفوی منصب داروغگی و حکومت هرات را به "حسین بیگ الله" سپرد و امر قضا را به "امیر غیاث‌الدین محمد بن امیر یوسف" تفویض کرد و آن زمستان را پادشاه صفوی در هرات گذرانید. در ایامی که شاه اسماعیل در هرات به سر می‌برد، بزرگانی از گوشه و کنار به دیدار وی می‌شتافتند. از آن جمله "میرزا سلطان اویس بن میرزا سلطان محمود بن میرزا سلطان ابوسعید" که مشهور بود به "خان میرزا" از بدخشان نزد شاه شتافته در باغ جهان‌آرا به دیدار او نایل شد و عزت یافت و شاه اسماعیل حکومت حصار شادمان و ختلان و بدخشان را به وی تفویض نمود؛ پس از گذشتن زمستان، شاه اسماعیل به قصد تصرف ماوراءالنهر به‌جانب میمنه و فاریاب راه افتاد. محمد تیمور سلطان؛ پسر محمدخان شیبانی که پس از قتل پدرش در سمرقند لوای پادشاهی برافراخته بود و عبیدالله خان که در بخارا حکومت می‌کرد و جانی بیگ سلطان که حکومت کریمینه را داشت، با هم مجتمع شده به رأی زنی پرداختند و آخرالامر به این نظر رسیدند که اگر شاه اسماعیل به ماوراءالنهر حمله کند، توان مقابله را با او ندارند. به همین جهت قاصدانی با پیشکش‌ها نزد شاه اسماعیل صفوی فرستاده با عجز و انکسار تقاضا کردند که این طرف دریای آمو از ما باشد و ما به آن طرف دریا هیچ‌گاه طمع و تعرض نکنیم و شاه صفوی پذیرفت و ماوراءالنهر را به اوزبکان مسلم داشت و ایالات بلخ و اندخوی و شیرغان و چیچکتو و میمنه و فاریاب و مرغاب و غرجستان (هزاره‌جات) را به بیرام بیگ فرامانی سپرد و به پایتخت خویش معاودت نمود.<sup>۱</sup>

گفته می‌شود: که در جنگ بین محمدخان شیبانی و شاه صفوی از سپاه ۲۸ هزارنفری شیبانی به تعداد ۱۰ هزار عسکرشان توسط لشکر ۱۵ هزارنفری شاه اسماعیل صفوی از پای درآمدند و کشته شدند. بدن بیجان شیبانی خان که زیر پای فراریان سپاه خود افتاده بود را نزد شاه مغرور و جوان صفوی بردند. شمار زیادی از صوفیان که جزو لشکر صفوی بودند، به اشاره‌ی صوفی بزرگ، بدن محمدخان شیبانی را تکه‌تکه کردند و بنابر قولی گوشت او را پخته و صوفیان صفوی خوردند و کاسه‌ی سر او را طلا گرفته برای شاه اسماعیل، ساغر و پیمانه‌ی شراب ساختند. شاه اسماعیل صفوی که با فتح مرو، خود را برنده در بازی‌ای قدرت خراسان می‌دید، پس از شکست سلطان

<sup>۱</sup> تاریخ حبیب السیر، تلخیص و برگردان ج ۴، از ص ۵۰۹ تا ۵۲۰.

محمد شبیانی به هرات آمده آنجا را متصرف گردید و لشکر صفوی در اثر تعصب مذهبی، مردم هرات را زیر فشار گرفت.

شاه اسماعیل صفوی، جهت فتوحات بیشتر، لشکر عظیمی به جانب شمال غرب و شمال افغانستان فعلی اعزام کرد. دولت شبیانی که با مرگ محمدخان شبیانی، مورال خود را ازدست داده بود، در برابر قدرت صفویه، نتوانست به خوبی مقاومت کنند. لذا عسکر صفوی ولایات بادغیس، فاریاب، جوزجان، بلخ، سرپل، سمنگان و غرjestان را به دست آورد. ولایات مذکور از سوی شاه اسماعیل صفوی، به بیرم بیگ سپرده شد و او یس بیگ؛ حاکم بدخشان را تأیید نموده به جای خودش باقی ماند. بغلان و قندوز و تخار نیز تحت قبضه دولت صفوی رفت. با تصرف غرب، شمال غرب، شمال، شمال شرق و مناطق مرکزی افغانستان، دولت صفوی اقتدار بیشتری یافت و شاه اسماعیل صفوی به تبریز؛ پایتخت خود برگشت.

البته ولایات ننگرهار، لغمان، کنر، کابل، گردیز، پکتیا و پتیکا، از ولایات شرقی به حکومت بآبری هند، که بعداً خواهیم نوشت تعلق می گرفت. شاه اسماعیل پس از تصرف مناطق جنوب جیحون، سفیری به نام خواجه کمال الدین را به دربار شبیانیان به سمرقند فرستاد. آنان هم تعهد سپردند که هیچ طمعی به ماورای جنوب آمو؛ چون بلخ و تخارستان و جوزجانان و غیرها نکنند؛ البته صفویان هم زیاد سخت گیری نکردند و دولت های محلی ازبکیه، سال ها در بخش شمالی افغانستان باقی ماندند. شبیانی ها در سمرقند پایتخت داشتند و در مدت یک صد سال، دوازده پادشاه در ماوراءالنهر از شبیانی ها حکومت کردند.<sup>۱</sup>

محمدخان شبیانی که در سال ۹۱۴ هـ ق، (۸۸۷ هـ ش)، قندهار را با اعزام عبیدالله سلطان از چنگ میرزا ناصر بآبری؛ برادر ظهیرالدین محمد بآبر معروف، بیرون آورده بود، نتوانست خود آن را نگه دارد؛ بلکه به محمد مقیم؛ پسر ارغون از قوم هزاره که دشمن بآبر به شمار می رفت، تسلیم نمود. سلطان علی ارغون که والی سیستان (نیمروز) بود، اظهار اطاعت از شبیانی نموده عاجلاً به وظیفه ی خود باقی ماند. محمدخان شبیانی طی ده سال حکومت خود توانست، تمام ماوراءالنهر و بخش هایی غربی و شمالی و قسماً جنوبی افغانستان حالیه را با بخش بزرگی از ایران فعلی شامل مشهد، گرگان، مازندران و برخی مناطق دیگر تحت حاکمیت خود درآورد؛ ولی وی در لشکرکشی هایی که در گرمسیر (شامل ولسوالی های فعلی گرمسیر، ناوه، خانشین، و هزارجفت ولایت هلمند) و زمینداور (شامل ولسوالی های کنونی موسی قلعه، کجکی، باگران، ساروان و

<sup>۱</sup> استفاده از: اف. مسیر تاریخ، ص ۲۸۲-۲۸۳.

سنگین ولایت هلمند) انجام داد، با مقاومت مردم بومی آنجا که قوم هزاره و نکودری (ظاهراً نکودری هم شاخه‌ای از هزاره و یا ترک) بودند، مواجه شده شکست خورد. باید یادآور شد که ساکنان اصلی زمینداور و گرمسیر و در مجموع سراسر ولایت هیرمند، از قرون متمادی بیشتر هزاره‌ها بودند که بعداً در اثر تعصبات مذهبی و منازعات قومی مجبور به ترک سرزمین اصلی خود گردیدند که برخی پیش از پادشاهی عبدالرحمن خان و باقی‌مانده در عهد عبدالرحمن نه‌تنها از سرزمین‌هایشان رانده و متواری شدند، که بیش از صد این مردم صادق و متدین در ولایات مختلف و هزاره‌جات، قتل‌عام یا کنیز و غلام شده به فروش رسیدند و یا به کشورهای دیگر متواری گردیدند.

محمدشیبانی پس از فتح مناطق زیادتری از افغانستان حالیه، حکومت هرات را در ۹۱۶ هـ ق، (۸۸۹ هـ ش)، به "جان وفامیرزا" و بلخ را به خرمشاه تیموری سپرد و قدرت خود را تحکیم نمود؛ ولی پس از کشته شدن وی در همان سال در جنگ مرو با سپاه شاه اسماعیل صفوی، هرات و تمام شمال افغانستان تحت تسلط پادشاه صفوی قرار گرفت. بعداً دو نفر از سپاهیان شییبانی به نام‌های عبیدالله و جانی بیگ در سال ۹۱۸ هـ ق، (۸۹۱ هـ ش)، به هرات لشکر آوردند و شهر را به محاصره کشیدند. حاکم صفوی در هرات دو ماه مقاومت نمود تا اینکه فیما بین افسران ازبک، نثار و نزاع پیش آمد و ناچار جانی خان به کریمینه (۶۰ کیلومتری بخارا) و عبیدالله به مرغاب رفتند؛ ولی باز تیمور سلطان؛ پسر محمدخان شییبانی همراه عبیدالله به هرات لشکر کشیدند که این بار حاکم و افسران و نظامیان صفوی، به‌جانب ایران فعلی فرار کردند و عبیدالله وارد هرات شده با مردم به نیکی رفتار نمود و یک خطیب و یک مؤذن شیعه که از جانب حکومت صفوی در هرات موظف بودند را کشت و سپس به مشهد لشکر کشید و آنجا را فتح نمود. تیمور سلطان هم در هرات باقی ماند؛ چون شاه اسماعیل صفوی از سقوط هرات و مشهد، توسط ازبکان مطلع گردید، لشکر کشیده به‌جانب هرات، راه افتاد؛ اما عبیدالله از مشهد و هم تیمور سلطان از هرات از ترس لشکر صفوی عقب کشیده، از مشهد و هرات به ماوراءالنهر گریختند.

حکومت صفوی پس از کشته شدن محمدخان شییبانی در سال ۹۱۶ هـ ق، (۸۸۹ هـ ش)، که بلخ را هم متصرف شده بودند، با خشونت مذهبی با مردم سنی بلخ رفتار می‌کردند. طبعاً حاکمان صفوی در بلخ از حمایت اقلیت شیعه‌ی بلخ برخوردار بودند؛ ولی اکثریت سنی با شعار شیعی و رسمیت مذهب تشیع در بلخ، کاملاً ناراضی و خشمناک گردیدند. تا جائیکه بر ضد دولت صفوی قیام نموده، کمال‌الدین محمود؛ حاکم دولت صفوی را از بلخ بیرون کردند. وی مجبور شد به کشم بدخشان رفته، به والی بابری بدخشان پناه ببرد؛ زیرا در میان ظهیرالدین محمد بابر و شاه

اسماعیل صفوی رابطه‌ی نیک و دوستی موجود بود و این بدان سبب بود که در جنگ مرو، پس از کشته شدن محمدخان شیبانی، خواهر بابر که اسیر شیبانیان بود به دست شاه اسماعیل افتاد و شاه او را با عزت نزد ظهیرالدین بابر فرستاد و هم در جنگ‌های بابر با ازبک‌ها، شاه اسماعیل، بابر را کمک عسکری می‌نمود. زمانی که در اثر لشکرکشی صفوی، عبیدالله و تیمور سلطان فرزند و جانشین محمدخان شیبانی، به ماوراءالنهر گریختند، کمال‌الدین محمود؛ حاکم تبعیدی صفوی هم از کشم بدخشان به بلخ بازگشت ولی مردم بلخ او را به شهر راه ندادند. لذا ناچار راهی ایران گردید و در مسیر راه، در بلچراغ فاریاب، توسط کسی به نام "ادهم" که از سران آنجا بود کشته شد؛ چون شاه اسماعیل صفوی از طغیان بلخ، جوزجانان و فاریاب مطلع شد، در همان سال ۹۱۶ هـ ق، (۸۹۱ هـ ش)، لشکری تحت فرمان دیوسلطان و امیرسلطان، جهت سرکوب شورش‌های شمال کشور اعزام نمود؛ چون لشکر صفوی به شبرغان رسید، بزرگان آنجا بدون جنگ تسلیم شدند و دروازه‌های شهر را گشودند و سادات و علما و قضات بلخ نیز کلید دروازه‌های بلخ را به نشانه‌ی تسلیم نزد امرای صفوی آوردند؛ اما در اندخوی، کسی به نام "قربال" مردم را گرد آورده، در برابر سپاه صفوی ایستاد. دیو سلطان و امیر سلطان، با لشکر خود به‌جانب اندخوی شتافته، نزدیک به یک هفته با سپاه اندخوی که "قربال" فرماندهی می‌کرد، جنگیدند و سرانجام سپاه قربال شکست خورد و خود وی، اسیر گردید و قوماندانان صفوی به قتل عام مردم اندخوی دستور دادند. میرخواند که واقعه‌نگار بوده چنین می‌نویسد: "محاصره و محاربه به پنج شش روز امتداد یافته به یمن دولت ابد پیوند، قهراً قسراً آن بلده مفتوح گشت و دیو سلطان به قتل عام فرمان داده، کار ساکنان اندخود (اندخوی) از حیز تدبیر درگذشت صغیر و کبیر و برنا و پیر آن بلده به ضرب تیغ و تیر به قتل رسیدند؛ مگر قربال که امراء او را بند کرده به درگاه عالم پناه روان گردانیدند"؛ چون خاطر دیو سلطان از مهم اندخوی فراغت یافت، به‌جانب بلخ و تخارستان آمد و امیر سلطان، طبق دستور شاه اسماعیل به هرات مراجعت کرد.

در اواخر سال ۹۱۹ هـ ق، (زمستان ۸۹۲ هـ ش)، قحط و غلای عظیم در خراسان به وجود آمد و بسیاری از گرسنگی مردند و اجساد مردگان در کوچه - خیابان‌های هرات افتاده بود و بستگان‌شان توان دفن آن‌ها را نداشتند و در سال ۹۲۰ هـ ق، (۸۹۳ هـ ش)، نیز این قحطی دوام یافت و در همین سال، جنگ معروف "چالدران" بین سلطان سلیم؛ پادشاه عثمانی و شاه اسماعیل صفوی در بیست فرسنگی (حدود ۱۱۰ کیلومتری) تبریز، روی داد که در اثر توپ و تفنگ لشکر عثمانی، شاه صفوی از موضع چالدران شکست‌خورده، تبریز را از دست داد و به منطقه‌ی درگزین عقب نشست و مشغول تجمیع و ترتیب لشکر بیشتر بود که سلطان سلیم، تبریز را گذاشت و به

استانبول برگشت و شاه اسماعیل باز به تبریز آمد.

در هنگام قحطی خراسان و گرفتاریی شاه اسماعیل صفوی، اوزبکان شیبانی، گاه‌گاه بر مردم خراسان می‌تاختند و می‌کشتند و چپاول می‌کردند و زینل خان و دیو سلطان نمی‌توانستند آن‌ها را دفع کنند. در اواخر سال ۹۲۱ هـ ق، امیر سلطان حاکم قاین نزد شاه اسماعیل به تبریز رفت و از قحطی مهلک خراسان خبر داد و همچنین امیر دیو سلطان از بلخ به تبریز شتافت و از تاخت‌وتاز اوزبکان و طغیان میرزا محمد زمان و امیر اردو شاه در غرjestان و چقچران که قبلاً نوشتیم، به شاه، آگهی داد. چون شاه اسماعیل صفوی در جریان امور سرزمین فعلی افغانستان (خراسان) قرار گرفت، برای اصلاح امور آنجا همت گماشت و حکومت خراسان را از لب رود آمو (تمام شمال افغانستان) تا سرحد سمنان را به فرزند خود؛ طهماسب میرزا واگذار نمود. طهماسب در ماه ربیع‌الاول ۹۲۲ هـ ق، (ثور/اردیبهشت ۸۹۵ هـ ش)، به دارالسلطنه هرات آمد و بارانی بسیار فرود آمد و کشت و زراعت، حاصل فراوان داد و قحط‌سالی از میان رفت. عبیدالله شیبانی اوزبک، باز در سال ۹۲۶ هـ ق، (۸۹۹ هـ ش، برابر به ۱۵۲۰ م)، با لشکر گشنی، به هرات حمله‌ور گردید؛ ولی پس از ۱۲ روز جنگ، از عسکر صفوی شکست‌خورده، پس به ماوراءالنهر عودت نمود.<sup>۱</sup>

### ازبک‌های افغانستان

پیش از آمدن محمدخان شیبانی در سال ۹۱۲ هـ ق (۸۸۵ هـ ق و ۱۵۰۷ م)، یعنی: ۵۱۴ سال هش، پیش از تحریر این سطور که خود و لشکرش به نام ازبک یاد می‌شدند، قومی به نام ازبک در افغانستان وجود نداشت و قومی به نام ترک، تاریخ‌های دور در این کشور حضور داشت. هرچند محمدخان شیبانی خودش ترک نبود و با چند واسطه به چنگیزخان نسب می‌برد؛ اما چون متحد بقایای ازبک خان در سایبریای روسیه، بود؛ مثل اقوام دیگر، خود را ازبک می‌خواند، درحالی‌که در اصل، لشکرش متشکل از اقوام مختلف چون: ترک، تاتار، قزاق، قرقیز و غیره بود، اما همگی خود را با انتساب به ازبک خان، رئیس اردوی زرین (مطالاً) خود را از می‌گفتند. ترک‌هایی که قبل از آمدن شیبانی خان به افغانستان حالیه از بومیان بسیار قدیمی این کشور بودند و نام ترک خوانده می‌شدند، نیز اینک ازبک نامیده می‌شوند. به‌احتمال قوی که ازبک‌های سمنگان، قندوز، تخار و بدخشان از ترکان بومی هستند؛ اما اینک تحت نام ازبک یاد می‌گردند. ازبک‌هایی که با لشکر شیبانی خان به افغانستان آمده بودند، تحت نام ازبک جمع‌گردیدند چنانچه لشکریان صفوی که

<sup>۱</sup> همان، صص ۵۴۱ - ۵۴۲ - ۵۴۸ و افغانستان در مسیر تاریخ، ج ۱، صص ۲۸۲ - ۲۸۹ ولین پول، طبقات سلاطین اسلام، قاضی احمد، خلاصه‌التواریخ، ج ۲، عباسقلی غازی فرد، تحولات، ج ۱ ص ۸.

افغانستان آمدند باینکه از اقوام مختلف چون: ترک، کرد، لُر، تبرستانی و فارس بودند، همه به نام قزلباش شناخته می‌شدند.

با شکست شیپانیان، بسیاری از لشکریان شیپانی در افغانستان ماندگار شدند و به زودی جمع جامعه‌ی این کشور گشتند و از رعایای افغانستان شدند. ازبک‌های افغانستان مردمان صادق، شجاع، مهمان‌نواز و بافتخار هستند که همواره در راه حفظ و حراست از این سرزمین، جان‌فشانی کرده‌اند. این مردم وطن‌دوست، با احمدشاه ابدالی همکاری نموده و ملوک الطوائفی را رها کردند و در جنگ‌های افغان و انگلیس دوش‌به‌دوش دیگر اقوام جنگیدند و همچنین در جنگ با اشغالگران شوروی، جهاد جانانه نمود و در برابر طالبان متحجر نیز با مردانگی مقاومت کردند و اینک به‌عنوان چهارمین قوم بزرگ افغانستان مطرح می‌باشند و دو دهه پیش تاکنون (۱۳۹۹ هـ) جنرال عبدالرشید دوستم را محور خود قرار داده تا حد زیادی اتحاد خود را حفظ نموده‌اند.



## سادات در مسیر تاریخ افغانستان

مدتی است که یک تعداد معدود، علیه سادات به خصوص سادات شیعه‌ی افغانستان تبلیغ می‌کنند تا سائر اقوام شیعه را از سادات جدا کنند. نخست ضروری به نظر می‌رسد که معنی سادات را دانسته ببینیم که آیا سادات و سید یک قوم است یا یک صفت. معنی سادات در کتب لغات به معنای آقا، بزرگ، معظم و سرور آمده است. لغتنامه دهخدا در مورد لفظ و معنای سادات می‌نویسد: «سادات (اسم عربی) مفرد «سائد» و جمع مکسر آن «سَيِّدَة» بود و جمع الجمع آن سادات شد؛ و مفرد آن «سائد» بر وزن فاعل به معنی سید است؛ پس سادات جمع الجمع سائد می‌باشد، نه جمع سید (غیاث اللغات) (آندراج). سادات یعنی: مهتران (بزرگان)

که سادات جمع جوانان جنت

نبی گفت هستند شبیر و شبر

ناصر خسرو<sup>۱</sup>

و اسامی ملوک عصر و سادات زمان به نظم رائع و شعر شائع این جماعت باقی است.<sup>۲</sup> در جملگی دیار خراسان از اشراف سادات به مکنت و یسار و کثرت عمار... در گذشته.<sup>۳</sup> احدی از فضلا و سادات نزدیک‌تر از ایشان [ملاباشی] در خدمت پادشاهان نمی‌نشستند.<sup>۴</sup>

بنابراین، «سید» و «سادات» در نخست به معنای بزرگ و سرور، تنها مقام وصفی داشت، نه قومی، چنانکه بر هاشم جد پیامبر و علی سید القریش و بر پیامبر اسلام سید الانبیاء و سید المرسلین و به حمزه عموی پیامبر؛ سید الشهداء و بر حسنین (ع) سیدا شبای اهل الجنه و بر حضرت فاطمه الزهرا سیده نساء العالمین؛ یعنی: بزرگ و مهتر همه تون زنان عالم اطلاق می‌گردد. لقب سیادت و بزرگی را هاشم بن عبد مناف جد پیامبر از عرب قریش کمایی کرد و این لقب به تمام بازماندگان از نسل هاشم، اطلاق می‌گردد؛ لذا فرزندان عبدالمطلب هر یک؛ عبدالله،

<sup>۱</sup> دیوان ص ۱۵۰.

<sup>۲</sup> چهارمقاله چ معین ص ۵۱.

<sup>۳</sup> ترجمه‌ی تاریخ یمینی ص ۲۵۰.

<sup>۴</sup> تذکره الملوک چ تهران ص ۱، لغتنامه دهخدا، ذیل واژه‌ی سادات.

عباس، حمزه و حتی ابولهب را می‌توان به نام سادات یادکرد؛ به همین دلیل است که خلفای بنی‌عباس که بعد از خلفای اموی به مدت پنجمصد سال حکومت کردند، نیز همه سید بوده‌اند؛ زیرا عباس عموی پیامبر و فرزند عبدالمطلب بود. هرچند بنی‌عباس با بنی‌ابی‌طالب یعنی: بازماندگان علی بن ابی‌طالب (ع) و بازماندگان فاطمه (س) که از نسل بنی‌عبدالله؛ یعنی: پیامبر اسلام باقی‌مانده بودند، در دوران تصدی حکومت پنجمصد ساله‌ی خویش، نسبت به آن‌ها از هیچ اجحاف و ستمی دریغ نکردند؛ اما همچنان مستحق لقب سیادت بودند و از بازماندگان حمزه و ابولهب معلوماتی در دست نیست.

### توضیح بیشتر

بنا بر آنچه فوقاً متذکر شدیم، فرزندان هاشم به دو نام یاد می‌شدند که نام عمومی عرب بود و دیگری نام وصفی خصوصی که سید بود و اعراب غیر از بنی‌هاشم سید گفته نمی‌شدند؛ لذا می‌توان بنی‌هاشم و اعقاب آن‌ها را تا هزاران سال، هم عرب خواند و هم سید. بعد از تأسیس پادشاهی اموی و سپس عباسی و برخورد ظالمانه و خونین آن‌ها با فرزندان علی (ع) و فاطمه (س) موجب گشت که فرزندان آن‌ها به سراسر جهان اسلام آن روز متواری شوند و مردم مسلمان و مؤمن که به اهل‌بیت پیامبر (ص) ایمان و احترام داشتند، وصف سیادت آن‌ها را از قومیت عربی آنان برجسته‌تر سازند تا اینکه به مرور زمان عربیت آن‌ها از زبان افتاد و سیادت شان به‌عنوان یک قوم مطرح و معروف گردید و در اطلاق بر علویان، معنای حقیقی به خود گرفت.

فرق میان معنای حقیقی و مجازی آن است که چنانچه کلمه‌ای استعمال گردد و بدون قرینه بر معنایی دلالت کند مثل اینکه اگر کلمه‌ی «اسد» گفتیم، فوراً معنای شیر درنده در ذهن ما متبادر می‌شود و نیاز به قرینه ندارد، این معنای حقیقی اسد است؛ اما اگر منظور ما از «اسد» مردی شجاع باشد باید قرینه ذکر نماییم تا بر معنای مجازی دلالت کند؛ یعنی: مثلاً بگوییم: «احمد اسد است» احمد شیر است؛ یعنی مانند شیر شجاع است، آنگاه می‌فهمیم که اسد در معنای مجازی خود اطلاق شده است.

همان‌گونه که در بالا گفتیم، در اثر کثرت استعمال سید بر فرزندان و اعقاب علی و فاطمه، این اطلاق، بر آن‌ها اطلاق حقیقی گردید و نیاز به قرینه‌ی موضعه نداشت و ندارد؛ چنانچه فعلاً گفته شود: فلان کس سید است، فوراً معنای اولاد علی و فاطمه در اذهان تبادر می‌کند نه عرب. لذا سادات به یک قوم مستقل از عرب تبدیل گشت، هرچند ریشه‌ی عربی دارد؛ همان‌گونه که قوم ترک به اقوام ازبک، ترکمن، قزاق، قرقیز و غیره به قوم‌های مستقل تبدیل شدند، درحالی که همه

ریشه‌ی ترکی دارند.

مدتی است که بحث روی قومیت سادات و حضورشان در افغانستان و تأثیرگذاری در صحنه‌های مردم‌داری، فرهنگی و سیاسی این کشور، مورد بحث قرار گرفته است. به‌ویژه زمانی که این جانب همراه بزرگان سادات با حمایت توده‌ها و اقشار مختلف این قوم برای تثبیت هویت سادات به‌عنوان یک قومی مستقل، تلاش می‌کردم، تعدادی را آتش گرفته و تلاش می‌کردند تا تلاش ما به نتیجه نرسد. بیشتر آنان سید ستیزانی هستند که در چهار دهه‌ی گذشته مخصوصاً آتش نفاق بین شیعیان سید و هزاره را دامن می‌زدند و به هر وسیله‌ای تمسک می‌جستند. گاهی منکر سادات در افغانستان شده و آنان را فرزندان چهل دزد و گاهی از هندوهای هندوستان و گاهی هم استثمارگران هزاره می‌خواندند که با گرفتن خمس، برای خود آرگاه و بارگاه درست کرده اند. غافل از اینکه هزاره‌های متدین فقیر و بیچاره، خود چه دارند تا خمس آن، سادات را بی‌نیاز کند. اکثر سادات در افغانستان در مناطق مرکزی و شمالی این کشور در قراء و قصبات به سر می‌برند و از فقر و ناداری و ترس از مرگ عائله به قراء و قصبات رفته به گدایی دست می‌زدند. همه می‌دانیم که گدایی و دست کمک دراز کردن به‌سوی دیگران به عزت‌نفس انسان لطمه‌ی شدید می‌زند اما آن‌ها از روی ناچاری چنین می‌کردند. ما در این تحقیق کوشیده‌ایم تا حضور سادات در افغانستان را از قرون اولیه هجری تاکنون به اثبات رسانیم و شخصیت، مردم‌داری، خدمات فرهنگی، اجتماعی، مصالحه‌ی منازعات و فداکاری آن‌ها را اثبات نماییم.

### یحیی بن زید، سید امامزاده

به‌احتمال زیاد نخستین سیدی که به افغانستان وارد و شهید شد، یحیی بن زید بن علی زین‌العابدین بن حسین سیدالشهدا بن علی بود. یحیی به یک واسطه؛ یعنی پدرش زید؛ به اما سجاد (ع) می‌رسد. یحیی پس از شهادت پدرش؛ زید با ۱۰ نفر از یاران پدرش ابتدا به زیارت مرقد امام حسین (ع) در کربلا شتافت؛ سپس به محلی به نام "جَبَّانَه سُبَّیع" در نزدیکی کوفه رفت و دیگر یاران زید از گرد وی پراکنده شدند؛ سپس به بین‌النهرین و از آنجا به مداین رفت و در پی آن عازم خراسان شد.

یحیی بن زید بن علی بن حسین یکی از چهار پسر زید بن علی زین‌العابدین است. بنا به نقل مشهور، یحیی در سال ۱۰۷ هجری قمری در محله‌ی بنی‌هاشم شهر مکه به دنیا آمد. مادرش ریظه دختر ابوهاشم عبدالله بن محمد حنفیه است. یحیی بن زید در سال ۱۲۵ هجری قمری کشته شد. مقبره‌ی وی در شهر سرپل که قبلاً به نام «انبیر» یا «انبار» یاد می‌شد، در شمال

افغانستان قرار دارد. یحیی بن زید در قیام و خروج پدرش زید بن علی در مقابل هشام خلیفه حکومت اموی حضور داشته و پس از کشته شدن پدرش در سال ۱۲۱ یا ۱۲۲ در کوفه و دفن او، اصحاب و یاران زید متفرق شدند و فقط ده نفر از آنان باقی ماندند، یحیی که وضع را این‌گونه مشاهده نمود شبانه از کوفه به نینوا و از آنجا به مداین رفت و چون حاکم عراق در تعقیب او بود از مداین به ری و از ری به سرخس رفت.

پس از مدتی از سرخس به جانب بلخ شتافت و در آنجا بماند تا هشام از دنیا رفت و ولید خلیفه شد. یوسف بن عمرو ثقفی حاکم عراق که پارس و خراسان را از عراق اداره می‌کرد، برای نصر بن سیار استاندار خراسان نوشت تا یحیی را دستگیر نماید. نصر نیز یحیی و یارانش را دستگیر نموده و در غل و زنجیر محبوس ساخته و گزارش آن را برای یوسف بن عمرو نوشت. یوسف نیز شرح حال را برای ولید خلیفه اموی نگاشت؛ ولی ولید دستور آزادی یحیی و یارانش را داد و پس از آزادی یحیی به سرخس و سپس به بیهق رفت و با هفتاد نفر به جنگ عمرو بن زراره حاکم ابرشهر (نیشابور) و ده هزار لشکر او شتافت و در پایان عمرو بن زراره را کشت و بر لشکر او پیروز شد و از آنجا به هرات و از هرات احتمالاً از راه بادغیس عازم جوزجان شد. نصر بن سیار حاکم خراسان لشکری را به دفع او روانه جوزجان کرد که در مقام «انبیر» (سرپل فعلی) جنگ درگرفت. یحیی سه روز و سه شب با ایشان جنگ کرد تا همه یارانش کشته شدند و در پایان کار تیری بر پیشانی او رسید و کشته شد. سپاهیان نصر سر یحیی را جدا نموده و برای ولید فرستادند و بدن او را برهنه بر دروازه شهر سرپل آویختند و پیوسته بدن او بردار بود تا حکومت اموی سقوط کرد و بنی‌عباس قدرت یافتند.

برخی دیگر از اهل تواریخ نوشته اند: چون زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب (ع) در سال ۱۲۲ هجری به شهادت رسید، فرزندش یحیی بن زید به خراسان آمد. خراسان بزرگ که هم از مرکز خلافت اموی دور بود و هم محل تجمع و حضور شیعیان علی بن ابی‌طالب (ع) قرار داشت، برای مبارزه علیه خلافت جبار اموی، نقطه‌ی بارزی به حساب می‌آمد. یحیی بن زید در خراسان علیه خلافت ستمگر بنی‌امیه چندان افشاگری کرد که تعداد کثیری از محبان آل علی (ع) به گرد وی جمع شدند و خراسان آماده‌ی قیام بزرگ گردید. یوسف بن عمرو، حاکم عراق که خراسان را نیز از آنجا اداره می‌کرد، درصدد دستگیری یحیی بن زید شد؛ چون یحیی از این ماجرا اطلاع یافت، به بلخ رفته به خانه‌ی خُریش بن عمرو بن داود جا گرفت. به قول طبری: هشام بن عبدالملک خلیفه‌ی اموی و به قول: ابن اثیر، در آن هنگام، هشام بن عبدالملک مرده بود و ولید بن یزید، خلیفه‌ی اموی به یوسف بن عمرو نوشت و از جای و مخفیگاه یحیی به او خبر داد و به

قول بلعمی: هشام بن عبدالملک آن نامه را نوشته بود؛ اما زمانی که نصر بن سیار والی مرو، یحیی را دستگیر کرد و به هشام نامه نوشته، خواستار تعیین سرنوشت یحیی گردید، با رسیدن نامه به دربار خلافت، هشام بن عبدالملک بیمار بود و نفس‌های آخر خود را می‌کشید. به هر حال نخست، هشام بن عبدالملک و یا ولید بن یزید، به نصر بن سیار؛ والی خراسان که در مرو پایتخت داشت، نامه نوشت و گفت: باید دستور دهد تا جماعتی به بلخ رفته یحیی را از حریش بن عمرو بخواهد و اگر او را تسلیم نکرد، سرش را ببرد.

به قول طبری، باز یوسف بن عمرو به نصر بن سیار والی خراسان، نوشت که زود یحیی بن زید را دستگیر نماید. نصر بن سیار، عقیل بن معقل را به بلخ فرستاد و به قول ابن اثیر، شخص نصر سیار به بلخ آمد و حریش را (که مخفیگاه یحیی را می‌دانست) طلبیده یحیی را از وی خواستار شد. حریش گفت: از یحیی بن زید خبری ندارم. تا اینکه شش صد تازیانه بر حریش زدند و آن جوانمرد بلخی گفت: به خدا قسم اگر یحیی در زیر گام‌هایم می‌بود، قدم بر نمی‌داشتم تا شما او را ببینید. قریش؛ فرزند حریش، چون پدر را در معرض مرگ دید، به شکنجه‌گرهای بنی‌امیه گفت: پدرم را نکشید، من یحیی را به شما نشان می‌دهم.

قریش بن حریش، آنان را به یک‌خانه‌ای برد، که در جوف خانه‌ی دیگر ساخته شده بود و هیچ قابل پیدا کردن نبود. یحیی را دستگیر نموده در قهندز (کهن دژ) مرو، زندانی کردند. به قول طبری: نصر بن سیار به یوسف بن عمرو، حاکم عراق نامه نوشت و یوسف به ولید بن یزید و به قول ابن اثیر، نصر بن سیار، مستقیماً به ولید نوشت: که درباره زید چه باید کرد؟ ولید به نصر بن سیار نوشت که یحیی بن زید و یارانش را آزاد کند. نصر بن سیار، یحیی بن زید را خواست و دو هزار درهم و دو استر (قاطر) برایش بخشیده نصیحت کرد که فتنه‌انگیزی نکند و نزد ولید خلیفه‌ی مسلمین رفته بیعت نماید.

بلعمی در تاریخ خود، نام مرد شیعی که به یحیی پناه داده بود، «یوسف بن مسلمه» ذکر نموده می‌نویسد: "که چون یحیی از ترس دستگیر شدن به بلخ رفت به نزدیک مردی از شیعیان خود فرود آمد، نامش [نام آن شیعه] یوسف بن مسلمه [بود] و امیر بلخ آن روز مردی بود نامش عقیل بن معقل الیثی و او پسر عم نصر بن سیار [والی خراسان] بود [نصر بن سیار والی خراسان] خبر یافت که یحیی به شهر او [یعنی: در شهر بلخ] اندر است. منادی را فرمود تا بانگ کرد و مردمان را بخواندند به مزگت آدینه (به مسجد جمعه) پس اندر خانه‌ها بفرمود تا جستن گرفتند [و دستور داد خانه‌ها را جستجو کردند] و هر کس که او منسوب بود به دوستی خاندان [اهل‌بیت] همه را

بگرفتند و بسیار اندر زیر تازیانه کشیدند".<sup>۱</sup>

بلعمی در ادامه می‌نویسد: "چون حریش را که از مخفیگاه یحیی آگاهی داشت، بسیار تازیانه زدند، فرزندش قریش از بیم مرگ پدر پیش آمده گفت: او را اگر بکشید هم یحیی را برای تان نشان نخواهد داد، پس او را نکشید و من یحیی را نشان می‌دهم که در خانه‌ی یوسف بن مسلمه هست مأموران رفته یحیی را دستگیر نموده، با غل و زنجیر بسته نزد نصر بن سیار به مرو، فرستادند. نصر وی را به زندان افگند و نامه‌ای به هشام بن عبدالملک، خلیفه اموی در مورد یحیی نوشته خواستار تعیین تکلیف شد. مگر زمانی که نامه رسید، هشام به بستر مرگ افتاده آخرین نفس‌ها را می‌کشید و روز ششم ربیع‌الاول در سال ۱۲۵ هجری بمرد و ولید بن یزید به‌جای هشام خلیفه شد و به نصر بن سیار بنوشت که یحیی را اکرام نموده آزادش کند تا هر جا که می‌خواهد برود. نصر به دستور خلیفه، یحیی را از زندان کشید و ده هزار درهم به وی داد و گفت: نزد امیرالمؤمنین شود تا چه فرمان دهد؟" یحیی گفت: "سپاس دارم و از مرو، برفت با مقدار صد مرد از شیعت (شیعه و دوستان) خویش. همی آمد تا به نزدیکی نیشابور و بر یک فرسنگی از شهر فرود آمد و آگاهی به عمرو بن زراره حاکم نیشابور رسید. یاران خویش را گفت: بدانید که یحیی از زندان بگریخت و نه پیدا است (معلوم نیست) که کارش به چه رسید. بسازید (آماده شوید) تا به حرب او شوید. عمرو بن زراره، بیرون شد و همی آمد تا به نزدیکی نیشابور آنجا که یحیی بود، با تعداد بیست هزار مرد، روی به حرب نهاد. یحیی چون آن بدید، برجست و زره پوشید و یاران خویش را گفت: مرد باشید و خویشان را بکشید و اگر نه امروز کشته شوید و خود فراز (بربلندی) رفت در پیش یاران خود بایستاد و آن مردمان را گفت: که ای مردمان! به حرب من آمدید ولیکن که من نه از بهر شما آمدم (ونمی‌خواهم بجنگم) ولیکن مردی ام، راه گذری. راه دهید مرا تا بروم و هیچ‌کس با او سخن نگفت و تیری بدو انداختند".<sup>۲</sup>

همو ادامه می‌دهد: که چون یحیی آن حال‌ها دید، به یارانش گفت: شما می‌دانید که من برای جنگ نیامدم ولی این‌ها مرا نمی‌گذارند. پس باید مردانه باشید. یارانش گفتند: یا بن رسول‌الله! باز با این مردمان سخن بزن که راه ما را باز گذارند تا به عراق اندر شویم. باز یحیی بر آن‌ها بانگ زد که ای مردمان! من نه برای جنگ آمده‌ام بلکه نصر بن سیار مرا از زندان یله کرده است. برای اینکه ولید بن یزید خلیفه از شام چنین دستور فرموده بود. از خدای بترسید و با من که فرزند رسول خدایم، نجنگید و بگذارید تا راه مان را گرفته به عراق رویم. مگر "ایشان آن حدیث

<sup>۱</sup> بلعمی، ج ۴ ص ۹۶۳.

<sup>۲</sup> ج ۴ صص ۹۶۶-۹۶۷.

نشوندند و حمله بردند بدو و یارانش و یک ساعت حرب کردند و ابوالفضل ابراهیم [ابن زید] برادرش [برادر یحیی] حمله برد بر عمرو بن زراره و یک ضربت بزد بر سر او و بیفگند و بکشت و هزیمت بر لشکر نشابور افتاد و به شهر اندر شدند. پس یحیی روی به یاران خویش کرد و گفت: ما عزم عراق کرده بودیم که به عراق شویم، اکنون کاری چنین بزرگ [پیش آمد] و عراق امروز، نه جای ماست. باز گردید تا به خراسان شویم. اگر میریم، کریم میریم." (یعنی: به عراق نرویم تا ما را با خفت دستگیر کنند و بکشند بل به خراسان رویم و اگر جنگیدند با ایشان بجنگیم که اگر مردیم با کرامت و شرف بمیریم).<sup>۱</sup>

بلعمی در ادامه می‌نویسد که: "یحیی با یاران خویش بازگشت روی به "گوز گانان" (جوزجان) نهاد و این خبر به نصر بن سیار رسید. سخت تافته (و عصبانی) شد و گفت: بدان گناه ولید است و می‌دانستم که یحیی چه کند و خواستم که او را هرگز از زندان بیرون نکنم. پس نصر بن سیار برفت و آهنگ یحیی کرد و سلیم ابن احوز المازنی را بر مقدمه بفرستاد با سه هزار مرد و نصر خود برفت با هفت هزار مرد و یحیی را بیافتند در گوزگانان (جوزجانان) و هفتصد مرد با او گردآمده بودند و هر دو گروه با یکدیگر فراز رفتند و به حرب اندر پیوستند. یحیی بن زید حمله برد و همی‌گفت: "آنا ابْنُ أُمِّی فَاطِمَةُ وَ آنا ابْنُ عَلِيٍّ" و حرب همی کرد تا نماز پیشین (ظهر). پس یحیی آواز داد که ای مردان! وقت نماز است. مهلت دهید تا نماز کنیم و شما نیز نماز کنید اگر اهل نمازید." پس هر دو طرف نماز پیشین کردند و بیرون آمدند و حرب کردند تا از یاران یحیی پنجاه کس مانده بود و دیگر یارانش کشته شده بودند. پس یحیی به آن‌ها گفت: مرا می‌شناسید و بیعت خود را از شما برداشتم تا به خانه‌های خویش باز گردید. یارانش گفتند یا بن رسول‌الله تا جان داریم، از تو برنگردیم تا اینکه همه کشته شدند و یحیی تنها همی جنگید و آن مردمان از هر سوی او را تیرهمی زدند و یحیی زخم برداشت و از اسب به زیر افتاد و سلیم بن احوز بر بالین یحیی پایستاد و پس "سورة بن محمّد" فرود آمد و سرش از تن جدا کرد و سلیم سر یحیی به نزدیک نصر بن سیار فرستاد؛ و نصر به نزدیک ولید فرستاد؛ و تن یحیی بن زید با آن برادرش ابوالفضل بن زید برگوزگانان بر دار کردند؛ و همچنان گذاشتند تا ابومسلم بیرون آمد و ایشان را از دار فرود گرفت و کفن کرد و به خاک کرد.<sup>۲</sup>

ولی طبری و ابن اثیر و یعقوبی اندکی متفاوت از بلعمی روایت کرده اند که بعد از آزاد کردن یحیی بن زید از زندان مرو، توسط نصر بن سیار، یحیی بن زید از مرو به سرخس آمد و عبدالله بن

<sup>۱</sup> برگرفته از همان. ج ۴ ص ۹۶۷.

<sup>۲</sup> همان. ج ۴ ص ۹۶۸.

قیس حاکم سرخس بود. نصر بن سیار، به حاکم سرخس نوشت: "که یحیی را در سرخس نگذارد و نیز برای زید تمیمی، حاکم طوس (مشهد فعلی) نوشت که اگر یحیی به طوس آمد، اجازه‌ی اقامت ندهد تا به ابرشهر (نشابور) نزد عمرو بن زراره، حاکم نشابور برود و زیر نظر قرار گیرد. یحیی نخست به بیهق؛ سبزوار آمد و بعد از آن تا نزدیک نشابور رسید. یک تعداد اسب‌سواری و چهارپای دیگر، از تجار گرفته و عده سپرد که بهای آن را بعداً بپردازد. عمرو بن زراره، حاکم ابرشهر (نشابور) به نصر بن سیار نوشت که یحیی چهار پایان خریده (شاید قصد جنگ دارد) نصر بن سیار به عمرو بن زراره نوشت: با یحیی جنگ نموده وی را دستگیر و زندانی کن. عمرو بن زراره، با لشکر ده‌هزار نفری، بر یحیی بن زید در اطراف نشابور یورش برد. درحالی‌که یحیی هفتاد نفر بیشتر نداشت. یحیی جنگ سختی نمود. که عمرو بن زراره، حاکم نشابور در این جنگ به قتل رسید. سرانجام، یحیی شکست خورده به هرات رفت. مغلص بن زیاد، حاکم هرات بود. نصر بن سیار، به سلیم (یاسالم) دستور داد تا به هرات رفته با یحیی جنگیده او را مقتول یا دستگیر نماید. سلیم به هرات آمد ولی یحیی پیش از وی، از طریق بادغیس و فاریاب، به گوزگانان (جوزجان) رفته بود. سلیم به جوزجان آمد و با یحیی در حوالی انبار (شهر سرپل فعلی) به نبرد پرداخت. یحیی با شجاعت تمام جنگید؛ ولی این یک جنگ نا برابر بود. یحیی با نیروی اندک و سلیم با لشکر عظیم، با یحیی می‌جنگید. سرانجام تیری به پیشانی یحیی بن زید رسید و شهید شد. سرش را بریده به شام فرستادند و جسدش را به دار آویختند. تا اینکه ابومسلم خراسانی که به قول نویسنده "افغانستان در مسیر تاریخ" از همان انبار و سرپل فعلی در شمال افغانستان حالیه بود، بر اموی‌های جوزجان چیره شد و بدن یحیی را از دار پایین کرده، باعزت و احترام دفن نمود و مجالس عزا بر پا کرد و لیست شرکای قتل یحیی را از دیوان و دفتر حکام بنی‌امیه در جوزجان یابیده، همه را به قتل رسانید. طبری، قتل یحیی را در سال ۱۲۴ و ابن اثیر و برخی دیگر در سال ۱۲۵ نوشته‌اند.<sup>۱</sup>

چنان بسیار سالخورده‌ای در همان نزدیکی حرم امام‌زاده یحیی در سرپل وجود دارد (فعلاً نمی‌دانم هست یا نه؟) که میان آن تهی و هنوز برگ سبز دارد و در بین عوام معروف است که جسد یحیی بن زید در همین چنار آویخته شده بود؛ اگر درخت چنار بیش از هزار سال عمر کند، آن احتمال بعید نمی‌باشد.

از چندین قرن به این طرف مرقد یحیی بن زید، زیارتگاه عموم مسلمین افغانستان می‌باشد و اهل

<sup>۱</sup> تلخیص و ترجمه از تاریخ طبری ج ۵، صص ۵۳۶ تا ۵۳۸ و ابن اثیر ج ۵، صص ۲۷۱-۲۷۲.



سنت نیز مثل اهل تشیع به وی اظهار ارادت می‌کنند و شفای مریض‌های صعب‌العلاج نیز در آن مزار نقل شده که اگر درست باشد، به یقین، خداوند به حرمت یحیی بن زید شهید، امراض متوسلین را شفا عنایت می‌کند. در این اواخر، آیت‌الله آقای سید محمدعلی عالمی بلخابی؛ شخصیت شناخته شده در کشور، جهت تعمیر وسیع و ملحقات فراوان به آن حرم، اقدام نموده و تا تحریر سطور هذا، تقریباً هشتاد در صد آن به اتمام رسیده است و جنرال عبدالرشید دوستم فرمانده مشهور از قوم ازبک، سهم بیشتری در تعمیر آن گرفته است و مردم نیز همکاری کرده اند.<sup>۱</sup>

### سادات افغانستان در منابع دیگر

چند قرن پیش در عهد سلطنت سلطان حسین بایقرا مرقدی در قریه خواجه خیران بلخ کشف شد که در لوح آن نوشته بود: این آرامگاه علی بن ابی طالب است و خبر به سلطان حسین بایقرا رسید و او از هرات به بلخ آمد و در آن محل حاضر شد و چنین اندیشید که این قبر مربوط به علی بن ابی طالب امام اول است و دستور داد بر آن گنبد و بارگاه بسازند و شهری برگرد آن تأسیس شد که به مزار شریف موسوم گشت. تا هنوز قاطبه‌ی اهل سنت و برخی از عوام شیعه باور دارند این مرقد، مضجع امام اول شان است و این عقیده تنها یک پندار است و حقیقت ندارد. «ابن فندق» متوفای سال ۵۶۵ هجری صاحب کتاب «لباب الانساب و الالقاب والاعقاب» در مورد صاحب اصلی مرقد منسوب به امام علی(ع) در بلخ، نوشته است: «نقیب [سرپرست سادات] بلخ در قرن پنجم، برادرزاده‌ای به نام السید ابوالحسن علی بن ابی طالب داشت که نه تنها با نقیب بلخ مرتبط بود؛ بلکه نزد عمویش دانش می‌آموخت.<sup>۲</sup>

صاحب «لباب الانساب» در ادامه کتابش به نقل از «شیخ ابو عامر جرجانی» تصریح کرده است: «علی بن ابی طالب را دیدم که نزد عمویش ابوالحسن محمد بن عبیدالله [سرپرست سادات بلخ]، شعر می‌خواند.»<sup>۳</sup>

ابن فندق سپس نوشته است: «از علی بن ابی طالب [صاحب روضه مزار شریف]، سید تاج‌الدین حسین به یادگار ماند. برادر وی [یعنی فرزند دیگر صاحب روضه مزار] ابو محمد الحسن بن علی بن ابی طالب ملقب به شرف‌الدین بود.»<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> مطالب فوق از تاریخ طبری، ابن اثیر و یعقوبی، تلخیص و ترجمه آزاد شده است.

<sup>۲</sup> ص ۵۷۱ و ۵۷۲.

<sup>۳</sup> همان.

<sup>۴</sup> لباب الانساب والالقاب والاعقاب صفحه ۵۷۱.

بنا به گفته ابن قندق: «موی، کاسه و عصای پیامبر(ص) نزد ابو محمد [فرزند صاحب روضه مزار] نگهداری می شد و فرزندش، علی و نوه اش قاسم نام داشت.»<sup>۱</sup>

از نوشته بن فندق واضح می گردد که در قرن پنجم، علی بن ابی طالب که روضه‌ی مزار شریف به نام او است به عنوان یک سید در بلخ حضور داشته است. یکی دیگر از منابع قدیم که درباره صاحب روضه مزار شریف، توضیحاتی ارائه کرده، نویسنده کتاب «الفصول الفخریه» است. «جمال الدین احمد بن علی» معروف به «ابن عنبه» عالم قرن هشتم هجری است که در کتاب الفصول الفخریه، شجره نامه صاحب مرقد مزار شریف را بدین شرح ثبت کرده است: «السید الفاضل ابوالحسن البلخی علی بن ابی طالب الحسن النقیب بیلخ ابن ابی علی عبیدالله بن ابی الحسن محمد الزاهد بن ابی عبیدالله بن ابوالقاسم علی بن الحسن ابی محمد بن الحسن الاصغر [بن زین العابدین]»<sup>۲</sup>

بدین ترتیب، صاحب مزار شریف با هفت واسطه به امام زین العابدین(ع) می رسد و از فرزندان سیدالشهدا امام حسین(ع) است که از طریق امام سجاد(ع) حسین اصغر ادامه نسل داده است و به طور تخمین باید این علی بن ابی طالب در حدود سال ۴۱۰ یا ۴۲۰ هجری، ساکن بلخ بوده است. از متن کتاب «الفصول الفخریه» مشخص می شود که پدر صاحب روضه مزار شریف نیز نقیب و سرپرست سادات بلخ بوده که با این حساب، «حسن» با کنیه «ابوطالب» مدتی در بلخ به نقابت پرداخته است. پس از او برادرش که عبارت از عموی صاحب روضه مزار شریف باشد، نقیب سادات بلخ و اطراف آن بوده است. شباهت صاحب روضه در مزار شریف، از لحاظ اسم (علی)، کنیه (ابوالحسن) و کنیه پدرش (ابوطالب) باعث تردید برخی از مردم شیفته اهل بیت(ع) در قرن ششم شده و زمینه را برای تصورات نادرست آماده ساخته است.<sup>۳</sup>

### معنای نقیب

گفتیم که پدر «صاحب روضه‌ی مزار شریف» ابوطالب حسن نام داشته و نقیب سادات در بلخ بوده است. جایی که تعداد زیادتری سادات حضور داشتند، از طرف دولت‌ها برای آنان نقیب و سرپرست تعیین می گردید تا امور سادات را تحت نظر و حمایت خود قرار دهد. از آنچه فوقاً ذکر کردیم معلوم می گردد که در زمان ابوطالب حسن، پدر صاحب روضه‌ی مزار، تعداد زیادی از سادات در بلخ حضور داشته که ابوطالب حسن از طرف حکومت به نقابت آن‌ها تعیین شده بود.

<sup>۱</sup> همان.

<sup>۲</sup> الفصول الفخریه ص ۱۸۱.

<sup>۳</sup> کتاب تاریخ تشیع در افغانستان، ص ۲۱۱.

لغتنامه‌ی دهخدا در مورد معنای نقیب می‌نویسد: «نقیب: مهتر قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سالار. (دهار) (مهذب الاسماء). سالار، یعنی مهتر چند کس. (ترجمان علامه‌ی جرجانی ص ۱۰۱). پیشوا و رئیس و کسی که معرفت به احوال مردم داشته باشد. (ناظم الاطباء). سرپرست گروه. کسی که مأمور تیمارداری و تفحص احوال دسته یا صنفی است (فرهنگ فارسی معین). ج، نُقبَاء، سردمدار، سردسته، رئیس، بزرگ‌تر، ...

نقیب سادات و علویان؛ نقیب سادات: سیدی که از طرف دربار مأمور رسیدگی به امور علویان بود: "بگوی تا قاضی و... نقیب علویان ... را خلعت‌ها راست کنند، هم‌اکنون، از رئیس و نقیب علویان و قاضی زر و از آنِ دیگران زران‌دوده".<sup>۱</sup>

این بحث را با یادداشتی از آیت‌الله مرحوم مرعشی نجفی به پایان می‌بریم. این مرجع در حاشیه کتاب «الفخری فی انساب الطالبیین» (افتخار در انساب فرزندان ابی‌طالب) در ص ۶۴ نوشته است: «قبر علی بن ابی‌طالب در نزدیک شهر بلخ زیارتگاه و معروف به مزار شریف است. عامه او را به‌عنوان قبر امیرالمؤمنین علی(ع) زیارت می‌کنند و منشأ این اشتباه اشتراک در اسم او و کنیه پدرش است.»

در نتیجه‌گیری بحث باید تصریح کرد که مرقد منسوب به امام علی(ع) در بلخ، متعلق به حضرت علی(ع) نبوده؛ بلکه به یکی از فرزندان امام علی(ع) اختصاص دارد. با این حساب، مزار شریف در واقع امام‌زاده «علی ابن ابی‌طالب» است نه حضرت علی(ع) ابن ابی‌طالب.

بنابراین، محلی که اکنون بنام روضه شریف در بلخ معروف است، نوبهار بلخ نیز نبوده؛ بلکه مرقد یکی از امام‌زاده‌گان است. ایجاد شبهه در اصالت اماکن معنوی از جمله روضه شریف در مزار، از همان حربه‌های همیشگی جریان‌های تکفیری و ضاله است که با توجه به مبحث بالا، جای برای بحث باقی نمی‌ماند.

بنابر باور شیعیان که بر شواهد و ادله تاریخی مبتنی است مدفن امام علی(ع) در نجف اشرف است. بعضی نیز نوشته‌اند که شخصی مدفون در مزار شریف، امام‌زاده‌ای فقیه و شاعری است که در قرن پنجم قمری در بلخ می‌زیسته و اشتراکاتی با امام علی داشته است که سبب شده‌اند او را با امام علی(ع) اشتباه بگیرند. از جمله نام، کنیه و لقب او همانند امام علی(ع) و نام پدرش ابوطالب بوده است. آیت‌الله نجفی مرعشی از نسب شناسان معاصر تصریح کرده است که این اشتباه ناشی

<sup>۱</sup> تاریخ بیهقی.

از شباهت نام او و پدرش به نام امام علی (ع) و پدر آن حضرت است.<sup>۱</sup>  
 گویا کهن ترین منبعی که از مدفن منسوب به امام علی (ع) در شهر مزار شریف فعلی یاد کرده، کتاب «الاشارات الی معرفه الزیارات» نوشته علی بن ابی بکر هروی (درگذشته ۶۱۱ هـ.ق.) است که این باور را نادرست خوانده و قبر امام (ع) را در نجف دانسته است.<sup>۲</sup>  
 برخی محققان نسب این امامزاده را چنین ثبت کرده‌اند: ابوالحسن علی بن ابوطالب حسن بن ابوعلی عبیدالله بن محمد بن عبیدالله بن علی بن حسن امیر بن حسین بن جعفر حجت بن عبیدالله بن حسین اصغر بن علی بن الحسین (ع)<sup>۳</sup>  
 اگر این شجره درست باشد، علی بن ابوطالب صاحب روضه‌ی مزار شریف با ۱۰ واسطه به اما سجاد (ع) رسد و می‌توان تخمین کرد که ایشان در حوالی ۴۲۰ تا ۴۵۰ هـ.ق، در بلخ زندگی می‌کرده است.

### حضور سادات از آغاز تا قرن هفتم هجری

حضور تشیع در قندهار به قرن دوم و سوم هجری قمری برمی‌گردد. اسناد تاریخی حاکی از آن است که شهر قندهار و اطراف آن از آغاز ورود اسلام به آنجا، زمینه مساعدی جهت پذیرش تشیع داشته است. بر اساس همین زمینه مستعد بود که «عبدالله اشتر» بن «محمد» بن «عبدالله» بن امام حسن مجتبی (ع) پس از قیام در برابر سلطه عباسیان و شکست در برابر آنان، از کوفه به سوی قندهار آمد. وی قندهار را مکان مناسبی برای پنهان شدن و سکونت یافت و از خطر سلطه عباسیان در امان ماند و مدتی در آنجا اقامت گزید و مقاومت کرد.<sup>۴</sup>

این نکته در واقع نشان‌دهنده‌ی آغاز حضور تشیع به‌ویژه سادات در بیش از ۱۳۰۰ سال پیش؛ یعنی: در قرن دوم هجری در قندهار است. از آنجا که عبدالله قندهار را مرکز مقاومت قرار داده بود، پس باید پیروان انبوهی داشته بوده که علیه خلافت عباسی مبارزه می‌کرد. حضور این سلاله پیامبر (ص) در قندهار دیری نپایید؛ زیرا پس از مدتی به سند رفت و در درگیری که در کنار رود سند با لشکریان عباسی انجام داد، به شهادت رسید؛ با این وجود تعدادی از پیروان وی و علویان در

<sup>۱</sup> مروزی، الفخری فی انساب الطالبیین، ۱۴۰۹ق، ص ۶۴، پانوش: فاطمی، وقف میراث جاودان، ص ۱۱۰، مزار شریف، بارگاه منسوب به امام علی (ع).

<sup>۲</sup> ص ۷۷.

<sup>۳</sup> فاطمی، وقف میراث جاودان، ص ۱۰۳.

<sup>۴</sup> به بحارالانوار، جلد ۴۷، ص ۲۹۶.

قندهار باقی ماندند. در حقیقت، یکی از دلایل حضور تشیع در قندهار مهاجرت سادات به این منطقه بوده است. در قرن سوم هجری سادات قندهار به اندازه‌ای زیاد بودند که برای خود رهبر یا نقیب انتخاب کردند. در اوایل قرن سوم هجری نقیب سادات قندهار شخصی به اسم «سیدحسن» بن «عبدالله» بن «المهنا» بود. نسب وی به امام زین العابدین امام چهارم شیعیان می‌رسد که از این قرار است: «هوالسیدالنقیب الحسن بن عبدالله بن المهنا و هو ابو عماره حمزه بن داوود بن القاسم بن عبیدالله بن طاهر بن النسابة بن الحسن بن جعفرالحجۀ بن عبدالله بن الحسين الاصغر بن زین العابدین». ابن فندق صاحب کتاب با ارزش «لباب الالباب فی الالقاب و الاعقاب» وفات سید حسن رهبر شیعیان قندهار را در سال ۲۲۱ هجری نوشته است.<sup>۱</sup>

### پژوهشی در مورد حضور سادات در افغانستان

در این پژوهش که با استفاده از روش کتابخانه‌ای و با مراجعه به منابع اصلی تاریخ اسلام، به‌خصوص آثار تبارشناسی سادات و علویان و منابع مطالعاتی نو، انجام گرفته است، توسط برخی نگارندگان صورت پذیرفته است. چنانچه معلوم می‌گردد: نگارندگان بر آنند تا ضمن بررسی پیشینه حضور سادات و امام زادگان در افغانستان و پیوند آنان با امامان شیعه معاصرشان، نقش علمی، فرهنگی و سیاسی سادات و امام زادگان در افغانستان را روشن نمایند. با بدیهی انگاشتن حضور سادات و امام زادگان در افغانستان بر مبنای شواهد تاریخی؛ مانند القاب و عناوین اختصاصی، طوایف قدیمی‌تر، زیارتگاه‌ها و مقبره‌های آنان این پرسش مطرح می‌گردد که نقش علمی، فرهنگی و سیاسی سادات و امام زادگان در افغانستان چیست؟ فرق بین امام‌زاده و سادات این است که امام‌زاده، فرزند یا نواسه‌ی یکی از امامان باشد و اما سادات نیز از نسل ائمه ولی پائین تر از فرزند و نواسه‌ی امام است.

پس از بررسی جایگاه اجتماعی و نفوذ معنوی سادات و امام زادگان در جامعه و در منظر افکار عمومی، به‌ویژه حاکمان دولت‌های محلی و همچنین نوع تعامل حکام و سلاطین با آنان، این نکته آشکار می‌گردد که سادات و امام زادگان با استفاده از جایگاه اجتماعی و نفوذ معنوی خویش، گام‌های عملی و مؤثری در جهت نشر معارف اسلامی و ترویج فرهنگ اسلامی - شیعی برداشته‌اند. عالمان دینی سادات با برخورداری از توانمندی علمی توانسته‌اند در حوزه‌های فقهی، کلامی، عرفانی و ادبی، تأثیرگذار باشند. بر این اساس نقل حدیث، تألیف، ترجمه، تبلیغ و ارشاد از مؤلفه‌های علمی و فرهنگی آنان به شمار می‌رود. الگوپذیری سادات و امام زادگان از مکتب

<sup>۱</sup> ابن فندق، لباب الالباب فی الالقاب و الاعقاب جلد ۲ ص ۶۱۵

عاشورا و در نتیجه اقدام به قیام و بیداری و آگاهی بخشی مردم در برابر حکومت‌های غاصب اموی و عباسی نیز از مؤلفه‌های سیاسی آنان قلمداد می‌گردد.

سادات پژوهی اعم از امامزاده پژوهی نقطه عطفی در تاریخ سیاسی و اجتماعی شیعیان قلمداد می‌گردد. این پدیده متضمن فوایدی است که چشم‌انداز درخشانی را در جهت الگوپذیری از مکتب اهل بیت (ع) ترسیم می‌نماید؛ زیرا:

اولاً: اهتمام به جایگاه معرفتی سادات با رویکرد آموزه‌های دینی مرتبط در جهت احترام و تکریم اهل بیت علیهم‌السلام و سایر ذُرّیه رسول‌الله (ص)، می‌تواند نگاه جامعه را نسبت به جایگاه معنوی آنان معطوف نماید.

ثانیاً: سادات پژوهی موجب شناخت و درک بهتر جامعه نسبت به اماکن مقدسه و بقاع متبرکه به‌عنوان مراکز فرهنگی و اعتقادی می‌شود و از این رهگذر افراد گام‌های عملی و مؤثری در جهت فرایند تکاملی و معنوی خویش خواهند برداشت.

ثالثاً: این پدیده می‌تواند نقطه عطفی در تاریخ اجتماعی و سیاسی سادات معاصر نیز به حساب آید زیرا از یکسو می‌توانند جایگاه اجتماعی و نفوذ معنوی پرافتخار گذشته خویش را موردبازنگری و بازکاوی قرار دهند و با این نگرش در زدودن و پیراستن اوصاف ناپسندی که حیثیت و جایگاه معنوی و تاریخی آنان را لکه‌دار می‌نماید، تلاش کنند. از سوی دیگر بسترهای مناسبی را در جهت الگوپذیری از اجداد گذشته خویش که در ترویج و گسترش فرهنگ اسلامی- شیعی نقش آفرینی نمودند، فراهم نماید.

رابعاً: برجسته نمودن نقشی علمی، فرهنگی و سیاسی سادات، مدل و الگوی مناسبی در جهت آگاهی بخشی جامعه در برابر مظاهر ظلم، شرک، استبداد، استکبار و امپریالیسم جهانی خواهد بود زیرا سادات همواره به بیدارگری مردم در برابر حاکمیت‌های جور پرداختند.

## مفاهیم سادات

سادات از ریشه سید در لغت به معنای سیادت و شرف آمده است (الزبیدی) این واژه به معنای ربّ، مالک، شریف، فاضل، کریم، حلیم، نیز به کاررفته است (ابن منظور) اما در اصطلاح به کسانی که از طرف پدر به هاشم بن عبد مناف می‌پیوندند، سادات گفته می‌شود (الشهید الاول) قابل ذکر این که در این پژوهش فقط آن دسته سادات را شامل می‌گردد که فقط به حضرت علی (ع) و حضرت فاطمه زهرا (س) پیوند خورده اند؛ بنابراین، بقیه سادات از قبیل بنی‌عباس و غیره که

سادات می‌باشند، از محدوده بحث خارج خواهند بود.

امامزاده:

امامزاده، فرزند یا نوه یکی از امامان دوازده‌گانه است؛ شخصی که بلافاصله یا با واسطه کم از نسل امام باشد.<sup>۱</sup>

### حضور سادات و امامزادگان در افغانستان

سادات و امامزادگان از همان سده‌های نخستین وارد افغانستان گردیدند و اکثراً در شهرهای بلخ، هرات، بُست و غزنین ساکن شدند. در این میان می‌توان شهر بلخ را از پر تجمع‌ترین مکان برای سادات نام برد. ابو اسماعیل ابراهیم بن ناصر بن طباطبا متوفای سال ۴۷۱ هـ.ق در کتاب «مهاجران آل ابوطالب» می‌نویسد: سادات از نسل امام حسن مجتبی (ع) در شهر بلخ: ابوالحسن علی بن قاسم بن عبدالله بن حسن اعور بن محمد کابلی بن عبدالله اشتر فرزند محمد نفس زکیه بن عبدالله بن حسن بن امام حسن (ع) است و در آنجا بازماندگانی داشته است.<sup>۲</sup>

۲- یکی از واردین بلخ ابوالفرج محمد بن هارون بن هارون بن محمد بن عیسی بن ادریس بن ادریس الاصر فرزند عبدالله بن حسن بن امام حسن (ع).<sup>۳</sup>

ذکر اسامی واردین به بلخ از اولاد جعفر بن حسن بن حسن:

۳- حمزه بن حسن سراب بن ابو عبدالله محمد بن عبیدالله امیر بن عبدالله بن حسن بن جعفر بن حسن بن امام حسن است که تنها فرزندش دختری به نام ام علی بوده است.<sup>۴</sup>

از اولاد زید بن حسن بن علی بن ابوطالب که به بلخ وارد شد:

۴- ابو تراب محمد بن عیسی بن محمد بطحائی فرزند قاسم بن حسن بن زید بن امام حسن است که مادرش ام ولد بوده و فرزندانش به نام‌های احمد، علی، ابوالحسن، ابوعلی عیسی، ابوالحسن قاسم و زید و ام علی ولده، آمنه و فاطمه بوده اند.<sup>۵</sup>

از جمله سادات ساکن مدینه که به بلخ منتقل شدند:

<sup>۱</sup> دهخدا، ذیل مدخل امامزاده

<sup>۲</sup> ابراهیم بن ناصر ابن طباطبا، ص ۱۶۳.

<sup>۳</sup> همان ص ۱۶۴.

<sup>۴</sup> همان، ص ۱۶۴.

<sup>۵</sup> همان.

۵- ابوالحسن علی بن حمزه بن محمد، بن هارون بن محمد بطحایی، بن قاسم بن حسن بن زید بوده که ام علی دختر ابو تراب محمد بن عیسی بن محمد بن قاسم بن حسن بن زید بوده و فرزندانش به نام‌های حسین، حمزه، حسن و ابوالعباس بوده اند...<sup>۱</sup>

واردین به بلخ از اولاد حسین بن علی بن ابی طالب:

۶- علی بن حمزه بن امام موسی کاظم می‌باشد.<sup>۲</sup>

۷- از اولاد عمر اشرف بن زین‌العابدین علی بن حسین.<sup>۳</sup>

در کتاب مذکور ۳۵ گروه از سادات به‌عنوان واردین به بلخ ذکر شده است.

۸- فرزندان عیسی بن محمد بن عیسی بن محمد بطحائی بن قاسم بن حسن بن زید بن امام حسن (ع)<sup>۴</sup>

### سادات و امامزادگان از نسل امام سجاد (ع) در شهر بلخ

۱- جعفر بن قاسم خطیب بن محمد بن زید شهید بن زین‌العابدین (ع)<sup>۵</sup>

بنابراین جعفر بن قاسم با سه واسطه به امام سجاد می‌رسد و تخمین زده می‌شود که در اوایل قرن دوم هجری در بلخ به سر می‌برده.

۲- علی بن حسن بن حسین بن حمزه بن عبیدالله اعرج بن حسین اصغر بن علی (ع) بن حسین (ع)<sup>۶</sup>

۳- حسین بن جعفر الحجّۃ بن عبیدالله اعرج بن حسین اصغر بن علی (ع) بن حسین (ع)<sup>۷</sup>

۴- ابوالحسن علی بن ابی طالب (صاحب روضه‌ی مزار شریف) بن حسن بن محمد بن عبیدالله بن علی بن حسن بن جعفر حجّۃ بن حسین بن عبیدالله اعرج بن حسین اصغر بن زین‌العابدین بن علی بن ابی طالب (ع)<sup>۸</sup>

<sup>۱</sup> همان.

<sup>۲</sup> همان.

<sup>۳</sup> همان.

<sup>۴</sup> عمری، ص ۲۴ - ۲۶.

<sup>۵</sup> فخر رازی، ص ۱۴۱.

<sup>۶</sup> ابن طباطبا، ص ۱۶۵.

<sup>۷</sup> الشجرة المباركة فی انبساط الطالبیة، امام فخر رازی، ص ۴۱ و عمدة الطالب فی نسب آل ابی طالب، ابن عنبه، ص ص ۱۸۰ - ۱۸۱.

<sup>۸</sup> ولوی، ص ۱۰۷.



### حضور سادات در بلخ از نسل حضرت امام موسی کاظم (ع)

- ۱- علی بن حمزه بن حمزه بن علی بن حمزه بن علی بن حمزه بن موسی کاظم (ع) که به آن‌ها حمزات الحسین هم گفته می‌شود.<sup>۱</sup>
- ۲- عبدالله بن محمد بن ابو علی حسین، بن اسحاق بن موسی بن اسحاق عالم بن حسین بن حسین بن اسحاق بن موسی کاظم (ع)<sup>۲</sup>

### سادات از نسل امام سجاد (ع) در هرات

- ۱- جعفر بن قاسم بن جعفر شاعر بن محمد بن زید شهید بن علی (ع) بن حسین (ع)<sup>۳</sup> که با چهار واسطه به امام سجاد می‌رسد.
- ۲- محمد ابوجعفر بن قاسم بن حسین بن زید شهید بن علی بن حسین (ع)<sup>۴</sup> که به سه واسطه به امام سجاد می‌رسد.

### سادات از نسل امام کاظم (ع) در هرات

- ۱- احمد بن محمد بن قاسم بن حمزه بن موسی کاظم (ع)<sup>۵</sup> که با سه واسطه به امام کاظم می‌رسد.
- ۲- ابو علی محمد و ابو عبدالله حسین، هردو فرزندان ابی الحسین اسماعیل بن احمد امیر بن محمد بن احمد بن محمد بن قاسم بن حمزه بن موسی کاظم (ع). با شش واسطه.
- ۳- جعفر دندان‌ی محمد بن عبيدالله بن محمد بن قاسم بن حمزه بن موسی کاظم (ع). با چهار واسطه.
- ۴- ابوالحسن حمزه بن احمد بن محمد بن قاسم بن حمزه بن کاظم (ع)<sup>۶</sup> با چهار واسطه.
- ۵- علی بن حمزه بن اسماعیل بن حمزه بن ابی جعفر محمد بن احمد بن قاسم بن حمزه بن موسی بن جعفر (ع)<sup>۷</sup> با هفت واسطه.
- ۶- برخی از فرزندان محمد بن احمد بن محمد اعرابی.<sup>۸</sup>

<sup>۱</sup> یمانی، ص ۹۳ و بیهقی، ص ۵۹۵ و ابن عنبه‌ی مذکور، ص ۲۲۱.

<sup>۲</sup> الشجرة المباركة فی انسان الطالبیة، امام فخر رازی، ص ۹۵.

<sup>۳</sup> عمدة الطالب فی نسب آل ابی طالب، ابن عنبه، ص ۲۹۲.

<sup>۴</sup> المجدی فی انسان الطالبین، ابوالحسن‌علی معروف به عمری، ص ۱۶۰.

<sup>۵</sup> النفحة العنبریة فی انساب خیرالبریة محمدکاظم بن ابی الفتوح یمانی، ص ۹۴.

<sup>۶</sup> لباب الانساب و الالقاب و الاعقاب، ابن فندق، ص ۵۹۵.

<sup>۷</sup> ابن طباطبایی، کتاب منتقلة الطالبیة، ص ۴۶۸ - ۵۵۹.

<sup>۸</sup> مهاجران آل ابوطالب، ابن طباطبای، ص ۴۳۱.

- ۷- علی بن محمد بن قاسم بن حمزه بن امام موسی الکاظم.<sup>۱</sup>
  - ۸- فرزندان یحیی بن قاسم بن علی بن بن یحیی بن حسین بن زید.<sup>۲</sup>
  - ۹- ابوجعفر محمد اکبر بن فرزند جعفر بن قاسم بن جعفر بن محمد، بازماندگانش عبارت‌اند از علی، اسماعیل، جعفر، ام سلمه و زینب.<sup>۳</sup>
  - ۱۰- اولاد جعفر ملتانی فرزند محمد بن عبدالله بن عمر اطرف.<sup>۴</sup>
- سادات از نسل امام سجاد(ع) در بُست

### سادات واردین به بُست (ولایت هلمند فعلی)

- ۱- حسن بن عبدالله بن حمزه بن داود بن قاسم بن عبیدالله بن طاهر بن یحیی نسّابه بن حسن بن جعفر حجّه بن عبیدالله اعرج بن حسین اصغر بن زین العابدین(ع).<sup>۵</sup> با ۱۱ واسطه.
- ۲- سید هدنه بن سید یوسف بن عیسی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی(ع)<sup>۶</sup> با شش واسطه.
- ۳- ابو محمد حسن بن طاهر بن ابوجعفر محمد معروف به مسلم امین فرزند عبیدالله بن طاهر بن یحیی بن حسن بن جعفر بن عبیدالله اعرج بن حسین اصغر.<sup>۷</sup>

### واردین سادات در طالقان فاریاب (چیچکتو)

- ۱- زید بن حسن از جمله برخی از فرزندان قاسم بن حسن بن زید بن امام حسن بن امام علی.<sup>۸</sup>
- ۲- ابوالعباس احمد بن علی بن عبدالرحمن بن قاسم بن حسن بن محمد بن عبدالرحمن شجری.<sup>۹</sup>

<sup>۱</sup> همان.

<sup>۲</sup> همان.

<sup>۳</sup> همان، ص ۴۳۲.

<sup>۴</sup> همان.

<sup>۵</sup> ابوالحسن علی بن زید معروف به ابن فندق قبلی، ص ۶۱۵.

<sup>۶</sup> ابن فندق مذکور، ص ۷۲۸.

<sup>۷</sup> ابن طباطبا، ص ۱۶۳.

<sup>۸</sup> همان، ص ۲۹۵.

<sup>۹</sup> همان، ص ۲۹۶.

## واردین سادات در غزنه

- ۱- اولاد عمر اطرف از جمله برخی از فرزندان عبدالله بن محمد بن عمر اطرف.<sup>۱</sup>
- ۲- اولاد حسین بن جعفر بن محمد ملتانی فرزند عبدالله بن محمد بن عمر اطرف.<sup>۲</sup>  
سادات در قهندز از اراضی هرات، (ظاهراً از اراضی تخارستان)
- ۱- از اولاد جعفر طیار از جمله برخی از فرزندان معاویه بن عبدالله جواد.<sup>۳</sup>

## سادات واردین کابل

- ۱- عبدالله اشتر پسر محمد نفس زکیه و بازماندگانش عبارت از یک پسر به نام محمد بوده که خود فرزندان داشته و مادرش ام ولد از اهل کابل به نام آمنه بوده و پسر دیگری به نام حسن که بدون فرزند بوده.<sup>۴</sup>
- ۲- ابراهیم بن محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن امام علی که در همان جا به قتل رسید و مادرش ام ولد بربری بوده است. اولاد وی در مدینه بوده اند.<sup>۵</sup>  
سادات وارد به مرور (مرغاب بادغیس)
- ۱- برخی از اولاد ابو عبدالله محمد بن احمد بن ابی عبدالله بن محمد بن عبیدالله امیر از نسل امام حسن بن امام علی.<sup>۶</sup>
- ۲- برخی از فرزندان حسین بن ابی عبدالله محمد بن عبیدالله امیر پسر عبدالله بن حسن بن جعفر بن حسن بن اما حسن.

## القاب و طوایف قدیمی و معروف سادات در افغانستان

مطرح نمودن بحث القاب و طوایفی قدیمی سادات در افغانستان در راستای تثبیت حضور تاریخی آنان در منطقه، یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر است. با این نگرش ثمره این بحث از یکسو پیشینه فرهنگی و تاریخی آنان را تثبیت و برجسته می‌نماید و از سوی دیگر گزینه مناسبی در

۱ همان، ص ۳۰۸.

۲ همان.

۳ همان، ص ۳۴۰.

۴ همان، ص ۳۶۳.

۵ همان، ص ۳۶۴.

۶ همان، ص ۴۰۰.

جهت ردیابی تاریخی آنان در منابعی قدیمی تر خواهد بود.

## القاب و عناوین سادات در افغانستان

یکی از ویژگی‌ها و مختصات سادات در تمام قلمروی اسلامی، القاب و عناوینی بوده است که هم به صورت فردی و هم جمعی به آنان اطلاق می‌شد. القاب فردی؛ مانند شریف، سید، علوی، حسینی، موسوی و القاب جمعی مانند سادات، علویین و طالبیین (آل ابی طالب) بوده است. القاب و عناوین فردی سادات در افغانستان در منابعی تاریخی به صورت فراوان به چشم می‌خورد؛ کاربرد این القاب را می‌توان در عبارات و کلمه‌های ذیل مشاهده نمود:

۱- شریف: شریف نسابه ابو محمد حرب در چهارصد و هشتاد هق، در غزنه وفات نمود.<sup>۱</sup>

۲- علوی: العلوی الباسانی در غزنه.<sup>۲</sup>

۳- حسینی: سید ابراهیم بلخی حسینی از اشراف بلخ.<sup>۳</sup>

۴- موسوی: صالح بزرگ هرات ابوالحسن علوی موسوی.<sup>۴</sup>

القاب و عناوین جمعی نیز برای سادات در افغانستان به طور فراوان به چشم می‌خورد. مثلاً برای کاربرد کلمه «سادات» خاوند شاه بلخی می‌نگارد: «من از خواجه ابونصر پارسا قدس سره شنیده‌ام که در زمان چنگیزخان قریب پنجاه‌هزار تن از سادات و مشایخ و موالی در بلخ مقیم بودند».<sup>۵</sup> یا برای استفاده از کلمه علویان آمده است: «برای اعلام فوت خلیفه القادر بالله گرفتن بیعت از مسعود برای خلیفه جدید به بلخ آمده بود، استقبال باشکوه کرد؛ سلطان خواجه را فرمان داد تا تشریفات ورود رسول بغداد را برگزار کند و با کوبه عظیم کلیه علماء، قضات، فقها، علویان و غیره به پذیره آورند».<sup>۶</sup>

کلمه طالبیین: فخر رازی درباره کاربرد کلمه طالبیین به عزالدین اسماعیل حسینی گفته است دوست دارم کتاب لطیف راجع به انساب طالبیین (آل ابوطالب) تصنیف کنید.<sup>۷</sup>

<sup>۱</sup> شیرازی، بی تا، ۱۰۵.

<sup>۲</sup> ابن فندق، ص ۴۲۲.

<sup>۳</sup> عبدالحمید واسطی، صص ۲۴ - ۲۷.

<sup>۴</sup> طباطبای ص ۲۹۸.

<sup>۵</sup> خاوند شاه بلخی، ص ۸۵۲.

<sup>۶</sup> آدموند کلیفور، ص ۱۸۲.

<sup>۷</sup> یاقوت حموی، صص ۱۴۲ - ۱۵۰.

## طوایف معروف و قدیمی سادات در افغانستان

سادات از تبارها و زمان‌های مختلف وارد افغانستان گردیده‌اند. بر این اساس آرام‌آرام باگذشت زمان، طوایف مختلفی از نسل آنان گسترش یافته که برخی طوایف معروف آن‌ها در منابع تاریخی نیز ثبت گردیده است.

۱- یکی از این طوایف قدیمی و معروف سادات به نام سادات ترشیر بلخ است. سادات ترشیر بلخ از نسل یک تن از سادات است به نام ابو عبدالله الحسین که فرزند او در زمان خلافت متوکل عباسی در سال ۲۳۵ ه‍.ق به سمرقند رفته و از آنجا در سال ۲۴۱ ه‍.ق، وارد بلخ گردید بازماندگان او به نام طایفه سادات ترشیر بلخ یاد می‌گردد.<sup>۱</sup>

۲- سادات بنی جدّه یکی از طوایف معروف سادات هرات است. سلسله نسب آنان به نسل امام سجاد (ع) پیوند خورده است بدین صورت جعفر جدّه بن قاسم خطیب بن جعفر شاعر بن محمد المؤید بن زید شهید بن زین العابدین (ع) متصل می‌گردد. در این رابطه ابن عنبه می‌گوید از همین جعفر جدّه، جماعتی در هرات خراسان به نام بنی جدّه معروف اند.<sup>۲</sup> با چهار واسطه به امام سجاد می‌رسد.

۳- سادات بنی خطیبیه در هرات نیز یکی از طوایف معروف سادات است. در واقع می‌توان گفت سادات بنی خطیبیه و بنی جدّه از یک نسل و یک طایفه بوده‌اند؛ زیرا در «لباب الانساب» عین همان سلسله نسبی را که ابن عنبه برای بنی جدّه نگاشته، برای سادات بنی خطیبیه، اشاره نموده است. دلیل بر این ادعا را می‌توان این‌گونه بیان داشت که همان‌گونه که در بین اسامی فوق نام قاسم خطیب برده شد شاید بنی خطیبیه از همان اسم گرفته شده باشد که در لباب الانساب نیز به آن اشاره نموده است.<sup>۳</sup>

۴- سادات اشرفیه در هرات از نسل امام سجاد (ع) بوده است. مؤلف سراج الانساب این طایفه را با چندین واسطه به آن حضرت می‌رساند.<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> گیلانی، ص ۱۴۲.

<sup>۲</sup> ابن عنبه مذکور ص ۲۹۲.

<sup>۳</sup> ابن فندق، مذکور، ص ۲۵۲.

<sup>۴</sup> سراج الانساب، احمد بن محمد گیلانی، ص ۱۴۶.

## مقبره‌های سادات در افغانستان

هرچند مقبره‌های سادات در افغانستان تحقیقاتی گسترده و جداگانه می‌طلبند؛ اما در این پژوهش تنها به چند امامزاده به صورت محدود اشاره می‌گردد. بقعه و بارگاه جناب امامزاده یحیی بن زید بن زین العابدین (ع) در جوزجان. جریان به شهادت رسیدن جناب امامزاده یحیی در جوزجان را مورخین قدیم از جمله یعقوبی (۲۸۴هـ.ق)، (طبری ۳۱۰هـ.ق)، مسعودی (۳۴۵هـ.ق)، ابوالفرج اصفهانی (۳۵۶هـ.ق)، ابن اثیر (۶۳۰هـ.ق) و دیگر مورخین مانند قاضی منهج سراج جوزجانی گزارش کرده اند و ما قبلاً به طور مختصر نوشتیم. امروزه بارگاه جناب امامزاده یحیی در ولایت (استان) سر پل واقع گردیده است. سر پل در گذشته یکی از ولسوالی‌ها (بخش) جوزجان بود اما در این اواخر از ولایت (استان) جوزجان جدا گردیده به یک ولایت (استان) مجزا تبدیل شده است.

در بنای این بارگاه، کتیبه‌ای وجود دارد که به خط قدیم کوفی نگاشته شده است و متن این کتیبه در یکی از روزنامه‌های کابل (شماره سرطان ۱۳۴۱ هجری شمسی) از سوی حکومت وقت انتشار یافت.<sup>۱</sup>

به‌رحال بقعه امامزاده یحیی امروزه به‌عنوان یکی از زیارتگاه‌های معروف و پر رفت آمد در افغانستان محسوب می‌گردد.

## بقعه و بارگاه جناب امامزاده ابوالقاسم بن امام جعفر صادق (ع) در هرات

امامزاده ابوالقاسم بن امام جعفر صادق (ع) در هرات افغانستان در مکانی به نام مصرخ مدفون است. اصیل الدین واعظ هروی نگاشته است «صاحب این مزار بلاشک و اشتباه یکی از فرزندان حضرت امام جعفر صادق بن امام محمد باقر رضوان الله علیهم اجمعین است».<sup>۲</sup>

هم‌چنین جناب علی اکبر تشید می‌نگارد که تاریخ‌نگاران قدیم و جدید در ارتباط با صحت مقبره امامزاده قاسم بن جعفر صادق (ع) در هرات اجماع نظر دارند و سابقه تاریخی آن میرهن است.<sup>۳</sup>

از ویژگی‌های این زیارتگاه می‌توان به توسلات «خواجه عبدالله انصاری» از عرفای بزرگ و معروف اهل سنت اشاره کرده که همواره آن را زیارت نموده و مردم را نیز به زیارت آن سفارش کرده است و در این زمینه اصرار می‌ورزید که «در شب جمعه هر دعای که در قهندوز مصرخ

<sup>۱</sup> کمالی سرپلی، سال ۱۳۸۸، ص ۹۸.

<sup>۲</sup> اصیل الدین عبدالله حسینی معروف به واعظ هروی، کتاب مقصد الاقبال سلطانیه و مراد الامال خاقانیه، ص ۲۷۲.

<sup>۳</sup> علی اکبر تشید، ص ۱۲۸.

کنند امید چنان است که به اجابت مقرون گردد»<sup>۱</sup>.

### بقعه و بارگاه جناب سید ابوعبدالله مختار در هرات

سید عبدالله مختار متوفی سال ۲۷۷ هـ، در کوه شمال هرات مدفون است؛ این امامزاده از نوادگان حضرت امام زین العابدین (ع) است. در رساله مزارات هرات آمده است: «فتخار آل طه و یس، مقتدای ابرار سید عبدالله مختار بن محمد هروی از سادات حسینی بوده و پیوسته اهل قبه الاسلام (هرات) به زیارت ایشان توسل می‌جویند و به مقاصد و حاجات خویش خالص و فائز می‌آیند»<sup>۲</sup>.

### بقعه و بارگاه جناب علامه ابوالحسن علی بن ابی طالب در بلخ (مزار شریف)

بقعه و بارگاه جناب ابوالحسن علی بن ابی‌طالب متوفی ۵۰۲ هـ، صاحب مرقد معروف مزار شریف در بلخ می‌باشد. علامه بزرگوار ابوالحسن علی بن ابی‌طالب از علمای برجسته امامیه است.<sup>۳</sup> بدون شک این زیارتگاه از بزرگ‌ترین اماکن مقدسه در افغانستان به حساب می‌آید. مردم همواره از دور و نزدیک از تمام استان‌های کشور و حتی خارج از کشور به این مکان مقدس جهت تقدیم نذورات و تضرع و گرفتن حاجات مشرف می‌شوند.<sup>۴</sup>

قدمت تاریخی این بنا (نه صاحب آن) به زمان سلطان حسین میرزا بایقرا برمی‌گردد.<sup>۵</sup> سلطان حسین بایقرا در سال ۸۸۵ هـ، در شهر بلخ پس از آشکار شدن این مرقد، بقعه و بارگاه ساخت و نهر شاهی را وقف آن بقعه کرد، این مکان مقدس باعث اتحاد و اتفاق و تقریب مذاهب اسلامی گردیده است؛ زیرا شیعیان به‌عنوان آرامگاه یکی از اولیای خدا و اهل سنت به‌عنوان آرامگاه امیرالمؤمنین خلیفه چهارم مسلمین در این مکان حضور یافته به این مرقد و بارگاه توسل می‌جویند.

از دیگر ویژگی‌های مهم این که سالانه روز عید نوروز در افغانستان، به‌خصوص در کنار روضه سخی در شهر مزار شریف (بلخ) مردم از استان‌های دور و نزدیک جهت برافراشتن پرچم سخی (حضرت علی) حضور یافته و پرچمی سخی را جهت تبرک و تیمن برای استقبال از سال نو با یک اُبَهِت و عظمت خاصی بر می‌افزاند؛ البته مراسم برافراشتن پرچم به نام نامی حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) در باورهای فکری و ذهنی مردم افغانستان برگرفته از همان ریشه‌های

<sup>۱</sup> واعظ هروی مذکور، صص ۱۰ - ۱۱.

<sup>۲</sup> واعظ هروی مذکور، صص ۷ و ۷۰.

<sup>۳</sup> دکتر علی محمد ولوی، ص ۴۲.

<sup>۴</sup> ولوی، همان، ص ۱۲۹.

<sup>۵</sup> گیلانی، همان، ص ۱۴۲.

تاریخی و اعتقادی است که پیامبر گرامی اسلام (ع) در جنگ خیبر فرمود «این پرچم را فردا به دست کسی می‌دهم که خدا و پیامبر را دوست دارد و خدا و پیامبر او را دوست می‌دارند و خداوند این دژ را به دست او می‌گشاید. او مردی است که هرگز پشت به دشمن نکرده و از صحنه نبرد فرار نمی‌کند»<sup>۱</sup>.

اما آنچه در میان مردم معروف است و حقیقت تاریخی هم آن را تأیید می‌کند، این است که در اول سال شمسی در دهم هجرت نبوی در هیجدهم ذی‌الحجه، پیامبر اسلام (ص) حضرت علی را در غدیر خم به ولایت و وصایت منصوب نموده بودند. هیجدهم ذی‌الحجه سال ۱۰ هجری مصادف است با ۲۸ حوت/اسفند که قریب به نوروز است. از همین جهت پرچم علی (ع) را در روز نوروز در مزار شریف می‌افرازند.

### قبرستان‌های قدیمی سادات در افغانستان

مقبره‌های سادات را می‌توان از لابه‌لای سایر مطالبی تاریخی کشف نمود. بر اساس شواهد و استنادهای تاریخی موجود، مقبره‌های سادات قبل از سده‌های پنجم و ششم به صورت روشن گزارش شده است. قبرستان‌های قدیمی سادات در هرات: در لباب الانساب نگاشته است که یک تن از سادات به نام سید اجل علاء‌الدین علی نقیب هرات در سال ۵۵۳ هجری به دست امیر رهس به قتل رسید. مردم جسد او را در قبرستان پدران و اجدادش دفن نمودند.<sup>۲</sup>

از نکته فوق می‌توان ادعان نمود که قدمت آن قبرستانی که پدران و اجداد فرد مقتول در آنجا مدفون بوده می‌تواند، به سده‌های سوم و چهارم یا قبل از آن برگردد.

### قبرستان‌های قدیمی سادات در بلخ

در قسمت بررسی حضور سادات در بلخ اشاره گردید که عده‌ای از سادات با دو یا سه واسطه به امام معصوم (ع) در بلخ حضور داشتند. با این نگرش، قبرستان هر قوم و طایفه‌ای در یک سرزمین از تاریخ گذشته آن قوم تفکیک‌ناپذیر است. در این زمینه نگارنده «اربع مخطوطات» نگاشته است: «سید احمد بن سید اسماعیل بن سید علی مهذب الدوله در اول ذال‌حجه سال ۶۷۷ هجری، وفات نمود و در بلخ در قبرستان علویین دفن شد»<sup>۳</sup>.

<sup>۱</sup> ابن هشام، ص ۷۹۸.

<sup>۲</sup> بیهقی، ص ۴۲۳.

<sup>۳</sup> واسطی، ص ص ۲۴ - ۲۷.



به‌هرحال از مطالب فوق چنین استفاده می‌گردد که قدمت تاریخی مقبره‌ها و قبرستان‌های سادات به همان سده‌های دوم و سوم تاریخ اسلام برمی‌گردد.

### جایگاهی سیاسی و اجتماعی سادات در دولت‌های حاکم

به نظر می‌رسد سادات هم در منظر افکار عموم مسلمانان و در عهد دولت‌های حاکم (خلفای اموی و عباسی) علی‌رغم اینکه آنان مخالفین سرسخت سادات بنی‌ابی‌طالب بودند، همواره از جایگاه سیاسی و اجتماعی مناسبی در میان مسلمانان برخوردار بوده‌اند؛ زیرا در آموزه‌های دینی نسبت به این امر تأکید شده است.<sup>۱</sup>

هرچند اکثر فرمانداران و سلاطین، متأثر از حکومت مرکزی خلفای اموی و عباسی، رقبای سرسخت علویان بودند؛ اما علی‌رغم آن شواهدی وجود دارد که سادات در نگرش‌ها و باورهای فرمانداران و سلاطین از عظمت و قداست بالایی برخوردار بودند.<sup>۲</sup>

با این نگرش فرمانداران و سلاطین نمی‌توانستند جایگاه اجتماعی آنان را نادیده انگارند.<sup>۳</sup> حتی در برخی موارد می‌توان گفت که پیرامون مسایل سیاسی و حکومتی نیز برخورد آنان با سادات بر اساس تعامل و تسامح ثبت شده است.<sup>۴</sup>

### رفتار تعامل گرایانه سلطان محمود غزنوی با سادات

سلطان محمود از لحاظی مذهبی، پیرو مذهب کرامی یا شافعی و یک سنی نسبتاً متعصب است. او هرچند با نگرش‌های مذهبی‌ای که داشت خود را در تعارض جدی با شیعیان می‌دید؛ اما در عین حال جایگاه و قداست اجتماعی سادات را در نظر داشت. در این زمینه رسول جعفریان مورخ معاصر از «عتبی» تاریخ‌نویس دربار سلطان محمود آورده چنین نقل می‌کند: «سلطان محمود در حسن طباعت موقف خلافت و سیره امامت و شعار دعوت اهل‌بیت نبوت و اظهار کلمه حق در مشایعت خاندان رسالت، تظاهر نمود. این سادات در دوره سامانیان و غزنویان نزد مردم محترم بودند و نفس این احترام راهی برای نفوذ تشیع در میان مردم بود».<sup>۵</sup>

تعامل و برخورد نیک سلطان محمود با سادات در مسایل سیاسی و حکومتی نیز وجود داشته

<sup>۱</sup> ابن‌بابویه قمی، ص ۱۱۱.

<sup>۲</sup> واعظ هروی مذکور، صص ۱۰ - ۱۱.

<sup>۳</sup> گیلانی مذکور ص ۲۴.

<sup>۴</sup> شبانکاره‌ای، ص ۱۳۸.

<sup>۵</sup> رسول جعفریان، ص ۳۷۷.

است. یکی از نمونه‌های آن را می‌توان در زمان مجدالدوله یک تن از فرمانروایان حکومت شیعی آل‌بویه اشاره نمود. به این شکل که مجدالدوله بعد از مرگ پدرش فخرالدوله بویه، چهار سال داشت. مادر مجدالدوله سیده بود. او به نیابت فرزندش فرمان‌روایی حکومت را به عهده گرفت. سلطان محمود طی نامه از این سیده خانم دعوت به ضرب سکه و خواندن خطبه به نام خویش نمود؛ اما جواب نامه از طرف این سیده منفی بود.<sup>۱</sup>

با وجود این سلطان هیچ‌گونه عکس‌العملی از خود نشان نداد. شاید بتوان گفت هرچند ممکن است در این زمینه مصالحی دیگری در کار بوده که سلطان را از هرگونه خشونت و اقدام جنگی بازداشته است؛ اما نفس این امر که طرف رقیبش یک خانم سیده بوده نیز خالی از تأثیر نبوده است. علاوه بر این، بر اساس تحقیقات به عمل آمده، سلطان محمود و دیگر سلاطین غزنوی همواره نقیب علویان را همچون نمایندگان گروهی از گروه‌های مذهبی-اجتماعی در مراسم رسمی دعوت می‌کردند.<sup>۲</sup>

#### رفتار تعامل گرایانه سلطان محمد خوارزم با سادات

سلطان محمد خوارزم شاه با وجود قدرت سیاسی و نظامی که از خوارزم تا ایران و افغانستان فعلی به شمول ماوراءالنهر تا مرز چین و مغولستان داشت، یکی از آرمان‌های او برگرداندن خلافت از عباسیان به علویان بود.<sup>۳</sup>

سلطان محمد کوشید ابتدا توجه عالمان دینی را معطوف نماید تا با صدور فتوا از آنان در جهت آشکار ساختن حکومت نامشروع عباسیان و محق دانستن خلافت و امامت برای سادات حسینی و علویان این امر را تحقق بخشیده، حاکمیت خلیفه وقت عباسی الناصر لدین الله را ساقط و از میان بردارد. البته با همین انگیزه لشکر به جانب بغداد کشید؛ ولی با سرمای شدید در غرب ایران روبه‌رو شد و نیز سلطان غیاث‌الدین غوری او را تهدید کرد که موفق نگردید.<sup>۴</sup>

توضیح این‌که: چون خلیفه‌ی عباسی مخالفت سلطان محمد خوارزم شاه را علیه خود علنی دید، برای توضیح بیشتر و وعظ و نصیحت سلطان محمد، شیخ شهاب‌الدین سهروردی را به رسالت نزد او فرستاد و بنا به نقل منابع: شیخ پس از آن که به خدمت سلطان راه یافت، حدیثی از رسول‌الله

۱ فروزانی، ص ۱۴۶.

۲ ترکمنی آذر، ص ۳۰۷.

۳ خاوندشاه بلخی، ص ۷۱۳.

۴ شبانکاره‌ای، ص ۱۳۸.

مبنی بر این که ایشان مؤمنان را از زیان رساندن به آل عباس بر حذر داشته‌اند، برای سلطان نقل کرد. سلطان محمد پاسخ داد: شیخ تلاش کرد که ثابت کند، خلیفه مجتهد است و حق دارد افراد را برای خیر و صلاح جامعه اسلامی به زندان افکند، او می‌گفت خلیفه زاهد و متقی و دین‌دار است و سلطان محمد در پاسخ سهروردی گفت: «این کسی که تو می‌گویی در بغداد نیست من می‌آیم و کسی را به خلافت می‌نشانم که بدین اوصاف باشد».<sup>۱</sup>

رسالت شیخ شهاب‌الدین با اظهار صریح سلطان مبنی بر عدم صلاحیت خلیفه به‌جایی نرسید و دشمنی میان خلیفه و سلطان شدت بیشتری یافت. «بارتلد» معتقد است پاسخ سلطان بسیار سنجیده بوده است اما نمی‌توانسته احترام جامعه آن روزی مسلمانان را به پیشوای اسلام متزلزل سازد. پس از آن که اقدامات سلطان بی‌نتیجه ماند، تصمیم بر انتقال قدرت از عباسیان به سادات علوی گرفت. بدین منظور خدمت علمای بلاد اسلامی رسید و فتوی گرفت: «که بر سلطان مسلمین واجب است تا خلیفه ناشایست و نالایق را از کار عزل کند و خلافت را به سادات حسینی که استحقاق آن را دارند، بسپارد و از ائمه ممالک خویش استفتاء کرد که هر امام که بر امثال این حرکات که ذکر رفت اقدام نماید امامت او، حق نباشد و چون سلطانی را که مدد اسلام نماید و روزگار بر جهاد صرف کرده باشد قصد کند آن سلطان را رسد که دفع چنین امام کند و امامی دیگر نصب گرداند و وجه دیگر آن که خلافت را سادات حسینی مستحق‌اند و در خاندان آل عباس غصب است».<sup>۲</sup>

### مناسبات سیاسی خوارزمشاهیان و عباسیان

بدین ترتیب سلطان محمد خوارزم شاه با غاصب خواندن خلیفه و عدم تلاش آنان در حفظ مرزهای اسلامی، عدم صلاحیت او را در داشتن مقام خلافت اعلام نمود و در سال ۶۰۹ قمری، (۱۲۱۲ میلادی) با سید علاء‌الملک ترمذی به‌عنوان خلیفه بیعت کرد.<sup>۳</sup>

سید علاء‌الملک ترمذی از بزرگان ساداتی بود که پدرانش در بلخ و ترمذ و غزنه و طخارستان نقابت علویان را داشتند. علاء‌الملک ترمذی مردی فاضل و ادیب بود. وی همچنین از شاگردان امام فخر رازی بوده است که کتابی درباره‌ی انساب طالبیان به نام خطیره القدس دارد. امر بیعت سلطان با

<sup>۱</sup> حسن‌زاده، تاریخ ایران در عهد خوارزمشاهیان، ۱۵۲.

<sup>۲</sup> نوری، خوارزمشاهیان و عنوان رسمی سلطان، ۹۰.

<sup>۳</sup> باوفا، مناسبات سیاسی خوارزمشاهیان و عباسیان، ص ۱۱۷ و «AMMAD»HMO NĪD-AL-Ā'AL Encyclopaedia Iranica، ص ۷۸۰ تا ۷۸۲.

خلیفه علوی را مورخانی، چون ابوالحسن علی بن احمد نسوی، عوفی، ابوعبید جوزجانی و ابن اثیر نقل نکرده‌اند و رشید الدین فضل‌الله نیز ضمن اشاره به بیعت سلطان با علاءالملک، استفتایی را که سلطان برای حذف خلافت عباسی از علما گرفت از فخرالدین رازی می‌داند، اما از آنجاکه زمان حیات شیخ با زمان طلب استفتای سلطان از علما مطابقت ندارد، خبر فوق جای تأمل دارد؛ بنابراین فقط جوینی به‌طور قطع اعلام می‌کند که سلطان از علمای زمان خود در زمینه استحقاق علویان برای خلافت عباسی فتوا گرفت و با علاءالملک ترمذی بیعت کرد. به‌طور کلی می‌توان گفت که نسوی و عوفی در مورد اتهام سلطان محمد به توطئه علیه خلیفه مسلمین، روش محتاطانه‌ای پیش گرفته و هیچ‌کدام از ماجرای عزل خلیفه به دست سلطان و حذف نام او پس از بازگشت سلطان از همدن خبر نمی‌دهند؛ بلکه هر دو از پشیمانی خوارزمشاه سخن می‌گویند.<sup>۱</sup>

ابن جوزی که از پیشنهاد جلال الدین منکبرتی به الملك المعظم در عزل خلیفه الناصر خبر می‌دهد، از داستان خلیفه علوی بی‌اطلاع بوده و شاید قصد حفظ حرمت خلیفه و سلطان جلال‌الدین را داشته است. ابراهیم حسن عدم پذیرش سلطان در مورد عدم ذکر نام خلیفه‌ی عباسی؛ الناصر لدین الله در خطبه و خصوصاً اقدام سلطان در نصب خلیفه علوی و حذف نام الناصر لدین بالله را ناشی از تمایلات شیعی خوارزمشاه می‌داند.<sup>۲</sup>

این نظریه چندان قابل‌پذیرش نیست؛ زیرا سلطان محمد در دوران سلطنت، اقدامی که حاکی از تمایلات شیعی او باشد را بروز نداده است. برعلاوه این که خود خلیفه هم به داشتن گرایش‌ها شیعی متهم است.<sup>۳</sup>

به هر حال وقتی یک حاکم با این نوع نگاه و نگرش در رأس امور سیاسی قرار داشته باشد، می‌توان اذعان نمود که در زمان تصرف غور و غزنین و سایر شهرهای افغانستان، احترام و قداست اجتماعی سادات را پاس داشته و افزون بر آن در منابع تاریخی به چشم می‌خورد که حتی در بالاترین ارگان‌های حکومتی سلطان محمد یک تن از سادات به نام سید علاءالدین علوی حضور داشته است.<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> باوفا، مناسبات سیاسی خوارزمشاهیان و عباسیان، ۱۱۶ و پیرنیا، تاریخ کامل ایران، ۶۶۸.

<sup>۲</sup> خلعتبری، تاریخ خوارزمشاهیان، ۵۶-۵۷.

<sup>۳</sup> خلعتبری، تاریخ خوارزمشاهیان، ۵۷.

<sup>۴</sup> جوینی، ص ۴۲۴.

### رفتار تعامل گرایانه سلطان شاهرخ میرزا با سادات

سلطان شاهرخ میرزا فرزند امیر تیمور گورگان فرمانروای هرات تا ری و عراق عجم، نیز توجه خاصی به سادات داشته است. یکی از نشانه‌های برخورد تعامل گرایانه وی با سادات این بوده است که یک تن از فرزندان سادات به نام شرف‌الدین محمد، ظاهراً فرزند همان شمس‌الدین علی که مورد احترام سلطان حسین میرزا قرار گرفته بود، بعد از فوت پدرش تحت تکفل خویش قرارداد و نسبت به تأمین نیازهای اولیه و تعلیم و تربیت یاری رسانیده است. در این زمینه مؤلف سراج الانساب نگاشته است: «سلطان شاه رخ او را عزت و حرمت بسیار داشت؛ چنانکه پدر او شمس‌الدین علی را حرمت‌داری کرده بود و در تعلیم و تعلم او می‌کوشید، چنانچه فرزندان خود را تعلیم می‌داد»<sup>۱</sup>.

### رفتار تعامل گرایانه سلطان سنجر سلجوقی با سادات

سلطان سنجر سلجوقی نیز جایگاه اجتماعی سادات را مورد توجه قرار داده است. او طی نامه‌نگاری‌هایی که در ارتباط با برگزیدن فرماندار بلخ نگاشته است، مردم بلخ را از انتصاب فرماندار جدید خبر داد و ضمناً علاقه‌مندی خویش را نسبت به مردم بلخ و سادات نشان داده است. در این نامه آمده است که فرمان دار جدید باید نسبت به مردم بلخ برخورد عادلانه داشته باشد و بزرگان منطقه از جمله سادات را مورد تکریم و احترام قرار دهد. در فرازهای این نامه آمده است «... در ازاله و امانت دست‌های خاطی و اطماع فاسد از ایشان به همه غایتی برسد و بر احترام و اکرام سادات و مراعات طبقه‌ای از طبقات بر مقادیر درجات ایشان از فرایض داند»<sup>۲</sup>.

سلطان سنجر در نامه دیگر خویش فرماندار بلخ را سفارش به احترام و اکرام سادات و سایر بزرگان نموده، متقابلاً از آنان درخواست طلب دعای خیر نموده است.<sup>۳</sup>

### رفتار تعامل گرایانه سلطان هرات با سادات

رفتار تعامل گرایانه سلاطین نسبت با سادات، تنها در حد شعار متوقف نگردیده؛ بلکه اکثراً در رفتار آنان نمود عملی نیز پیدا کرده است. در راستای تکریم و احترام سلاطین نسبت به سادات، منهای سراج یکی از مورخین معروف دوره‌ی سلاطین غور می‌گوید: یکی از فرمانروایان سلاجقه

<sup>۱</sup> گیلانی مذکور، ص ۱۴۲.

<sup>۲</sup> جوبنی، صص ۷۷ - ۷۸.

<sup>۳</sup> محمد بن ابراهیم جوبنی، فراند السمطین، ص ۸۱.

به نام ابراهیم بعد از مرگ پدرش در هرات، زمام امور را به دست گرفت. پادشاه هرات، درحالی که فرزندان دختر و پسر فراوان داشت، تمام دختران خویش را به عقد نکاح سادات و علمای سرشناس درآورد. «ولایت هرات و آن پادشاه را چهل دختر بود و سی شش پسر، جمله دختران، او به سادات کرام علماء با نام داد».<sup>۱</sup>

همان گونه که در موارد فوق اشاره گردید تعامل و برخورد نیک حکام و سلاطین با سادات، زمینه‌های نفوذ آنان را در ساختار و بدنه دولت‌های حاکم نیز فراهم نمود. در این زمینه حضور آنان در محافل سیاسی در کنار سلاطین نیز به چشم می‌خورد.<sup>۲</sup>

یا حتی در برخی موارد حمایت آنان از متخلفین در قوانین حکومتی را دربر گرفته است؛ مانند حمایت علویان غزنه از جان سوری و نجات دادن او از محاکمه و مجازات.<sup>۳</sup>

یا مثلاً وساطت سید میرآخور از نماز گزاران نزد بهرام شاه در هنگام شکار.<sup>۴</sup>

نشان از حضور آنان در ساختار سیاسی دولت‌های حاکم است.

### نقش علمی سادات در افغانستان

نقش علمی سادات را می‌توان در مؤلفه‌های فقهی، کلامی، عرفانی و فلسفی بررسی نمود. نقش و تأثیرگذاری سادات افغانستان در حوزه‌های فقه و فقهات غیرقابل انکار است سادات، در افغانستان تأثیر مستقیمی در حوزه‌های فقه و فقهات داشته‌اند. دلیل بر این مدعا را می‌توان نگارش کتاب گران سنگ جهان تشیع «من لایحضره الفقیه» ذکر کرد. شیخ صدوق (ره) در مقدمه کتاب اشاره دارد که آن را در یکی از قصبه‌های بلخ به نام «ایلاق» (همین ایلاق چهارکنت) بنا به سفارش ابو عبدالله محمد بن حسن معروف به شرف‌الدین نعمه نگاشته است.<sup>۵</sup>

در منابع مختلف از جمله در مقدمه «من لایحضره الفقیه»، تاریخ علمای بلخ، روضه المتقین، معجم اعلام الشیعه سلسله نسب سید شرف‌الدین نعمه را با پنج واسطه به امام کاظم (ع) می‌رسانند. ابو عبدالله محمد بن حسن بن اسحاق بن حسن بن حسین بن اسحاق بن موسی بن جعفر (ع)، معروف به شرف‌الدین نعمه، از علما و دانشمندان شیعه امامیه بلخ بود. این مرد بزرگ در

<sup>۱</sup> منهای سراج جوزجانی، طبقات ناصری، ص ۲۳۹.

<sup>۲</sup> حاجیلوی وند، ص ۲۷.

<sup>۳</sup> آدموند کلیفورد، صص ۴۱۴ - ۴۱۵.

<sup>۴</sup> خواند شاه بلخی، ص ۸۳۶.

<sup>۵</sup> صدق ابن بابویه قمی، مقدمه کتاب مذکور، صص ۲۷ - ۲۸.

شهر بلخ قدم به جهان هستی نهاد و تحصیلات خود را در زادگاهش به پایان رساند. او از فقه‌های بزرگ و صاحب نام شیعه به شمار می‌رفت که برای تبلیغ و ارشاد مردم به ایلاق شادیان بلخ رفت و در این ناحیه ساکن شد.<sup>۱</sup>

به‌هرحال نکته مهم و اساسی نقش و تأثیرگذاری سید شرف‌الدین نعمه در ارتباط با نگاشتن «کتاب من لایحضره الفقیه» است. در این زمینه شیخ صدوق (ره) نقل می‌کند که این سید بزرگوار از من درخواست نگاشتن این کتاب را نموده چنین بیان داشت که «محمد بن زکریای رازی» علم طب می‌دانست در این زمینه کتاب «من لایحضره الطیب» را نگاشت، شما هم علم فقه می‌دانید در این زمینه کتابی در علم طب نفس یعنی: حلال و حرام بنگارید. شیخ می‌گوید من او را اهلیت این کار یافتم و با استفاده از دویست و پنجاه کتاب دیگر به نگارش کتاب «من لایحضره الفقیه» پرداختم.<sup>۲</sup>

علاوه بر نقش و تأثیر مستقیم سید شرف‌الدین نعمه در حوزه فقه و فقاہت، می‌بایست ویژگی‌های علمی، فقهی و اخلاقی او را نیز در نظر گرفت. در این زمینه شیخ صدوق می‌گوید: من در بلخ مدتی هم‌نشین او بودم از خوشحالی سینه‌ام منور شد. او نزد من درس می‌خواند و من نیز از دانش او بهره‌مند می‌شدم. شیخ صدوق می‌افزاید که بین من و او دوستی برقرار شد، من در خود احساس بزرگی می‌کردم، نه به این دلیل که سن من از او بیشتر بود؛ بلکه احساس بزرگی من به سبب اخلاق خوب و سیادت او بود.<sup>۳</sup>

### نقش سادات افغانستان در حوزه‌های کلام و عرفان

نقش سادات در افغانستان را می‌توان در حوزه‌های کلام، عرفان و فلسفه به‌ویژه عرفان عملی و نظری مورد کاوش و بررسی قرارداد. تأثیرگذاری و نقش آنان در این زمینه به اندازه‌ای است که بزرگ‌ترین عرفای هم‌عصر آنان از ایشان تأثیر پذیرفتند. نقش و تأثیرگذاری سید ابوعبدالله مختار در حوزه‌های عرفان عملی و نظری را بسیاری نقل کرده‌اند. سید ابوعبدالله مختار بن محمد هروی متوفی ۲۷۷ هـ.ق، یکی از سادات حسینی است. او علاوه بر مقام علمی، اخلاقی و عرفانی، دارای کرامات و خوارق عادات زیادی نیز بوده است و از عرفای هم‌عصر او می‌توان ابویزید بسطامی و شیخ ابراهیم متنبه هروی را برشمرد.<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> طباطبایی، ص ۳۸۰.

<sup>۲</sup> ابن‌بابویه قمی، ص ۲۷ - ۲۸.

<sup>۳</sup> طباطبایی، ص ۳۸۰.

<sup>۴</sup> واعظ هروی، ص ۱۷.

از نکته‌های عرفانی ابوعبدالله مختار چنین ثبت شده است: حَقِّو و اهل سیر و سلوک، خود به مقامی خواهد رسید که هیچ‌وقت خود را نخواهد دید؛ چون خودبینی از میان برود اعمال و افعالی از برای خود نخواهد دید.<sup>۱</sup>

از نمونه‌های نقش و تأثیرگذاری سید ابوعبدالله مختار در حوزه عرفان، تأثیرپذیری و الگوگیری شاگردان، اصحاب و پیروان وی از اوست. از جمله شاگردان معروف وی در حوزه عرفان، فرزندش ابوعلی بن مختار حسینی معروف به «سید امام» و ابو عثمان فقیه مرغزی اند.<sup>۲</sup> شاید بتوان گفت عرفای بعدی و معروف هرات؛ مانند خواجه عبدالله انصاری، عبدالرحمان جامی و سید امیر سادات حسینی نیز از او تأثیر پذیرفته باشند.

### نقش و تأثیرگذاری سید امیر سادات حسینی در حوزه‌های عرفان و کلام

سید امیر سادات حسینی یکی از چهره‌های علمی، عرفانی، ادبی و تاریخی افغانستان قلمداد می‌گردد. واعظ هروی نگاشته است: «قطب ربانی، محقق صمدانی سید الکبیر حسین بن عالم بن ابی الحسن المشهور به امیر حسینی سادات العلوی، عالم عارف محقق موحد. وی مشایخ بسیار دیده است، مصنفات وی معرف حال او است؛ چون نزهت الارواح و طرب المجالس و صراط المستقیم و گنج‌نامه الهی و زادالمسافرین، کنز الرموز و دیگر رسائل نقیه.<sup>۳</sup>

سید امیر سادات حسینی در زمینه‌های کلام، عرفان و ادبیات آثار و تألیفاتی از خود برجا گذاشته است. تأثیرگذاری او در عرصه‌های علمی و ادبی را می‌توان از منظر عبدالرحمان جامی که خود از پیشگامان این عرصه شناخته می‌شود، بررسی نمود. جامی در وصف سید امیر سادات حسینی می‌نگارد: «وی عالم بوده به علوم ظاهری و باطنی و از کتاب وی کنز الرموز، چنان متبادر می‌شود که وی مرید شیخ شهاب‌الدین زکریا است بی‌واسطه ... وی را مصنفات بسیار است، بعضی منظم چون کتاب کنز الرموز، زادالمسافرین و بعضی منشورات چون کتاب نزهت الارواح، روح الارواح، صراط مستقیم و مر او را دیوان اشعار است به غایت لطیف و سوالات منظوم که شیخ محمود شبستری آن را جواب گفته است. بنای کتاب گلشن راز نیز از آن وی است.»<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> نامه دانشوران ناصری، بی‌تا، صص ۱۸۹ - ۱۹۰.

<sup>۲</sup> جامی، صص ۳۸۱ - ۳۸۲.

<sup>۳</sup> واعظ هروی، صص ۴۲.

<sup>۴</sup> جامی، صص ۶۰۳.



## نقش فرهنگی، ادبی و هنری سادات در افغانستان

نقش فرهنگی، ادبی و هنری سادات از چند بعد قابل بررسی است. در مباحث قبل اشاره گردید که سادات از جایگاه اجتماعی و نفوذ معنوی بالایی برخوردار بودند. با این نگرش نقش فرهنگی و اجتماعی آنان نیز با همین تناسب چشم گیر بوده است. در یک نگاه کلی نقش سادات در افغانستان را می توان در جهت غنا بخشیدن و ارتقای علمی و فرهنگی جامعه در عرصه های مختلف از طریق دایر نمودن حلقه های درسی و محافل علمی، تبلیغ وعظ و ارشاد، تأسیس مساجد و جماعات و دارالنقابه ها اشاره نمود.<sup>۱</sup>

نخبگان علمی و عالمان دینی سادات مانند سید ابو عبدالله مختار هروی، سید شرف الدین نعمه بلخی، ناصر خسرو بلخی، ابوالحسن علی بن ابیطالب بلخی، ابو محمد حسن بن علی بلخی، سید امیر سادات حسینی غوری و دیگران از طیف های مختلف فقها، محدثین و شعرا هم خود در این حلقه ها علم آموختند و هم دیگران را تربیت و آموزش دادند.<sup>۲</sup>

نکته قابل ذکر این که سزاوار بود که نقش فرهنگی و تمدنی سادات نیز بررسی می شد تا بر اساس آن تعریفی که فرهنگ را همه فرآورده ها و تولیدات انسان می داند، شامل می گردید اما به علت این که از یکسو محدوده بحث تا قرن هفتم را شامل است و از سوی دیگر اکثر آثار تمدنی تا قرن هفتم به وسیله حمله مغول نابود گردید، از این رو، نقش تمدنی آنان مورد پژوهش قرار نگرفته است.

یکی از نهادهای مهم فرهنگی و اجتماعی سادات، دارالنقابه های آنان در تمام قلمروی اسلامی در افغانستان بود؛ زیرا این مراکز از یک سو در راستای تثبیت احوالات سادات و حفظ هویت و تبارشناسی آنان کمک می کرد و از سوی دیگر در جهت حفظ و تعمیق هویت مذهب شیعی دوازده امامی تأثیرگذار بود. دارالنقابه ها عده ای قابل توجهی را در جهت آشنایی با مدیریت سازی جامعه بر اساس ارتباطات و رفت و آمدهای مردم به این مراکز و ارتباطات بین خود این مراکز آشنا می نمود.<sup>۳</sup>

این مراکز فرهنگی در بعضی شهرها به صورت مستقل تحت نظارت خود سادات، اداره می شد؛ اما در برخی شهرهای دیگر به شکل یک مراکز نیمه دولتی بوده، مستقیم یا غیرمستقیم تحت نظر حکام و سلاطین اداره می شد. اهتمام سلاطین به این نهاد اجتماعی به گونه ای بود که شخص حاکم یک تن از بزرگان یا نخبگان علمی سادات را گزینش و به سمت نقابت منصوب می کرد.

<sup>۱</sup> طباطبایی، ص ۳۸۰.

<sup>۲</sup> خلیلی، ص ۶۰۲.

<sup>۳</sup> کاروئو موریموتو، بی تا شماره ۳ - ۴.

مثلاً در منابع آمده است که «مرحوم سلطان حسین میرزا بابقرا، نقیب النقباء بلخ و توابع را به شمس‌الدین علی ثانی تفویض فرمودند».<sup>۱</sup>

در این زمینه شخصیت‌های فراوان از میان سادات و امام زادگان سمت نقابت را به عهده داشتند مثلاً «سید اجل نقیب بلخ معروف به نو دولت و دیگر عبیدالله، نقیب رئیس بلخ معروف به «یار خدای» جدّ نقباء بلخ است».<sup>۲</sup>

یا مثلاً «علاء‌الدین و شهاب‌الدین عبدالله هر دو بعد از پدر خود نقیب النقباء بلخ شدند». به‌رحال دارالنقابه به‌عنوان نهادهای فرهنگی و اجتماعی سادات به‌حساب آمده، ریاست آن از میان بزرگان و نخبگان علمی و فرهنگی سادات و امام زادگان از سوی حاکمان محلی به‌عنوان نقیب برگزیده می‌شد و از این طریق نقش فرهنگی و اجتماعی آنان را در جامعه برجسته و مضاعف می‌کرد.

### نقش سادات در عرصه‌های ادبی

نقش سادات در عرصه‌های ادبی و هنری نیز برجسته است؛ البته می‌بایست خاطر نشان گردد که نقش اکثر حکما، عرفا و متکلمین سادات در این زمینه تجلی‌یافته است. از آن میان می‌توان از حکیم ناصر خسرو قبادیانی بلخی و سید امیر سادات حسینی نام برد که آثار و تألیفاتی از آنان به یادگار مانده است. از دیگر چهره‌های ادبی سادات در افغانستان، شریف ابوالمظفر هاشمی علوی متوفی قرن پنجم هجری است. در این زمینه بیهقی نگاشته است: سید ابوالمظفر آزاد مردی است باشرف و نسب و فاضل و نیک شعر و قریب صد هزار بیت شعر از اوست.<sup>۳</sup>

سید حسن بن محمد غزنوی از دیگر شخصیت‌های ادبی قرن پنجم هجری بود و دوره بزرگ از فعالیت‌های شعری وی در ایام پادشاهی بهرام شاه غزنوی سپری گردید. در تاریخ غزنویان نگاشته است که «نبوغ شعری سید حسن در دو حوزه قصیده و غزل شکوفا شد و دیوان او در تکامل بخشیدن به شاخه ادبی اخیر از اهمیت زیادی برخوردار است».<sup>۴</sup>

ابوالحسن محمد عالم شاعر، معروف به شرف الساده بلخی از دیگر ادیبان سادات قرن ششم هجری در افغانستان است. در این زمینه المروزی او را صاحب دیوان مشهور قلمداد نموده؛ اما نام این

<sup>۱</sup> گیلانی، ص ۱۴۲.

<sup>۲</sup> فخر رازی، ص ۱۷۵.

<sup>۳</sup> بیهقی، ص ۲۵۳.

<sup>۴</sup> آدموند کلیفورد، ص ۴۰۹.

دیوان را ذکر نکرده است.<sup>۱</sup>

از دیگر شاعران تأثیرگذار سادات در افغانستان می‌توان سید حسین شاعر، ابوالحسن علوی شاعر، ابوالحسن محمد، فضل بن طاهر بن مطهر، محمد بن عبیدالله و غیره را برشمرد.<sup>۲</sup>

### نقش سادات افغانستان در حوزه هنر

همان‌گونه که در قسمتی قبل ذکر شد آثار تمدنی سادات از جمله آثار هنری آنان تا قبل از قرن هفتم هجری به علت حوادث گوناگون از جمله حمله مغول به شهرهای مختلف افغانستان، از بین رفت یا حداقل نگارنده بدان‌ها برنخورده است؛ اما تنها به یک مورد از آثار هنری آنان که بسیار حایز اهمیت بوده و در واقع نمایان‌گر نقش هنری سادات در افغانستان است، اشاره می‌گردد. واعظ بلخی در فضائل بلخ نگاشته است که علی بن ابی‌طالب از رؤسای بلخ و نقبای آنجا بود. او با این‌که مرد متمول و با کرامت و با سخاوت بود و از وسعت مالی خوبی برخوردار بود با این‌وجود، قرآن می‌نوشت و از این طریق ارتزاق می‌کرد. واعظ بلخی می‌گوید یک نسخه از قرآن‌های او در موزه قرآن کتابخانه آستان قدس رضوی موجود است اما برخی از محققان این قرآن را از دست‌نوشته‌های حضرت امیر مؤمنان علی بن ابی‌طالب (ع) می‌دانند.<sup>۳</sup>

### نقش سیاسی سادات در افغانستان

نقش سیاسی سادات در عرصه‌های تحولات سیاسی عصر ائمه معصومین (ع) چشم‌گیر و قابل بررسی است. در این میان قیام‌هایی که از سوی سادات، در افغانستان در راستای بیداری مردم، در برابر قدرت‌های غاصب اموی و عباسی طرح و ساماندهی شده، نیاز به کاوش و ریشه‌یابی تاریخی خواهد داشت.

### قیام و نقش امامزاده یحیی بن زید در افغانستان

جناب یحیی بن زید در سال ۱۰۷ هجری، در شهر مدینه دیده به جهان گشود. جناب زید نام این فرزند را یحیی گذاشت. کنیه او ابوطالب و به قتیل جوزجان معروف است. یحیی از محضر پدر بزرگوار خود استفاده نموده است. بر اساس منابع تاریخی معتبر، جناب یحیی بن زید بعد از شهادت پدر، تحت تعقیب دستگاه حاکم اموی قرار گرفت. از این‌رو، همراه چند تن از یاران خویش ابتدا کوفه

<sup>۱</sup> المروزی، صص ۶۳ - ۶۴

<sup>۲</sup> سیف هروی، صص ۱۷۲ - ۱۷۳ و ۳۰۳.

<sup>۳</sup> واعظ بلخی، ص ۷۲.

را به قصد کربلا به صورت مخفیانه ترک نمود. سپس مدائن، ری، خراسان، سرخس، بیهق، جوزجان و بلخ را پشت سر گذاشت. در طول این مدت یحیی همچنان تحت تعقیب شدید فرمانداران هشام بن عبدالملک خلیفه‌ی اموی قرار گرفت. یحیی در جهت بسترسازی قیام خویش مدتی را در بلخ به خانه یکی از شیفتگان خویش به نام حریش بن عبدالرحمان الشیبانی به صورت مخفی سپری نمود. حریش بر اساسی اعمال فشار و زور از سوی فرماندار هشام در بلخ مورد بازرسی و شکنجه قرار گرفت و پس از خوردن شش صد تازیانه هم چنان مقاومت به خرج داد و حتی سوگند یاد نمود که اگر جاننش را بگیرند و یحیی در زیر قدم‌های او پنهان باشد، حاضر نیست قدم بردارد.<sup>۱</sup>

سرانجام فرزند حریش نتوانست جریان را تحمل نماید و مخفی گاه یحیی را اطلاع‌رسانی نمود. یحیی مدتی در زندان افتاد تا پس از مکاتبه‌های چند، بین فرمانداران دستگاه اموی با مرکز خلافت امویان دوباره فرمان آزادی یحیی صادر گردید. یحیی در جهت نیل به آرمان‌های بلند خویش دست از بیدار ساختن مردم علیه دستگاه غاصب اموی برنداشت. او توانست همراه با صدویست نفر مرد جنگی که تحت فرمان داشت، در نواحی نیشابور قیامی را علیه دشمن رهبری و ساماندهی نماید و در نتیجه شکست سختی بر سپاهیان دشمن وارد کند.<sup>۲</sup>

در تداوم همین قیام بود که همراه یاران خویش راه جوزجان را در پیش گرفت و بنا به روایتی حدود پانصد تا هفتصد نفر در آن دیار با یحیی هم‌پیمان شدند، طرفداران اموی نیز دست‌بردار نبودند. نصر بن سیار فرماندار اموی در خراسان سپاهی عظیمی حدود ده هزار نفر تحت فرماندهی سالم بن احور به سوی جوزجان گسیل داشت. پس از سه شبانه‌روز درگیری شدید میان طرفین، سپاهیان یحیی تاب مقاومت نیاوردند همگی کشته شدند. یحیی از ناحیه پیشانی مورد اصابت تیر قرار گرفت. دشمن سر یحیی را از تن جدا و نزد فرماندار خراسان و از آنجا نزد ولید بن یزید خلیفه اموی که به تازگی قدرت را در اختیار گرفته بود، فرستادند. بدن یحیی را به دار آویختند. این بدن تا زمان به قدرت رسیدن ابومسلم خراسانی فرمان دار حکومت عباسی، همچنان روی دار آویزان بود. سرانجام ابومسلم بدن را از دار پایین آورد و بر آن نماز خواند و دفن کرد.<sup>۳</sup>

### ویژگی‌های شخصیتی امامزاده یحیی بن زید

جناب یحیی بعد از شهادت پدرش زید در سال ۱۲۲ هـ.ق، حدود هیجده سال داشت که در برابر دستگاه غاصب امویان دست به قیام زد. او با آن سن کمی که داشت قدرت و دولت امویان را به

<sup>۱</sup> طبری، ص ۵۳۵ و ابن اثیر، ص ۳۹۸.

<sup>۲</sup> یعقوبی، ص ۳۰۶.

<sup>۳</sup> مسعودی، ص ۲۱۷.

چالش کشانید. از این رو، رجال سیاسی و فرمانداران اموی در سایر شهرها احساس خطر نموده همواره او را تحت تعقیب قرار دادند. از طرف دیگر او توانست در این مدت کوتاه نگاه شخصیت‌ها و نخبگان سیاسی عمدتاً شیعی را در نواحی بیهق و بلخ، جوزجان و سایر شهرها به خود معطوف نموده، در این راستا قیام‌هایی را در نیشابور و جوزجان سازمان‌دهی نمود.<sup>۱</sup>

### نقش مؤثر امامزاده یحیی علیه حکومت اموی

قیام امامزاده یحیی چه قبل از شهادت و چه بعد از آن تأثیرات شگرفی در ساختن افکار و باورهای عمومی گذاشت. تأثیرگذاری این قیام را می‌توان در مؤلفه‌های جداگانه بررسی نمود.

الف- تأثیرگذاری قیام امامزاده یحیی به لحاظ سیاسی: اولین تأثیرگذاری این قیام، جذب نخبگان سیاسی شیعه بود که قیام امامزاده یحیی را تداوم‌بخش نهضت عاشورا و بعد از آن می‌دانستند. با این رویکرد بود که سران سیاسی شیعه علاوه بر کسانی که امامزاده یحیی را از کوفه همراهی می‌کردند، در ابر شهر نیشابور، بیهق، بلخ و جوزجان نیز او را در برابر سپاهیان اموی یاری رسانیدند.<sup>۲</sup>

ب- تأثیرگذاری قیام امامزاده یحیی به لحاظ اجتماعی و اعتقادی: جایگاه اجتماعی و نفوذ معنوی امامزاده یحیی در بین مردم به‌خصوص شیعیان به‌گونه‌ای بود که ابوالفرج اصفهانی نگاشته است که بعد از رهایی یحیی از زندان، تعدادی از ثروتمندان شیعه رفتند نزد آهنگری که قید و زنجیر را از پای یحیی درآورده بود، درخواست نمودند که آن قید و زنجیر را بفروشد. جالب این‌که در خریدن آن قید بین ثروتمندان به لحاظی ارزش‌گذاری و قیمت، رقابت صورت گرفت تا بالاخره آن قید را به صورت مشترک به مبلغ بیست هزار درهم خریدند. آهنگر از ترس انتشار این خبر و اطلاع یافتن دستگاه حاکم، آنان را هرچه زودتر به ترک محل سفارش کرد.<sup>۳</sup>

نتیجه: بر اساس پژوهش‌های به‌عمل‌آمده سادات از همان سده‌های آغازین حضور چشم‌گیری در افغانستان داشته‌اند. این پدیده با بررسی القاب اختصاصی و نام‌های طایفه‌های قدیمی سادات در لابه‌لای منابع تاریخی همچنین بقعه‌های موجود و قبرستان‌های سادات در سده‌های سوم و چهارم آشکار می‌گردد.

نقشی علمی، فرهنگی و سیاسی سادات ارتباط تنگاتنگی با جایگاه اجتماعی و نفوذ معنوی آنان

<sup>۱</sup> یعقوبی، ص ۳۰۶.

<sup>۲</sup> یعقوبی، ص ۳۰۶.

<sup>۳</sup> ابوالفرج، ص ۱۴۸.

در جامعه داشته است. سادات با کمال استفاده و بهره‌گیری از جایگاه اجتماعی و نفوذ معنوی خویش در جامعه همچنین با استفاده از توانمندی علمی و فکری خویش گام‌های عملی و مؤثری در راستای ترویج فرهنگی اسلامی شیعی برداشته‌اند. نقش آنان در مؤلفه‌های علمی، فرهنگی و سیاسی مورد کاوش قرار گرفت و اقدامات عملی که از سوی آنان صورت گرفته، در قالب شاخصه‌های جداگانه موشکافی گردید. از جمله شاخصه‌های عملکرد و نقش سادات در حوزه‌های فقهی، کلامی، عرفانی، ادبی هنری و حماسه‌آفرینی سیاسی است.

در این پژوهش که با استفاده از روش کتابخانه‌ای و با مراجعه به منابع اصلی تاریخ اسلام، به‌خصوص آثار تبارشناسی سادات و علویان و منابع مطالعاتی نو، انجام گرفته است، نگارندگان بر آنند تا ضمن بررسی پیشینه حضور سادات در افغانستان و پیوند آنان با امامان شیعه معاصرشان، نقش علمی، فرهنگی و سیاسی سادات در افغانستان را روشن نمایند. با بدیهی انگاشتن حضور سادات، در افغانستان بر مبنای شواهد تاریخی مانند القاب و عناوین اختصاصی، طوایف قدیمی‌تر، زیارتگاه‌ها و مقبره‌های آنان این پرسش مطرح می‌گردد که نقش علمی، فرهنگی و سیاسی سادات و امام زادگان در افغانستان چیست؟

پس از بررسی جایگاه اجتماعی و نفوذ معنوی سادات در جامعه و در منظر افکار عمومی، به‌ویژه حاکمان دولت‌های محلی و همچنین نوع تعامل حکام و سلاطین با آنان، این نکته آشکار گردید که سادات با استفاده از جایگاه اجتماعی و نفوذ معنوی خویش، گام‌های عملی و مؤثری در جهت نشر معارف اسلامی و ترویج فرهنگ اسلامی - شیعی برداشته‌اند. عالمان دینی سادات با برخورداری از توانمندی علمی توانسته‌اند در حوزه‌های فقهی، کلامی، عرفانی و ادبی، تأثیرگذار باشند. بر این اساس نقل حدیث، تألیف، ترجمه، تبلیغ و ارشاد از مؤلفه‌های علمی و فرهنگی آنان به شمار می‌رود. الگوپذیری سادات از نهضت عاشورا و در نتیجه اقدام به قیام و بیداری و آگاهی بخشی مردم در برابر حکومت‌های غاصب اموی و عباسی نیز از مؤلفه‌های سیاسی آنان قلمداد می‌گردد.

### پیامبر اسلام (ص) بنیان‌گذار حکومت سادات

اولین حکومت را سیدالسادات و سید الانبیاء و المرسلین حضرت محمد بن عبدالله (ص) پس از هجرت در یثرب (مدینه الرسول) تشکیل داد. از نظر شواهد و مدارک مسلم تاریخی، قبل از ظهور اسلام، در حجاز، حکومت و دولتی وجود نداشت و نظم سیاسی خاصی بر زندگی اعراب بدوی، حاکم نبود. پس از ظهور اسلام در مکه و هجرت پیامبر اکرم (ص) به مدینه، آن حضرت برای اولین بار، ساکنان آن دیار را تحت فرمان یک دولت مرکزی درآورد که می‌توان آن را نخستین

حکومت سادات دانست و نظام قبیلگی حاکم بر آنان را به نظم سیاسی و اجتماعی نوینی مبدل ساخت و علاوه بر آموزش و تربیت، شخصاً سرپرستی و رهبری جامعه اسلامی را بر عهده گرفت و به اداره نظام اجتماعی مسلمانان در بخش‌های مختلف قضایی، فرهنگی، سیاسی، نظامی و اقتصادی پرداخت.<sup>۱</sup>

این مسئله، از نظر آیات قرآن و شواهد تاریخی، به‌گونه‌ای واضح و آشکار است که حتی شرق شناسان غیرمسلمان نیز بدان تصریح کرده اند. دانشمند ایتالیایی، «فل لینو»، در این باره می‌نویسد: «حضرت محمد (ص) در یک‌زمان، دین و دولت را پایه‌گذاری کرد و گستره این دو، در دوران زندگی‌اش، همسان بود» به عقیده «ستروتمان» اسلام، پدیده‌ای دینی و سیاسی است؛ زیرا بنیان‌گذار آن، علاوه بر نبوت، حکومت را نیز در دست داشت و به شیوه حکومت‌داری، کاملاً آگاه بود.<sup>۲</sup>

باوجوداین، در سده اخیر، برخی نویسندگان، تحت تأثیر آموزه‌های سکولاریسم و جدایی دین از سیاست، الهی بودن حکومت پیامبر اکرم (ص) را مورد تشکیک قرار داده، با بشری دانستن آن، ادعا کردند که پیامبر اکرم (ص)، شأن ولایت و زعامت سیاسی را نداشته و از سوی خداوند، مأمور به تشکیل حکومت نبوده است؛ و اگر آن حضرت در زمان خویش، اقدام به تشکیل حکومت کرد، بنا بر نیاز جامعه بود؛ نه تکلیفی الهی و دینی! در پاسخ به این شبهه، لازم است که منطق قرآن درباره نقش پیامبر (ص) در دولت اسلامی، مورد بررسی و تحلیل قرار بگیرد.

#### الف - رهبری سیاسی پیامبر

قرآن کریم، پیامبر اسلام (ص) را به‌عنوان فردی که برای دخالت در زندگی مردم، اولی و دارای ولایت است، معرفی می‌کند: «التَّيُّ أُولَىٰ بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ». پیامبر نسبت به مؤمنین از خود آن‌ها سزاوارتر است.<sup>۳</sup>

قرآن پژوهان و مفسران، تصریح کرده اند که این اولویت، اختصاص به مسائل دینی ندارد و همه امور دینی و دنیایی آنان را در بر می‌گیرد. مؤید این تفسیر، چند دلیل زیر است:

۱- قرآن؛ اطلاق آیه بالا، اولویت و ولایت پیامبر را به عرصه خاصی محدود نکرده است و در نتیجه، همه حوزه‌های ولایت پذیر را - که در رأس آن‌ها حوزه رهبری سیاسی و اجتماعی است - شامل می‌شود و به استناد آن، پیامبر از سوی خداوند، ولایت همه‌جانبه

<sup>۱</sup> ولایت قضایی، ص ۱۳.

<sup>۲</sup> محمد یوسف موسی، نظام الحکم فی الاسلام، ص ۱۴.

<sup>۳</sup> سوره احزاب، آیه ۶.

بر مردم پیدا می‌کند

۲- روایات؛ امام باقر علیه‌السلام فرمود: «این آیه، درباره رهبری و فرماندهی نازل شده است».<sup>۱</sup> شأن نزول آیهی فوق‌الذکر: وقتی پیامبر اسلام (ص) قصد جنگ کرد و مردم را به خروج فرمان داد، برخی نزد آن حضرت آمدند تا برای بستگان خویش اذن بگیرند و آنگاه، این آیه نازل شد. از این مسئله، روشن می‌شود که فرمان‌های اجتماعی پیامبر (ص)، متکی به ولایت الهی و دینی است؛ نه مبتنی بر خاستگاه بشری.<sup>۲</sup>

در آیهی دیگری، چنین آمده است: «سرپرست و ولی شما، تنها خدا و پیامبر اوست و کسانی که ایمان آورده اند؛ همان کسانی که نماز به پا می‌دارند و در حال رکوع، زکات می‌دهند».<sup>۳</sup> بنابراین، از نگاه قرآن، خداوند، پیامبر را نسبت به دیگران اولویت بخشیده، ولایت داده است. از این رو، ولایت آن حضرت، تابع ولایت خداوند و در طول آن است؛ نه امری زمینی و بشری. علامه طباطبایی درباره ولایت آن حضرت می‌نویسد: «رسول خدا، بر همه شئون امت اسلامی، جهت سوق دادن آنان به سوی خدا و نیز برای حکمرانی و فرمانروایی بر آن‌ها و قضاوت در میانشان، ولایت دارد؛ البته این ولایت، در طول ولایت خداوند و ناشی از تفویض الهی است».<sup>۴</sup>

### ایدئولوژی تفاهم بین‌المللی

پیامبر اسلام برخلاف زمامداران خودسر جهان، که به‌منظور کشورگشایی و استثمار نیروهای انسانی و به دست آوردن ثروت ملل دیگر به جنگ اقدام می‌کنند، دست به شمشیر نمی‌زد؛ بلکه با مشعل کتاب و قانون پیش می‌رفت و تنها شمشیر را در مورد ضروری؛ برای جلوگیری از ظلم و ستم، از بین بردن خارهای سر راه و برافراشتن پرچم حق و عدالت به کار می‌برد. نبردهای زمان پیامبر اسلام (ص) به جهت برکنار کردن مردمان سودجو بود که به بندگان پاک خدا ستم روا می‌داشتند و از نشر حقایق و عقاید اسلامی جلوگیری می‌کردند و نیز برای آن که بشر بتواند در سایه‌ی حکومت عدل و انصاف به ایدئولوژی تفاهم بین‌المللی لباس عمل بپوشاند.

آیا چنین جنگی رامی‌توان نامشروع دانست؟ بدیهی است که این مبارزات نه تنها برای هر پیامبری؛ بلکه برای هر بزرگ و سردمدار مردم ضروری و لازم است و هر خردمندی آن را

<sup>۱</sup> مجمع البحرین، ص ۹۲.

<sup>۲</sup> طبرسی، مجمع‌البیان، ج ۴، ص ۳۳۶.

<sup>۳</sup> سوره‌ی مائده، آیه ۵۵.

<sup>۴</sup> المیزان، ج ۶، ص ۱۴.



می ستایید؛ زیرا رسیدن به هدف مشروع به جز این راه دیگری ندارد.

حضرت عیسی چون مدت رسالتش کوتاه بود و شرایط، مساعد نبود دست به شمشیر نزد وگرنه او هم علف‌های هرزه‌ی اجتماع را نابود می‌ساخت. «دستگاه تبشیری مسیحیت» برای آنکه روحیه‌ی ملل اسلامی را ضعیف کند و روح مبارزه با استعمار و فساد را در آنان بمیراند و از گسترش روزافزون اسلام جلوگیری به عمل آورد، جنگ‌های پیامبر اسلام را واژگونه تفسیر می‌کند و آمار مقتولین را هولناک نشان می‌دهد تا بدین‌وسیله جنایات ارباب کلیسا را در محاکم تفتیش عقاید و جنگ‌های صلیبی - با میلیون‌ها کشته‌ی بی‌گناه آن - کوچک و طبیعی جلوه دهد.

بدون تردید، پیامبر اسلام (ص) در مدینه حکومت اسلامی تشکیل داد که تا زمان رحلت آن حضرت، بیش از دوملیون کیلومتر مربع به شمول یمن و بحرین را در گستره‌ی خود داشت و مانند هر حکومت دیگر، نیروی دفاعی و جنگی آماده ساخت. باید دانست که تمام جنگ‌های پیامبر یا مقابله‌به‌مثل بوده مثل جنگ بدر و یا جنبه‌ی مطلق دفاعی بوده مانند جنگ احد و خندق و یا جنبه‌ی پیشگیرانه داشته بدین معنا که دشمنان اسلام برای جنگ با مسلمانان آمادگی می‌گرفتند و چون پیامبر از آن مطلع می‌گردید، پیش از اینکه دشمنان حرکت کنند، لشکر کشیده بر آنان یورش می‌برد؛ اما پیامبر در ریخته شدن خون بسیار محتاط بود و می‌کوشید حتی‌الامکان خونی ریخته نشود. به همین دلیل است که در مدت ده سال جنگ‌های پیامبر، تعداد کشتگان از هر دو طرف به‌طور محیرالعقولی کم بوده است.

### تلفات انسانی در جنگ‌های پیامبر

تعداد افراد کشته‌شده در جمیع جنگ‌های پیامبر (ص) و مقایسه آن با جنگ‌های غیر مسلمین: دکتر راغب السرجانی، پژوهشگر تاریخ اسلام، در مورد تعداد کشته‌های غزوات پیامبر (ص) می‌نویسد: «زبان اعداد دروغ نمی‌گوید ... کسانی را که در تمامی جنگ‌های پیامبر کشته‌شده اند شمارش کرده‌ام، حال چه از شهدای مسلمانان و چه از کشته‌های دشمن، سپس تصمیم گرفتم که این ارقام و اعداد را تجزیه و تحلیل کنم و با عصر و دنیای کنونی مقایسه کنم. بعد از این کار واقعاً شگفت‌زده شدم. کل شهدای مسلمانان در تمام جنگ‌های پیامبر (ص) که به مدت ۱۰ سال کامل به طول انجامید - ۲۶۲ شهید بود، و همچنین کشته‌های دشمن نیز ۱۰۲۲ کشته بوده که مجموعاً ۱۲۸۴ تن را شامل می‌گردد و در تهیه این آمار بسیار کوشیدم که شمار تمام افراد کشته‌شده را با دقت جمع‌آوری کنم، حتی کسانی هم که نه در نبرد رودررو بلکه به خاطر اتفاقات شخصی کشته‌شده بودند نیز محاسبه نمودم؛ همچنین فقط بر روایات صحیح و مورد اطمینان تأکید

می‌کردم و اعداد آن‌ها برایم خیلی مهم نبود، تا از مبالغه‌هایی که بعضی از پژوهشگران با آوردن روایات ضعیف مرتکب آن شده‌اند، و ارقام کم را ذکر کرده‌اند، تا جنگ‌های پیامبر را بهتر جلوه دهند، پرهیز کنم. و با این روش که در پیش گرفته بودم، به این نتیجه رسیدم که تعداد کل کشته‌های طرفین فقط ۱۲۸۴ نفر بود. و برای اینکه کسی این ایراد را وارد نکند که: تعداد جنگجویان آن زمان هم کم بوده است، تعداد سپاهیان حاضر در جنگ‌ها را نیز به دست آوردم و این بار نیز واقعاً شگفت‌زده شدم. نسبت شهادت مسلمانان به تعداد فقط ۱٪ سپاهیان بود؛ بود و نسبت کشته‌های دشمن به سپاهیان نیز فقط ۲٪ بود. و با این حساب نسبت کشته‌های دو طرف به کل سپاهیان فقط ۱۰۵٪ است. این شمار ناچیز - در جنگ‌هایی زیادی که بیش از ۲۵ یا ۲۷ غزه و ۳۸ سرب، یعنی جمعاً ۶۳ جنگ بوده است - دلیلی است روشن برای کسانی است که معتقدند در حقیقت جنگ‌های پیامبر جنگ‌های خونینی نبوده است.

و برای روشن شدن کامل این قضیه، تعداد کشته‌شده‌های جنگ جهانی دوم را که نمونه جنگ تمدن‌های نوین است، شمارش کردم و نسبت کشته‌های این جنگ را با کشته‌های جنگ‌های پیامبر مقایسه کردم، و واقعاً شگفت‌زده شدم! در جنگ‌های دوم ۱۵،۰۶ میلیون جنگجو شرکت کرده‌اند، و تعداد کشته‌های این جنگ ۵۴،۰۸ میلیون نفر بوده است؛ یعنی بیش از ۳ برابر تعداد جنگجوهای موجود! این تعداد سه برابر بودن! به این خاطر بوده است که تمامی شرکت‌کنندگان در جنگ، بدون استثنا دست به کشتار غیرنظامیان، زنان و کودکان می‌زدند و هزاران تن مواد منفجره و انواع بمب‌ها را بر شهرها و روستاها می‌ریختند، و نسل‌کشی به معنی واقعی رخ می‌داد! افزون بر این موجب تخریب زیرساخت‌های اقتصادی و آواره شدن میلیون‌ها نفر می‌شد. واقعاً این را می‌توان از تمام جهات یک فاجعه انسانی نامید و بر کسی پوشیده نیست که کشورهای درگیر در این قتل‌عام‌ها کشورهایی بودند که هم در آن زمان و هم اکنون، خود را متمدن و پیشرفته‌ترین می‌نامیدند! مانند: فرانسه، آمریکا، آلمان، ایتالیا، روسیه و ژاپن. این چه تمدنی است، و از چه پیشرفتی دم می‌زنند؟!

حال کجایند آنانی که پیامبر را به خشونت متهم می‌کنند؟ این نسبت‌های فاجعه‌آمیز را با این! جنگ‌های پیامبر مهربان (ص) مقایسه کنید. برگشتن به ارقام و اعداد، هر انسان منصفی را به مسیر حقیقت‌راهنمایی خواهد کرد؛ اما کسانی که کوری را بر هدایت ترجیح می‌دهند باید جز خود کسی دیگر را سرزنش نکنند...»<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> دکتر راغب السرجانی.

## حکومت علی بن ابی طالب (ع)

بدون شک علی (ع) صرف نظر از امامت معنوی ایشان، تنها اعجوبه‌ای بوده که تاکنون کسی هم سنگ او به دنیا نیامده است. علی (ع) دومین سیّدی است که پس حکومت پیامبر اسلام (ص) و سه خلیفه‌ی راشد، در سال ۳۵ هـ.ق، در رأس حکومت قرار گرفت. دانشنامه آزاد ویکی‌پدیا با استناد به ۲۸۹ سند انگلیسی می‌نویسد: "علی بن ابی‌طالب زادهٔ ۱۳ رجب ۳۰ عام‌الفیل برابر با ۲۳ قبل از هجرت درگذشته ۲۱ رمضان سال ۴۰ هجری قمری، امام اول تمامی شاخه‌های مذهب شیعه، خلیفه‌ی چهارم از خلفای راشدین اهل سنت و پسرعمو و داماد پیامبر اسلام است. او فرزند ابوطالب و فاطمه بنت اسد، همسر فاطمه زهرا و پدر حسن، حسین و زینب است. وی از سال ۳۵ تا ۴۰ هجری، کمتر از پنج سال، به‌عنوان خلیفه بر خلافت اسلامی جز شام حکومت کرد. (گستره‌ی حکومت وی به‌طور تخمینی به بیش از شش میلیون کیلومترمربع می‌رسید. نگارنده). او در میان طیف وسیعی از مسلمانان از جایگاه برجسته‌ای برخوردار است.

در کودکی به دلیل بدهکار شدن پدرش ابوطالب، محمد بن عبدالله (ص) سرپرستی او را بر عهده گرفت. پس‌ازاینکه آن حضرت به رسالت مبعوث گردید، در هنگام دعوت محمد؛ پیامبر اسلام، علی در سن حدوداً ۹ تا ۱۱ سالگی از اولین ایمان‌آوردگان به اسلام گشت؛ پذیرش دعوت او را در یوم‌الدار علناً اعلام کرد و پیامبر او را «برادر و وصی و جانشین خود» نامید. گفته می‌شود در لیلۃ‌المبیت (شبی که به‌جای پیامبر خواهید) به هجرت محمد (ص) کمک کرد و آن حضرت پس از مهاجرت به مدینه و ایجاد پیمان برادری بین مسلمانان، او را به‌عنوان برادر خویش انتخاب کرد. او در مدینه در اغلب جنگ‌ها پرچم‌دار سپاه اسلام بود و به دلآوری مشهور گشت.

مسئله‌ی حق وی در گذشت پیامبر اسلام، منجر به شکاف اصلی میان مسلمانان و تقسیم آنان به دو گروه شیعه و سنی شد. بنا به نقل راویان سنی و شیعه حضرت محمد بن عبدالله در بازگشت از حجة‌الوداع در غدیر خم جمله‌ی «هر که من ولی او هستم، این علی ولی او است» را به زبان آورد؛ اما مقصود این عبارت مورد اختلاف شیعه و سنی قرار گرفت. شیعیان بر این اساس معتقد به نصب امامت و خلافت در خصوص علی شدند و اهل سنت آن را به معنای دوستی و محبت علی تفسیر می‌کنند. پس از درگذشت پیامبر، زمانی که علی (ع) مشغول کفن‌و‌دفن وی بود، جمعی از مسلمانان در سقیفه بنی‌ساعده گرد هم آمدند و بعد از مشورت با یکدیگر درباره‌ی انتخاب جانشین او، سرانجام با ابوبکر به‌عنوان خلیفه بیعت کردند. علی بن ابی‌طالب در ابتدا از بیعت با ابوبکر سرباز زد؛ ولی سرانجام پس از شش ماه با ابوبکر بیعت کرد. علی در دوران خلافت سه خلیفه اول

در جنگ‌ها شرکت نکرد و جز در مورد انتخاب خلیفه سوم فعالیت سیاسی نداشت. البته هرگاه خلفای سه‌گانه می‌خواستند، در امور دینی، قضایی و سیاسی به آن‌ها مشورت می‌داد.

پس از کشته شدن عثمان، (رض) او به‌عنوان چهارمین خلیفه مسلمانان برگزیده شد. دوران خلافت وی با نخستین جنگ‌های داخلی میان مسلمانان و شورش‌هایی نظیر شورش ایرانیان هم‌زمان بود. علی با دو نیروی مخالف مجزا مواجه شد: گروهی به رهبری عایشه، طلحه و زبیر در مکه خواهان برگزاری شورا برای تعیین خلافت بودند و گروهی دیگر به رهبری معاویه در شام که انتقام خون عثمان را خواستار بودند. چهار ماه پس از خلافت، علی در جمل گروه اول را شکست داد؛ اما سرانجام جنگ صفین با معاویه به لحاظ نظامی بی‌نتیجه بود و در نتیجه حکمیت به لحاظ سیاسی ضد علی تمام شد. سپس در سال ۳۸ هجری با خوارج که قبول حکمیت توسط علی را بدعت می‌دانستند و بر او شوریدند، در نهروان جنگید و آنان را شکست داد. او سرانجام در مسجد کوفه به ضرب شمشیر یکی از خوارج به نام ابن ملجم مرادی شهید شد، در خارج شهر کوفه دفن شد و بعدها حرم او و شهر نجف پیرامون مدفن او ساخته شد.

علی‌رغم تأثیر اختلاف‌های مذهبی در تاریخ‌نگاری مسلمانان، منابع توافق دارند که علی شخصیتی عمیقاً مذهبی و سرسپرده به اسلام و حکومت عادلانه مطابق با قرآن و سنت بود. وی سخت‌گیرانه وظایف مذهبی را مراعات می‌کرد و از متاع دنیوی دوری می‌جست. برخی نویسندگان وی را فاقد مهارت و انعطاف‌پذیری سیاسی می‌دانند. به نوشته «ویلفرد مادلونگ» خودداری او از مشارکت در بازی جدید فریبکاری سیاسی و فرصت‌طلبی هوشمندانه که در زمان خلافت وی در دولت اسلامی ریشه دوانده بود، هرچند وی را از کامیابی در زندگی محروم ساخت؛ اما سبب شد در نظر ستایشگرانش به‌عنوان نمونه‌ای از تقوای اسلام نخستین و فاسد نشده و همچنین فتوت عربی پیش از اسلام جلوه‌گر شود. تعداد زیادی از سخنان کوتاه علی، تبدیل به بخش‌هایی از فرهنگ عمومی اسلامی شده است و نویسندگان عرب‌زبان به فصاحت بی‌نظیر خطبه‌ها و سخنان علی اشاره کرده‌اند. چندین کتاب به احادیث، خطبه‌ها و دعا‌های روایت‌شده از وی اختصاص یافته است که معروف‌ترین آن نهج البلاغه می‌باشد؛ همچنین اشعار و نوشته‌های متعدد به زبان‌های مختلف در مدح و بیان جایگاه علی بخشی از ادبیات و فرهنگ دینی ملل مسلمان را تشکیل می‌دهد.

به نوشته مادلونگ پس از کشته شدن عثمان به دست شورشیانی از مصر و کوفه و بصره، نظرها بر علی و طلحه بود. در میان اهالی مصر، حامیانی برای طلحه وجود داشت؛ در حالی که بصریان و کوفیان که به مخالفت‌های علی با ظلم و بیداد توجه داشتند و اکثر انصار، آشکارا تمایل

بر خلافت علی داشتند و بالاخره حرف آنان به کرسی نشست. در این میان مالک اشتر که رهبر کوفیان بود، به نظر می‌رسد که نقش اصلی را در تأمین امنیت برای خلیفه شدن علی داشته است. به نوشته پوناوالا پیش از قتل عثمان شورشیان بصری طرفدار طلحه و شورشیان کوفی طرفدار زبیر بودند؛ اما با قتل عثمان هر دو گروه به علی گرویدند. با قتل عثمان، بنی‌امیه از مدینه گریختند و کنترل شهر در دست مصریان، مهاجرین برجسته و انصار قرار گرفت. آن‌ها از علی برای خلافت دعوت کردند و وی پس از چند روز این منصب را پذیرفت."

### بیعت با امام علی (ع)

علی (ع) و پسرش، محمد حنفیه، در مسجد مدینه بودند که خبر کشته شدن عثمان (رض) به گوششان رسید. آن‌ها سریعاً مسجد را به قصد خانه ترک کردند. بر طبق روایت محمد حنفیه، اصحاب بسیاری با علی ملاقات کرده و خواستند با وی بیعت کنند. در ابتدا علی مخالفت کرد، ولی بعداً گفت که هرگونه بیعت باید در ملاً عام و در مسجد باشد. صبح روز بعد، شنبه، علی به مسجد رفت. وی با هوادارانش به سمت بازار رفت و آن‌ها به وی اصرار کردند که خلافت را بپذیرد. روایات کوفی حاکی از این است که مالک اشتر اولین کسی بود که با وی بیعت نمود. به نظر می‌رسد که علی شخصاً از اعمال فشار بر روی دیگران برای بیعت با خودش، خودداری می‌کرد. به این ترتیب افرادی نظیر سعد بن ابی‌وقاص، عبدالله بن عمر و اسامه بن زید از بیعت با علی خودداری کردند.

سیرت نویسان سلف در این باب اختلاف کرده اند، بعضی‌ها گفته اند که یاران پیمبر (ص) از علی خواستند که عهده‌دار کار آن‌ها و مسلمانان شود و او نپذیرفت و چون راضی نشدند و اصرار کردند خلافت را پذیرفت. محمد بن حنفیه گوید: وقتی عثمان (رض) کشته شد پیش پدرم بودم، برخاست و به خانه خویش رفتم، یاران پیمبر خدا (ص) پیش وی آمدند و گفتند: «این مرد کشته شد، مردم را امامی باید، کسی را برای این کار شایسته‌تر از تو نمی‌دانیم که سابقه‌ات بیشتر است و خویشاوندیت با پیامبر خدا نزدیک‌تر» علی (ع) گفت: «چنین مکنید که من وزیر (مشاور خلیفه) باشم بهتر که امیر باشم». گفتند: «نه، به خدا دست بر نمی‌داریم تا با تو بیعت کنیم». آن حضرت گفت: «پس در مسجد باشد که بیعت من نهانی نباشد و به رضای مسلمانان باشد».

عبدالله بن عباس گوید: خوش نداشتم به مسجد رود که بیم داشتم سروصدا بسیار شود اما او جز مسجد جایی را نپذیرفت و چون وارد شد مهاجران و انصار وارد شدند و با وی بیعت کردند، پس از آن مردم نیز بیعت کردند. ابو بشر عابدی گوید: در مدینه بودم که عثمان کشته شد.

مهاجران و انصار و از جمله طلحه و زبیر فراهم شدند و پیش علی آمدند و گفتند: «ای ابو حسن بیا با تو بیعت کنیم».

علی (ع) گفت: «مرا به خلافت شما چه حاجت، هر که را انتخاب کنید من با شما می‌و به او رضایت می‌دهم، به خدا دیگری را انتخاب کنید». گفتند: «کسی جز تو را انتخاب نمی‌کنیم». گوید: از پس کشته شدن عثمان بارها پیش وی آمدند و آخرین بار که آمدند و گفتند: «کار مردم بی خلیفه سامان نگیرد این کار به درازا کشید». امام گفت: «مکرر پیش من آمده اید و رفته اید و اینک باز آمده اید، سخنی با شما می‌گویم که اگر بپذیرید کار شما را می‌پذیرم و گرنه بدان حاجت ندارم». گفتند: «هر چه بگویی می‌پذیریم ان شاءالله». گوید: پس علی بیامد و به منبر رفت و مردم بر او فراهم آمدند، گفت: «خلافت شما را خوش نداشتم؛ اما اصرار کردید که خلیفه شما باشم. بدانید که بی‌نظر شما کاری نمی‌کنم، بدانید که کلیدهای اموال شما با من است اما بی‌نظر شما یک درم از آن نمی‌گیرم، رضایت می‌دهید؟». گفتند: «آری» گفت: «خدایا شاهد باش» آنگاه به این قرار با آن‌ها بیعت کرد. ابو بشیر گوید: من آن روز به نزد منبر پیامبر خدا (ص) ایستاده بودم و هر چه می‌گفت می‌شنیدم. ابو الملیح گوید: وقتی عثمان کشته شد علی سوی بازار رفت و این به روز شنبه هیجده روز رفته از ذی حجه بود، مردم از دنبال وی برفتند و خرسندی کردند و او به باغ بنی عمرو بن جندول رفت و به ابی عمره بن عمرو گفت: «در را ببند».

گوید: پس مردم بیامدند و در زدند و وارد شدند، طلحه و زبیر نیز بودند که گفتند: «ای علی! دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم». پس طلحه و زبیر با او بیعت کردند، وقتی طلحه بیعت می‌کرد حبیب بن ابی ذویب گفت: «بیعت از کسی آغاز شد که دستش چلاق است این کار سر نمی‌گیرد». گوید: آنگاه علی سوی مسجد شد و به منبر رفت، تنبانی داشت با یک جامه بی جیب با عمامه خز، پاپوش خود را به دست گرفته بود و بر کمانی تکیه داده بود، مردم با وی بیعت کردند، آنگاه سعد را آوردند و گفتند: «با علی بیعت کن». گفت: «بیعت نمی‌کنم تا همه مردم بیعت کنند، به خدا مایه زحمت او نخواهم شد». علی گفت: «بگذارید بروم». گوید: پس از آن ابن عبدالله بن عمر را آوردند و گفتند: «بیعت کن». گفت: «بیعت نمی‌کنم تا همه مردم بیعت کنند». گفت: «کفیلی بیار» گفت: «کفیل ندارم». اشتر گفت: «بگذار گردنش را بزنم». علی گفت: «ولش کنید، من کفیل او هستم، آنچه می‌دانم تو در کوچکی و بزرگی بدخوی بوده‌ای».<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> تاریخ طبری، ج ۶ ص ۹۸ تا ۱۰۰ ترجمه ابوالقاسم پاینده.

## مقدمات جنگ جمل

علی (ع) که در تمام جنگ‌های پیامبر حضور داشت و در رکاب آن حضرت شمشیر زده و بسیاری از سران و بزرگان عرب را که با پیامبر سر جنگ داشتند کشته بود، عده‌ای کین علی (ع) را در دل داشتند و نمی‌خواستند وی در حکومت خود موفق گردد و طلحه و زبیر که از کبار اصحاب بودند، نخست با امام بیعت کردند و چون آنچه از مال و مقام توقع داشتند به آن‌ها نرسید پشیمان گشتند و «ام المؤمنین عائشه» به دلیل محبت بیشتری که پیامبر به دخترش فاطمه و علی شوهر فاطمه داشت به فاطمه و علی رشک داشت و مخالفت خلافت علی (ع) پس از قتل عثمان (رض) بود. در هنگام قتل عثمان و خلافت علی، عائشه جهت عمره به مکه رفته بود. محمد بن جریر طبری از مورخین نامدار اهل سنت در تاریخ خود می‌نویسد: گوید: چون عائشه عمره خویش را به سر برد و حرکت کرد و به سرف رسید یکی از خویشاوندان وی از طایفه بنی لیث به نام عبید بن ابی سلمه که با خاندان ابوبکر رفت‌وآمد داشت و نسبت به آن‌ها رؤوف بود، بدو برخورد که عائشه بدو گفت: «خبر چیست؟» و او خاموش ماند و من و من کرد؟ عایشه گفت: «وای تو! به ضرر ماست یا به نفع ما؟». گفت: «نمی‌دانی، عثمان کشته شد و هشت روز بماندند. گفت: «بعد چه کردند؟». گفت: «مردم مدینه را وادار کردند که درباره علی اتفاق کنند که این قوم بر مدینه غلبه داشتند عایشه سوی مکه بازگشت، چیزی نمی‌گفت و چیزی از او معلوم نمی‌شد تا بر در مسجدالحرام فرود آمد و سوی حجر رفت و در آن جای گرفت و چون مردم بر او فراهم آمدند سخن کرد و گفت: ای مردم! غوغاییان ولایت و بدویان و بندگان اهل مدینه فراهم آمدند، خرده‌ای که غوغاییان بر این مقتول (عثمان) می‌گرفتند، کتک زدن بود و به کار گرفتن جوانان، که از پیش مردم مسن را به کار می‌گرفته بودند و بعضی جاها که قرق کرده بود، این چیزها سابقه داشت و جز آن صلاح نبود؛ اما (عثمان) از آن‌ها تبعیت کرد و از آن چشم پوشید مگر به صلاحشان آرد و چون حجت و عذری نیافتند به جنبش آمدند و تعدی آغاز کردند و کردارشان از گفتارشان دوری گرفت و خون حرام را ریختند و حرمت شهر حرام را شکستند و مال حرام را بگرفتند و رعایت ماه حرام نکردند، به خدا انگشت عثمان از یک دنیا امثال این‌ها بهتر بود، باید شما فراهم آید تا مردم این قوم را برانند و پراکنده کنند. به خدا اگر چیزهایی که به دستاویز آن بر عثمان تاختند گناه بود از آن پاک شد، چنانکه طلا از آلودگی پاک می‌شود و جامه از چرک، که وی را پاک کردند چنانکه جامه با آب پاک می‌شود، عبدالله بن حضرمی گفت: اینک من اولین خونخواهم. وی نخستین پذیرنده و داوطلب بود.

عبید بن عمرو قرشی گوید: عثمان در محاصره بود که عایشه حرکت کرد، در مکه یکی بنام

اخضر پیش وی آمد که از او پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «عثمان مصریان را کشت». عائشه گفت: «انا الله و انا الیه راجعون، مردمی را که به طلب حق و انکار ظلم آمده اند، می کشند، ما بدین رضایت ندهیم». گوید: آنگاه دیگری بیامد و عایشه پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «مصریان عثمان را کشتند». عائشه گفت: «ای عجب اخضر پنداشت که مقتول قاتل است و این مثل شد که دروغ گوتر از اخضر».

شعبی گوید: پس از کشته شدن عثمان عایشه از مکه سوی مدینه روان شد یکی از خویشاوندانش به او رسید که پرسید: چه خبر؟ گفت: عثمان کشته شد و مردم بر علی اتفاق کردند و (قتل عثمان) کار غوغاییان است. عائشه گفت: گمان ندارم، این (خبر) درست باشد، مرا بازگردانید. گوید: عایشه سوی مکه رفت و چون آنجا رسید عبدالله بن عامر حضرمی که عامل عثمان بر مکه بود بیامد و گفت: ای مادر مؤمنان برای چه بازگشتی؟ عائشه گفت: برای این بازگشتم که عثمان به ستم کشته شد و تا غوغاییان تسلط داشته باشند کار راست نیاید به خونخواهی عثمان برخیزید و اسلام را عزیز دارید. گوید: نخستین کسی که دعوت او را پذیرفت، عبدالله بن عامر حضرمی بود، این نخستین بار بود که بنی امیه در حجاز سخن آغاز کردند و سر برداشتند. سعید بن عاص و ولید بن عقبه و دیگر مردم بنی امیه به پا خاستند، عبدالله بن عامر از بصره آمد و یعلی بن امیه از یمن آمد و طلحه و زبیر از مدینه آمدند و از آن پس که مدتی در کار خویش نگریستند دربار بصره اتفاق کردند.

عایشه گفت: ای مردم! حادثه ای است بزرگ و کاری نبخشودنی، سوی برادران خویش، مردم بصره، روید و بر ضد آن قیام کنید، خدا مردم شام را آماده کرده، شاید خدا عزوجل انتقام عثمان و مسلمانان را بگیرد. طلحه گوید: نخستین کسانی که این دعوت را پذیرفتند عبدالله بن عامر حضرمی و بنی امیه بودند که پس از کشته شدن عثمان به چنگ عایشه افتاده بودند، پس از آن عبدالله بن عامر بیامد، پس از آن یعلی بن امیه بیامد و در مکه به هم رسیدند، یعلی سیصد شتر و سیصد هزار؟ همراه داشت و در ابطح اردو زد، طلحه و زبیر نیز به آن ها پیوستند و چون عایشه را بدیدند، عائشه گفت: چه خبر بود؟ آن ها گفتند: از دست غوغاییان و بدویان از مدینه گریختیم از قومی جدا شدیم که سرگردان بودند، نه حقی می شناختند و نه از باطلی روی گردان بودند. عائشه گفت: تدبیری کنید و بر ضد این غوغاییان بپا خیزید. ضمن گفتگو از شام سخن آوردند، عبدالله بن عامر گفت: معاویه بر آنجا مسلط است. طلحه و زبیر گفتند: پس کجا باید رفت؟ ابن عامر گفت: بصره که من آنجا بر آوردگان دارم و مردم دل با طلحه دارند. گفتند: خدایت زشت بدارد که نه صلح جویی، نه جنگاور، چرا تو نیز همانند معاویه به جای خود نماندی که بر آنجا



تسلط داشته باشی و ما سوی کوفه روییم و راه‌ها را بر این جماعت ببندیم؟

اما عبدالله بن عامر جواب درستی نداد و چون رأی بر بصره قرار گرفت گفتند: ای مادر مؤمنان! از مدینه درگذر که کسان ما با غوغاییانی که آنجا هستند بر نیایند، با ما به بصره بیا که به ولایتی بی‌صاحب می‌رویم و چون بیعت علی بن ابی‌طالب را بر ضد ما حجت کنند آن‌ها را به قیام واداری چنانکه مردم مکه را واداشتی، سپس آنجا بنشین، اگر خدا کار را سامان داد چنان شود که خواهی وگرنه صبوری کنیم و در کار دفاع از این کار بکوشیم تا خدا هر چه خواهد کند. گوید: و چون چنین گفتند و کار بی‌وی سر نمی‌گرفت گفت: خوب. همسران پیمبر (ص) با وی بودند و آهنگ مدینه داشتند و چون رأی او بگشت که خواست سوی بصره رود، آن‌ها از این کار چشم پوشیدند، پس از آن قوم پیش حفصه رفتند که حفصه گفت: رأی من تابع رأی عایشه است. وقتی خواستند حرکت کنند گفتند: "چگونه توانیم رفت که مالی همراه نداریم که مردم را با آن مجهز کنیم؟"

یعلی بن امیه گفت: من شش صد هزار پول و شش صد شتر همراه دارم بر آن نشینید. ابن عامر نیز گفت: من فلان و بهمان دارم که به وسیله آن مجهز شدند. آنگاه منادی ندا داد که مادر مؤمنان و طلحه و زبیر رو سوی بصره دارند، هر که سر عزت اسلام و جنگ منحرفان و انتقام‌جویی عثمان دارد؛ در صورتی که عثمان را مردم بصره نکشته بودند تا از آن‌ها انتقام گرفته شود بلکه آنان می‌خواستند علی (ع) در جایی به جنگ بکشاند که گمان آن‌ها از دل‌وجان، یار و یاور علی نبودند. (نگارنده) آن‌ها ندا دادند که کسی که مرکب ندارد و لوازم ندارد، اینک لوازم و اینک خرجی. شش صد کس را بر شش صد شتر برنشانند، به جز آن‌ها که مرکب داشتند و همه هزار کس شدند و به وسیله مال، لوازم آماده کردند و ندای رحیل دادند و برفتند. گوید: حفصه نیز می‌خواست حرکت کند؛ اما عبدالله بن عمر پیش وی آمد و گفت که به‌جای ماند و او بماند و کس پیش عایشه فرستاد که عبدالله نگذاشت من حرکت کنم. عایشه گفت: خدا عبدالله را (از گناهی که کرده) ببخشد.

گوید: ام الفضل دختر حارث یکی از مردم جهینه را به نام ظفر خبر کرد که با شتاب برود و نامه او را به علی برساند و او نامه‌ام الفضل را که شامل خبر بود پیش علی آورد. عبدالرحمان ابن عمره به نقل از پدرش گوید: ابو قتاده به علی گفت: ای امیر مؤمنان! پیمبر خدا (ص) این شمشیر را به من آویخت که آن را در نیام کردم و دیر در نیام بماند وقت آن رسیده که بر ضد این قوم ستمگر که با امت، دغلی کرده‌اند برهنه شود، اگر می‌خواهی مرا همراه ببر. گوید: ام سلمه

نیز برخاست و گفت: ای امیر مؤمنان اگر عصبان خدای عزوجل نبود و می‌پذیرفتی با تو حرکت می‌کردم. اینک پسر عمر که به خدا پیش من از جانم عزیزتر است، با تو حرکت می‌کند که در جنگ‌های حاضر باشد. گوید: عمر فرزند ام سلمه با علی برون شد و پیوسته با وی بود، علی او را عامل بحرین کرد سپس از آنجا برداشت و عوف گوید: یعلی بن امیه چهارصد هزار پول به زیبر کمک کرد و هفتاد کس از قریش را مرکوب داد و عایشه را بر شتری نشانده عسکر نام که به هشتاد دینار خریده بود و چون روان می‌شدند عبدالله بن زیبر به کعبه نگریست و گفت: هرگز چون تو ندیدم که مایه برکت طالب خیر و فراری از شر باشد.

### خرید شتر برای عایشه و خبر سگان حوئب

«عربی شتردار» گوید: بر شتری می‌رفتم که سواری راهم را گرفت و گفت: ای شتردار شترت را می‌فروشی؟ گفتم: آری. سوار گفت: به چند؟ گفتم: به هزار درم گفت: دیوانه‌ای، شتری هست که به هزار درهم بی‌ارزد؟ گفتم: آری همین شتر من گفت: برای چه؟ گفتم: هرگز بر آن به تعقیب کسی نرفته‌ام که به او نرسیده باشم، وقتی بر آن بوده‌ام و کس به تعقیب من بوده به من نرسیده. سوار گفت: اگر می‌دانستی آن را برای کی می‌خواهیم، بهتر معامله می‌کردی. گفتم: برای کی می‌خواهی؟ گفت: برای مادرت. گفت: برای عایشه مادر مؤمنان می‌خواهم. گفتم: مال تو است، بیا بی‌قیمت ببر! سوار گفت: نه، با ما به کاروان بیا تا یک شتر مهتری به تو بدهیم و درهم‌هایی اضافه کنیم. گوید: بازگشتم شتر مهتری عایشه را به من دادند به علاوه چهارصد یا شش صد درم. آنگاه به من گفت: ای برادر «عربی» راه را بلدی؟ گفتم: بله بهتر از همه می‌دانم گفت: پس ما را به راه ببر. گوید: با آن‌ها برفتم و به هر دره و آبی که می‌رسیدیم از نام آن می‌پرسیدند تا به آب حوئب رسیدیم و سگان آنجا به ما بانگ زد گفتند: این چه آبیست؟ گفتم: آب حوئب

گوید: عایشه با صدای بلند فریاد زد آنگاه به شانه شتر خود زد و آن را بخوابانید و گفت: به خدا قصه سگان حوئب مربوط به من است، برم گردانید و این را سه بار گفت. گوید: شتر بخفت و آن‌ها نیز شتران را اطراف وی بخوابانیدند بدین حال بودند و عایشه از رفتن دریغ داشت تا روز بعد همان وقتی که از راه مانده بودند. گوید: زیبر بیامد و گفت: فرار، فرار که به خدا علی بن ابی‌طالب به شما رسید. گوید: پس حرکت کردند و به من ناسزا گفتند و من بازگشتم. کمی رفته بودم که علی را با سوارانی در حدود سیصد کس دیدم که به من گفت: ای سوار سوی او رفتم که گفت: زن را کجا دیدی؟ گفتم: در فلان و بهمان جا و این شتر اوست و من شترم را به او فروختم. علی (ع) گفت: شتر را سوار شد؟ گفتم: آری و من با آن‌ها برفتم تا به آب حوئب رسیدیم

و سگان آنجا به ما بانگ زد و عایشه چنین و چنان گفت و چون کارشان را آشفته دیدم باز گشتم و آن‌ها برفتند. علی گفت: ذو قار را بلدی گفتم: شاید بهتر از همه بلام گفت: با ما بیا! گوید: برفتیم تا در ذو قار فرود آمدیم علی بن ابی طالب گفت دو جوال بیاوردند و پهلوی هم نهاد. آنگاه جهاز شتری بیاوردند و روی آن نهادند؛ سپس علی بیامد و بالا رفت و دو پا را از یک طرف رها کرد، آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلوات گفت، سپس گفت: دیدید که این قوم و این زن چه کردند؟

گوید: حسن (بنده علی) برخاست و بگریست. علی گفت: آمده‌ای که مثل زن گریه کنی؟ حسن گفت: آری، به تو گفتم و نشیدی و اکنون به مخمصه‌ای افتاده‌ای که کس یاریت نکند. علی گفت: به این جمع بگو که با من چه گفتی؟ حسن گفت: وقتی کسان سوی عثمان رفتند گفتمت دست به بیعت نگشایی تا عربان در کار خویش بنگرند که کاری را بی نظر تو فیصله نخواهند داد؛ اما نپذیرفتی، وقتی این زن روان شد و این قوم چنان کردند گفتمت در مدینه بمانی و یارانت را که با تو پیوسته اند بخوانی. علی گفت: به خدا راست می‌گوید؛ ولی به خدا من چون گفتار نیستم که به صدا گوش کنم، وقتی پیمبر (ص) در گذشت، هیچ‌کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود؛ اما مردم با ابوبکر بیعت کردند، من نیز مانند آن‌ها بیعت کردم. آنگاه ابوبکر در گذشت و هیچ‌کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مردم با عمر بن خطاب بیعت کردند من نیز مانند آن‌ها بیعت کردم. آنگاه عمر در گذشت و کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود؛ اما مرا یکی از شش سهم قرارداد آنگاه مردم با عثمان بیعت کردند من نیز مانند آن‌ها بیعت کردم. آنگاه کسان سوی عثمان رفتند و او را کشتند؛ سپس پیش آمدند و به دلخواه با من بیعت کردند و من با کسانی که پیرویم کرده اند با مخالفانم جنگ می‌کنم تا خدا میان من و آن‌ها حکم کند که از همه حکم کنان بهتر است.<sup>۱</sup>

### ورود جمع به بصره و جنگ با عثمان بن حنیف

محمد گوید: وقتی راه را طی کردند و بیرون بصره رسیدند عمیر بن عبدالله تمیمی آن‌ها را بدید و گفت: ای مادر مؤمنان! ترا به خدا قسم می‌دهم، پیش کسانی که یکی را برای مهیا کردن شان نفرستاده‌ای وارد مشو! گفت: رأی درست آوردی و مردی پارسایی! محمد گفت: به ابن عامر بگوی با شتاب برو که در بصره بر آوردگان دارد، پیش آن‌ها رود که مردم را ببینند سپس تو بروی که دانسته باشند برای چه آمده اید. عایشه، ابن عامر را فرستاد و او مخفیانه وارد بصره شد

<sup>۱</sup> تاریخ طبری، ترجمه پاینده، ج ۶، ص ۱۱۶ تا ۱۲۶، با حذف مطالب غیر ضروری.

عایشه. نیز به تنی چند از سران بصره نامه نوشت، به احنف بن قیس نوشت و صبره بن شیمان و امثال شان، آنگاه روان شد و چون به حفیر رسید در انتظار جواب و خبر ماند و چون خبر به مردم بصره رسید عثمان بن حنیف، عمران بن حصین را که از عامه بود، پیش خواند و با ابو الاسود دوئلی که از خواص بود همراه کرد و گفت: پیش این زن روید و کار وی و همراهانش را معلوم کنید.

آن‌ها برفتند و در حفیر به عایشه و همراهان رسیدند و اجازه خواستند، عایشه اجازه داد که وارد شدند و سلام کردند و گفتند: امیر ما را فرستاده که از سبب آمدنت پرسیم، آیا به ما خبر می‌دهی؟ عائشه گفت: به خدا کسی همانند من به کار نهانی نمی‌رود و خبر را از فرزندان خود مکتوم نمی‌دارد. غوغاییان ولایات و اوباش قبایل به حرم پیمبر خدا (ص) هجوم آوردند و در آنجا حادثه‌ها پدید آوردند و حادثه‌سازان را به آنجا کشانیدند و درخور لعنت خدا و لعنت پیمبر خدا شدند به سبب آنکه پیشوای مسلمانان را کشتند بی‌آنکه دلیل یا قصاصی در میان باشد، خون حرام را حلال دانستند و بریختند و مال حرام را غارت کردند، حرمت شهر حرام و ماه حرام را رعایت نکردند، حرمت عرض‌ها و تنها را نداشتند، در خانه کسان بی رضایت شان اقامت گرفتند که قدرت مقاومت نداشتند و در امان نبودند، ضرر زدند و سود ندادند و از خدا ترسیدند، من آمده‌ام که کار این جمع و محنت مردمی را که آنجا هستند و آنچه را که برای اصلاح این وضع باید انجام داد با مسلمانان بگویم و این آیه را بخواند: «لَا خَيْرَ فِي كَثِيرٍ مِّنْ نَّجْوَاهُمْ إِلَّا مَنْ أَمَرَ بِصَدَقَةٍ أَوْ مَعْرُوفٍ أَوْ إِصْلَاحٍ بَيْنَ النَّاسِ ۗ وَمَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ فَسَوْفَ نُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا»؛ یعنی: در غالب آهسته گفتن شان چیزی نیست؛ مگر آنکه به صدقه دادنی یا نکویی کردنی یا اصلاح میان مردم فرمان دهد.<sup>۱</sup>

عائشه گفت: می‌خواهیم کسانی را که خدا گفته و پیمبر خدا فرمان داده از صغیر و کبیر و مرد و زن برای اصلاح برانگیزیم، کار ما چنین است که شما را به معروف می‌خوانیم و از منکر منع می‌کنیم و به تغییر آن ترغیب می‌کنیم. محمد گوید: ابو الاسود و عمران از پیش عایشه برون شدند و پیش طلحه رفتند و گفتند: برای چه آمده‌ای؟ طلحه گفت: برای خونخواهی عثمان! گفتند: مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟ طلحه گفت: چرا اما شمشیر روی گردنم بود، اگر علی میان ما و قاتلان حایل نشود برکناری او را نمی‌خواهم. گوید: آنگاه پیش زبیر رفتند و گفتند: برای چه آمده‌ای؟ زبیر گفت: برای خونخواهی عثمان. گفتند: مگر با علی بیعت نکرده‌ای گفت: چرا؛ اما

شمشیر روی گردنم بود، اگر میان ما و قاتلان حایل نشود برکناری او را نمی‌خواهم.<sup>۱</sup>

### ورود علی (ع) به بصره

قتاده گوید: علی در زاویه بصره فرود آمد و چند روز در آنجا بیود. احنف کس پیش او فرستاد که اگر خواهی پیش تو آیم و اگر خواهی چهار هزار شمشیر را از تو بدارم. (چهار هزار نفر را نگذارم که با تو بجنگند) علی پیغام داد: این چگونه می‌شود که تو به یارانت قول کناره‌گیری داده‌ای؟ احنف جواب داد: اما جنگ با آن‌ها حق خداست. علی پیغام داد: هر که را می‌توانی بازدار. بازدار. گوید: پس از آن علی از زاویه روان شد، طلحه و زبیر و عایشه نیز از فرضه روان شدند و در محل قصر عبیدالله، یا عبدالله بن زیاد، تلاقی شد و چون دو گروه فرود آمدند شقیق بن ثور کس پیش عمرو بن مرحوم عبدی فرستاد که روان شو و چون روان شدی ما را سوی اردوگاه علی ببر. آن‌ها با مردم عبد القیس و بکر بن وایل حرکت کردند و سوی اردوگاه امیر مؤمنان رفتند و کسان گفتند: اینان با هر که باشند غلبه می‌یابد. گوید: شقیق بن ثور پرچم قوم را به غلام خویش داد که «رشراشه» نام داشت و «علۀ بن محدوج ذهلی» به او پیغام داد که حرمت او از دست که برفت مایه اعتبار قوم خویش را به دست «رشراشه» دادی؟ شقیق به او پیغام داد که به کار خود برس که ما به کار خودمان می‌رسیم. گوید: سه روز آنجا بیودند که جنگی در میانه نبود، علی کس پیش مخالفان می‌فرستاد و سخن می‌کرد و توبیخ شان می‌کرد. قتاده گوید: علی از زاویه برون شد و آهنگ طلحه و زبیر و عایشه داشت، آن‌ها نیز از فرضه به آهنگ علی روان شدند و به روز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر سال سی و ششم در محل قصر عبیدالله بن زیاد تلاقی شد وقتی دو گروه روبه‌رو شدند زبیر بر اسب خویش مسلح بیامد، به علی گفتند: اینک زبیر. علی گفت: اگر خدا را به یاد وی آرند بهتر از طلحه تذکار می‌یابد. گوید: آنگاه طلحه بیامد، علی سوی آن‌ها رفت و نزدیک شان رسید چندان که گردن مرکوب شان به هم رسید. علی گفت: سلاح و اسب و مرد مهیا کرده اید؛ اما عذری برای خدا نیندیشیده اید از خدا بترسید و چون آن کس مباحثید که رشته خود را از پس تابیدن پنبه و قطعه‌قطعه کند. مگر من برادر دینی شما نیستم که خونم را حرام می‌دارید و من نیز خون شما را حرام می‌دانم آیا حادثه‌ای رخ داده که خون مرا بر شما حلال کرده؟ طلحه گفت: مردم را بر ضد عثمان برانگیختی. علی گفت: آن روز خدا سزای شایسته آن‌ها را تمام دهد و بدانند که حق آشکار، خدای یکتاست.

علی گفت: ای طلحه! تو به خونخواهی عثمان آمده‌ای؟ خدا قاتلان عثمان را لعنت کند، ای

<sup>۱</sup> همان تاریخ طبری، صص ۱۲۶ - ۱۲۷.

زبیر! یاد داری آن روز که با پیمبر خدا (ص) در محله بنی غنم بر من گذشتی، پیمبر به من نگریست و به روی من خنده زد، من نیز به روی وی خنده زدم، گفتم: پسر ابوطالب از گردن فرازی دست بر نمی‌دارد. پیمبر خدا به تو گفت:

علی گردن فرازی ندارد. تو به جنگش می‌روی و نسبت به او ستمگری. زبیر گفت: ای خدا، آری و اگر این را به یادداشتم به این راه نمی‌آمدم، به خدا هرگز با تو جنگ نمی‌کنم. گوید: علی پیش یاران خود بازگشت و گفت: زبیر با خدا پیمان کرد که با شما جنگ نکند. گوید: آنگاه زبیر پیش عایشه بازگشت و به دو گفت: از وقتی به عقل آمده‌ام در هر جنگی بوده‌ام واقف کار خودم بوده‌ام جز این جنگ. عایشه گفت: می‌خواهی چه کنی؟ گفت: می‌خواهم این جنگ را بگذارم و بروم. پسرش عبدالله گفت: این دو جمع را باهم روبرو کردی و همین که برای همدیگر شمشیر کشیدند می‌خواهی رهایشان کنی و بروی! پرچم‌های پسر ابی‌طالب را دیده‌ای و دانسته‌ای که به دست جوانان دلیر است. زبیر گفت: قسم خدا خورده‌ام که با وی جنگ نکنم و از گفته وی خشمگین شد. عبدالله گفت: قسمت را کفاره کن و با وی بجنگ. زبیر یکی از غلامان خویش را بنام مکحول، پیش خواند و آزاد کرد. عبدالرحمان بن سلیمان تمیمی شعری در این باب گفت به این مضمون: ای برادران عجیب‌تر از این کفاره قسم ندیده‌ام که در کار عصیان خدا بنده آزاد کنند. شاعری دیگر از مردم تمیم گوید: مکحول را آزاد کرد که دین خویش را محفوظ دارد و این را در پیشگاه خدا کفاره قسم خویش کرد؛ اما پیمان شکنی به چهره وی نمایان بود. محمد گوید: عمران بن حصین کسان میان مردم فرستاد که از هر دو گروه بازشان دارد، چنانکه احنف کرده بود، از جمله یکی را پیش بنی عدی فرستاد که بر در مسجدشان بانگ زد: بدانید که ابو نجید، عمران بن حصین سلامتان می‌کند و می‌گوید: به خدا اگر در کوهی محصور باشم با چند چوب‌تر و گوسفندانی که پشم آن را بچینم و شیر آن را بنوشم، بهتر از این است که در یکی از این دو صف تیری بیندازم.<sup>۱</sup>

### شدت نبرد در جنگ جمل

امام علی (ع) اصلاً نمی‌خواست با افرادی چون عائشه ام المؤمنین همسر پیامبر (ص) و طلحه و زبیر از اصحاب بزرگ پیامبر بجنگد، حقانیت این جنگ ممکن بود مورد تردید مسلمانان واقع گردد اما امام مجبور شد تیغ بکشد و در جنگ کشانده شود. طبری می‌نویسد: قعقاع گوید: هیچ چیز را چنان همانند ندیدم که نبرد قلب در جنگ جمل و جنگ صفین دیدم. ما با نیزه‌ها حریفان را

<sup>۱</sup> همان، از ص ۱۶۲ تا ۱۶۴.

پس می‌زدیم و به سرنیزه‌ها تکیه می‌دادیم، آن‌ها نیز چنین می‌کردند، چنانکه اگر کسی روی نیزه‌ها می‌رفت بر آن قرار توانست گرفت. (می‌توانست روی نیزه‌ها آرام بگیرد) عبدالله بن سنان کاهلی گوید: در جنگ جمل تیر انداختیم تا تیرها تمام شد آنگاه با نیزه‌ها ضربت زدیم و نیزه‌ها میان ما و حریفان چنان به‌هم‌پیوسته بود که اسبی بر آن توانست رفت، آنگاه علی گفت: ای فرزندان مهاجران! شمشیر بگیرید. راوی گوید: هر وقت به خانه ولید رفتم آن روز را به یاد آوردم. ابو بشر گوید: در جنگ جمل با مولایم بودم و هر وقت به خانه ولید می‌گذشتم و صدای گازران را می‌شنیدم که می‌کوفتند، جنگ کسان را به یاد می‌آوردم. عیسی بن حطان گوید: جماعت هزیمت شد و ما بازگشتیم، عایشه بر شتر سرخ در هودجی بود که چون خارپشتی می‌نمود از بس تیرخورده بود. ابو عون گوید: از جنگ جمل سخن آوردند و ابو رجا گفت: گویی پرده عایشه را می‌بینم که گویی خارپشتی بود، از بس تیر که به آن زده بودند. گوید: به ابو رجا گفتم: در آن روز نبرد کردی؟ گفت: به خدا تیرهایی افکندم و نمی‌دانم چه شد.

مردمان معتقد به حرم رسول الله ام المؤمنین عائشه و اصحاب رسول؛ طلحه و زبیر که از اصل ماجرا بی‌اطلاع بودند و توجه نداشتند که علی (ع) پسر عمّ و داماد پیامبر است که رسول خدا بیش از همه او را دوست می‌دانست و در داستان مباحله‌ی مسیحیان نجران، از زبان قرآن او را جان خود خوانده بود و مسلمانان به شمول طلحه و زبیر با او بیعت کرده بودند، در مقابل عائشه و همکارانش قرار داشت، چنان گرد شتر عائشه را محکم محاصره کرده و از هودج عائشه دفاع می‌کردند که بسیاری جان خود را از دست می‌دادند و فوراً توسط افراد دیگر، جای آن پُر می‌شد. آخر الامر علی (ع) دستور داد که شتر پی کنند تا مدافعان متفرق شوند. شتر را پی کردند و به خاک افتاد و در اثر فشار لشکر علی (ع) نیروهای مدافع از عائشه متفرق شدند.

ابو جمیله گوید: محمد بن ابی بکر (برادر عائشه که در لشکر علی (ع) و علیه خواهر خود می‌جنگید) و عمار بن یاسر پیش عایشه آمدند، شتر پی شده بود، طناب بار را بردند و هودج را برگرفتند و به یکسو نهادند تا علی درباره آن دستور داد و گفت: عایشه را به بصره ببرید و او را به خانه عبدالله بن خلف خزاعی بردند. محمد گوید: علی به چند کس دستور داد که هودج را از میان کشتگان بردارند، قعقاع و زفر بن حارث آن را از پشت شتر پایین آوردند و پهلوی آن نهادند، آنگاه محمد بن ابی بکر پیش آمد، کسانی نیز همراه وی بودند، دست خویش را درون هودج برد. عایشه گفت: کیستی؟ محمد گفت: برادر نکو کارت. عائشه گفت: ناسپاس. عمار بن یاسر گفت: مادر جان ضربت فرزندان خویش را چگونه دیدی؟ عائشه گفت: تو کیستی؟ گفت: عمار پسر نیکوکار تو. عائشه گفت: من مادر تو نیستم. عمار گفت: چرا، هستی اگرچه نخواهی. عایشه گفت:

فخر می‌کنید که پیروز شده‌اید، همانند ضربت‌ها که زده‌اید خورده‌اید به خدا کسی که کارش چنین باشد هرگز ظفر نیابد. گوید: آنگاه وی را با هودج از میان کشتگان به کنار بردند و یکی را نزدیک وی نهادند، هودج چون جوجه تیغی پَر درآورده، می‌نمود از بس تیر به آن خورده بود. گوید: اعین بن ضبیعه مجاشعی بیامد و در هودج نگریست. عایشه گفت: دور شو خدایت لعنت کند. گفت: به خدا جز سرخ‌رویی نمی‌بینم. عائشه گفت: خدا پرده‌ات را بدرد و دستت را ببرد و عورتت را آشکار کند.

گوید: علی پیش عایشه آمد و گفت: مادر جان، خدا ما و شما را ببخشد. عائشه گفت: خدا ما و شما را ببخشد.

صعب بن حکیم بن شریک به نقل از جد خویش گوید: محمد بن ابی بکر بیامد، عمار نیز با وی بود، طناب‌های هودج را برید و آن را برداشتند و چون به زمین نهادند محمد دست خویش را به درون برد و گفت: برادرت محمد. گفت: خواهرکم! آسیبی ندیده‌ای؟ عائشه گفت: به تو چه مربوط؟ محمد گفت: گمراهان چه شدند؟ عائشه گفت: هدایت یافتگان. گوید: علی بیامد و گفت: مادر جان چطور؟ عائشه گفت: خوبم. علی گفت: خدایت ببخشد. عائشه گفت: ترا نیز. محمد گوید: آخر شب محمد بن ابی بکر، عایشه را به بصره برد و در خانه عبدالله بن خلف خزاعی پیش صفیه دختر حارث جای داد، وی مادر طلحه پسر عبدالله ابن خلف بود. بگفته واقدی جنگ جمل به روز پنجشنبه دهم جمادی الاخر سال سی و یکم بود.<sup>۱</sup>

### کشته شدن زبیر بن عوام

ولید بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: به روز جنگ جمل وقتی کسان طلحه و زبیر هزیمت شدند زبیر برفت و بر اردوی احنف گذشت و چون احنف بدانست و از کارش خبر یافت گفت: به خدا این کناره‌گیری نیست. آنگاه احنف به کسان گفت: کی از او خبر می‌آورد؟ عمرو بن جرموز به یاران خود گفت: من. گوید: به تعقیب وی رفت و چون بدو رسید زبیر در او نگریست، سخت خشمگین بود و پرسید: چه خبر؟ عمرو گفت: می‌خواستم از تو بپرسم. غلام زبیر که عطیه نام داشت و همراه وی بود گفت: این حمله می‌کند. زبیر گفت: از یک مرد چه می‌ترسی؟ گوید: وقت نماز شد، ابن جرموز گفت: نماز کنیم. ابن زبیر گفت: نماز کنیم پس فرود آمدند، ابن جرموز پشت سر وی ایستاد و از پشت سر از شکاف زره با نیزه بزد و او را بکشت و



اسب و انگشتر و سلاحش را بگرفت و غلام را رها کرد که وی را در وادی السباع به خاک سپرد و او با خبر پیش کسان بازگشت. احنف گفت: نمی‌دانم خوب کرده‌ای یا بد؟ گوید: احنف با ابن جرموز پیش علی رفت و خبر را با وی بگفت. علی شمشیر را خواست و گفت: شمشیری است که مدت‌ها محنت از مقابل پیمبر خدا (ص) برداشته (مدت زیادی پیامبر را از سختی نگاه داشته) و آن را پیش عایشه فرستاد، آنگاه رو سوی احنف کرد و گفت: مراقب ماندی؟ احنف گفت: پندارم که درست کار کرده‌ام، آنچه بوده به دستور تو بوده‌ای امیر مؤمنان! مدارا کن که راهی دراز در پیش داری و فردا بیشتر از دیروز به من نیاز داری، قدر کار مرا بدان و دوستی مرا برای فردا نگهدار و چنین سخن مگوی که من پیوسته نیک‌خواه توأم.<sup>۱</sup>

مشکل امام علی (ع) تنها جنگ جمل، عائشه، طلحه و زبیر نبود بلکه دشمن قدرتمند دیگری از بنی به نام معاویه بن ابوسفیان داشت که در زمان حضرت عمر (رض) به ولایت شام مقرر شده بود و حضرت عثمان بن عفان که به خلافت نشست، نیز معاویه را در ولایت شام القاء نمود و معاویه از فرصت طولانی استفاده برده از نظر مال و عسکر، خود را همانند یک حاکم مقتدر تجهیز نموده بود. یکی از مهم‌ترین مخالفان علی، معاویه بود. معاویه فرماندار شام و از خویشان عثمان بود که بدین سبب خونخواهی قاتلان عثمان را حق خود می‌دانست. او با علی بیعت نکرد.

### شیوه زمامداری علی

علی (ع) مخالف تمرکز کنترل خلیفه بر روی درآمدهای استانی بود. او امتیازات مبتنی بر جایگاه قبیله‌ای و سابقه در اسلام را ملغی کرد و غنائم و بیت‌المال را به‌طور مساوی بین تمامی مسلمانان تقسیم کرد. او همچنین در توزیع بیت‌المال از تعصبات قومی و قبیله‌ای خودداری می‌کرد؛ به‌طوری‌که حاضر نشد به برادرش، عقیل بن ابی‌طالب، بیشتر از سهمش از بیت‌المال بدهد. در حکومت وی، تمامی مسلمانان، چه آن‌هایی که سابقه‌ای طولانی در اسلام داشتند و چه آن‌هایی که به‌تازگی مسلمان شده بودند از دیدگاه توزیع بیت‌المال، یکسان نگریسته می‌شدند. «ایرا لاپیدوس» معتقد است علی که بر مبنای از خودگذشتگی‌اش در خدمت به محمد (ص) و اسلام ادعای خلافت کرده بود، حال به خاطر اینکه قاتلان عثمان وی را در رسیدن به مسند خلافت حمایت کرده بودند، خود را به خطر انداخته بود؛ همچنین علی بر خلاف عمر، پیشنهاد داد که تمام درآمدهای دیوانی توزیع گردد و چیزی از آن اندوخته نشود.

## جنگ صفین

در سال ۳۷ هـ.ق، علی (ع) هنگام بازگشت از بصره به کوفه و فراغت از جنگ جمل جریر بن عبدالله بجلی را پیش معاویه فرستاد و او را به بیعت خویش خواند. چنان بود که وقتی علی برای جنگ با مخالفان سوی بصره می‌رفت، جریر در قبیله همدان بود و عامل آن بود که عثمان وی را به این کار گماشته بود. اشعث بن قیس نیز عامل آذریبجان بود و عثمان وی را به آنجا گماشته بود و چون علی از بصره به کوفه بازگشت به آن‌ها نامه نوشت و دستور داد از مردم قلمرو خویش برای او بیعت بگیرند و پیش وی آیند، آن‌ها نیز چنین کردند و پیش علی آمدند و چون علی می‌خواست یکی را پیش معاویه فرستد جریر بن عبدالله گفت: مرا سوی او فرست که دوست من است تا بروم و او را به اطاعت تو دعوت کنم. اشعث به علی گفت: او را نفرست که به پندار من دل وی با معاویه است. علی گفت: بگذار برود بینیم حاصل کار وی چه می‌شود؟ پس او را سوی معاویه فرستاد و نامه‌ای نوشت و از اتفاق مهاجران و انصار بر بیعت خویش و پیمان شکنی طلحه و زبیر و جنگی که با آن‌ها کرده بود، سخن آورد و معاویه را دعوت کرد که مانند مهاجران و انصار به اطاعت وی درآید. وقتی جریر پیش معاویه رسید طفره رفت و گفت منتظر بماند و عمرو بن عاص را پیش خواند و با وی مشورت کرد. عمرو گفت: کس پیش سران مردم شام فرستد و خون عثمان را به گردن علی نهد و به کمک مردم شام با علی جنگ کند و معاویه چنین کرد.

طبق روایت محمد، کار مردم شام چنان بود که نعمان بن بشیر پیراهن عثمان را که وقت کشته شدن به تن داشته بود و به خون وی رنگین شده بود با انگشتان نائله همسر وی - که دو انگشت با چیزی از کف دست و دو انگشت از بیخ و انگشت میانی از نیمه بریده بود - سوی شام برده بود و معاویه پیراهن را به منبر نهاد و خبر را به ولایت‌ها نوشت و کسان سوی آن آمدند و سالی بگریستند و مردان شام سوگند خوردند که پیش زنان نروند و آب برای غسل به تن نزنند جز به سبب احتلام و بر بستر نخوانند تا قاتلان عثمان را با هر که به حمایت آن‌ها برخیزد بکشند یا جان بر سر این کار نهند. یک سال به دور پیراهن بودند که هر روز آن را به منبر می‌نهادند، انگشتان نائله را نیز بر میج آستین‌های آنجا داده بودند گاهی نیز پیراهن را نهان می‌کرد و پرده بر آن می‌کشید.

عوانه گوید: جریر بن عبدالله پیش علی بازگشت و خبر معاویه را با اتفاق مردم شام برای جنگ با وی بگفت و اینکه بر عثمان می‌گیرند و می‌گویند علی او را کشته و قاتلانش را پناه داده و از او دست برنمی‌دارند تا قاتلان عثمان را بکشد یا خود او را بکشند.

اشتر به علی گفت: به تو گفتم که جریر را نفرستی و دشمنی و دغلی او را به تو خبر دادم، اگر مرا فرستاده بودی بهتر از این شخص بود که پیش معاویه بماند تا وقتی که هر دری را که امید خیری از گشودن آن داشت گشود و هر دری را که از آن بیم داشت بیست. جریر گفت: اگر آنجا بودی ترا می کشتند، می گفتند تو هم از قاتلان عثمانی. اشتر گفت: ای جریر! به خدا اگر پیش آن‌ها رفته بودم از جواب شان باز نمی ماندم و چنان می کردم که معاویه فرصت تفکر نیابد، اگر امیر مؤمنان مطابق رأی من کار می کرد ترا و امثال ترا در محبسی می داشت که از آنجا درنیابید تا این کارها سامان گیرد. پس جریر بن عبدالله سوی قرقیسیا رفت و به معاویه نامه نوشت و او نیز به جریر نامه نوشت و گفت که پیش وی رود. امیر مؤمنان نیز حرکت کرد و در نخيله اردو زد و عبدالله بن عباس با آن گروه از مردم بصره که با وی به پا خاسته بودند پیش علی آمد.

### رفتن علی بن ابی طالب سوی صفین

ابوبکر هذلی گوید: وقتی علی عبدالله بن عباس را در بصره جانشین خویش کرد از آنجا به کوفه رفت و برای حرکت سوی صفین آماده می شد، با کسان مشورت کرد که جمعی گفتند سپاه بفرستد و خود بماند جمعی دیگر گفتند که شخصاً برود و او رفتن را پذیرفت و کسان را آماده کرد. گوید: خبر به معاویه رسید و عمرو بن عاص را پیش خواند و با وی مشورت کرد. عمرو گفت: اینک که خبر یافته‌ای که خود او حرکت می کند تو نیز شخصاً برو و با رأی و تدبیر خویش غایب مباش. معاویه گفت: ای ابو عبدالله چنین می کنم و به آماده کردن مردم پرداخت. آنگاه عمرو برفت و مردم را ترغیب کرد و علی و یاران وی را ناچیز وانمود و گفت که مردم عراق جمع خویش را پراکنده اند و شوکت خویش را سست کرده اند و نیروی خویش را متفرق کرده اند، مردم بصره نیز با علی مخالفاند که خونی آن‌ها است و کسانشان را کشته است. در جنگ جمل سران مردم بصره و سران مردم کوفه نابود شده اند و علی با اندک گروهی از آن‌ها حرکت کرده که بعضی شان قاتلان خلیفه شمایند، خدا را، خدا را، نگذارید حقتان ضایع شود و خونتان معوق ماند.

گوید: معاویه نامه به ولایات نوشت و پرچمی برای عمرو بست و جزو پرچم‌ها که می بست برای وردان غلام وی و دو پسرش عبدالله و محمد نیز هر کدام پرچمی بست. علی نیز برای غلام خویش قنبر پرچمی بسته بود. عمرو بن عاص شعری بدین مضمون گفت:

وقتی دلیران سلاح پوشند

وردان قنبر را از من باز تواند داشت؟<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> تاریخ طبری، همان، صص ۲۱۲ - ۲۱۳.

## متارکه در محرم سال ۳۷

در نخستین ماه این سال؛ یعنی محرم، متارکه جنگ میان علی و معاویه رخ داد و توافق کردند که تا آخر ماه جنگ نکنند که امید صلح می‌داشتند. «محل بن حلیفه طایی» گوید: وقتی دراثنای جنگ صفین علی و معاویه متارکه کردند، فرستادگان به امید صلح در میانه رفت‌وآمد کردند. علی عدی بن حاتم و یزید بن قیس ارحبی و شبت بن ربیع و زیاد بن خصفه را سوی معاویه فرستاد که چون پیش وی رسیدند «عدی بن حاتم» حمد خدای کرد و سپس گفت: ما پیش تو آمده‌ایم و به کاری دعوت می‌کنیم که خدا عزوجل به سبب آن امت ما و جماعت مان را فراهم آورد و خون‌ها به وسیله آن محفوظ ماند و راه‌ها امن شود و صلح در میان آید، پسر عموی تو سرور مسلمانان است که سابقه وی بیشتر است و آثار وی در مسلمانی نیک‌تر. مردم بر او فراهم آمده‌اند و خدای عزوجل در این کار ارشادشان کرده و کس جز تو و یارانت باقی نمانده. ای معاویه بس کن، مبدا خدا تو و یارانت را به جنگی همانند جنگ جمل دچار کند. معاویه گفت: گویا به تهدید آمده‌ای، نه به صلح. ای عدی هرگز! به خدا من پسر حربم و با تهدید از جای نمی‌روم، به خدا تو از آن‌هایی که کسان را بر ضد پسر عفان کشانیده‌اند و از جمله قاتلان اویی و امیدوارم از جمله کسانی باشی که خدا عزوجل به عوض او می‌کشدشان، هرگز! ای عدی پسر حاتم، انتظار بیجا داری.

شبت بن ربیع و زیاد بن خصفه در سخن هم افتادند و یک جواب دادند که ما به قصد اصلاح فیما بین آمده‌ایم و تو برای ما سخنوری می‌کنی، گفتار و کردار بی‌حاصل را به یکسونه و درباره چیزی که نفع عام دارد پاسخ بگوی. یزید بن قیس سخن کرد و گفت: ما برای آن آمده‌ایم که پیغامی را که به ما داده‌اند به تو برسانیم و آنچه را از تو می‌شنویم از جانب تو بگوییم، معذک از اندرزگویی تو باز نمی‌مانیم و از تذکار حجتی که پنداریم به وسیله آن به الفت و جماعت توانی آمد دریغ نمی‌کنیم. یار ما همانست که فضیلت او را دانسته‌ای و مسلمانان نیز دانسته‌اند، گویا از تو نهان نمانده که اهل دین و فضیلت کسی را با علی برابر نمی‌کنند و ما بین تو و او مردد نمی‌مانند. ای معاویه از خدا بترس و با علی مخالفت مکن که به خدا کسی را ندیده‌ایم که چون او پای بند پرهیزکاری و زاهد دنیا و جامع خصال نیک باشد.

گوید: معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد؛ سپس گفت: اما بعد مرا به اطاعت و پیوستن به جماعت می‌خوانید، جماعتی که ما را بدان می‌خوانید با ماست؛ اما اینکه از یار شما اطاعت کنیم، ما این را نمی‌پسندیم که یار شما خلیفه ما را کشته و جماعت مان را پراکنده و خونی‌ها و قاتلان ما را پناه داده. یار شما می‌گوید خلیفه را او نکشته، ما این را رد نمی‌کنیم، آیا قاتلان

عثمان را دیده اید؟ مگر نمی‌دانید که آن‌ها یاران یار شما نیستند؟ آن‌ها را به ما بدهید تا به قصاص عثمان بکشیم، آنگاه دعوت شما را به اطاعت و پیوستن به جماعت می‌پذیریم. شبت گفت: ای معاویه آیا خرسند می‌شوی که به عمار دست‌یابی و او را بکشی؟ معاویه گفت: چه مانعی دارد، به خدا اگر به پسر سمیه دست‌یابم او را به قصاص عثمان نمی‌کشم بلکه به قصاص قاتل غلام عثمان می‌کشم. شبت گفت: به خدای زمین و خدای آسمان قسم که انصاف نداری، نه، به خدایی که جز او خدایی نیست به عمار دست‌نخواهی یافت تا سرها از دوش گروه‌ها بریزد و زمین با همه گشادگی بر تو تنگ شود. معاویه گفت: اگر چنین شود زمین بر تو تنگ‌تر شود.

آنگاه فرستادگان از معاویه جدا شدند و چون برفتند معاویه کس به طلب زیاد ابن خصفه تیمی فرستاد و با او خلوت کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: اما بعد، ای برادر ربیعی، علی رعایت خویشاوندی نکرد و قاتلان یار ما را پناه داده، از تو می‌خواهم که با خاندان و عشیره خود بر ضد وی برخیزی و به نام خدا عزوجل تعهد می‌کنم که وقتی تسلط یافتم ترا ولایت دار هر یک از دو ولایت کنم که دوست داری. محل بن خلیفه گوید: شنیدم که زیاد بن خصفه این حدیث می‌گفت و گفت: وقتی معاویه سخن به سر برد (تمام کرد) حمد خدای عزوجل گفتم و ثنای او کردم آنگاه گفتم: اما بعد، من به پروردگار خویش و نعمت‌ها که به من داده یقین دارم و پشتیبان مجرمان نمی‌شوم. آنگاه برخاستم و معاویه به عمرو بن عاص که پهلوی وی نشسته بود گفت: هیچ‌یک از ما با هیچ‌یک از آن‌ها سخن نمی‌کند که جوابی نیک شنود، چرا چنین‌اند، خدا دچار شرشان کند که دل‌های شان همانند است. عبدالرحمان بن عبید، ابی‌الکنود، گوید: معاویه، حبیب بن مسلمه فهری و شرحبیل ابن سمط و معن بن یزید بن احنس را پیش علی فرستاد، هنگامی که پیش وی آمدند من آنجا بودم. حبیب حمد خدای گفت و ثنای او کرد؛ سپس گفت: اما بعد عثمان بن عفان رضی‌الله‌عنه خلیفه‌ای بود هدایتگر که به کتاب خدا عزوجل عمل می‌کرد و مطیع امر خدای تعالی بود؛ اما از زندگی او به تنگ آمدید، در کار مرگ وی عجله داشتید که بر او تاختید و خونس بریختید، رضی‌الله‌عنه، اگر پنداری که قاتل وی نبوده‌ای قاتلانش را بما بده تا به قصاص او بکشیم، آنگاه از کار مردم کناره کن که کارشان به مشورت فیما بین باشد و خلافت خویش را به کسی دهند که بر او هم‌سخن شوند. گوید: علی بن ابی‌طالب بدو گفت: «بی‌مادر، ترا با خلافت و کناره‌گیری چه کار؟» ساکت شو که کوچک‌تر از اینی و حق این سخن نداری». گوید: حبیب برخاست و گفت: «مرا در وضعی خواهی دید که خوش نداشته باشی».

علی گفت: «اگر همه سوار و پیاده خویش را بی‌آوری تازه چه خواهی بود، خدایت نابود کند؛

اگر مرا نابود نکنی، حقارت و زشتی را ببین! برو هر چه می‌خواهی بکن.» شرحبیل بن سمط گفت: «من نیز اگر با تو سخن کنم، به جان خودم که سخنم همانند سخن یارم خواهد بود، آیا جوابی جز آنچه با وی گفתי داری؟»

علی گفت: «آری برای تو و یارت جوابی جز آنچه دادم هست. آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و اما بعد، خدا جل ثنائه محمد صلی‌الله علیه و سلم را به‌حق فرستاد و به وسیله او از گمراهی‌های او آورد و از هلاکت خلاصی داد و از تفرقه به جماعت آورد و هنگامی که تکلیف خود را به سر برده بود او را سوی خویش برد، صلی‌الله علیه و سلم، آنگاه مردم، ابوبکر را خلیفه کردند رضی‌الله‌عنه، بو بکر نیز عمر را خلیفه کرد رضی‌الله‌عنه که رفتار نکو داشتند و با امت عدالت کردند، ما از آن‌ها از رده بودیم که بر ما که خاندان پیمبر خدا بودیم خلافت کردند، اما این را بر آن‌ها بخشیدیم، آنگاه عثمان خلیفه شد رضی‌الله‌عنه و کارها کرد که مردم نپسندیدند و سوی وی تاختند و خونس بریختند، آنگاه مردم سوی من آمدند که از کارهایشان برکنار بودم و گفتند: بیعت کن. که من نپذیرفتم باز گفتند: بیعت کن که امت جز به تو رضا ندهد و بیم داریم اگر نکنی تفرقه در مردم افتد. من نیز بیعت کردم و نگرانی نبود جز مخالفت دو کس که با من بیعت کرده بودند و مخالفت معاویه که خدای عزوجل در این دین سابقه نکویش نداده و سلف شایسته در اسلام ندارد، رها شده‌های بود پسر رهاشده‌ای. دست‌های از دستگان ضد مسلمانی که پیوسته خودش و پدرش دشمن خدا عزوجل و پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم و مسلمانان بودند تا به کراهت به مسلمانی گراییدند. عجب است که شما با مخالفت آن‌ها انباز شده‌اید و به اطاعت وی رفته‌اید و خاندان پیمبر خویش را وا گذاشته‌اید که مخالفتشان روا نیست و نباید هیچ‌کس را با «آن‌ها برابر کنید. بدانید که من شما را به خدا عزوجل می‌خوانم و سنت پیمبر خدا و محو باطل و احیای آثار دین. این را می‌گویم و برای خودم و شما و هر مرد و زن مؤمن و هر مرد و زن مسلمان از خدا مغفرت می‌خواهم.

گفتند: شهادت بده که عثمان رضی‌الله‌عنه به ستم کشته شد. گفت: نه می‌گویم که به ستم کشته شد و نه می‌گویم که ستمگر بود و کشته شد. گفتند: هر که عقیده ندارد که عثمان به ستم کشته شده ما ازو بیزاریم. آنگاه برخاستند و برفتند و علی این آیه را خواند: «إِنَّكَ لَا تُسْمِعُ الْمَوْتِي وَ لَا تُسْمِعُ الصَّمَّ الدُّعَاءَ إِذَا وَلَّوْا مُدْبِرِينَ وَ مَا أَنْتَ بِهَادِي الْعُمِّيِّ عَن ضَلَالَتِهِمْ إِلَّا مَنْ يُؤْمِنُ بِآيَاتِنَا فَهُمْ مُسْلِمُونَ». یعنی: «تو مردگان را شنوا نکنی و ندا را به کران، چون به فرار روی بگردانند، نتوانی شنواند. تو کوران را از ضلالت‌شان هدایت نتوانی کرد و جز آن کسانی را که به آیه‌های ما ایمان دارند و مسلمانند نمی‌شنوانی.» آنگاه رو به یاران خویش کرد و گفت: مبادا اینان در

ضاللت شان از شما در کار حقتان و اطاعت پروردگارتان کوشاتر باشند».<sup>۱</sup>

### شهادت عمار بن یاسر

طبق روایات زیادی، رسول خدا (ص) از شهادت عمار یاسر و اینکه قاتل او در دوزخ است خبر داده بود، همچون این روایت شریف: «انک لن تموت حتی تقتلک الفئة الباغية الناکبة عن الحق، یكون آخر زادک من الدنيا شربة لبن»؛ یعنی: تو نمی‌میری تا وقتی که گروه ستمگر و منحرف از حق تو را بکشد. آخرین توشه تو از دنیا جرعه‌ای شیر است.<sup>۲</sup>

این روایت به قدری معروف بود که جمعی از کسانی که در صفین حضور داشتند و در کار خود متحیر بودند و نمی‌دانستند به کدام‌یک از دو لشکر ملحق شوند، هنگامی که دیدند عمار در لشکر امیرالمؤمنین علیه‌السلام است به لشکر آن حضرت پیوستند. افرادی هم بودند که منتظر ماندند تا وقتی دیدند عمار شهید شد به لشکر آن حضرت پیوستند؛ همانند عبدالله بن سوید حمیری که به گفته برخی از اهل تاریخ از آغاز که به جنگ آمد در حال تردید و توقف بود تا وقتی که مشاهده کرد عمار کشته شد، شمشیر خود را کشید و به جنگ با لشکریان معاویه آمد و به لشکر علی علیه‌السلام ملحق شد.<sup>۳</sup>

همین شهرت این حدیث سبب شد تا با شهادت عمار اختلاف سختی در لشکر معاویه پدید آید و موجب گردد تا معاویه برای رفع این اختلاف و سروصداها و جلوگیری از پراکنده شدن لشکرش دست به آن تأویل و توجیه مضحک و خنده‌دار و فریبکارانه بزند که بگوید: «انما قتله الذین جاؤا به»؛ یعنی: کسانی عمار را کشته‌اند که او را بدین جا آورده‌اند.<sup>۴</sup>

وقتی که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام این توجیه مسخره را شنید، فرمود: «فالنبي قتل حمزة حين أرسله الی قتال الکفار»؛ یعنی: اگر این‌طور است پس حمزه را هم پیامبر کشت، هنگامی که او را به جنگ با کفار آورد.<sup>۵</sup>

آخرین توشه عمار وقتی که دید جنگ شدید و تعداد کشته‌ها رو به فزونی نهاد از صف خارج گردید و نزد امیر مؤمنان آمد و عرض کرد یا امیرالمؤمنین آیا این همان روز است؟ امیرالمؤمنین

<sup>۱</sup> همان، ص ۲۲۲ تا ۲۲۵.

<sup>۲</sup> تاریخ طبری، ج ۳، جزء ۶، ص ۲۱ و کامل ابن اثیر، ج ۳، ص ۱۵۷.

<sup>۳</sup> مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۳۸۵.

<sup>۴</sup> الامامة و السياسة، ص ۱۰۶.

<sup>۵</sup> نور الابصار شبلنجی، ص ۸۹۵ و الدرجات الرفیعه ص ۲۶۷.

فرمود: به صف خود بازگرد و این موضوع سه بار تکرار شد و بار سوم حضرت فرمود: آری. عمار به صف خود بازگشت و گفت: امروز با دوستانم دیدار خواهم کرد؛ با محمد (ص) و گروه او.<sup>۱</sup>

امام علی علیه السلام فرمود: خداوند رحمت کند بر عمار روزی که برانگیخته می شود و خداوند رحمت کند، بر عمار روزی که در آن سؤال می شود. بهشت بر عمار واجب شد نه در یک یا دو یا سه جا. پس بهشت گوارا باد بر او. او کشته شد درحالی که با حق همراه بود و حق نیز با او همراه بود هر جا که او می گشت، پس قاتل و غارتگر لباس جنگی و دشنام گویان عمار همه در آتش اند.

نصر بن مزاحم از ابن حریث روایت کرده که گوید: عبدالملک بن ابی حر حنفی گوید: عمار بن یاسر میان کسان آمد و گفت: خدایا، تو می دانی که اگر می دانستم رضای تو در این است که خودم را در این شط افکنم چنین می کردم. خدایا تو می دانی که اگر می دانستم رضای تو این است که سر شمشیرم را روی سینه ام بگذارم و بر آن بیفتم تا از پشتم درآید چنین می کردم، من اکنون کاری نمی دانم که بیشتر از جهاد با این فاسقان مورد رضای تو باشد؛ اگر می دانستم کاری، بیشتر مورد رضای تو است به انجام آن می پرداختم. صعقب بن زهیر از دی گوید: شنیدم که عمار می گفت: به خدا می بینم که این جماعت چنان ضربت به شما می زنند که مایه بدگمانی باطل جوینان است، به خدا اگر ما را بزنند و تا نخلستان های هجر برانند دانیم که ما بر حقیق و آن ها بر باطل اند.

حبه بن جوین عرنی گوید: من و ابو مسعود در مداین پیش حذیفه رفتیم گفت: خوش آمدید، از قبایل عرب هیچ کس را بیشتر از شما دوست ندارم. وی را به ابن مسعود تکیه دادم و گفتم: ای ابو عبدالله برای ما حدیث گوی که از فتنه ها بیمناکیم. گفت: با گروهی باشید که پسر سمیه آنجاست که من از پیمبر خدا شنیدم که فرمود: گروه یاغی منحرف از راه، او را می کشند و آخرین غذای وی شیری آمیخته به آب خواهد بود. گوید: در جنگ صفین او را دیدم که می گفت: آخرین غذای این دنیای مرا بیارید و شیری آمیخته به آب برای وی آوردند، در کاسه ای بزرگ که حلقه ای سرخ داشت، حذیفه به اندازه یک مو خطا نکرده بود. پس عمار گفت: امروز با یارانم محمد و گروه وی دیدار می کنم، به خدا اگر ما را بزنند و تا نخلستان های هجر برانند می دانیم ما بر حقیق و آن ها بر باطل اند. آنگاه گفت: مرگ زیر نیزه ها است و بهشت زیر شمشیر. زید بن وهب جهنی گوید: عمار یاسر رحمه الله آن روز گفت: کیست که رضای خدا می جوید و دل با مال و فرزند ندارد؟ جمعی پیش وی آمدند که گفت: ای مردم سوی این کسان رویم که

<sup>۱</sup> رجال کشی ج ۱، ص ۱۲۶.



خونخواه پسر عفاند و پندارند که او را به ستم کشته‌اند، به خدا خون عثمان را نمی‌خواهند، بلکه این قوم، دنیا را چشیده‌اند و آن را دوست داشته‌اند و خوش داشته‌اند و می‌دانند که اگر ملتزم حق شوند میان آن‌ها و لوازم دنیا که در آن غوطه می‌خورند حائل می‌شود و چون در اسلام سابقه‌ای ندارند که در خور اطاعت کسان و خلافت آن‌ها باشند پیروان خویش را فریب داده‌اند و گفته‌اند پیشوای ما به ستم کشته شد تا بدین وسیله شاهان جبار شوند، به کمک این خدعه به جایی رسیده‌اند که می‌بینید و اگر نبود دو کس پیرو آن‌ها نمی‌شد. خدایا اگر نصرتمان دهی بارها نصرت داده‌ای و اگر کارها را به آن‌ها سپاری به سبب حادثه‌ها که میان بندگان آورده‌اند عذاب دردناک را برایشان ذخیره کن!

گوید: آنگاه عمار برفت و آن گروه که دعوتش را پذیرفته بودند با وی برفتند تا نزدیک عمرو بن عاص رسید و بدو گفت: ای عمرو دین خود را در مقابل مصر فروخته‌ای، لعنت به تو که پیوسته در اسلام انحرافی می‌خواستی. به عبیدالله ابن عمر گفت: خدایت از پای در آرد، دینت را به دشمن اسلام و پسر دشمن اسلام فروخته‌ای. عمرو عاص گفت: نه، بلکه به خونخواهی عثمان بن عفان برخاستم. گفت: ترا می‌شناسم و شهادت می‌دهم که از عمل خویش خدای عزوجل را منظور نداری. اگر امروز کشته نشوی فردا خواهی مرد، بنگر که وقتی کسان را به قدر نیت شان عطا کنند، نیت تو چیست؟ ابو عبدالرحمان بن سلمی گوید: عمار بن یاسر را شنیدم که در صفین به عمرو بن عاص می‌گفت: سه بار با صاحب این پرچم که همراه پیمبر خدا بود جنگ کردی و این جنگ چهارم است که نه بهتر است و نه نکوتر ابو عبدالرحمان سلمی می‌گفت: در صفین با علی بودیم، دو کس را به اسب وی گماشته بودیم که وی را حفظ کنند و نگذارند حمله کند و چون آن‌ها غافل می‌شدند حمله می‌برد و چون بازمی‌گشت شمشیرش خون‌آلود بود. یک روز حمله برد و وقتی بازگشت شمشیرش کج شده بود که پیش آن‌ها افکند و گفت: اگر کج نشده بود، باز نمی‌گشتم. یکی بدو گفت: ضربت مرد مصمم چنین است. ابو عبدالرحمان گفت: مردم چیزی شنیده‌اند که نقل می‌کنند و دروغ نمی‌گویند. گوید: عمار را دیدم که سوی هر یک از دره‌های صفین می‌رفت یاران پیمبر که آنجا بودند به دنبالش می‌رفتند. دیدمش که سوی «مرقال هاشم بن عتبّه» پرچم‌دار علی رفت و گفت: هاشم یک چشمی و ترسو، یک چشمی که دلیری ننماید خوب نیست. در این وقت یکی میان دو صف نمودار شد و عمار گفت: به خدا این خلاف امام خویش می‌کند و از سپاه خویش می‌ماند و کوشش او بی‌اثر می‌شود، هاشم سوار شو!

گوید: هاشم برنشست و رجزی به این مضمون می‌خواند: یک چشمی که برای کسان خود جایی می‌جوید چندان زندگی کرده که به تنگ آمده ناچار می‌باید بشکند یا شکسته شود. عمار

می گفت: هاشم پیش برو بهشت زیر سایه شمشیرهاست و مرگ بر سرنیزه‌هاست، درهای آسمان را گشوده‌اند و حوران آرایش کرده‌اند، امروز دوستانم محمد و یارانش را می‌بینم. گوید: باز نیامدند، کشته شدند. گوید: یاران پیمبر خدا که آنجا بودند می‌گفتند که آن‌ها می‌دانسته بودند؛ و گوید: چون شب درآمد گفتم سوی حریفان روم و بدانم آیا آن‌ها نیز درباره کشته شدن عمار مانند ما نظر دارند؟ و چنان بود که وقتی از جنگ می‌ماندیم، آن‌ها با ما سخن می‌کردند و ما نیز با آن‌ها سخن می‌کردیم، پس بر اسبم نشستیم، کسان آرام گرفته بودند، وارد شدم چهار کس را دیدم که با هم به راه بودند: معاویه و ابو‌الاعور سلمی و عمرو بن عاص و عبدالله بن عمرو که از همه‌شان بهتر بود، اسبم را میان آن‌ها راندم مبادا سخنی را که یکی‌شان می‌گوید نشنوم. عبدالله به پدرش گفت: پدر جان، امروز این مرد را که پیمبر درباره او چنان گفته بود کشتند. گفت: چه گفته بود؟ گفت: مگر با ما نبودی که مسجد را می‌ساختیم و کسان سنگ‌ها را یکی‌یکی و خشت‌ها را یکی‌یکی می‌آوردند، اما عمار سنگ‌ها را دو تا دو تا و خشت‌ها را دو تا دو تا می‌آورد و از خود رفت و پیمبر خدا بیامد و خاک از چهره او پاک می‌کرد و می‌گفت: وای تو، ابن سمیه! کسان سنگ‌ها را یکی‌یکی و خشت‌ها را یکی‌یکی می‌آوردند؛ اما تو به طلب ثواب دو تا دو تا میاری و ای که گروه یاغی ترا می‌کشند. عمرو اسب خویش را برجهانید و معاویه را سوی خود کشانید و گفت: معاویه! می‌شنوی عبدالله چه می‌گوید؟ معاویه گفت: چه می‌گوید؟ عمرو خبر را با وی بگفت. معاویه گفت: پیر احمقی شده‌ای، هنوز حدیث می‌گویی؛ اما در پیشاب خود می‌لغزی و عمار را ما نکشته‌ایم، عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ و کسان از خیمه‌ها و سراپرده‌ها برون آمدند و می‌گفتند: عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ.

گوید: نمی‌دانم کدام یک عجیب‌تر بودند، او یا آن‌ها؟ ابوجعفر گوید: آورده‌اند که وقتی عمار کشته شد، علی به قوم ربیعه و همدان گفت: شما زره و نیزه منید، در حدود دوازده هزار کس از آن‌ها آماده شدند، علی بر استر خویش پیش رفت و حمله برد و آن‌ها نیز به یک‌بار حمله بردند و صف‌های شامیان را شکستند به هر که رسیدند بکشتند تا به نزد معاویه رسیدند و علی رجزی به این مضمون می‌خواند: ضربت‌شان می‌زنم؛ اما معاویه چپ‌چشم شکم‌گنده را نمی‌بینم. معاویه بانگ برآورد. علی گفت: ای معاویه برای چه مردم را به کشتن می‌دهی، بیا داوری به خدا افکنیم، هر که دیگری را کشت کارها بر او راست شود. عمرو عاص به معاویه گفت: این مرد با تو انصاف کرد. معاویه گفت: انصاف ندیدم، می‌دانی که کس به مقابله او نرفته که کشته نشده باشد. عمرو گفت: زبینه نیست که به مقابله او نروی. معاویه گفت: طمع داری که پس از مرگ من به

## خلافت رسی؟<sup>۱</sup>

دانشنامه آزاد ویکی‌پدیا می‌نویسد: علی بی‌درنگ پس از کامیابی در ساکت کردن شورش طلحه و زبیر، در جنگ جمل، به شام در شمال سرزمین‌های اسلامی روی آورد. معاویه حاکم سرزمین شام بود. او در زمان عمر به فرمانداری این منطقه گماشته و در زمان عثمان در آنجا تثبیت شده بود. میان شورش‌های طلحه و زبیر با شورش معاویه یک تفاوت اصلی بود که در مورد نخست، طلحه و زبیر به دنبال شورا و برگزیدن یک خلیفه‌ی دیگر بودند؛ ولی معاویه ادعا می‌کرد که به خونخواهی عثمان برخاسته است و درخواست مجازات قاتلان وی را دارد. دانشنامه‌ی ایرانیکا می‌نویسد علی معتقد بود که عثمان به این دلیل کشته شد که مردم به خاطر اعمال مستبدانه‌ی وی تحت ظلم بودند؛ بنابراین، آن‌ها مشمول مجازات نمی‌شوند.

علی نامه‌ای برای معاویه نوشت و آن را به دست جریر بن عبدالله بجلّی، فرماندار پیشین همدان که از سوی عثمان برگزیده شده بود، داد تا به دست معاویه برساند و از او بیعت بگیرد؛ ولی معاویه به بهانه‌های گوناگون جریر را در آن سرزمین نگه داشت و در این مدت دمشق را آماده نبرد با علی کرد. علی در این نامه اشاره می‌کند که: مردمی که با ابوبکر و عمر و عثمان بیعت کردند، هم بدان سان بیعت مرا پذیرفتند، پس کسی که حاضر است نتواند دیگری را خلیفه گیرد و آنکه غایب است نتواند کرده‌ی دیگران را نپذیرد...؛ یعنی: چون من از جانب مردم خلیفه انتخاب شدم، کسانی که حاضر بودند، نمی‌توانند خلیفه‌ی دیگری تعیین کنند و کسانی که مثل معاویه غائب بودند نمی‌توانند فیصله و تصمیم مسلمانان دیگر را نپذیرند.

همچنین علی (ع) در این نامه به معاویه هشدار داد که در صورت زیر پا گذاشتن خواسته‌ی عموم مردم و بدعت گذاشتن، با او پیکار خواهد کرد. معاویه به خودمختار بودن شام به رهبری خودش اصرار می‌ورزید؛ ولی علی مدعی بود که تمامی استان‌های حکومت اسلامی، باید به‌طور مساوی با مشکلات جامعه‌ی مسلمانان روبرو شوند. معاویه به بهانه‌ی مشارکت نداشتن در انتخاب علی، حامیان شامی خود را بسیج کرده و از بیعت با علی سرباز زد. میان علی و معاویه چندین بار نامه‌نگاری شد و علی از حق قانونی‌اش به‌عنوان حاکم دفاع کرد. معاویه نامه علی را با دیرکرد پاسخ داد و در این میان خود را آماده‌ی نبرد با او کرد. سپس نامه‌ای به علی فرستاد و به او پیشنهاد کرد که حکومتش را به شرطی می‌پذیرد که در جایگاه خود باقی بماند و فرمانداری مصر را هم در دست بگیرد. چون علی این درخواست را نپذیرفت، معاویه نامه‌ی اعلام جنگ و

<sup>۱</sup> تاریخ طبری، ص ۲۴۶ تا ۲۴۹.

درخواست قصاص قاتلان عثمان را به جریر داد تا به دست علی رساند.

علی با وجود سختی‌های بسیار که در داخل برایش پیش آمده بود توانست در ذوالحجه‌ی سال ۳۶ هجری سپاهی در عراق فراهم آورد و آن را روانه‌ی صفین کند. چند زدو خورد میان دو سپاه صورت گرفت تا آغاز ماه محرم که جنگ متوقف شد. یک ماه میان دو سپاه گفتگو صورت گرفت؛ ولی هنگامی که کاملاً روشن شد که گفتگو بی‌نتیجه است، در صفر سال ۳۷ هجری، جنگ دوباره از سر گرفته شد. در مجموع این جنگ سه ماه طول کشید که بیشتر آن به گفتگو میان دو سپاه سپری می‌شد. جنگ برای هر دو گروه بسیار آسیب داشت و نتیجه‌ی آن نامشخص بود تا آنجا که پس از یک هفته کارزار سخت، هنگامی که به نظر می‌رسید سحرگاه فردا علی پیروز خواهد شد در شب آخر به نام لیل‌ه الهیریر (شب ناله)، عمرو عاص به معاویه پیشنهاد کرد که تا سربازانش قرآن‌ها را بر سر نیزه بلند کنند تا در سپاه علی اختلاف و چنددستگی افتد. معاویه که از اختلاف‌نظرها در سپاه علی آگاه بود از این وضعیت بهره برد و این پیشنهاد را پذیرفت. سپاهیان معاویه قرآن به سرنیزه‌ها آویختند و درخواست کردند تا جنگ ادامه پیدا نکند و در مقابل کار به داوری بر اساس قرآن گذاشته شود. این کار سپاه علی را دچار سردرگمی و تردید کرد. درحالی که علی بر ادامه جنگ اصرار داشت و به آن‌ها هشدار می‌داد که معاویه مرد دین نیست و این فریب و نیرنگ است؛ اما بخشی از سپاه علی (ع) نمی‌توانستند به دعوت به قرآن را اجابت نکنند و حتی برخی از آن‌ها وی را تهدید کردند که اگر به جنگ ادامه دهد وی را تحویل سپاه دشمن دهند یا با وی همچون عثمان عمل کنند. علی در مواجهه با تهدید سپاهیان متارکه جنگی را پذیرفت و به علت اصرار سربازانش، به ناچار به حکمیت قرآن تن داد.

«پوناوالا» در این باره می‌نویسد که: کاملاً روشن بود که درخواست صلح، نه برای علی که برای اهل عراق که بیشتر سپاه علی را تشکیل می‌دادند، بود تا از این رهگذر، با دستاویز قرار دادن تعصب مردم در اعتقادات مذهبی، علی را از هوادارانش جدا کند. فریب جنگی این کار برای علی روشن بود؛ اما شمار اندکی از سربازان او می‌خواستند جنگ را ادامه دهند. اشعث بن قیس که قدرتمندترین رهبر قبیله‌ای کوفه بود، اصرار به قبول دعوت معاویه داشت. علی جنگ را متوقف کرد و اشعث را فرستاد تا از هدف معاویه آگاه شود. معاویه پیشنهاد کرد که هر دو طرف، داوری را برگزینند تا با هم به تصمیمی بر پایه‌ی قرآن برسند و این تصمیم برای هر دو بی‌درنگ اجرا شود. بسیاری از تاریخ‌پژوهان معتقدند که این، ترفندی حساب‌شده از سوی معاویه بود.

«پوناوالا» می‌نویسد که: در این زمان به نظر می‌رسد که معاویه هیچ‌گونه تلاشی برای مسائلی از قبیل خون‌خواهی عثمان و بازگشت به شورای انتخاب خلیفه که قبلاً بر روی آن پافشاری

می‌کرد، انجام نمی‌داد. اکثر سربازان علی در این شرایط به حکمیت راضی بودند و حال به دنبال تعیین داور از سپاه علی بودند که باید با عمرو بن عاص نماینده شامیان روبرو گردد. این مهم که داور، نماینده علی باشد یا نماینده عراقی‌ها که عمدتاً کوفی بودند، شکاف بیشتری در سپاه علی به وجود آورد. انتخاب علی ابن عباس یا مالک اشتر بود؛ اما اشعث بن قیس و قرا آن را رد کرده و بر روی ابوموسی اشعری پافشاری کردند. ابوموسی مخالف علی بود و پیش‌تر، مردم کوفه را از یاری علی بازمی‌داشت. علی سرانجام به انتخاب ابوموسی رضایت داد.

توافق حکمیت در ۱۵ صفر سال ۳۷ (۵ اگست ۶۵۷) منعقد شد. در هنگام طرح توافق برای حکمیت علی مجبور به زدودن عنوان امیرالمؤمنین از مقابل نامش شد تا توافق پیش رفت. معاویه اعتراض کرد که اگر از دید وی علی به واقع خلیفه بود، معاویه هرگز با وی نمی‌جنگید. بندهای اصلی توافق نامه مطابق با خواست جناح صلح طلب تنظیم شد. طبق توافقنامه بنا شد، وظیفه داوران نامبرده آن باشد که بر اساس احکام قرآن به توافق برسند و در هر موردی که نتوانند حکم آن را در قرآن بیابند از راهنمایی‌های سنت عادل و مورد اتفاق که در موردش بین دو طرف اختلافی نیست، استفاده کنند. موضوع حکمیت به‌طور مشخص تصریح نشد؛ اما قرار شد که بر اساس مصلحت امت تصمیم بگیرند و امت را دچار شقاق و جنگ نکنند. زمان اولیه برای توافق هفت ماه بعد، ماه رمضان، مقرر شد و شرایطی برای مکان، شهود و دیگر شرایط تشکیل جلسه تعیین شد. به نوشته «مادلونگ» روشن بوده است که هر رأیی بر خلاف قرآن نامعتبر خواهد بود. به نوشته «مادلونگ» نه تنها شرایط حکمیت علیه علی بود، بلکه نفس پذیرش حکمیت یک شکست سیاسی برایش محسوب می‌شد. از یک سو حکمیت باور پیروان علی به حقانیت موضعشان را سست کرد و باعث شکاف در سپاه علی شد و از سوی دیگر به شامیان اطمینان داد که ادعاهای فریبکارانه معاویه اساسی استوار در قرآن دارد. این امر پیروزی اخلاقی برای معاویه محسوب می‌شد؛ بدین ترتیب، در شرایطی که هم علی و هم معاویه می‌دانستند که حکمیت در پایان شکست خواهد خورد، معاویه که در حال شکست در جنگ بود فرصتی یافت تا موضعش در شام را مستحکم کند و علیه علی تبلیغات نماید.

### به وجود آمدن خوارج

به نوشته «پوناوالا» در خلال شکل‌گیری توافق بر سر حکمیت، ائتلاف حامیان علی شروع به ازهم‌پاشیدگی نمود. مسئله توسل به سنت، باید مهم‌ترین دلیل واکنش قرا (قاریان قرآن) بوده باشد. آن‌ها با توافق موافقت کردند، چراکه آن دعوت به صلح و به کاربردن قرآن بود. در آن

زمان بندهای توافق‌نامه هنوز تعیین نشده بود و در آن موردی که علی دیگر امیرالمؤمنین تلقی نخواهد شد، وجود نداشت. از آن جدی‌تر، گسترش اختیارات داوران از قرآن به سنتی که ابهام‌آمیز است، اعتبار قرآن را به خطر می‌انداخت؛ بنابراین معادل حکم کردن افراد در امر دین (تحکیم الرجال فی الدین) به حساب می‌آمد. از این رو، آنان شعار «حکم کردن جز سزاوار خدا نیست». (لا حکم الا الله) را برافراشتند. در این زمان، شامیان ادعا کردند که این توافق‌نامه، تأییدی است بر اینکه قرآن در مورد عادلانه بودن یا نبودن کشته شدن عثمان، حکم‌کننده؛ ولی «قرا» شکی نداشتند که او عادلانه کشته شده است. وی بر این باور است که پیش کشیدن مسئله قتل عثمان توسط معاویه در این مقطع حساس، باید به طفره رفتن قبلی وی از این موضوع مرتبط باشد. کل ماجرا یک تلاش سازمان‌یافته برای تخریب ائتلاف علی به نظر می‌رسد. «قرا» به علی گفتند که اگر همانند آنان به خاطر پذیرش حکمیت، توبه نکنند، آنان از وی اعلان برائت خواهند نمود. در هنگام بازگشت لشکر علی به کوفه، بعضی از قرا در حرورا توقف نمودند.

خلافت امام علی(ع) دوران حکومت علی بن ابی‌طالب(ع) به‌عنوان چهارمین خلیفه مسلمانان است که به مدت حدوداً پنج سال، از سال ۳۵ قمری تا سال ۴۰ قمری به طول انجامید. امام(ع) پس از کشته شدن عثمان بن عفان، به خلافت برگزیده شد و بیعت با او به خواست و اصرار مردم در مسجد رخ داد. از نظر شیعیان به خلافت رسیدن امام علی(ع) در سال ۳۵ قمری اجرای دیر هنگام سخن پیامبر(ص) بود که در چند موقعیت، به‌خصوص در غدیر علی(ع) را به‌عنوان جانشین خود و امام امت اسلامی برگزیده بود. به خلافت رسیدن امام علی(ع) مخالفت برخی را برانگیخت که باعث بروز جنگ‌هایی علیه حکومتش شد. امام در امر حکومت‌داری همواره برقراری عدالت، تقسیم صحیح و به تساوی بیت‌المال، اجرای کامل احکام دین و برخورد انسانی با تمامی مردم را مدنظر داشت و عمل به آن‌ها را به کارگزاران خویش توصیه می‌نمود.

ویکی شیعه با استناد به منابع متعدد می‌نویسد: خلافت امام علی(ع) آموزه‌های شیعه، همان ولایت، امامت یا جانشینی پیامبر(ص) در همه امور دنیوی و اخروی است. به آیات متعدد قرآن و احادیث بسیاری از پیامبر گرامی(ص) در مورد خلافت امیر مؤمنان علی(ع) به‌عنوان اولین خلیفه جامعه اسلامی پس از رسول خدا استناد می‌کند و معتقد است که پیامبر خدا بر شخص امام پس از خود تنصیب کرده است.<sup>۱</sup>

ولی در عمل پس از رحلت پیامبر اسلام، خلافت به امام علی(ع) نرسید؛ بلکه پس از

<sup>۱</sup> جعفر سبحانی، خلافت اسلامی از دو منظر تنصیب و انتخاب، صص ۱۷-۲۰.

بیست و پنج سال از وفات پیامبر و خلافت خلفای سه‌گانه، سرانجام مردم با امام علی به‌عنوان خلیفه رسول‌الله بیعت کردند. از نظر شیعیان به خلافت رسیدن امام علی(ع) در سال ۳۵ هجری اجزای دیرهنگام قراری بود که طبق آن پیامبر(ص) در چند موقعیت و به‌خصوص در خمّ غدیر ایشان را به‌عنوان جانشین خود و امام امت اسلامی برگزیده بود.<sup>۱</sup>

بنابراین از نگاه شیعه، جز دوره کوتاه حکومت امام علی(ع) و امام حسن(ع) خلافت رسمی، عملاً به‌غیراز فرزندان علی رسید و در حدود سیزده قرن اشخاص و خاندان‌های متعددی در گستره جهان اسلام خود را مصداق خلیفه پیامبر(ص) معرفی کردند.

### شورش و قتل عثمان

امام علی(ع) پس از کشته شدن عثمان بن عفان، سومین خلیفه مسلمانان، به خلافت رسید. قتل عثمان باعث ایجاد اختلاف در جامعه اسلامی و منشأ حوادث بسیار ناگواری در جهان اسلام شد. برخی از مؤرخین نوشته‌اند: روش عثمان در حکومت‌داری و مسلط کردن ناشایستگان بر شهرها و ولایات مملکت اسلامی، اعتراضات گسترده‌ای را برانگیخته بود. معترضان بارها با نامه یا به‌صورت حضوری، اعتراض خود را به گوش او رسانده بودند. عثمان با آن‌ها گفتگو کرد و وعده‌هایی مبنی بر اصلاح امور به آنان داد؛ ولی اقدامات او چندان جدی نبود که موجب اقناع گردد. او با افراد زیادی مشورت کرد ولی به ظاهر، تنها به مشورت‌های خویشان خود مانند مروان بن حکم و معاویه عمل می‌کرد.<sup>۲</sup>

با بالا گرفتن تنش در حجاز و تن‌ندادن عثمان به خواسته‌های مردم که مهم‌ترینش استعفای خود عثمان بود، معترضان اهل مدینه همراه جمعیت بسیاری از کوفه و مصر تصمیم گرفتند اقدامات خود را علیه او شدت بخشند. سرانجام، هزار مرد از کوفه و چهارصد مرد مصری به در خانه عثمان رفتند و خانه عثمان را شب و روز در محاصره خود قرار دادند. از واقعی نقل کرده‌اند که محاصره خانه عثمان چهل‌ونه روز طول کشید.

شورشیان گویا آهسته‌آهسته به این نتیجه رسیدند که عثمان قصد کناره‌گیری و تن‌دادن به خواسته‌های آنان را ندارد، پس قصد جان او را کردند؛ ولی برخی معذورات مانند نگرهبانی حسن بن علی(ع) از خانه عثمان و مایل نبودن شورشیان به درگیری با او و بنی‌هاشم، مانع حمله آنان به خانه عثمان می‌شد. شورشیان عاقبت از دور به خانه عثمان تیر انداختند و تصمیم گرفتند عثمان را

<sup>۱</sup> عالم، تشیع، ص ۲۷-۲۸.

<sup>۲</sup> درباره مشورت با معاویه، دینوری، امامت و سیاست، ص ۵۲.

بدون اینکه کسی متوجه شود بکشند. چند نفر از خانه یکی از انصار گذشتند و وارد خانه عثمان شدند، به طوری که هیچ‌یک از اطرافیان عثمان متوجه ورود آنان نشدند و سرانجام عثمان را به قتل رساندند.<sup>۱</sup>

### بیعت مردم با امام علی (ع)

پس از قتل عثمان به دست شورشیان که از شهرهای مختلف به مرکز خلافت اسلامی آمده بودند، توجه مردم به علی (ع) برای خلافت جلب شد. آن‌ها با جدیت و سخت‌گیری، خواستار پذیرش حکومت توسط علی (ع) بودند. حضرت علی آنان را هنگام هجوم برای بیعت، به شتران تشنه در اطراف حوض‌های آب تشبیه کرده است. در خطبه ۲۲۹ نهج‌البلاغه در مورد بیعت می‌فرماید: «وَبَسَطْتُمْ يَدِي فَكَفَفْتُمَهَا، وَ مَدَدْتُمُوهَا فَقَبَضْتُمَهَا؛ ثُمَّ تَدَا كُنْتُمْ عَلَيَّ تَدَاكَ الْإِبِلُ الْهِيمِ عَلَى حِيَاضِهَا يَوْمَ وَرْدِهَا، حَتَّى انْقَطَعَتِ التَّلُّ وَ سَقَطَ الرِّدَاءُ وَ وُطِيَ الضَّعِيفُ؛ وَ بَلَغَ مِنْ سُورِ النَّاسِ بِبَيْعَتِهِمْ أَيَّامِي أَنْ ابْتَهَجَ بِهَا الصَّغِيرُ، وَ هَدَجَ إِلَيْهَا الْكَبِيرُ، وَ تَحَامَلَ نَحْوَهَا الْعَلِيلُ، وَ حَسَرَتِ إِلَيْهَا الْكِعَابُ»؛ یعنی: دست از بیعت کشیدم دستم را گشودید و من آن را بستم، دستم را کشیدید و من آن را نگه داشتم سپس، بر من هجوم آوردید انسان، که اشتران تشنه در نوبت آب خوردن به آبگیرها هجوم آورند، چندان که بند کفش برید و ردا از دوش افتاد و ناتوان در زیر پاها مالیده شد. خوشحالی مردم در بیعت با من به حدی رسید که خردان، شادمانه و پیران، لنگان و لرزان و بیماران با درد و رنج فراوان و دوشیزگان، بی‌نقاب به سوی من شتافتند.

ایشان در پاسخ به تقاضاهای مکرر مردم برای بیعت به آن حضرت می‌فرمود: «دَعُونِي وَ التَّمِسُوا عَيْرِي، فَإِنَا مُسْتَقْبِلُونَ أَمْرًا لَهُ وُجُوهٌ وَ أَلْوَانٌ لَا تَقُومُ لَهُ الْقُلُوبُ وَ لَا تَثْبُتُ عَلَيْهِ الْعُقُولُ، وَإِنَّ الْأَفَاقَ قَدْ أَعَامَتِ وَ الْمَحَجَّةَ قَدْ تَنَكَّرَتْ. وَ اعْلَمُوا أَيُّ إِنِّ أَحْبَبْتُكُمْ رَكِبْتُ بِكُمْ مَا أَعْلَمُ وَ لَمْ أُضِغْ إِلَى قَوْلِ الْقَائِلِ وَ عَتَبِ الْعَائِبِ، وَ إِنِّ تَرَكْتُمُونِي فَأَنَا كَأَحَدِكُمْ وَ لَعَلِّي أَسْمَعُكُمْ وَ أَطُوعُكُمْ لِمَنْ وَلِيْتُمُوهُ أَمْرَكُمْ، وَ أَنَا لَكُمْ وَزِيرًا خَيْرٌ لَكُمْ مِنِّي أَمِيرًا». از من دست بردارید و دیگری جز مرا بطلبید، که می‌بینیم آینده، چهره‌ها و رنگ‌های گونه‌گون دارد. نه دل‌ها را در برابر آن طاقت شکیبایی است و نه عقل‌ها را تاب تحمل. سراسر آفاق را ابری سیاه فرو پوشیده و راه‌های روشن ناشناخته مانده.

بدانید، که اگر دعوت تان را اجابت کنم با شما چنان رفتار خواهم کرد که خود می‌دانم. نه به سخن کسی که در گوشم زمزمه می‌کند گوش فرا خواهم داد و نه به سرزنش ملامتگران خواهم پرداخت؛ اگر مرا به حال خود رها کنید، من نیز چون یکی از شما خواهم بود. شاید بیشتر از شما،



به سخن آنکه کار خود به او وامی گذارید، گوش سپارم و بیشتر از شما از او فرمان ببرم. اگر برای شما وزیر باشم بهتر از آن است که امیر باشم.<sup>۱</sup>

از محمد بن حنفیه نقل شده است: جمعی از اصحاب نزد امام علی(ع) آمدند و گفتند: ما سزاوارتر از تو به خلافت، کسی را نمی‌شناسیم؛ علی(ع) گفت: من وزیر شما باشم بهتر است تا امیر شما باشم. آنان گفتند: جز بیعت با تو، چیزی نمی‌پذیریم. آن حضرت گفت که بیعت او در خفا نیست و باید در مسجد باشد. طبق برخی از نقل‌های تاریخی، آن حضرت مردم را به سوی طلحه و زبیر راهنمایی می‌کرد و از آن دو می‌خواست خود امر حکومت را بپذیرند. حضرت در جمع مهاجران که طلحه و زبیر نیز حضور داشتند، اظهار داشت: من به هرکسی که شما انتخاب کنید، راضی‌ام؛ ولی آنان گفتند: «ما نختار غیرک؛ جز تو را نمی‌خواهیم.» به قول یکی از نویسندگان معاصر، «سخنان علی در رد خلافت، با جدیت و از روی اعتقاد بود و قصدش عذر آوردن و بازار گرمی نبود».<sup>۲</sup>

در خصوص طلحه و زبیر باید توجه داشت که آن دو، زمینه‌ای برای خود نمی‌شناختند تا نامزدی خویش را برای خلافت اعلام کنند. در منابع آمده است: علی به طلحه پیشنهاد بیعت داد. طلحه گفت: «تو نسبت به من سزاوارتری. مردم برای تو جمع شده‌اند، نه برای من».<sup>۳</sup>

مردم طلحه و زبیر را در قتل عثمان متهم می‌دانستند و از آن‌ها می‌خواستند در فکر حکومت نباشند. از همین روی، آن دو پس از مشورت با یکدیگر، در جمع مردم گفتند: ما با هم مشورت کردیم و به خلافت علی راضی هستیم. با او بیعت کنید. رسول جعفریان معتقد است: «آن‌ها به بیعت با امام راضی شدند تا از این طریق در حکومت جدید جایی برای خود دست‌وپا کنند».<sup>۴</sup>

سرانجام بیعت با علی(ع) در مسجد با حضور مردم و با شرط عمل به کتاب خدا و سنت پیامبر انجام شد. او اخذ بیعت اجباری را روا ندانست و بر آن بود که بیعت بر مبنای اختیار است و خود را موظف به دعوت می‌دانست، نه اجبار. در این باره که چرا امام علی(ع) زیر بار بیعت با مردم نمی‌رفت، باید گفت امام(ع) جامعه موجود را فاسدتر از آن می‌دانست که او بتواند آن را رهبری کرده و معیارها و منویات خود را در آن به اجرا درآورد.

<sup>۱</sup> نهج البلاغه، خطبه ۹۲ و تاریخ طبری، ج ۴، ص ۴۳۴.

<sup>۲</sup> عبدالحسین زرین کوب، ص ۱۰۵.

<sup>۳</sup> شیخ مفید، الکافئه، چاپ ۱۴۱۴ هـ.ق، ص ۱۲.

<sup>۴</sup> جعفریان، تاریخ و سیره سیاسی امام مؤمنان علی بن ابی‌طالب ص ۲۳.

## مخالفتان خلافت امام علی (ع)

مخالفتان خلافت امام علی (ع) برخی از صحابه بودند که یا از همان ابتدا بیعت نکردند و یا بعداً بیعت خویش را شکستند. در میان این مخالفتان، برخی با جدیت مخالفت خویش را پیگیری کرده و سبب بروز اختلاف در امت اسلامی و جنگ‌های خونینی بین مسلمانان شدند؛ اما برخی دیگر که به قاعدین مشهور شدند، جانب حق را رها کردند و از بیعت سرباز زدند؛ ولی با امام علی (ع) مخالفت مستقیم و جدال نکردند.<sup>۱</sup>

ام المومنین عایشه از همان ابتدا بیعت نکرده و در مکه رفته بود و بعد با طلحه و زبیر بیعت شکن علیه امام (ع)، جنگ جمل را به راه انداخت. معاویه نیز با امام بیعت نکرد و امام را مجبور به جنگ صفین نمود. خوارج یا مارقین نیز بعدها در ماجرای حکمیت از امام جدا شده و علیه او جنگ نهروان را به راه انداختند.

همه انصار جز چند نفر با علی (ع) بیعت کردند. مخالفتان عبارت بودند از: حسان بن ثابت، کعب بن مالک، مسلمة بن مخلد، محمد بن مسلمة و چند نفر دیگر که از عثمانیه به شمار می‌آمدند. از مخالفتان غیر انصاری، می‌توان به عبدالله بن عمر، زید بن ثابت و اسامه بن زید اشاره کرد که همه از نزدیکان عثمان بودند.<sup>۲</sup>

## جنگ‌های دوران حکومت امام (ع)

### جنگ جمل (ناکثین)

جنگ جمل نخستین جنگ امام علی (ع) بود که میان وی و ناکثین (نکث به معنی نقض و شکستن است) و طلحه و زبیر و پیروانشان از آنجایی که در ابتدا با امام (ع) بیعت کرده و در نهایت پیمانشان را شکستند، آن‌ها را ناکثین می‌نامند. در جمادی الاخر سال ۳۶ قمری رخ داد. طلحه و زبیر که نخست چشم به خلافت دوخته بودند؛ چون ناکام ماندند و خلافت به امام علی (ع) رسید، انتظار داشتند که با وی در خلافت شریک شوند. آن دو از علی (ع) خواستند که حکومت بصره و کوفه را به آنان دهد؛ ولی امام آنان را شایسته این کار ندانست.<sup>۳</sup>

از این رو، آن‌ها به همراه عایشه که از امام علی (ع) کینه یا کینه‌هایی به دل داشت، لشکری سه‌هزار نفره را آماده کرده و به طرف بصره حرکت کردند. امام علی (ع) بیش‌ازپیش به نصیحت

<sup>۱</sup> نهج البلاغه، ترجمه سید جعفر شهیدی، ص ۳۶۳.

<sup>۲</sup> طبری، تاریخ طبری، ج ۴، ص ص ۴۲۷ تا ۴۳۱.

<sup>۳</sup> تاریخ طبری، چاپ ۱۳۸۷ هـ، ج ۴، ص ۴۵۳.

پیمان شکنان پرداخت؛ تا شاید از رخ دادن جنگ جلوگیری نماید؛ ولی نتیجه‌ای نگرفت و آنان جنگ را با کشتن یکی از یاران وی آغاز نمودند. البته زیبر قبل از شروع جنگ به خاطر حدیثی از پیامبر(ص) که امام علی(ع) بدو یادآور شد - که پیامبر(ص) روزی به زیبر گفته بود تو به جنگ علی برمی‌خیزی - از لشکر کناره گرفت و در بیرون بصره توسط عمرو بن جرموز کشته شد.

اصحاب جمل، پس از چند روز نبرد و دادن کشته بسیار، شکست خوردند. در این جنگ طلحه کشته شد عایشه پس از جنگ، محترمانه به مدینه بازگردانده شد. در این جنگ عایشه بر شتر نری به نام عسکر سوار شده بود و از این رو، این جنگ، جمل نام گرفت.

### جنگ صفین (قاسطین)

#### جنگ صفین

جنگ صفین بین امام علی(ع) و قاسطین (معاویه و سپاهش)، در صفر سال ۳۷ قمری در شام و در نزدیکی فرات در محلی به نام صفین رخ داد و پایان آن حکمیتی بود که در رمضان سال ۳۸ قمری صورت گرفت.

امام علی(ع) به معاویه نامه نوشت و از وی بیعت خواست؛ اما او بهانه آورد که نخست باید کشندگان عثمان را که نزد تو به سر می‌برند به من بسپاری تا آنان را قصاص کنم و اگر چنین کنی با تو بیعت خواهم کرد. امام پس از نامه‌نگاری و فرستادن نماینده‌ای نزد معاویه، چون دانست که معاویه سر جنگ دارد، لشکر خویش را به سوی شام به حرکت درآورد. از آن سو نیز معاویه با لشکر خویش حرکت کرد. هر دو لشکر در نزدیکی صفین جای گرفتند. امام علی(ع) می‌کوشید تا جایی که ممکن است کار به جنگ نکشد. لذا باز نامه‌نگاری‌هایی صورت گرفت؛ ولی نتیجه‌ای نداشت و سرانجام جنگ در سال ۳۶ قمری آغاز شد.

در آخرین حمله‌ای که اگر ادامه می‌یافت پیروزی سپاه علی مسلم می‌شد، معاویه با ریزنی عمرو بن عاص حيله‌ای بکاربرد و دستور داد هرچه قرآن در اردوگاه دارند بر سر نیزه کنند و پیشاپیش سپاه علی روند و آنان را به حکم قرآن فراخوانند. این حيله کارگر شد و گروهی از سپاه علی که از قاریان قرآن بودند نزد او رفتند و گفتند: ما را نمی‌رسد با این مردم بجنگیم باید آنچه را می‌گویند بپذیریم. هرچقدر علی گفت این مکرری است که می‌خواهند با بکاربردن آن از جنگ برهند سود نداد.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> اسکافی، المعیار و الموازنه، ۱۴۰۲ هـ.ق، ص ۱۶۲؛ به نقل شهیدی، علی از زبان علی، ۱۳۸۸ ش، ص ۱۲۲.

امام (ع) به ناچار ضمن نامه‌ای به معاویه با قید اینکه ما می‌دانیم تو اهل قرآن نیستی، پذیرفتن حکمیت قرآن را یادآور شد. قرار شد یک نفر از سپاه شام و یک نفر از سپاه عراق بنشینند و درباره حکم قرآن در این باره اظهار نظر کنند. اهل شام، عمرو بن عاص را برگزیدند. اشعث و شماری دیگر از کسانی که بعداً در گروه خوارج درآمدند، ابوموسی اشعری را پیشنهاد کردند؛ اما امام علی (ع) ابن عباس و یا مالک اشتر را پیشنهاد کرد؛ ولی مورد قبول اشعث و یارانش قرار نگرفت به این بهانه که اشتر عقیده به جنگ دارد و ابن عباس نیز نباید باشد؛ زیرا عمرو بن عاص از مضر هاست، طرف دیگر باید یمنی باشد. سرانجام عمرو بن عاص، ابوموسی اشعری را فریب داد و حکمیت را به نفع معاویه به پایان برد.<sup>۱</sup>

### جنگ نهروان (مارقین)

ماجرای حکمیت در جنگ صفین، به اعتراض و مخالفت عملی برخی از یاران امام علی (ع) منجر شد که بدو گفتند: چرا در کار خدا حکم قرار دادی. این در حالی بود که امام از ابتدا مخالف این امر بود و خود آن‌ها او را به تحکیم وادار کرده بودند. در هر حال، آن‌ها امام را تکفیر و لعن کردند. این دسته که خوارج یا مارقین نامیده شدند.

سرانجام دست به کشتن مردم گشودند. عبدالله بن خباب را که پدرش صحابی رسول خدا بود کشتند و شکم زن حامله او را پاره کردند.<sup>۲</sup>

بدین طریق، امام ناچار به جنگ با آنان شد. وی قبل از جنگ عبدالله بن عباس را به گفتگوی با آنان فرستاد ولی سودی نبخشید. سرانجام خودش به میانشان رفت و با آنان گفتگو کرد. بسیاری از آن‌ها پشیمان شدند و بسیاری نیز بر عقیده خویش باقی ماندند. سرانجام جنگ در گرفت و از خوارج، نه تن باقی ماندند و از یاران علی هفت یا نه تن کشته شدند.

چنانچه قبلاً یادآور شدیم: نزدیک بود لشکر علی (ع) در جنگ صفین به فرماندهی مالک اشتر به علی (ع) به پیروزی برسد که عمرو عاص نیرنگ به کاربرد و به معاویه گفت: قرآن‌ها را بر نیزه کنند و بر اساس حکمیت دو طرف، جنگ را خاتمه دهند. امام نخست نپذیرفت اما عده‌ای از قاریان قرآن که در لشکر امام قرار داشتند، بر امام فشار آوردند و تهدید کردند که باید حرمت قرآن را نگه دارد و حکمیت را قبول کند. حکم را هم از جانب امام نپذیرفته ابوموسی اشعری که در سپاه علی بود؛ ولی دلش به جانب معاویه می‌تپید را حکم تعیین کردند که به نفع معاویه تمام

<sup>۱</sup> ابن اعثم کوفی، الفتوح، چاپ ۱۴۱۱ هـ.ق، ج ۳، ص ۱۶۳.

<sup>۲</sup> شهیدی، علی از زبان علی، ۱۳۸۸ هـ.ش، ص ۱۳۲.

شد و آنگاه همین خشکه مقدس‌های نادان علی را تکفیر کردند که بر خلاف حکم خدا حکمیت را پذیرفته است که آن‌ها بعداً خوارج نامیده شدند، قبلاً نیز مذاکراتی از جانب امام با جانب خوارج صورت گرفته بود و امام علی ابتدا پسرعمویش، عبدالله بن عباس را به‌عنوان نماینده‌ی خود برای مذاکره به «حروراء» فرستاد و سپس خود شخصاً برای بحث به آنجا رفت. علی توانست آنان را قانع کند که از نافرمانی دست‌بردارند که چگونگی این امر چندان روشن نیست. پس از اینکه علی به کوفه بازگشت به صراحت اعلام کرد که به شرایط منعقدشده در عهدنامه‌ی صفین وفادار خواهد ماند. «حروریان» که همراه علی به کوفه بازگشته بودند، با شنیدن این سخن خشمگین شدند. در نتیجه‌ی این سخن علی، خوارج با یکدیگر پنهانی ملاقات کرده و از خود پرسیدند که آیا ماندن در سرزمینی که بی‌عدالتی بر آن حکم فرماست، با تکالیفی که بر ذمه‌ی بندگان خداست، سازگار می‌باشد. کسانی که ترک آن سرزمین را بایسته دانستند، پنهانی گریختند و از هم‌فکران خود در بصره خواستند که آنان نیز چنین کنند و در نهر روان گرد هم آمدند. به باور «فرد دونه» ممکن است علت مخالفت برخی از خوارج ترس از آن بوده باشد که علی با معاویه سازش کرده و در پی آن، آنان برای حساب پس دادن در مورد شورش خود علیه عثمان فرا خوانده شوند.

پس از حکمیت ناعادلانه ابوموسی شاعری و عمرو عاص که یکی از دُهات عرب بود و در واقع علی و معاویه را از خلافت خلع کرده بودند، معاویه کوشید تا ادعای خلافت خود را که در شام تثبیت کرده بود، از طریق اقناع بزرگان دینی که بی‌طرف مانده بودند به کل امت اسلامی گسترش دهد؛ لذا، بزرگانی از تابعین را نیز دعوت کرد. عمروعاص از خلافت معاویه حمایت می‌کرد، اما ابوموسی اشعری در پی تشکیل شورای خلافت یا گزینش دامادش عبدالله بن عمر بود. عمروعاص ابوموسی را فریفت و وی به شکل ابلهانه‌ای به آلت تحقق امیال معاویه تبدیل شد. «پوناوالا» می‌نویسد عبدالله بن عمر به خاطر فقدان اجماعی بر روی خلیفه شدنش، این پیشنهاد را رد نمود. پس از آن، ابوموسی اشعری به عمروعاص پیشنهاد کرد که هر دو علی و معاویه از خلافت عزل شده و کار تعیین خلیفه به شورا موکل شود و عمروعاص پیشنهادش را پذیرفت. ابوموسی درملاًعام مورد توافقش با عمرو عاص را اعلام کرد ولی عمروعاص برخلاف توافق پیشین بیان داشت که علی را عزل و خلافت معاویه را تأیید کرد. این امر سبب شد ابوموسی برآشوبد و حکمیت را ترک کند.

## جنگ نهروان

علی (ع) را نگذاشتند حکومت کند و عدالت اسلامی را در حکومت خود متبلور ساخته به همه حکومتگران مسلمان بلکه جهان، الگوی عدالت دهد اما جنگ‌هایی که بر آن حضرت تحمیل کردند، زمینه را اعمال حاکمیت عادلانه از ایشان گرفتند. همین بود که جنگ دیگری به نام نهروان جهت تضعیف علی (ع) تدارک دیده شد. پس از حکمیت اول، هنگامی که علی دریافت معاویه بیعت با خود به‌عنوان خلیفه را پذیرفته است، سعی کرد سپاه تازه‌ای را سامان دهد و از مسلمانان خواست باکسانی بجنگند که بر شیوه کسری و قیصر حکومت می‌کنند و بندگان خدا را به خدمت می‌گیرند. وی از خوارج نیز برای پیوستن به جنگ علیه معاویه دعوت کرد، اما آنان پافشاری کردند که علی اول اقرار به توبه از کفری کند که از نظرشان با پذیرش حکمیت مرتکب شده بود. «پوناوالا» می‌گوید در این هنگام، فقط انصار، باقی‌ماندگان «قرا» به رهبری مالک اشتر و تعداد کمی از مردان قبایل شان، به علی وفادار ماندند. علی با سپاه جدیدش کوفه را به منظور براندازی معاویه ترک کرد. درحالی که علی در راه شام بود، خوارج دست به کشتن افرادی زدند که با آن‌ها اختلاف دیدگاه داشتند؛ لذا سپاه علی و بخصوص اشعث بن قیس از وی خواستند که نخست با خوارج برخورد کند، چون از جانب آن‌ها برای خویشان و اموال خود احساس ناامنی می‌کردند؛ لذا علی در ابتدا به نهروان رفت تا با مخالفان تعامل کند. هرچند نظر اکثریت سپاه بر این بود؛ اما برخی سپاه را ترک کردند. علی از خوارج خواست که قاتلان را تسلیم کنند؛ اما آن‌ها در پاسخ گفتند جملگی این قتل‌ها را مرتکب شده و ریختن خون شیعیان علی را حلال می‌دانند. نبرد نهروان به روایت بلاذری در ۹ صفر سال ۳۸ هجری (۲۰ جولای سال ۶۵۸ میلادی) و به روایت ابومخنف در ذی‌الحجه سال ۳۷ هجری مقارن با نیمه ماه می سال ۶۵۸ میلادی رخ داد. علی و برخی از اصحابش از خوارج خواستند که دست از دشمنی و جنگ بردارند؛ اما آن‌ها نپذیرفتند. سپس علی پرچم عفو را دست ابویوب انصاری داد و اعلام کرد هر کس نزد آن پرچم برود و همچنین اگر کسی از خوارج نهروان را ترک کند و مرتکب قتلی نشده باشد، در امان است. بدین ترتیب صدها تن از خوارج از سپاهشان جدا شدند و از حدود ۴۰۰۰ نفر تنها ۱۵۰۰ یا ۱۸۰۰ تن باقی ماندند. نهایتاً علی منتظر ماند تا خوارج نبرد را آغاز کنند و سپس با سپاهی حدوداً چهارده‌هزارنفری به باقی‌مانده لشکر خوارج یورش برد. از سپاه علی بین ۷ تا ۱۳ نفر کشته شدند، حال آنکه تقریباً همه خوارجی که دست به شمشیر بردند کشته و زخمی شدند. علی دستور داد زخمیان خوارج به قبایلشان تحویل گردند تا مداوا شوند.

«مادلونگ» می‌نویسد نبرد با خوارج چالش‌برانگیزترین رخداد دوران خلافت علی بود. هرچند از

دید یک دولتمرد عادی جنگ با شورشیان بیعت شکن خون‌ریزی که آشکارا تهدید به قتل دیگران می‌کردند معقول و بلکه ضروری بود، اما اینان پیش‌ازین از همراهان علی و همچون خود وی از مخلص‌ترین باورمندان به قرآن بودند. آن‌ها می‌توانستند از پرشورترین متحدان علی در مقابله با انحراف از قرآن باشند؛ اما علی نمی‌توانست به درخواست آنان اقرار به کفر خود کند یا دیگر مسلمانان را کافر بداند. یا آنکه از قتل‌هایی که مرتکب شده بودند، چشم‌پوشی کند. به‌هرحال بعدازاین رخداد، اولویت نخست علی آن بود که مجدداً در میان «قرا» وفاق ایجاد کند. هرچند علی درصدد بود که مستقیماً از نهروان به سوی شام لشکرکشی کند، اما سپاهش به رهبری اشعث بن قیس باشکوه از فقدان توشه جنگی او را مجبور به حرکت به سمت کوفه کردند و در آنجا لشکرگاه را ترک کردند. «پوناوالا» می‌نویسد: کشتار خوارج از سوی بسیاری از افراد حاضر در لشکر علی، تقبیح شد و فرار کردن سربازان از سپاه علی، وی را مجبور کرد تا به کوفه بازگردد و نتواند به سمت معاویه لشکرکشی کند.

### شورش‌ها در در زمان خلافت علی (ع)

جنگ‌های جمل، صفین و نهروان موجب گشت که علی (ع) به‌مثابه‌ی خلیفه‌ی مسلمان، کمتر به مناطق دوردست برسد. درحالی‌که در سال‌های ۳۵ تا ۴۱ هجری، مسلمانان مشغول جنگ‌های داخلی بودند، تعداد مناطق فلات وسیع ایران از کنترل خلافت اسلامی خارج شد. حتی بازماندگان سلسله‌ی ساسانی به تلاش‌هایی برای بازیابی حکومت شان در شهرهای طخارستان و نیشابور دست زدند. مسلمانان با تکیه بر خراج و مالیات موفق شدند دوباره کنترل مناطق آشوب‌زده را در دست گرفته و شورش‌ها علیه والیان و افراد تحت حمایتشان را بخوابانند. هپتالیان شهرهای بادغیس، هرات و فوشنج همانند اهالی نیشابور از دادن مالیات به حاکمان عرب سرباز زدند. مردم شهر زرنگ هم مقر حکومتی حاکم خود را سرنگون کردند. از طرفی دیگر بدویان عرب نیز به شهرهای سیستان حمله برده، آنجا را تصرف کردند. در سال ۳۶ هجری، فرمان‌های علی به اشخاص برجسته‌ی محلی مبنی بر دادن خراج به ماهویه، مرزبان مرو، باعث بروز شورش‌هایی در شرق خراسان علیه حکومت علی گردید که تا درگذشت علی ادامه داشت.

بعد از جنگ صفین، هنگامی‌که علی مشغول سرکوب شورش‌های خوارج در عراق و فارس بود، مردمان مناطق جبال، فارس و کرمان در سال ۳۹ هجری از دادن مالیات سرباز زده و شروع به شورش کردند که روزبه‌روز شدت می‌یافت و مردم این مناطق مأمورین جمع‌آوری مالیات را از شهرهای خود بیرون راندند.

## سال آخر خلافت

پس از قضیه‌ی حکمیت، هرچند علی حکم برکناری را نپذیرفت و خود را کماکان خلیفه‌ی مسلمانان می‌نامید اما هر روز از وفاداران به او کاسته می‌شد. وقتی علی مشغول رفع شورش خوارج بود، معاویه کنترل مصر را در دست گرفت. در این زمان معاویه نیز طرفدارانی داشت که او را خلیفه می‌دانستند. دانشنامه‌ی ایرانیکا می‌نویسد معاویه در اواخر سال ۳۹ هجری، سپاهیان علی را در مصر شکست داد و عمرو عاص را حاکم آنجا نمود. در همین زمان، علی کنترل حجاز را نیز از دست داد. در سال ۴۰ هجری علی حتی کنترلی بر شهرهای مکه و مدینه نیز نداشت. علی عملاً به شهر کوفه محدود شده بود و در موضعی تدافعی قرار داشت تا آنجایی که اقدامی در برابر لشکرکشی‌های معاویه به قلب عراق، یمن و عربستان نکرد. افکار عمومی عرب به جانشینی معاویه تمایل داشت، چراکه وی توسط نیروهای منظمی پشتیبانی می‌شد و می‌توانست قدرت را در میان نخبگان عرب حفظ و خلافت اسلامی را کنترل کند. در سال آخر خلافت علی، مردم کوفه و بصره پس از حملات لشکریان معاویه به شهرهای عراق، ماهیت واقعی معاویه را شناختند و دوباره با علی ضد معاویه متحد شدند. با این حال نگرش مردم نسبت به علی در این مقطع زمانی، به شدت متفاوت بود. فقط اقلیت کوچکی از آن‌ها معتقد بودند که علی بهترین شخص پس از محمد برای خلافت است؛ درحالی‌که اکثریت مردم او را به علت دشمنی با معاویه مورد حمایت قرار دادند. همه‌ی این عوامل موجب گردید که عدالت علی در برابر ستمگری معاویه، شکست خورد و خود آن حضرت هم به شهادت برسد.

## شهادت علی (ع)

تعدادی از خوارج تصمیم به قتل علی، معاویه و عمرو عاص به صورت هم‌زمان گرفتند تا به عقیده‌ی خود اسلام را از دست این سه تن که مسئول جنگ‌های داخلی بودند، خلاص کنند که تنها موفق به کشتن علی شدند و معاویه و عمرو عاص جان سالم به در بردند. در منابع روز ضربت خوردن علی ۱۷، ۱۹ و ۲۱ رمضان گزارش شده است؛ اما شیخ مفید روز ۱۹ را صحیح‌تر می‌داند و ابن ابی الحدید نیز می‌نویسد چون این سه تن کارشان را عبادت می‌دانستند؛ بنابراین آن را در شب قدر ۱۹ رمضان قرار دادند تا ثواب بیشتری برده باشند. روز درگذشت علی هم در منابع از ۱۱ تا ۲۱ رمضان گزارش شده است و مدت تحمل ضربت را دو یا سه روز دانسته‌اند. در روایات مشهور علی هنگامی که مشغول خواندن نماز صبح در مسجد کوفه بود و به روایتی دیگر در کنار در مسجد، توسط عبدالرحمن بن ملجم و با یک شمشیر زهرآگین از ناحیه‌ی سر ضربت



خورد. عبدالرحمن این عمل را به قصد انتقام‌گیری از وی در قبال کشتار نهروان انجام داد. دو روز بعد در ۱۹ یا ۲۱ رمضان ۴۰ هجری، علی در سن ۶۲ یا ۶۳ سالگی درگذشت. علی از مدت‌ها قبل می‌دانست که کشته می‌شود، حال یا محمد پیامبر اسلام (ص) به وی گفته بود یا خودش این مطلب را حس کرده بود. روایات زیادی وجود دارد که در آن محمد (ص) یا علی (ع) خبر می‌دهند که ریش علی از خون فرق سرش رنگین می‌شود. عمدتاً در منابع شیعی بر روی این مطلب تأکید شده است که علی با وجود آگاه بودن از سرنوشتش، کس دیگری را به جای خود به امامت نماز جماعت نگذاشت و با وجود اینکه دیگران به وی در مورد احتمال کشته شدنش هشدار داده بودند، با خواندن ابیاتی هراس از مرگ را نفی کرده بود. علی حتی پیش‌بینی کرده بود که ابن ملجم قاتلش خواهد بود. رابطه‌ی بین علی و ابن ملجم تنش برانگیز بود. با این‌همه، علی در مقام خلیفه هیچ اقدامی علیه ابن ملجم انجام نداد. به روایت ابن سعد، علی گفته بود «چگونه کسی را بکشم که هنوز مرا نکشته است؟» حتی وقتی کسی از قبیله‌ی مراد یا کسی که از زبان خود ابن ملجم نقشه‌ی قتل را شنیده بود، در این باره به علی هشدار داد، علی پاسخ داد که هر انسانی را دو فرشته که بر روی شانه‌هایش قرار دارند تا لحظه‌ی مرگ حافظانند و آن لحظه را تقدیر معین می‌کند.

شب قبل از واقعه، ابن ملجم به همراه وردان و شیب بن بجره شمشیرهایشان را به زهر آغشتند و کنار در مسجد منتظر ماندند تا علی به منظور اقامه‌ی نماز صبح به مسجد وارد شود. به محض ظاهر شدن علی، شیب به وی حمله برد اما شمشیرش به لغاز در اصابت کرد و خطا رفت. شیب فرار کرد و در میان جمعیت گم شد. وردان نیز بی‌سروصدا گریخت، به خانه رفت و حریر از سینه‌باز کرد. چون پسرعمویش او را در این حالت دید، مشکوک شد و وی را کشت. تنها ابن ملجم باقی‌مانده بود. او درحالی‌که فریاد می‌کشید: «ای علی، حکمیت خاص خداست، نه تو و یارانت»؛ ضربتی به فرق سر علی وارد آورد و خواست بگریزد که ابو‌آدماء همدانی وی را به زمین افکند. علی به خانه‌اش بازگشت و ابن ملجم را پیش وی آوردند. ابن ملجم به علی گفت که ۴۰ روز شمشیرش را تیز می‌کرده و از خدا خواسته است که با آن شرورترین مردان را بکشد. علی در پاسخ گفت خود ابن ملجم با همین شمشیر کشته خواهد شد و وی را شرورترین مردان نامید. علی در اجرای شرع اسلامی سخت‌گیر بود و در مورد قصاص قاتلش نیز منابع تقریباً حاکی از آن هستند که وی گفت که دقیقاً یک ضربت به ابن ملجم وارد شود؛ اما برخی منابع این‌گونه بیان نشده‌اند. برخی منابع می‌نویسند که علی فرمان داد صبر شود تا اثر ضربت بر وی معلوم شود، اگر زنده ماند خود در مورد وی تصمیم می‌گیرد. شیخ مفید روایت می‌کند که علی گفت، این قاتل همانند قاتل محمد پیامبر اسلام است و باید کشته و جسدش سوزانده شود. برخی روایات حاکی از

آنند که علی به حسن و هاشمیان توصیه کرد که به بهانه خون خواهی از وی، خون مسلمانان را نریزند و قاتلش باید دقیقاً به همان صورتی که علی کشته شد کشته شود. روایتی از ابوالعباس مبرد حاکی از آن است که علی وی را به کل بخشید. روایت دیگر می‌گویند علی فرمان داد که به ابن ملجم غذا و محل استراحت مناسب داده شود و اگر علی بمیرد، ابن ملجم را به وی ملحق کنند تا در آن دنیا خدا بین وی و علی قضاوت کند

## شیوه حکومت‌داری علی (ع)

### حقوق متقابل مردم و حاکم

ابو نوار کرباس فروش می‌گوید: «علی بن ابی‌طالب (زمانی که خلیفه بود) به همراه برده‌اش (قنبر) نزد من آمد و دو پیراهن کرباس خرید؛ سپس به برده‌اش گفت: «هرکدام می‌خواهی بردار». برده یکی را برداشت. سپس علی پیراهن دیگر را برداشت و پوشید»<sup>۱</sup>.

از نظر امام علی (ع) حق زمامدار بر مردم و حق مردم بر زمامدار بزرگ‌ترین حقی است که خداوند قرار داده و کاملاً دو سویه است و رعایت حقوق متقابل زمامدار و مردم ثمرات فراوانی دارد؛ از جمله عزت یافتن حق، استوار شدن پایه‌های دین، آشکار شدن نشانه‌های عدالت و اجرا شدن سنت‌های پیامبر اسلام (ص) آن حضرت، خطبه ۲۰۷ خود را رد در خلال جنگ صفین چنین ایراد نمود: «أَمَّا بَعْدُ، فَقَدْ جَعَلَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ لِي عَلَيْكُمْ حَقًّا بِوَلَايَةِ أَمْرِكُمْ» اما بعد، خداوند به خاطر حکمرانی من بر شما برای من بر عهده شما حقی قرار داده، «وَلَكُمْ عَلَيَّ مِنَ الْحَقِّ مِثْلُ الَّذِي لِي عَلَيْكُمْ. وَالْحَقُّ أَوْسَعُ الْأَشْيَاءِ»؛ و شما را نیز بر من حقی است مانند حقی که مرا بر شماست. حق در عرصه وصف «فِي التَّوَاصُفِ، وَ أَضْيَقُهَا فِي التَّنَاصُفِ. لَا يَجْرِي لِأَحَدٍ» وسیع‌ترین اشیاء و در مرحله انصاف تنگ‌ترین چیزهاست. کسی را بر دیگری حقی نیست جز اینکه آن دیگری «إِلَّا جَرَى عَلَيْهِ، وَ لَا يَجْرِي عَلَيْهِ إِلَّا جَرَى لَهُ» را نیز بر او حقی است؛ و حقی از دیگری بر عهده کسی نیست جز اینکه برای او نیز بر گردن وی حقی است. «وَلَوْ كَانَ لِأَحَدٍ أَنْ يَجْرِيَ لَهُ وَ لَا يَجْرِيَ عَلَيْهِ لَكَانَ ذَلِكَ خَالِصًا لِلَّهِ» و اگر کسی را بر دیگری حقی ثابت است و آن کس را بر وی حقی نباشد این حق فقط برای خدای «سُبْحَانَهُ دُونَ خَلْقِهِ، لِقُدْرَتِهِ عَلَى عِبَادِهِ، وَ لِعَدْلِهِ فِي كُلِّ مَا جَرَتْ» سبحانه است نه غیر او، به خاطر احاطه قدرتش بر بندگان و عدالتش در تمام آنچه که «عَلَيْهِ صُرُوفُ قَضَائِهِ. وَلَكِنَّهُ جَعَلَ حَقَّهُ عَلَى الْعِبَادِ أَنْ يُطِيعُوهُ» فرمانش در آن‌ها جاری است؛ ولی حقیش را بر بندگان چنین مقرر

<sup>۱</sup> ابن حنبل، فضائل امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب (ع)، ص ۱۲۹.

فرمود که او را بندگی کنند.<sup>۱</sup>

امام علی(ع) برای شخصیت و حقوق مردم ارزش بسیاری قائل بود و این امر در بخش نامه‌هایی که به مأموران دولتی فرستاده است کاملاً آشکار است. در بخش نامه‌ای که برای مأمورین جمع‌آوری خراج نوشته است، آنان را به رفتار عادلانه و منصفانه و صبر و حوصله در برخورد با مردم سفارش کرده است. همچنین هنگامی که امام علی(ع) مالک اشتر را به استانداری مصر منصوب کرد، او را به مهربانی و خوش رفتاری با همه مردم (چه مسلمان و چه غیر مسلمان) و برخورد انسانی با آنان دعوت نمود.

### عدالت علی (ع)

امام علی(ع) در نخستین روزهای خلافتش، در برابر سنت غلط سابقه که بیت‌المال را بر اساس سوابق افراد در جنگ‌های صدر اسلام و یا سبقت در ایمان و مانند آن تقسیم می‌کردند، ایستاد و این عدم مساوات در تقسیم بیت‌المال را خلاف دستور قرآن برشمرد. وی عمار یاسر و ابوالهثیم بن تیهان را مسئول بیت‌المال کرد و به آن‌ها کتباً دستور داد که عرب و عجم و هر مسلمان از هر تیره و تبار که باشد در سهم بیت‌المال یکسان‌اند. همچنین امام(ع) وقتی خلافت را به دست گرفت، تمام زمین‌هایی را که پیش از وی به این و آن واگذار بود، مال خدا خواند و دستور بازگرداندن آن‌ها به بیت‌المال را صادر نمود.

### رفتار با دوستان و خویشاوندان در بیت‌المال

علی(ع) در بیت‌المال سخت‌گیری می‌کرد، چنانچه وقتی دخترش گردنبند مرواریدی را از علی بن ابی‌رافع، کلید دار بیت‌المال، به صورت امانت گرفت، هم دخترش و هم علی بن ابی‌رافع را به شدت بازخواست کرد.<sup>۲</sup>

در جریان دیگری نیز امام(ع) به یکی از یارانش که درخواست مالی خاص از آن حضرت کرده بود، تذکر داده و او را از درخواستی بیش از حق خود منع نمود.

### سخت‌گیری در اجرای دین و قانون

آن حضرت در کار دین، اجرای دقیق قانون و شیوه صحیح حکومت‌داری بسیار جدی و

<sup>۱</sup> نهج البلاغه، خطبه ۲۰۷.

<sup>۲</sup> مسعودی، اثبات الوصیه، دار الاضواء، ص ۱۵۸.

بی‌اغماض بود و همین عامل او را برای برخی تحمل‌ناپذیر کرده بود. امام(ع) در این راه حتی به نزدیک‌ترین یاران خویش نیز سخت‌گیری می‌کرد؛ مثلاً در جریان بی‌قنبر دستور داد که مردی را حد بزند. قنبر تحت تأثیر احساسات، سه تازیانه اضافه زد. علی(ع) آن مرد را وادار کرد به جبران آن سه تازیانه، قنبر را تازیانه بزند.<sup>۱</sup>

همچنین در نهج‌البلاغه آمده است که یکی از توانگران بصره، عثمان بن حنیف (فرماندار بصره) را مهمان کرده بود، وقتی گزارش این ضیافت به گوش حضرت(ع) رسید، امام(ع) فوراً نامه‌ای را به عثمان بن حنیف نوشت و وی را به خاطر رفتن به چنین محفلی سرزنش کرده و او را به پیروی از راه و روش زاهدانه خویش دعوت نمود و برایش نوشت: «أَمَّا بَعْدُ، يَا ابْنَ حَنِيفٍ فَقَدْ بَلَغَنِي أَنَّ رَجُلًا مِنْ فِئَةِ أَهْلِ الْبَصْرَةِ دَعَاكَ إِلَى مَادِيَةٍ فَأَسْرَعْتَ إِلَيْهَا، تَسْتَطَابُ لَكَ الْأَلْوَانُ وَتُنْقَلُ إِلَيْكَ الْحِقَانُ؛ وَ مَا ظَنَنْتُ أَنَّكَ تُجِيبُ إِلَى طَعَامِ قَوْمٍ عَائِلُهُمْ مَجْفُوٌّ وَ عَنِيهِمْ مَدْعُوٌّ. فَانظُرْ إِلَى مَا تَقْضِمُهُ مِنْ هَذَا الْمُقْضَمِ، فَمَا اشْتَبَهَ عَلَيْكَ عِلْمُهُ فَالْفِظَةُ، وَ مَا أَيْقَنْتَ بِطَيْبِ [وَجْهِهِ] وَجْهِهِ فَنَلْ مِنْهُ»؛ یعنی: اما بعد. ای پسر حنیف به من خبر رسیده که مردی از جوانان بصره تو را به سوری فرا خوانده و تو نیز بدانجا شتافته‌ای. سفره‌ای رنگین برایت افکنده و کاسه‌ها پیشت نهاده. هرگز نمی‌پنداشتم که تو دعوت مردمی را اجابت کنی که بینوایان را از در می‌رانند و توانگران را بر سفره می‌نشانند. بنگر که در خانه این کسان چه می‌خوری، هر چه را در حلال بودن آن تردید داری از دهان بیفکن و آنچه را، که یقین داری که از راه حلال به‌دست آمده است، تناول نمای.<sup>۲</sup>

### سرزنش تملق‌گویان

امام علی(ع) از مدح و ثناگویی افراد بی‌زار بود و مسلمانان را از این اعمال به شدت نهی می‌کرد. به عنوان نمونه، به هنگام برگشت امام علی(ع) از جنگ صفین، در کوفه شخصی به نام حرب بن شرحبیل شیانی - که پیاده بود. امام را که سواره بود، همراهی می‌کرد: (در رکاب او راه می‌رفت) امام ایستاد و به حرب گفت: برگرد. چون حرب از برگشتن امتناع کرد، حضرت دومرتبه به او گفت: «برگرد، برای اینکه پیاده رفتن شخصی مثل تو با شخصی مثل من، برای والی و مامدار فتنه است و برای مؤمن ذلت و خواری».<sup>۳</sup>

<sup>۱</sup> ثقفی، الغارات، چاپ سال، ۱۴۱۰ هـ.ق، ج ۲، ص ۴۵.

<sup>۲</sup> نهج‌البلاغه، نامه ۴۵.

<sup>۳</sup> ابن اثیر، الکامل فی التاریخ، چاپ سال ۱۳۸۵ ق، ج ۳، ص ۳۱۸.

## ساختار نظامی

امام علی(ع) نظامیان را پناهگاه استوار رعیت و وقار زمامداران، شکوه دین و امنیت کشور می دانست که در موفقیت شان متکی به وضع اقتصادی کشور و خراج رعیت و کارگزاران دولت و بازرگانان و صاحبان صنایع هستند و چنین می فرمایند: «قَوْلٌ مِنْ جُنُودِكَ أَنْصَحَهُمْ فِي نَفْسِكَ لِلَّهِ وَلِرَسُولِهِ وَ لِأَمَامِكَ، وَأَنْقَاهُمْ جَبِيًّا، وَأَفْضَلَهُمْ جَلْمًا، مِمَّنْ يُبْطِئُ عَنِ الْغَضَبِ، وَيَسْتَرِيحُ إِلَى الْعُدْرِ، وَيَرَأْفُ بِالضُّعْفَاءِ، وَيَتَّبِعُ عَلَى الْأَقْوِيَاءِ، وَمِمَّنْ لَا يُبْثِرُهُ الْعُنْفُ، وَلَا يَتَّعِدُ بِهِ الضَّعْفُ. ثُمَّ الصَّقُ بِدَوِي الْمُرُوءَاتِ وَالْأَحْسَابِ، وَأَهْلِ الْجُبُوتَاتِ الصَّالِحَةِ، وَالسَّوَابِقِ الْحَسَنَةِ، ثُمَّ أَهْلَ التَّجْدَةِ وَالشَّجَاعَةِ، وَالسَّخَاءِ وَالسَّمَاخَةِ؛ فَإِنَّهُمْ جَمَاعٌ مِنَ الْكَرَمِ، وَشَعْبٌ مِنَ الْعُرْفِ. ثُمَّ تَفَقَّدَ مِنْ أُمُورِهِمْ مَا يَتَفَقَّدُ الْوَالِدَانِ مِنْ وَلَدِهِمَا، وَلَا يَتَفَقَّحَنَّ فِي نَفْسِكَ شَيْءٌ قَوِيَّتُهُمْ بِهِ، وَلَا تَحْفَرَنَّ لُطْفًا تَعَاهَدْتَهُمْ بِهِ وَ أَنْ قَلَّ، فَإِنَّهُ دَاعِيَةٌ لَهُمْ إِلَى بَدْلِ التَّصِيحَةِ لَكَ، وَحُسْنِ الظَّنِّ بِكَ؛ وَلَا تَدْعُ تَفَقَّدَ لَطِيفِ أُمُورِهِمْ أَتْكَالًا عَلَى جَسِيمِهَا، فَإِنَّ لِيَسِيرٍ مِنْ لُطْفِكَ مَوْضِعًا يَنْتَفِعُونَ بِهِ، وَلِلْجَسِيمِ مَوْضِعًا لَا يَسْتَعْنُونَ عَنْهُ. وَلْيَكُنْ آثَرُ رُءُوسِ جُنُودِكَ عِنْدَكَ مِنْ وَأَسَاهُمْ فِي مَعُونَتِهِ، وَأَفْضَلَ عَلَيْهِمْ مِنْ جِدَّتِهِ، بِمَا يَسْعُهُمْ وَيَسَعُ مَنْ وَرَاءَهُمْ مِنْ خُلُوفِ أَهْلِيهِمْ، حَتَّى يَكُونَ هَهُمْ هَمًّا وَاحِدًا فِي جِهَادِ الْعَدُوِّ؛ فَإِنَّ عَظْمَكَ عَلَيْهِمْ يَعْطِفُ قُلُوبَهُمْ عَلَيْكَ».

ترجمه: آنگاه از لشکریان خود آن را که در نظرت نیک خواه ترین آن ها به خدا و پیامبر او و امام توست، به کار برگمار. اینان باید پاکدامن ترین و شکیباترین افراد سپاه باشند، دیر خشمناک شوند و چون از آن ها پوزش خواهند، آرامش یابند. به ناتوانان، مهربان و بر زورمندان، سختگیر باشند. درشتی شان به ستم برنینگیزد و نرمی شان برجای نماند. : (نه آن قدر درشت باشند که کنند و نه آن قدر نرم که کاری نتواند) آنگاه به مردم صاحب حسب و خوش نام ببیوند، از خاندان های صالح که سابقه ای نیکو دارند و نیز پیوند خود با سلحشوران و دلیران و سخاوتمندان و جوانمردان استوار نمای؛ زیرا اینان مجموعه های کرم اند و شاخه های احسان و خوبی. آنگاه به کارهای شان آن چنان بپرداز که پدر و مادر به کار فرزند خویش می پردازند. اگر کاری کرده ای که سبب نیرومندی آن ها شده است، نباید در نظرت بزرگ آید و نیز نباید لطف و احسان تو در حق آنان هرچند خرد باشد، در نظرت اندک جلوه کند؛ زیرا لطف و احسان تو سبب می شود که نصیحت خود از تو دریغ ندارند و به تو حسن ظن یابند.

نباید بدین بهانه، که به کارهای بزرگ می پردازی، از کارهای کوچکشان غافلمانی؛ زیرا الطاف کوچک را جایی است که از آن بهره مند می شوند و توجه به کارهای بزرگ را هم جایی است که از آن بی نیاز نخواهند بود. باید برگزیده ترین سران سپاه تو، در نزد تو، کسی باشد که در بخشش به

افراد سپاه قصور نوزد و به آنان یاری رساند و از مال خویش چندان بهره‌مندشان سازد که هزینه خود و خانواده‌شان را، که بر جای نهاده‌اند، کفایت کند تا یکدل و یک رأی روی به جهاد دشمن آورند، زیرا مهربانی تو به آن‌ها دل‌هایشان را به تو مهربان سازد.<sup>۱</sup>

در نگاه امام علی(ع) مردم به‌عنوان اصلی‌ترین ذخیره دفاعی دولت به حساب می‌آیند که اگر پشتیبانی آن‌ها نباشد نیروی نظامی رسمی ممکن است در یک جنگ طولانی مضمحل شود و زوال دولت را در پی داشته باشد.

### خدمات آموزشی و فرهنگی در حکومت امام

حضرت علی نسبت به توسعه آموزش و پرورش در میان مردم جامعه عنایت داشت. امام باقر(ع) نقل می‌کنند که هنگام طلوع خورشید، تهی‌دستان و مستمندان و دیگر قشرهای مردم، نزد حضرت علی جمع می‌شدند و او به آنان، فقه و قرآن می‌آموخت. وی به فرمانداران خودش نیز توصیه می‌کرد که به افراد بی‌سواد آموزش دهند و با دانشمندان هم‌نشین باشند. وی به فرمانداران خود دستور داده بود که از برهم زدن سنت‌های پسندیده دست‌بردارند و با سنت‌های ناپسند مقابله کنند.

### خلافت سادات عباسی

هرچند، واژه‌ی سادات فعلاً برای کسانی که نسب‌شان به علی(ع) و فاطمه(س) می‌رسند اطلاق می‌گردد؛ اما چنانچه قبلاً گفتیم که: هاشم و فرزندان وی، همه از جانب عرب مکه به نام سید یاد می‌گردیدند. عبدالمطلب بن هاشم، فرزندی به نام عبدالله، پدر پیامبر و ابوطالب پدر علی(ع) و حمزه و ابولهب داشت که سادات بودند. از عباس فرزند عبدالمطلب (عموی پیامبر) فرزندی باقی ماند که یکی از آن‌ها ابن عباس معروف به جبر امت بود. بعد از شهادت علی(ع) و تسلط بنی‌امیه بر خلافت اسلامی، بنی‌عباس (از نسل عباس) به دلیل قرابت با بنی‌ابوطالب، تحت تعقیب و سختگیری امویان قرار گرفتند. بنی‌عباس مبارزات مخفیانه‌ی خود را علیه سلطنت بنی‌امیه آغاز کردند و قیام خود را با شعار برگرداندن خلافت به آل پیامبر به پیش می‌بردند. مردم گمان می‌کردند که عباسیان، خلافت را به اولاد علی بر می‌گردانند؛ زیرا تنها آن‌ها به آل محمد(ص) معروف بودند و چون مردم به خصوص مردم خراسان و غیر عرب، از ظلم و ستم بیش از هشتادساله‌ی بنی‌امیه به ستوه آمده بودند، بیشتر به دعوت بنی‌عباس پاسخ مثبت دادند و بالاخره سلطنت بنی‌امیه را ساقط نمودند. در اسقاط سلطنت بنی‌امیه، ابومسلم خراسانی، نقش مرکزی و اساسی داشت.

<sup>۱</sup> نهج البلاغه، نامه ۵۳.

## مروری بر زندگانی ابومسلم خراسانی

ابومسلم عبدالرحمان حسن تاجیک تبار خراسانی اصل در سال ۷۲۰ میلادی (۹۹ هـ ش) در قریه سفیدنج (سپید دژ) خراسان یا ایران شرقی متولد گردید. او شخص تحصیل کرده بود و زبان و ادب عرب را خوب می‌دانست. شخص مشهور ثابت‌قدم و با اراده، زبانش فصیح و قلبش قوی بود. در سختی‌ها و کامیابی‌های زندگی آندوه و مسرت خود را نشان نمی‌داد. وی در ۱۹ سالگی قدم به صحنه سیاست گذاشت. او ماهیت استبدادی دولت ستم گستر امویان عرب را درست می‌شناخت. شیون و ناله‌های توده‌های ملیونی مردم سرزمین خراسان یا ایران شرقی را با گوش شنوای احساس اخلاقی خود می‌شنید و با دیده‌ی بصیرت عقلانی می‌اندیشید که تا چه اندازه مردم از والیان و حاکمان جبار عرب به ستوه آمده بودند و عذاب می‌کشیدند و ظلم و بیداد آنان را در گوشت و پوست خود حس می‌کرد.

در آن هنگام خراسانیانی که هنوز اسلام نه آورده بودند از تجاوزات نظامی و بیم دولت و تاراج دارایی خود به جان رسیده بودند و آنانی که اسلام آورده بودند از تبعیض محرومیت برتری‌جویی و تبعیض عرب بر عجم و همچنان از سنگینی مالیات و مظلوم عمال اموی متنفر و بیزار بودند. ابومسلم با درک شرایط خاص همان روزگار سیاه و خواست مردم خویش در همسویی با حُسن نیت به رهبران عباسی، راه و وسایل انهدام شاهنشاهی امویان را جستجو کرد و از پشتیبانی مسلمانان جهان و وارثان ستم‌دیده‌ی خیل و تبار پیامبر اسلام برخوردار شد.

بدین منظور ابومسلم به سال ۷۴۱ میلادی (۱۲۰ هـ ش) به کوفه سفر کرد و با ابراهیم پسر امام محمد (امام متوفای عباسیان) ملاقات کرد و توافقاتی سیاسی‌ای را مبنی بر سرنگونی دولت اموی عرب، به امضاء رسانید. ابومسلم خراسانی پس از برگشت به خراسان خودش را امیر و طرفدار بنی‌عباس معرفی کرد. او توانست مردم بسیاری از طبقه‌ها و اقشار ناراضی و محروم علاقه‌های هرات، پوشنگ (زنده جان هرات)، بادغیس مرو مرغاب، نسا، (در ترکمنستان فعلی) ایبورد، (در ترکمنستان) توس (مشهد) سرخس، بلخ چغانیان (در تاجکستان فعلی) تخارستان، غور، ختلان، (در تاجکستان) کش، NSF و ... در حدود صد هزار سپاه سوار و پیاده را به دور خود جمع کند.

سرانجام ابومسلم در پنجم رمضان سال ۱۲۹ هجری مساوی به ۷۴۶ میلادی در "مرو" پرچم سیاهی را برافراشت و خود لباس سیاه پوشید و در بین هزاران نفر از داوطلبان آزادی‌خواه و جنگ‌جو خلق خلفای بیدادگر اموی را از سلطنت و احیای حق آل محمد را برای خلافت اسلامی اعلام کرد و خودش را شهنشاه خراسان یا بخش بزرگ ایران شرقی خواند.

ابومسلم با این قوت دست داشته در سال ۷۴۷ و ۷۴۸ میلادی (۱۲۶ و ۱۲۷ هـ ش) تمام ولایات خراسان اسلامی را از سیطره اداره‌ی اموی نجات بخشید و فارس را از طرفداران دولت اموی پاک کرد. در سال ۷۵۲ میلادی (۱۳۱ هـ ش) به ماوراءالنهر سوقیات کرد و حاکم اموی بنام "زیاد" را سرنگون نمود و به این ترتیب یک دولت بزرگ خراسانی تشکیل گردید و ابومسلم خود در رأس آن قرار گرفت.

### اصالت ابومسلم خراسانی

از ابومسلم خراسانی در منابع، با نام "صاحب دعوت عباسی" یاد شده و او را در شمار بزرگانی همچون اردشیر و اسکندر برشمرده اند. وی صاحب دعوت عباسی و قهرمان آن دولت بود و به دست او پیروزی نصیب عباسیان گشت. درباره‌ی اصالت ابومسلم و نژاد وی در منابع سخنان زیادی نقل شده است؛ ولی اتفاق نظری در این باره وجود ندارد؛ و نام اصلی‌اش بیشتر بر مولی (برده یا تحت‌الحمایه‌ی یک قوم) بودنش صحنه می‌گذارد. کسانی که تحت تأثیر اقدامات و کارهای بزرگ او قرار گرفته اند روایاتی درباره نسب وی نیز ذکر کرده اند.

نسب ابومسلم را برخی خراسانی دانسته اند. کسانی دیگر وی را مروزی و در شمار ساکنان مرکز خراسان عهد اموی ذکر کرده اند که در خدمت یوسف بن ابی سفیان باهلی بود. حتی افرادی وی را کُرد دانسته اند. بعضی نیز وی را در شمار مردم "خطرانیه" سواد کوفه ذکر کرده اند. تأکید بیشتر منابع بر مروزی بودن و پوشنگی بودن ابومسلم است. خود ابومسلم بر نسب و نژاد خویش تأکیدی نداشت و زمانی که در شروع قیامش، کسانی از زاهدان خراسان از اصل و نسب وی پرسیدند، وی جواب داد: "اثر من برای شما از نسیم بهتر است."<sup>۱</sup>

به نظر می‌رسد که وی از اقوام فرودست جامعه و از موالی بوده است، ولی با توجه به اینکه کار بسیار بزرگی کرد و نابودی دولت قدرتمند و وسیع اموی توسط وی انجام گرفت، بعدها طرفدارانش برای وی نسبی والا درست کردند. اگر نسب ابومسلم از طبقات بالا می‌بود، زمانی که فقها و بزرگان از نسب او پرسیدند، با فخر و غرور آن را مطرح می‌کرد. بنا به نقل ابن اثیر چون شوکت ابومسلم و کار او در امر دعوت بالا گرفت، ادعا کرد که از نسل سلیط بن عبدالله بن عباس است.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> تاریخ طبری، ج ۷ ص ۳۶۴.

<sup>۲</sup> ابن اثیر، الکامل فی التاریخ، ج ۵ ص ۲۵۶.



منصور دوانیقی در زمانی که بر ابومسلم خشم گرفت و در لحظاتی قبل از قتلش، وی را به خاطر این ادعایش سرزنش کرد و گفت: مگر تو همان نیستی که عمه ام، آمنه دختر علی بن عبدالله را خواستگاری کردی و در نامه‌ی خود مدعی شدی که از نسل سلیط بن عبدالله بن عباس هستی و به جایگاهی بلند و دشوار برآمدی؟<sup>۱</sup>

اگر ابومسلم دارای نسبی والا می‌بود، زندگی وی از دوران نوجوانی در خدمت هواخواهان نهضت عباسی داعیان و محمدبن علی و فرزندش ابراهیم نبود و وی بر نسب خویش تأکید می‌کرد و یا دستکم آن را پنهان نمی‌داشت و این همه اختلاف نظر در باب نسب وی به وجود نمی‌آمد. علاوه بر این، منابع متعددی بر برده بودن ابومسلم در دوران نوجوانی تأکید دارند. منابعی که از ابومسلم ستایش می‌کنند از کار مهم و بزرگ او و نه نسب والایش سخن می‌گویند. برخی از منابع متأخر هم بدون استناد به نسب والای وی، از او سخن گفته‌اند. البته برده بودن و یا از نسل اشراف بودن، در اسلام نه منقصتی به شمار می‌آید و نه فضیلتی. پیامبر(ص) همواره می‌فرمودند: برای من سلمان فارسی و صهیب رومی و بلال حبشی از سید قریشی بهترند.<sup>۲</sup>

در قرآن، عمل صالح و تقوا ملاک برتری مسلمانان بر یکدیگر است. (حجرات: ۱۳) بزرگان دعوت عباسی و از جمله سلیمان بن کثیر نیز بر مبنای همین آیات، تبعیض نژادی بنی‌امیه را محکوم می‌کردند و نمی‌توانستند در اعتراض به ریاست ابومسلم در مرو و در جمع داعیان، از نژاد پست او سخن بگویند. نهضت عباسی از حمایت شدید طبقات پایین جامعه و فرودستان برخوردار بود و زیر سؤال بردن ابومسلم به خاطر نسبش منطقی نمی‌نمود.

ابومسلم توسط داعیان خریداری شد و به محمدبن علی بن عبدالله بن عباس و یا ابراهیم تقدیم گردید. گفته می‌شود: هوش و ذکاوت وی سبب شد تا داعیان از توانایی یک برده تعجب کنند. آن‌ها او را به حمایت از عباسیان دعوت کردند و وی پذیرفت. وقتی صفات وی را برای امام عباسی بیان کردند، وی علاقه‌مند شد او را به خدمت بگیرد. شاید به علت همین هوش و فهم بالا بود که در شطرنج، مهارت زیادی داشت.<sup>۳</sup>

نام اصلی ابومسلم در منابع، ابراهیم بن عثمان بن یسار بن شیدوس از فرزندان بزرگمهر معرفی شده و در برخی از منابع آمده است: نام پدر او پیش از آنکه اسلام بیاورد، بنداد هرمز

<sup>۱</sup> دینوری، الاخبار الطوال، ص ۳۸۱.

<sup>۲</sup> بلاذری، انساب الاشراف، ج ۱ ص ۴۸۸، ابن عبدالبر، الاستیعاب فی معرفة الاصحاب، ج ۲ ص ۶۳۷.

<sup>۳</sup> ابن عساکر، تاریخ دمشق، ص ۴۱۲.

بوده است. نام خود او بهزادان، کنیه‌اش ابومسلم و نام عبدالرحمن توسط ابراهیم بن محمد بن علی عباسی برای وی تعیین گردید. طبیعتاً اگر چنانکه از بعضی روایات برمی‌آید نهضت عباسی و عقیده‌ی خود ابراهیم ضد عرب می‌بود، نام ایرانی اجدادش عوض نمی‌شد و یا نام‌های کاملاً ایرانی انتخاب می‌شد و کنیه و اسم عربی برای وی انتخاب نمی‌گردید. کنیه‌ی ابومسلم و نام عبدالرحمن را ابراهیم امام برای وی برگزید. اینکه ابراهیم امام در اخبار غیبی دیده باشد که عبدالرحمن نامی دولت اموی را سرنگون خواهد کرد، منطقی به نظر نمی‌رسد.

### ابومسلم در رأس قیام عباسیان

زمانی که ابومسلم از سوی ابراهیم امام برای ریاست نهضت در خراسان برگزیده شد، با مخالفت بزرگان دعوت در آن ایالت مواجه شد. ابومسلم در این زمان، قریب سی سال داشت و خراسانیان می‌ترسیدند وی نتواند قیام مهم بنی‌عباس بر ضد امویان را رهبری کند و از عهده‌ی آن برآید. بنابر روایت «اخبارالدوله العباسیه»، سلیمان بن کثیر سخت برآشفته و ابومسلم را دشنام داد و دوات به سوی او پرتاب کرد. بر اثر این اقدام سلیمان، صورت ابومسلم خون‌آلود شد. سلیمان کمی بعد در جواب ابوداود از دیگر داعیان عباسی در توجیه مخالفتش با ابومسلم چنین گفت: "جوان بود و بیم کردیم قدرت قیام به این کار را نداشته باشد. (اما مشهور این است که سلیمان بن کثیر، ابومسلم را نپسندید و به بهانه‌ی بردن سه صد هزار دینار نزد ابراهیم امام، او را واپس به جانب مکه فرستاد) سلیمان خود از ابراهیم خواسته بود که با توجه به فراهم شدن زمینه‌های قیام، یک تن از خاندانش را بفرستد. شاید از اینکه یک مولی به جای یک تن از اهلیت برای رهبری قیام آمده، ناراحت بود. احتمالاً ابراهیم به عموهایش و یا افراد دیگری از خاندانش اطمینان نداشت که در صورت هدایت نهضت، در نهایت، خود قدرت را به دست نگیرند. از سوی دیگر، اعتقاد خراسانیان بر خطاناپذیر بودن اهلیت ممکن بود شخصی از خاندان عباسی را که در رأس قیام قرار داشت، با مشکل مواجه کند. انتخاب ابومسلم این تبعات را نداشت. وی اول بار از سوی خود سلیمان و دوستانش مثل لاهز، مالک و قحطبه به محمد بن علی معرفی شده بود، درحالی که نوجوانی بیش نبود و در زندان واسط در خدمت عیسی و معقل پسران ادریس عجلوی و مثل برده آنان بود. داعیان عباسی از فهم و هوش بالای ابومسلم تعجب کردند و صفات وی را برای محمد بن علی بن عبدالله بن عباس توضیح دادند. به دستور محمد آنان در بازگشت از شام، ابومسلم را خریدند و به "حمیمه" نزد امام عباسی فرستادند."<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> ابوحنیفه دینوری، الاخبار الطوال، ص ۳۳۸.

بنا به یک گزارش طبری، آن‌ها در مرحله ی بعدی دیدار خود با محمدبن علی در مکه، ابومسلم را تقدیم نمودند و سلیمان گفت: این وابسته (مولای) توست. بنا به گزارش‌هایی نیز وی توسط داعیان در خراسان خریداری شد. به نظر می‌رسد که محمدبن علی می‌خواست که ابومسلم را خود پرورش دهد و آن‌گونه که خود می‌خواست بار آورد. پس از مرگ محمد نیز ابراهیم سرپرست و ارباب ابومسلم و عهده‌دار تربیت او شد. زمانی هم که ابومسلم قیامش را در خراسان شروع کرد، چنین شایع شد که مردی از اهلیت به خراسان آمده است و ابراهیم در نامه‌اش به طرفداران و داعیان نوشت که ابومسلم از خاندان وی است؛ امرش را بشنوید و از وی اطاعت کنید.<sup>۱</sup>

انتخاب ابومسلم برای ریاست دعوت و قیام عباسی انتخابی دقیق بود و تعیین وی با آن سن و وضع نژادی، درایت ابراهیم را می‌رساند. واقعیات بعدی نشان داد این جوان نخبه بود و با سن پایین، کاری انجام داد که کارکشتگان نهضت عباسی از انجام آن ناتوان بودند. کار ابومسلم در خراسان و شهرت، عظمت و اعتبار او بسیار بالا گرفت. کار او همراه با دوستی و محبتش استوار شد و از بلند منزلت ترین مردم در نظر شیعه شد آن‌چنان که به نام او سوگند می‌خوردند و سوگند خود را نمی‌شکستند و همواره بدون اینکه خسته شوند درباره‌ی او سخن می‌گفتند.<sup>۲</sup>

بلعمی در این باره می‌نویسد: "کار ابومسلم همی بالا گرفت و هیبت و شکوه او اندر دل خراسانیان افتاد و ایدون گویند که بر منبرها خطبه کردند، گفتندی: "اللَّهُمَّ اصلح الامیر ابامسلم امین آل محمد صلی الله علیه وسلم".<sup>۳</sup>

پس از سرکوب قیام‌های علویون توسط خلفای بنی‌امیه از قیام امام حسین (ع) تا زید ابن علی (ع) و یحیی بن زید و مختار بن ابوعبیده ثقفی، دودمان عباس؛ عموی پیامبر (ص) با شعار احیای حق آل محمد (ص) در میان مردم نفوذ کردند. آنان که خود را عمو زادگان پیامبر اسلام معرفی داشتند، درواقع خلافت را برای خود می‌خواستند؛ ولی چون علویون در همه‌ی قیام‌ها پرچم‌دار بودند، مردم عامه گمان می‌بردند که نوادگان عباس مثل علویون، خلافت را برای فرزندان علی و فاطمه می‌خواهند. لذا شیعیان علی و بیشتر اهل خراسان بزرگ، از آن شعار حمایت کرده، زمینه‌ی سقوط خلافت بیش از هشتادساله اموی را فراهم ساختند.

<sup>۱</sup> تاریخ طبری ج ۷ ص ۳۵۳.

<sup>۲</sup> دینوری، الاخبار الطوال، ص ۳۴۳.

<sup>۳</sup> بلعمی، تاریخ‌نامه طبری، ج ۴ ص ۱۰۲۶.

ابومسلم خراسانی که بنا بر نوشته دائرةالمعارف بزرگ اسلامی مبتنی بر بعضی اقوال، زاده‌ی پوشنگ یا فوشنج (زنده جان هرات) و بنا بر ادعای غلام محمد غبار نویسنده‌ی "افغانستان در مسیر تاریخ" از اهالی سفیدنج (سفید دژ) از قرای انبار (سرپل کنونی) بود که جهت بر اندازی حاکمیت بنی‌امیه قیام کرد. در مورد مسقط الرأس ابومسلم اختلاف است. برخی آن را اصفهان و برخی «مرو» و برخی هم «پوشنگ» و «انبا» نوشته‌اند. در اصل نام وی نیز اقوالی گفته‌اند. برخی نام پارسی مهرزاد پسر مهرونداد پسر هُرمزراه وی داده‌اند و بعضی هم گفته‌اند: نام وی ابراهیم ابواسحاق ابن حیکان بوده و بعدها روی مسائل خاصی نام خود را به عبدالرحمن ابومسلم تبدیل کرده است. برخی نام اول او را ابواسحاق ابراهیم ابن بشار ابن شیدوش بن گودرز از نوادگان جهان پهلوان پارسی (گودرز) دانسته‌اند. کسانی که ابومسلم را از اصفهان دانسته‌اند، دلیل درستی ندارند و نیز بران نگارنده معلوم نشد که مرحوم غبار در کدام منبع دیده است که ابومسلم از قریه‌ی "سپیدنج سرپل" بوده است؟ نگارنده هرچه تتبع کردم، کسی دیگر او را از انبار (سرپل) ننوشته است.

مطابق نوشته بلعمی که نقل به معنی می‌شود، این است که: نخستین دعوتگر به سوی قیام مردمی علیه خلافت اموی، در عهد هشام بن عبدالملک، همانا محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، عموی پیامبر (ص) بود که در مکه اقامت داشت و در سال ۱۱۳ هجری دعوت را مخفیانه آغاز نمود. او پنج فرزند به نام‌های ابراهیم، ابوالعباس عبدالله سفاح، عبدالله منصور، عباس و یحیی داشت. در سال ۱۲۴ محمد ابن علی بمُرد و فرزند بزرگ خود، ابراهیم را که بعداً به نام ابراهیم امام مشهور شد خلیفه‌ی خود، تعیین نمود. نوشته‌اند که ابومسلم در جوانی که هنوز ۱۹ سال داشت به نام غلام و برده‌ی یکی از بزرگان کوفه به نام معقل، به کوفه آمد هرچند بنا بر قولی او غلام و برده نبود؛ ولی آمدن خود به کوفه را چنین توجیه می‌کرد. در آن زمان بزرگانی از فرزندان عباس عموی پیامبر (ص) توسط خلیفه‌ی اموی دستگیر و زندانی بودند، که ابومسلم، خود را به غلام معقل شهرت داده بود و نزد زندانیان عباسی رفت و آمد داشت و پیام آنان را به هواداران جنبش علوی می‌رسانید. ابراهیم امام؛ فرزند محمد ابن علی ابن عبدالله ابن عباس بود که داعیه‌ی خلافت را به سر می‌پرورانید و مبارزه علیه حاکمیت بنی‌امیه را پرچم‌دار بود. ابومسلم که از شیعیان علوی بود و ابراهیم امام نیز خود را شیعه می‌خواند، با وی رابطه گرفت و دیری نگذشته که این رابطه به اعتماد عمیق تبدیل گردید.

در سال ۱۲۷ هجری ابراهیم امام به ابو سلمه خَلال که داعی وی در عراق بود، امامت و دعوت مردم خراسان را نیز به او داد. ابو سلمه خلال، نیز یکی از معتمدین خویش به نام سلیمان بن کثیر

را به عنوان داعی خراسان به «مرو»، اعزام نمود. مرو، در آن زمان پایتخت خراسان بود. ابن کثیر تا به مرو رسید، اوضاع را آشفته یافت و خوارج بسیاری در خراسان سربلند کرده با عمال دولت بنی‌امیه می‌جنگیدند. آن زمان که نصر بن سیار والی خراسان و حاکم مرو بود، از سرکوب شورشیان عاجز آمده، دست‌بسته به مرو نشسته بود. آنگاه سلیمان بن کثیر برای ابوسلمه خلال نوشت که وی از ابراهیم امام بخواهد که مردی شجاع و چابک و جلدی را برای رهبری قیام به خراسان بفرستد که حکام اموی ضعیف شده و هنگام قیام فرا رسیده است. ابوسلمه برای ابراهیم امام نوشت و امام هم ابومسلم را که قبلاً با وی آشنا شده و مورد اعتمادش بود، جهت قیام به خراسان مأموریت داد و توصیه نمود که از دستورات سلیمان بن کثیر سرپیچی نکند.

ابراهیم امام، ابومسلم را به خراسان اعزام نموده دستور قیام علیه نصر ابن سیار والی خراسان را داد. ابومسلم با نامه‌ی ابراهیم امام نزد سلیمان بن کثیر آمد؛ چون سلیمان نامه را بخواند، متغیر شده با دوستان خود گفت: این یک جوان کم‌تجربه است که رهبری این قیام را نشاید و باید امام یک پیر کارکشته را بفرستد تا بتواند مردم را برگرد خویش گردآورد. بدین منظور به ابومسلم گفت: من سه صد هزار دینار از وجوه مردم جمع‌آوری نمودم که تو باید آن را به ابراهیم امام رسانی. از این رو ابومسلم را با پول و مال به سوی امام گسیل نمود و هم نامه‌ای به ابراهیم امام نوشت که وی باید مردی باتجربه و بصیرت در امر قیام خراسان را به مرو اعزام کند. ابومسلم به‌جانب ابراهیم امام، با آن اموال و دارایی راه افتاد که یکی از بزرگان مرو به نام "قحطبه" که در وقت آمدن ابومسلم در مرو، به بلخ رفته بود، دوباره به مرو بازگشت. چون خبر واپس فرستادن ابومسلم را شنید، به سلیمان بن کثیر گفت: تو کافر شدی که از فرمان امام سر برتافته، فرستاده‌ی او را برگردانیدی. مگر امام به‌اندازه‌ی تونمی فهمد؟ پس هرچه زود، پیک‌ها بفرست تا ابومسلم را تا رسیدن به مکه تعقیب کنند و برگردانند. سلیمان بن کثیر پیک‌های چابک به همراه قحطبه به دنبال ابومسلم گسیل داشت و آنان ابومسلم را در دامغان گیر کردند و پیغام سلیمان را برای بازگشتش گفتند. مگر ابومسلم گفت: بر نمی‌گردم تا نزد امام رفته دستور تازه گیرم. "در همین حدیث بودند(که) نامه‌ی ابراهیم الامام اندر رسید با لواء و مر ابومسلم را گفته بود که چون نامه و لواء به تو رسد، دعوت ظاهر کن و این لواء‌النصر را و این رایب ظل السحاب (پرچم سایه‌ی ابر) را بازکن و اگر بتوانی که اندر خراسان کسی نمائی که زبان تازی(عربی) گوید بکن که ما را شیعت از عجم آمد (و تمام هواداران من عجم هستند) و همه عرب ما را دشمنند و فرمان سلیمان بن کثیر کن و مر او را بزرگ بدار. پس بومسلم خواسته [و مال و پول‌ها را] به دست قحطبه به امام

فرستاد و خود بازگشت و به خراسان آمد و بو مسلم را آن گرانی سلیمان اندر دل بود.<sup>۱</sup>

لواء همان چیزی است که در زبان فارسی امروزی بیشتر علم گفته می‌شود و پارچه‌ای است دارای نشان که بر چوب دراز بندند و پیشاپیش لشکر یا زمامدار حرکت کنند. در سابق برای امرا از جانب خلیفه یا پادشاه، لوا و رایت و خلعت فرستاده می‌شد و آن علم را ابراهیم امام، لوای نصرت و پیروزی نامیده بود و همچنین رایت را که در فارسی، درفش یا پرچم معنی می‌دهد، ظل السحاب؛ یعنی سایه‌ی ابر، نامیده بود برای اینکه در نظر گرفته بود که مردم در روزهای گرم، در سایه‌ی ابر آسوده می‌باشند و نیز ابر شامل شاه و گدا می‌گردد و هم از ابر باران می‌بارد که موجب حیات زمین و آنچه در آن است می‌گردد و خلافت خود را به سایه‌ی ابر، که موجب خیرات و برکات است، تشبیه نموده بود.<sup>۲</sup>

جالب است که ابراهیم امام دستور به قتل عام همه کسانی داده بود که به زبان عربی سخن می‌زدند و ابومسلم هم بسیار عرب کشت. این نامه‌نگاری‌ها بیشتر در سال ۱۲۸ تا ۱۲۹ هجری صورت گرفت و در عید رمضان ۱۲۹ ابومسلم قیام خویش را از حومه‌ی شهر مرو، آغاز نمود.

ابومسلم که در عید فطر سال ۱۲۹ هجری در حومه‌ی "شهر مرو" قیام خود را اعلام کرد، در همان سال موفق شد تا نصر ابن سیار را درهم کوفته، مرو، بادغیس، جوزجانان، هرات، بلخ، تخارستان و خیلی از مناطق دیگر خراسان را از تصرف اموی‌ها خارج سازد. در سال ۱۲۹ تا ۱۳۱ هجری یکی از زرتشتیان، به نام "به آفرید" از هرج و مرج خراسان استفاده نموده، خود را پیامبر خواند و دین جدیدی عرضه کرد که آمیزه‌ای از اسلام و زردشتی بود. موبد موبدان، (رئیس روحانیون زردشتی) نزد ابومسلم شکایت برد که "به آفرید" هم دین ما و هم دین شما را به خرابی کشانده است. از این رو، ابومسلم بر "به آفرید" و پیروان او تاخته وی را همراه با عده‌ی زیادی از پیروانش به قتل رسانید و مابقی تار و مار شدند. ابومسلم به قحطبه مأموریت داد تا مدائن (تیسفون) پایتخت قبلی شاهان ساسانی و کوفه را فتح کند. نصر ابن سیار که در جنگ قحطبه ابن شیبب شکست خورده در حال عقب‌نشینی بود، در سال ۱۳۱ در نزدیک ساوه مریض شد و جان داد. قحطبه توانست در سال ۱۳۲ هجری تا دروازه‌های کوفه برسد که به مرگ مشکوک و ناگهانی از دنیا رفت و پسرش حسن بن قحطبه، فرماندهی سپاه را به عهده گرفت و مدائن و کوفه را فتح نمود و راه را بر پیروزی عباسیان هموار نمود.

<sup>۱</sup> کار سلیمان بن کثیر را به خود تحقیر نمودن می‌دانست و از سلیمان کینه گرفت.

<sup>۲</sup> بلعمی، ج ۴ صص ۱۰۰۶ تا ۱۰۱۱.

ابومسلم پس از فتح گوزگانان (جوزجان) جسد یحیی بن زید بن علی بن امام حسین(ع) را که به دستور نصر بن سیار کشته و به مدت پنج سال به دار آویخته شده بود، با عزت و احترام تمام در شهر انبار (سرپل کنونی افغانستان) دفن نموده هفت روز عزای عمومی اعلام کرد. طبق حکایت مردم محل، جسد حضرت یحیی در همان چنار بزرگ و میان تهی آویخته شده بود که تا کنون هم باقی و دارای شاخ و برگ است.

بلعمی حوادث واقعه توسط ابومسلم خراسانی را با تفصیل نوشته است و ما اندکی از آن را نقل به معنی کردیم. وی بازهم نوشته است: "آنگاه که ابومسلم به نزدیک "مرو" رسید، خوارج بسیاری به دروازه‌های مرو مستقرشده با نصر بن سیار در حال جنگ بودند که از بزرگان خوارج، یکی جدیع کرمانی و دیگری سفیان خارجی بودند و کسان ضحاک خارجی از سیستان و بلخ و بادغیس به گرد آن‌ها جمع بودند. نصر بن سیار نخست، امر ابومسلم را کوچک شمرده به آن نپرداخت و تمام همش همانا جنگ با خوارج بود تا کار ابومسلم بالا گرفت. وقتی ابومسلم نامه‌ای با آیات قرآن که تهدیدآمیز بود، به نصر فرستاد، آن وقت دانست که ابومسلم به خطر جدی برای امویان تبدیل گشته است. نصر بن سیار نامه‌ای برای مروان بن محمد معروف به مروان حمار آخرین خلیفه‌ی اموی فرستاد و طلب کمک نمود؛ ولی مروان به نصر نوشت که تو حاضر و ما غائبیم و بیشتر از تو مشکل داریم. آنچه به نظرت صواب آید، آن کن و نصر از این جواب نا امید گردید.

ابومسلم اول کاری که کرد، با جدیع کرمانی یکی از خوارج معروف و مقتدر صلح نمود و سپاهی تحت امر او قرار داد تا با نصر ابن سیار بجنگد. چون نصر بن سیار، از اتحاد ابومسلم و جدیع آگهی یافت، مکر نموده به جدیع کرمانی نوشت که ابومسلم برای تو خطرناک است و اگر مرا براندازد، آنگاه نوبت به تو خواهد رسید. پس بیا تا با هم معاهده بنویسیم و هر دو یک دست شده ابومسلم را بر افکنیم. جدیع کرمانی نامه‌ی نصر بن سیار را نزد ابومسلم برده او را مطلع ساخت. ابومسلم گفت: چه خواهی کرد؟ جدیع کرمانی پاسخ داد: به دیدن نصر می‌روم و کسی را مأمور می‌سازم که در هنگام سخن بر نصر بن سیار یورش برده وی را از پای در اندازد. ابومسلم گفت: نظرت خوب است. پس جدیع به نصر پیام داد و میعاد ملاقات را تعیین کردند و اتفاقاً نصر بن سیار هم همان حیل را در نظر گرفته بود. مگر جدیع زره نداشت و نصر زره‌پوش آمده بود. چون نصر او را آن چنان دید، اشاره کرد و مأمور بر جدیع یورش برده او را کشت و سرش را بریده به سوی مروان فرستاد. جنگ فیما بین علی پسر جدیع و کسان نصر بن سیار آغاز گردید و در هنگام جنگ، چشم علی بن جدیع بر تمیم پسر نصر افتاد و بر او حمله برد و از پای در افگندش و بر نصر بن سیار بانگ زد که یک روز نبگذشت که انتقام خون پدر گرفتیم. ابومسلم با نصر بن سیار

به حرب پرداخت و روز را بر او سیاه گردانید و تمام خراسان به سوی ابومسلم گرویدند و اکثر امامان خطبه‌ی مروان حمار را برانداخته به نام ابومسلم خطبه همی کردند که "اللَّهُمَّ أَصْلِحِ الْأَمِيرَ أَبَا مُسْلِمٍ أَمِينِ آلِ مُحَمَّدٍ (ص)" کار سخت شد، میان ابومسلم و نصر... نصر بدانست که او را با ابومسلم طاقت مقاومت نیست. به خانه‌ای اندر شد به مرو و بنشست و ابومسلم چهار مرد را بخواند از یاران خویش، یکی عامر بن اسماعیل الجرجانی و دیگر برادرش عمر بن اسماعیل و سه دیگر سلیمان بن کثیر و چهارم لاهز بن قریظ. ایشان را گفت نزدیک نصر [بن سیار] شوید و او را از [جانب] من سلام کنید و بگوئید: که امیر همی گوید: که نامه‌ای آمده است از امام ابراهیم بن محمد و ما همی خواهیم که بر تو عرضه کنیم. بیا ایمن و آرمیده. ایشان پیش نصر رفتند و پیغام دادند و لاهز بن قریظ این آیت بر خواند: يَا مُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ أَنْ يَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ (ای موسی این قوم مجتمع شدند و می‌خواهند ترا بکشند، پس خارج شو که من نیک‌خواه توام) نصر بن سیار گفت: سمعاً و طاعتاً (من نزد ابومسلم می‌روم) و به حجره‌ای اندر شد و آن چهار نفر نشسته بودند و در حجره، روزنه‌ای بود و نصر از آن روزنه در شب تاریک به داخل بستان رفت و میرآخور اسپان را خواسته گفت: فلان اسپ را بیاور و با نقدینگی بر اسپ نشسته بگریخت؛ چون نصر معلوم نشد، آن چهار نفر به آن حجره داخل شدند و روزنه را دیدند و دانستند: که نصر بن سیار بگریخته است. آنان نزد ابومسلم برگشتند و ماجرا را گفتند و ابومسلم گفت نصر بن سیار را چه افتاد که دانست ما او را مکر می‌کنیم؟ آنان گفتند: نمی‌دانیم و فقط لاهز بن قریظ این آیت را بر خواند که "یا موسی ان الملأ یأتمرون..." ابومسلم گفت: او از همین آیت دانسته است که بگریخت و هماندم گردن لاهز را بزد.

ابومسلم پس از فرار نصر بن سیار به تاریخ نهم جمادی‌الاول سال ۱۳۰ هجری با علی و عثمان پسران جدیع کرمانی مقتول وارد شهر مرو، شدند و نصر بن سیار به نشابور فرار نموده بود. ابومسلم لشکر فرستاد و سرخس و نسا و ابیورد را بدون خونریزی متصرف شد و پیک‌ها به ماوراءالنهر فرستاد و آن مناطق هم به اطاعت ابومسلم درآمدند؛ سپس ابوداود و خالد بن ابراهیم را به بلخ فرستاد و بلخیان نیز اطاعت نمودند و ابوداود حاکمی از طرف ابومسلم برای بلخ مقرر نمود و خود به مرو بازگشت.

ابومسلم به ابوداود گفت: من از سوی علی و عثمان پسران جدیع کرمانی بر جان خود احساس خطر می‌کنم. پس باید فکر آن‌ها را نیز کرد؛ ولی اگر آن‌ها را بکشم لشکریان شان بر من خواهند شورید و اگر بمانم خطر دارند؛ پس بهتر است نخست لشکر شان را متفرق کنم آنگاه چاره‌ی



خودشان سازم. پس با پسران جدیع بسیار محبت گرفت و بناخت و خلعت شان داد تا اطمینان یافتند. سپس به بهانه‌های مختلف نیروهای آنان را برای خدمت به شهرهای مختلف به طور پراکنده اعزام کرد و بعد عثمان بن جدیع را حاکم بلخ مقرر داشت و به بلخ فرستاد و پس از شش ماه ابو داود را حکم ولایت بلخ داد و گفت: "چون به بلخ رفتی در فلان روز و ساعت، عثمان بن جدیع را با همراهانش بکش. ابو داود به بلخ رفت و در روز موعود، عثمان بن جدیع را با یارانش بکشت و در همان روز و ساعت ابومسلم هم در مرو علی بن جدیع را با یارانش قتل کرد و این گونه زیر پیمان و تعهد خویش زده آنان را بامکر و غدر سر برید". آنگاه ابومسلم کس فرستاد به گوزگانان تا یحیی بن زید را از دار فروگرفتند و کفن کردند و دفن کردند و هر که را یافت که او هواخواه بنی امیه بود، همی کشت تا از بهر خون یحیی بن زید هشتاد هزار مرد را بکشت از شیعت (شیعه‌ی) بنی امیه! عجب کشتار وحشتناک و عظیمی!

ابراهیم امام که قبلاً همراه بردانش ابوالعباس سفاح و ابوجعفر منصور دوانیقی، در حوالی شهر حمیمه، نزدیک دمشق زندگی می کردند. زمانی که مروان ابن محمد معروف به مروان حمار، آخرین خلیفه‌ی اموی در سال ۱۲۷ پایتخت خود را از دمشق به حران در جنوب ترکیه فعلی و نزدیک دیار بکر، یا (آمد) انتقال داد، به انتقام مرگ نصر ابن سیار، ابراهیم امام را که در زندان به سر می برد، در سال ۱۳۲ توسط زهری که در شیر انداخته به وسیله یکی از خادمان ابراهیم امام که به خورد وی داده بود، مسموم کرده به قتل رسانید و برادرانش سفاح و منصور فرار نموده به کوفه آمدند و در مخفیگاه ابوسلمه ی خلّال به سر می بردند.

از آنسوی هم محمد بن خالد قسری از هواداران بنی عباس، با اندک یارانش با جامه‌های سیاه، شبانه به قصره‌بیره؛ حاکم کوفه هجوم بردند. نگهبانان، قصر را رها نموده فرار کردند. بدین ترتیب کوفه بدون قتل و کشتار به دست عباسیان افتاد. حسن بن قحطبه که پس از مرگ پدر، به فرماندهی لشکر رسیده بود، همراه با محمد بن خالد، نزد ابوسلمه خلّال رفته با وی بیعت کردند. همانند ابوسلمه که از دوستان و شیعیان معروف علی (ع) بود و به نام وزیر آل محمد (ص) خوانده می شد، سه نامه به آل علی (ع) هر یک امام صادق (ع) و عبدالله بن حسن نواسه امام حسن و عمر بن علی نواسه ی امام حسین نوشت که یکی از آنان خلافت را پذیرفته به کوفه بیایند؛ ولی هر سه تن، امر خلافت را با جنگ و کشتار توأم دیده که شخص ستمگر و خونریزی به نام ابومسلم خراسانی زمینه را مساعد کرده بود، رد کردند و خلافت را نپذیرفتند. لذا طرفداران بنی عباس، عبدالله ابوالعباس را که بعداً به سفاح معروف شد به مسجد کوفه آوردند.

از آن طرف نصر بن سیار در نشابور سی هزار مرد جنگی گردآورده به چند جهت اعزام نمود و از این طرف ابومسلم کسانی فرستاد که نصر بن سیار را تعقیب کنند. نصر، گریخته به جانب عراق می‌رفت که در نزدیک ری یا همدان (ظاهراً در ساوه) مریض شد و بمرد. خبر مرگ نصر به ابومسلم رسید. پس قحطبه را با بیست هزار مرد جنگی فرستاد که تا هرجا می‌تواند پیش برود. قحطبه خود را تا دجله رسانید و در جنگ با پسر هبیره، والی اموی کوفه اسپس به طور مشکوک به دجله افتاد و قحطبه غرق گردید و لشکر، پسر او حسن ابن قحطبه را به سرداری لشکر برگزیدند تا اینکه به شهر کوفه داخل شدند و ابوسلمه‌ی خلال می‌خواست ابوالعباس سفاح و برادرانش را کشته کسی را از آل علی به خلافت بنشانند ولی موفق نشد تا اینکه در روز دوازدهم ربیع‌الاول سال ۱۳۲ ابوالعباس سفاح با توطئه‌ی سران لشکر به مسجد آمد و مردم کوفه بروی بیعت کردند و از همان روز، خلافت پنجم صد ساله‌ی بنی عباس آغاز گردید.<sup>۱</sup>

### تأسیس خلافت بنی عباس

بعد از اینکه آل علی (ع) خلافت را نپذیرفتند و هواداران عباسیان، ابوالعباس سفاح را به مسجد کوفه آوردند، مردم کوفه، به سفاح که جانشین برادرش ابراهیم امام شده بود، بیعت کردند. ابوالعباس در مسجد کوفه خطبه‌ی غلیظ و شدیدی خواند و خود را انتقام گیرنده‌ی سخت از دشمنان آل و اولاد علی گفته سفاح یعنی: خون ریز یادکرد و با این سخن به مردم فهمانید که خون‌های بسیاری از بنی‌امیه خواهد ریخت، که پس از آن به لقب سفاح معروف گردید. سفاح در دوازدهم ربیع‌الاول سال ۱۳۲ هجری خود را خلیفه خواند. مروان حمار، خلیفه‌ی اموی از حرآن به قرب موصل و اربیل آمده در نزدیک رودخانه زاب، اردو زده بود که با یورش سپاهیان سفاح روبه‌رو شده به سوی مصر فرار کرد و در راه مصر کشته شد. در بعضی از روایات، مروان حمار در آخر ربیع‌الثانی ۱۳۲ هجری برابر به ۲۹ قوس / آذر ۱۲۸ و ۱۹ دسامبر ۷۴۹ میلادی به قتل رسید.

### ابومسلم و خصومت با داعیان قدیمی

به نظر می‌رسد که با افزایش فوق‌العاده‌ی محبوبیت ابومسلم در بین خراسانیان، او به تدریج، به فکر نابودی کسانی افتاد که دوران حقارت و بندگی او را دیده و او را خریداری نموده بودند. اطاعت خراسانیان از ابومسلم و نبوغ او، می‌توانست به راحتی اندیشه‌ها و برنامه‌های وی را در این

<sup>۱</sup> نقل به مضمون از تاریخ بلعمی. جلد ۴ از صفحه ۱۰۱۳ تا ۱۰۳۷ و تلخیص و ترجمه از تاریخ طبری ج ۵ از ص ۳۲ تا ۳۷ و ابن اثیر ج ۵ از ص ۳۶۵ تا ۳۷۰ و چندین منبع دیگر.

زمینه، پس از شکست نصر و تصرف مرو عملی سازد. پیش از تصرف مرکز خراسان، این کار بسیار خطرناک بود؛ زیرا هم باعث تفرقه بین طرفداران عباسیان و هم سبب نافرمانی دیگر داعیان از وی می‌شد. ابومسلم زیرکانه در ابتدای ورود به خراسان و ریاستش بر داعیان، در برابر مخالفت‌های سلیمان بن کثیر با آرامی و نرمش واکنش نشان داد و با توسل به آیات الهی، تأکید می‌کرد که "آیا مردی را به جرم اینکه می‌گوید پروردگار من الله است می‌کشید، در صورتی که با ادله روشن از جانب خدا برای شما آمده است؟" اما زمانی که نصر بن سیار فرار کرد و مرو به دست ابومسلم افتاد، شرایط فرق می‌کرد و او می‌توانست با قدرت، مخالفانش را نابود کند. وی در همین راستا لاهزن قریظ تمیمی، قحطبه بن شیب طایی، ابوسلمه خلال و سلیمان بن کثیر خزاعی را از میان برداشت.

شاید تصور شود دلایل عناد ابومسلم با داعیان، تمایل آنان و یا خودش به سمت‌وسوی علویان و امام جعفر صادق (ع) بوده است؛ اما واقعیت این است که داعیانی که توسط ابومسلم نابود شدند سال‌ها بود در خدمت عباسیان بودند و در راه نهضت آنان سختی بسیار کشیدند و خود را مرید خاندان عباسی می‌دانستند و همفکران سلیمان، لاهز و قحطبه از پیوستن مردم عادی و طرفداران معمولی نهضت به قیام‌های زید و یحیی جلوگیری می‌کردند. مردم عادی خواهان پشتیبانی از نهضت زید و امثال آن از علویان بودند، در حالی که سران نهضت عباسی امثال سلیمان بن کثیر مخالف شرکت مردم و هدر دادن نیروی هواخواهان در این راه بودند. گفته می‌شود که خود ابومسلم هم از طرفداران علویان نبود. وی یکی از نوادگان جعفر بن ابی‌طالب به نام عبدالله بن معاویه را به سبب اینکه رقیب عباسیان بود، کشت.<sup>۲</sup>

و امام صادق به یکی از علویان که تصور می‌کرد؛ ابومسلم و ابوسلمه طرفدار علویان هستند و نامه‌ی ابوسلمه صادقانه نوشته شده است، فرمود: "از چه وقت مردم خراسان شیعه تو شده اند؟ مگر ابومسلم را تو به خراسان فرستاده‌ای؟"<sup>۳</sup>

ممکن است که ابوسلمه خلّال برای منحرف ساختن ذهن امویان از سران نهضت عباسی و جلب توجه آنان به سمت‌وسوی امام صادق (ع) و دیگر علویان نامه نگاشته باشد. درست است که امویان، دستکم از عهد خلافت هشام و امارت اسد بن عبدالله قسری بر خراسان از فعالیت خراسانیان در نهضتی فراگیر مطلع شدند؛ ولی از هویت رئیس جنبش اطلاعی به

<sup>۱</sup> غافر: ۲۸.

<sup>۲</sup> ابن اثیر، الكامل فی التاریخ، ج ۵ ص ۳۷۳.

<sup>۳</sup> ابن طقطقی، الفخری، ص ۱۵۲.

دست نیاورده بودند.

الف. بهانه‌ی ابومسلم برای کشتن لاهزبن قریظ تمیمی

لاهبزبن قریظ تمیمی از قبیله‌ی تمیم از جمله داعیان سرشناس نهضت عباسی از آغاز دعوت آنان در خراسان بود. نسب و نام اجداد وی اصالت تمیمی و نه عجمی او را تأیید می‌کند: لاهز بن قریظ بن سری بن کاهن بن زید بن عصبه.<sup>۱</sup>

ابومسلم به محض فراهم شدن زمینه و فرصتی که بهانه لازم برای قتل لاهزبن قریظ را به دست آورد، در کشتن وی تردید نکرد و سپس به ظاهر از قتل وی اظهار تأسف نمود و سحر نصر را موجب نابودی یکی از مهم‌ترین داعیان عباسی دانست. از کسی همچون ابومسلم، که با درایت و تدبیر و دوراندیشی برنامه‌هایش را به پیش می‌برد، بعید است که تحت تأثیر احساسات، این اقدام را انجام داده باشد و بلافاصله پس از آن هم واقعاً اظهار ندامت نموده باشد.

لاهبز در راه گسترش دعوت عباسی زحمات زیادی کشیده بود و گرفتاری‌های بسیاری را نیز تحمل نموده بود. وی از نقبای دوازده‌گانه دعوت عباسی بود که در شروع دعوت از سوی بکیربن ماهان و ابومحمد الصادق برای نشر دعوت عباسیان در خراسان برگزیده شد.<sup>۲</sup>

فقط در یک مرحله، به جرم دعوت مردم به «الرضا» به دستور حاکم خراسان؛ اسد بن عبدالله قسری سیصد تازیانه خورد. در زمانی که لاهز تازیانه می‌خورد، ابومسلم سن و سال پایی داشت. زمانی که لاهز به همراه دیگر داعیان قدیمی مثل سلیمان، قحطبه و مالک بن هیشم برای دیدار با امام عباسی از خراسان به "حمیمه" شام می‌رفتند وی نوجوانی در زندان واسط و در خدمت عیسی بن معقل عجلی بود. برخی از روایات ضمن تأکید بر سن پایین ابومسلم در زمان دیدار داعیان با زندانیان، از گریه کردن وی در آن زمان یاد کرده‌اند.<sup>۳</sup>

عیسی بن معقل توسط یوسف بن عمر ثقفی به زندان افتاده بود. بنابر آنچه از برخی گزارش‌ها برمی‌آید، ابومسلم توسط لاهز و دیگر داعیان مثل سلیمان همراه بیست هزار دینار و دویست هزار درهم و متاع بسیار به ابراهیم تقدیم شد. ابومسلم در سال ۱۰۲ یا ۹۹ هجری به دنیا آمده بود؛ بنابراین، در زمان تصرف مرو و قتل لاهز، قریب سی سال داشته است. وی در این زمان، بر مرکز خراسان، مرو، مسلط شده و شروع به نابودی افراد موردنظر خود از داعیان نموده بود. لاهز اولین

<sup>۱</sup> بلاذری، انساب الاشراف، ج ۱۲ ص ۳۹۷.

<sup>۲</sup> اخبارالدوله العباسیه، ص ۲۱۷؛ تاریخ الطبری، ج ۶ ص ۵۶۲.

<sup>۳</sup> تاریخ الطبری، ج ۷ ص ۱۹۹.

داعی کهنه کار عباسی بود که توسط سردار سپاه‌جامگان نابود شد، وی از زمانی که ابومسلم کودکی بیش نبود، به عنوان یکی از داعیان مطرح عباسی در خراسان فعالیت می‌نمود. نفوذ ابومسلم در بین هواداران پس از تسلط بر مرو، به حدی بود که وقتی بشر بن صخر برادر یکی از داعیان عادی خشم ابومسلم را دید، خود پیشنهاد داد عهده‌دار قتل لاهز شود و ابومسلم نیز موافقت نمود.<sup>۱</sup>

#### ب: قتل ابوسلمه خلال

یکی دیگر از بزرگان داعیان نهضت، که به دست ابومسلم به قتل رسید، ابوسلمه خلال بود. وی برخلاف لاهز، قحطبه، سلیمان و فرزند کرمانی، اصالت عرب نداشت و از بومیان پارسی بود. وی از موالی بنی حارث بن کعب بود. با این حال، او دوران بردگی و حقارت ابومسلم را دیده بود و سردار سپاه‌جامگان (ابومسلم) می‌خواست که وی نیز نابود شود (بعضی نوشته‌اند که ابوسلمه خلال به دستور سفاح اولین خلیف عباسی به جرم دوستی با آل علی کشته شد. نگارنده) موافقت ابومسلم با قتل ابوسلمه باید با همین انگیزه بوده باشد. حتی برخی روایات تأکید دارند ابومسلم وقتی احساس کرد ابوسلمه نفوذ زیادی در دولت سفاح به دست آورده است، بدون نظرخواهی از خلیفه و یا بدون اشاره وی، یکی از سردارانش به نام مروان ضبی را به کوفه فرستاد تا ابوسلمه را هنگام خارج شدن از نزد ابوالعباس سفاح به قتل برساند و به خراسان برگردد.<sup>۲</sup>

بنا بر نظر برخی از منابع، ابومسلم با پول ابوسلمه خریداری شده بود. روایتی هم اشاره دارد که ابومسلم توسط بکیرین ماهان به چهارصد درهم خریداری شده بود. بکیر در زمان ریاست ابومسلم و عزت او زنده نبود که نابود شود. بعدها منصور، که به دنبال بهانه‌ای برای بدنام کردن ابومسلم بود، کشتن لاهز و سلیمان را گناهی نابخشودنی برای ابومسلم می‌دانست. منصور به ابومسلم عتاب نمود که چرا سلیمان را، که آن‌همه در راه دعوت ما تلاش کرده بود و پیش از مطرح‌شدن تو در دعوت مهم بود، از میان برداشتی؟<sup>۳</sup>

البته علاوه بر این، جرم‌های زیاد دیگری نیز برای وی برشمرد.

#### د. قتل سلیمان بن کثیر

سلیمان بن کثیر در خراسان از سایر داعیان مطرح‌تر و شاخص‌تر بود. وی از قبیله "خزاعه" بود

<sup>۱</sup> ابن عساکر، تاریخ دمشق، ج ۲۷ ص ۱۳۱.

<sup>۲</sup> دینوری، الاخبار الطوال، ص ۳۷۰.

<sup>۳</sup> تاریخ طبری، ج ۷ ص ۴۹۱، تاریخ ابن خلدون، ج ۳، ص ۲۳۱.

و نسب وی بدین صورت در منابع ذکر شده است: سلیمان بن کثیر بن امیه بن سعد بن عبدالله. وی در خراسان صاحب قریه‌ای بود. ریاست نهضت از سوی ابراهیم امام عباسی به او پیشنهاد شد؛ ولی نپذیرفته بود. وی ابتدا با ریاست ابومسلم جوان بر نهضت عباسی مخالفت کرده بود و با تلاش داعی دیگری به نام ابوداود، دست از مخالفت و سرپیچی با دستور ابراهیم امام برداشت؛ ولی قتل سلیمان به دست ابومسلم دلیل دیگری هم داشت. ایرادهایی که ابن کثیر از عبدالرحمن ابومسلم می‌گرفت بی‌اساس بود و تا زمان منصور بر همگان ثابت شده بود که ابومسلم سرداری فوق‌العاده زیرک و باهوش است؛ اما آنچه از ذهن سلیمان پاک نمی‌شد و فقط با حذف او محقق می‌گردید، حقارت دوران خردسالی و کودکی سالار سیاه‌جامگان بود.

ابومسلم در شروع قیام، به سلیمان احترام زیادی می‌گذاشت و حتی امامت جماعت هواداران عباسیان در آغاز نهضت بر عهده‌ی او بود. ابومسلم در زمان خلافت سفاح و در زمانی که منصور، ولیعهد سفاح بود، به دیدن وی رفته بود، سلیمان را به گمان و اتهام و به‌صورت علنی کشت. وی خود به سلیمان گفت: به یاد داری که به تو گفتم: امام به من فرمان داده است به هرکس بدگمان شدی، وی را بکش. سلیمان گفت: آری. ابومسلم گفت: "من به تو بدگمان شده‌ام." ابومسلم به اصرار و التماس و سوگندهای ابن کثیر وقعی نهاد و وی را به قتل رساند. سلیمان پدرزن لاهز بود.<sup>۱</sup> زمانی که لاهز به دست ابومسلم کشته شد، اعتبار سردار سیاه‌جامگان زیاد شده بود و سلیمان نمی‌توانست اعتراضی داشته باشد. ابومسلم بر مرو، مرکز خراسان، تسلط یافته بود. در این زمان و پس از آن تا آمدن منصور به خراسان، هیچ شاهدهی بر توطئه‌ی سلیمان بر ضد ابومسلم وجود نداشت و در این باره از سوی خلیفه و یا ولیعهد هم به وی دستوری داده نشده بود. دولت اموی هم به طور کامل نابود شده و خطری از ناحیه‌ی آن عباسیان و ابومسلم را تهدید نمی‌کرد. باین حال، فرصت مناسب برای اجرای برنامه‌های ابومسلم برای نابودی داعی کهنه‌کار عباسی فراهم شده بود. خود ابومسلم خطاب به سلیمان تأکید نمود که فقط بدگمانی و نه خطا باعث تصمیم سردار خراسان شده است.

البته در یکی از منابع متأخرتر اشاره شده است که سلیمان به یکی از علویان (عبیدالله اعرج) گفته بود که ما اشتباه کردیم و باید خلافت را از امویان به علویان و نه عباسیان منتقل می‌کردیم و با اطلاع ابومسلم از نظر سلیمان وی کشته شد؛ ولی به دلایل متعدد، این موضوع نمی‌تواند صحت داشته باشد؛ زیرا اولاً، زمانی که منصور از ابومسلم بازخواست می‌کرد که چرا ابن کثیر

<sup>۱</sup> ابن عساکر، تاریخ دمشق، ج ۲۲ ص ۲۵۶.

خزاعی را کشتی، وی از سخنان سلیمان بر ضد عباسیان هیچ نگفت و ثانیاً، اگر واقعاً سلیمان طرفدار عباسیان نمی‌بود در راه دعوت آنان آن‌همه زجر و آزار را تحمل نمی‌کرد و در طول سی سال تلاش، با برخی از علویان ارتباط برقرار می‌کرد. ثالثاً، اگر هم پس از پیروزی عباسیان چنین اندیشه‌ای به ذهن سلیمان خطور می‌کرد آن را با یک علوی، که میانه‌ی خوبی با علویان نداشت و روابط مناسبی با خلیفه‌ی وقت سفاح برقرار کرده بود و از وی هدیه‌های گران‌بها گرفته بود، مطرح نمی‌کرد. عبیدالله از ترس کشته شدن توسط نفس زکیه به خراسان فرار کرده بود.

بدین ترتیب، نخستین خلیفه‌ی عباسی؛ ابوالعباس سفاح در سال ۱۳۲ هـ ق به سلطنت رسید و عباسیان خود را خلفای پیامبر اعلام می‌داشتند؛ اما با آل رسول سخت دشمنی می‌ورزیدند. آنان هرچند در مفهوم واژه‌ی «سید» داخل بودند؛ اما با سادات علوی و فاطمی دشمنی عمیق داشتند. عباسیان از ۱۳۲ تا ۶۹۵ هـ ق به مدت ۵۶۵ سال حکومت جابرانه‌ی ۳۷ تن به حکومت خود ادامه دادند تا اینکه به دست هلاکو خان نواسه‌ی چنگیز خان بر انداخته شدند. سادات عباسی بزرگ‌ترین امپراتوری جهان را به وجود آورده بودند و از ترکستان شرقی (فعالاً واقع در سینگیانگ چین) تا بخش‌هایی از آفریقا و اروپا را تحت سلطه داشتند.

### حکومت سادات علوی در طبرستان

همزمان با سلطنت عباسیان، سادات علوی در طبرستان ایران کنونی تا دیلم و گیلان، در ۲۵۰ هـ ق، حکومتی تأسیس کردند که باعث هراس عباسیان گردید. نخستین حاکم علوی در شمال ایران حسن بن زید بن اسماعیل بن زید بن حسن بن علی ملقب به داعی کبیر بود. پس از او ناصر اطروش از مهم‌ترین حاکمان علوی در طبرستان به شمار می‌رود. دولت علویان طبرستان تا قرن ۱۰ هجری قمری ادامه داشت. علویان تا پیش از قرن ۴ هجری قمری برای حفظ قدرت خود با دولت طاهریان و سامانیان پیکار می‌کردند و گاه شکست‌خورده؛ اما پس از مدتی مناطق از دست داده خود را پس می‌گرفتند؛ اما آنان از قرن چهارم به بعد با حکومت آل‌بویه مصادف شده و اقتدار خود را از دست دادند؛ از این‌رو، علویان طبرستان تا قرن دهم، یعنی دوره زوال، نتوانست به عنوان دولتی مستقل حکومت کند. پیدایش حکومت علویان طبرستان، منجر به اسلام آوردن ساکنان مناطق شمالی ایران شد.

## زمینه‌های پیدایش حکومت علویان

برخی از گزارش‌ها تاریخ ورود علویان به ایران را اوایل قرن ۲ هجری ذکر کرده‌اند. بر اساس این گزارش‌ها زمانی که یحیی بن زید با حدود هفتاد نفر از یارانش در نسابور علیه امویان قیام کرد و در سال ۱۲۵ق و به نقلی سال ۱۲۶ق کشته شد مردم آن منطقه در سوگ کشته شدن وی نام فرزندان خود را یحیی گذاشتند.<sup>۱</sup>

پس از وی نیز یحیی بن عبدالله بن حسن برادر نفس زکیه به عنوان اولین علوی است که پس از شرکت در قیام شهید فخر در ۱۶۹ هجری در حجاز و شکست آن، به همراه حجاج ایرانی به ایران آمد، به صورت مخفیانه در دیلم اقامت کرد و مردمان آن دیار را به امامت خود دعوت کرد و توانست ایرانی را دور خود جمع کند.<sup>۲</sup>

اما قیام او به دلیل تهدید و تطمیع شدن یارانش توسط فضل بن یحیی برمکی فرمانده لشکر اعزامی از سوی هارون الرشید به شکست منجر شد و یحیی مجبور به مصالحه با وی شده و به بغداد برگشت و پس از چندی به دستور هارون الرشید به زندان افکنده شد و در سال ۱۷۶ هجری در همان جا از دنیا رفت.<sup>۳</sup>

اگرچه زیدیه با این قیام‌ها نتوانست تا قرن سوم هجری جایگاه تثبیت‌شده‌ای در ایران پیدا کند اما دست کم با این اقدامات زمینه‌های پیدایش زیدیه در ایران رقم خورده و زمینه‌ساز تثبیت و گسترش این فرقه در قرن سوم هجری و بعد از آن شد.<sup>۴</sup>

## تأسیس حکومت علویان در طبرستان

با دعوت مردم طبرستان از حسن بن زید ملقب به داعی کبیر وی در سال ۲۵۰ هجری به آنجا رفته و از مردم بیعت گرفت و پس از شکست عامل طاهریان پوشنگی وارد آمد شد. حکومت بیست‌ساله داعی کبیر همیشه با جنگ‌وگریز همراه بود؛ اما او توانست در نامه‌هایی به مردم مناطق مختلف شمال ایران شمار زیادی را که تا آن دوره اسلام را نپذیرفته بودند، به اسلام شیعی دعوت نماید. در نامه‌های او همواره بر شعائر شیعی، تفضیل امام علی (ع) بر دیگر صحابه، نقد شدید جبرگرایی، تشبیه و تجسیم تأکید شده است.<sup>۵</sup>

<sup>۱</sup> هارونی، الإفادة فی تاریخ الأئمة الزیدیه، ۱۴۳۵ هجری.

<sup>۲</sup> ابوالفرج اصفهانی، مقاتل الطالبین، صص ۳۹۰ - ۴۳۳.

<sup>۳</sup> ابن عنبه، احمد بن علی، عمدة الطالب فی انساب آل ابی طالب، صص ۱۳۶ - ۱۳۸.

<sup>۴</sup> مادلونگ، فرقه‌های اسلامی، صص ۱۴۱ و ۱۴۲.

<sup>۵</sup> فرمانیان موسوی نژاد، زیدیه تاریخ و عقاید، صص ۶۷.



پس از اینکه داعی کبیر در سال ۲۷۰ هجری از دنیا رفت برادرش محمد بن زید با نام داعی صغیر فرمانروای طبرستان شد و او نیز پس از حدود هفده سال حکومت در ۲۸۷ هجری درگیری با سپاه سامانیان کشته، سر وی به بخارا و مرو منتقل و بدنش را در گرگان دفن کردند. مدفن وی به گور داعی معروف است. بعد از این شکست، طبرستان به قلمرو سامانیان درآمد.

### دولت علویان در دوره ناصر اطروش

پس از حدود سیزده سال از سیطره سامانیان بر این مناطق حسن بن علی بن حسن ملقب به ناصر اطروش و ناصر کبیر توانست پس از چند بار جنگ و گریز طبرستان را از تصرف سامانیان خارج ساخته و در ۳۰۱ هجری وارد آمل شود.<sup>۱</sup>

ناصر اطروش به عنوان یکی از امامان زیدی است که در دوره زندگی خود کتاب‌های زیادی را تألیف کرده است. او برخلاف دیگر امامان زیدی بیشتر از آنکه متأثر از اندیشه‌های معتزلی باشد به امامیه گرایش داد. او در اواخر زندگی خود مدرسه‌ای علمی را بنا نهاد و به تعلیم و تربیت شاگردان پرداخت. پیدایش مکتب ناصریه به عنوان یکی از شاخه‌های زیدیه، حاصل اندیشه و تفکرات او است.<sup>۲</sup>

### علویان طبرستان در دوره آل‌بویه

پس از ناصر اطروش و حکومت ۱۲ ساله حسن بن قاسم پسرعموی ناصر حکومت علویان در ایران منحل شده و سلسله شیعی آل‌بویه شکل گرفت. در دوره حکومت آل‌بویه امامان زیدی به صورت مقطعی حکومت‌های محلی تشکیل دادند. از مهم‌ترین ائمه زیدیه در این دوره می‌توان به احمد بن حسین بن هارون ملقب به ابوالحسین هارونی (۴۱۱ هجری) و برادرش ابوطالب یحیی بن حسین هارونی (۴۲۴) اشاره کرد. آنان برخلاف ناصر اطروش گرایش اعتزالی داشتند و نقش مهمی در ترویج فقه هادویه (منسوب هادی الی‌الحق رهبر زیدیه یمن) در برابر فقه ناصریه (منسوب به ناصر اطروش) داشتند به طوری که ابوطالب هارونی ۱۶ کتاب در شرح و تفسیر فقه هادی الی‌الحق نگاشت.<sup>۳</sup>

زیدیه‌ی طبرستان از قرن چهارم به بعد در بیشتر موارد از حمایت آل‌بویه برخوردار بوده و مورد

<sup>۱</sup> جعفریان، تاریخ تشیع در ایران از آغاز تا قرن دهم هجری، ج ۱، ص ۲۵۱ و ۳۴۵.

<sup>۲</sup> حقیقت (رفیع)، جنبش زیدیه در ایران، ص ۱۵۵.

<sup>۳</sup> فرمانیان / موسوی نژاد، زیدیه تاریخ و عقاید، ص ۷۴.

احترام و تکریم آنان قرار گرفتند. به ادعای برخی مورخان امامان زیدی در سایه حضور دولت آل بویه به اوج اقتدار خود رسیدند به طوری که طبرستان، دیلم، گیلان و گرگان را در اختیار گرفتند. یکی از مهم‌ترین فعالیت‌های زیدیه در این دوره منازعات علمی درونی بوده است.<sup>۱</sup>

### سلسله آل کیا

پس از قرن ششم هجری تا قرن هشتم گزارشی از قیام زیدیان در شمال ایران وجود ندارد تا اینکه در سال ۷۷۶ هجری سلسله آل کیا که بر اساس برخی گزارش‌های تاریخی از زیدیه به شمار می‌رفتند در گیلان توسط سید علی بن سید امیر کیا بنیان نهاده شد.<sup>۲</sup>

### اضمحلال دولت علویان و جایگزینی صفویه

با ظهور صفویه جنگی میان شاه طهماسب با خان احمد گیلانی آخرین فرد از خاندان کیا در گرفت که به شکست این سلسله منجر شد. برخی مورخین ادعا می‌کنند، خان احمد گیلانی در ۹۶۰ ق مذهب زیدی را کنار گذاشت و دنبال آن توده‌های مردم از مذهب زیدی به امامیه درآمدند.<sup>۳</sup>

### خلافت سادات فاطمی

خلفای فاطمی از سادات علوی و فاطمه نسب بودند که به دلیل نسبت بردن به حضرت فاطمه بنت رسول اسلام، خود را فاطمی لقب دادند. فاطمیان از شیعیان اسماعیلی، خاندانی که در سال‌های ۲۹۷ تا ۵۶۷ قمری بر مناطق وسیعی از سرزمین‌های غرب جهان اسلام فرمان می‌راندند و با عنوان عبیدیان نیز شناخته می‌شدند. فاطمیان در رقابت با خلفای عباسی، خود را خلفای بر حق می‌دانستند. حکومت فاطمیان ابتدا در مراکش کنونی تأسیس شد و پس از مدتی بر سراسر شمال آفریقا، مصر، شام و یمن غلبه یافته و نفوذ خود را تا حجاز نیز گستراندند و بر بخش‌هایی از دریای مدیترانه حاکم شده و سیسیل را تصرف کردند.

دوران طولانی حکومت فاطمیان به ترویج و تقویت مذهب تشیع در شمال آفریقا به خصوص در کشور مصر انجامید. در این دوران مراکز بزرگی؛ مانند جامعه‌الازهر برای آموزش علوم اسلامی با گرایش اسماعیلیه تأسیس شد و آثار مهم این مذهب نگاشته شد. فاطمیان در دوره حکومت خود با استفاده از نهاد دعوت و ارسال داعیان (مبلغان مذهب اسماعیلی) به سرزمین‌های

<sup>۱</sup> محمد زید، عباس، ائمه‌اهل‌البیت، ص ۹۳ - ۱۱۵.

<sup>۲</sup> مرعشی، تاریخ گیلان و دیلمستان، تهران، اطلاعات، ص ۴۰ - ۴۱ و ۴۵.

<sup>۳</sup> جعفریان، صفویه در عرصه دین، سیاست و فرهنگ، ص ۴۳-۴۵.

دور و نزدیک موفق به رواج تشیع اسماعیلی در نقاط مختلفی از جهان اسلام؛ مانند یمن، هند و مناطق شرقی ایران شدند.

### اختلاف در نسب خلفای فاطمی

درباره نسب خلفای فاطمی اختلاف نظر وجود دارد. عبیدالله المهدی خود را از نسل عبدالله پسر امام جعفر صادق (ع) می‌دانست؛ در حالی که امامان اسماعیلی از نسل محمد بن اسماعیل، دیگر فرزند امام صادق، بودند. برای اصلاح اختلاف نسب خلفای فاطمی - فرزندان عبیدالله مهدی - با امامان پیشین اسماعیلی، بعدها برخی از فاطمیان مدعی شدند که خلیفه دوم فاطمی پسر عبیدالله نبود؛ بلکه از نسل محمد بن اسماعیل بود. خلیفه دوم فاطمی محمد نام داشت و کنیه‌اش ابوالقاسم بود و به لقب القائم خوانده می‌شد. بعدها در زمان المعز خلیفه چهارم فاطمی، فاطمیان راه دیگری برای حل این مشکل برگزیدند، آنان اعلام کردند که عبیدالله مهدی از نسل محمد بن اسماعیل بوده و از روی تقیه خود را از نسل عبدالله افطح معرفی می‌کرده است و نسبش چنین بوده است: عبیدالله بن حسین بن احمد بن عبدالله بن محمد بن اسماعیل بن جعفر الصادق. بدین ترتیب فاطمیان مدعی شدند که نسبشان به محمد بن اسماعیل می‌رسد.<sup>۱</sup>

### زمینه‌ها و پیدایش خلفای فاطمی

ابوعبدالله شیعی داعی اسماعیلی در شمال آفریقا حکومت فاطمیان، در مراکش کنونی واقع در شمال آفریقا را تأسیس کرد و هسته اصلی نیروهای نظامی آن را قبایلی از بربرهای این مناطق تشکیل می‌دادند که توسط یکی از داعیان اسماعیلی به نام حسین بن احمد بن زکریا مشهور به ابوعبدالله شیعی، به مذهب اسماعیلی گرویده بودند. ابو عبدالله شیعی که در اصل یمنی بود، در سال ۲۸۰ قمری به آفریقه سفر کرد تا به تبلیغ مذهب اسماعیلی در این دیار بپردازد. در آن سال‌ها، یمن یکی از مراکز اصلی دعوت اسماعیلیان بود و رهبری این دعوت را ابن حوشب بر عهده داشت که مبلغان زیادی به نقاط دور و نزدیک سرزمین‌های اسلامی می‌فرستاد. ابوعبدالله شیعی نیز به فرمان ابن حوشب به آفریقه رفت و توانست گروهی از قبایل کتامه را که خود بخشی از قبیله بزرگ صنهاجه به شمار می‌رفتند به کیش اسماعیلی درآورد.<sup>۲</sup>

دعوت ابوعبدالله شیعی همزمان با سال‌های زوال قدرت حکومت اغلییان بود که از سال ۱۸۴

<sup>۱</sup> مقریزی، اتعاض الخنفاء، ج ۱، ص ۲۳-۲۵؛ ناصری طاهری، فاطمیان در مصر، ص ۳۵-۳۸.

<sup>۲</sup> ابن الاثیر، الکامل فی التاریخ، ج ۸، ص ۳۱.

زیر نظر خلفای عباسی، قدرتی نیمه مستقل در مغرب تشکیل داده بودند. در سال ۲۹۷ قبیله کتامه به رهبری ابوعبدالله شیعی بر اغلییان شوریدند و بر شهر مهم رقاده حاکم شدند. ابوعبدالله شیعی با غلبه بر اغلییان به سوی غرب حرکت کرد و با شکست دادن حکومت بنی مدرار و رستمیان و غلبه بر شهر سجلماسه حکومت تازه‌ای بنا کرد و با آزادی عبیدالله مهدی از زندان او را به مقام خلافت رساند.<sup>۱</sup>

### عبیدالله مهدی نخستین خلیفه فاطمی

در مورد شخصیت عبیدالله المهدی نخستین خلیفه فاطمی اختلاف بسیار است. برخی وی را از نسل محمد بن اسماعیل بن جعفر می‌دانند و در مقابل برخی نسبت وی را به امام جعفر صادق (ع) کذب می‌شمارند. عبیدالله در پی ادعای امامت با مخالفت عوامل خلافت عباسی و سایر گروه‌های اسماعیلی از جمله قرامطه مواجه شد و مورد تعقیب آنان قرار گرفت. زکریه بن مهرویه یکی از داعیان اسماعیلی در شام قیام کرد و مناطقی از شام را تصرف کرد و به دنبال دستگیری عبیدالله برآمد. بدین ترتیب، عبیدالله از شام خارج شد و به فلسطین، مصر، طرابلس و سپس مغرب سفر کرد و در سجلماسه به دست حکومت بنی مدرار (۱۶۸-۳۶۶ق.) دستگیر و بازداشت شد. ابوعبدالله شیعی به سال ۲۹۶ به سجلماسه رسید و با شکست حاکم، عبیدالله مهدی را از حبس رها کرده و به خلافت گماشت و بدین ترتیب، عبیدالله مهدی نخستین خلیفه فاطمیان شد.<sup>۲</sup>

در زمان عبیدالله مهدی شهر مهدیه که امروزه در تونس واقع شده، به عنوان مرکز حکومت فاطمیان ساخته شد. این شهر در شبه‌جزیره‌ای ساخته شد که تنها از یک سو به خشکی پیوسته بود و با دیواری مستحکم محافظت می‌شد. عبیدالله مهدی، اندکی بعد ابوعبدالله شیعی و برخی از سران قبیله کتامه را به قتل رساند و قدرت را به طور کامل از آن خود کرد.<sup>۳</sup>

### فاطمیان در مغرب

در دوران خلافت سه خلیفه نخست فاطمی یعنی «عبیدالله مهدی» «۲۹۷-۳۲۲ هـ» و «القائم بامرالله» «۳۲۲-۳۳۴ هـ»، «المنصور بالله» «۳۳۴-۳۴۱ هـ» و «المعز لدین الله»، بیشترین توجه خلفای فاطمی معطوف به تثبیت قدرت و سرکوب مخالفان داخلی و شورش قبایل و نیز کشورگشایی در غرب آفریقا بود و قلمرو حکومت آنان محدود به آفریقه بود. از

<sup>۱</sup> ابن الاثیر، الكامل فی التاریخ، ج ۸، ص ۴۸.

<sup>۲</sup> ابن الاثیر، الكامل فی التاریخ، ج ۸، ص ۴۸-۴۹.

<sup>۳</sup> مقریزی، اتعاظ الحنفاء، ج ۱، ص ۶۷-۶۸.

مهم‌ترین شورش‌هایی که حکومت نوپای فاطمی با آن مواجه شد، شورش فردی از خوارج اباضی مذهب به نام ابایزید ملقب به صاحب‌الحمار بود. شورش وی در زمان امارت دومین خلیفه فاطمی، قائم بامرالله، آغاز و تا زمان خلافت منصور بالله ادامه داشت. قیام این گروه تا حدی گسترده شد که بر قیروان، رقاده و بسیاری از شهرهای زیر سلطه فاطمیان دست یافتند و شهر مهدیه را در سال ۳۳۳ قمری محاصره کردند و به نام عبدالرحمن اموی حاکم اندلس خطبه خواندند؛ ولی فاطمیان بعد از گذشت یک سال توانستند بر آنان غلبه کنند.<sup>۱</sup>

در زمان خلیفه چهارم فاطمی، المعز لدین الله ۳۴-۳۶۵ ه‍.ق (۹۳۱-۹۷۵ م) فاطمیان توانستند قدرت خود را در مغرب تثبیت کنند. فرمانده سپاه او به نام جوهر توانست بقایای خارجیان صفریه، بنی مدرار و ادرسیان را از شمال آفریقا بیرون و بعد از سلطه کامل بر سرزمین‌های غربی به سوی شرق و مصر حرکت کند. پیش از آن نیز فاطمیان تلاش‌هایی برای فتح مصر صورت دادند، از جمله در زمان عبیدالله مهدی، بعد از غلبه بر برقه، مدتی اسکندریه را نیز تصرف کردند اما موفق به غلبه بر مصر نشدند.<sup>۲</sup>

### فاطمیان و تسلط بر مصر

درگذشت کافور اخشیدی غلام حبشی اخشید که حکومت مصر را دست داشت، در مصر موجب آشفتگی امور، قحطی و هرج و مرج شده بود و شرایط را از نظر اجتماعی برای پیروزی فاطمیان و پذیرش آنان از سوی مردم مصر آماده کرد. از این رو، هنگامی که جوهر صقلی (سیسیلی) فرماندهی معروف فاطمیان، در سال ۳۵۸ قمری به فسطاط، پایتخت مصر وارد شد، بزرگان مصر از او استقبال کردند. جوهر نیروهای خود را در محلی در نزدیکی فسطاط مستقر کرد که بعدها شهر قاهره المعزیه در آن بنا<sup>۳</sup>

### حدود گستره‌ی خلافت فاطمیان

#### مرزهای غربی و شمالی

هنگامی که المعز قصد سفر به مصر و انتقال پایتخت فاطمیان از مهدیه به قاهره کرد، بلکین بن زیری، رئیس قوم صنهاجه را که از سردارانش بود، جانشین خود بر افریقیه و مغرب کرد و او را در قیروان بر تخت نشاند و به او لقب ابوالفتوح داد. بدین ترتیب، حکومت بر مغرب، به خاندان بنی زیری

<sup>۱</sup> مقریزی، اتعاظ الخنفاء، ج ۱، صص ۷۵-۸۵؛ ابن خلدون، تاریخ، ج ۷، صص ۱۸-۲۳.

<sup>۲</sup> مقریزی، همان، ج ۱، صص ۶۸-۷۱.

<sup>۳</sup> ابن الاثیر، الکامل فی التاریخ، ج ۸، ص ۵۹۰.

واگذار شد که به تدریج بر قدرت شان افزودند و به صورت مستقل بر مغرب حکومت می‌کردند.<sup>۱</sup>

در مرزهای شمالی، روابط فاطمیان با امویان اندلس، حکومت ۱۳۸-۴۲۲ هـ.ق، بیشتر اوقات با کشمکش، دشمنی و رویارویی نظامی در نقاط مرزی آفریقا و اندلس همراه بود. امویان از مخالفان داخلی فاطمی حمایت می‌کردند و آنان را در شورش علیه فاطمیان، حمایت می‌کردند و با امپراتوری بیزانس بر ضد فاطمیان هم‌پیمان می‌شدند. فاطمیان در مرزهای شمالی خود همچنین با امپراتوری بیزانس روبرو بودند. فاطمیان که بر سیسیل حاکم بودند، در مرزهای این جزیره و سایر جزایر جنوب ایتالیا با بیزانس رویارویی نظامی داشتند. آنان در قسمت‌های شمالی شام نیز با بیزانس درگیر بودند.<sup>۲</sup>

### شام و عراق

هدف نهایی فاطمیان برچیدن خلافت عباسی و سلطه بر سراسر جهان اسلام بود؛ از این رو بیشترین توجه فاطمیان بعد از انتقال پایتخت به مصر، مصروف کشورگشایی در سرزمین‌های شرقی شد. کشورگشایی در شرق با تصرف مناطقی از شام به دست «فرمانده جوهر سیسیلی» در دوره خلافت معز آغاز شد و در زمان خلفای بعدی ادامه یافت. جوهر بعد از غلبه بر مصر، یکی از سرداران خود به نام جعفر بن فلاح را به سوی شام فرستاد که توانست دمشق را در سال ۳۵۹ هـ.ق، تصرف کرده و در آن به نام خلیفه المعز فاطمی خطبه بخواند.<sup>۳</sup>

حلب شام که در دست حمدانیان بود مقاومت بیشتری کرد تا اینکه در سال ۴۰۷ در زمان خلافت حاکم بامرالله به دست فاطمیان افتاد. فاطمیان در شام و برخی مناطق شمال عراق حکومت‌های محلی را به شکل دست‌نشانده ابقا کردند. کشمکش فاطمیان با حکومت‌های محلی شام که بعضی مواقع ادعای استقلال می‌کردند و نیز حکومت بیزانس که با برخی از این حکومت‌ها اتحادهای موقتی تشکیل می‌داد، در سراسر دوران غلبه فاطمیان بر شام ادامه داشت.

حکومت‌های شیعی محلی عراق؛ مانند عقیلیان ۳۷۹-۴۸۹ هـ.ق که بر مناطقی از عراق و جزیره حاکم بودند، مزیدیان ۴۰۳-۵۴۵ هـ.ق که در حله حاکم بودند و مرداسیان ۴۷۲-۴۱۴ هـ.ق که بر شمال شام غلبه یافتند، اغلب در دوره‌هایی سلطه‌ی فاطمیان را پذیرفتند و روابط دوستانه‌ای با آنان برقرار کردند. همزمان با انحطاط و ضعف آل‌بویه در شمال فارس و بغداد فاطمیان مجال بیشتری برای خودنمایی در عراق و شام پیدا کردند. اوج قدرت فاطمیان در عراق زمانی بود که در

<sup>۱</sup> معزی، تاریخ حمدانیان و فاطمیان، ص ۱۲۷.

<sup>۲</sup> النجوم الزاهره، ج ۴، ص ۳۳.

<sup>۳</sup> ابن الاثیر، الکامل فی التاریخ ج ۹، ص ۶۴۰-۶۴۹.

هرج و مرج و کشمکش انتقال قدرت از آل بویه به سلجوقیان، بساسیری یکی از سرداران ترک خلیفه عباسی که در سال ۴۵۰ بر بغداد، غلبه یافت، حدود یک سال در این شهر، یعنی پایتخت خلافت عباسی، خطبه به نام مستنصر بالله خلیفه فاطمی خواند و بدین ترتیب خلفای فاطمی را به آرزوی نابودی خلافت عباسی نزدیک کرد؛ هرچند این دوره چندان پایدار نبود و با غلبه سلجوقیان در سال ۴۵۱ بر بغداد پایان یافت.<sup>۱</sup>

سلجوقیان سنی مذهب، خود را همچون ناجیان خلافت عباسی می‌شناساندند و دشمنی با فاطمیان شیعه و احیای مذهب سنی را از اصول کسب مشروعیت خود به شمار می‌آورند. سلجوقیان که دوران اوج قدرت خود را می‌گذراندند، به سرعت بر شام نیز حاکم شدند و در سال ۴۷۱ دمشق را از فاطمیان پس گرفتند و حکومت فاطمیان را به مصر محدود کردند. آنان همچنین به نفوذ فاطمیان بر شرفای مکه و مدینه پایان دادند.

#### شبه جزیره العرب

سلطه بر شبه جزیره العرب که به واسطه وجود شهرهای مکه و مدینه، از اهمیت زیادی برای سلاطین مسلمان برخوردار بود از همان آغاز مورد توجه فاطمیان قرار گرفت. جوهر در سال ۳۵۹ قمری با ارسال هدایا و اموالی برای روسای شهرهای مکه و مدینه آنان را به خواندن خطبه به نام خلیفه فاطمی واداشت. از این تاریخ، نزاعی طولانی بین فاطمیان و عباسیان بر سر نفوذ بر مکه و مدینه درگرفت و امرای مکه و مدینه که حکومتی مستقل داشتند، گاهی به نام خلیفه فاطمی و گاهی به نام خلیفه عباسی خطبه می‌خواندند.<sup>۲</sup>

#### یمن

در یمن دعوت اسماعیلی سابقه‌ای طولانی مدت داشت؛ اما سلطه سیاسی فاطمیان بر این سرزمین تا نیمه قرن پنجم که علی بن محمد صلیحی حکومتی در آن تشکیل داد و به نام خلیفه فاطمی خطبه خواند، به تأخیر افتاد. علی بن محمد که از داعیان فاطمی بود، در سال ۴۳۹ در مناطق کوهستانی یمن شورش کرد و با برتری بر حکومت‌های محلی یمن، در سال ۴۵۵ یمن را به طور کامل تصرف کرد.<sup>۳</sup>

حکومت صلیحیان تا سال ۵۳۲ حدود یک قرن در یمن ادامه یافت و در این مدت ارتباط بسیار

<sup>۱</sup> جان احمدی و سامانی، "مناسبات فاطمیان با شرفای حجاز"، ص ۶۳ به بعد.

<sup>۲</sup> ابن الاثیر، الکامل فی التاریخ، ج ۹، ص ۶۱۵ و مقریزی، اتعاظ الحنفاء، ج ۲، ص ۲۲۲، ۲۶۸.

<sup>۳</sup> جان احمدی، داعیان حکومت‌گر صلیحی در یمن، ص ۳۸-۴۳.

دوستانه‌ای با فاطمیان مصر داشته و مورد حمایت آنان بودند.<sup>۱</sup>

## اختلافات داخلی و انحطاط فاطمیان

### کشمکش اقوام

یکی از مشکلات و عوامل ضعف حکومت فاطمیان، اختلاف اقوام در قلمرو تحت سلطه آنان و به خصوص رقابت گروه‌های مختلف نظامی در به دست آوردن قدرت بود. فاطمیان در آغاز کار خود بر قدرت نظامی نیروهای قبیله‌ای بربر و بومی شمال آفریقا و مغرب متکی بودند و سران سپاه فاطمیان را همین گروه‌ها تشکیل می‌دادند. بعد از اینکه فاطمیان در مصر مستقر شدند، با به کار گیری نیروهایی از اقوام دیگر برای کارهای نظامی از اتکای خود بر بربرها کاستند. معز خلیفه فاطمی بعد از ورود به مصر، گروهی از غلامان را از قومیت‌های مختلف خریداری کرد و به عنوان نیروی تحت فرمان خود به کار گرفت. بعد از مدتی فاطمیان به جنگجویان ترک و دیلم نیز روی آوردند.<sup>۲</sup>

تشکیل سپاه از اقوام مختلف در دوره‌های بعدی خلافت فاطمی ادامه یافت. بدین ترتیب نیروهای نظامی فاطمیان به گروه‌هایی از نژادهای مختلف (به خصوص ترک و بربر) تقسیم شدند که برای به دست آوردن قدرت با یکدیگر رقابت می‌کردند. رقابتی که به کودتا و عزل بسیاری از وزرا و گاه شورش بر ضد خلفا می‌انجامید. خلفا و مدعیان خلافت نیز برای غلبه بر رقبای خود از این دسته‌بندی‌ها بهره می‌بردند و با یکی از این گروه‌های قومی برای غلبه بر گروه دیگر متحد می‌شدند.<sup>۳</sup>

### کشمکش بر سر خلافت

#### جدایی نزاریان

بعد از مرگ المستنصر خلیفه فاطمی، دوپارگی بزرگی در خلافت فاطمیان ایجاد شد. مستنصر پسر ارشدش نزار را به جانشینی خود منصوب کرده بود؛ اما افضل پسر بدر الجمالی که وزیر و امیر الجیوش بود و قدرت اصلی را در دست داشت، داماد خود ابوالقاسم احمد جوان‌ترین فرزند مستنصر را برای خلافت مطرح کرد و توانست در قاهره برای وی بیعت گرفته و او را در سال ۴۸۷ با لقب المستعلی بالله بر خلافت بگمارد.<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> واکر، پژوهشی در یکی از امپراتوری‌های اسلامی، ص ۷۹-۸۰.

<sup>۲</sup> ماجد، تاریخ الخلافة الفاطمیه، ۲۰۱۱م، ص ۲۴۴-۲۴۵.

<sup>۳</sup> مقریزی، اتعاظ الحنفاء ج ۳، ص ۱۱-۱۲.

<sup>۴</sup> مقریزی، اتعاظ الحنفاء، ج ۳، ص ۱۴.



نزار به اسکندریه فرار کرد و در آنجا با برخی از نیروهای مخالف وزیر، شورش را علیه قاهره به راه انداخت که بعد از به دست آوردن پیروزی‌هایی، نافرجام ماند و در پی آن نزار دستگیر و زندانی شد. با اینکه دستگاه اسماعیلیان مصر، بیشتر اسماعیلیان سوریه و نیز همه اسماعیلیان یمن و پیروان آن در هند غربی، خلافت مستعلی را قبول کردند و او را به عنوان امام نهم فاطمی پذیرفتند، اسماعیلیان ایران که ریاست شان را حسن الصباح بر عهده داشت و گروهی از اسماعیلیان سوریه، بر حق نزار برای خلافت تأکید کردند. بدین ترتیب، اسماعیلیه به دو فرقه نزاریه و مستعلویه (منسوب به مستعلی) تقسیم شدند. بعدها نزاریان را با عنوان «الدعوة الجديده» (دعوت جدید) نیز می‌شناختند که در مقابل مستعلویان که «الدعوة القديمة» (دعوت قدیم) خوانده می‌شدند، قرار می‌گرفت.<sup>۱</sup>

### جدایی طیبیان

اتفاق مشابهی بعد از کشته شدن امر خلیفه فاطمی در سال ۵۲۴، به دوپارگی دیگری در خلافت فاطمی منجر شد. امر فرزندی نداشت و بعد از قتلش، پسر عمویش عبدالمجید به قدرت رسید. عبدالمجید در آغاز به عنوان نیابت و ولایتعهدی حکومت می‌کرد اما بعد از مدتی در سال ۵۲۶ او را به عنوان خلیفه، با لقب الحافظ لدین الله بر کار گماشتند و از سندی سخن گفتند که بر اساس آن، امر پیش از مرگش خلافت را به پسر عمویش منتقل کرده بود چنان‌که پیامبر(ص) امامت را به پسر عمویش علی(ع) سپرده بود. بخش بزرگی از اسماعیلیان یمن، این ادعای عبدالمجید را نپذیرفتند. آنان معتقد بودن امر فرزندی به نام طیب داشته است که چند ماه قبل از مرگ امر به دنیا آمده و جانشین قانونی پدر است. پژوهشگران از وجود اسنادی خبر می‌دهند که ادعای وجود فرزند امر را تأیید می‌کند.<sup>۲</sup>

### ضعف خلافت و سقوط

در نیمه دوم خلافت فاطمیان، قدرت و نفوذ وزرا به تضعیف خلافت فاطمی انجامید. در این دوران وزرا امور خلافت را بر عهده گرفتند و افزون بر امرونهی بر خلیفه، گاه با نصب خلیفه ناتوان به قدرت خود می‌افزودند. در این شرایط هنگامی که وزارت را فردی قوی بر عهده داشت اوضاع به شکل موقت سروسامان می‌یافت و با از میان رفتن او درگیری برای تصاحب منصب وزارت، دربار فاطمیان را دچار کشمکش‌های طولانی بر سر قدرت می‌کرد. بدر الجمالی از مشهورترین

۱. ۲۸.

۲. دفتری، تاریخ و عقاید اسماعیلیه، ۱۳۸۶ ش.

وزرای دوران فاطمیان است که در زمان مستنصر به وزارت رسید و بعد از یک دوره آشفتگی که طی آن در مدت ۹ سال ۴۰ وزیر به قدرت رسیدند و عزل شدند، برای مدت طولانی مقتدرانه وزارت کرد و اوضاع مصر را سروسامان داد. بعد از او، پسرش افضل ۲۷ سال منصب وزارت را در دست داشت تا اینکه به فرمان آمر کشته شد. بعد از مرگ افضل بار دیگر تغییر مکرر وزرا و توطئه‌های درباریان و نظامیان برای به دست آوردن منصب وزارت از سر گرفته شد.

از زمان خلافت الحافظ، فاطمیان دچار ضعف و درگیری‌های شدید داخلی شدند. در این زمان وزرا و حکام مناطق مختلف قیام می‌کردند و در نصب و برکناری خلفا نقش داشتند. در سال ۵۴۸ هـ ق نورالدین زنگی، حاکم محلی شام، شیرکوه و صلاح‌الدین ایوبی را به مصر فرستاد. با ورود شیرکوه به قاهره، عاضد خلیفه وقت فاطمی او را وزیر خود کرد و بعد از مرگ شیرکوه صلاح‌الدین ایوبی وزیر شد. صلاح‌الدین ایوبی نهادهای خلافت فاطمی را تضعیف و تشیع را محدود کرد و علمای سنی را به قدرت رساند؛ سرانجام در محرم سال ۵۶۷ قمری درحالی که هنوز چند روزی به مرگ آخرین خلیفه فاطمی باقی‌مانده بود، صلاح‌الدین دستور داد در قاهره به نام خلیفه عباسی خطبه بخوانند.<sup>۱</sup>

### سیاست مذهبی فاطمیان

سیاست مذهبی فاطمیان، هرچند در دوره‌های مختلف حکومت طولانی آنان و متناسب با اندیشه‌های هر یک از خلفا، تغییرات زیادی داشت؛ اما به‌طور کلی همراه با مدارا و تسامح بود. طبیعی است که فاطمیان اسماعیلی مذهب به گسترش تشیع در قلمرو حکومت خود می‌پرداختند و برای این مقصود از ایجاد نهادهای دینی و تبلیغی، رواج آیین‌های شیعی و حمایت از علمای شیعه بهره می‌بردند و گاه نیز به ایجاد محدودیت‌هایی برای اهل سنت دست می‌زدند؛ اما در بیشتر دوره حکومت فاطمیان، اهل سنت آزادانه به زندگی و فعالیت دینی و اجتماعی خود مشغول بودند. هر یک از مذاهب قاضی خود را داشتند و قاضی‌القضات بسیاری از شهرها و مناطق سنی مذهب بودند.<sup>۲</sup>

فاطمیان در اجرای احکام بر اساس مذهب خود عمل می‌کردند. مجالس درس اهل سنت نیز به فعالیت خود ادامه می‌دادند. افزون بر این‌ها برخی از سنی مذهبیان به مقامات بالای حکومتی رسیدند، چنان که رضوان بن ولخشی در زمان خلافت الحافظ به وزارت رسید. فاطمیان با تشکیل

<sup>۱</sup> واکر، پژوهشی در یکی از امپراتوری‌های اسلامی، ص ۵۶.

<sup>۲</sup> واکر، پژوهشی در یکی از امپراتوری‌های اسلامی، ص ۵۶.

حکومت سعی کردند به ترویج مذهب تشیع اسماعیلی در مناطق زیر سلطه خود پردازند. در شهرهایی که آنان تصرف می‌کردند، خطبه‌خوانی به نام امامان شیعه آغاز می‌شد و عبارت حی علی خیر العمل به اذان اضافه و گاه جلساتی برای مناظره بین دو مذهب ایجاد می‌شد.

سیاست مذهبی خلفای نخستین فاطمی در ترویج مذهب اسماعیلی با یکدیگر تفاوت‌هایی داشت. در دوران دو خلیفه نخست، عبیدالله المهدی و جانشین وی القائم، سیاست تغییر سریع مذهب با سخت‌گیری بر سنی مذهبیان و ایجاد محدودیت برای آنان پی گرفته شد که به مخالفت شدید اهل سنت انجامید. در این دوران علاوه بر جلساتی که برای تبلیغ مذهب اسماعیلی تشکیل می‌شد، محدودیت‌هایی برای فعالیت علمای مالکی که مذهب غالب در شمال آفریقا بود، وضع شد و از جمله تدریس و تألیف و صدور فتوا بر اساس این مذهب ممنوع شد و بدگویی به خلفا و صحابه رواج یافت و اجرای مناسک خاص اهل سنت مانند نماز تراویح ممنوع شد.<sup>۱</sup>

بنابر روایت برخی منابع در این دوران تعدادی از علمای مالکی به قتل رسیدند. چنین برخوردهایی منجر به اعتراض مخالفان و همکاری آنان با خوارج در شورش‌های ضد فاطمی از جمله شورش ابویزید شد. از زمان خلافت المنصور، سومین خلیفه فاطمی، سیاست مذهبی فاطمیان تغییر کرد و سیاست جلب اعتماد اهل سنت و ترویج مسالمت‌آمیز مذهب اسماعیلی در منطقه در پیش گرفته شد. این سیاست در دوره معز خلیفه مقتدر فاطمی نیز ادامه یافت. در این دوران در مناطقی که اهل سنت اکثریت بودند قاضیان مالکی مذهب بر کار گذاشته شدند. هنگامی که مصر در سال ۳۵۸ فتح شد، قاضی ابوطاهر که سنی مذهب بود بر سمت خود ابقا شد.

### فاطمیان در دوره مصر

با ورود به مصر، سیاست مذهبی فاطمیان بر اساس آزاد گذاشتن غیر اسماعیلیان در اجرای شعائر خود و نیز ترویج تدریجی مناسک اسماعیلی ادامه یافت. باین‌حال مظاهر اندیشه و عمل اسماعیلی در مناطقی که فتح می‌شد به اجرا درمی‌آمد؛ مانند خطبه خواندن به نام ائمه و تغییر در اذان یا اجرای مناسکی مانند مراسم خاک‌سپاری مطابق با عقیده شیعه. برگزاری آیین‌های شیعی: در این دوران فاطمیان از مناسبت‌های شیعی نیز برای تبلیغ مذهب تشیع اسماعیلی استفاده می‌کردند.<sup>۲</sup>

برگزاری مراسم روز عاشورا، عید غدیر و عید ولادت امامان و حضرت فاطمه (س) از جمله این موارد بود. نخستین بار مراسم عزاداری روز عاشورا در سال ۳۶۳ در زمان خلافت معز لدین الله

<sup>۱</sup> بازخوانی سیاست مذهبی فاطمیان در مغرب، ص ۳۵-۳۶.

<sup>۲</sup> بادکوبه هنزوه، «سیاست‌های مذهبی فاطمیان در مصر در دوره اقتدار»، ص ۲۹-۳۲.

برگزار شد و در زمان دیگر خلفا نیز ادامه یافت. در روز عاشورا بازارها تعطیل می‌شد و مردم همراه با صاحب منصبان مانند وزیر، داعی، اشراف و قاضی بعد از عزاداری در جامعه‌الازهر به سوی مشهد راس الحسین می‌رفتند و در آنجا به عزاداری و خواندن شعر و نوحه می‌پرداختند.<sup>۱</sup>

در این روز همچنین مردم به مزار امامزادگان مانند کلثوم و سیده نفیسه رفته و عزاداری می‌کردند. مراسم عزاداری همچنین در قصر خلفا و با حضور خلیفه نیز برگزار می‌شد.

### تدوین و تعلیم فقه اسماعیلی

در کنار برگزاری آیین‌های شیعی، اقدامات فرهنگی بیشتری برای تثبیت آیین اسماعیلی صورت گرفت. تألیف کتب فقهی و تقویت جنبه فقهی مذهب اسماعیلی و تشکیل جلسات آموزشی با نام مجالس الحکمه برای نوایینان اسماعیلی از جمله این اقدامات بود. در همین دوران قاضی نعمان که خود سنی اسماعیلی شده بود، با حمایت معز به تدوین نظام فقهی اسماعیلی دست زد و کتاب‌های مهمی؛ چون «دعائم الاسلام» در این زمینه تألیف کرد. وی در جلسات عمومی و نمازهای جماعت به تعلیم فقه اسماعیلی به عموم مردم پرداخت. با این رویکرد فاطمیان به اتهاماتی که گرایش‌های باطنی اسماعیلیه را شریعت‌گریز جلوه می‌داد، پاسخ گفتند و بر رعایت جنبه ظاهری دین تأکید کردند.<sup>۲</sup>

در راستای دستیابی به همین هدف بود که فاطمیان به تأسیس و گسترش مراکز تعلیم مذهب اسماعیلیه از جمله جامعه‌الازهر پرداختند. دسترسی به تعلیمات دینی در الازهر برای همگان آزاد بود و در آن علوم باطنی کمتر مورد توجه قرار می‌گرفت.<sup>۳</sup>

### خلافت الحاکم بالله و پیدایش دروزیان

#### دروزیان

دوران خلافت الحاکم بالله به دلیل سیاست‌های تعصب‌آلود وی در ترویج مذهب اسماعیلی در تاریخ فاطمیان متمایز است. حاکم قوانین سخت‌گیرانه‌ای برای محدود کردن اهل ذمه، یهودیان و مسیحیان وضع کرد. او سیاست‌های سخت‌گیرانه را درباره اهل سنت نیز برقرار کرد. سب و لعن صحابه و خلفا را رواج داد و مخالفان مذهبی را آزار و شکنجه کرد. این سختگیری‌ها به گسترش

<sup>۱</sup> مقریزی، المواعظ و الاعتبار بذكر خطط و الآثار، ج ۲، ص ۳۲۹.

<sup>۲</sup> واکر، پژوهشی در یکی از امپراتوری‌های اسلامی، ص ۴۱-۴۲.

<sup>۳</sup> چلونگر، «مقایسه و تحلیل سیاست‌های مذهبی فاطمیان در مغرب و مصر»، ص ۲۶.

مخالفت‌ها دامن زد و به شورش اهل سنت به رهبری ابو رکوه ولید در سال ۳۶۹ انجامید.<sup>۱</sup> الحاکم که در تاریخ فاطمیان به خلیفه‌ای بی‌ثبات با رفتارهای متناقض مشهور است، مدتی بعد سیاست‌های سخت‌گیرانه خود را محدود کرد و بار دیگری آزادی بیشتری به آنان داد. سیاست‌های مذهبی سخت‌گیرانه الحاکم بالله از سوی جانشینانش ادامه نیافت. الحاکم بالله در سال ۴۱۱ ناپدید شد و سرنوشتش نامعلوم ماند. هنوز الحاکم ناپدید نشده بود که نظریه تازه‌ای بین گروهی از طرفدارانش ایجاد شد که به زبان حسن بن حیدره الاخرم یکی از داعیان اسماعیلی بیان شد و آن حلول روح الهی در الحاکم بود. الاخرم به سرعت از سوی مخالفان کشته شد و بعد از او حمزه بن علی بن احمد و بعد محمد بن اسماعیل درزی این اندیشه را پی گرفتند و از الوهیت الحاکم سخن راندند. درزی مورد تعقیب قرار گرفت و به شام گریخت و فرقه‌ای از اسماعیلیه را پی افکند که به دروزیه مشهور شدند. فعلاً فرقه‌ی دروزیه در سوریه وجود دارد.

### دستگاه دعوت فاطمیان

توصیف ناصر خسرو از قصر سلطان فاطمی در قاهره چنین است: «و قصر سلطان میان شهر قاهره است و همه حوالی آن گشاده که هیچ عمارت بدان نپیوسته است؛ و مهندسان آن را مساحت کرده اند برابر شهرستان میافارقین است؛ و گرد بر گرد آن گشوده است و هر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند؛ پانصد سوار و پانصد پیاده که از نماز شام بوق و دهل و کاسه می‌زنند و گرد می‌گردند تا روز؛ و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی نماید، از بسیاری عمارات و ارتفاع آن؛ اما از شهر هیچ نتوان دید که با روی آن عالی است؛ و گفتند که در این قصر دوازده هزار خادم اجری خواره است و زنان و کنیزکان خود که داند، الا آنکه گفتند سی هزار آدمی در آن قصر است و آن دوازده کوشک است؛ و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین... و در زیر زمین دری است که سلطان سواره از آنجا بیرون رود؛ و از شهر بیرون قصری ساخته است که مخرج آن رهگذر در آن قصر است و آن رهگذر را همه سقف محکم زده‌اند، از حرم تا به کوشک؛ و دیوار کوشک از سنگ تراشیده ساخته‌اند که گویی از یک پاره‌سنگ تراشیده‌اند و منظرها و ایوان‌های عالی برآورده و از اندرون دهلیز دکان‌ها بسته».<sup>۲</sup>

دستگاه دعوت که وظیفه آموزش مذهب اسماعیلیه و تبلیغ آن در مناطق مختلف را بر عهده داشت، در دوره خلافت فاطمیان ساختار منظمی یافت و فعالیت‌های مؤثری داشت؛ به‌طوری‌که

<sup>۱</sup> ۴۲- النجوم الزاهره، ج ۴، ص ۱۷۹.

<sup>۲</sup> ناصر خسرو، سفرنامه، ص ۷۷.

مبلغان مذهب اسماعیلی در این دوران، توانستند در سرزمین‌های دوردست نیز گروه‌هایی از نوکیشان اسماعیلی پدید آورند. رئیس سازمان دعوت معمولاً بالاترین مرجع دینی فاطمیان و همان قاضی القضاات بود که با عنوان باب یا باب الابواب و نیز داعی الدعات شناخته می‌شد. این فرد را امام انتخاب می‌کرد و او وظیفه انتخاب سایر داعیان را داشت.<sup>۱</sup>

فاطمیان، جهان غیر اسماعیلی را به دوازده بخش با نام جزیره تقسیم کرده بودند و برای هر جزیره یک داعی بزرگ انتخاب می‌کردند که با عنوان حجت شناخته می‌شد. جزایر الارض عبارت بودند از سرزمین‌های عرب، روم، صقالبه، نوب، خزر، هند، سند، زنج، حبش، چین، دیلم (ایران) و بربر. بعد از حجت در هر جزیره داعیانی قرار داشتند که بر اساس اهمیت و حدود اختیارات و وظایف به داعی بلاغ، داعی مطلق و داعی محدود تقسیم می‌شدند. داعیان نیز دستیارانی داشتند که به داعی مطلق و داعی محدود یا محصور تقسیم می‌شدند. این سازمان که با عنوان مراتب الدعوه شناخته می‌شد؛ یک الگوی آرمانی بود که به طور کامل اجرا نمی‌شد و برخی از سلسله مراتب آن همیشه خالی بود.<sup>۲</sup>

داعیان اسماعیلی به کمک دستیاران شان در مناطق مختلف و بین اقشار مختلف جامعه به دنبال افراد مستعد و کنجکاو می‌گشتند و آنان را با مذهب اسماعیلیه آشنا کرده و اگر فرد را راغب می‌یافتند طی مراحل او را به کیش اسماعیلی در می‌آوردند. نوکیشان که با عنوان مستجیب خوانده می‌شدند، باید عهد پیمانی می‌بستند که اسرار دعوت را فاش نکنند.<sup>۳</sup>

### تمدن عصر فاطمیان

عصر فاطمیان، از دوره‌های باشکوه تمدن اسلامی شناخته می‌شود. جز دوران‌هایی از بحران اقتصادی و خشک‌سالی، مصر عصر فاطمیان اقتصادی پر رونق و صنعت و تجارتي پیشرفته داشت. علاقه خلفای مصر به مظاهر شکوه و جلال، به توسعه هنرهای تزئینی و معماری یاری رساند. سفرنامه ناصر خسرو، حکیم و شاعر بلخی خراسانی که در عصر فاطمیان به مصر سفر کرد، یکی از منابع بسیار مهمی است که شهرهای مصر را آبادان و زیبا توصیف کرده و از رونق بازارها و صنایع خبر داده و عظمت معماری قصرهای سلاطین مصر را در اثرش منعکس کرده است.

<sup>۱</sup> ۴۳- هالم، فاطمیان و سنت‌های تعلیمی و علمی آنان، ص ۷۳.

<sup>۲</sup> هالم، فاطمیان و سنت‌های تعلیمی و علمی آنان، ص ۷۵؛ بجنوردی، دایره المعارف بزرگ اسلامی، ج ۸، ص ۶۹۲-۶۹۳.

<sup>۳</sup> هالم، فاطمیان و سنت‌های تعلیمی و علمی آنان، ص ۸۵.

## معماری و شهرسازی

عصر فاطمیان، از دوره‌های برجسته تاریخ هنر اسلامی شناخته شده و مورد توجه هنر پژوهان قرار گرفته است. از میان آثار هنری به جا مانده از این زمان، آثار معماری در شناساندن هنر فاطمیان سهم بیشتری دارند. جامعه الازهر، جامع الحاکم و جامع الاقمر از جمله مشهورترین نمونه‌های هنر معماری این عصر به شمار می‌روند. ناصر خسرو که در زمان فاطمیان از قاهره دیدار کرد، شهر قاهره را نمونه‌ای درخشان از شهرسازی معرفی کرده و به رونق و آبادانی این شهر، تعداد زیاد کاروانسراها، گرمابه‌ها و خیابان‌های تزیین شده با باغچه‌ها و درخت‌ها اشاره کرده است. وی همچنین توصیف دقیقی از قصر باشکوه خلیفه به دست داده که شکوه معماری قصری را بازمی‌تاباند. به گفته وی، قصر سلطان به وسعت شهری بوده و به دلیل بلندی بناها از مسافت طولانی و خارج از قاهره همچون کوهی به نظر می‌آمد و حتی بر سر بام‌های عمارات آن نیز درخت کاشته و تفرجگاه ساخته بودند.

## هنرها و صنایع

گذشته از معماری، آثار به جا مانده از سایر هنرهای رایج مانند نقاشی، شیشه‌گری، سفال‌گری و کاشی‌کاری، منبت‌کاری، برنج‌کاری و کاغذسازی نشان‌دهنده رونق هنر و صنعت در دوران فاطمیان است. برخی از این هنرها در این دوران شاهد تغییرات و نوآوری‌هایی بودند که به ایجاد سبک‌های جدید انجامید. از جمله این نوآوری‌ها می‌توان به ابداع شیوه‌های جدید در هنر شیشه‌کاری، بلور و سفال اشاره کرد.<sup>۱</sup>

از جمله صنایعی که در زمان فاطمیان در مصر رواج زیادی یافت، پارچه‌بافی بود. برخی از شهرهای مصر مانند قاهره، تونه، تنیس و دمياط از مهم‌ترین مراکز صنعت پارچه‌بافی در روزگار خود به شمار می‌آمدند؛ چنان‌که کیفیت منسوجات آن‌ها زبانزد بود. استفاده از پارچه‌های گران‌قیمت تزئینی نزد خلفا و دولتمردان فاطمی رواج داشت و این پارچه‌ها در کارگاه‌های مخصوصی بافته می‌شد؛ از این‌رو تولید پارچه‌های تزئینی در مصر رواج یافت. در دربار قاهره خزانه‌ای به نام خزانه الکسوة قرار داشت که انباری از لباس‌های گوناگون مخصوص کارکنان دربار بود. این لباس‌ها در مناسب‌های مختلف و متناسب با فصول مختلف بین آنان توزیع می‌شد.<sup>۲</sup> از جمله محصولات نساجی مصر می‌توان به پارچه‌های کتانی که پارچه اختصاصی مصر بود،

<sup>۱</sup> امین، دایره‌المعارف الاسلامیه الشیعیه، ج ۱۶، ص ص ۳۲۱-۳۲۲، ۳۴۵-۳۴۷.

<sup>۲</sup> مقریزی، المواعظ و الاعتبار بذکر خطط و الآثار، ج ۲، ص ۲۹۲.

پارچه‌های عتابی و شوستری که از جنس ابریشم بودند و نیز پارچه قلمونی که پارچه‌ای براق و رنگی بود و با تابش نور آفتاب می‌درخشید و رنگ‌های متنوع می‌یافت، اشاره کرد.<sup>۱</sup>

دیباچ، سقلاطون، شرب، دیبقی از دیگر پارچه‌های رایج در مصر بودند. فاطمیان هر ساله پوشش کعبه را در مصر تهیه کرده و به مکه می‌فرستادند و توصیفی که از این پوشش در منابع آمده نشان‌دهنده پیشرفت این صنعت در مصر است. ناصر خسرو در گذر از شهر تنیس از پارچه‌هایی سخن می‌گوید که تنها در این شهر تولید می‌شود و مخصوص سلاطین است و به کسی نمی‌فروشند. به گفته ناصر خسرو پارچه‌بافی در این شهر به قدری از پیشرفت رسیده بود که پادشاه روم از سلطان مصر درخواست کرده بود تا در عوض تسلیم صد شهر از مملکت خود، تنیس را به او دهد.<sup>۲</sup>

### تجارت در عهد فاطمیان

از مهم‌ترین ارکان اقتصاد عصر فاطمیان، رونق تجارت بود. مصر در دوران فاطمیان با نقاط مختلف جهان تجارت داشت. محصولات کشاورزی و کالاهای مصنوعی زیادی از هند و چین از طریق دریای سرخ به مصر می‌رسید. تجارت با اروپا از طریق دریای مدیترانه و جزایر جنوب ایتالیا رونق بسیار داشت. اروپاییان و حکومت بیزانس از خریداران پارچه‌های مصری بودند.<sup>۳</sup>

فاطمیان با ایجاد اماکنی برای تجارت و استراحت مسافران و تاجران خارجی به رونق تجارت خارجی کمک کردند. از جمله این مراکز فندق‌هایی مخصوص اقامت تاجران خارجی بود که از اتاق‌های متعدد تشکیل شده و انبار و حیاط داشتند.<sup>۴</sup>

### علم و دانش

رونق علم و دانش از رهگذر گسترش نهادهای علمی، از دیگر ویژگی‌های تمدنی دوران فاطمیان است. افزون بر جامعه‌الازهر، در دوره فاطمیان مراکز علمی دیگری نیز ساخته شد. از جمله حاکم بامرالله در سال ۳۹۵ مرکزی را به نام دارالحکمه بنا کرد که دانشمندان علوم مختلف در آن به آموزش پرداختند. قصر خلفا که با کتابخانه‌های بزرگ تجهیز شده بود نیز محل دانشمندان و برگزاری مجالس علمی و ادبی بود. در عصر فاطمیان، کتابخانه‌ها نیز رونق بسیار یافت. کتابخانه قصر خلافت در قاهره به نام خزانه‌الکتب از مهم‌ترین این کتابخانه‌ها بود. منابع

<sup>۱</sup> وردی، فاطمیان و هنرهای زیبا، ص ۲۰۰.

<sup>۲</sup> ناصر خسرو، سفرنامه، ص ۶۵.

<sup>۳</sup> رمضان، تاریخ مصر الاسلامیه، ۱۹۹۳ م، صص ۳۲۴-۳۲۵.

<sup>۴</sup> ماجد، تاریخ الخلافة الفاطمیه، ص ۱۹۶.



گوناگون، تعداد کتاب‌های این کتابخانه را از صد هزار تا یک میلیون جلد برشمرده اند و گفته‌اند که در این کتابخانه تنها ۱۲۲۰ نسخه از کتاب تاریخ طبری موجود بود.<sup>۱</sup>

دیگر کتابخانه بزرگ مصر کتابخانه متعلق به دارالحکمه بود که کتابخانه دارالعلم نام داشت. در دوران فاطمیان همچنین رصدخانه‌هایی ساخته شد از جمله رصدخانه الحکامی که در زمان حاکم به امرالله تأسیس شد. مراکز علمی فاطمیان اگرچه در اصل به تعلیم آیین اسماعیلی می‌پرداختند؛ ولی به دلیل تسامح مذهبی شهرت بسیاری در جهان اسلام یافته و دانشمندان اهل سنت نیز در آن به تعلیم پرداختند.<sup>۲</sup>

بدین ترتیب، سادات فاطمی اسماعیلی بیش از دو سده حکومت خود، در شمال افریقا، به شمول تونس و مصر و جزیره سیسیل ایتالیا و سپس تا شام و برخی از مناطق عراق، امپراتوری وسیع خود را گسترانیدند، در حالی در همان سده‌ها، شیعیان اثنی عشری، از ترس حکام بنی‌عباس نمی‌توانستند سربلند کنند. احتمالاً تعداد دوازده امامی‌ها از شیعیان اسماعیلی بیشتر بودند؛ اما در اثر ظلم و فشار سادات بنی‌عباس که خلافت را به زور قبضه کرده بودند، نمی‌توانستند دم دریاورند؛ اما سادات فاطمی اسماعیلی چون به‌طرف افریقا مهاجر شده بودند، زمینه را مناسب دیده با جذب نیرو و لشکر، توانستند حکومتی را نخست در تونس و سپس مصر تشکیل دهند و آن را به یک امپراتوری بزرگ تبدیل کنند.

### حکومت سادات در هند

تعدادی از سادات، سال‌ها در هند حکومت می‌کردند و با استعمار انگلیس در هند درگیر بودند. در هند آن‌ها را «باره سادات» می‌گفتند. لقبی که از دوران اکبرشاه به بعد به مالکان دوازده آبادی در دوآب، واقع در ناحیه مظفرنگر در استان شمالی هند، اوتارپرادش کنونی، اطلاق شده است «باره» واژه هندی و به معنای دوازده است؛ چون سادات مذکور، دوازده منطقه‌ی زرخیز را مالک بودند، به همین جهت، آن‌ها را «باره سادات» می‌گفتند؛ چون پس از تأسیس حکومت ایلخانان مغول در ایران و بین‌النهرین حدود ۶۵۶ هـ.ق، بسیاری از خانواده‌های سادات به هند مهاجرت کردند و در نواحی شمالی هند، از پنجاب تا بیهار، آبادی‌هایی به ایشان داده شد. برخی از این مهاجران از چنان کاردانی و لیاقتی برخوردار بودند که نه تنها املاک خود را خوب اداره می‌کردند که یاری و پشتیبانی دهداران نواحی مجاور را نیز که غالباً هندو مذهب بودند، جلب کردند. آنان

<sup>۱</sup> النجوم الزاهره، ج ۴، ص ۱۰۱؛ ایوب، تاریخ الفاطمی الاجتماعی، ص ۱۶۹؛ الامین، دایره المعارف الاسلامیه الشیعیه، ج ۱۶، ص ۳۳۴.

<sup>۲</sup> ناصری طاهری، فاطمیان در مصر، ص ۱۲۶-۱۲۷.

مردان لایق و شجاعی بودند و از این رو سلاطین دهلی همیشه به وجود آنان نیاز داشتند.

جدّ سادات باره، ابوالفرج، موطن اصلی خود واسط را در عراق ترک گفت و، همراه دوازده پسر خود در اواخر قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم، به هند مهاجرت کرد و چهار آبادی را در ناحیه سرهَند مالک شد. در قرن دهم، دهکده‌های باره در مظفرنگر به مالکیت برخی از نوادگان او درآمد.

### مقامات این خاندان در دستگاه حکومت

در دوره اکبرشاه، این خاندان به مقامات مهمی در دستگاه حکومت دست یافتند و به نُه تن از ایشان منصب سرکردگی ۲۵۰ تا ۲،۰۰۰ سپاهی داده شد و جمع سپاهیان تحت فرماندهی ایشان به ۸،۵۵۰ رسید و این فرماندهی در دربار بابرپها مقامی بسیار عالی به شمار می‌رفت. طبعاً افراد این خاندان که مرکز استقرارشان آبادی‌های باره بود، «جاگیر» های بزرگی در منطقه به دست آوردند؛ چون سادات باره هند را زادگاه خود می‌دانستند و به هندی بودن مباهات می‌کردند، سرداران و امرای هندو مذهب به آنان محبت و توجه خاص داشتند و در گردآوری نیروی نظامی، برای شرکت در جنگهای پادشاهان مغول، آنان را یاری می‌کردند. سرداران سادات؛ مانند راجپوتها، در طلایه سپاه مقام و موقع خاص داشتند و ترجیح می‌دادند پیاده بجنگند.

### خاندان باره سادات در عصر اورنگ زیب

در عصر اورنگ زیب، سادات وفاداری سابق خود را به خاندان سلطنتی باری به ظاهر حفظ کردند؛ اما جاه طلبی ایشان سبب شد که درصدد کسب قدرت سیاسی برآیند؛ مثلاً سید حسنعلی که بعدها به عبدالله قطب الملک معروف شد و برادر کوچکش حسینعلی که به سادات برادر معروف بودند، در ۱۱۲۴هـ.ق، فرخ سیر را به تخت نشانند و در دستگاه سلطان دست‌نشانده خود صاحب عالی‌ترین مقامات کشوری و لشکری شدند. اوایل قرن دوازدهم این دو برادر را «پادشاه گر» لقب داده بودند.

سادات برادر جزیه را لغو و برای جلب راجپوتها کوشش‌هایی کردند؛ ولی دادن اختیارات دولتی و اجرایی بیش از حد به «لاله رتن چند» که بازرگان و مورد توجه طبقه «وایشیه» طبقه سوم در نظام طبقاتی سنتی هند شامل بازرگانان و پیشه‌وران و صنعتگران و کشاورزان بود، موجب اختلالاتی مهم در نظام اداری و حکومتی شد.

## اعدام فرخ سیر

سرانجام، در ۹ جمادی الاخر ۱۱۳۱ هـ، فرخ سیر را خلع و اعدام کردند و سپس چهار سلطان دست‌نشانده را یکی پس از دیگری، به سلطنت رساندند؛ اما در آغاز سلطنت ناصرالدین محمدشاه، چهارمین سلطان دست‌نشانده، گروه مخالف، به سرکردگی نظام الملک، سادات برادر و طرفدارانشان را برانداخت. در ۶ ذیحجه ۱۱۳۲ هـ حسینعلی کشته شد و در ۱۴ محرم ۱۱۳۳ هـ، عبدالله در نزدیکی آگره شکست خورد و به اسارت درآمد و سرانجام، در اول محرم ۱۱۳۵، در زندان دهلی به قتل رسید. مذهب سادات باره سادات باره شیعه بودند و برخی از خاندان‌های سادات سنی، از جمله خانواده شاه ولی‌الله دهلوی که در مجاورت ایشان می‌زیست، سعی می‌کردند که مانع اعتلای مجدد قدرت سیاسی سادات باره شوند. رفتار کمپانی هند شرقی انگلیس با مسلمانان این کشور در دوره ننگین استعمار، به حدی غیرانسانی و اجحاف‌آمیز بود که در خود انگلستان کتابی توسط اندیشمندان آن کشور منتشر شد به نام «عذر تقصیر به پیشگاه محمد(ص) و قرآن» و تو حدیث معضل بخوان از این مجمل!

اما منطقه «اود» که هم‌اکنون ایالت او تیربادش نامیده می‌شود، مرکز حکومت سلسله‌ای از سادات شیعه‌مذهب که هم وزیران و رجال اصلی امپراتوری تیموریان در هند بودند و هم خود پس از آن، سال‌ها پادشاهی مستقلی داشتند. از آن سرزمین زرخیز بخشی از املاک و عواید وقف طلاب و روحانیون عتبات عالیات شده بود که در توسعه و تحکیم حوزه‌های دینی عراق تأثیر بسیاری داشت؛ اما سلطه تدریجی کمپانی هند شرقی بر هندوستان و انقراض امپراتوری اسلامی هند، اوضاع این موقوفات و عایدات را دگرگون کرد. در نوشته‌ای که پیش رو دارید چگونگی دست‌اندازی انگلیسی‌ها بر موقوفات «اود» و سعی در استفاده استعماری از آن به تفصیل آمده است؛ همچنین چگونگی برخورد علمای شیعی هند مانند مرحوم سلطان العلما و مرحوم سیدمحمدعباس شوشتری و علمای نجف و کربلا؛ مانند مرحوم شیخ انصاری و مرحوم صاحب عروه با موقوفاتی که به دست انگلیسی‌ها افتاده بود و عواید آن قرار بود در میان طلاب و علما توزیع شود؛ مورد مطالعه و دقت قرار گرفته است. به امید توجه و استفاده‌ی شما عزیزان و گرامیان.

«اوده»، از مناطق شیعه نشین شمال هند است که در قرون ۱۲ و ۱۳ قمری سلسله‌ای از سادات و شیعه بر آن حکومت داشته‌اند. برخی از اعضای این سلسله، از دیرباز مبلغی هنگفت را وقف عتبات عالیات کرده بودند که تحت نظارت فقها به مصرف طلاب و روحانیون برسد. از این پول، در تواریخ با تعابیر گوناگون: «وثیقه هندی»، «خیریه هندی»، «پول هند»، «تنخواه هند»، «موقوفه اود» و غیره یاد می‌شود.

## حکومت «اود» از طلوع تا غروب

- ۱- «اود» منطقه‌ای بسیار قدیمی، زرخیز و شیعه نشین در شمال هندوستان است که بین دو رود مشهور جُنا و گنگ قرار گرفته و مرکز آن لکهنو می‌باشد. این منطقه که در حال حاضر یکی از استان‌های هند - ایالت اوتر پرادش فعلی - به شمار می‌رود، در سال‌های ۱۱۳۵ تا ۱۲۷۳ ه‍.ق، قلمرو حکومت سادات شیعه‌ی «اود» بوده و از اواسط نیمه‌ی دوم قرن ۱۸ میلادی کشوری مستقل محسوب می‌شده است.
  - ۲- حکام اود، چنانکه گفتیم، اصالتاً از تبار علوی و سید اصل بودند.
  - ۳- نیای بزرگ آنان، میر محمدمین موسوی مشهور به سعادت خان است که از احفاد امام هفتم علیه‌السلام بوده است.
  - ۴- و از بزرگان و محترمان نیشابور محسوب می‌شد. پدر سعادت خان، میرزا ناصر نام داشت.
  - ۵- از کارگزاران بهادر شاه اول - سلطان شیعی‌مذهب تیموری هند بود.
  - ۶- و پس از مرگ بهادر شاه که در زمان شاه سلطان حسین صفوی رخ داد، سعادت خان از خراسان به هندوستان رفت و در دهلی اقامت گزید و به‌زودی در دستگاه فرخ سیر - امپراتور تیموری - به مقامات عالی رسید.
  - ۷- چندی بعد محمدشاه گورکانی، جانشین فرخ سیر، به میر محمدمین لقب بهادر داد و نیز حکومت «اود» را به او در سال ۱۱۳۴ ه‍.ق (۱۷۲۲م)، واگذار نمود. دیری نپایید که او را برهان الملک نامیدند. بدین گونه پای حکومت این سلسله بر آن دیار گذاشته شد.<sup>۱</sup>
- حکام مزبور تا مدت‌ها اسماً تابع امپراتوری تیموری (و از جمله ارکان آن) بوده و از آن‌ها با عنوان نواب و وزیر (قائم‌مقام و وزیر امپراتور در اود) یاد می‌شد؛ اما با افول امپراتوری تیموری و تبدیل سلاطین آن به حقوق‌بگیران کمپانی هند از سال ۱۷۶۵ م، (۱۱۷۹ ه‍.ق) پایه‌ی استقلال این خاندان از حکومت دهلی ریخته شد و از ۲۹ تشرین ثانی ۱۸۱۹م که هفتمین نواب این سلسله (غازی الدین حیدر) تاج‌گذاری کرد، حکام «اود» عنوان پادشاهی یافتند. اسامی اعضای سلسله اود و مدت حکومت آنان از قرار زیر است:
- ۱- سعادت خان برهان الملک از ۱۱۳۵ تا ۱۱۵۲ ه‍.ق؛

<sup>۱</sup> تشیع در هند، ص ۱۷۲.

- ۲- ابوالمنصور خان صفدر جنگ از ۱۱۵۲ تا ۱۱۶۸ ه‍.ق، گه داماد و خواهرزادهٔ سعادت خان بود؛
- ۳- میرزا جلال‌الدین حیدر شجاع الدوله از سال ۱۱۶۸ تا ۱۱۸۹ ه‍.ق، فرزند صفدر جنگ؛
- ۴- آصف‌الدوله از سال ۱۱۸۹ تا ۱۲۱۲ ه‍.ق، فرزند شجاع الدوله؛
- ۵- میرزا وزیر علی‌خان از سال ۱۲۱۲ تا ۱۲۱۳ ه‍.ق، پسرخوانده‌ی آصف الدوله؛
- ۶- سعادت علی‌خان یمین الدوله از سال ۱۲۱۳ تا ۱۲۳۰ ه‍.ق، فرزند آصف الدوله؛
- ۷- سلطان غازی‌الدین حیدر از سال ۱۲۳۰ تا ۱۲۴۳ ه‍.ق، فرزند سعادت علی؛
- ۸- سلطان نصیرالدین حیدر از سال ۱۲۴۳ تا ۱۲۵۳ ه‍.ق؛
- ۹- محمدعلی شاه از سال ۱۲۵۳ تا ۱۲۵۸ ه‍.ق، فرزند سعادت علی؛
- ۱۰- امجد علی شاه از سال ۱۲۵۸ تا ۱۲۶۳ ه‍.ق؛
- ۱۱- واجد علی شاه از سال ۱۲۶۳ تا ۱۲۷۲ ه‍.ق، فرزند امجدعلی؛
- ۱۲- برجیس قدر از سال ۱۲۷۳ تا ۱۲۷۴ ه‍.ق، فرزند واجدعلی.

سید سعادت خان و دامادش (صفدر جنگ) در دستگاه امپراتوری مسلمان تیموری هند مقامات مهمی یافته، عقل منفصل و بازوی تحرک محمدشاه گورکانی بودند و در راه حفظ شوکت آن امپراتوری شمشیرها زدند.<sup>۱</sup>

سعادت در ماجرای حمله‌ی نادرشاه افشار به هند (که عملاً نتیجه‌ای جز تضعیف امپراتوری «مسلمان» تیموری در برابر کمپانی تازه‌نفس «انگلیسی» نداشت) در نبرد کرنال شرکت جست و در جنگ با نادر تهوری چشمگیر نشان داد.<sup>۲</sup>

وی در آن معرکه مجروح و اسیر شد و چندی بعد، در روز اشغال دهلی (توسط نادر) و شبی که فردای آن خطبهٔ سلطنت به نام نادر خوانده شد، بر اثر جراحات وارده (اندوه شدید ناشی از اهانت نادر به وی) درگذشت یا به قولی به او سم خوراندند و اموالش نیز به دستور نادرشاه در نوروز ۱۱۵۱ ه‍.ق مصادره شد.<sup>۳</sup>

قیام مردم دهلی بر ضد نادرشاه افشار که به قتل و غارت فجیع آنان از سوی وی انجامید، چند ساعت پس از تشییع پیکر سعادت خان صورت گرفت و برخی، مرگ مشکوک سعادت خان را از

<sup>۱</sup> تاریخ نادرشاهی (نادر نامه)، محمد شفیع تهرانی «وارد» صص ۱۰۱ تا ۱۰۹.

<sup>۲</sup> المعارف الاسلامیة الشیعیه، صص ۳۴۶ - ۳۴۷.

<sup>۳</sup> نادرشاه، همان، صص ۱۹۰ و ۱۹۴.

جمله علی شورش دهلی شمرده اند. سعادت خان، جای خود را به دامادش صفدر جنگ داد که وی را نخستین «نواب وزیر» یعنی نواب «اود» و وزیر امپراتور خوانده‌اند.<sup>۱</sup>

صفدر جنگ نیز در طول عمر سیاسی خویش شُرور و آفات زیادی همچون حمله‌ی قبایل روهیلا در «روهیلکند» و تجاوز «احمدشاه دُرانی» را از سر دولت تیموری دفع کرد. هرچند که سستی امپراتور و سعایت اطرافیان وی، نقشه‌ها و آمال بلند صفدر جنگ در راه تجدید عظمت آن امپراتوری اسلامی را خنثی کرد و رشد و تهاجم روزافزون استعمار انگلیس نیز که در پوشش فریبنده‌ی «کمپانی تجاری هند شرقی» عمل می‌کرد، مزید بر علت شد. جان‌هایلیستر وی را «یک شیعه متقی» می‌شمارد که «سخت به رعایت آداب مذهب خود پایبند بود».<sup>۲</sup>

صفدر جنگ در سال ۱۱۶۸ ه‍.ق، (۱۷۵۵م)، درگذشت و میدان را به فرزندش شجاع الدوله وانهاد. قبر صفدر جنگ سید در دهلی، نزدیک قبر همایون، از مقابر بسیار زیبای هند است. سه سال پس از مرگ صفدر، انگلیسی‌ها که مرکز عملیات خود را شهر کلکته قرار داده بودند با نیرنگ و تزویر و بندوبست با خائنان بومی، سراج الدوله (حاکم بنگال) را در نبرد پلاسی شکستی سخت داده و به قتل رساندند و در پی این پیروزی، بر منطقه مهم بنگال تسلط یافتند و در سال ۱۱۷۱ ه‍.ق (۱۷۵۸م)، به غارت وسیع آن سرزمین پرداختند. چهار سال پس از پیروزی مزبور نیز بریتانیا رقیب سخت جان فرانسوی خویش را، در پی ۱۵ سال جنگ قدرت، از پیش پای برداشت و عقد پیمان ۱۷۶۳م، (۱۱۷۶ ه‍.ق)، پاریس بین فرانسه و انگلیس «تفوق کمپانی را در هندوستان مسلم داشت».<sup>۳</sup>

اینک نوبت آن بود که انگلیسی‌ها مستقیماً قلب امپراتوری تیموری را هدف گیرند.

حاکم «اود»، در آن زمانه‌ی پر آشوب، شجاع الدوله بود. وی در نیمه‌ی نخست حکومت، از یکسو برای دفع ماراتاهای هندو که حاکمیت اسلامی را در هند، آماج حملات خود قرار داده بودند و با احمدشاه دُرانی همدست شده بودند و از سوی دیگر به عنوان یکی از وزرای مهم دولت تیموری، به اخراج انگلیسی‌ها از بنگال همت گماشت.<sup>۴</sup>

کمپانی هند شرقی، اکنون، سخت خطرناک شده بود و باید برای دفع آن اقدامی اساسی می‌شد.

<sup>۱</sup> تشیع در هند، ص ۱۷۴.

<sup>۲</sup> در باب مناصب و خدمات مهم برهان الملک و صفدر جنگ در دولت تیموری، ر.ک، دائرةالمعارف الاسلامیة الشیعیة، همان، ص ص ۳۴۵ - ۳۵۰ و ۱۷۵.

<sup>۳</sup> تاریخ هند، پیترمیل، ترجمه حسین غریبی، ص ص ۵۹ - ۹۹ و نگاهی به تاریخ جهان، جواهر لعل نهرو، ترجمه‌ی محمود تقضلی، ج ۱، ص ص ۶۲۹ - ۶۳۰.

<sup>۴</sup> مملکت شیعی «اود» در هند، ج.ر.کلو. CLIOE.R.I. ترجمه به عربی: مجله الموسم، محمد سعید طریحی، عدد ۱۹، ۱۹۹۴.

نبرد بوکسار بین شاه عالم دوم (امپراتور تیموری) و قشون کمپانی، آخرین تلاش دولت تیموری برای پایان دادن به سلطه روزافزون انگلیس در هند بود که مع‌الأسف با شکست و فرار سخت قشون شاه عالم در سال ۱۱۷۸ هـ.ق، (۱۷۶۴م)، دولت تیموری توان و شوکت دیرینه را یکسره در باخت و شجاع الدوله نیز که همراه امپراتور در نبرد شرکت داشت از حکومت «اود» خلع شد.<sup>۱</sup>

قلمرو شاهد عالم به اشغال قوای «کمپانی انگلیس» درآمد. پیمان تحمیلی الله‌آباد در سال ۱۱۷۹ هـ.ق، (۱۷۶۵ م)، امپراتور را به فردی زبردست و حقوق‌بگیر کمپانی تنزل داد و منطقه‌ی مهم «اود» نیز، به استثنای کوره و الله‌آباد، به شجاع الدوله بازگردانده شد. دو بخش مزبور نخست به امپراتور پیشکش گردید و سپس در سال ۱۱۸۷ هـ.ق، (۱۷۷۳م)، از وی جبراً ستانده شد و در ازای پرداخت ۵ میلیون روپیه به حاکم اود فروخته شد.<sup>۲</sup>

بدین گونه چراغ دولت تیموری خاموشی گرفت و از این پس، تنها فروغ دولت «شیعی» «اود» بود که، در آن شرایط خطیر و حساس، با تلؤلؤ خویش شمال هند را روشن می‌ساخت. سر هنری لارنس، شجاع الدوله را «شهریاری باکفایت و پر قدرت و داهی» می‌شمارد که «از صفات خاص سلاطین چیزی کم نداشت».<sup>۳</sup>

همسر شجاع الدوله، باهو بیگم، نیز بانویی شریف و باکفایت بود. مع‌الأسف، حکومت شیعی اود، در دوران تلؤلؤ خویش، از محاصره افعی استعمار بریتانیا که منطقه را در چنبر اشغال خویش داشت رنج‌برده و مجبور بود شکنجه‌ی مرگ تدریجی را تحمل کند. چه، با حوادثی چون قتل سراج الدوله، شکست فرانسه و هزیمت امپراتور و به‌ویژه با حضور نیروهای نظامی کمپانی در «اود» و عزل و نصب شجاع الدوله، طبعاً گوشمالی کمپانی «حریص و قهار» هند شرقی، از توان شجاع الدوله و اخلاف وی خارج بود و کمپانی نیز سال‌به‌سال حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر می‌ساخت.

### سیاست استعمار در محو تدریجی حکومت «اود»

طبق پیمانی که در سال ۱۷۷۳م، (۱۱۸۷ هـ.ق) با جبر و زور بر شجاع الدوله تحمیل شد وی متعهد گشت ماهانه ۲۱۰ هزار روپیه به قشون کمپانی - که به اعتراف خود انگلیسی‌ها، حکومت «اود» هیچ نیازی به آن نداشت - بپردازد. «وارن هِستینگس»، رئیس کمپانی و نخستین فرمانروای کل انگلیسی هند، در سال نخست حکومت آصف الدوله (فرزند و جانشین شجاع

<sup>۱</sup> سفیدها چه کردند؟ گرت پاچنسکی، ترجمه محمدحسین حجازی، ص ۲۵۶.

<sup>۲</sup> دائرةالمعارف الاسلامیة الشیعیة، ج ۳، ص ۱۱۶.

<sup>۳</sup> H.C. Irwin, The Garden of India, p.۸۴.

الدوله) این رقم را تا ۲۶۰ هزار روپیه در ماه بالا برد و او را در سال ۱۱۸۹ هـ.ق، (۱۷۷۵م)، وادار ساخت که از خالصجات بنارس و جَوَپور و غازی پور نیز که درآمد آن بیش از ۲ میلیون روپیه بود چشم ببوشد.<sup>۱</sup>

هستینگس این مبلغ را در سال‌های ۱۱۹۱ و ۱۱۹۳ هـ.ق، (۱۷۷۷ و ۱۷۷۹م)، بازهم افزایش داد و به اعتراض آصف الدوله که از این همه اجحاف به تنگ آمده بود اعتنایی نکرد.<sup>۲</sup>

علاوه وی «بخشی از املاک و خزانه‌ی بیگم اود، مادر» آصف الدوله را نیز مصادره کرد. جرم بیگم اود، باهو بیگم، کمک رساندن به چیت سنگ، خان بنارس، بود که در سال ۱۱۹۶ هـ.ق، (۱۷۸۱ م)، توسط انگلیسی‌ها از مقام خود عزل شده بود و این امر نشان می‌دهد که صادرات مزبور، گذشته از حرص بی‌پایان کمپانی، ریشه در هراس بریتانیا از دولت «اود» داشت و واکنشی در برابر مخالفت‌های مستقیم و غیرمستقیم آنان با نفوذ استعمار در منطقه بود. آصف الدوله پس از مرگ پدر بی‌درنگ سمت نواب «اود» را یافت.<sup>۳</sup>

بعدها شاه عالم (امپراتور تیموری) او را به وزارت نصب کرد و این مقام پاداش کوششی بود که وی برای رهایی شاه از ستم ضابطه خان کرده بود. پایتخت اود در زمان او از فیض‌آباد به لکنهو (واقع در ۲۰ فرسنگی فیض‌آباد) منتقل شد.<sup>۴</sup>

سعادت علی‌خان بهادر (جانشین آصف جنگ) در دو سه سال نخست سلطنت، اهل باده‌گساری و زیاده‌روی‌های دیگر بود؛ اما خوشبختانه، در ۱۲۱۶ هـ.ق، (۱۸۰۱ م)، در پی بیماری که برای وی رخ داد، به پیشگاه حضرت عباس علیه‌السلام متوسل شده نذر کرد که در صورت شفا، توبه کرده و به صلاح گراید. او به عهد خویش وفا کرد و در سال‌های باقی عمر مملکت را به نحوی مطلوب سامان داد. «هالیستر»، ضمن اشاره به این مطلب، از «اروین» (مورخ هند پژوه غربی) نقل می‌کند که در باره سعادت علی می‌نویسد: «شاید او باکفایت ترین و پیشروترین حاکم محلی باشد که در آن روزگار می‌زیست.» سپس می‌افزاید: «باوجود اینکه تقریباً نیمی از اراضی «اود» را به کمپانی هند شرقی واگذار نمود، قبل از مرگ ۱۴ کروار [هر کروار ۱۰ میلیون روپیه] که تمام عوارض آن پرداخت شده بود، به‌صورت اندوخته در خزانه جمع داشت و از این رو او را "دوست رعایای خود می‌خواندند."<sup>۵</sup>

<sup>۱</sup> نگاهی به تاریخ جهان، نهره، همان، ص ۶۳۳

<sup>۲</sup> دائرةالمعارف الاسلامیة الشیعیة، ص همان: ص ص ۳۵۰ - ۳۵۱.

<sup>۳</sup> درباره آصف الدوله رک، مرآة الاحوال، ص ص ۳۲۹ - ۳۳۰.

<sup>۴</sup> همان: ص ۱۸۰.

<sup>۵</sup> تشیع در هند، ص ۱۸۱.



«هستینگس» از مادر و نیز جده‌ی آصف الدوله مبلغی هنگفت به زور ستاند و یک پنجم آن را که بالغ بر حدود ۱۰۰ هزار لیره‌ی استرلینگ می‌شد خود شخصاً به جیب زد!<sup>۱</sup>

اخاذی‌های پیاپی «وارن هستینگس» حتی در مجلس وقت لندن غوغا پیا کرد و موجب محاکمه‌ی صوری (و البته در نهایت، تبرئه‌ی) او گردید. به نوشته‌ی نهرو: سلفِ هستینگس، «لرد کِلیو»، نیز که از وی با عنوان پُرمطراق «بنیان‌گذار امپراتوری انگلیس در هند» یاد می‌شود به علت همین نوع اعمال در سال ۱۱۸۱ هـ.ق، (۱۷۶۷ م)، به لندن احضار شده و حتی در سال ۱۱۸۸ هـ.ق، (۱۷۷۴ م)، دست به خودکشی زده بود.<sup>۲</sup>

چراکه «کلیو» هم پس از قتل سراج الدوله و تسلط بر استان زرخیز بنگال «مبلغی در حدود ۵ میلیون و دوید هزار روپیه، برای خود برداشت و چون به این مبلغ هم راضی نبود یک جاگیر (= ملک) بسیار باارزش برای خود تعیین کرد که هر سال چندین صد هزار روپیه درآمد داشت! سایر انگلیسیان نیز به همین قرار به خودشان پاداش دادند».<sup>۳</sup>

به نوشته‌ی مورخان: «هستینگس» از دو راه کوشید تا سلطه‌ی کمپانی را بر نواب «اود» و قلمرو حکومت وی تعمیق بخشد. راه نخست، افزایش نیروهای نظامی کمپانی در منطقه بود که تأمین هزینه‌ی هنگفت آن بر دوش حکومت و درواقع بر دوش مردم «اود»، سنگینی می‌کرد و راه دیگر، تعیین و تحمیل چند تن هندی از عمال و جواسیس انگلیس - به عنوان وزیر - بر حاکم اود بود.<sup>۴</sup> سال‌های پایانی قرن ۱۸، دوران تحرک و قیام چشمگیر شیعیان جنوب هند بر ضد سلطه‌ی انگلیس بود که در قالب مبارزات سخت حیدر علی و فرزند شجاعش تیپو سلطان (در میسور) با کمپانی بروز یافته بود.<sup>۵</sup>

در آن جنگ سرنوشت، پیداست که حکومت شیعی و تحت فشار اود نیز نمی‌توانست خاموش بنشیند و مستقیم یا غیرمستقیم با قیام شیعیان جنوب هند همدلی نکند. چنانکه انگلیسی‌ها نیز حزم و احتیاط را در بستن روزنه‌هایی می‌دیدند که جنبه‌ی هواکش تنور جنگ شیعه در میسور را داشت و چه بسا به این آتش، هیمة نیز می‌رساند. تصادفی نیست که می‌بینیم در سال ۱۲۱۳ ق/ ۱۷۹۸ م یعنی در بحبوحه‌ی درگیری تیپوسلطان با کمپانی و یک سال پیش از قتل او، لرد ولسلی

<sup>۱</sup> دائرةالمعارف الاسلامیة الشیعیة، ص ۳۵۱.

<sup>۲</sup> نگاهی به تاریخ جهان، صص ۶۳۴ - ۶۳۵ و تاریخ هند، ص ۱۰۰.

<sup>۳</sup> نگاهی به تاریخ جهان، ص ۶۲۳.

<sup>۴</sup> دائرةالمعارف الاسلامیة الشیعیة، ص ۳۵۰.

<sup>۵</sup> نگاهی به تاریخ جهان، ج ۲، ص ۶۳۴ و ۷۹۱.

فرمانفرمای کل انگلیسی هند و برادر بزرگ «فاتح واترلو» میرزا وزیر علی خان حاکم وقت «اود» را به جبر و زور از کار برکنار می‌سازد و حکومت را به برادر وی، سعادت علی خان که در بنارس می‌زیست واگذار می‌کند و همزمان، قراردادی بر پادشاه جدید «اود» تحمیل می‌کند که بر اساس آن، سعادت علی مجبور می‌شود، به عنوان تأمین هزینه‌ی نظامیان تحت امر کمپانی، سالانه ۶ میلیون و هفتصد هزار روپیه به انگلیسی‌ها باج دهد. «ج.ر.کلو»، عزل وزیر علی را ناشی از «قیام کوتاه» او بر ضد انگلیسی‌ها دانسته است. وزیر علی توسط سر جان شور، فرمانفرمای کلکته، عزل و برکنار گردید و در سال ۱۲۳۲ ه‍.ق، در زندان درگذشت.<sup>۱</sup>

یک سال پس از عزل وزیر علی، «ولسلی» با استفاده از زور و نیرنگ و نیز بهره‌گیری از خائنان داخلی توانست خطرناک‌ترین دشمن استعمار در هند؛ تیپو سلطان شیعه فرزند حیدر علی و فاطمه را در سال ۱۲۱۴ ه‍.ق، (۱۷۹۹م)، از سر راه بردارد و با این پیروزی، فرصتی تاریخی به دست آورد که پایه‌های سلطه‌ی انگلیس بر سراسر هند و از جمله: «اود» را هر چه محکم‌تر سازد. به نوشته‌ی «پانچسکی» نویسنده‌ی منتقد و موشکاف آلمانی، بر اساس معاهده‌ای که در سال ۱۲۱۶ ه‍.ق، (۱۸۰۱ م)، توسط «لرد ولسلی» با زور بر سعادت علی خان؛ فرزند آصف الدوله تحمیل شد، وی ناگزیر شد از تمامی منطقه‌ی «روهیلکند» و نیز بخشی از سرزمین «دو آب» صرف‌نظر کند و درآمد آن‌ها را به پرداخت هزینه‌ی قوای اضافی انگلیس اختصاص دهد و این رشته، هنوز سری دراز داشت...<sup>۲</sup>

سعادت علی جای خود را در سال ۱۲۲۹ تا ۱۲۴۳ ه‍.ق، به فرزندش غازی الدین حیدر سپرد. غازی الدین حیدر در عید غدیر ۱۲۳۴ ه‍.ق، تاج‌گذاری کرد و شب اول محرم سال ۱۲۳۵ ه‍.ق، پادشاهی مستقل از دهلی گردید. به نوشته‌ی «هالیستر»: «در روزگاری که غالباً به ارزش‌ها و علایق انسان‌ها بها نمی‌دادند، غازی الدین این علایق و ارزش‌ها را محترم می‌داشت».<sup>۳</sup>

سلطان بعدی «اود»، نصیرالدین حیدر، در جوانی نذر کرده بود که اگر به سلطنت برسد چهل روز محرم را عزاداری کند و چون به سلطنت رسید به عهد خود وفا کرد. در این مدت او «فقط با بستگان و خدمتکاران ذکور خود زندگی می‌کرد؛ باده نمی‌نوشید، ضیافت شام نمی‌داد و از تجملات موردعلاقه‌اش دوری می‌کرد». از جمله اقدامات ماندگار وی کمک به چاپ و انتشار

<sup>۱</sup> نسبنامه خلفا و شهریاران، ص ۴۴۴.

<sup>۲</sup> تاریخ هند، صص ۱۰۴ - ۱۰۵ و دائرةالمعارف الاسلامیة الشیعیة، ص ۱۱۶.

<sup>۳</sup> تشیع در هند، هالیستر، صص ۱۸۱ - ۱۸۲.

اولین شاهنامه‌ی مصحح چاپ تورنر ماکان است.<sup>۱</sup>

جانشین نصیرالدین، محمدعلی شاه، نیز «به‌خوبی از عهده‌ی امور سلطنتی برآمد و دستگاه حکومت را سروصورت بخشید و هشت لک روپیه بر اندوخته مالی «اود» افزود». پلی آهنی روی رودخانه‌ی گومتی و جاده‌ی شنی به کانپور یادگار دوره‌ی او است و نشانه‌ی نوع جدیدی از آثار تاریخی است. در زمان سلطنت فرزند محمدعلی، امجدعلی شاه، باز هم «اندوخته‌ی «اود» افزایش یافت، به‌طوری‌که هنگام مرگش به یک کرور و سی‌وشش لک روپیه رسید».<sup>۲</sup>

باوجود این توفیقات، سلاطین «اود»، به یمن الطاف! کمپانی فرنگی، هیچ‌یک فرجام خوشی نداشتند: نصیرالدین حیدر مرگی مشکوک داشت و گفته می‌شد که به او زهر خورانده‌اند. پس از مرگ مشکوک نصیرالدین، همسر او (پادشاه بیگم) خواست فرزندش موناجان را بر تخت پادشاهی بنشانند؛ ولی انگلیسی‌ها او و پسرش را تبعید و زندانی کردند و به جای وی یکی از برادران غازی موسوم به نصیرالدوله را با لقب محمد علی شاه اجازه‌ی سلطنت دادند.<sup>۳</sup>

محمدعلی معتقد بود که مادر وی را مسموم ساخته‌اند. جانشین محمدعلی، امجدعلی شاه بود که چون درگذشت پسر ارشدش، مصطفی علی حیدر، دیوانه خوانده شد و از سلطنت محروم گشت و به جای او پسر دوم سلطان به نام واجد علی شاه بر مسند شاهی نشست.<sup>۴</sup>

بالاخره واجد علی نیز در جمادی‌الثانی سال ۱۲۷۲ هـ ق (۱۸۵۶م)، به شرحی که خواهد آمد توسط انگلیسی‌ها از سلطنت خلع و به کلکته تبعید شد و تا پایان عمر در آنجا محصور گردید.<sup>۵</sup>

مظالم بریتانیا در هند و از آن جمله در منطقه «اود» به حدی زننده و چشمگیر است که حتی افرادی از خود انگلیسی‌ها را نیز به انتقاد واداشته و آن‌ها را وادار ساخته است که در اعتراض به رفتار زشت هم‌وطنان مستعمره چی خود در جهان اسلام و از آن جمله مسلمانان هند کتابی با عنوان «عذر تقصیر به‌پیشگاه محمد و قرآن» بنویسند و جنایات بی‌شمار انگلیسی‌ها در ایالت «اود» را به باد اعتراض بگیرند! به نوشته‌ی «دیون پورت»: «لرد ولسلی» در سال ۱۸۰۱ م، (۱۲۱۶هـ ق)، با تهدید به اینکه تمام مملکت نواب را به زور خواهد گرفت، نصف مستملکات او را که درآمد مالیاتی سالانه‌ی آن بالغ بر ۱ میلیون و ۳۰۰ هزار لیره بود از او گرفت تا از پرداخت مبلغ ۳۰۰ هزار

<sup>۱</sup> مقدمه فارسی شاهنامه، چاپ ماکان، ۱۸۲۹م، ص ۷.

<sup>۲</sup> تشیع در هند، صص ۱۸۲ - ۱۸۳.

<sup>۳</sup> تشیع در هند، ص ۱۸۲.

<sup>۴</sup> همان: صص ۱۸۳ - ۱۸۴.

<sup>۵</sup> دائرةالمعارف الاسلامیة الشیعیة، صص ۳۳۴ - ۳۳۵ و نسب‌نامه خلفا، ص ۴۴۵.

لیبرهٔ قبلی که بر او تحمیل شده بود ناراضی نباشد؛ ولی تحمیل مالیات و عوارض ما به اینجا ختم نشد، به این معنی که در بین سال‌های ۱۸۱۵ و ۱۸۲۵م، (۱۲۳۰ و ۱۲۴۰هـ)، مبلغی بیشتر از ۴ میلیون لیبره به عنوان وام از نواب (غازی الدین حیدر) گرفته شد و به‌طوری که «لرد بنگتن» فرمانروای کل، با بیانی نزدیک‌تر به حقیقت می‌گوید: این مبلغ به عنوان اعانه‌ی اجباری و برای ترس از اقتدار ما بر او تحمیل شد. در مقابل این اعانه، ما فقط لقب خشک‌وخالی (شاه) به او دادیم و سرزمین بی‌حاصلی را به او واگذار کردیم که قدری از زمین مخروبه بهتر بود!<sup>۱</sup>

اظهارات فوق که اعترافاتی از زبان خود انگلیسی‌ها است، به روشنی از سیاست خشن و وحشیانه‌ی بریتانیا در تضعیف و نابودی تدریجی حکومت شیعی اود پرده برمی‌دارد. کارل مارکس مشهور نیز در مقالهٔ «جنگ ایران و انگلیس» به شدت از طمع‌کاری و پیمان‌شکنی و گربه‌رقصانی انگلیسی‌ها (در پوشش کمپانی هند شرقی) نسبت به حکومت‌های بومی هند انتقاد کرده است.<sup>۲</sup>

اما گویی این‌همه فشار و تحکم، در منطق! استعمار انگلیس کافی نبود و لذا انگلیسی‌ها در سال ۱۲۷۲هـ، (۱۸۵۶م)، پا را از این حد فراتر نهاده و باکمال گستاخی به واجد علی شاه؛ آخرین پادشاه «اود» پیشنهاد کردند که در ازای گرفتن مبلغی پول، حکومت را مستقیماً به عمال کمپانی واگذارند و چون او نپذیرفت، چنانکه گفتیم، وی را به کلکته تبعید کردند.

از ماجرای تبعید واجدعلی و نیز رزم جانانه‌ای که همسر و پسر او با پشتیبانی وسیع مردم منطقه، در جریان «نبرد استقلال» هند در سال‌های ۱۲۷۴ - ۱۲۷۵هـ، (۱۸۵۷ - ۱۸۵۸م)، با قشون انگلیس داشتند، در آینده سخن خواهیم گفت.

دوران حکومت سادات «اود» در هند، یکی از اوراق تابناک تاریخ آن کشور است؛ به‌گونه‌ای که نویسندگی برجسته و مشهور سنی مذهب هند، مولوی عبدالحلیم شرر، از دوران حکومت این سلسله با عنوان «آخرین نُمادِ تمدن شرق» یاد می‌کند و می‌گوید: "لَقَدْ كَانَتْ «أَوْد» آخِرُ رِمَزٍ لِلْحَضَارَةِ الشَّرْقِيَّةِ؛ یعنی: حکومت «اود» آخرین تمدن شرق بود."<sup>۳</sup>

سخن عبدالحلیم را اظهارات مورخان غربی و هندو تأیید می‌کند. «پیتر هاردی» در هند پژوه انگلیسی، با اشاره به سنت‌ها، آداب و رسوم اسلامی رایج در هند در عصر امپراتوری تیموری می‌نویسد: «هرچند پس از چپاول دهلی به دست نادرشاه، پایتخت هند بیشتر شور و هیجان و

<sup>۱</sup> عذر تقصیر به پیشگاه محمد (ص) و قرآن، ترجمه سید غلامرضا سعیدی، ص ۱۶۴ - ۱۶۶.

<sup>۲</sup> استعمار، کارل مارکس و فردریش انگلیس، ص ۱۹.

<sup>۳</sup> دایرةالمعارف الاسلامیة الشیعیه ج ۵، ص ۳۴۵.

درخشندگی خود را از دست داد، دربار «اوده» توانست سنت‌های کهن را در الله‌آباد و لکهنو تداوم بخشد». نهرو نیز «اود» را همراه با شهر اگره و ولایات متحده در مجموع منطقه‌ای می‌شمارد که قلب هند و کانون تمدن آن کشور در قرون قدیم و میانه را تشکیل می‌داده است. به گفته‌ی او: در همین جا بود که انقلاب بزرگ‌سال ۱۸۵۷ م، (۱۲۷۳ هق) به نام نبرد استقلال شعله کشید و چندی بعد با کمال خشونت و بی‌رحمی سرکوب گردید.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> کشف هند، نهرو، ج ۱، ص ۹۳.